مضطرب و منقلب گردید، فرمود: مگر دیوانه شده، احمق چرا گذاشتی پیغام بفرستد، خیلی عجیب است همگی دست به دست هم دادید، همه می‌خواهید مرا ناراحت کنید، این چه دشمنی است!؟

آغاباشی که از ترس به خود می‌لرزید عرض کرد: به سر مبارک از حضور ستاره خانم استدعا کردم پیغام نفرستند، در این موقع اجازه شرفیابی نخواهند، با این حال عرایضم اثر نداشت، سعی و کوششم فایده نبخشید، ستاره خانم هم به میل خود استدعای شرفیابی نکرده‌اند، خاتون بزرگ گوهرشاد ایشان را با گریه و التماس به حضور فرستادند.

نادرشاه به موجب خاتمی که به ستاره داده بود او را مجاز کرده بود در هر حال و وضعی باشد، در هنگام سختی بتواند شرفیاب شود. چون این اجازه را داده بود نمی‌توانست مخالف آن را بگوید، به این جهت اجازه داد ستاره به حضورش بیاید، چون می‌دانست ستاره برای چه منظوری شرفیاب می‌شود بسیار رنجیده خاطر گردید، او خاطر ستاره را می‌خواست، اما این خواستن به رتق و فتق امور مملکت، با نظم و نسق امور ارتباطی نداشت. هیچکس در چنین مواردی، حق نداشت بالای دستور و امر و فرمایش شاه حرفی بزند. در چنین موقعی کسی حق نداشت خاطر قبله‌عالم را مشوش نماید.

ستاره شرفیاب شد...
استدعا کرد، ترحم فرمایند...

ستاره پریشان حال و مضطرب وارد شد، نظری به چشمان قبله‌عالم انداخت، در چشمان محبوبش اثری از غضب و خشم و ناراحتی دید، او هیچگاه چشمان دلدارش را در چنین حالتی ندیده بود. قلبش به شدت می‌تپید، نمی‌دانست چه بگوید، چگونه مطلب را شروع کند، زبانش بند آمده بود. سر به زیر انداخته متحیر و مبهوت بر جای خود ایستاد.

نادرشاه منتظر بود ستاره حرف بزند، علت شرفیابی خود را بگوید، اما ستاره مدتی ساکت و صامت ایستاد و حرف نزد.

نادرشاه برای این که او را به حرف آورد فرمود: هان تو هم آمدی، خوب چه می‌خواهی بگوئی؟ حرفت را بزن، برای چه اینجا آمدی؟!

ستاره که قدرت جواب گفتن را نداشت خود را به پای نادرشاه انداخت، بی‌اختیار شروع به گریستن نمود، می‌خواست حرفی نزند، می‌خواست عذر بخواهد و به جایگاه خود برگردد. عهدی که کرده بود، اشکها و التماسهای گوهرشاد خاتون بزرگ به خاطرش آمد، در حالی که اشک می‌ریخت عرض کرد: کنیز را ببخشید، جانم فدای قبله‌عالم.

نادرشاه که بعد از صدور حکم برکندن چشمان فرزندش از حد فزون ناراحت بود با تشدد گفت: حرفت را بزن، برای چه آمدی؟! خواهشت چیست!؟ زود باش!!

ستاره در حالی که بر خود می‌لرزید عرض کرد: قربانت گردم، می‌گویند به شاهزاده بی‌مرحمتی فرمودید، به من گفتند امر به سیاستش فرمودید. التماس کردند تقاضا کنم...

نادرشاه که متوجه شد از خوش قلبی و مهربانی ستاره استفاده کرده او را به نزدش فرستادند به ملایمت و نرمی گفت: به تو نگفتند که او سعی داشت مرا از میان بردارد، به تو نگفتند او قصد جان مرا داشت، به تو نگفتند او کمر به قتل من بسته بود، به تو نگفتند کسی که چنین خیالی در سر بپروراند مستحق مرگ است و باید کشته شود، با این حال به او رحم کردم، با این که بایستی کشته شود جانش را بخشیدم. ولی چون ممکن است باز هم احساس کشتن من در سرش باشد دستور دادم به نحوی تنبیه شود که قادر به بدی کردن نباشد، دیگر نتواند ضرری برساند.

طرز تکلم و استدلال نادرشاه به ستاره جرأتی داد و عرض کرد: قربانت گردم، کنیز از آنچه فرمودید اطلاعی ندارم، چیزی نمی‌دانم، نمی‌توانم از آنهاچیزی بفهمم. آنچه به من گفته‌اند و التماس کردند به عرض برسانم این است که شاهزاده گناهی ندارد!

نادرشاه کمی صدایش را خشن کرد و فرمود: خیلی عجیب است! تو چیزی نمی‌دانی، چیزی نمی‌فهمی، با این حال از خاتمی که به تو دادم، از اجازه خاصی که دادم استفاده کردی، آمدی در کاری که چیزی از آن نمی‌دانی و نمی‌فهمی دخالت کردی، مگر تو نمی‌دانی این قبیل کارها مال زن نیست، مگر آغاباشی به تو نگفت در این امور نباید وارد شوی.

ستاره با عجز و التماس عرض کرد: قبله‌عالم او را مقصر می‌دانند، بدون شک مقصر است، اگر می‌فرمائید مستحق کشتن است بدون تردید همان است که فرمودید، اما قربانت گردم.

ستاره بعد از گفتن اما قربانت گردم ساکت شد.

نادرشاه که متوجه شد ستاره مکث کرده است سؤال کرد: اما چه؟! حرف بزن!

ستاره گفت: قربانت گردم، او فرزند ارشد قبله‌عالم حضرت ظل‌الله است، بر او رحمت آورید، زندگیش را برای تمام عمر تاریک نسازید، هیچ تردیدی نیست خطا کرده، اما این خطائی که کرده حماقت است، اگر حماقتش را ببخشید، اگر بر او ترحم کنید، اگر از دو چشم کورش نکنید هرگز فراموش نخواهد کرد، عفوش بفرمائید.

نادرشاه که می‌دید ستاره کودکانه استدلال می‌کند با وجود غضبی که بر وجودش مستولی بود خنده‌ای کرد. خطوط چهره‌اش باز شد، این امر سبب گردید ستاره بر جرأت و جسارت خود بیافزاید و بیشتر اصرار کند. برای این که حرفهایش اثر داشته باشد و همانطور که قبول داده و عهد کرده به نتیجه برسد. خود را به پای نادر افکند و عرض کرد: قربانت رحم کن، خاتون بزرگ زندگی را بر من حرام کرده است، آنقدر گریست و التماس کرد، آنقدر زاری کرد که دل کنیز برایش سوخت، او از غصه تلف می‌شود. اگر به شاهزاده رحم نکنید به خاتون بزرگ هم رحم نکرده‌اید. او مادر ولیعهد است، خدا را خوش نمی‌آید، شاهزاده رضاقلی‌میرزا گناه کرده و یا گناهکار نباشد چه می‌تواند بکند، چه ضرری می‌تواند برساند اگر بر او ببخشید، اگر بر او رحمت آورید هیچگونه تردیدی نیست، تمام رعایای قبله‌عالم از این ترحم و بخشش که فرموده‌اید خشنود خواهند شد،

همگی خواهند گفت: قلب پادشاه بزرگ رئوف و مهربان، شاهنشاه رحیم و کریم است.

اصرار و پافشاری ستاره نادر را بدگمان ساخت...

نادرشاه با کمال صبر و حوصله گفته‌های ستاره را شنید ولی اصرار و پافشاری ستاره سبب گردید برای مرتبه دیگر به خشم آید، زیرا او شاه بود، او می‌بایست کشوری را اداره کند، فرمانی که داده بود ممکن نبود نقض گردد، اگر برخلاف فرمانش رفتاری کند دیگر کسی برای حرفش فاتحه نخواهند خواند، دیگر کسی اوامرش را اجراء نخواهد کرد، همه خواهند گفت، اگر با وساطت یک زن فرمان شاه را بشود شکست و خلافش رفتار کرد به زنان باید متوسل گردید. گفته‌های ستاره، صحبت‌های بعدیش سبب شد بر پایه خشم و غضب نادرشاه افزوده گردد زیرا قلب زودرنج نادر، روحیه حساسش در این هنگام متوجه موضوع دیگری شد.

ستاره بدون این که توجه به بیانات خود و اثری که می‌نماید داشته باشد عرض کرد: قربانت گردم شاهزاده رضاقلی‌میرزا جوان است، بر جوانیش رحم کنید، او شبیه قبله‌عالم است، او فرزند ارشد حضرت ظل‌الله است، حیف است، اگر برابر آنچه می‌گویند بیگناه باشد و با این که بیگناه است چشمانش را کور کرده باشید غصه خواهید داشت، متأثر خواهید شد، آن وقت زجر خواهید کشید، برای خاطر خودتان، برای این که در آینده ناراحت نشوید رحم کنید، شاهزاده رضاقلی‌میرزا پسر ارشد قبله‌عالم است، او جوان است...

نادرشاه که متوجه شد ستاره مرتب به جوان بودن رضاقلی اشاره می‌کند، از شباهتی که با او دارد صحبت می‌نماید، مرتب ترحم او را می‌خواهد فکر کرد: این همه اصرار برای چیست؟! او نتوانست جلو این فکر را بگیرد، در حالی که از غضب می‌لرزید و برای مرتبه دیگر آثار خشم و غضب بر چهره‌اش هویدا گردید با خود اندیشید: معنی تمام این التماسها و درخواستها، حاصل این همه زاریها و خواهشها این است که رضاقلی جوان است، رضاقلی هم سن و سال ستاره است، حیف است، منظور این است که من پیرم و رضاقلی جوان است.

توسعه دامنه این فکر شوم به آنجا رسید که نادرشاه فکر کرد: زنی که تا این حد مورد محبت من بود، زنی که تا این حد دوستش داشتم، برای جان من، برای زندگی من، برای حیات من ارزشی قائل نیست، او آمده است از جوان سفاکی که قصد جان مرا داشته و می‌خواسته است مرا بکشد شفاعت کند، شاید هم خیالاتی در سر پرورانده، شاید هم این زن خوش ظاهر، در باطن به فکر آن است که من از بین بروم، آن وقت با رضاقلی جوان، با رضاقلی که شبیه من است، منتهی جوان است، سر و سری پیدا کند...

نادرشاه می‌خواست جلو این افکار شوم را بگیرد، می‌خواست چنین مطالبی در فکرش خطور نکند، اما سعی و کوشش بیهوده بود، ایجاد این افکار لحظه به لحظه آتش خشم و غضبش را تیزتر کرد، به آنجا رسید که نتوانست جلو زبان خود را بگیرد. در حالی که از شدت خشم و غضب می‌لرزید ستاره را از خود دور ساخت، با صدای دورگه گفت: بلند شو، زود از اینجا برو، من می‌خواستم و امر کرده بودم رضاقلی را کور کنند، اصرار تو، حرفهای تو سبب گردید دستور دهم بعد از کور کردن جانش را هم بگیرند، بله او را خواهم کشت تا عبرت دیگران گردد.

ستاره که تصور می‌کرد التماسها و زاریهایش اثر داشته است و قبله‌عالم شاید با فرمایشات خود مزاحی می‌فرمایند. شاید مایلند بیشتر التماس و زاری کند خود را به پای نادرشاه انداخت، عرض کرد: قربانت گردم، برای خاطر من، برای رضای دل من هم شده رحم کنید. رضاقلی جوان است او را به من ببخشید.

برای نادرشاه که افکارش منحرف بود و تخیلات و تصوراتی می‌کرد این تقاضاها، این درخواستها اثر شومی داشت، گفته‌های ستاره سبب گردید با خود فکر کند. از کجا معلوم سر و سری نباشد، از کجا معلوم ستاره به رضاقلی که شبیه من وجوانتر از من است دلبستگی پیدا نکرده باشد. از کجا معلوم که این زن بی‌حیا که با این وقاحت اصرار می‌کند و عفو رضاقلی را می‌خواهد در نظر نداشته بعد از قتل من با آن سفاک کیف کند، روی جسد من در آغوش قاتل من لذت برد. وسوسه‌های فکری نادرشاه به آنجا رسید که ستاره محبوب، ستاره عزیز کرده، ستاره‌ای که می‌توانست با آغوش گرمش او را دگرگون سازد به شکل عفریتی درآمد، آن هم عفریتی وقیح و پررو، دامنه فکر نادر که به اینجا رسید دیگر نتوانست خودداری کند، با خشونت، با شدت، ستاره را به کناری پرتاب کرد و فریاد کشید: بلند شو، برو گم شو، دیگر نمی‌خواهم رویت را ببینم، بی‌حیای بی‌وفا، خجالت نمی‌کشی!

ستاره که با خشونت رانده شده بود، از شنیدن عباراتی که محبوبش مانند چکش بر فرقش فرود آورد، یک مرتبه متوجه گردید چه خبط و چه اشتباهی مرتکب شده است. دانست در اثر اصراری که کرده و خواسته است شاه بر جوانی پسرش رحم کند، او را به او ببخشد گرفتار سوءظن شده است. ستاره باهوش و زیرک بود و به خوبی فهمید خشونت و سنگدلی و گفته‌های سخت محبوب برای چیست!؟ ستاره آمده بود خیری کند، آمده بود برای نجات دادن چشمان فرزند شاه شفاعت کند ولی با کمال تأسف می‌دید در این وساطت کردن زندگی خودش را تباه کرده است، موجودیش را برباد داده است و خودش را کباب کرده است.

ستاره در برابر وضع جدیدی که پیش آمده بود وساطت کردن و شفاعت کردن را فراموش کرد، به فکر افتاد بدبختی خودش را چاره‌ای کند، فرمایشات نادر آتش به جانش زد، برای این که نشان دهد بیهوده چنان افکاری به مخیله محبوبش راه یافته است به حال اعتراض توأم با تضرع و التماس فریاد کشید: نه، نه، به خدا نه، گوش به عرض من بفرمائید، توجه بفرمائید، این فکر صحیح نیست... کنیز غرضی نداشتم.

کوکب اقبال ستاره افول کرد...

ستاره برای این که خود را نجات دهد، برای این که خود را

تبرئه کند به حال گریه و التماس به بازوی شاه آویخت، در حالی که مرتب می‌گفت: قربانت گردم، به عرض کنیز گوش بفرمائید، توجه بفرمائید، به خدا آن طور که فکر می‌فرمائید نیست...

فکر نادرشاه در اثر اصرار ستاره و گفته‌های اخیرش بیش از پیش منحرف گردید، بخت و اقبال از ستاره برگشته بود. نادرشاه فکر کرد: اگر چیزی نبود. اگر این پتیاره خیالاتی نداشت چرا ناراحت شد!؟ شاید به خود گفت: چوب را که برمی‌دارد گربه دزد می‌ترسد، اگر خبری نبود، اگر خیالی در سر نداشت چطور شد به این سرعت متوجه گردید مقصود من چیست!؟ مجموعه این خیالات و افکار سبب شد با شدت با خشونت در حالی که فحش می‌داد ستاره را از خود دور کند.

ستاره که متوجه بود خشم و غضب بی‌نهایت شاه برای چیست، باز هم کوشید، خواست از عشق خود دفاع کند، سعی کرد فرصتی به دست آورد و به محبوب بفهماند جز او در دنیا کسی را مرد و لایق نمی‌بیند و یک موی او را به تمام مردان عالم معاوضه نمی‌کند ولی نادرشاه آن قدر خشمگین بود که فرصت دفاع به ستاره نمی‌داد، به فریادها و التماس‌های ستاره وقعی نمی‌گذاشت، هرچه ستاره اصرار کرد: به عرض من گوش بفرمائید، اجازه بفرمائید دو کلمه عرض کنم. نادرشاه غضبناک چنین اجازه‌ای را نفرمود، او به وضع و حالی گرفتار شده بود که دیگر نمی‌توانست حتی یک لحظه ستاره را ببیند، ستاره بخت برگشته هرچه می‌کرد گناهش را عظیم‌تر، خطایش را شدیدتر می‌ساخت، گریه‌ها و زاریهایش به جای این که دل نادر را نرم کند اثر عکسی داشت، در این لحظات نادرشاه حس کرد می‌کرد از دیدن ستاره متنفر است، شاید فکر می‌کرد: تقصیر از خودم می‌باشد که کنیزی را به آن پایه رساندم همخوابه‌ام شود، شاید با خود می‌اندیشید: یک کنیز، یک دختری که به عنوان غنیمت جنگی پیش‌کش داده بودند آن ارزش را نداشت تا این حد عزیز شود، او لیاقت رسیدن به چنین مقامی را نداشت.

مجموعه این افکار و خیالات به آنجا رسید که نادرشاه فکر کرد یک کنیز، این همه گستاخی برای چه؟! شاید خواست فرمان بدهد بیآیند و ستاره را ببرند سربه نیست کنند، اما ستاره که منتهای عشق و محبت را به نادرشاه داشت، ستاره که متوجه شده بود چگونه ندانسته و نفهمیده محبوبش را متغیر ساخته است، از شدت علاقه باز هم اصرار کرد، باز هم تقاضا کرد، باز هم سماجت کرد، در حالی که زاری می‌کرد و التماس می‌نمود برای این که شاید بتواند توجه محبوب را لحظه‌ای به خود جلب نماید، بازوی نادرشاه را رها ساخت و او را در بغل گرفت و عرض کرد: امکان ندارد، دست برنخواهم داشت، باید به عرضم گوش بدهید، باید اجازه بفرمائید از خودم دفاع کنم...

دیگر قابل تحمل نبود، نادر مانند شیری خشمگین غرشی کرد: یعنی چه، گفتم برو گمشو، مایل نیستم روی نحست را ببینم... مگر نشنیدی چه گفتم، گستاخ، نادرشاه در منتهای خشم مشت گره کرده خود را بالا برد، برای این که کله ستاره را از خود دور کند برای این که گره دستهای ستاره را از دور کمرش باز کند و خود را آزاد سازد مشت گره کرده‌اش را پائین آورد. اثر ضربه شدید بود، ستاره در گردابی تاریک و هولناک فرو رفت، حس و حرکت از او زایل گردید، بازوانش شل شد و در پای نادرشاه مانند فانوس به روی پاهایش تا خورد، نادر با یک حرکت پا تنه او را از خود دور کرد، بدون آن که به قیافه‌اش نظر کند، بدون این که به حالش توجهی نماید از آنجا خارج گردید.

آغاباشی دنیادیده به فکرش رسید مکری در کار بوده است...

آغاباشی در تمام مدتی که ستاره شرفیاب بود در پشت سراپرده ایستاده با گوشهای تیزش گفتگوها را گوش می‌داد. او قیافه‌ها را نمی‌دید، تمام صحبتهای رد و بدل شده را به خوبی نمی‌شنید، اما حس می‌کرد وضع خطرناکی پیش آمده است. او قبلا فکر کرده بود رفتن ستاره به حضور قبله‌عالم در چنین موقعیتی اثر ندارد، او می‌دانست نتیجه‌ای عاید نخواهد شد و در رأیی که حضرت ظل‌الله داده‌اند، در امری که فرموده‌اند تغییری پدید نخواهد آورد ولی هیچگاه فکر نمی‌کرد تا این حد رفتن ستاره به نزد قبله‌عالم آتش جهنم حضرت ظل‌الله را برانگیزد.

آغاباشی نکته‌سنج بود، بعد از مدتها خدمت در دربار زیر و بم احساسات و عواطف و هوسها و تخیلات اهل حرم از طرفی و شخص نادرشاه از طرف دیگر آشنا شده بود، وقتی که شنید ستاره اصرار دارد قبله‌عالم رضاقلی را به او ببخشد هنگامی که جواب حضرت ظل‌الله را که فرمودند: «بی‌حیای بی‌وفا خجالت نمی‌کشی!» شنید، آه از نهادش برآمد، رنگش پرید، سراپایش لرزید، بی‌اختیار گفت: بیچاره ستاره!

آغاباشی حس کرد ستاره بدبخت که برای وساطت و شفاعت آمده ندانسته خودش را کباب کرده است، او که متوجه بود ستاره تا چه حد محبوب و مورد توجه بود و دل خاتونهای دیگر حرم تا چه حد بعد از آمدن ستاره به حرمسرا سوخته است بی‌اختیار فکری که قبلا خاطرش را خلیده بود به کله‌اش آمد، از خود سؤال کرد: اصرار گوهرشاد، زاریها و التماس‌هایش آیا برای این نبود ستاره بدبخت را از نظر قبله‌عالم بیاندازد؟ آغاباشی در برابر این سؤال جوابی نیافت، شاید فکر کرد، مکر زن زیاد است، بعید نیست ولی توجه به وضع وخیم ستاره، شنیدن غرشهای سهمگین نادر که کوشش داشت ستاره را از خود دور کند به او اجازه نمی‌داد بیشتر در اطراف آنچه به فکرش رسیده بود توجه نماید.

آغاباشی باوفا، آغاباشی مهربان می‌خواست وارد شود، می‌خواست برای نجات دادن ستاره از آن وضع قدمی بردارد، می‌خواست به عرض برساند: افکار قبله‌عالم ناروا است، ستاره پاک و گوهری تابناک است. او حضرت ظل‌الله را به حد پرستش دوست دارد، اما... جرأت و جسارت نداشت، جان خودش را دوست داشت، می‌ترسید بدون اجازه وارد شود و با یک حرکت تبرزین سر از تنش جدا شود، فکر می‌کرد قبله‌عالم غضبناک است، در منتهای

خشم می‌باشد، اگر وارد شوم ممکن است خشم و غضب خود را بر سر من فرو ریزد. به این جهت صبر کرد، وقتی نادر خارج شد، با ترس و لرز وارد شد، در حالی که اشک می‌ریخت و تأسف می‌خورد جسد بی‌هوش ستاره را به جایگاه خودش برد.

طبق دستور صادره در حضور نادر و بزرگان، رضاقلی از دو چشم نابینا گردید...

نادرشاه منقلب بود، دیگر تاب و توان نداشت، دستور داده بود امرش اجرا گردد، او می‌خواست در سیاستگاه حاضر باشد و بر کندن چشمان فرزند ناخلفش را ببیند. رضاقلی جوان برومندی که روزی از دیدنش لذت می‌برد و او را ولیعهد ساخته بود، رضاقلی که امید زندگیش محسوب می‌گردید، خائنی سفاک و بی‌رحم جلوه‌گر شده بود. به خاطر می‌آورد او را ولیعهد ساخته بود تا بعد از مرگش مملکتی را که با خون دل ساخته و پرداخته است اداره کند. با تمام قدرت کوشیده بود او را لایق احراز چنین مقامی بسازد. به هندوستان قشون‌کشی کردم آن همه غرامت گرفته، جانش را به خطر انداخته بود تا بعد از خودش فرزندش به راحتی سلطنت کند، محتاج نباشد، به خوشی به سر برد. این فرزند ناخلفِ در آن هنگام که او در هندوستان شمشیر می‌زد بساط پادشاهی برای خُود گسترده آرزو داشته است پدرش کشته شود تا زودتر بر اریکه سلطنت جلوس کند. توطئه قتلش را چیده که قبل از بازگشت از هندوستان به قتل برسد و مزاحمش نگردد. به یاد آورد بعد از برگشتنش وقتی که متوجه شده بود پسر جاه‌طلبش حتی به جان تهماسب کور هم رحم نکرده برای این که مانعی در سر راهش نباشد او را کشته است و خواهر تهماسب میرزای بینوا که نتوانسته است مرگ برادر را تحمل کند انتحار کرده است، او را از ولایتعهدی خلع و برکنار ساخته است. به خاطر آورد رضاقلی ناخلف به عوض این که سعی کند گذشته را جبران نماید برخلاف میل او از گرفتن زنی که برایش تعیین کرده بود سرباز زده است، با کمال بی‌رحمی و قساوت به نیکقدم یوسف‌زائی پول داده، وعده مقام داده او را بکشد و از پا درآورد، آنچه بیشتر خونش را به جوش آورده بود و نمی‌توانست هیچگونه گذشتی بنماید این بود که خیال داشته است بعد از کشتن او محبوبش، سوگلیش ستاره را از آن خود سازد.

طبق دستوری که نادرشاه داده بود عده‌ای از بزرگان و سران سپاه حاضر شده بودند، نطعی چرمی بر زمین گسترده بودند، وسائل برکندن و میل کشیدن به چشمان رضاقلی‌میرزا را حاضر کرده بودند، میرغضب حاضر بود، همه رنگ پریده و لرزان، همه وحشت‌زده و حیران منتظر بودند.

نادرشاه با قیافه‌ای درهم، با چشمانی که از شدت غضب خون گرفته بود، با قیافه‌ای که از دیدن آن لرزه بر اندامها می‌افتاد وارد شد، از شدت غضب نمی‌توانست حرف بزند، از شدت خشم قادر نبود صحبتی بنماید، اشاره کرد...

میرغضب با این اشاره آشنا بود می‌دانست محکوم را باید بیآورند و حکم صادر شده را اجراء نماید. وردستهای میرغضب هم وظایف خود را می‌دانستند. لحظه‌ای نگذشت که شاهزاده رضاقلی‌میرزا را در حالی که از پشت دستهایش را بسته بودند وارد کردند. رنگ رضاقلی پریده بود، از شدت ناراحتی که تحمل کرده بود زرد و لاغر شده خطوط چهره‌اش شکسته بود، با این حال سعی و کوشش داشت با ابهت وارد شود و به طرف نطعی که گسترده بودند با قدمهای استوار، بدون تزلزل خاطر پیش برود.

تمام حاضرین می‌لرزیدند، از ترس گلوهایشان خشک شده سر به زیر افکنده بودند.

اکثر حاضرین، آن روز که نادرشاه رضاقلی‌میرزا را ولیعهد خود ساخته و معرفی کرده بود به یاد داشتند، آن روز همگی در برابر ولیعهد زانو زده دامن و پایش را بوسیده بودند. اما امروز می‌دیدند ولیعهد کت بسته به سیاستگاه آمده است. شاید در این لحظه عده‌ای از حاضرین فکر می‌کردند چقدر نادرشاه بی‌رحم و سنگدل است که به جگرگوشه خود، به رزند دلبند خود هم رحم نمی‌کند.

سکوت محض حکمفرما بود نفسها در سینه حبس بود. هیچکس جرأت نداشت کلمه‌ای بر زبان آورد، شاید عده‌ای آرزو داشتند معجزه‌ای شود. در قلب نادرشاه رحم و مروتی ایجاد گردد و از سیاست کردن فرزندش خودداری نماید.

عده‌ای می‌دانستند حکم شاه این است که چشمان فرزندش را برکند تا برای بقیه عمر در دریای ظلمت بماند، بعضیها هم تصور می‌کردند با اوضاعی که پیش آمده ممکن است دستور دهد سر از تنش جدا کنند.

نادرشاه امر کرده بود چشمان فرزندش را کور کنند، اما بعد از صحبت با ستاره در فکرش وسوسه‌ای شروع شد، جان رضاقلی را بگیرد و شر آن پسر ناخلف سفاک را از سر خود بگرداند ولی وقتی که چشمش به قد و قامت رضاقلی افتاد، هنگامی که قیافه درهم ریخته او را دید ناراحت شد، در اعماق قلبش احساسات و عواطف پدری به جنبش افتاد.

رضاقلی‌میرزا با قدمهای استوار پیش آمد، همین که نزدیک سفره گسترده شده رسید ایستاد. زندگی شیرین است، طبیعت زیبا و دل‌انگیز است، برای نجات خود غرور و خودخواهی را کنار گذاشت، چشمان زیبای وحشت‌زده‌اش را به طرف پدر چرخاند. با این که متوجه شد هیچگونه اثری از رحم و شفقت در چشمان پدرش نیست، با این که متوجه شد غضب و خشم پدرش به منتها حد رسیده است معذلک با صدائی شکسته که از میان لبهای لرزانش خارج می‌شد، با صدائی که از گلوی خشک شده‌اش بیرون می‌آمد گفت:

پدرجان، من بیگناهم، هرچند می‌دانم التماس و درخواست من، حتی گریه و زاری‌هایم اثری نخواهد داشت معذلک استدعا می‌کنم به جوانیم رحم کن، عفوم کن، اگر هم مایل نیستی عفوم کنی و بر حالم رحمت آوری لااقل به من فرصتی بده شاید بتوانم دلایلی پیدا کنم که قصد جسارت نداشته‌ام، و خدا شاهد است من بی‌تقصیرم، با نیکقدم رابطه‌ای نداشتم، من نمی‌خواستم...

نادرشاه که تاب شنیدن گفته‌های رضاقلی را نداشت. حرفش را قطع کرد و با صدای دو رگه‌ای که منتهای خشم و غضب از آن هویدا بود گفت: بس کن... ناخلف بدون شک فکر کردی دیگری را برانگیزی... فرصتی می‌خواهی تا نقشه خود را عملی کنی... هان سفاک بی‌رحم نمک‌نشناس... کاش مادرت قبل از آن که ترا به دنیا آورده بود جان می‌سپرد و چنین ننگی را برای من باقی نمی‌گذاشت، رحم کردن بر تو... هرگز... قبل از آن که برای سومین مرتبه توطئه از بین بردن مرا بچینی باید به سزای خودت برسی... نادرشاه به جلاد اشاره کرد و گفت: زودباش، امری که صادر کرده‌ام اجراء کن... او قصد جان مرا کرده بود سزایش مرگ است، با این حال من رحم کردم، گذشت نمودم... برای این که هوس شاه شدن را از سرش بیرون کنم، برای این که دیگر قصد کشتن پدرش را ننماید امر کردم چشمانش را کور کنید.

نادرشاه که می‌خواست امرش فوراً اجراء شود از تأمل جلاد برآشفت، فریاد کشید: چرا ایستادی. مگر نشنیدی چه گفتم، زودباش چشمهایش را دربیاور، اگر لحظه‌ای مکث کنی شکمت را سفره خواهم کرد.

رضاقلی‌میرزا که پس از شنیدن حرفهای پدر متوجه گردید دیگر فایده‌ای ندارد، برای این که جلاد مورد سخط و غضب قرار نگیرد، برای این که حاضرین ترسو و جبونش نخوانند، برای این که پدرش فکر نکند ذلیل و بیچاره است، برای این که جلاد از ترس جان خودش اسائه ادبی به او نکند و مانند مجرمین و محکومین دیگر با یک پشت پا او را به زانو درنیاورد و خشونت به خرج ندهد، منتهای جرأت و جسارت را به خرج داد، قدمی جلو گذاشت روی نطع زانو زد، سر خود را به عقب برد و به جلاد گفت: زود باش امر پدرم را اطاعت کن، حالا که پدرم میل دارد چشم‌هایم نبینند چرا برخلاف میلش رفتار شود؟! زود باش...

جلاد دست به کار شد. او عادت داشت، به کرات این حکم را اجراء کرده بود، هرچند دلش نمی‌خواست چشمان شاهزاده را کور کند، با وجود قساوت قلب، دلش به حال شاهزاده می‌سوخت، معذلک غیر از اجرای امر قبله‌عالم چاره‌ای نداشت، کاری که می‌توانست بکند این بود به سرعت، بدون اینکه زجر زیادی به شاهزاده بدهد چشمانش را از حدقه بیرون بیآورد.

بعضی از کسانی که حضور داشتند مات و مبهوت و در حالی که از ترس نزدیک بود قالب تهی کنند به آن منظره وحشت‌انگیز خیره شده بودند، هیچکس جرأت نکرد و جسارت نداشت کلمه‌ای بگوید، هیچکس قدرت نداشت برای شفاعت کردن حرفی بزند، استدعائی کند، همگی می‌ترسیدند اگر یک کلمه حرف بزنند با وجود خشم و غضبی که گریبان حضرت ظل‌الله را گرفته است جز مرگ و نیستی ثمره و فایده‌ای نخواهند برد. به این جهت سکوت محض برقرار بود. صدای تپش قلبهائی که مانند مرغ سرکنده در قفس‌های سینه حرکت می‌کردند شنیده می‌شد.

در میان این سکوت و بهت، جلاد ابتدا چشم راست، بلافاصله چشم چپ شاهزاده را درآورد و وسط سفره چرمی انداخت.

قلب نادر فرو ریخت...

با این که شاهزاده رضاقلی‌میرزا کوشید دل قوی دارد، سعی کرد درد را مردانه تحمل کند و شهامت و مردانگی خود را نشان دهد، معذلک تاب نیاورد، بعد از آن چشمانش برکنده شد آه دردناکی کشید، در حالی که خون و آب سیاه از دو طرف بر گونه‌هایش سرازیر شده روی لباسش می‌ریخت سر خود را به طرفی که جایگاه پدرش بود چرخاند، با صدائی سوزناک، با صدائی که منتهای شکستگی دل در آن محسوس بود گفت: پدر راحت شدی، از این که میل دلت انجام گردید تسکین یافتی، حالا که کار از کار گذشت و دیگر رحم فایده نخواهد داشت، تکرار می‌کنم، مقصر نبودم، گناهی نداشتم، تو فقط چشم فرزندت را کور نکردی تو چشم کسی که برای مملکت و کشورت مفید بود کور کردی، ای کاش مرا می‌کشتی و خلاصم می‌کردی...

با این که نادرشاه توجهی به گفته‌های فرزندش نداشت، با این که امرش اجراء شده بود و حس می‌کرد دیگر اثری و خطری از وجود رضاقلی متوجهش نخواهد شد معذلک ندانست چرا قلبش تسکین نیافت. حس کرد آرامش خاطری که طالبش بود حاصل نگردید، در حالی که از جایش بلند شده می‌خواست سیاستگاه را ترک گوید به جلاد فرمان داد: زود، همین الان فوراً چشمان همدستش نیکقدم را کور کن، به او امان داده بودم، قول داده بودم زنده بماند او زنده خواهد ماند ولی کور...

نادرشاه از سراپرده خارج شد. حاضرین که چند نفر از آنان به گریه افتاده بودند، بدون این که جرأت کنند با شاهزاده کور حرفی بزنند مانند مجسمه‌های بی‌روح، مانند عروسک‌های متحرک بیرون رفتند.

این اتفاق در یکی از روزهای پائیز سال ۱۱۵۴ هجری قمری برابر سال ۱۷۴۲ میلادی در محلی که ایران خراب نام گرفته بود اتفاق افتاد. در آن هنگام که نادر از سیاستگاه خارج گردید برگهای خزان‌زده از درختان فرو می‌ریخت، باد سردی می‌وزید. کلاغهای سیاه در حالی که فریاد می‌کشیدند از شاخه‌ای به شاخه دیگر پرواز می‌کردند. صدای کلاغها اثر شومی در مخیله نادر به بار آورد، سردی هوا تا اعماق استخوانهایش نفوذ کرد، ندانست چرا زانوهایش سست گردید، در حال بهت به عقب برگشت، شاید می‌خواست صدای ناله و فریاد کشیدن نیکقدم بداصل پلید را به گوش خود بشنود.

جلاد دستهای رضاقلی‌میرزا را باز کرد، به او کمک کرد از روی سفره چرمی برخیزد، او را به کناری برد و نشاند، وردستهایش را فرستاد نیکقدم را بیآورند تا فرمان قبله‌عالم را اجرا کند.

جلاد می‌خواست شاهزاده با وجود درد و ناراحتی که دارد در آنجا حضور داشته باشد و از سیاست شدن نیکقدم تسکین حاصل کند.

شاهزاده رضاقلی‌میرزای کور شده که تمام بدبختی خود را از نیکقدم می‌دانست و او را تنها عامل و مسبب کور شدن خود می‌شناخت از این که پدرش امر داده بود آن مرد ملعون را کور کنند، با این که در منتهای بدبختی به سر می‌برد، با این که درد داشت و از درد به خود می‌پیچید آرامشی در خود حس کرد و به انتظار نشست.

وردستهای جلاد نیکقدم را آوردند، سفره چرمی خونین گسترده شده را دید، چشمان شاهزاده که در وسط سفره بود نظرش را جلب کرد، دور از سفره چرمی شاهزاده رضاقلی‌میرزای کور را دید و دانست نادرشاه فرزندش را به چه روزی انداخته است.

نیکقدم می‌دانست برای چه او را آنجا آورده‌اند، وقتی که جلاد را دید متوجه شد او را به طرف سفره چرمی می‌برند رنگش پرید، بر خود لرزید، فریاد کشید: قبله‌عالم به من امان دادند، قول دادند و قسم خوردند.... مگر از قول خود برگشته‌اند، مگر قسم خود را فراموش کرده‌اند!؟

جلاد با صدای دورگه گفت: قبله‌عالم حضرت ظل‌الله ممکن نیست از قول و قسمی که یاد فرمودند برگردند، بدون شک تو زنده خواهی ماند اما..

وردستهای میرغضب که می‌دانستند چه باید بکنند، با زدن لگدی به پشت زانوهای نیکقدم او را به زانو درآوردند. جلاد که دلی پرخون داشت جلو رفت، با کمال شقاوت و سنگدلی به طوری که منتهای زجر را به نیکقدم بدهد و جگرش را بسوزاند چشمهانش را به تأنی یکی بعد از دیگری درآورد.

با این که نیکقدم خواست استقامت کند و کور شدن دو چشمش را با بردباری تحمل نماید و فریادی نکشد معذلک طرز رفتار جلاد آن طور شقاوت‌آمیز بود که نتوانست خودداری کند، سوزش ودرد به حدی بود که فریاد از نهادش برآورد، فریادها به نعره کشیدن‌های حاکی از درد شدید مبدل گردید.

شاهزاده رضاقلی‌میرزای کور از شنیدن نعره‌های نیکقدم لذت می‌برد، درد خود را فراموش کرده بود، از این که عامل و مسبب بدبختیش زجر می‌کشید و به سزای خود می‌رسید کیف می‌کرد. شاهزاده خوب توجه داشت جلاد که نتوانسته است از امر پدرش سرپیچی کند برای رضای دل او نیکقدم را رنج می‌دهد، او حس می‌کرد حکمی که درباره او به سرعت اجرا شد در مورد نیکقدم به تأنی اجرا می‌گردد و منتهای زجر به او وارد می‌آید.

نیکقدم فریاد کشید: چرا زجر می‌دهید. بکشید خلاصم کنید.

شاهزاده رضاقلی‌میرزای کور با وجود درد و رنجی که گرفتار بود در برابر درخواست و التماس نیکقدم، نیکقدمی که از شدت درد و عذاب به خود می‌پیچید نتوانست جلوی نفرت و کینه خود را بگیرد، در حالی که خوشحال و مسرور بود فریاد کشید: پست فطرت، حضرت ظل‌الله به تو امان دادند، تو نخواهی مرد، تو زنده خواهی ماند. اما مثل من، تو خبیث و ناجنس برای زنده ماندن، برای جان سالم به در بردن دروغ گفتی، در عنفوان جوانی، در آستانه زندگی کاری کردی پدرم مرا کور کرد، خدا خواست به همان عذابی که من گرفتار شدم گرفتار باشی...

مشاجرات لفظی رضاقلی و نیکقدم نادر را مشکوک ساخت...

نادرشاه بعد از خارج شدن از سراپرده‌ای که آتش غضبش در آنجا شعله‌ور شده به قیمت کور کردن فرزند و کسی که قصد جانش را کرده بود تمام شده بود، ناراحت و بهت‌زده بود. صدای فریاد و التماس نیکقدم را می‌شنید. صدای رضاقلی‌میرزا به گوشش رسید. با این که به گفته‌های نیکقدم اطمینان حاصل کرده بود معذلک عبارت «تو خبیث ناجنس برای زنده ماندن، برای جان سالم به در بردن دروغ گفتی» مانند صاعقه‌ای در او اثر کرد. آه از نهادش برخواست، بی‌اختیار زمزمه کرد: بیچاره فرزندم، آیا ممکن است نیکقدم دروغ گفته باشد؟ آیا ممکن است برای حفظ جان کثیف و پلید خود تهمت زده باشد!؟

نیکقدم از شنیدن صدای رضاقلی‌میرزا به خود آمد، درد و عذاب شدید بود، چشمانش را از دست داده بود ولی زنده بود. بسیار بودند کسانی که به دست حکام و به امر نادرشاه و قبل از او به امر دیگر شاهان کور شده بودند ولی زندگی می‌کردند. نیکقدم با این که در حال زجر کشیدن التماس کرد و درخواست نمود او را بکشند و عذاب ندهند معذلک مایل بود زنده باشد، از نعمت زندگی کردن ولو این که کور باشد برخوردار بماند. نیکقدم باز هم برای حفظ جان خود نتوانست و نخواست ساکت بماند به فکر این که ممکن است صدای شاهزاده به گوش نادرشاه برسد و در نتیجه جانش به خطر بیافتد فریاد کشید: چه دروغی، من دروغ نگفتم، آنچه گفتم حقیقت بود...

شاهزاده رضاقلی‌میرزا برای اثبات بیگناهی خود باز هم فریاد کشید، باز هم از سوز دل عباراتی گفت ولی نیکقدم که مانند شاهزاده کور شده بود اما آرزو داشت باز هم زنده بماند مرتب به او جواب داد.

نادرشاه که گرفتار شک و تردید شده بود چند مرتبه قصد جان نیکقدم را نمود، اما چون قول داده و قسم خورده بود، سعی و کوشش کرد جلو خشم و غضب خود را بگیرد. برای این که روزهای بعد از قول داده شده و قسمی که خورده بود برنگردد، امر فرمودبه نیکقدم خرج سفری بدهند. بلافاصله او را از اردو دور سازند و آزادش کنند.

امر قبله‌عالم فوراً اجرا گردید، آذوقه و خرج سفر نیکقدم را دادند، سواری به همراهش کردند تا بدون توقف در راه او را به تهران برساند و آزاد کند.

گوهرشاد به مراقبت رضاقلی کور پرداخت...

خبر کور شدن شاهزاده رضاقلی‌میرزا به سرعت انتشار یافت، همین که گوهرشاد این خبر را شنید متأثر گردید سراسیمه از حرم

خارج شد، به طرف سیاستگاه رفت، در حال گریه خود را به شاهزاده رضاقلی‌میرزا رساند. گوهرشاد خاله رضاقلی‌میرزا بود، قبل از آن که نصرالله‌میرزا به دنیا بیاید او را روی زانوهایش بزرگ کرده و به او علاقه داشت او را مانند فرزند خود دوست می‌داشت، از این که نصرالله‌میرزا ولیعهد شده جای رضاقلی‌میرزا را گرفته بود خوشحال بود، ولی راضی نبود رضاقلی به چنین رنج و عذابی گرفتار شده باشد. حال و وضعی که شاهزاده رضاقلی‌میرزا گرفتار شده بود رقت‌آور بود، گوهرشاد به نوحه‌سرائی پرداخت، آنقدر گریه‌اش سوزناک بود که قلب سخت میرغضب را به لرزه درآورد، او هم به حال جوانی شاهزاده رضاقلی‌میرزا رقت آورد و گریست. گوهرشاد به رضاقلی‌میرزا کمک کرد، مانند مادر به پرستاریش پرداخت، رضاقلی‌میرزای کور را به حرم برد و به مراقبت حالش پرداخت.

آن روز نادرشاه متأثر و منقلب بود. می‌خواست خود را سرگرم به کار لشکرکشی نماید. مایل بود نقشه‌های جنگی که در سر داشت اجراء کند، اما برایش میسر و ممکن نبود افکار خود را متمرکز سازد دستور داد برایش شراب بیاورند، شاید به آشوبی که در فکرش ایجاد شده بود تسکینی بدهد.

هوا گرفته بود، نزدیک غروب آفتاب آسمان از ابر پوشیده شده باران می‌بارید. نادر شراب می‌نوشید و منظره فرو ریختن قطرات باران را می‌دید، دلش گرفته بود، غم و غصه بزرگی سراسر وجودش را فرا گرفته بود، این شعر حافظ در خاطرش بود، «شراب تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش» کوزه شراب تمام شد، امر فرمود کوزه دیگری بیاورند تا شاید از پا درآید و غم خود را فراموش کند.

ساقی مخصوص شاه که در چنین موقعی اجازه شرفیابی و پر کردن قدح شراب را داشت به چشم خود دید دو قطره اشک از گوشه‌های چشم نادرشاه جاری شد و به روی محاسنش فرو ریخت. ساقی خوش مشرب و خوش احوال که وظیفه داشت قبل از دادن شراب به قبله‌عالم شخصاً جامی از آن بنوشد و ریزش باران، فرو ریختن قطرات اشک از چشمان شاه را دید، فکری کرد و گفت: آسمان هم گریست!

شراب اثر خود را بخشید، نادرشاه که بیش از حد قدح پیمائی کرده بود به خواب سنگینی فرو رفت. سکوت و آرامشی در همه جا حکمفرما گردید. قبل از شب‌های دیگر اردوی ماتم زده نادرشاه به خواب رفت.

نادرشاه ناراحت بود...

سحرگاه روز بعد مانند هر روز جنب و جوش شروع گردید. نادر که در آشامیدن شراب افراط کرده بود سر از خواب برداشت، اولین چیزی که به خاطرش آمد منظره رضاقلی بخت برگشته کور بود. فریاد رضاقلی که به نیکقدم گفته بود «تو دروغ گفتی» در گوشش طنین افکند و مانند خوره به جانش افتاد، اندک اندک ناراحتی سراسر وجودش را فرا گرفت، هرچند مایل بود دغدغه‌ای در فکرش ایجاد نشود، با این که می‌خواست به رضاقلی کور فکر نکند معذلک به خود می‌گفت: عجله کردی، بی‌خود فرزند بزرگت راکور کردی، رضاقلی گناهی نداشت، نیکقدم جانی برای نجات دادن جان خودش دروغ گفت، گول خوردی، پسر نازنینت را در عنفوان جوانی از نعمت دیدن محروم کردی، چقدر شقی و سخت دل بودی، چطور توانستی بنشینی و آن منظره را ببینی.

نادر با این افکار و در حالی که مرتب خود را مخاطب می‌ساخت و با خود سئوال و جواب می‌کرد برای سرکشی اردو از جایگاه خود خارج شد، او خوب می‌دید تمام کسانی که در مسیرش قرار می‌گیرند به حال ترس از او دور می‌شوند، خوب حس می‌کرد و در چشمان اطرافیان خود به خوبی می‌خواند از او رمیده‌اند، سعی دارند به او نزدیک نشوند، در قیافه‌ها آثار وحشت و دهشت نقش بسته بود، نادر حس می‌کرد کور شدن رضاقلی‌میرزا چشم دل تمام اطرافیانش را کور کرده است، او خوب می‌فهمید کاری که انجام داده است ناپسند بوده و همگی از او گریزانند.

رفتاری که اطرافیان می‌نمودند با وضع روحی که نادر داشت سازگار نبود، اندک اندک نادر به فکر افتاد اگر کاری که انجام داد صحیح نبوده است چرا اطرافیان و کسانی که حضور داشتند وساطت ننمودند؟ چرا التماس نکردند؟ چرا استدعا نکردند از سر تقصیر فرزندش بگذرد؟! چرا خود را وسط نیانداختند!؟ چرا خود را به پایش نیافکندند و استدعا نکردند از کور کردن شاهزاده خودداری کند؟!

به قیافه‌های ماتم زده اطرافیان نظر می‌کرد و به خود می‌گفت: عجب تظاهر می‌کنند، چطور خود را ماتم زده و غم‌دار نشان می‌دهند!؟ چون شنیده‌اند متأثر هستم، حالا می‌خواهند خود را متأثر نشان دهند!

نادر به خاطر آورد ستاره تنها کسی بود که به شفاعت برخاست، قدم پیش گذاشت و استدعا کرد شاهزاده را ببخشد، به خاطر آورد چه خیالاتی درباره آن زن باوفا نمود، چگونه نسبت به او ظنین گردیده بود، به یاد آورد چگونه با مشت او را از پا درآورد و چطور با لگد او را به گوشه‌ای پرتاب کرد و مدهوش انداخت و دور شد. یادآوری آنچه کرده بود سبب شد آغاباشی را احضار کند.

آغاباشی که بسیار مغموم و متأثر بود شرفیاب شد: در برابر قبله‌عالم تعظیم کرد.

نادرشاه سئوال کرد: حال ستاره چطور است؟

آغاباشی عرض کرد: بسیار بد، مدتی مدهوش بود، از آن لحظه که به هوش آمد قرار و آرام ندارد، مرتب اشک می‌ریزد، از این که مورد بی‌مهری قرار گرفته ناراحت است...

نادرشاه که ستاره را دوست داشت سئوال کرد: ناراحتیش برای چیست؟!

آغاباشی عرض کرد: ستاره می‌فرماید، اگر می‌دانستم قبله‌عالم چنین فکر ناروائی درباره‌ام خواهند فرمود هرگز قدم پیش نمی‌گذاشتم، استدعا نمی‌کردم، اگر جسارتی کردم، اگر جان خود را به خطر انداختم برای این بود قبله‌عالم عجله نفرمایند، خدای نکرده بیگناهی را سیاست نفرمایند. به سر مبارک قسم ستاره از روی صفا و

در منتهای علاقه و وفا جان خود را برکف گرفت، با وجود این که او را از غضب حضرت ظل‌الله آگاه ساختم شرفیاب شد، اگر خاکسار هم راضی شدم شرفیاب شود برای این بود فکر می‌کردم، ممکن است عملی انجام شود و بعداً پشیمانی حاصل گردد.

نادرشاه به حرفهای آغاباشی گوش نمی‌داد، قیافه ستاره محبوب را در نظر آورد، افکار ناروائی که در حقش کرده بود ناراحتش ساخت، برای این که تسکینی داده باشد و ستاره عزیزش را از ناراحتی برهاند به آغاباشی دستور داد فوراً به خدمت ستاره برود، مراتب محبت و علاقه‌ای که نسبت به او دارد ابراز نماید. انگشتری را که ستاره فرستاده بود تا به حضور پذیرفته شود از انگشت بیرون آورد و به آغاباشی داد و فرمود: به ستاره بگو همیشه در نزد ما عزیز است، رضای خاطرش را می‌خواهیم، امشب او را خواهیم دید، ناراحت نباشید، اگر در حال غضب چیزی گفته‌ایم فراموش کرده‌ایم، فهمیدی... میل نداریم ستاره مکدر باشد.

آغاباشی وفادار و مهربان تعظیمی کرد، خوشحال و خرم از خدمت مرخص گردید.

نادر علیه اطرافیانش برانگیخته شد.

نادرشاه راجع به وضع و حال رضاقلی‌میرزا تحقیقاتی کرد، امر فرمود وسائل آسایش و راحتیش را از هر جهت فراهم سازند، دستور داد رضایت خاطرش را جلب کنند. نادرشاه گرفتار غم و اندوه بود، از آنچه انجام داده پشیمان بود، دلش به حال فرزندش می‌سوخت و چاره‌ای نداشت. او قادر نبود چشمان کور شده فرزندش را به حال اولیه برگرداند.

درباریان و اطرافیان نادرشاه که می‌دیدند قبله‌عالم متأثر و مغموم می‌باشد از حد فزون خود را متأثر و مغموم نشان می‌دادند. هر کدام شرفیاب می‌شدند به قدری خود را ماتم‌زده نشان می‌دادند که نادرشاه را گرفتار حیرت می‌ساختند. نادرشاه که لحظه‌ای قرار و آرام نداشت یک مرتبه در حال قدم زدن به پشت پرده‌ای که جلو در ورودی جایگاهش آویخته بودند رسید، آهست گوشه آن را عقب زد. متوجه گردید آن کسانی که با قیافه ماتم‌زده شرفیاب می‌شوند بشاش و خندان با یکدیگر مشغول بحث و گفتگو هستند، از دوروئی و تظاهر آنان ناراحت گردید، از چاپلوسی و تملق و دروغگوئی آنان بدش آمد، در حالی که گوشه پرده را ول کرد و به عقب برگشت با خود اندیشید، من شب و روز جان می‌کنم که این افراد پست و پلید خوش و راحت باشند، رنج و زحمت را من می‌کشم، سفرهای دور و دراز را من می‌روم، بیدار خوابیها را من تحمل می‌کنم، جنگ و جدال‌ها را من می‌کنم، شمشیرها را من می‌زنم، جان را من می‌کنم، این ترسوها، این بیکاره‌ها کیف می‌برند. زندگی من هر لحظه در خطر است اما این از خودراضی‌ها خوشند و از عظمت من، از قبل سلطنت من استفاده می‌برند، این مادر به خطاها دیروز حضور داشتند، دیدند فرزندم را کور کردم و هیچ نگفتند، ایستادند و تماشا کردند، شاید هم توی دلشان به من خندیدند، این احمقها تمامش فکر استفاده بردن، فکر جاه و جلال، فکر گرفتن خلعت و انعام و به فکر خویش هستند.

اگر یک ذره به من علاقه داشتند، اگر واقعاً دلسوز من بودند ممکن نبود بگذارند چشمان پسرم را درآورم. اگر به فکر من بودند امکان نداشت بگذارند فرزند ارشدم را کور کنم. این پست فطرت‌ها از یک زن لچک به سر که جانش را کف دستش گرفت و خود را به پایم انداخت حقیرتر و ناچیزتر هستند، اگر یکی از این افراد مزور و دورو که جلوی من قیافه می‌گیرند، بیرون که می‌روند می‌خندند و خوشند قدم جلو می‌گذاشت، اگر التماس می‌کرد و درخواست می‌نمود، اگر مرا از کور کردن پسرم منع می‌کرد چه می‌شد، به فرض در حال غضب شکنجه‌اش می‌کردم، به فرض دستور می‌دادم او را می‌کشتند چه می‌شد؟! آیا اینقدر حق به گردن فرد فرد آنان نداشتم و ندارم، زندگی برای آنان اینقدر عزیز است که همگی ترسیدند و قدمی برنداشتند.

قولر آقاسی، قورچی‌باشی، شیخ‌الاسلام، ملاباشی، تفنگچی‌باشی، چرخ‌چی باشی، دیوان بیگی، توپچی‌باشی، میرآخور، ایشک آقاسی، جبه‌دارباشی، مهرداریاشی، نقیب و عده‌ای دیگر در خارج سراپرده سلطنتی گرد آمده با یکدیگر نجوی می‌کردند. هیچیک از آنان توجه نداشتند دو چشم پر از خون قیافه‌ای غضبناک، به حرکات فرد فرد آنان دوخته شده است، هیچیک از این بزرگواران خبر نداشتند اجل بالای سرشان می‌چرخد و سرنوشت شومی در انتظارشان می‌باشد.

نادرشاه در حالی که با چشمان چون دو کاسه خون از ورای پرده آویخته شده به این اشخاص نظر می‌کرد به خود می‌گفت: اگر من نبودم این احمقها کی بودند، چه کسی به آنان اعتناء می‌کرد!؟ هر کدام از این ابلهها در گمنامی، در بدبختی، در کمال پستی به سر می‌بردند، من بودم که آنان را به مقام و جاه و جلال رساندم، من بودم که صاحب ثروت شدند، من بودم که همه چیز برایشان فراهم گردید. این افراد پست و پلید باید خوش باشند، از دیدن فرزندان بینای خود لذت ببرند، اما من، من که به آنان ثروت، جاه و مقام، خانه و خانواده دادم از غم کوری فرزند ارشدم رنج ببرم.

این افکار طغیان عجیبی در فکر نادرشاه ایجاد کرد، مستی شراب هم کمک کرد، لحظه به لحظه آتش غضب نادرشاه تیزتر گردید تا به آنجا رسید که شعله‌های آتش زبانه کشید و فریاد نادر بلند شد: بیائید.

پرده‌دار بر خود لرزید. وارد شد و تعظیم کرد.

نادر دستور داد: میرغضب بیآید.

لحظه‌ای بعد میرغضب سرتعظیم فرود آورد.

نادر فرمود: وسائل را حاضر کن، در همانجا که پسرم را کور کردی می‌خواهم کسانی که شاهد کور شدن فرزندم بودند ادب کنم، می‌خواهم درسی به آنان بدهم.

میرغضب برای اجرای امر خارج شد.

قولر آقاسی به جرم وساطت نکردن سر خود را برباد داد...

نادرشاه پس از خارج شدن میرغضب فکر کرد کدام یک

از بزرگان را احضار کند، شاید از آن نظر که قولرآقاسی بیش از دیگران چاپلوسی می‌کرد و تملق می‌گفت، شاید هم از آن جهت که از شکاف پرده او را در آن روز بیش از دیگران خندان دیده بود امر به احضارش فرمود، لحظه‌ای بعد قولرآقاسی شرفیاب گردید.

قولرآقاسی شنیده بود قبله‌عالم خشمگین و غضبناک هستند، او می‌دانست نزدیک شدن به حضرت ظل‌الله در وضعی که دارند بسیار خطرناک است، معذلک چون احضار شده بود چاره‌ای جز اطاعت امر نداشت. در حالی که چهره‌اش از ترس سفید شده بود و سراپایش می‌لرزید در برابر قبله‌عالم تعظیم کرد و ساکت ایستاد.

نادرشاه نظری به قیافه قولرآقاسی انداخت، در حالی که سعی داشت خونسردی خود را حفظ کند پرسید: قولرآقاسی دیروز کجا بودی؟

قولرآقاسی عرض کرد: غلام در حضور قبله‌عالم بودم.

نادرشاه فرمود: تو حاضر بودی و شنیدی که ما دستور دادیم چشمان فرزند عزیزمان را برکنند.

قولرآقاسی که از فرمایشات نادر حس کرد، از عملی که انجام شده پشیمان است، با صدائی لرزان و قیافه‌ای مغموم و متأثر عرض کرد: بله چاکر حاضر بودم، ایکاش کور می‌شدم و ناظر آن منظره نبودم.

نادرشاه فرمود: خیلی دلت برای شاهزاده سوخت، خیلی برایش ناراحت شدی!؟

قولرآقاسی عرض کرد: به سر مبارک جگرم سوخت، دیشب تا صبح گریه کردم و اشک ریختم، به سر مبارک قسم یک لحظه آرام نداشتم.

نادرشاه فرمود: تو که اینقدر ناراحت بودی، چرا همان موقع که ما دستور دادیم چشمان رضاقلی را برکنند خودت را وسط نیانداختی، چرا شفاعت نکردی؟ چرا استدعا نکردی پسرم را کور نکنم!؟

قولرآقاسی که متوجه شد حضرت ظل‌الله در اوج غضب و خشم هستند عرض کرد: قربانت گردم، چه کسی جرأت دارد در موقعی که قبله‌عالم غضب فرموده‌اند کلمه‌ای بر زبان آورد، چه کسی اجازه دارد در چنین هنگامی جسارت کند و شفاعت نماید.

نادرشاه فرمود: اگر چنین جرأت و جسارتی به خرج می‌دادی چه می‌شد. فکر می‌کنی اگر من که گرفتار خشم و غضب شده بودم با شخصی که جسارت به خرج داده و برای شفاعت کردن خود را وسط انداخته روبرو می‌شدم چه می‌کردم!!

قولرآقاسی عرض کرد: تردیدی نیست برای زبان درازی که کرده بود، برای جرأت و جسارتی که به خرج داده بود سرش برباد می‌رفت.

نادرشاه فرمود: پس تو ترسیدی اگر شفاعت کنی، اگر وساطت کنی سرت برباد برود.

قولرآقاسی نمی‌دانست چه جواب گوید.

نادرشاه به صحبت خود ادامه داد و فرمود: اگر تو وساطت می‌کردی و سرت برباد می‌رفت بهتر بود یا این که پسر نازنین من از دو چشم کور شد.

قولرآقاسی ساکت بود، نمی‌دانست منظور نادرشاه از این سئوال و جوابها چیست!؟

تا این لحظه نادرشاه سعی کرده بود خونسرد باشد، با طمأنینه و متانت سئوال می‌کرد. یک مرتبه لحن صدای نادرشاه عوض شد، در حالی که صدایش اوج می‌گرفت و به فریاد کشیدن مبدل می‌شد اظهار داشت: پلید پست فطرت، پس تو جانت را خیلی دوست داری، برای حفظ آن بود که وساطت نکردی، ترسیدی سرت برباد رود... آهای میرغضب...

به شنیدن این اسم قولرآقاسی فهمید به خطری عظیم گرفتار شده است. زانوهایش لرزید. بی‌اختیار در برابر نادرشاه به زانو درآمد، دستهایش را بلند کرد و در حال التماس عرض کرد: گناهی نکردم، تقصیری ندارم، قبله‌عالم اراده فرمودند شاهزاده را کور فرمایند، چطور می‌توانستم جسارت کنم...

میرغضب وارد شد و تعظیم کرد.

نادرشاه فریاد کشید: این مرد که احمق را ببر، سرش را که خیلی دوست دارد از تنش جدا کن.

میرغضب جلو آمد، پشت گردن قولرآقاسی را گرفت، سعی کرد او را بلند کند.

جان عزیز است، قولرآقاسی که می‌دید بدون تقصیر، بدون گناه، بدون این که خطائی کرده باشد سرش برباد می‌رود به التماس افتاد، اشک از چشمانش جاری شد، در برابر نادر خود را به خاک انداخت و عرض کرد: رحم کنید، برای خدا، به بچه‌هایم رحم کنید، غلط کردم، ببخشید.

نادرشاه در حالی که رگهای گردنش از شدت خشم و غضب برآمده بود، رنگش برافروخته شده بود و کف بر دهان داشت گفت: پست فطرت احمق، اگر دیروز وساطت می‌کردی، از من می‌خواستی رحم کنم، فرزندم را کور نکنم چه می‌شد؟! تو سرت را دوست داشتی، ترسیدی. سزای کسی که بترسد، سزای کسی که جرأت و جسارت نداشته باشد مرگ است. می‌فهمی مرگ...

میرغضب قولرآقاسی را به زمین کشید و برد. به فریادها، به التماس‌های قولرآقاسی وقعی نگذاشت. وردستهایش کمک کردند به سرعت او را روی نطع چرمی، همان سفره چرمی که روز قبل رضاقلی‌میرزا را نشانده و چشمانش را برکنده بود، نشاندند.

قولرآقاسی التماس می‌کرد... انتظار داشت مورد عفو قرار گیرد.

نادرشاه در پشت پرده ایستاد به این صحنه نظر می‌کرد. او می‌خواست از تمام کسانی که حضور داشتند و شفاعت نکرده بودند انتقام بکشد.

قولرآقاسی اشک ریخت، لابه کرد اما نتیجه‌ای نداشت. میرغضب می‌دانست امر قبله‌عالم برگشت ندارد و باید فوراً اجراء شود. برای این که زودتر فرمان اجراء شود زانوی چپ خود را بین

دو کتف قولرآقاسی گذاشت، دو انگشت دست چپ خود را در سوراخهای بینی‌اش فرو کرد، با یک حرکت شدید سرش را به عقب کشید. با دست راست تیغه خنجر خود را زیر گلوی قولرآقاسی کشید، خون از رگهای گردن بیرون جهید و روی سفره چرمی ریخت.

صدای قولرآقاسی دلخراش بود، او دیگر التماس نمی‌کرد، زوزه می‌کشید، همین که خرخره‌اش قطع شد و راه عبور هوا از حنجره قطع شد به خرخر افتاد، میرغضب که در کار خود مهارت داشت با دو حرکت خنجر سر از بدن جدا کرد و وسط سفره افکند، با فشار زانو تن قولرآقاسی را به وسط سفره انداخت.

تن بی‌سر قولرآقاسی به تشنج افتاد، روی سفره به راست و چپ غلتید. چند مرتبه سعی کرد بلند شود، وردستهای میرغضب او را نگاه داشتند تا خونش به در رود و ساکت و آرام گردد.

نادرشاه در تمام این مدت منظره را تماشا می‌کرد، در طول مدت سلطنت بارها دستور قتل افراد را داده بود، در جنگها هزاران هزار مرتبه منظره جان دادن کسانی را که با دست خود به قتل رسانده دیده بود ولی هیچوقت با این دقت، با این کیف و لذت جان دادن سر بریده‌ای را مشاهده نکرده بود. برای این که این منظره تجدید شود به جای خود برگشت، امر فرمود توپچی‌باشی شرفیاب شود.

توپچی‌باشی که مورد عنایت بود از دو چشم نابینا گردید...

توپچی‌باشی با سبیلهای از بناگوش در رفته به حضور قبله‌عالم رسید. سر تعظیم فرود آورد با سینه پر از باد منتظر اصغای فرمایشات حضرت ظل‌الله گردید.

نادرشاه با قیافه‌ای آرام سئوال کرد: توپچی‌باشی دیروز کجا بودی؟!

توپچی‌باشی عرض کرد: در حضور قبله‌عالم حضرت ظل‌الله بودم.

نادرشاه سئوال کرد: موقعی که دستور دادیم رضاقلی را کور کنند حضور داشتی؟!

توپچی‌باشی که شنیده بود نادرشاه از کور کردن فرزندش پشیمان است قیافه مغموم و متأثری به خود گرفت و عرض کرد: ایکاش نبودم، آرزو داشتم در میدان جنگ، در مأموریتی می‌بودم و با چنان صحنه‌ای روبرو نمی‌شدم، ایکاش قبله‌عالم امر می‌فرمودند به عوض شاهزاده جان‌نثار را کور می‌کردند و چشمان شاهزاده عزیز را برنمی‌کندند.

نادرشاه اظهار داشت: خیلی ناراحت شدی، دلت برای رضاقلی سوخت.

توپچی‌باشی عرض کرد: آتش گرفتم، سوختم، به سر مبارک قسم تمام شب خواب نرفتم.

نادرشاه سئوال کرد: تو که اینقدر دلت سوخت و آتش گرفتی، چرا موقعی که ما فرمان کور کردن فرزند عزیزمان را دادیم، قدمی پیش نگذاشتی؟ چرا شفاعت نکردی؟ چرا حرفی نزدی؟!

توپچی‌باشی عرض کرد: قربان خاک‌پایت گردم، موقعی که حضرت ظل‌الله در غضب هستند چه کسی جرأت دارد قدم پیش گذارد و عرضی بنماید، زهره شیر می‌خواهد، به خداوند قسم شیر هم جرأت نمی‌کند در برابر دریای غضب قبله‌عالم عرض اندام نماید.

نادرشاه اظهار داشت: گفتی ایکاش به عوض شاهزاده چشمان تو را امر می‌کردم برمی‌کندند.

توپچی‌باشی عرض کرد: اگر رأی مبارک اقتضا می‌کرد به جان و دل می‌پذیرفتم.

نادرشاه که در میدانهای جنگ هنرنمائیهای توپچی‌باشی را دیده بود و می‌دانست تا حدی مردانگی دارد در آن حال غضبی که داشت فریاد کشید: میرغضب!

توپچی‌باشی حس کرد وضع ناگوار است، اما او که به شنیدن غرش‌های توپخانه عادت کرده بود سعی کرد خونسردی خود را حفظ نماید.

میرغضب وارد شد، در برابر قبله‌عالم سر فرود آورد.

نادرشاه گفت: رأی مبارک اقتضاء کرده است چشمان توپچی‌باشی را بیرون بیآوری.

توپچی‌باشی فکر کرد بدون شک قبله‌عالم می‌خواهد او را آزمایش و امتحان کند، ببیند تا چه حد در آنچه می‌گوید صادق است، به این جهت در برابر امری که شد سر تعظیم فرود آورد، با صدائی که می‌لرزید، با قیافه‌ای که از شدت ترس کبود شده بود عرض کرد: چشم که ارزشی ندارد حاضرم جانم را نثار کنم.

نادرشاه که امری صادر کرده بود و می‌خواست نتیجه آن را ببیند دیگر به حرفهای توپچی توجهی نداشت، میرغضب هم که وظیفه خود را می‌دانست، به طرف توپچی‌باشی رفت و او را به طرف سیاستگاه برد.

سر و تن قولرآقاسی مجزا از یکدیگر روی سفره چرمی خودنمائی می‌کرد، وقتی که چشم توپچی‌باشی به آن منظره افتاد دانست آزمایش و امتحان در کار نیست بلکه حقیقتی است، از طرفی خوشحال بود زنده می‌ماند، از طرف دیگر فکر می‌کرد یک عمر کوری کشیدن مشکل است. نمی‌دانست التماس کند، لابه و عجز نشان دهد و یا مانند شاهزاده رضاقلی‌میرزا مردانه بر نطع نشیند و چشمان خود را از دست بدهد. گیج و مبهوت بود، حیران و سرگردان بود، نمی‌دانست چه کند. می‌دانست التماس کردن فایده ندارد، کسی که با کمال قساوت و بی‌رحمی چشمان فرزند دلبندش را برکنده است ترحم نخواهد کرد، کسی که قولرآقاسی به آن ابهت را به قتل رسانده است فرمانش را عوض نخواهد کرد. خودم گفتم چشم که ارزشی ندارد، حاضرم جانم را نثار کنم. حالا که این حرف را زده‌ام چرا خلاف آن را رفتار کنم؟ جانم را که نمی‌گیرند، کورم می‌کنند، منهم می‌شوم مثل شاهزاده رضاقلی‌میرزا، چه اهمیتی دارد، کور باشم و بچه‌هایم را لمس کنم، صدایشان را بشنوم بهتر است از آن که بمیرم و دیگر با آنان نباشم.

میرغضب که می‌دید توپچی‌باشی با کمال شهامت و مردانگی

با صبر و حوصله، بدون اعتراض کردن در برابر خشم و غضب قبله‌عالم تسلیم است به سرعت وظیفه خود را انجام داد. در حالی که چشمان توپچی‌باشی را از کاسه درمی‌آورد اظهار داشت: خدا را شکر کنید به همین تنبیه اکتفا فرمودند!

از شیخ‌الاسلام خواستند با ادعیه و اوراد خشم نادر را فرو نشاند...

نادرشاه لحظه به لحظه غضبناک‌تر می‌شد. قرار و آرام نداشت، بعد از آن که توپچی‌باشی را به دست میرغضب سپرد تا چشمانش را درآورد برای انتخاب نفر دیگری که می‌خواست سیاست کند پشت پرده آمد، اولین کسی که نظرش را جلب کرد شیخ‌الاسلام بود.

درباریان و اطرافیان شاه می‌دانستند قبله‌عالم در خشم و گرفتار ناراحتی هستند اما هنوز خبر نداشتند قولرآقاسی از جهان رخت بربسته، توپچی‌باشی در دریای ظلمت فرو رفته است. همگی نگران بودند، از شیخ‌الاسلام درخواست می‌کردند: دعا کند، از خداوند بخواهد تحولی در احوال حضرت ظل‌الله ایجاد گردد، خشم و غضبش فرو نشیند.

شیخ‌الاسلام برای این که اثر وجودی خود را نشان دهد به خواندن اذکار و اورادی پرداخت. به جایگاه حضرت ظل‌الله نظر کرد و آنچه خوانده بود به آن سمت فرستاد، لبها را غنچه کرد، سر را حرکت داد و ضمن چرخش دادن سر و گردن با فرستادن باد دهان به خیال خودش دریای غضب قبله‌عالم را فرو نشاند.

اطرافیان از طرفی، قبله‌عالم حضرت ظل‌الله از طرف دیگر ناظر این صحنه بودند.

شیخ‌الاسلام بعد از خواندن اذکار و اوراد و فوت کردن آنها به طرف جایگاه قبله‌عالم، خندید و گفت: اطمینان داشته باشید دعای من موثر است، مانند آبی که روی آتش ریخته شود دریای خشم و غضب حضرت ظل‌الله را فرو نشانده است.

نادرشاه از صحبتهای شیخ‌الاسلام چیزی نشنید، حرکات سر و گردن و خنده‌اش را دید، فکر کرد دیروز که پسرم را کور کردم چرا حرفی نزد؟ چرا قدمی برنداشت؟ برای این که از خود شیخ‌الاسلام بپرسد چرا ساکت ایستاد و حرفی نزد او را احضار نمود.

اطرافیان و درباریان تصور کردند دعاها اثر بخشیده است. برای این که از غضب قبله‌عالم در امان باشند از او خواستند: قبله‌عالم را نصیحت کند.

ملاباشی به خصوص به شیخ‌الاسلام اظهار داشت به قبله‌عالم بگوید: صبر و حوصله داشته باشند، در برابر عملی که انجام داده‌اید بردباری نمایند، کاری است انجام شده، چاره‌ای هم نمی‌شود کرد.

شیخ‌الاسلام سینه را جلو داد با تبختر به طرف سراپردهٔ حضرت ظل‌الله پیش می‌رفت، به گفته‌های ملاباشی که مانند زنبور در گوشش وزوز می‌کرد توجهی نداشت. سینه‌اش را پر کرد و وارد شد، در برابر قبله‌عالم سر فرود آورد و عرض کرد: بر بندگان درگاه پوشیده نیست. خاطر مهر مظاهر قبله‌عالم حضرت ظل‌الله مکدر است، همگی توجه دارند تا چه حد فاجعهٔ روز گذشته اسف‌انگیز بوده است. اما کاری است انجام شده، آنچه نمی‌بایستی بشود پیش آمده است، ناراحتی حضرت ظل‌الله هم آنچه را که پیش آمده چاره نخواهد کرد.

نادرشاه برآشفته و متغیر بود، از شنیدن تقریرات شیخ‌الاسلام بیشتر برآشفت، در حالی که سعی داشت خونسرد بماند سؤال کرد: دیروز جناب شیخ حاضر بودند، منظورم این است تشریف داشتند؟

شیخ‌الاسلام که متوجه شد قبله‌عالم تا چه حد رعایت احترامش را می‌فرمایند عرض کرد: حقیر هم حضور داشت که حضرت ظل‌الله امر صادر فرمودند حضرت والا شاهزاده رضاقلی را از نعمت بینائی محروم سازند.

نادرشاه گفت: حضرت شیخ که حاضر بودند چرا وساطت نکردند، چرا نفرمودند از کور کردن فرزندمان خودداری کنیم.

شیخ‌الاسلام عرض کرد: در برابر قضا و قدر و فرمان حضرت ظل‌الله گفتار حقیر چه اثری می‌توانست داشته باشد. آیا ممکن بود در آنچه مقدر بود تغیری دهد.

نادرشاه اظهار داشت: از کجا می‌دانستید مقدر این بود که چشمان رضاقلی کور شود!؟

شیخ‌الاسلام عرض کرد: حقیر فقیر از قراین و امارات حدس می‌زدم شاهزاده را تنبیه خواهند فرمود. خیال هم می‌کردم تنبیه کسی که توطئه بچیند و قصد جان حضرت ظل‌الله را بنماید شدیدتر از آنچه شد باشد اما مقدر چنین بود قبله‌عالم تخفیفی قائل گردند.

نادرشاه پرسید: جناب شیخ‌الاسلام آیا می‌دانید تقدیر برای شما چه در نظر گرفته است؟!

شیخ‌الاسلام سری فرود آورد و عرض کرد: لطف و عنایت حضرت ظل‌الله.

نادرشاه فریاد کشید: میرغضب!

شیخ‌الاسلام در برابر این فریاد سراپا لرزید، رنگش پرید، فکر کرد میرغضب برای چیست؟!

میرغضب وارد شد سر تعظیم فرود آورد.

نادرشاه به میرغضب گفت: مقدر است شکم جناب شیخ را سفره کنی.

ابتدا شیخ‌الاسلام فکر کرد، قبله‌عالم شوخی می‌فرمایند ولی وضع قیافه نادرشاه از طرفی و نزدیک شدن میرغضب به او از طرف دیگر نشان می‌داد شوخی در کار نیست. عبارت: «مقدر است شکم جناب شیخ را سفره کنی» در گوشش طنین افکنده بود، دو مرتبه آن را به خاطر آورد، بی‌اختیار با دستهای خود شکمش را گرفت، در برابر قبله‌عالم زانو به زمین زد و عرض کرد: جانم فدای خاک پایت، گناهی نکردم. اگر هم خدای نخواسته خطائی از حقیر فقیر سراپا تقصیر سر زده است اغماض فرمائید.

نادرشاه بر قیافه ملتمس شیخ‌الاسلام نظری افکند، در حالی که رگهای گردنش از شدت غضب برجسته شده چشمانش را خون گرفته بود با طعنه گفت: جناب شیخ مقدرات را نمی‌شود عوض کرد، قضا و قدر ایجاب می‌کند شکم مبارک سفره شود، در برابر

قضا و قدر عفو کردن من چه اثر دارد!؟

شیخ‌الاسلام که متوجه شد وضعش وخیم است به گریه افتاد و شروع به التماس کرد.

نادرشاه رو به میرغضب کرد و فریاد کشید: چرا معطلی، زود باش فرمان قضا و قدر صادره را اجراء کن.

میرغضب در برابر امر صریح صادره جز اطاعت امر چاره‌ای نداشت، برای این که خودش مورد غیض و غضب قرار نگیرد پیش رفت، از پشت بازوهای خود را به دور سینه شیخ‌الاسلام حلقه زد، با یک حرکت او را از جا کند و عقب عقب به طرف سیاستگاه برد. شیخ‌الاسلام التماس کرد، دعا به جان حضرت ظل‌الله کرد، استدعا نمود، عفو و بخشایش طلب کرد. تمام گفته‌ها و حرکات و گریه‌هایش در دل سنگ شده نادر اثر نبخشید.

میرغضب بدن سنگین و فربه شیخ‌الاسلام را روی سفرهٔ چرمی انداخت. کارد را کشید، با یک حرکت دست شال باز شده شیخ‌الاسلام را کشید و به کناری انداخت، با یک حرکت کارد پیراهن را درید و شکم برجسته شیخ را نمایان ساخت.

شیخ خواست فرار کند، به این جهت از جای خود برخاست، در حالی که سعی داشت شکمش را با قبا بپوشاند سرپا ایستاد.

وردستهای میرغضب از دو طرف دستهای شیخ را گرفتند، و به عقب تاب دادند در نتیجه شکم برجسته جناب شیخ به جلو آمد. میرغضب با یک حرکت سریع کارد را زیر ناف شیخ وارد کرد، به ضرب کارد را به طرف بالا برد، چاکی عمومی ایجاد کرد. روده‌های شیخ از شکاف ایجاد شده روی سفره ریخت.

قبله‌عالم فرموده بودند شکم سفره شود، میرغضب برای امتثال امر با دو حرکت کارد دو طرف جدار شکم را درید، سه ضرب کارد به سرعت وارد آمد و محتویات شکم شیخ در یک لحظه بیرون ریخت.

صدای نعره و فریاد شیخ به هوا رفت ولی خیلی زود خاموش شد زیرا میرغضب برای این که شیخ زیاد رنج نبرد در موقع بالا کشیدن کارد پرده حجاب حاجز و ریه و قسمتی از قلب را دریده بود. در نتیجه وارد شدن هوا به قفسه سینه و خونریزی شدید از قلب خیلی به سرعت ضربت خورده از پا درآمد، لرزش و تشنج شدیدی عارضش گردید، به روی زانو تاخورد، و در میان دریائی از خون جان سپرد.

نادرشاه این صحنه را از ابتداء تا انتها تماشا کرد، در حالی که مرتب کلمات قضا و قدر را تکرار می‌کرد با خود می‌گفت: مقدر این بود چشمان رضاقلی کور شود، مقدر هم این بود شکم شیخ سفره شود! در حالی که می‌خندید اضافه کرد: مگر با مقدرات می‌شود درافتاد و چون وچرا کرد!؟

نادرشاه قدم زنان برای انتخاب یکی دیگر از افرادی که روز گذشته حاضر بودند و وساطت نکردند، در نتیجه دو چشمان فرزند دلبندش را برکنند به پشت پرده آمد، با چشمانی که هیبت عقاب را داشت به جمع درباریان که از وجناتشان بی‌تابی و بی‌قراری هویدا بود نظر کرد.

تمام درباریان گرفتار اضطراب شده بودند، با این که نمی‌دانستند چه اتفاقاتی در جایگاه قبله‌عالم و سیاستگاه اتفاق افتاده است معذلک نگران بودند. قولرآقاسی شرفیاب شده مراجعت نکرده بود، توپچی‌باشی به حضور قبله‌عالم مشرف گردیده بازنگشته بود، از شیخ‌الاسلام که تصور می‌کردند با اذکار و ادعیه خشم و غضب حضرت ظل‌الله را فرو نشانده بود خبری نبود. همگی می‌دانستند قبله‌عالم خشمگین و غضبناک هستند ولی نمی‌دانستند سر از تن قولرآقاسی جدا شده، چشمان توپچی‌باشی برکنده شده و شکم شیخ‌الاسلام سفره گردیده است.

چشمان فرزند دیوان‌بیگی را برکندند.

از قضای روزگار آن روز دیوان‌بیگی با نوجوان بیست ساله‌اش در آنجا حاضر شده بود. پسر دیوان‌بیگی جوانی قدبلند و زیبا بود، همگی درباریان فکر می‌کردند، آن جوان رشید آینده‌ای درخشان خواهد داشت و در رکاب قبله‌عالم به درجات عالی نائل خواهد گردید.

فرزند دیوان‌بیگی نسبت به تمام درباریان با ادب و احترام رفتار می‌کرد، با توصیه‌هائی که پدرش کرده بود سعی داشت در دلها جائی باز کند تا در راهش مانع و رادعی ایجاد ننمایند. تشویش و اضطرابی که گریبان‌گیر اطرافیان نادر شده بود سبب گردید به پدر خود نزدیک شود، علت و سبب آن را استعلام نماید: پدر جان چه خبر است؟ چرا همگی مضطرب و مشوش هستند؟!

دیوان‌بیگی نظری به قد و قامت فرزندش انداخت، در حالی که به چشمان زیبای پسرش نظر می‌کرد آهی کشید و گفت: خداوند عاقبت همگی را به خیر گرداند.

نادرشاه از پشت پرده دیوان‌بیگی و پسرش را دید. هرچند از مکالمه آنان چیزی نشنید اما از دیدن فرزند برومند دیوان‌بیگی منقلب شد، امر فرمود پدر و پسر را به حضورش بیاورند.

دیوان‌بیگی تصور کرد، اقبال پسرش بلند است، فکر کرد، حضرت ظل‌الله مقام و منصب مناسبی به او عنایت خواهند فرمود. به خصوص بعد از ورود و تعظیم کردن چون متوجه گردید قبله‌عالم قیافه‌ای خندان دارند بیشتر امیدوار گردید.

نادرشاه فرمود: دیوان‌بیگی پسرت بزرگ شده فکر می‌کنم او را خیلی دوست داری!

دیوان‌بیگی تعظیم کرد و گفت: برای جان‌نثاری و امتثال امر مبارک حاضر است.

نادرشاه سؤال کرد: راستی دیوان‌بیگی دیروز کجا بودی؟!

دیوان‌بیگی عرض کرد: قربان در خدمت بودم.

نادرشاه اظهار داشت: منظورم این است که وقتی دستور دادم چشمان فرزندمان رضاقلی را برکنند کجا بودی؟!

دیوان‌بیگی عرض کرد: قربانت گردم شرفیاب بودم و آن صحنه غم‌انگیز را به چشم دیدم.

نادرشاه فرمود: تو که حاضر بودی و آن صحنه را غم‌انگیز می‌دانی چرا قدم جلو نگذاشتی؟ چرا استدعا نکردی از پیش آمدن چنان صحنه غم‌انگیزی خودداری شود؟!

دیوان‌بیگی عرض کرد: قربانت گردم؟ چطور می‌توانستم جسارت کنم و چنین استدعائی بنمایم.

نادرشاه سئوال کرد: ببینم اگر امر دهم چشمان پسرت کور شود چه خواهی کرد؟!

قلب دیوان‌بیگی فرو ریخت، رنگش پرید، قیافه‌اش سفید شد، زانوهایش به لرزه درآمد، با صدائی لرزان عرض کرد: وظیفهٔ پدری ایجاب می‌کند استدعای عاجزانه کنم چنین امری نفرمایند.

نادرشاه با صدائی خشک گفت: اگر استدعا پذیرفته نشود و ما اصرار داشته باشیم چه خواهی کرد؟!

دیوان‌بیگی که به کلی متوحش شده بود عرض کرد: تقاضا خواهم کرد به عوض چشمان فرزندم چشمان مرا درآورند. او جوان است، امیدها و آرزوها دارد. در عنفوان جوانی تحمل یک عمر کوری، خداوند چنین روزی را نیاورد.

نادرشاه فریاد کشید: میرغضب...

دیوان‌بیگی خود را به پای نادرشاه افکند، به عجز و لابه پرداخت در حالی که اشک می‌ریخت استدعا کرد، بر جوانی فرزندش رحم کند، چشمان او را به جای چشمان پسرش کور کند.

نادرشاه نظری به قیافه ملتمس دیوان‌بیگی افکند، با خشونت گفت: پست فطرت. اگر دیروز این چنین التماس می‌کردی و استدعا می‌کردی رضاقلی من کور نمی‌شد، تو پدری برای چشمان پسرت دلت می‌سوزد، فکر نکردی منهم پدرم، منهم برای چشمان فرزندم دلم خواهد سوخت. برای این که بفهمی بر من چه می‌گذرد باید پسرت کور شود.

بیچاره فرزند دیوان‌بیگی که هزاران امید و آرزو در دل داشت به فرمان قبله‌عالم لحظه‌ای بعد دو چشم زیبای خود را از دست داد و در دریای ظلمت فرو رفت.

دیوان‌بیگی خاک کف سیاستگاه را به سر می‌ریخت، مانند ابر بهار گریه می‌کرد، احساسات و عواطف پدریش به حرکت آمده نمی‌دانست چه می‌گوید و چه می‌کند!؟ او می‌خواست جلو میرغضب را بگیرد ولی وردستهای میرغضب بازوهایش را گرفته بودند، فریادهای جگرسوز فرزندش که از شدت درد به خود می‌پیچید آتش به جانش زد، بی‌اختیار شروع به نفرین کرد.

خفه‌اش کنید...
پسر خواست کورکورانه انتقام بگیرد اما...

نادرشاه که در پشت سراپرده ایستاده بود و این منظره را می‌دید از شنیدن گفته‌های دیوان‌بیگی برانگیخت، منقلب بود منقلب‌تر شد، در حالی که چشمانش را خون گرفته بود پرده را عقب زد. مانند شیر خشمگین غرشی کرد، فریاد سهمگینی طنین افکند: خفه‌اش کن. به شنیدن کلمات «خفه‌اش کن» که از دهان نادرشاه خارج شد، میرغضب دانست وظیفه‌اش چیست!؟ وردستهای میرغضب هم می‌دانستند چه باید بکنند، وسائل سیاست آماده بود.

دیوان‌بیگی که فرمان قبله‌عالم را شنید از حالی که داشت خارج شد، ندبه و زاری به حال فرزند را فراموش کرد، برای حفظ کردن جان خود به التماس افتاد: غلط کردم، نفهمیدم، عفوم فرمائید، رحم کنید، برای رضای خدا.

حلقه طناب که بر گردن دیوان‌بیگی افتاده بود از دو طرف کشیده شد، صدای دیوان‌بیگی تغییر کرد و در گلوگیر افتاد و به خرخر مبدل شد.

پسر دیوان‌بیگی با این که کور بود، با این که چیزی نمی‌دید، با این که درد داشت و از شدت درد توجهی به اطراف نداشت فریاد قبله‌عالم را شنید، استغاثه و ناله‌های پدر را درک کرد، خود را به طرف محلی که صدای خرخر می‌آمد کشاند، در حالی که فریادمی‌کشید، «پدرم را خفه نکنید، رحم کنید، کورم کردید متشکرم، به جای او جان مرا بگیرید، با دست پدر را جستجو می‌کرد خوب می‌فهمید حساب از چه قرار است. حس می‌کرد طولی نخواهد کشید، نعش پدرش را پس از چند تشنج نقش زمین خواهد گردید.

کوری چشم از یک طرف، خفه شدن پدر از طرف دیگر تاب و توان را ازاوسلب کرد. همانطور که دست به زمین می‌کشید و جلو می‌رفت دستش به کارد میرغضب که روی زمین افتاده بود اصابت کرد، شاید خواست انتقام بکشد، شاید خواست به طرف محلی که نادر ایستاده بود حمله کند، هرچه بود حرکاتش از نظر میرغضب که چشمانش خوب می‌دید مخفی نماند. برای اینکه او را متوقف سازد لگدی به تخت سینه‌اش زد، ضربت وارده شدید بود، کور مفلوک به پشت به زمین افتاد، دستها و پاهایش به هوا رفت.

میرغضب برای کسب تکلیف به طرف قبله‌عالم نظر کرد.

نادر آنقدر عصبانی بود، حرفهای دیوان‌بیگی و حرکات نابجای پسرش به حدی دریای غضبش را به جوش آورده بود که قدرت نعره کشیدن و فریاد زدن نداشت. با اشاره دست فرمان لازم را صادر کرد، به سرعت رو بر تافت و به جایگاه خود وارد شد.

میرغضب استاد بود و همان اشاره دست تکلیفش را روشن ساخت.

کارد در دست پسر دیوان‌بیگی بود. میرغضب جستی زد، دست کارد دار جوان کور شده را در بین چنگالهای قویش گرفت، آن را بالا برد و با یک حرکت شدید دست آن جوان را به ضربت پائین آورد، کارد را تا دسته در سینه‌اش فرو کرد.

دیوان بیگی در حال خرخر کردن به زحمت کلمه، «پسرم» را از حلقوم بسته شده خارج ساخت.

پسر دیوان‌بیگی کور شده که در اثر ضربت شدید کارد قلبش سوراخ شده بود فریاد کشید: پدر آمدم!

لحظه‌ای بعد نعش پدر و پسر بی‌جان شده را در کنار هم انداختند. به این ترتیب قولرآقاسی، شیخ‌الاسلام، دیوان‌بیگی و فرزندش که به ترتیب به حضور قبله‌عالم مشرف شده بودند، به دیار

دیگر رهسپار گردیدند.

توپچی‌باشی که چشمانش را از دست داده و کور شده بود به گوشه‌ای خزیده دردش را فراموش کرده بود، خدا را شکر می‌کرد کور است ولی نفس می‌کشد، او نمی‌دانست تا کی این وضع ادامه خواهد داشت و خشم و غضب قبله‌عالم حضرت ظل‌الله کی و چگونه فرو خواهد نشست!؟

نادر شراب خواست...

گلوی نادرشاه خشک شده بود، عطش داشت، تنش می‌سوخت. می زده بود و اعماق وجود می‌طلب می‌کرد. هیچوقت چنین اتفاقی نیفتاده بود که هنگام روز، در موقع کار صراحی بطلبد ولی آن روز شراب خواست.

آنان که در خارج از سراپرده قبله‌عالم بودند تصور کردند حضرت ظل‌الله مایلند مجلس بزمی آراسته شود تا تحولی در حالشان ایجاد گردد، شاید هم فکر کردند شراب غم از دل می‌زداید و غصه‌ها را برطرف می‌سازد. با وجود نگرانی خوشحال شدند. گمان بردند قبله‌عالم منصب و مقامی به پسر دیوان‌بیگی عطا فرموده‌اند، شاید به این جهت سر حال و کیف آمده‌اند. چند نفری هم با توجه به این که شیخ‌الاسلام شرف حضور دارد طلبیدن شراب را عجیب دانستند، وضع را غیرعادی تشخیص دادند.

میرآخور به تصور این که قبله‌عالم سرکیفند شوخی کرد...

نادرشاه چند جرعه شراب نوشید، تحریک شده بود، شراب تلخ هم اثر خود را بخشید، منظره رضاقلی‌میرزای کور از نظرش محو نمی‌گردید، بی‌اختیار از جای خود بلند شد، به طرف سراپرده رفت. هیکل میرآخور نظرش را جلب کرد، دستور فرمود او را به حضور بیاورند.

لحظه‌ای بعد میرآخور در حالی که سبیلهایش را تاب داده بود تمام قد در برابر قبله‌عالم تعظیم کرد.

نادرشاه نظری به هیکل میرآخور کرد فرمود: حیوان دیروز کجا بودی؟

میرآخور تصور کرد، قبله‌عالم بر سر لطف هستند و شوخی می‌فرمایند، به این جهت عرض کرد: قربانت گردم با حیوانات بودم.

در آن حال و وضعی که نادرشاه داشت تصور می‌کرد میرآخور قصد اهانت داشته است به این جهت فریاد کشید: میرغضب.

میرغضب که متوجه شده بود وضع از چه قرار است، در پشت پرده حاضر بود، همین که صدای نادر را شنید وارد شد و سرفرود آورد.

نادر فرمود: این حیوان را ببر، دهانش را با سرب پر کن تا دیگر غلط زیادی نکند.

میرآخور متعجب و متحیر بود، از شنیدن فرمانی که صادر شده بود هاج و واج شده نمی‌دانست منظور چیست!؟ فکر می‌کرد شاید شوخی است اما وقتی که متوجه شد میرغضب قصد دارد او را بیرون ببرد حدس زد شوخی در کار نیست، برای این که خود را نجات دهد خود را به پای قبله‌عالم افکند، به عجز و لابه پرداخت، عرض کرد: قربانت گردم، من که غلطی نکردم، من که جسارتی نکردم فرمودید کجا بودم، عرض کردم با حیوانات در اصطبل بودم.

نادرشاه جام شراب را برداشته به لب برده بود، میل نداشت به ضجه و ناله و عجز و التماس میرآخور گوش بدهد. شاید هم شنید میرآخور چه گفت ولی میل نداشت از آنچه گفته است برگردد.

میرغضب هم که می‌دانست فرمان حضرت ظل‌الله برگشت ندارد، میرآخور را به سیاستگاه برد، کتهایش را بست، در برابر دیدگان از حدقه خارج شده‌اش به ذوب کردن سرب پرداخت.

میرآخور التماس کرد و گفت: آخر من چه کردم، چه گفتم!؟ من که غلطی نکردم.

میرغضب که متوجه شده بود چرا نادرشاه برانگیخته است آهسته گفت: دیروز که حضرت ظل‌الله امر فرمودند شاهزاده را کور کن چرا خودت را جلو نیانداختی، چرا وساطت نکردی؟ چرا التماس نکردی قبله‌عالم از کور کردن فرزندشان صرفنظر فرمایند!؟

میرآخور با عجز و التماس گفت: آخر من نبودم. من برای سرکشی دواب رفته بودم، من که حضور نداشتم. تو را خدا به قبله‌عالم عرض کن من نبودم.

نادرشاه در حالی که جام شراب را در دست داشت و در پشت پرده می‌نوشید و این صحنه را تماشا می‌کرد حرفهای میرآخور را شنید، شاید اگر به حال عادی بود میرآخور را می‌بخشید ولی در آن حالی که گرفتار بود تقصیر میرآخور را زیادتر دانست و با خود گفت: غلط کرده می‌خواست باشد و وساطت کند، میرآخوری که با حیوانات سر و کار داشته باشد و اینقدر عرضه نداشته که حاضر باشد و وساطت کند، به درد من نمی‌خورد، به فرض هم بود چه غلطی می‌کرد. او هم مثل دیگران می‌ایستاد و یک کلمه حرف نمی‌زد.

میرغضب جرأت نداشت به حضور برسد و استدعای میرآخور را به عرض برساند، اگر هم چنین جسارتی به خرج می‌داد و شرفیاب می‌شد نتیجه‌ای نداشت. به این جهت جز اجرای امر نظری نداشت.

میرآخور هرچه اصرار کرد میرغضب دست نگه دارد فایده نبخشید. التماس کرد، بی‌نتیجه بود. وعده داد اگر برای نجاتش قدمی بردارد هرچه دارد به او خواهد بخشید اثری نکرد. میرغضب آتش را تندتر ساخت تا هرچه زودتر سرب گداخته و مذاب شود و دهان میرآخور را ببندد زیرا میرآخور که متوجه شد التماس‌ها وعدو وعیدها و نویدهایش بی‌ثمر است به فحاشی پرداخت، به زبانی که با مهترها و حیوانات صحبت می‌کرد با میرغضب هم صحبت کرد، فحشهائی که به دواب و چارپاداران می‌داد به میرغضب داد، میرغضب هم عصبانی شد، وردست‌های میرغضب که در اثر تقلا کردن و حرکات زیادی میرآخور به ستوه آمده بودند عصبی شده همین که سرب مذاب شده حاضر گردید با شدت و حدت به عمل پرداختند.

میرآخور نمی‌خواست دهانش را باز کند و آن را باز نگاهدارد، سعی داشت هر دستی که به طرف دهانش می‌رود گاز

بگیرد و ناقص کند ولی میرغضب در کارش ورزیده بود، وردستهایش هم می‌دانستند چه کنند؟! یکی از آنان کاکل میرآخور را گرفت، سرش را با شدت به عقب کشید دیگری دو انگشت شست دو دست خود را از دو طرف روی گونه‌های میرآخور در فاصله بین دو دندان‌های بالا و پائین به شدت فرو کرد، درد حاصله از فشاری که روی گونه‌ها وارد گردید به حدی شدید بود که میرآخور ناچار گردید دهان خود را باز کند و فحشی نثار وردست میرغضب بنماید. میرغضب از فرصت ایجاد شده استفاده کرد، دسته آهنی شلاقش را بین دندانها وارد کرد، وردست دیگر میرغضب ظرف پر از سرب گداخته را آورد، دهان میرآخور از سرب مذاب پر گردید، به علت حرکاتی که کرد قطرات سرب گداخته شده روی صورت و گردن و از یقه گشاد پیراهن به روی تنش ریخته شد. بوی گوشت سوخته شده فضا را پر کرد، مجرای حلق و حنجره مسدود گردید. نفس در قفسه سینه حبس شد و دست و پنجه نرم کردن با عزرائیل شروع گردید.

میرغضب خسته شده بود اما...

نادرشاه که از خوردن شراب سرمست شده بود موقعی پشت پرده رسید که سرب مذاب را به دهان میرآخور می‌ریختند، قرمزی سرب گداخته شده که اندک اندک برمی‌گشت و پس از سرد شدن خاکستری می‌گردید توجهش را جلب کرد. او توجه نداشت میرآخور گرفتار چه عذاب و رنجی است. فکرش به این موضوع معطوف بود، چرا سرب زود سرد می‌شود و قدرت سوزندگی و سوختنش را از دست می‌دهد و بی‌اثر می‌گردد. او دلش می‌خواست مدت بیشتری سرب در حال ذوبان بماند، بیشتر بسوزاند و زیادتر زجر بدهد.

میرآخور دست و پا زد، پیکر متشنجش با چشمان از کاسه درآمده به کرات از زمین بلند شد. وردستهای میرغضب که هوایش را داشتند در حالی که عرق می‌ریختند آن هیکل عظیم را به زمین میخکوب می‌کردند. جان کندن میرآخور به علت آن که هوا در ریه‌اش حبس شده بود به طول انجامید، میرغضب وردستانش را خسته کرد. میرغضب فکر می‌کرد، اگر شکنجه دادن و کشتن قرار باشد همان گونه ادامه یابد تکلیفش از چه قرار خواهد بود؟! هرچند برای میرغضب کشتن و شکنجه دادن لذت داشت، کار و وظیفه خود را خوب انجام می‌داد، معذلک میل داشت آن روز کارش تعطیل شود و برای روزهای دیگر هم چند نفری ذخیره بماند.

نادرشاه در اثر آشامیدن شراب گرفتار وضع و حال خاصی شده بود، برای این که ریخت نحس اطرافیانش را نبیند میرغضب را احضار کرد، او را به پشت سراپرده آورد، در حالی که به آن طرف نظر می‌کرد دستور داد ملاباشی، چرخ‌چی باشی، تفنگچی‌باشی، نقیب، مهردارباشی، جبه‌دارباشی، ایشک آقاسی و هر پدر سوخته دیگری که دیروز حاضر بوده و دیده چشمان فرزندم را کور کردی ببر، هر کدام را می‌خواهی سرش را جدا کن، آنهائی که چاق و چله‌اند شکمشان را سفره کن، هر کدام را میل داشتی طناب بیانداز، اگر یکی از آنها فضولی کرد دهانش را پر از سرب مذاب کن، هر طور خودت خواستی جانشان را بگیر، دیگر میل ندارم هیکل نحس این افراد پست و پلید را ببینم، دیگر نمی‌خواهم این بی‌عرضه‌های بی‌لیاقت، این اشخاص ترسو و مزخرف در برابرم سبز شوند و مرا به یاد کور کردن فرزندم بیاندازند.

برو زود باش، مهلت به آنها نده، یکی بعد از دیگری همه آنان را سربه نیست کن.

میرغضب تعظیمی کرد و خارج شد، با این که خسته بود درصدد برآمد میرغضبانه فرمان را اجراء کند.

بعد از رفتن میرغضب نادرشاه به جای خود برگشت، در حالی که لحظه‌ای آرام و قرار نداشت باز هم شراب نوشید، قیافه فرزندش در برابرش مجسم گردید. صحنه‌هائی که به راه انداخته بود یکی بعد از دیگری به خاطرش آمد، قولرآقاسی، توپچی‌باشی، شیخ‌الاسلام، دیوان‌بیگی و پسرش، میرآخور که دیروز جان داشتند و ساعتی قبل هر یک به نحوی شربت مرگ نوشیده بودند در برابر دیدگانش رژه رفتند. نادرشاه به یاد هر یک از آنان می‌افتاد فحشی نثارشان می‌کرد و می‌گفت: عجب مردمان پستی بودند. همگی ایستادند، یک کلمه حرف نزدند، هیچکدام قدمی پیش نگذاشتند، وساطتی نکردند، بیچاره پسرم را کور کردم، برای تمام عمر بدبختش کردم.

بعد از تحریک مرحله رقت قلب رسید...

نادرشاه که متأثر بود، گرفتار عذاب شده یک مرتبه از خودش سئوال کرد: چرا فرزندت را کور کردی؟ این چه ظلم و ستمی بود که واداشتی! پدر بی‌رحم چرا این کار را کردی!؟

نادرشاه درباره سئوالاتی که از خودش کرد جوابی نداشت بدهد، مانند گناهکاری که از پس دادن جواب عاجز باشد قیافه مغموم و متأثری عارضش گردید، بی‌اختیار اشک از چشمانش سرازیر گردید، نادرشاه به گریه افتاد.

در مرحله اول مستی حاصله از شراب غضبناک شده دستور سر بریدن قولرآقاسی، کور کردن توپچی‌باشی، شکم سفره کردن شیخ‌الاسلام کور کردن فرزند دیوان‌بیگی، طناب انداختن خود دیوان‌بیگی، ریختن سرب مذاب در دهان میرآخور را داده بود. صحنه‌های هیجان‌انگیز ایجاد شده از حد فزون تحریکش نمودند، دستور قتل عده دیگری را نیز صادره کرده بود.

در مرحله دوم مستی حاصله از شراب به گریه افتاده بود، رقت قلب عارض شده برای کور کردن فرزندش ندبه و زاری می‌کرد، از آن بالاتر در حال گریه از خود سئوال می‌کرد بر کسانی که به امر خودش شکنجه دیده و از نعمت زندگی محروم گردیده بودند نوحه‌سرائی می‌کرد و در حال گریستن می‌گفت: خوب پسرت را کور کردی برای این بود که قصد جانت را داشت، اما بیچاره قولرآقاسی چه گناهی داشت که دستور دادی سر از تنش جدا گردند؟ توپچی‌باشی که در تمام جنگها به تو خدمت کرده بود چه تقصیری داشت که دستور دادی کورش کنند؟ شیخ‌الاسلام شکم گنده چه کم خدمتی کرده بود که شکمش را دادی سفره کردند؟ پسر دیوان بیگی که با یک دنیا امید و آرزو به حضورت آمد چه

گناهی کرده بود که با آن وضع فجیع جان خودش و پدرش را گرفتی؟ میرآخور بدبخت که حضور نداشت و اصلا تقصیری نداشت چه کرده بود که دستور دادی سرب مذاب در دهانش ریختند و جانش را گرفتند؟

نادرشاه تحت تأثیر شراب و تألمات روحی گریه می‌کرد و زاری می‌نمود، هیچکس جرأت نداشت به سراپرده‌اش قدم گذارد و قبله‌عالم حضرت ظل‌الله را تسکین دهد.

حاجبان درگاه، پرده‌داران که متوجه شده بودند اوضاع از چه قرار است مانند بید به خود می‌لرزیدند، از ترس آن که مورد سخط و غضب قرار گیرند بی‌حرکت در جایگاههای خود ایستاده منتظر اجرای دستورات و فرمانهای صادره بودند.

میرغضب با وجود خستگی که داشت بعد از اصغای فرمان قبله‌عالم ظل‌الله مبنی بر سر به نیست کردن اطرافیان، دست به کار شد. یکی بعد دیگری بزرگانی که می‌بایستی جانشان گرفته شود احضار شدند، عوض آن که به حضور نادرشاه شرفیاب شوند وارد سیاستگاه گردیدند، هر که وارد می‌شد در حالی که متعجب و متحیر بود به وسیله وردستهای میرغضب دستهایش از پشت بسته می‌شد، پشت پائی می‌خورد و به زانو درمی‌آمد- قبل از آن که سؤالی بکند، علت را بپرسد سر از تنش جدا می‌گردید و لاشه‌اش روی سفره چرمی انداخته می‌شد. چند نفری التماس کردند، فریاد زدند، نعره کشیدند، یکی دو نفر که متوجه شدند به چه سیاستی گرفتار خواهند شد سعی کردند میرغضب را تطمیع کنند ولی فایده نداشت. میرغضب علاوه بر ملاباشی، تفنگ‌چی‌باشی، چرخ‌چی‌باشی، نقیب، مهردار، جبه‌دارباشی، ایشک آقاسی عده‌ای دیگر را نیز به سیاستگاه آورد. با هر کس خورده حسابی داشت از زمانی که قبله‌عالم داده و فرموده بودند «هر پدر سوخته دیگری که دیروز حاضر بود» استفاده کرد، سر از تن آنان نیز جدا ساخت.

در موقعی که میرغضب مشغول کشتن بزرگان و اطرافیان نادرشاه بود گاهگاه قبله‌عالم به پشت پرده تشریف می‌آوردند، به حال زار کسی که شربت مرگ را می‌نوشید می‌گریستند. در آن حال مستی که گرفتار بودند، وساطت می‌کردند و می‌فرمودند: میرغضب زیاد زجرش نده، این که گناهی نکرده، ولش کن، عذابش نده! اما... میرغضب فرمایشات قبله‌عالم را نمی‌شنید و به کار خود ادامه می‌داد. همین که سر از تن جدا می‌شد و خون فوران می‌کرد، نادرشاه می‌خندید و با خود می‌گفت: عجب ناقلاست این میرغضب، چه اوستا است، به چه سرعت کار خودش را کرد.

مرحله رخوت و سستی رسید...

هیجانات روحی از طرفی، افراط در نوشیدن شراب از طرف دیگر اثر خود را بخشید. مرحله سوم مستی شروع شد. نادر خسته و کوفته در حالی که گاه می‌خندید گاه می‌گریست و عباراتی نامفهوم بر زبان می‌آورد به خواب رفت. خدمتگزاران خاص آهسته آمدند، برای این که سرماخوردگی عارض قبله‌عالم نگردد روی نادر را پوشاندند.

حاجبان و پرده‌داران، خدمتگزاران خاص از این که قبله‌عالم حضرت ظل‌الله به خواب رفتند مسرور و خوشحال گردیدند زیرا فکر می‌کردند: اگر قبله‌عالم به خواب نرفته بودند و همانطور ادامه می‌دادند ممکن بود تا عصر عده زیادی از افراد جان خود را از کف می‌دادند.

بعد از آن که میرغضب فرمان نادرشاه را اجراء کرد. طبق رسم و عادتی که بود نعشها را به خاک سپردند. جسته گریخته تمام افراد اردو دانستند قبله‌عالم غضب فرموده‌اند، تمام کسانی که در موقع کور کردن رضاقلی‌میرزا حضور داشته‌اند به دست جلاد سپرده‌اند. هر کس نسبت به افرادی کشته شده بودند کینه‌ای داشت از این که به دست میرغضب سپرده شده است خوشحال می‌گردید، نسبت به آن کسانی محبتی داشت متأثر و مغموم شده برایش طلب مغفرت می‌کرد.

اشاعه خبر کشته شدن عده‌ای از بزرگان در اردو همگی را تحت‌تأثیر قرار داد. نمی‌دانستند فردا چه خواهد شد؟ چه کسان دیگری در آتش خشم و غضب قبله‌عالم خواهند سوخت!؟

تمام آن روز حضرت نادر که خسته و کوفته بودند خوابیدند و استراحت کردند. خدمتگزاران مراقب بودند.

آغاباشی لحظه‌ای قرار و آرام نداشت. پس از آن که اطلاع یافت قبله‌عالم متأثر و مغموم گردیده‌اند به ستاره و زنان دیگر که در حرمسرا بودند خبر داد.

به رضاقلی‌میرزای کور شده هم گفتند، قبله‌عالم تمام کسانی که حاضر بوده‌اند و وساطت نکردند سیاست فرموده‌اند.

رضاقلی‌میرزای کور شده که از درد و رنج و عذاب و ناراحتی خلاص نشده بود آهی کشید و گفت: چه فایده، آیا چشم‌های کور شده من بیچاره بینا خواهد شد!

ستاره به بالین محبوب آمد...

ستاره خیلی ناراحت بود، دلش می‌خواست هرچه زودتر به حضور قبله‌عالم برسد. او تنها کسی بود که وساطت کرده بود، او نادر شاه را دوست داشت، حس می‌کرد رنج می‌برد، دلش می‌خواست برود او را تسلی دهد. از آغاباشی خواست هرچه زودتر ممکن شود ترتیب شرفیابی را بدهد، به هر تقدیر شده او را به حضور قبله‌عالم برساند.

آغاباشی که می‌دید ستاره بی‌تابی می‌نماید، به علاوه فکر می‌کرد بعد از بیدار شدن قبله‌عالم و از بین رفتن آن حالی که گرفتارند لازم است پرستار و مراقب و مواظبی حضور داشته باشد، طرف عصر ستاره را به جایگاه قبله‌عالم وارد نمود، توصیه کرد تا زمانی که قبله‌عالم بیدار نشده‌اند، تا موقعی که چشم نگشوده‌اند و چیزی نخواسته‌اند حرکتی نکند، حرفی نزند، خیلی مواظب باشد، رفتاری نکند قبله‌عالم خشمگین کردند و در نتیجه خرمن هستی گروه دیگری را آتش بزنند.

ستاره تمام توصیه‌های آغاباشی را شنید، آهسته به بالین نادر آمد، در کنارش نشست.

نادر که چند ساعت خوابیده بود عوالمی را سیر می‌کرد،

قیافه‌اش از دژمی خارج شده، خطوط چهره‌اش باز شده بود. شاید خواب می‌دید، گاهی می‌خندید، کلماتی مقطع می‌گفت.

ستاره با دقت خاص گوش می‌داد، چهره محبوبش را می‌دید و تغییرات آن را مشاهده می‌کرد، دلش می‌خواست عزیزش را در آغوش گیرد، او را ببوسد، اما می‌ترسید. آغاباشی به او گفته بود احتیاط کند، حرکتی ننماید، قبله‌عالم را از خواب خوش بیدار نکند.

ستاره هر وقت به یادش می‌آمد نادر درباره‌اش قضاوت صحیحی نکرده است به خود می‌لرزید، از این که نادر تصور کرده بود وساطت از رضاقلی برای آن بوده است که نسبت به او علاقه‌ای داشته است رنج می‌برد، می‌خواست فرصتی پیش آید، موقعیتی باشد به نادر بگوید: یک مویش را به تمام عالم عوض نمی‌کند، او را دوست دارد، اگر وساطت کرده برای این بوده که راحتی و آسایش او را خواستار است.

نادر خواب بود، در عالم خواب چیزهائی می‌دید، شاید ستاره عزیزش را خواب دید که نامش را بر زبان آورد و قیافه‌اش بشاش و خندان گردید. ستاره به دیدن قیافه شکفته شده نادر، به شنیدن نام خودش از زبان محبوب اختیار از کف داد، دیگر نتوانست سکوت را حفظ کند، قلبش تپید، بی‌اختیار گفت: عزیزم، جانم، تصدقت گردم...

نادر چشمان خود را گشود، صدای ستاره، لحن جذاب و شیرینش اثر عجیبی در نادر داشت. شاید او را به خواب می‌دید، آنچه در خواب می‌دید در بیداری در کنارش بود.

نادرشاه چند لحظه به قیافه ستاره عزیزش نگاه کرد، دستش را پیش برد دست ستاره را گرفت، در حالی که او را به طرف خود می‌کشاند گفت: تو اینجا بودی، مثل این است خواب می‌بینم.

ستاره سر از پا نمی‌شناخت، در حالی که دستهای خود را به دور گردن نادرشاه حلقه کرد، لب به لبانش گذاشت، لبهای داغ و ملتهب نادر را بوسید.

نادرشاه حرکتی کرد، سر نازنین ستاره را بین دو دست گرفت، در حالی که موهای سرش را می‌بوسید و می‌بوئید گفت: تو چقدر مهربانی، تو چقدر عزیزی، اگر حرفی به تو زدم فراموش کن، هیچوقت آنچه گفتم به خاطر نیآور، گذشته را باید فراموش کرد.

ستاره از شدت خوشحالی نمی‌دانست چه کند، او شوهرش را به حد پرستش دوست داشت، در این لحظه که می‌دید و حس می‌کرد مورد محبت و علاقه است نمی‌دانست چه بگوید، زبانش قاصر بود اما آغوش گرمش شدت علاقه و منتهای محبتش را به نادر علنی می‌ساخت.

نادر در حالی که ستاره را می‌بوسید و می‌بوئید گفت: عزیزم تو تنها کسی بودی که جانت را به خطر انداختی و از من خواستی پسرم را ببخشم. ایکاش حرفت را گوش داده بودم، ایکاش خیالات واهی نکرده بودم و تو را رنج نداده بودم. ایکاش پسرم را کور نکرده بودم.

ستاره که می‌خواست شوهرش آرامش خاطری پیدا کند عرض کرد: تصدقت گردم، فرمودید گذشته را باید فراموش کرد، کاری است شده، آنچه شده به خاطر نیاورید.

نادرشاه که متوجه گردید ستاره حرفها و نصایح لحظه‌ای قبل خودش را تکرار می‌نماید خندید و گفت: تو چقدر خوبی، تو چقدر فهمیده‌ای!؟

ستاره در برابر محبت و لطف نادر عزیزش نمی‌دانست چه کند، چه بگوید؟!

نادر می‌خواست کم لطفی که به ستاره کرده بود جبران نماید، می‌خواست بفهماند دوستش دارد، اگر هم با او چنان کرده است از شدت علاقه و محبت بوده است.

آغاباشی در پشت سراپرده مواظب بود، جزئیات را می‌شنید، از گوشه پرده همه چیز را می‌دید، ابتداً ناراحت بود، فکر می‌کرد، نادر بعد از بیدار شدن از خواب وقتی که ستاره را بالای سر خود ببیند چه خواهد کرد؟! فکر می‌کرد اگر غضبناک شود و خشمش ادامه یابد چه خواهد شد!؟

اثراتی که در قیافه آغاباشی ظاهر گردید نشان می‌داد، برخورد به خیر و خوبی می‌گذرد و پیش می‌رود.

بعد از چند روز ناراحتی فکری، خستگی و کوفتگی، نادر اندکی تسکین یافت. در آغوش ستاره مهربان، ستاره زیبا که با تمام قوا می‌کوشید او را بر سر کیف آورد، لحظات بیخبری، فراموشی، راحتی، کیف و لذت فرا رسید.

نادر به خواب رفت. خطوط چهره‌اش که در اثر خشم و غضب درهم رفته بود بازگردید.

ستاره زیرک و فهمیده و دانا بود، او خوب حس می‌کرد شوهر عزیزش چقدر ناراحتی کشیده تا چه حد رنج برده است. او فکر می‌کرد محبوبش در دریای متلاطمی گرفتار شده روح سرکشش در عذاب است. او می‌دانست و در مدت اقامت در حرمسرای نادر بزرگ به او فهمانده بودند نباید از حدود خود قدمی فراتر نهد، او خوب حس کرده بود شوهرش دوست ندارد در کارهایش دخالتی بشود، راجع به آنچه انجام می‌دهد توضیحی خواسته شود، با این حال دلش می‌خواست به شوهرش کمک کند، دلش می‌خواست از نظر فکری با او همکاری کند، در حدودی که عقلش می‌رسید او را راهنمائی کند. اما چطور؟ چگونه!؟

ستاره با هوش سرشاری که داشت، با از خودگذشتگی و حس فداکاری که داشت پس از فکرهای زیادی که کرد به این نتیجه رسید غیر از محبت کردن، غیر از دوست داشتن، غیر از ابراز علاقه قلبی و باطنی، غیر از عشوه‌گری و طنازی و دلبری کاری از دستش برنمی‌آید. او نادر را دوست داشت از دوست داشتن گذشته شوهرش را می‌پرستید. برای فدا کردن جان حاضر بود، می‌خواست جانش را نثار کند و عزیزش را ناراحت نبیند فکر می‌کرد چشمان کور شده رضاقلی بهبودی نخواهد یافت، با خود حساب می‌کرد غمی که از این راه بر دل نادر نشسته است هرگز رفع نخواهد گردید. با خود اندیشید باید کاری کند که قلب پدر و پسر نسبت به یکدیگر مهربان

شود، پسر پدر را ببخشد، پدر هم با تمام قوا بکوشد وسایل آسایش و رفاه فرزند را مهیا سازد.

در تمام مدتی که نادر خواب بود و در عالم بی‌خبری به سر می‌برد، ستاره لحظه‌ای نیآرمید. در حالی که غرق در این افکار بود متوجه حرکات شوهر مهربانش بود. مترصد بود همین که بیدار شد او را غرق در بوسه کند، نوازشش کند، به فکرش رسید خود را به خواب بزند، تظاهر کند در خواب است، مثل این که خواب می‌بیند و در عالم خواب با شوهر عزیزش راز و نیاز می‌کند نقشی بازی کند و توجه نادر را جلب نماید.

نادر از خواب بیدار شد. محبوب را در کنار خود دید، ستاره نقش خود را بازی کرد، با کلمات مقطع قربان صدقه نادر عزیزش رفت، غلتی زد، مثل این که خواب است شوهر مهربانش را در آغوش کشید.

نادر عادت نداشت با زنان خود شب را سحر کند، او تنها می‌خوابید، اطراف خوابگاهش را خواجگان و کشیک خاص حفاظت می‌کردند. با این که برخلاف عادت رفتار شده بود، با این که به خاطرش نمی‌آمد ستاره را احضار کرده باشد از دیدن ستاره در کنارش خوشحال گردید، ستاره هوس‌انگیز را در آغوش کشید.

برای مرتبه دیگر آغاباشی که چون سگی پاسبان و باوفا لحظه‌ای منفک نمی‌شد و مواظب حضرت ظل‌الله بود خوشحال شد.

نادر به حکیم‌باشی توصیه کرد مواظب حال فرزندش باشد...

نادر که برخلاف عادت روز را خوابیده بود، چند وعده غذای حسابی نخورده در آشامیدن مشروب افراط کرده بود، احساس گرسنگی کرد، امر فرمود غذا بیاورند، با اشتهای کامل غذا خورد، قوای از دست رفته را بازیافت، به آنچه اتفاق افتاده بود. فکر کرد، به خاطرش آمد اطرافیانش را به دست جلاد سپرده است، مناظری که دیده بود یکی بعد از دیگری به یادش آمد، منظره کور کردن رضاقلی در نظرش مجسم گردید.

شاید خجل شد، شاید از آنچه کرده بود، از دستوراتی که داده بود متنفر گردید ولی به فکرش رسید خود کرده را پشیمانی نیست، آنان که کشته شده‌اند زنده نخواهد شد اما پسرش، ایکاش معجزه‌ای می‌شد، ایکاش چشمان پسرش خوب می‌شد، ایکاش رضاقلی بینا می‌شد.

برای مرتبه دیگر احساسات و عواطف پدری به جنبش درآمد، فکر کرد بیچاره پسرش در حال است؟! چگونه درد و رنج را تحمل می‌نماید!؟ برای این که از حال فرزند خود باخبر شود، برای این که در التیام دادن زخم چشم‌های فرزندش قدمی بردارد دستور داد حکیم‌باشی را به حضورش بیاورند. به حکیم‌باشی امر فرمود فوراً به بالین رضاقلی برود، مراقب حالش باشد، با داروهای مسکن و روغن‌هائی که دارد زخم چشمهایش را درمان کند، هرچه مایل است در دسترسش قرار دهد، از او مواظب کند.

حکیم‌باشی تعظیمی کرد و خارج شد، بسیار خوشوقت بود چنین دستوری از طرف قبله‌عالم صادر گردید زیرا طبق دستور گوهرشاد در خفا بدون این که کسی توجه داشته باشد به درمان زخم چشم رضاقلی پرداخته بود ولی ترس داشت مورد سخط و غضب قرار گیرد و به سرنوشت بزرگان دیگری که آن روز یکی بعد از دیگری به کام اجل فرستاده شده‌اند گرفتار شود.

حکیم‌باشی به سراغ رضاقلی‌میرزا رفت، به او گفت قبله‌عالم فرمودند مراقب باشم، از هیچگونه مواظبتی کوتاهی نکنم.

رضاقلی نابینا خود را مقصر دانست...

رضاقلی‌میرزا با وجود این که کور شده بود، با این که مدتی مورد سخط و غضب پدر قرار گرفته بود در دنیای تاریکی که غرق بود ساعتها به سرنوشتی که نصیبش شده بود فکر کرد. رفتار پدر را سنجید، خود را به جای پدر قرار داد، رفتاری که با او کرده بود به خاطرش آورد، به کرات از خود سئوال کرد: اگر تو جای پدرت بودی، اگر می‌فهمیدی عزیزترین کسانت که پسرت باشد قصد جانت را داشته است با او چه می‌کردی؟! به خصوص وقتی که به او خبر دادند، به علت این که بزرگان و درباریان وساطت نکرده‌اند همگی مورد سخط و غضب قرار گرفته‌اند، احساسات و عواطف فرزندیش به غلیان آمد، اندک اندک به پدرش حق داد، آنچه انجام داده بود کوچک‌ترین تنبیه تشخیص داده از بخت بد خودش گله داشت.

شاید فکر می‌کرد، خداوند چرا با او بدی کرد!؟ چرا در کوچکی مادرش را گرفت؟ چرا اول او را به اوج عظمت رساند، چرا بعد او را به زمین زد و از اوج عظمت به خاک مذلت نشاند.

شاید در آن عوالم کوری که بود، رفتاری که داشت، کردار گذشته به خاطرش رسید. شاید خود را مخاطب ساخت و از خود سئوال کرد: چرا شاه‌تهماسب کور بیچاره را کشتی؟ چرا سبب قتل خواهر شاه‌تهماسب، زن عزیزت که آن همه تو را دوست داشت گشتی؟ چرا موقعی که پدرت دور از وطن برای این که روزی تو شاه مقتدر و بزرگی باشی در میدان‌های جنگ هندوستان جان خود را به خطر انداخته بود خود را گم کردی، بساط سلطنت چیدی؟! چرا در آن روزها خدا را فراموش کردی!؟

مجموعه این سئوالات سبب گردید، رضاقلی‌میرزا خود را مقصر بداند و به پدرش حق بدهد کور شدن خود را مشیت الهی بداند. پدرش را چوب خدا و مأمور انتقام کشیدن خدائی بداند.

به خاطرش می‌آمد پدرش چه مراحلی گذرانده، چه زحمات و صدماتی کشیده، چه جنگها نموده، چگونه راحتی و آسایش را بر خود حرام کرده، روز و شب در کوه و دشت و صحرا، در جنگلها در سیلاب‌ها جان خود را به خطر انداخته، لحظه‌ای نیآرمیده و برای عظمت و بزرگی ایران کوشیده است! مملکت را از بدبختی و مذلت رهانده، از حضیض ذلت به اوج عظمت رسانده است. به خاطرش آمد با چه شوق و اشتیاقی او را به ولیعهدی برگزیده چه جشن بزرگی برای ولیعهدی او برپا ساخته است. فکر کرد در برابر تمام این فداکاریها و از خود گذشتگیهای پدرش می‌بایستی عاقل باشد، جوانی

نکند، مرد باشد و جوانمردی و رادمردی خود را از پدرش سرمشق بگیرد.

رضاقلی‌میرزا در عالم کوری در کفه عقل و انصاف گذشته را می‌سنجید، نصراللّه‌میرزا را دوست داشت قدرت و استعداد او را که ولیعهد شده و جای او را گرفته بود با قدرت و استعداد خودش برابر می‌کرد، فکر می‌کرد بعد از صد سال که پدرش نباشد نصراللّه‌میرزا قادر به حفظ و حراست ایران نخواهد بود، حس می‌کرد زحماتی که پدرش کشیده مملکت ایران را به اوج عظمت رسانده بود هدر خواهد رفت، شاید آرزو می‌کرد عمر دوباره می‌یافت، خودسری‌های ناشی از جوانی و کم عقلی را انجام نمی‌داد، شاید فکر می‌کرد اگر کور نشده بود در کردار و رفتار گذشته‌اش تجدیدنظر می‌نمود.

از این افکار که درون رضاقلی‌میرزا می‌خلید کسی چیزی درک نمی‌کرد اما... وقتی که حکیم‌باشی به رضاقلی‌میرزا فرمایشات قبله‌عالم حضرت ظل‌الله را بیان کرد، رضاقلی‌میرزا تحت تأثیر این خیالات بود گفت: «به پدرم بگو، این چشمان من نبود که از حدقه خارج کرد، این چشمان ایران بود که از جا کنده شد». رضاقلی‌میرزا متأثر و مغموم بود، فکر کرد، حس می‌کرد بعد از پدرش هیچکس جز او قادر نبود مملکت را حفظ کند. هیچکس نخواهد توانست ایران را در اوج عظمت نگاهدارد.

به جای بزرگان در گذشته عده‌ای دیگر انتخاب شدند...

چنان که دیدیم عده‌ای از بزرگان که حاضر بودند و به چشم دیدند رضاقلی‌میرزا از بینائی محروم گردید به جرم این که وساطت نکردند از نعمت زندگی محروم گردیدند، کوچکترین مجازات کور شدن از دو چشم بود.

بعد از آن که نادر تسکین یافت و متوجه گردید در اطرافش از صاحبان مناصب، تعداد کمی باقی مانده‌اند به فکر افتاد، به جای سیاست دیدگان و درگذشتگان افراد دیگری را انتخاب نماید. به این جهت محرر را احضار کرد، برای هر یک از مقامهائی که شاغلش از بین رفته بود از مقربین، از کسانی که می‌شناخت و با رفتار و کردارشان آشنائی داشت فردی را برگزید، دستور داد احکام مربوطه صادر گردد و دستخط مبارک به عنوان هر یک شرف صدور یابد. در این فرمان‌ها نادر سعی کرد دلهای صاحبان فرمان‌ها را به دست آورد و در اطراف خود اشخاص مورد اعتمادی را به کار گمارد.

رضاقلی که پدر را بر سر مهر دید تقاضا کرد با خاله‌اش به مشهد برود.

ستاره که آرزو داشت نادر و فرزندش نسبت به هم محبت پیدا کنند، به آنچه آرزو می‌کرد رسید. حکیم‌باشی روزی دو مرتبه شرفیاب می‌شد، گزارش وضع و حال رضاقلی‌میرزا را به عرض می‌رساند، روزی چند مرتبه برای التیام دادن زخم چشهای رضاقلی‌میرزا به بالینش می‌شتافت و از عواطف و احساسات قبله‌عالم شمه‌ای بیان می‌کرد.

نادرشاه مایل نبود پسر کورش را ببیند، نمی‌خواست با او روبرو شود. همین که به او خبر دادند، زخم‌های ایجاد شده التیام یافته دیگر رنج نمی‌برد و ناراحت نیست به حکیم‌باشی گفت، از او سؤال کند، چه می‌خواهد؟ کجا می‌خواهد زندگی کند؟ چه احتیاج دارد؟

گوهرشاد که در مراقبت کردن رضاقلی‌میرزا مادری به خرج داده چون دیگر خطری برای فرزندش نصراللّه‌میرزا نمی‌توانست باشد هرگونه هراسی از دل بیرون کرده بود، وقتی دانست شوهرش می‌خواهد رضای خاطر رضاقلی‌میرزا را فراهم کند به فکر افتاد رضاقلی را به خراسان ببرد. او سنی داشت، زنان جوان دیگری که به حرمسرا راه یافته بودند به خصوص ستاره زیبا فرصتی باقی نمی‌گذاردند تا از دیدن شوهرش لذتی ببرد. گوهرشاد فکر می‌کرد اگر به نزد پسرش نصراللّه‌میرزا برگردد در ناز و نعمت و اوج قدرت به سر خواهد برد، به این جهت به رضاقلی‌میرزا تلقین کرد از پدرش به خواهد به خراسان فرستاده شود، ضمناً خواهشی کند گوهرشاد هم با او باشد.

نادرشاه وقتی که شنید رضاقلی‌میرزا تقاضا دارد با خاله‌اش گوهرشاد به مشهد برود موافقت کرد. دستور داد وسائل سفر آنان را تهیه کنند تا هرچه زودتر حرکت نمایند.

نادرشاه به امام هشتم عقیده خاصی داشت، فکر می‌کرد وقتی که پسرش به خراسان برسد، زیارت برود، ممکن است امام هشتم معجزه فرماید و چشمانش را بینا سازد. دلش می‌خواست آنچه به فکرش رسیده بود به فرزندش بگوید، از او بخواهد با خلوص نیت، با عجز و التماس به ثامن‌الائمه ملتجی گردد، شفای خود را طلب کند اما...

فکر می‌کرد این خواستن باید از قلب باشد. این درخواست باید به فکر رضاقلی‌میرزا بیاید، خودش بدون این که کسی او را تحریک کرده به پای خود به حرم برود، استدعای عاجزانه نماید، به این جهت به پسرش چیزی نگفت، ضمناً فکر کرد اگر خداوند به دل فرزندش برات نکند که شخصاً از امام هشتم چنین استدعائی بکند شاید مقدرش چنین است، وقتی که خودش به مشهد بازگشت و زیارت رفت این استدعا را بنماید، شفای فرزند را استدعا کند. نادر فکر کرد، اگر چنین اتفاقی بیافتد، اگر امام نظر کند چه خوب خواهد شد!؟ به امید آن روز سکوت کرد.

گوهرشاد و رضاقلی به مشهد عزیمت کردند...

در برابر محبت‌هائی که گوهرشاد می‌کرد، رضاقلی‌میرزای کور نسبت به او علاقه بیشتری پیدا کرد، در آن هنگام که علیهش توطئه‌ها چیدند شاید به خاطرش رسیده بود خاله‌اش نیز بی‌اثر نبوده است، وقتی که از ولیعهدی خلع گردید و نصراللّه‌میرزا به ولیعهدی برگزیده شد این سوءظن زیادتر گردید، ولی، بعد از کور شدن چون می‌دید گوهرشاد نسبت به او محبت می‌نمایدمانند مادری از او پرستاری می‌کند این افکار را از خود دور ساخت. فکر کرد به مشهد برود، برای برادرش نصراللّه‌میرزا یار و یاوری گردد، با این که چشم ندارد و کاری از دستش ساخته نیست معذلک به تقویت او بکوشد، گرچه به خود می‌گفت از یک فرد کور نابینا چه ساخته است، از

کسی که نتواند شمشیر به دست گیرد و بر پشت اسب بنشیند دشمنان را ببیند و با آنان درآویزد چه فایده‌ای مترتب می‌باشد، معذلک فکر می‌کرد از راه فکری خواهد توانست برادرش را راهنمائی کند. موضوع دیگری که سبب شده بود به رفتن مشهد موافقت کند این بود که رضاقلی‌میرزای کور و نابینا، از آن لحظه که درد چشمش خاتمه یافته بود گرفتار ناراحتی عجیبی شده بود، هرچند به کسی ابراز نمی‌کرد، هرچند می‌کوشید این ناراحتی را از خود دور سازد معذلک قادر نبود آن را از یاد ببرد و فراموش کند کشتن شاه‌تهماسب نابینا برایش عقده‌ای شده بود، ندای وجدان آزارش می‌داد، عبارات: چرا کشتی؟ آن کور بیچاره چه می‌توانست بکند!؟ چه ضرری برایت داشت که نابودش کردی؟ فکر نکردی خدائی هست، دست بالای دست بسیار است، آخر چرا به آن کور بیچاره بی‌دست و پا، به آن عاجزی که قدرت دفاع نداشت رحم نکردی؟ زجرش می‌داد. رضاقلی‌میرزا فکر می‌کرد از رفتن به مشهد آن هم با خاله‌اش گوهرشاد یک نتیجه بزرگ عایدش خواهد شد و آن جلب حمایت برادرش نصرالله‌میرزای ولیعهد است.

رضاقلی‌میرزا بدون آن که به کسی ابراز کند حساب می‌کرد، بعد از پدرم نصرالله‌میرزا به تخت سلطنت جلوس خواهد کرد، ممکن است به خیالش برسد من نابینا برایش خطری خواهم داشت و اسباب زحمتش را فراهم خواهم ساخت. در صورتی که در اختیارش باشم، اگر با او باشم، دیگر ناراحت نخواهد شد، حمایتم خواهد کرد، نگاهداریم خواهد نمود.

افکار و خیالات رضاقلی‌میرزا هرچه بود از چهار دیواری مغزش خارج نمی‌گردید.

گوهرشاد با وجود تمام محبتی که نسبت به پسر خواهرش، به فرزند شوهرش، به کسی که در آغوش خودش بزرگ شده بود می‌ورزید معذلک یک قسم راحتی احساس می‌کرد، از این که رقیب فرزندش به وضع و حالی گرفتار شده که در آینده خطری نخواهد داشت باطناً راضی و خوشحال بود.

نادرشاه دیگر میل نداشت با رضاقلی‌میرزا روبرو شود، نمی‌خواست فرزند را ببیند و از دیدنش تأثر خاطر خود را زیادتر کند، آن روز صبح زود که قرار بود گوهرشاد و رضاقلی‌میرزا حرکت کنند برای سرکشی اردو خارج گردید، خودش را سرگرم کرد، شب سفارش‌های لازم را داده بود، وقت حرکت رسید، رضاقلی‌میرزا و گوهرشاد در کجاوه نشستند، سواران و بار و بنه‌ای که برای سفر رفتن مهیا شده بود به راه افتادند و راه مشهد را در پیش گرفتند.

ترس و رعب در دل اطرافیان نادر رخنه کرد...

بعد از کشته شدن عده‌ای از بزرگان با آن طرز فجیع، ترس و رعب شدیدی در دلها ایجاد گردید، آن عده از بزرگان و فرماندهان که باقی مانده بودند با خود می‌اندیشیدند کسانی که کشته شدند چه گناهی داشتند؟ برای چه جانشان گرفته شده است؟ چه خطائی از آنان سر زده بود؟

از جمله کسانی که از این پیش‌آمد ناراحت شده بودند صالح‌بیگ قرخلوی افشار اورمی و محمدقلی‌خان افشار اورمی بود. این دو سردار که علاوه بر قرابت نسبت به یکدیگر الفت و محبت و صمیمیتی داشتند، پس از آن که این واقعه اتفاق افتاد رنجیده‌خاطر گردیدند، از طرفی خوشوقت بودند آن روز که شاه دستور داده بود پسرش را کور کنند حضور نداشتند، از طرف دیگر متأثر بودند چرا چنین اتفاقی افتاده است و شاه فرزند برومندش را با این شقاوت و سنگدلی کور کرده است؟

با این که صالح‌بیک و محمدقلی‌خان ترس داشتند مطلبی را ابراز نمایند، آنچه فکر می‌کردند بر زبان آوردند معذلک آن روز که تمام افراد اردو دانستند رضاقلی‌میرزا و خاله‌اش به طرف خراسان حرکت نمودند، در گوشه‌ای که غیر از خودشان شخص ثالثی نبود به بحث پرداختند.

صالح‌بیک اظهار داشت: حیف شد.

محمدقلی‌خان اظهار داشت: او قصد جان قبله‌عالم را کرده بود سزای خود را دید. بیچاره قولرآقاسی چه کرده بود؟ از شیخ‌الاسلام چه خطائی سر زده بود؟ دیگران چه گناهی مرتکب شده بودند که با آن طرز فجیع کشته شدند!؟

محمدقلی‌خان گفت: خدا را شکر ما دو نفر آن روز نبودیم. کار خدا بود، خواست خدا بود که ما دو نفر برای تهیه آذوقه رفته بودیم والا امروز اثری از ما دو نفر هم نبود. بدون شک اگر بودیم وضعی بهتر از آنها نداشتیم.

صالح‌بیک اظهار داشت: ما اگر بودیم وساطت می‌کردیم نمی‌گذاشتیم قبله‌عالم فرزند خود را کور کند.

محمدقلی‌خان گفت: برادر مهمل چرا می‌گوئی، به چه جرأت می‌توانستیم وساطت کنیم، وقتی حضرت ظل‌الله امری صادر می‌فرمایند کی جرأت دارد غیر آن را بگوید. اطمینان دارم اگر تو و من هم بودیم، یک کلمه حرف نمی‌زدیم، مثل توپچی و تفنگ‌چی باشی و ایشک آقاسی می‌ایستادیم، روز بعدش هم یا کور می‌شدیم، یا دستور می‌داد شکممان را سفره کنند، یا امر می‌کرد سر از تنمان جدا کنند.

صالح‌بیگ اظهار داشت: خدا رحم کرد، شنیدی بر سر دیوان‌بیگی و پسرش چه آوردند، بیچاره جوان چه گناهی مرتکب شده بود؟ او که نبود وساطت کند، حیف شد، فکر کن دیوان‌بیگی چه حالی قبل از مردن داشته است.

محمدقلی‌خان گفت: بیچاره شنیدم از کوره دررفته و اسائه ادب کرده است.

صالح‌بیگ در حالی که متوجه اطراف بود که کسی صدایش را نشنود اظهار داشت: تو بودی چه می‌کردی؟

محمدقلی‌خان گفت: برای حفظ جان خودم خفه‌خون می‌گرفتم و حرفی نمی‌زدم.

صالح‌بیگ اظهار داشت: پدر طاقت نداره ببینه جلو چشمش پسر عزیزش را که زحمت کشیده بزرگ کرده کور کنند. آن هم

بی‌جهت، بی‌خود، بی‌گناه...

محمدقلی‌خان گفت: اگر حرفی نمی‌زد، اگر زبانش را نگه داشته بود، شاید جان سالم به در می‌برد، پسرش کور شده بود ولی زنده می‌ماندند، کوری که قابل تحمل بود.

صالح‌بیگ آهی کشید و اظهار داشت: خیال می‌کنی، کسی که کور و نابینا می‌شه همه چیز را از دست می‌ده. فکر کن اگر آدم نتونه اطرافش را ببینه، عاجز بشه و عصاکش لازم داشته باشد زندگی براش چه ارزشی داره!؟ همان بهتر که پدر و پسر با هم خلاص شدند.

محمدقلی‌خان گفت: بین خودمان بماند، اگر برای ما چنین پیش‌آمدی می‌شد چه می‌کردیم؟

صالح‌بیگ اظهار داشت: هیچی تا به حال چند کفن پوسانده بودیم.

محمدقلی‌خان گفت: این که وضع نشد، آدم یک عمر خدمت کنه، جانش را کف دست بگیره شمشیر بزنه و بعد یک مرتبه برای هیچ، بدون این که مرتکب خطائی شده باشه، گناهی کرده باشه، مفت مسلم جانش را بگیرند.

صالح‌بیگ اظهار داشت: ما که برای جنگ کردن آماده‌ایم، ما که چند سال است در میدانهای جنگ بارها از خطر رسته‌ایم بالاخره یک مرتبه هم باید بمیریم، همانطور که تا حالا چندین صد نفر را کشته‌ایم، یک روز هم باید کشته شویم.

محمدقلی‌خان گفت: این صحیح، یک روزی بالاخره ممکنه شهید بشیم، بعد از صد و بیست سال جان بدهیم ولی کشته شدن به دست میرغضب و جلاد آن هم برای خطائی که مرتکب نشده‌ایم، آن هم برای گناهی که نکرده‌ایم مشکله، به عقیده من معنی نداره بی‌جهت، بی‌خودی آدم را بکشند.

صالح‌بیگ اظهار داشت: مثل این که سر به تنت سنگینی می‌کنه که این حرفها را می‌زنی، اگر به گوش قبله‌عالم برسه...

محمدقلی‌خان که از شنیدن گفته صالح‌بیگ گرفتار ترس شده بود گفت: مگر غیر از من و تو کسی حرف ما را شنید، مگر خدای نکرده تو اینقدر بی‌غیرت شدی که بعد از این همه سال رفاقت و دوستی می‌خواهی نارو بزنی!؟

صالح‌بیگ خندید و گفت: چرا ناراحت شدی، نترس، من که حرفی نخواهم زد ولی بین من و تو بماند... وضع خوبی نیست، اخلاق و رفتار قبله‌عالم به کلی عوض شده است.

محمدقلی‌خان اظهار داشت: حق با تو است، از وقتی که به طرف حضرت ظل‌الله تیر انداخته‌اند به کلی عوض شده، از رفتاری که داره اینطور برمی‌آید به همه مظنون و به همه بدبین شده، به هیچ کس اطمینان نداره، مواظب حرکات و رفتار همه ما هست، ممکنه همین الساعه یک عده‌ای مواظب من و تو هستند، شاید بخواهند بفهمند من و تو چی می‌گفتیم، راجع به چه مقوله‌ای صحبت می‌کردیم.

صالح‌بیگ اظهار داشت: ما که حرفی نزدیم. ما که چیزی نگفتیم.

محمدقلی‌خان گفت: خیال می‌کنی چیزی نگفتی، همین که گفتی وضع خوبی نیست، اخلاق و رفتار قبله‌عالم به کلی عوض شده...

صالح‌بیگ که تا حدی به هراس افتاده بود اظهار داشت: این حرفها را تو زدی، من هم تصدیق کردم.

محمدقلی‌خان که متوجه شد صالح‌بیگ ناراحت شده است خندید و گفت: چرا هول شدی؟ نترس من که حرفی نخواهم زد، مقصود این که اگر بفهمند راجع به چه چیز صحبت می‌کردیم ممکنه اسباب زحمت بشود، حسابی که در کار نیست...

صالح‌بیگ که از شنیدن اظهارات محمدقلی‌خان راحت شده بود گفت: بیچاره میرآخور، شنیدی اصلا نبوده، حضور نداشته با این حال سرب مذاب توی دهانش ریختند.

محدقلی‌خان اظهار داشت: فکرش را هم نباید کرد، حرفش را هم نباید زد.

صالح‌بیگ که متوجه شد موسی‌بیک به طرفشان می‌آید گفت: مواظب باش، حالا که خدا رحم کرد و نبودیم، بیخودی سر هیچ، بهانه‌ای نگیره، دستوری نده، خیلی باید مواظب باشیم تا سرهامون روی تنمون باقی بمونه.

باید مواظب هم باشیم...

محمدقلی‌خان که به نوبه خود متوجه نزدیک شدن موسی‌بیک امیرلوی افشار طارمی گردید برای این که روال صحبت را عوض کند، اظهار داشت: هوا رو به سردی می‌رود معلوم نیست از دست این داغستانیان حرامزاده کی خلاص خواهیم شد.

موسی‌بیگ سلام کرد و گفت: این جنگ خیلی طول کشیده، داغستانیان خیلی سرسختی به خرج می‌دهند. موقعیت و مکان هم با آنان مساعدت کرده اسباب زحمت شدند.

صالح‌بیک اظهار داشت: ما از این سخت‌ترهایش دیدیم.

محمدقلی‌خان گفت: حضرت ظل‌الله با تدبیر و سیاست، به ضرب شمشیر حساب همه را رسیدند، داغستانیان هم به سزای خود خواهند رسید.

موسی‌بیگ نظری به اطراف افکند و گفت: البته، هیچ شکی نیست ولی حضرت ظل‌الله این روزها سخت گرفتار شدند. مدتی از وقتشان صرف این شد ببینند چه کسی قصد جان مبارکشان را کرده است. بعد هم از این فاجعه‌هائی که اتفاق افتاده، شنیدم خاطر مبارکشان خیلی مکدر شده است، از این که فرزند عزیزشان را کور کرده‌اند به نظرم خیلی ناراحتند.

صالح‌بیگ اظهار داشت: بله ما هم شنیده‌ایم مکدر هستند ولی هرگز فکر نمی‌کردیم که این کدورت چیز مهمی باشد. قبله‌عالم برای این قبیل موضوعات جزئی ارزشی قائل نیستند.

موسی‌بیگ آهسته گفت: پس خبر ندارید، این موضوع خیلی مهمه، کدورت خاطر قبله‌عالم آن قدر زیاد بود که تمام کسانی که حضور داشتند و وساطت نکردند به دست جلاد سپرده شدند. شما سفر بودید، رفته بودید آذوقه بیاورید، من هم مأموریتی رفته بودم در

نبودن ما خیلی خبرها شده، خیلی اتفاقات افتاده...

محمدقلی‌خان اظهار داشت: ما هم یک چیزهائی شنیدیم، بدون شک قبله‌عالم حق داشته‌اند.

موسی‌بیگ آهسته گفت: بین خودمون بماند، بیچاره‌هائی که کشته شدند گناهی نکرده بودند، مقصر نبودند. اگر شما بودید جرأت می‌کردید وساطت کنید، اصلا مگر ممکن بود یک کلمه برخلاف امر قبله‌عالم حرف زد، راستش وضع خوبی نیست، اصلا حضرت ظل‌الله به همه بدبین و ظنین شدند، دیگه کسی تأمین جان نداره، بین خودمون باشه من می‌ترسم.

صالح‌بیگ اظهار داشت: بهتر است راجع به این موضوع بحث نکنیم، حضرت ظل‌الله مصلحت دانسته بودند فرزند ارشد خود را از دو چشم نابینا سازند، چون مصلحت این بود و اراده فرمودند به میرغضب امر صادر فرمودند، میرغضب هم اطاعت امر کرد!

موسی‌بیگ گفت: ما که با اراده قبله‌عالم مخالفتی نکرده‌ایم، اصلا به ما چه مربوط است چون و چرا کنیم!؟ ولی آنچه مورد بحث می‌باشد این است که کسانی که با اراده حضرت ظل‌الله مخالفتی نکرده‌اند، چرا بیگناه کشته شده‌اند؟

محمدقلی‌خان برای خاتمه دادن به این بحث که فکر می‌کرد ممکن است اسباب زحمت شود اظهار داشت: ما که قادر نیستیم بفهمیم حضرت ظل‌الله چه نظری داشته‌اند! چرا عده‌ای از حاضرین را سر به نیست فرموده‌اند؟ شاید این عده که کشته شدند کارهای دیگری کرده‌اند که خطا بوده قبله‌عالم منتظر بوده‌اند تا آنان را به سزای اعمالشان برسانند، آن موقع هم رسیده اقدام لازم به عمل آمده است. ما چرا در اطراف موضوعی که به ما ربطی ندارد بحث می‌کنیم مگر خدای نکرده از جان خود سیر شده‌ایم!؟ ممکن است گفتگوهای ما را به عرض برسانند و اسباب زحمت شود!

موسی‌بیگ گفت: مگر غیر از ما سه نفر که با هم حرف می‌زنیم، کس دیگری هم در اینجا هست که حرفهای ما را بشنود و به عرض قبله‌عالم ظل‌الله برساند.

صالح‌بیگ اظهار داشت: نه کس دیگری نیست ولی...

موسی‌بیگ حرف صالح‌بیگ را قطع کرد و گفت: منظورت چیست؟! یعنی می‌خواهی بگوئی یکی از ما سه نفر خیانت کند، ما سه نفری که قوم و خویش هستیم، ما که با هم مثل برادر هستیم، ما که در میدان جنگ پشت و پناه یکدیگر بوده و هستیم!

محمدقلی‌خان اظهار داشت: بیشرف باشد کسی که در جای دیگر با کس دیگر آنچه را که گفته‌ایم تکرار کند.

صالح‌بیگ علاوه کرد: شرافت به جای خود، آن کس که حماقت کند و حرفی بزند نه تنها به ما بلکه به خودش خیانت کرده است. وضع بسیار بد است، قبله‌عالم به همه کس ظنین هستند، کافی است یک کلمه گفته شود تا آتشی برپا گردد.

موسی‌بیگ گفت: به مردی و مردانگی قسم، من که یک کلمه از صحبت‌هائی که کردیم در جای دیگر نخواهم گفت، هر کس هم بخواهد به من یکدستی بزند، حرفی درآورد، منکر خواهم شد.

صالح‌بیگ و محمدقلی‌خان هم قسم یاد کردند از آنچه گفته‌اند مطلبی بازگو ننمایند.

موسی‌بیگ اظهار داشت: ما تا به حال از نظر قوم و خویشی، رفاقت و دوستی به هم نزدیک بودیم. از این به بعد برای حفظ جان خود، برای این که به سرنوشت قولرآقاسی و دیگران گرفتار نشویم، باید بیشتر به فکر هم باشیم، باید بیشتر با هم همکاری کنیم، در صورتی که صلاح بدانید باید با کسان دیگری که هم فکر ما هستند نزدیک شویم، مواظب حال هم باشیم.

محمدقلی‌خان گفت: برای خدا موسی‌بیگ تند نرو، حالا که خطری نیست، حالا که خبری نیست، بیخود نباید خودمان را به آب و آتش بکشیم.

صالح‌بیگ علاوه کرد: خیلی با هم حرف زدیم، ممکن است توجه دیگران جلب شود، موضوع صحبت را عوض کنیم، راجع به داغستانیان صحبت و گفتگو کنیم، قدم زنان از جلو دیگران بگذریم، چشم و گوش قبله‌عالم در همه جا هست و همگی مواظب هستند.

سه دوست صمیمی موضوع صحبت را عوض کردند و به این بحث خاتمه دادند.

اگر سلطنت بر دلها نباشد چه ارزشی دارد؟!

ترس و رعب و وحشت به دل تمام سران اردوی نادرشاه مستولی گردیده بود، هیچکس جرأت نداشت به قبله‌عالم نزدیک شود. در صورتی که حضرت ظل‌الله یکی از سرداران را احضار می‌فرمودند با ناراحتی شرفیاب می‌شد، در تمام مدتی که شرفیاب بود سکوت می‌کرد، می‌لرزید، می‌ترسید حرفی بزند. هرچه قبله‌عالم سئوال می‌فرمودند بلاجواب می‌ماند، در صورتی که جوابی داده می‌شد کوتاه، دو پهلو، تعارف بود، هر کس احضار می‌شد از همان لحظه ورود سعی می‌کرد شرفیابی کوتاه باشد، زود مرخص شود.

مجموعه این رفتارها بر خشم و غضب قبله‌عالم می‌افزود. خیلی زود نادر متوجه شد همگی از او می‌ترسند، دوری می‌کنند، در گفتار و کردارشان آن صمیمیت و علاقه همیشگی نیست. نادر سعی و کوشش نمود شاید اطمینان خاطر اطرافیانش را جلب کند، تلاش نمود با محبت و مهربانی قلب‌ها را به خود نزدیک سازد، در موقعی که سرداران سپاهش شرفیاب می‌شدند می‌کوشید بدون خشم و غضب مطالبی را بگوید، اما... تمام این سعی و کوششها و تلاشها نتیجه نبخشید، زیرا هر کس شرفیاب می‌شد تصور می‌کرد، متعاقب مهربانیها و گفته‌های محبت‌آمیز خشونت و شاید جدا شدن سر از تن پیش آید زیرا همگی شنیده بودند کسانی که در روز کور شدن رضاقلی‌میرزا بوده‌اند یکی بعد از دیگری احضار شده‌اند، قبله‌عالم سئوالات محبت‌آمیزی فرموده‌اند، جواب‌هائی شنیده‌اند، حضرت ظل‌الله حتی خندیده‌اند و مزاح کرده‌اند ولی یک مرتبه تغییر قیافه داده مانند ببر غریده‌اند و حکم کور کردن، شکم سفره کردن، طناب انداختن، سر بریدن، سرب مذاب در دهان ریختن را صادر فرموده‌اند.

با چنین سابقه‌ای هیچ کس جرأت نمی‌کرد اظهار وجودی کند، برای سرگرم ساختن قبله‌عالم و رفع کدورت و برطرف ساختن پایه‌های خشمش قدمی بردارد.

دو مرتبه قصد جان نادر را کرده بودند، هیچ دلیل نداشت با وضعی که پیش آمده است بار دیگر از جان گذشته‌گان قدعلم نکنند، به این جهت شاه به فکر افتاد بر تعداد مراقبین خود بیافزاید، برای مراقبین و کشیک‌چیان مراقبین دیگری برگزیند.

در چنین روزهائی نادرشاه بسیار مکدر و مغموم به نظر می‌آمد، روزهائی را به یاد می‌آورد که بدون ترس و واهمه در بین تمام سپاهیانش می‌رفت، همگی از صمیم قلب دوستش داشتند و بر دلها حکومت می‌کرد. به خاطرش می‌آمد در میدان‌های جنگ، در آن موقعی که حریفان حمله می‌کردند و در محاصره می‌افتاد چگونه سرداران، دلاوران، فردفرد سپاهیانش سینه سپر می‌کردند، خود را حایل می‌ساختند، جان خود را از کف می‌دادند تا به او آسیبی نرسد. نادر از یادآوری این خاطرات بیشتر متأثر و مغموم می‌گردید، شاید می‌خواست فریاد بزند و بگوید: «سرداران عزیزم، دلاوران رشیدم، از من دوری نکنید، از من فرار نکنید، مرا آزار ندهید، صحیح است شقاوت به خرج دادم، صحیح است سنگدل بودم و فرزندم را کور کردم، صحیح است عده‌ای از بزرگان مملکت را که حاضر بودند و وساطت نکردند از بین بردم ولی اگر شما مانند گذشته رفتار کنید، اگر محبت داشته باشید گذشته‌ها فراموش خواهد شد.»

موقعیت و مکان، اوضاع روز به نادرشاه اجازه نمی‌داد آنچه فکر می‌کند به زبان آورد، چون حس می‌کرد دره عمیقی بین او و اطرافیانش ایجاد گردیده است از سلطنت کردن، از تخت و تاج بیزار شد، او فکر می‌کرد سلطنتی که بر قلبها نباشد چه فایده دارد. حس می‌کرد در اثر جنگ‌ها خسته شده است، حس می‌کرد از نظر ناراحتی فکری که دارد قادر نیست مانند گذشته بار سلطنت را به دوش بکشد، به این جهت فکر کرد تخت و تاج را به ولیعهد بسپارد و خود از سلطنت کناره‌گیری کند.

نادرشاه فکر می‌کرد، روزی زمام امور را در دست گرفت که مملکت از هم پاشیده بود، خاک وطن در زیر سم ستوران دشمنان ایران بود، در هر گوشه‌ای خانی، قلدری، فرمانروائی می‌نمود، امنیت و آسایش رخت بربسته هیچکس قرار و آرام نداشت، اما امروز که سراسر مملکت را امنیت بخشیده است، امروز که پادشاهان هندوستان و ترکستان را خراجگزار ایران نموده است، امروز که تمام گردنکشان را بر جای خود نشانده و ایران را به اوج عظمت رسانده است می‌تواند با سربلندی و افتخار گوشه عزلت برگزیند، بقیه عمر را به استراحت بپردازد.

در فکر گوشه‌گیری و انزوا...

متعاقب این گونه افکار نادرشاه به خیال افتاد گوشه‌ای را که بتواند با فراغ بال در آنجا معتکف شود و به استراحت بپردازد برگزیند، ناد. شاه تمام نقاط ایران را زیر پا گذاشته بود، همه جا را خوب می‌شناخت، بعد از آن که مدتی در اطراف استراحت‌گاه خود فکر کرد کلات را مناسب‌تر از مکان‌های دیگر یافت. کلات قلعه‌ای مستحکم بود و با عده کمی ممکن بود در برابر سیل هجومهای اتفاقی ایستادگی نماید. اندوخته‌های جنگ‌ها در کلات جمع‌آوری شده بود، از نظر آب و هوا و موقعیت، کلات مکان بسیار مناسبی بود، به این جهت نادرشاه یکی از نزدیکان (پلنگپوش جلایر) را احضار فرمود، بدون این که منظور خود را ابراز دارد دستور داد با عده‌ای از سربازان که در کارهای ساختمان سررشته داشتند به کلات برود. طرح چند ساختمان مناسب را کشید، امر فرمود به سرعت ساختمانهای لازم را بنماید. برای تأمین آب داخل قلعه امر فرمود به وسیله نقبهای زیرزمینی آب آشامیدنی گوارا از چشمه‌هائی که در اطراف کلات بود به داخل قلعه بیاورند، بازار قلعه را توسعه دهند و قلعه کلات را به شهری بزرگ مبدل سازند.

نادرشاه چون وجب به وجب سرزمین کلات را می‌شناخت برای انجام مقصودی که داشت، نقشه بسیار دقیق و صحیحی طراحی کرد، بدین ترتیب قسمتی از نقشه خود را به مرحله اجراء درآورد.

نادرشاه فکر می‌کرد، از طرف هندوستان، ترکستان، شمال، جنوب و شرق ایران آسوده خاطر می‌باشد اما از طرف داغستان و سرحد ایران با عثمانی ثباتی درکار نیست، هنوز به پیشنهاداتی که به دولت عثمانی داده بود از طرف دولت عثمانی جوابی داده نشده بود، هنوز داغستانیان در سنگرهای خود هستند و مزاحمت ایجاد می‌نمایند. به این جهت با خود فکر کرد این دو غائله را خاتمه دهد، داغستانیان را برجای خود بنشاند، با دولت عثمانی هم پیمانی برابر امری که پیشنهاد کرده بود ببندد، بعد از آن فارغ‌البال از سلطنت کناره‌گیری نماید، به کلات برود، بقیه عمر را در آنجا استراحت کند.

پیدایش این افکار در نادرشاه و تعقیب طرحهائی که می‌بایستی به گوشه‌گیریش منتهی گردد، سبب شد خاطرش آرامتر شود. اثر آرامش خاطر در وجنات و حرکات و رفتار قبله‌عالم هویدا گردید، اندک اندک اطرافیان تحت تأثیر قرار گرفتند.

نادرشاه برای سرکوب دادن یاغیان داغستان از طرفی و بستن قرارداد با دولت عثمانی از طرف دیگر فکر خود را به کار انداخت.

بحث و مناظره با نمایندگان دولت عثمانی...

در همین ایام خبر آوردند حاجی‌خان چشمکزک نماینده قبله‌عالم در دربار عثمانی با دو نفر سفیر سلطان عثمانی به اردوگاه آمده اجازه تشرف به حضور قبله‌عالم را دارند.

نادرشاه از این پیش‌آمد بسیار خوشحال گردید زیرا فکر کرد پیشنهاداتی که نموده است مورد قبول سلطان عثمانی قرار گرفته و معاهده‌ای بین ایران و عثمانی بسته خواهد شد و یکی از نقشه‌هایش عملی خواهد گردید.

نظیف افندی و حنیف افندی سفرای دولت عثمانی به حضور قبله‌عالم شرفیاب گردیدند، راجع به پیشنهادات پنجگانه‌ای که نادرشاه به دربار عثمانی فرستاده بود چنین توضیح دادند:

سلطان عثمانی سلام و درود فراوان به برادر تاجدار خود شاهنشاه ایران فرستاده‌اند، آرزومندند دو کشور ایران و عثمانی در جوار یکدیگر در کمال سعادت و حس همجواری به سر برند و به پیروی از تعالیم رسول اکرم صلی‌الله و علیه در برابر دشمنان دین مبین اسلام یار و یاور یکدیگر باشند.

سلاطن عثمانی با کمال میل پیشنهاد شاهنشاه ایران مبنی بر ایجاد نمایندگی‌هائی در پایتخت ایران و عثمانی برای رسیدگی به کار اتباع دو کشور را قبول فرموده آرزومندند این نمایندگی‌ها در حفظ منافع حقه اتباع دو کشور تسهیلات لازم را ایجاد نمایند.

سلطان عثمانی با کمال میل پیشنهاد شاهنشاه ایران را مبنی بر مرخص شدن اسیران دو کشور قبول فرمودند و در این مورد دستورات لازم صادر فرمودند و همچنین برای زیارت خانه خدا انتخاب یک نفر امیرالحاج از طرف دولت ایران را قبول فرمودند...

راجع به پذیرفتن مذهب ایرانیان به عنوان مذهب جعفری و واگذار کردن رکنی در کعبه به نام رکن پنجم، سلطان عثمانی معذرت خواسته‌اند زیرا سلطان عثمانی که ضمناً خلیفه مسلمین جهان هستند نمی‌توانند به خود حق بدهند قدمی برخلاف شرع و عرف بردارند، بدعتی جدید و تازه در دین مبین اسلامی پایه‌گذاری کنند.

نادر از شنیدن بیانات نماینده سلطان عثمانی و به خصوص از آن نظر که دو پیشنهاد از پنج پیشنهادی که کرده بود رد شده است بسیار ناراحت گردید ولی سعی و کوشش کرد خونسردی خود را حفظ نماید، برای این که به نمایندگان سلطان عثمانی بفهماند از نظر دین و مذهب تحقیقات کافی نموده و اطلاعاتش زیاد می‌باشد سئوال کرد: ممکن است به من بگوئید، چند خدا داریم؟

این سئوال که تا حدی عجیب و غیر مترقب بود، سبب گردید نه تنها نمایندگان سلطان‌عثمانی از شنیدن آن متعجب شدند بلکه حاضرین همگی از شنیدن آن ناراحت گردیدند.

نادرشاه سئوالی کرده بود، انتظار داشت جواب آن را بدهند.

نمایندگان سلطان عثمانی نظری به یکدیگر افکندند، با نگاه به یکدیگر فهماندند چه سئوال بی‌معنائی است. اما چون نادرشاه منتظر بود و با نگاه استفسار جواب می‌کرد، خود را مجبور دیدند جوابی به عرض برسانند. نظیف افندی عرض کرد: محرز و مسلم است خدا یکی است، لااله الاالله.

نادرشاه با هیبت خاصی که داشت گفت: در گفته خود اشتباه نمی‌کنید، اطمینان دارید!

حنیف افندی عرض کرد: چه اشتباهی، تمام مسلمین جهان روزی چندین مرتبه در وقت اذان گفتن و نماز خواندن می‌گویند، اشهد ان‌لااله الاالله، همگی بدون استثناء شهادت می‌دهند خداوند یکی است و شریکی ندارد.

نادرشاه پرسید: پیغمبر مسلمین چند نفرند!؟

نظیف افندی عرض کرد: خدا یکی است، پیغمبر مسلمین هم یک نفر بوده است!

نادرشاه گفت: اطمینان دارید، در آنچه گفتید شک و تردیدی ندارید!

حنیف افندی عرض کرد: چه شک و تردیدی، تمام مسلمین روزی چند مرتبه در موقع اذان گفتن و نماز خواندن شهادت می‌دهند، رسول خدا یکی است. «اشهدان محمد رسول الله» چه کسی است نسبت به رسالت حضرت خاتم‌النبین محمدابن عبدالله شک داشته باشد.

نادرشاه فرمود: پس قبول دارید خدا یکی است، محمد پسر عبدالله هم رسول خدا است حال به من بگوئید بدانم، چند کتاب آسمانی مسلمین دارند!؟

نمایندگان سلطان عثمانی و کسانی که حاضر بودند از سئوالاتی که قبله‌عالم حضرت ظل‌الله می‌فرمودند متعجب شده بودند، چند نفری حدس می‌زدند این سئوالات برای رسیدن به نتیجه‌ای است، چند نفری هم که متوجه دگرگون شدن حالات قبله‌عالم شده بودند مختصر نگرانی در فکرشان حاصل شده بود و از خود می‌پرسیدند، منظور حضرت ظل‌الله چیست!!

نظیف افندی و حنیف افندی به حال مسخره و طعنه نظری به یکدیگر افکندند. شاید هم راجع به تغیر حال نادرشاه چیزهایی شنیده و خیالاتی نمودند، در هر حال سئوالی از آنان شده بود، لازم بود جوابی بدهند.

حنیف افندی سینه خود را صاف کرد و به عرض رساند، همانطور که تمام مسلمین جهان شهادت می‌دهند، خدا یکی است، محمد رسول و فرستاده خدا است، همگی قرآن کریم را کتاب آسمانی می‌دانند تمام مسلمین جهان یک خدا، یک پیغمبر خدا و یک قرآن دارند.

نظیف افندی عرض کرد: منظور قبله‌عالم از سئوالاتی که فرمودند چیست؟ خواهشمندیم منظور را بفرمائید والا سلطان عثمانی و تمام عثمانیان می‌دانند که حضرت نادرشاه، شاهنشاه ایران زمین مسلمان و متقی و پرهیزکارند، ما می‌دانیم قبله‌عالم به خداوند تبارک و تعالی، رسول اکرم و قرآن کریم ایمان و اعتقاد کامل دارند.

نادرشاه مثل این که بیانات نظیف افندی را نشنیده است باز هم فکر خود را تعقیب کرد و به سئوالاتی که طرح کرده و جواب دریافت داشته بود سئوال دیگری افزود و آن را چنین مطرح کرد: پس از جوابهائی که دادید محرز و مسلم گردید خدا، پیغمبر خدا، قرآن یکی است و تمام مسلمین جهان هم این اصول را قبول دارند. حال از شما که نماینده سلطان عثمانی هستید سئوال می‌کنم در کجای قرآن که کلام خدا و بر زبان پیغمبر خدا جاری شده از رکن‌های چهارگانه‌ای که در خانه خدا برقرار شده صحبتی به میان آمده است که سلطان عثمانی که به قول شما ضمناً خلیفه مسلمین جهان می‌باشد، نخواسته است قدمی برخلاف شرع بردارد. به من بگوئید در شریعت اسلام، در کجا صحبت از ارکان چهارگانه در کعبه شده است! خانه خدا برای تمام مسلمانان جهان است، خدا که نسبت به بندگان خودش خاصه خرجی نکرده است. شافعی، مالکی، حنفی، حنبلی به چه حقی

در کعبه، در خانه خدا صاحب رکنی شده‌اند و برای خود مقامی دارند!؟ اگر خدا یکی است، پیغمبر خدا یکی است، قرآن کتاب آسمانی مسلمانان است که تمام مسلمین جهان بنا به فرمایش خدا و رسولش با هم برادرند و بین آنان اختلافی نیست.

نظیف افندی و حنیف افندی و تمام کسانی که حاضر بودند متوجه شدند منظور نادر بزرگ از سؤالات اولیه که کرده بود رسیدن به این موضوع بود.

چه جوابی ممکن بود داده شود.

سؤال بسیار صحیح و منطقی بود. همگی قبول داشتند خدا یکی است، رسول و فرستاده خدا محمدابن عبدالله و کتاب آسمانی تمام مسلمین جهان قرآن کریم است. همگی می‌دانستند دین اسلام دین برادری و برابری است، همگی می‌دانستند سیدقرشی و سیاه حبشی مسلمان در برابر خدا یکسانند، همگی قبول داشتند در خانه خدا تمام بندگان خدا یکسانند و هیچکس را بر دیگری مزیتی نیست، پس از نظر شرع و قوانین اسلام در خانه خدا اگر بندگان خدا برای خود حقی قائل شوند، رکنی و مقامی خاص خود داشته باشند معنی ندارد. در خانه خدا تمام مسلمین که بنده خدا هستند یکسانند.

نمایندگان دولت عثمانی در برابر منطق قوی نادر سر تعظیم فرود آوردند...

با وجود شدت عمل و خشونتی که در این اواخر در رفتار نادرشاه ایجاد شده بود، با این که تمام حاضرین گرفتار رعب و ترس بودند معذلک در برابر منطق و استدلال قبله‌عالم آن هم منطق و استدلالی که در موضوع مهم مذهب نموده بود خوشحال گردیدند.

نادرشاه منتظر بود جوابی بشنود.

نظیف افندی و حنیف افندی که از شنیدن سه سؤال اول در دل خندیده بودند، شاید هم بنا به سابقه‌ای که از نادر داشتند و می‌دانستند مرد دلیر و شجاعی بوده که از سربازی به مقام سلطنت رسیده است ولی از نظر دانش و علم به خصوص علوم معقول اطلاعاتی ندارد متعجب و برای جواب دادن متحیر گردیدند. اما شاهنشاه ایران سؤالی کرده بود، می‌بایستی جواب آن را بدهند.

دو نماینده سلطان عثمانی که برای جواب دادن به سه سؤال اول با چشم و ابرو به یکدیگر فهمانده بودند این سؤالات چیست و به سادگی آنها پوزخند زده بودند گرفتار محظور عجیبی شدند!

نظیف افندی که نکته بین و نکته‌دان تر از حنیف‌افندی بود فکری به خاطرش رسید و عرض کرد: همانطور که قبله‌عالم حضرت ظل‌الله فرمودند، در برابر عدل خداوند تمام مسلمانان یکسانند، از نظر شرع هم در خانه خدا برای مسلمین مقامی و رکنی تعیین نگردیده است. ایجاد فرق شافعی، مالکی، حنفی و حنبلی و امثال آنها در دین مبین اسلام به زمان پیغمبر خدا مربوط نیست. اینها مسائلی است که بعداً پیش آمده و در طول زمان عرف و عادت گردیده است.

حنیف افندی که سررشته مطلبی دستش آمده بود علاوه کرد: فرمایشات قبله‌عالم شاهنشاه ایران کاملا صحیح است، قاعدتاً وقتی که مسلمانان جهان همگی بدون استثناً خدای بزرگ، محمد رسول خدا و قرآن کریم را قبول دارند، کعبه را خانه خداوند می‌دانند و برای زیارت خدا به خانه خدا قدم می‌گذارند، تفاوتی با یکدیگر ندارند، برای این که همگی یکسان باشند تمام پیرایه‌ها را از خود دور می‌کنند، همگی به یک لباس ملبس شده و به یک شکل و هیئت در می‌آیند، در نظر خالق متعال تمام بندگان خداوند یکسانند ولی به مرور ایام اختلافاتی پیش آمده، برای اینکه بین مسلمین صلح و سلم برقرار باشد و بخصوص در خانه خداوند بین برادران مسلمان برخوردی روی ندهد عرف و عادت چنین شده پیروان هر یک از فرقه‌های چهارگانه شافعی، مالکی، حنفی، حنبلی مقامی برای خود داشته باشند.

نادرشاه با روی گشاده فرمود: بسیار خوب، از آنچه گفتید محرز و مسلم گردید، از نظر شرع مقدس اسلام ارکان چهارگانه معنی ندارند، به مرور ایام عرف و عادتی به وجود آمده و برای چهار فرقه از مسلمانان جهان چهار رکن در خانه خدا ایجاد گردیده است. از شما سؤال می‌کنم شافع، مالک، حنبل و حنف چه کسانی بوده‌اند؟

نظیف افندی عرض کرد: از بزرگان دین، از فقهاء، از علماء اسلامی بوده‌اند.

نادرشاه سئوال کرد: امام جعفر صادق علیه‌السلام که با رسول خدا بستگی دارد جزء بزرگان دین، جزو فقهاء، جزو علماء اسلامی به حساب می‌آید یا خیر؟

حنیف افندی عرض کرد: بدون شک و تردید، آنچه مسلمین از اخبار و احادیث دارند بیشتر به امام جعفرصادق علیه‌السلام مربوط است، مقام و مرتبه امام جعفرصادق علیه‌السلام نه تنها از نظر نسبت خانوادگی که به رسول اکرم دارد بلکه از نظر علم و کمال و فضیلت و اخلاق به مراتب برتر و بالاتر از دیگر علماء وفقهاء اسلامی می‌باشد.

نادرشاه گفت: پس قبول دارید امام جعفر صادق علیه‌السلام مقامی شامخ دارد و می‌تواند حقاً مورد توجه گروه کثیری از مسلمین جهان قرار گیرد.

نظیف افندی عرض کرد: شک و تردیدی نیست.

نادرشاه گفت: عرف و عادت، مرور زمان سبب شده بدعتی در خانه خدای بزرگ گذارده شود، برای چهار فرقه اسلامی مقامهائی تعیین گردد. ما از سلطان عثمانی چیزی نخواسته‌ایم، گفته‌ایم در کشور ما، عده‌ای از رعایای ما شافعی، مالکی، حنفی و حنبلی نیستند و به امام جعفرصادق علیه‌السلام توجه دارند. خانه خدا برای تمام مسلمین جهان است. مسلمانان ایران هم حق دارند در خانه را برای زیارت گرد آیند و مراسم حج را انجام دهند، حالا که عرف و عادت شده است شافعی، مالکی، حنفی، حنبلی برای خود رکنی و مقامی داشته باشند من که شاه ایرانیان هستم می‌خواهم عرف و عادت شود برای پیروان امام جعفر صادق علیه‌السلام هم مقامی و رکنی ایجاد شود، به عقیده شما که نماینده سلطان عثمانی که ضمناً خلیفه مسلمین می‌باشد، آنچه خواسته بودیم صحیح نیست؟!

نظیف افندی عرض کرد: آنچه قبله‌عالم حضرت ظل‌الله خواسته‌اند به عقیده حقیر قابل توجه است و تکلیف شاقی نبوده است.

حنیف افندی عرض کرد: خواسته شاهنشاه ایران به عقیده حقیر در خیر و صلاح اسلام بوده است.

نادرشاه فرمود: برای ما جای بسی خوشوقتی است که شما دو نفر که نمایندگان سلطان عثمانی هستند قبول کردید آنچه ما خواسته بودیم آنقدرها مهم نبود ولی از نظر حفظ مصالح دو کشور ایران و عثمانی، دو مملکتی که در جوار هم بسر می‌برند و هر دو پیرو خدا، رسول خدا و قرآن کریم هستند انجام آن لازم بوده است. نظر ما از پیشنهادی که کرده بودیم این بود به جنگ و خونریزی بین دو ملت مسلمان خاتمه دهیم، مقصود ما این بود دو ملت ایران و عثمانی در جوار یکدیگر در کمال صلح و صفا به سر برند، اختلافاتی نباشد تا به بهانه آن و بر سر آن هر روز لشکرکشی به عمل آید و از کشته‌های طرفین پشته‌ها ساخته شود. برای ما بسیار مایه تعجب است که سلطان عثمانی با تمام اطرافیانش منظور و مقصود ما را نفهمیدند. به اسم این که نمی‌خواهند قدمی برخلاف شرع و عرف بردارند حاضر نشدند اساس و بنیان صلح استواری برپایه مسالمت ریخته شود. حال که سلطان عثمانی پیشنهادات ما را دوستانه قبول نکرد، عقریب شخصاً به مملکت عثمانی سفر خواهیم کرد، با شمشیر پیشنهادات خود را تحمیل خواهم نمود.

اعلان جنگ کتبی به دولت عثمانی...

نادرشاه امر فرمود کاتب بیاید، دستور داد شرحی به سلطان عثمانی بنویسد.

کاتب وسائل تحریر را حاضر کرد. مهردارباشی جدید برای مهر کردن شرحی که نوشته می‌شد حاضر گردید و استدعا کرد با کدام مهر نوشته را مزین نماید.

نادرشاه دو مهر داشت، در روی یکی از آن دو مهر که به شکل مربع مستطیل بود عبارت «مظهر لطف الهی نادر است ۱۱۴۸» حکاکی شده بود، در روی مهر دیگر که بزرگتر بود دربالای مهر که گنبد مانند بود کلمات «بسم‌الله» حکاکی شده و در زیر آن در داخل مربع مستطیل در دو خط شعر:

«نگین دولت و دین رفته بود چون از جا

به نام نادر ایران قرارداد خدا ۱۱۴۸»

حکاکی شده بود.

نادرشاه مهر دوم را انتخاب نمود و دستور داد شرحی که نوشته می‌شود به آن مهر مزین گردد.

کاتب که در کار خود مهارت داشت مهر را در بالای مرقومه زد، در گوشه چپ در بالا با خط نسخ عبارت «بسم‌الله خیرالاسماء» را نوشت و در روی حرف سین کلمه «هو» را علاوه کرد، سپس به خط نستعلیق دو عبارت «اعوذبالله تعالی، فرمان همایون شد» را به طرز زیبائی ترسیم نمود. بعد از حمد و ثنای خدا و محمد مصطفی خطاب به سلطان عثمانی عنوان و القاب مرسوم را ذکر کرد.

در تمام این مدت نادرشاه به فکر بود چه نوشته شود، عبارات را در ذهن خود حاضر نمود و همین که کاتب از کار خود فارغ شد چنین فرمود: «... هنگامی که بنا به مشیت قادر متعال در دشت مغان به تخت پادشاهی ایران جلوس فرمودیم، یادآوری شد که برای تأمین صلح دوستانه میان دو کشور پیشنهادات پنجگانه ما را پذیرفته و به این کشمکشهای ناروا که آتش جنگ را بین دو کشور اسلامی برافروخته است سرانجامی داده شود، امیدوار بودیم این پیشنهادات که از روی خیرخواهی و دوستی تهیه شده بود بپذیرید. ولی چون انجام این کار تا امروز به درازا کشیده است و اکنون هم از پذیرفتن آن سرباز زده‌اید از آنجائی که از راه دور و نزدیک، میان دوست و دشمن سخنی گفته‌ایم، این که به طلب گفته خود به سوی کشور شما رهسپاریم امیدوار چنانیم که پس از رسیدن به سرزمین عثمانی از پذیرفتن پیشنهادات ما دریغ نگردد...»

این نوشته که در حقیقت اعلان جنگ به دولت عثمانی بود به نمایندگان دربار عثمانی داده شد.

نظیف افندی، حنیف افندی پس از دریافت شرحی که به دستور قبله‌عالم به دربار عثمانی نوشته بود راه عثمانی را پیش گرفتند.

نادرشاه به فکر افتاد سرانجامی به کار داغستانیان داده هرچه زودتر به طرف خاک عثمانی لشرکشی نماید و درس عبرتی به سلطان عثمانی بدهد.

تسخیر قلعه قریش و انهدام آن...

فصل زمستان سخت به پایان رسید از حدوث و شدت سرما کاسته شده بود، بهار سال ۱۱۵۵ هجری قمری فرا رسیده سپاهیان نادر برای انتقام کشیدن از ناراحتیهائی که تحمل نموده بودند آماده و مهیا گردیدند.

گروهی از داغستانیان، در قلعه قریش که بر بالای کوه بنا شده مقر گرفته بودند. این قلعه که به عقیده داغستانیان همانند آشیانه عقاب بود تسخیرناپذیر به نظر می‌آمد.

برای رسیدن به این قلعه یک راه باریک سنگلاخ صعب‌العبور وجود داشت. اطراف قلعه را جنگل‌های انبوه فرا گرفته عبور قوا را مشکل می‌ساخت.

داغستانیانی که در داخل قلعه سنگربندی کرده بودند اسلحه و مهمات و آذوقه کافی داشتند، خیال می‌کردند نادرشاه و سپاهیانش هیچگاه قادر نخواهند بود بر آنان دست یابند. زیرا با تفنگ و توپ و به خصوص پرتاب سنگ به داخل آن راه باریک قادر بودند از پیشروی قوای حریف هر قدر هم قوی و نیرومند باشد جلوگیری کنند.

نادرشاه شخصاً موقعیت قلعه را بازرسی کرد، نقشه‌ای برای رسیدن به قلعه طراحی نمود، چند نفر از افسران زبده را احضار کرد، دستورات لازم صادر نمود.

نقشه‌ای که نادر طراحی نمود و دستور اجرای آن را صادر کرد بر این پایه قرار گرفته بود که از چهار طرف به هر ترتیب و به هر تقدیر شده است قلعه محاصره گردد. با این که عبور از جنگل مشکل و دشوار است معذلک از داخل جنگل به طرف قلعه پیشروی انجام شود، راه باریک کوهستانی، که به قلعه می‌رود از اطراف

محافظت شود ولی به هیچوجه مورد استفاده برای عبور دادن قوا قرار نگیرد.

پیشروی قوا در داخل جنگل تا حدودی که قلعه در تیررس باشد انجام گردد وقتی که پیش قراولان به حد تیررس رسیدند متوقف شوند تا محاصره قلعه کامل گردد و داغستانیان همچون نگین انگشتر در میان گرفته شوند. ضمناً نادر دستور داد در اطراف کوه در قسمتهای پائین خوب جستجو شود، اگر راهی از قلعه در دل کوه کنده شده و سرنشینان قلعه را با خارج مربوط می‌سازد پیدا کنند و مواظب باشند، بعد از تحمل زحمات و مشقات آن روز که قلعه را فتح می‌کنند و تسخیر می‌نمایند داغستانیان سرکش از آن راه فرار ننمایند.

دستورات قبله‌عالم اجراء گردید، دیده‌بانان قلعه که هیچگاه تصور نمی‌کردند سپاهیان نادرشاه راه دیگری غیر از راه باریک کوهستانی که تحت نظرشان بود برگزینند، به هیچوجه متوجه ورود سربازان به داخل جنگل‌ها نگردیدند. حرکت سپاهیان نادرشاه درداخل جنگل‌ها بدون سر و صدا، بدون این که توجه دیده‌بانان قلعه را جلب کند انجام گردید.

دیده‌بانان قلعه وقتی متوجه گردیدند که سپاهیان نادرشاه مانند نگین‌انگشتر قلعه را محاصره کرده بودند و با وجود سختی راه‌هائی که برگزیده شده بود معذلک چند عراده توپ برای خراب کردن دیوارهای قلعه در محل مناسب کار گذاشته بودند.

کوبیدن دیوارهای قلعه با گلوله توپ شروع گردید.

سرنشینان قلعه به دفاع پرداختند، روحیه داغستانیان بسیار قوی بود، با این که از اطراف محاصره شده بودند اطمینان داشتند از پیشروی قوای نادرشاه به طرف دیوارهای قلعه جلوگیری خواهند کرد.

حملات شدید پی درپی، یورش‌های قوای نادر به طرف دیوارهای قلعه در مدت سه روز مرتب از طرف سرنشینان قلعه دفع گردید ولی سرسختی و سماجت سربازان نادر، اهمیت ندادن به تلفات و ضایعات، تصمیم قاطع نادرشاه برای به زانو درآوردن داغستانیان ساکن قلعه سرانجام به نتیجه رسید، از چند نقبی که پای دیوارهای قلعه زدند کیسه‌های باروت را به زیر دیوارهای قلعه انتقال دادند. روز سوم در اثر انفجارهای شدیدی که از آتش زدن باروت‌ها ایجاد شد قسمتی از دیوار قلعه خراب گردید، گرد و خاک زیادی تولید شد و سرنشینان قلعه را برای مدت کمی از آن قسمت دور ساخت. سربازان نادر که حاضر و مهیا بودند از این موقعیت استفاده کردند و به داخل قلعه نفوذ یافتند. جنگ تن به تن بسیار شدیدی درگرفت. چند نفر از سران داغستانی که متوجه شدند ادامه جنگ نتیجه ندارد و در صورتی که اسیر شوند به سبب سرکشی و طغیان که نموده‌اند و از آن جهت که مدتی قوای نادرشاه را سرگردان کرده‌اند به شدیدترین وجهی تنبیه خواهند شد دست از جان شستند، از بالای برج و باروی قلعه خود را به خارج قلعه پرتاب کردند.

سرنشینان قلعه که متوجه شدند سرانشان تسلیم مرگ گردیدند ادامه جنگ را بی‌نتیجه دانستند سلاح خود را زمین گذاشتند و برای تسلیم شدن مهیا گردیدند.

عده‌ای از ریش سفیدان و بزرگان داغستانی به عنوان این که گول خورده‌اند و آلتی در دست سران خود بوده‌اند روی نیاز به درگاه شاهنشاه ایران آوردند، استدعای عفو و بخشایش کردند. نادرشاه پس از آن که اجساد سردسته‌های یاغیان و طاغیان را ملاحظه نمود، به شیوه جوانمردی و مردانگی همیشگی که داشت با وجود تمام رنجها و سختیهائی که در لشکرکشی به داغستان تحمل کرده بود از گناهان آنان چشم پوشید.

چند نفر از سران داغستانی که خودکشی نکرده بودند و سعی داشتند در بین جمعیت از عفو شاهنشاه بهره‌مند گردند، به وسیله خود داغستانیانی که مورد عفو قرار گرفته بودند معرفی شدند. این چند نفر برای عبرت سایرین سربه نیست گردیدند. به دستور قبله‌عالم قلعه قریش، به وسیله داغستانیانی که مورد عفو قرار گرفته بودند با خاک یکسان گردید و آشیانه عقاب تسخیرناپذیر از پایه برکنده شد تا روزهای بعد مأمن طاغیان و یاغیان دیگری نشود.

مشغول شدن نادرشاه به جنگ از غم درونیش کاست، توجه یافتن به میدان جنگ سبب گردید کمتر به وقایعی که اتفاق افتاده بود فکر کند. برای این که کار داغستان را یک سره نماید به سوی قلعه‌های دیگری که آشوبگران داغستانی در اختیار داشتند لشکر کشید، یکی بعد از دیگری قلعه‌های مستحکم گشوده شدند. مردم داغستان که متوجه شدند ایستادگی و مقاومت دیگر ثمره‌ای ندارد، صلاح در آن دیدند دست از خودسری برداشته تسلیم گردند. بدین ترتیب در اوایل سال ۱۱۵۵ تسخیر داغستان به پایان رسید و نادرشاه تمام یاغیان و سرکشان حدود داغستان را منکوب نمود اما...

پیشوابازی... معجزه قلابی...

طولانی شدن جنگ داغستان، شایعاتی که در اثر کور کردن رضاقلی‌میرزا و کشتن عده‌ای از بزرگان ایجاد شده بود در نقاط دور دست اثرات خوبی نداشت از آن جمله... گزارشی مبنی بر آشوبی که در بلخ روی داده است به شرح زیر به عرض نادرشاه رسید:

در ماه شوال ۱۱۵۵ مردی که سوابقش نامعلوم است از دهستان‌های شمال غربی سرزمین افغانستان در کسوت درویشان به راه افتاده به سوی بلخ حرکت کرده است. در طول راه درویش کشف و کراماتی نشان داده توجه مردم را به سوی خود جلب نموده است. در موقع ورود به بلخ چند صباحی خبری نبوده ولی پس از مدتی درویش در امامزاده شاه‌مردان که زیارتگاه بلخیان می‌باشد مستقر شده ادعای پیشوائی و اعجاز نموده است.

عوام به دور درویش گرد آمده شایعات زیادی به وسیله افرادی که دور درویش جمع شده بودند به راه افتاده است. رفته رفته آوازه اعجاز کردن درویش به دهات و شهرهای اطراف رفته است، تمام افرادی که دردی داشته‌اند برای استفاده از کشف و کرامات درویش به سویش رو می‌آوردند. امامزاده شاه‌مردان مرکز رفت‌و آمد

شده مریدان درویش برای رسیدن به او و بهره بردن از اعجازش سر و دست می‌شکستند. بیش از دوازده هزار نفر اوزبک و تاجیک گرد درویش جمع شده سر در قدمش گذاردند.

فرماندار بلخ که ناظر بر اوضاع بود، همین که متوجه می‌شود درویش غائله‌ای برپا نموده است برای درویش پیغام می‌فرستد، به شهر بلخ درآید و از شاه‌مردان خارج شود.

به درویش که به نام پیشوا خوانده می‌شد و رسیدن به حضورش بسیار دشوار بود خبر دادند فرستاده فرماندار بلخ رسیده قصد شرفیابی و دستبوسی دارد.

پیشوا اجازه فرمود فرستاده فرماندار را به حضورش بیآورند.

فرستاده فرماندار بلخ شرفیاب گردید، تحت تأثیر محیط دست پیشوا را بوسید، استدعا کرد در خلوت عرایضی عرض کند و فرمایشات فرماندار را به اطلاع برساند.

پیشوا در حضور جماعتی که با خضوع و خشوع در اطرافش گرد آمده بودند گفت: خلوت برای چه!؟ می‌دانم برای چه آمده‌ای و حرفت چیست!؟ ما برگزیده خدا هستیم و از غیب می‌دانیم بندگان عاجز خداوند برای چه روی نیاز به اینجا می‌آورند!؟ برو به فرماندار بلخ که تو را به اینجا فرستاده است بگو ما برای رفع حاجت نیازمندان، تسکین دادن دردهای دردمندان، برآوردن خواسته‌های مستمندان به اینجا آمده‌ایم، در جوارمرقد شاه‌مردان وظائفی که از طرف شاه‌مردان علی علیه‌السلام به ما محول گردیده است انجام می‌دهیم. ما چشم طمع به مال مردم نداریم، ما از کسی باج و خراج طلب نمی‌کنیم، ما از مال دنیا بی‌نیازیم، در نظر ما زر و سیم و جواهرات ارزش خاک دارد، ما آن قدرت را داریم خاک را کیمیا کنیم و آنچه میخواهیم نه برای خود بلکه برای مردم برای مردمی که محتاجند تهیه نمائیم، مولا علی یار و یاور ماست، دست علی که دست حق است پشت و پناه ما است. کسانی که مستمندند اطراف ما را گرفته‌اند ما نمی‌توانیم ازآنان منفک شوی، روز و شب من وقف خدمت به بندگان خدا است. اگر فرماندار دردی دارد، اگر حاجتی دارد، اگر استدعائی دارد شخصاً بدون آنکه واسطی بفرستد، بدون آن که خود را فرماندار بداند و خودش را بگیرد، به مقام و جاه و منصبی که دارد غره شود، مانند دیگران، مانند همه مستمندان بدون زرق و برق و تشریفات به اینجا بیآیند. با قلبی پاک و دلی صاف حاجت خود را بگوید، آن هم نه در خلوت بلکه در برابر جمع... اگر مولایم اجازه فرمود، اگر بردلم از نور حق پرتوی تابید و به من الهام شد دردش دوا کنم، حاجتش را برآورم، البته دریغ نخواهم کرد.

فرستاده فرماندار که مرعوب شده بود و می‌دید چگونه عوام اطراف درویش را گرفته‌اند، صلاح در آن دید اجازه مرخصی بخواهد و مراتب را به فرماندار اطلاع دهد.

پیشوا برای این که رعب و ترس در دل فرماندار بلخ اندازد، ضمناً زمینه‌ای برای فعالیتهای آینده خود مهیا سازد قبل از آن که به فرستاده فرماندار بلخ اجازه مرخصی دهد گفت: «ما از جانب حق برای خدمت به مردم به اینجا آمده‌ایم. مردم حقشناس هم که چشم دارند و می‌بینند، گوش دارند و می‌شنوند، حس دارند و می‌فهمند به فرمان حق برای جلوگیری از هر پیش آمدی، برای حفظ حق و حقوق خود مهیا و آماده هستند.»

پیشوا در موقعی که این اظهارات را می‌نمود به اطرافیان خود نظر انداخت، آنان را متوجه بیانات خود ساخت.

یکی از افرادی که حضور داشت و به درویش اعتقاد پیدا کرده بود با تشدید گفت: ما تا پای جان برای فداکاری در راه پیشوا حاضریم.

دیگری فریاد کشید: چه سعادتی بالاتر از آن که در راه پیشوا شهید شویم.

سومی گفت: پیشوا سرور ما است. او مراد ما است. ما خاک پای او هستیم. اگر اشاره فرماید کن فیکون خواهیم کرد.

هر یک از حضار برای این که درجه ارادت خود را به پیشوا ابراز دارند چیزی گفتند و فرستاده فرماندار بلخ که مرعوب شده بود، مرعوب‌تر ساختند.

درویش که در اوج خوشحالی بود صحبت مریدان خود را قطع کرد، دستور داد ساکت باشند. وقتی سکوت برقرار شد با ابهت خاص و با طمأنینه اظهار داشت: «این افراد شریف و بزرگوار که به علت داشتن دردی به سوی ما آمده‌اند، آنچه گفتند برای خوش آمد ما نبود، ما به آنان سیم و زر نداده‌ایم، ما به آنان وعده جیفه دنیائی و جاه و جلال و مقام نداده‌ایم، اگر حاضرند تیغ بر کف گیرند، با هر کس و ناکسی که نسبت به ما نظر سوئی دارد بجنگند و جانش بستانند از آن جهت است که مردان حق هستند و برای رضای خدا، برای حفظ یکی از بندگان برگزیده خدا به فرمان حق سبحانه تعالی وظیفه خود را انجام می‌دهند، به فرماندار بلخ بگو با مردان حق نمی‌تواند ستیزه‌جوئی کند، ما می‌دانیم او در چه افکار پلیدی است ولی او باید بداند تمام کسانی که گرد ما جمع شده‌اند نظر کرده هستند. ما به هر کس نظر افکنیم و او را برگزینیم جسم و جانش از سنگ خارا سخت‌تر خواهد گردید. هیچ‌چیز بر بدنش کارگر نخواهد بود، خلاصه به او بفهمان، هر کس با ما درافتاد ورافتاد. برو به سلامت، مرخصی...»

فرستاده فرماندار بلخ پس از استماع فرمایشات درویش و مشاهده تظاهرات اطرافیان به خدمت فرماندار بلخ رسید، مراتب را به عرض رساند. چون مرعوب شده بود عرض کرد صلاح در آن است حضرت فرماندار اگر حاجتی دارند و گرفتاری در کارشان وجود دارد به جناب پیشوا مراجعه فرمایند، از او طلب کمک فرمایند. اینطور که من شنیدم و دیدم، مریدان پیشوا از معجزه‌های عجیب و غریبی که درویش نموده داستانها نقل می‌کردند، اعتقاد زیادی به او داشتند. اگر لشکر سلم و تور گرد آیند و برای سرکوبی پیشوا قیام کنند شک و تردید نیست از مریدان پیشوا شکست خواهند خورد.

فرماندار بلخ که متوجه شد فرستاده‌اش مرعوب گردیده است، خندید و گفت: فکر نمی‌کردم اینقدر ترسو و احمق باشی، این

بساط حقه‌بازی و عوام‌فریبی است، از این درویش جلنبر حقه‌باز که عده‌ای را خرکرده و بر دوششان سوار شده که نباید ترسید، اگر قبله‌عالم حضرت ظل‌الله بفهمند در قلمرو حکومت و فرمانداری من چنین غائله‌ای برپا شده پوست از سرم خواهند کند، باید هرچه زودتر این فتنه بخوابد و بساط پیشوا بازی این درویش حقه‌باز تخته شود والا ممکن است اسباب زحمت گردد.

فرستاده فرماندار بلخ که از نزدیک با درویش روبرو شده به چشم دیده بود اطرافیان درویش تا چه حد تعصب به خرج دادند عرض کرد: افرادی که من دیدم حاضرند سر و جان خود را فدای پیشوا کنند، ترس من از آن جهت است که نتیجه‌ای عاید نگردد.

فرماندار بلخ گفت: تا هفته دیگر قشون‌کشی خواهم کرد، حق درویش را کف دستش خواهم گذاشت. سپس فرماندار، داروغه و فرماندهان تحت اختیارش را احضار کرد، به آنان دستور داد سربازان را برای فرو نشاندن غائله درویش مهیا سازند و برای حرکت به طرف امامزاده شاه‌مردان آماده باشند.

فرستاده فرماندار بلخ که تحت تأثیر کشف و کرامات درویش قرار گرفته بود همین که متوجه شد قوائی برای سرکوبی درویش مهیا می‌گردند، برای این که خدمتی به درویش کرده باشد و برای آینده جای پائی برای خود باز گذاشته باشد، بدون این که توجه فرماندار جلب شود شبانه به امامزاده شاه‌مردان رفت، مراتب را به اطلاع درویش رساند و او را باخبر ساخت. استدعا کرد نامی از او برده نشود. انجام وظیفه‌ای که کرده است، ارادتی که به خرج داده است برملاء نگردد.

درویش صلاح خود را در آن دید این موضوع رابه شکل معجزه دیگری درآورد و مریدان خود را برای مبارزه کردن و جنگیدن مهیا و آماده سازد، به فرستاده فرماندار بلخ که این مرتبه برای خبرکشی و جاسوسی کردن آمده بود گفت: این موضوع را می‌دانستم، خداوند قصد فرماندار پلید را به اطلاع ما رسانده بود. خاطر جمع‌دار که جز خسران و ضرر چیزی عایدش نخواهد شد.

پیشوا عادت داشت روزی چند مرتبه سر به زیر شولا فرو برد، حق هو، بکشد و بعد از ساعتی از زیر شولا سر برآورد و چیزی بگوید، مریدان آن گفته را معجزه‌ای به حساب گذارند و بنا به قصه یک کلاغ چهل کلاغ آن را بزرگ کنند.

پیشوا بعد از دانستن قصد و نظر فرماندار بنا به عادتی که داشت سر به زیر شولا فرو برد، به طراحی نقشه‌ای که فرماندار بلخ را ذلیل سازد پرداخت.

پیشوا مدتی حق هو کشید، بیش از دفعات عادی در زیر شولایش ماند و عوالم احمق ساختن اطرافیان را طولانی‌تر ساخت.

تمام اطرافیان پیشوا انتظار داشتند بعد از آن که سر از شولا برآورد چه خواهد گفت. چه معجزه‌ای خواهد کرد؟!

درویش بهت‌زده سر از شولا برآورد. به اطرافیان نظر انداخت، در حالی که با دست به طرفی که شهر بلخ قرار گرفته بود اشاره می‌کرد گفت: از آنجا عده‌ای می‌آیند. من آنان را می‌بینم، همه مسلح هستند، برای جنگیدن، برای کشتن پیش می‌آیند. بیچارگان نمی‌دانند چه می‌کنند؟ فکر نمی‌کنند به پای خود به سوی مقتل می‌آیند!؟ خبر ندارند جان خود را برای فرو نشاندن هوس مرد خودخواهی بر باد می‌دهند. آنان می‌آیند اما... شما که اینجا هستید. تمام کسانی که ما را می‌شناسند و مرید حق هستند سلاح در دست دارید. شما در برابر آنان صف بسته‌اید، شما امان نمی‌دهید، یک نفر از آنان جان سالم به در نخواهد برد، یک نفر از آن گروه به شهر بلخ برنخواهد گشت.

گفته‌های درویش اثر خود را بخشید، یاران و مریدانش برای جان بازی حاضر گردیدند. از کسانی که از بلخ به زیارت آمدند و همین که شنیدند فرماندار بلخ مشغول است و قصد و غرضی دارد بیشتر به اعجاز پیشوا معتقد گردیدند و برای سر دادن و جان سپردن در قدمش مهیا شدند.

افراد اوزبک و تاجیک سلاح در دست گرفتند، برای مقابله و مقاتله بی‌سر و صدا مهیا شدند. درویش همانند یک سردار سپاه نقشه حمله را طراحی کرد. به اطرافیان دستور داد باید سلاح خود و قصد خود را تا رسیدن قوای فرماندار بلخی مخفی سازند، بگذارند نزدیک شوند. مانند نگین انگشتر آنان را محاصره کنند، یک مرتبه بر سرشان ریخته در یک آن و یک لحظه همگی آنان را به درک واصل سازند.

فرماندار بلخ بیخبر از این عوالم پس از مهیا شدن قوا به آنان دستور داد به امامزاده شاه‌مردان بروند، اطرافیان درویش را متفرق سازند، در صورتی که درویش حاضر شد شخصاً به شهر بیآید او را بیآورند. اگر حاضر نشد کت بسته، در صورتی که ایستادگی کرد نعشش را روی تخته انداخته برای عبرت مردم به بلخ آورند، به هر کس خواست مقاومت کند امان ندهند و حسابش را برسند.

سپاهیان به تصور این که مأموریت ساده‌ای در پیش دارند و به سرعت انجام می‌دهند به سوی امامزاده شاه‌مردان حرکت کردند.

مریدان پیشوا در اطراف امامزاده موضع گرفتند. بدون این که سر و صدا و تظاهری بنمایند، بدون این که قصد خود را ظاهر سازند منتظر دستور بودند.

سربازانی که از بلخ آمده بودند رسیدند و به طرف امامزاده پیش رفتند، ازدحام جمعیت در اطراف امامزاده زیاد بود. در میدانگاهی جلو امامزاده سپاهیان به وسط صف‌های مرتبی ازاوزبک و تاجیک که در آنجا جمع شده بودند رسیدند.

طبق دستوراتی که پیشوا داده بود، به موقع فرمان حمله صادر گردید. مریدان درویش حمله کردند، نعره و فریاد از دلها برآمد. همانطور که پیشوا پیش‌بینی کرده و دستور داده بود در یک لحظه سربازان قیمه قیمه شدند و به خاک و خون درغلتیدند. قبل از آن که فرصت داشته باشند، حرکتی برای دفاع و یا حمله از خود بنمایند به قول پیشوا به درک واصل شدند.

به پیشوا که در صحن امامزاده سر به زیر شولا فرو برده بود

و حق هو می‌کشید، خبر دادند کار تمام شده به یک نفر از کسانی که آمده بودند امان داده نشد.

درویش سر از زیر شولا بیرون آورد. برای این که معجزه دیگری بنماید، بدون این که به کسی حرفی بزند به حال بهت‌زدگان به طرف در امامزاده به راه افتاد، در بین مریدان پیشوا ولوله افتاد، از این که تمام سربازان کشته شده و از دماغ یک نفر از مریدان پیشوا خون نیامده بود بیشتر به برحق بودن درویش و گفته‌هایش اعتقاد و ایمان یافتند.

فریاد: «پیشوا آمد. پس بروید، راه را باز کنید» توأم با فرستادن صلوات از هر سو بلند گردید.

مریدان که حمله کرده بودند و کاردهایشان آغشته به خون بود، آن کسانی که فرصت حمله به سرباز زنده را پیدا نکرده ولی به قصد شرکت در جهاد خنجر خود را در جسد سربازان کشته شده فرو کرده و آن را خون‌آلود ساخته بودند برای بوسیدن دست درویش، خاک افتادن و بوسیدن پاهایش به طرف او هجوم آوردند.

درویش با ابهت و وقار به سوی قتل‌گاه پیش آمد. در حالی که پنجه‌های دستهایش را به طرف جلو باز کرده و قیافه‌ای حیرت زده به خود گرفته بود در جلو مقتولین ایستاد.

عده‌ای از مریدانش که جلو بودند در برابرش به خاک افتادند. دیگران تأسی کردند و به سجود رفتند.

درویش سر به آسمان بلند کرد، دستهای خود را بالا برد، لبهایش حرکتی کرد، دستها را پائین آورد، در میان سکوت مریدانش گفت: «خدا یار و نگهدار شما است، عده‌ای فوراً این اجساد را به خاک بسپارید و جهاد در راه خدا را کامل سازید. دسته‌ای دیگر راه بلخ را پیش گیرید. فرماندار بلخ که این افراد را برای کشته شدن به اینجا فرستاده است پیدا کنید، مادرش را به عزایش بنشانید. همگی شما در نظر من یکسان هستید، همگی در نظر من برابر و برادر می‌باشید، اما لازم است یکی از شما در شهر بلخ زمام امور را در دست داشته باشد تا هرج و مرج پیش نیآید و اوضاع مردم مغشوش نگردد.»

سپس اشاره به یکی از مریدان سرسپرده‌اش کرد و چنین به صحبت ادامه داد: مثلا مانعی ندارد حشمت‌الله از طرف ما فرماندار بلخ باشد و در کمال عدل و انصاف به رتق و فتق امور بپردازد.

حشمت‌الله که مردی قوی هیکل و شجاع و دلیر بود، قدم پیش گذاشت و عرض کرد: برای جانفشانی حاضرم!

پیشوا گفت: فوراً به آنچه گفتم عمل کنید. زمام امور شهر را در دست گیرید! جزای فرماندار بلخ را بدهید. اجساد را به خاک بسپارید، من برای طلب بخشایش و آزاد ساختن روح کشته شدگان از قید و بند عذاب به سوی خدا می‌روم. راه را باز کنید، وقت را تلف نسازید، فوراً وظیفه خود را انجام دهید.

درویش عقب گرد کرد، همگی در سر راهش به خاک افتادند و چون دستور داده بود راه را باز کنند، به او نزدیک نشدند تا وارد شدن درویش به امامزاده مرتب صلوات فرستادند.

به فرماندار بلخ که منتظر بود قوای فرستاده شده باز آیند و غائله درویش را تمام کرده باشند خبر دادند تمام نفراتی که رفته بودند به قتل رسیدند، یک نفر از آنان زنده نماند. به او گفتند حشمت‌الله نامی از طرف پیشوا به فرمانداری بلخ برگزیده شده و برای قبضه کردن امور شهر و کشتنش حرکت کرده است.

فرماندار بلخ از شنیدن این وقایع و شکستی که نصیبش شده بود بی‌اندازه پریشان احوال گردید، برای این که فتنه و غائله بالا نگیرد، برای این که جان خود را حفظ کند بلادرنگ قاصدی به مشهد فرستاد تا چگونگی اوضاع را به عرض نصرالله‌میرزا ولایتعهد عظمی برساند. برای این که تا رسیدن قوا از مشهد در برابر حملات مریدان درویش ایستادگی نماید درهای بزرگ شهر را بست و سنگربندی نمود، با نفراتی که در اختیارش مانده بود برای مقاومت کردن مهیا گردید.

نادرشاه دستور داد پیشوا را قلع و قمع کنند...

یکی از افرادی که چشم و گوش نادر بودند و در بلخ مأموریت داشت، بدون خودنمائی و معرفی نمودن خود جزء به جزء قضایا را شاهد بود، وقتی دانست فرماندار بلخ در فرمانداری سنگر گرفته و شهر در اختیار حشمت‌الله و کسان پیشوا در خواهد آمد معطلی را جایز ندانست، راه داغستان را پیش گرفت تا ماوقع را برای قبله‌عالم حضرت ظل‌الله شرح دهد. او شب و روز بدون توقف راه پیمود، وقتی به اردوی نادر رسید تقاضای شرفیابی نمود و آنچه اتفاق افتاده بود به شرحی که گذشت به عرض رساند.

نادر پرسید: مردم بلخ چه کردند؟

نماینده نادر عرض کرد: کسان پیشوا در اطراف کشف و کراماتش آنقدر وصف کرده‌اند که تمام مردم تصور می‌نمایند هر دردی دارند شفا دهنده‌اش پیشوا است، همه خیال می‌کنند پیشوا زندگیشان را بهشت برین خواهد کرد، همه فکر می‌کنند پیشوا از جانب خدا آمده مأموریت دارد همه جا را پر از عدل و داد نماید، آن طور که من شاهد و ناظر بودم تردیدی نیست مردم بلخ به پیشواز نماینده پیشوا که حشمت‌الله‌خان باشد خواهند رفت، در سر راهش گاو و گوسفند خواهند کشت، با عزت و احترام وارد شهرش خواهند ساخت، هرچه دارند در طبق اخلاص خواهند گذاشت، پای پیاده راه امامزاده شاه‌مردان را خواهند پیمود و دار و ندار خود را در پای درویش و اطرافیانش خواهند ریخت.

نادر گفت: پس هیچکس فکر نمی‌کند ما اینجا هستیم و عنقریب روزگار پیشوا و اطرافیانش را سیاه خواهیم کرد.

نماینده نادر عرض کرد: قربانت گردم، پیشوا در هر کجا می‌شنید علیه قبله‌عالم حرف می‌زند از طولانی بودن جنگها، از کشت و کشتارهائی که شده بحث می‌کند. اطرافیان پیشوا هم می‌گویند، با ظهور پیشوا، دوران غم و غصه و ناراحتی‌ها سرمی‌آید. روز به روز بر تعداد مریدان پیشوا اظهار می‌شود، فتنه عظیم‌تر می‌گردد، در صورتی که فوراً از طرف قبله‌عالم اقدامی به عمل نیاید، این درویش سالوس بر

جایش نشانده نشود بعداً جلوگیری از آن مشکل خواهد گردید. آن طور که شایع کرده‌اند حشمت‌الله نماینده پیشوا که به فرمانداری بلخ برگزیده شده و بدون شک تاکنون شهر بلخ را قبضه کرده است، نظر کرده پیشوا است، آن طور که گفته‌اند روئین تن است و تیر بر بدنش کارگر نیست، تمام مریدان درویش که در راهش جنگ و جهاد می‌نمایند نباید از هیچکس بترسند و هراسی به دل راه دهند زیرا تیر دشمنان پیشوا بر بدنشان کارگر نخواهد بود. حشمت‌الله‌خان تمام ترکستان را باید قبضه نماید و فرماندار تمام آن خطه خواهد بود، در بین مردم شایع بود حضرت پیشوا پس از توفیق در آرامش بخشیدن ترکستان راه خراسان را پیش خواهد گرفت.

نادر که از شنیدن داستان پیشوا برآشفته بود، به مأمور خود دستور داد بلادرنگ برای حرکت به قوچان حاضر باشد، محرر را احضار فرمود. دستور داد شرحی به محمدحسین‌خان چشمگزک بیگلربیگی قوچان بنویسند. اوامر مؤکد صادر فرمود فوراً به سراغ پیشوای پرمدعا برود، دستگیرش سازد، برای عبرت دیگران او را در قفسی محبوس سازد، از دادن غذا به او خودداری کند تا مردم به میزان قدرت و کراماتش واقف گردند، به کسانی که احمق شده گول پیشوای قلابی را خورده‌اند ترحم ننماید، به شدیدترین وجهی آنان را گوشمالی دهد.

نماینده نادر استراحت نکرده راه قوچان را پیش گرفت تا فرمان نادر را به محمدحسین‌خان برساند.

پیک فرماندار بلخ در شهر مشهد به حضور نصرالله‌میرزا رسید. جریان وقایع را به عرض رساند. نصرالله‌میرزا تعدادی توپ و تفنگ با عده‌ای سوار جنگ‌آور به قوچان فرستاد. او هم فرمانی نوشت و به محمدحسین‌خان چشمگزکی بیگلربیگی قوچان دستور داد فوراً در صدد رفع غائله پیشوا برآید.

فرمان نادر و قوائی که از مشهد به قوچان فرستاده شده بودند در یک روز رسیدند، محمدحسین‌خان که در یک روز دو فرمان از طرف قبله‌عالم حضرت ظل‌الله و ولایتعهد دریافت داشته بود، قوای ابوابجمعی خود را جمع‌آوری کرده راه بلخ را پیش گرفت.

امر بر خود پیشوا هم مشتبه گردید...

همانطور که نماینده نادر به عرض رسانده بود، حشمت‌الله‌خان با مریدان پیشوا به شهر بلخ وارد شدند. مردم که از کشف و کرامات جناب پیشوا داستان‌ها شنیده بودند و به آنان گفته شده بود حشمت‌الله‌خان نظر کرده و روئین‌تن است، استقبال گرمی از او به عمل آوردند، با اعزاز و احترام او را وارد شهر کردند.

حشمت‌الله‌خان برای قبضه کردن فرمانداری امر فرمود محل را محاصره کردند، به وسیله بوق و کرنا به فرماندار بلخ دستور داد فوراً در را بگشاید و تسلیم شود، تهدید کرد اگر تسلیم نشود فرمانداری را با خاک یکسان خواهد کرد، مادرش را به عزایش خواهد نشاند.

فرماندار که می‌دانست در صورت تسلیم شدن قطعه قطعه‌اش خواهند کرد و به ناموسش ترحم نخواهند نمود برای استقامت و پایداری مهیا و آماد گردید، جواب بوق و کرنای حشمت‌الله‌خان را به وسیله گلوله داد.

فرماندار فکر کرد، تا آخرین رمق بجنگد، وقتی که نتوانست ایستادگی کند ابتداء زن و فرزندانش را بکشد، سپس جان خود را بگیرد تا در دست مریدان متعصب درویش اسیر نشوند و خفت و بدبختی نکشند.

فرماندار بلخ تعدادی توپ در برج و باروی فرمانداری داشت، سلاح کافی در دسترسش بود، آذوقه به حد کفایت در اختیار داشت، چاه‌هائی که در فرمانداری وجود داشت آب کافی می‌دادند، سربازانی که در اطراف فرماندار بودند قسم خوردند تا پای جان ایستادگی نمایند.

به این ترتیب حملات حشمت‌الله‌خان در چند روز اول به نتیجه نرسید، هر کس به طرف فرمانداری پیش می‌رفت به وسیله گلوله از پا درمی‌آمد.

حشمت‌الله‌خان که متوجه شد، فتح کردن فرمانداری بسیار دشوار و مشکل می‌باشد شبانه به طرف امامزاده شاه‌مردان حرکت نمود، به حضور پیشوا تشریف حاصل کرد، عرض نمود: حضرت پیشوا باید نظری بفرمایند یا ساکنین فرمانداری نیست و نابود گردند و یا آن که دیوارهای فرمانداری خود به خود فرو ریزد و راه عبور ما بازگردد.

درویش به حال تفکر درآمد، حق هو کشید، ساعتی عوالمی را سیر کرد و پس از آن فرمود: لازم نیست وقت خود را تلف کنی، فرماندار و ساکنین فرمانداری به فجیع‌ترین وجهی جان خواهند سپرد. اگر خواستند تسلیم شوند، اگر درهای فرمانداری را باز کردند و استغاثه نمودند نباید قدم به فرمانداری گذارید، باید آنان را به حال خود بسپارید تا طعم و مزه تمرد از اوامر و دستورات ما را بچشند، کار شما فقط این است که فرمانداری را محاصره نمائید، نگذارید فرماندار بوزینه که در قفس گیر افتاده است با کسانش فرار کنند و خود را نجات دهند.

درویش این دستور را از آن جهت داد که با خود فکر کرد، بعد از یک هفته آذوقه و خواربار موجود در فرمانداری تمام می‌شود، گرسنگی باعث خواهد شد فرماندار تسلیم شود و کارش تمام گردد.

حشمت‌الله‌خان به شهر بلخ برگشت، فرمایشات پیشوا را به تمام مریدان و مردم شهر بلخ ابلاغ کرد و گفت: بنا به دستور و امر پیشوا، فرماندار و کسانش عنقریب به شکل بوزینه درخواهند آمد، دیگر احتیاجی نیست ما وقت خود را برای سربه نیست کردن بوزینگان تلف کنیم.

قصه بوزینه شدن فرماندار بلخ یک کلاغ و چهل کلاغ شد. بعضی فرماندار را مسخ شده و بوزینه کردند. عده‌ای حتی ادعا کردند بر بام فرمانداری چند بوزینه در جست و خیز دیده‌اند، دسته‌ای

راجع به این که تکلیف مردم شهر با آن همه بوزینه چه خواهد بود؟ به بحث پرداختند و گفتگوها کردند!

یکی می‌گفت: به هر خانواده یک بوزینه می‌رسید. باید فکر قلاده و زنجیر بود تا از بوزینه‌ای که سهمی می‌رسد، نگاهداری شود.

دیگری اظهار داشت: بوزینه آن هم آدمی که بوزینه شده باشد به چه درد می‌خورد، آدم مسخ شده چه فایده دارد، نگاهداری این قسم بوزینه در خانه صحیح نیست. باید بوزینه‌گان را سربه نیست کنند و به آنان اجازه ندهند زنده بمانند.

سومی می‌گفت: باید دید دستور پیشوا چیست؟ او که قادر است فرماندار و اطرافیانش را بوزینه کند، خودش هم تکلیف آنان را تعیین خواهد کرد، دستور خواهد داد با آنان چگونه رفتار شود.

چهارمی می‌گفت: پیشوا بهتر از همه کس می‌داند آدمهائی که مسخ کرده و از آنان بوزینه ساخته چه می‌توانند بکنند، تردیدی نیست اگر این بوزینه‌گان اسباب زحمت باشند، در عین بوزینه بودن به ناموس ما به نظر بد نگاه کنند، جناب پیشوا آنان را مسخ‌تر خواهد فرمود، ممکن است اراده فرماید سوسک و یا حیوان دیگری شوند و بقیه عمرشان عذاب بکشند.

پنجمین نفر می‌گفت: اگر جناب پیشوا اراده فرمودند بوزینه‌گان مسخص شوند و به شکل گوسفند مثلا درآیند، آیا می‌شود گوشت این گوسفندان را خورد؟!

ششمی اظهار داشت: معاذالله من که از گوشت چنین گوسفندی که انسان مسخ شده آن هم دوباره مسخ شده است ابداً نخواهم خورد، به کسانم هم اجازه نخواهم داد از چنین گوشتی بخورند.

هفتمی گفت: اگر دستور پیشوا باشد آنها را کباب کنیم و بخوریم که نمی‌شود برخلاف دستورش رفتار کرد، ممکن است در صورت تمرد ما هم به نفرین پیشوا گرفتار شویم و به شکل بوزینه یا گوسفند، شاید هم سوسک درآئیم.

بحث در اطراف بوزینه شدن فرماندار و کسانش نقل مجالس و محافل شهر بلخ شد، از آنجا به اطراف رفت، بخود درویش هم خبر دادند: طبق اراده‌ای که فرموده‌اید فرماندار و اطرافیانش در داخل فرمانداری بوزینه شده‌اند.

درویش از شنیدن این موضوع متعجب گردید، به خاطرش آمد گفته بود، فرماندار مانند بوزینه در قفس گیر افتاده است ولی هیچوقت فکر نمی‌کرد و در خودش چنین قدرتی حس نمی‌کرد بتواند شخصی را مسخ کند و از او بوزینه بسازد. به علاوه در صورتی که چنین قدرتی می‌داشت هیچگاه چنین اراده‌ای نکرده است که فرماندار بوزینه شود و کسانش به شکل بوزینه درآیند.

درویش مدتی به حماقت مردم خندید، وقتی از چند نفر که به پابوسش مشرف شده بودند، شنید: «فرماندار و کسانش بوزینه شده‌اند» امر بر خودش هم مشتبه گردید. آرزو کرد چنین پیش‌آمدی شده باشد تا برحقی او مسلم گردد، به سبب این که تمام مردم و تمام اطرافیان درویش می‌گفتند فرماندار و کسانش بوزینه شده‌اند، این آرزو به صورت حقیقتی در نظر درویش جلوه‌گر شد، فکر کرد ممکن است چنین وضعی پیش آمده باشد. برای این که خاطرش از هر جهت مطمئن گردد، برای این که بداند آیا چنین اتفاقی افتاده است و فرماندار و کسانش بوزینه گردیده‌اند، تصمیم گرفت شخصاً وارد شهر بلخ شود، از نزدیک بوزینه شدن فرماندار و اطرافیانش را ببیند.

درویش فکر می‌کرد: اگر چنین اتفاقی افتاده بود، اگر خداوند تفضلی کرده باشد و احیاناً فرماندار و اطرافیانش بوزینه شده باشند، دیگر غم و غصه‌ای ندارد. در برابر چنین معجزه‌ای تمام مردم در برابرش به خاک خواهند ریخت، جان بر کف خواهند گرفت و در راهش خواهند جنگید. هر زن زیبا، هر دختر قشنگ و دل‌آرائی که نظرش را جلب کند با میل و رغبت خودش را تسلیم خواهد نمود.

پیشوای حقه‌باز با طمطراق راه شهر بلخ پیش گرفت، مریدان به دنبالش راه افتادند. قبل از حرکت استدعا کردند حضرت پیشوا بر اسب سوار شود تا خستگی عارض نگردد. اما درویش که عادت داشت، فرسنگها راه را با پای برهنه طی کند، حاضر نشد سوار شود، با کمال تعرض به مریدان خود گفت: من به مال دنیا نظر ندارم، من جاه و جلال نمی‌خواهم، خدا مرا فرستاده است ریاضت بکشم، تن و جسم خود را زجر بدهم تا شما بندگان مورد عنایت و لطف حق قرار گیرید. من خواب و خوراک را بر خود حرام کرده‌ام تا شما در راحت و آسایش به سر برید. اگر حق به من بنده خود چنین قدرتی عنایت فرمود که با یک نفس کشیدن فرماندار بلخ را میمون سازم، قوم خویش و کسانش را به شکل بوزینه درآورم از آن جهت است که کف نفس می‌کنم، اگر منهم مثل دیگران رفتار نمایم دیگر پرتو نور حق، روشنی را هم نخواهد بود.

فرمایشات جناب پیشوا بیش از پیش، مریدان را حلقه به گوش خود ساخت. همگی با خضوع و خشوع، در کمال عزت و احترام به دنبال پیشوا می‌رفتند. عده‌ای حاضر بودند حضرت پیشوا را به دوش بکشند و تا شهر بلخ او را سر دست ببرند. اما او راضی نبود.

حشمت‌الله‌خان و مریدان درویش که شهر بلخ را قبضه کرده بودند همین که دانستند حضرت پیشوا شخصاً حرکت نموده‌اند، عنقریب وارد شهر می‌شوند به فعالیت پرداختند. مردم شهر بلخ برای دیدن درویشی که صاحب آن همه کشف و کرامات است در سر راهش صف بستند، عده‌ای پیشواز جناب درویش رفتند، برای ذبح کردن گاو و گوسفند در سر هر کوی و برزن که پیشوا از آنجا می‌بایستی بگذرد وسائل را مهیا ساختند، منقل‌های آتش برای دود کردن کندر و اسفند آماده نمودند. فرصت نبود شهر را آئین بندند اما پیر و جوان، بزرگ و کوچک، زن و مرد با احترام زیاد با فریادهای زنده باد پیشوای کبیر! از جناب درویش پیشواز کردند.

در تمام طول راه فکر و ذکر درویش این بود فرماندار و کسانش بوزینه شده باشند، برای این که اگر چنین اتفاقی نیافتاده است خداوند کرم و لطف فرماید، جلو آن جمعیت زیاد آبرویش را حفظ

فرماید، فرماندار و کسانش را بوزینه سازد دعا می‌کرد.

حق می‌زد!

هو می‌کشید!

هرچند قدمی که می‌رفت لحظه‌ای توقف می‌نمود، وردی می‌خواند به طرف شهر بلخ، به سوی فرمانداری اشاراتی می‌نمود.

جناب پیشوا به معیت تمام مریدان متعصب خود وارد شهر شد و به طرف فرمانداری پیش رفت.

همگی دانستند پیشوا قلابی بود...

محمدحسینخان چشمگزکی بیگربیگی قوچان که پس از دریافت فرمان همایونی راه بلخ را پیش گرفته بود، ساعتی بعد از ورود جناب پیشوا به شهر بلخ به دروازه شهر رسید، چون مردم به دنبال پیشوا به داخل شهر رفته بودند در حدود دروازه کسی نبود اما صدای جمعیت، فریادهای شادی که از دل برمی‌کشیدند، غوغائی که به راه انداخته بودند به خوبی شنیده می‌شد. عده‌ای از رندان و عیاران که موقع را برای دستبرد زدن مناسب یافته بودند و می‌خواستند از خلوت بودن خانه‌ها استفاده کنند، توجه قوای محمدحسینخان را جلب کردند. پرسش و سئوال شروع شد. محمدحسینخان به زودی واقف گردید حساب از چه قرار است برای این که درویش در نرود نفرات خود را تقسیم کرد، دستور داد فوراً شهر را محاصره کنند و از اطراف با نظم و ترتیب وارد شهر شده به طرف فرمانداری هجوم آورند.

محاصره شهر به سرعت انجام گردید، به صدای کوس و کرنا سپاهیان محمدحسینخان به طرف فرمانداری به راه افتادند.

به پیشوا خبر دادند قوای زیادی وارد شهر شده، به طرف فرمانداری پیش می‌آیند. حشمت‌اله‌خان که حضور داشت سینه سپر کرد و به عرض رساند. استدعای جان‌نثار این است که حضرت پیشوا نفس گرم خود را به کار نیاندازند، آن افراد از خدا بیخبر را به شکل بوزینه درنیاورند، اجازه دهند چاکر و یارانم دمار از روزگار آنان بکشیم، مادرانشان را به عزایشان بنشانیم.

جناب پیشوا با عبارات و حرکات مریدان خود را تهییج کرد، امر فرمود. جهاد در راه حق را شروع نمایند. به حشمت‌اله‌خان و یارانش گفت: حق پشت و پناه شما است. تیر دشمنان، تیغ دشمنان حق بر تن شما اثر ندارد، اگر هم کسانی احیاناً به درجه شهادت برسند فی سبیل‌الله است، یکسره به حق می‌پیوندند و به بهشت عنبر سرشت وارد می‌گردند.

نادرشاه به محمدحسین‌خان دستور فرموده بود پیشوا را نکشند، مواظب باشند فرار نکند، خود را در گوشه‌ای مخفی نسازد. زیرا ممکن است مریدان کشف کراماتی برای مرده یا مخفی شده‌اش بسازند، بلواهای دیگری بعداً ایجاد گردد.

محمدحسینخان امر و فرمان قبله‌عالم حضرت ظل‌الله را به تمام نفرات خود ابلاغ فرمود، دستور اکید صادر کرد پیشوا را زنده دستگیر کنند.

حشمت‌اله‌خان و مریدان دیگر شیخ با کارد و شمشیر و قمه برای مقابله با قوای رسیده به فعالیت پرداختند.

سربازان محمدحسینخان که مجهز به تفنگ سر پر بودند در اولین تیراندازی عده زیادی را نقش زمین ساختند. جنگ تن به تن شدیدی شروع شد.

حشمت‌اله‌خان که تصور می‌کرد روئین‌تن است و هیچ سلاحی بر تنش کارگر نیست، بی‌پروا در حالی که می‌غرید و نعره می‌کشید فرمان حمله می‌داد.

یکی از سربازان محمدحسینخان تفنگ خود را پر کرد، قراول رفت با همان تیر اول کار حشمت‌اله‌خان را ساخت.

فریاد: «سوختم، آتش گرفتم، پیشوا به دادم برس، نجاتم بده، مرا کشتند!» بلند شد، اطرافیان حشمت‌اله‌خان متوجه گردیدند، چند نفری او را به دوش کشیدند و به طرف حضرت پیشوا بردند.

سربازان امان نمی‌دادند، هر کس جلو می‌رفت بی‌مهابا می‌زدند، می‌کشتند. به آنان گفته شده بود: مریدان نادان متعصبند و از جان و دل مبارزه می‌نمایند، اگر کوتاهی کنند کشته خواهند شد، باید تا زمانی که اسلحه خود را زمین نگذاشته‌اند و تسلیم نشده‌اند بر آنان ترحم نکنند.

تیر خوردن و زخمی شدن حشمت‌اله‌خان کسی که نظر کرده پیشوا بود از طرفی، به خاک و خون درغلتیدن عده زیادی از مریدان حضرت پیشوا از طرف دیگر، روحیه مریدان درویش را متزلزل ساخت.

فرماندار بلخ و کسانش که در فرمانداری بودند، همین که صدای کوس و کرنا را شنیدند از برج و باروهای فرمانداری به تماشا پرداختند، وقتی که دانستند قوای کمکی رسیده است فعالیت جنگی خود را شروع کردند، از داخل فرمانداری تیراندازی شروع شد.

مریدان درویش که تصور می‌کردند سرنشینان قلعه بوزینه شده‌اند، وقتی که دیدند چنین واقعه‌ای رخ نداده است دگرگون شدند.

یکی از مریدان پیشوا فریاد کشید: پس بوزینه شدن فرماندار هم حقه‌بازی بود!

دیگری گفت: حشمت‌اله‌خان هم که نظر کرده و روئین‌تن بود تیر خورد و افتاد!

سومی گفت: اگر ایستادگی کنیم، همه کشته خواهیم شد.

این عبارات به سرعت تکرار شد. ولوله‌ای در بین مریدان پیشوا انداخت.

همگی انتظار داشتند، صاعقه‌ای فرود آید، طوفان به راه افتد، دشمنان حضرت پیشوا مسخ گردند و از پا درآیند. این انتظار بیهوده بود، معجزه‌ای به وقوع نمی‌پیوست، در حالی که حملات سربازان محمد حسینخان شدیدتر می‌گردید، نعره و فریاد کشته شدگان و زخمی‌ها لحظه به لحظه زیادتر می‌شد.

پیشوا در برابر لاشه تیرخورده حشمت‌اله‌خان که بدون نتیجه برای زنده ماندنش التماسها کرده عاقبت مرده بود، عاجز و مفلوک ایستاده نمی‌دانست چه کند؟ کسانی که انتظار داشتند پیشوا مرده را

زنده کند و چاره‌ای بنماید همین که متوجه شدند کاری از دستش برنمی‌آید منقلب شدند.

از وسط جمعیت فریادی بلند شد. این درویش حقه‌باز است، او ما را گول زد، بگیریم او را تسلیم کنیم، جانمان خلاص شود.

مریدان حیرت‌زده نمی‌دانستند چه کنند؟ عده‌ای تا آن حد تعصب داشتند که می‌خواستند تا پای جان در راه پیشوا بجنگند و خون ناقابل خود را نثار قدمش سازند. اما... اندک اندک این عبارات بین مریدان شایع شد: پیشوای بی‌دست و پا، پیشوائی که معجزه‌ای ندارد، پیشوائی که قادر نیست دشمنان خود را سنگ نماید چه پیشوائی است؟ به چه درد می‌خورد!؟

کسانی که جان خود را دوست داشتند و پایه ایمان و اعتقادشان سست بود خیلی زود سلاح زمین انداختند، آن عده که توانستند فرار کردند، آن دسته که محاصره بودند تسلیم گردیدند.

طبق دستور محمدحسینخان تمام سربازان در حال جنگیدن فریاد می‌کشیدند: درویش حقه‌باز است! درویش شما را خر کرده است! اگر او را زنده به ما دادید با شما کاری نداریم! خریت نکنید جان خود را هدر ندهید! درویش را زنده تسلیم کنید!

این عبارات که مرتب تکرار می‌شد اثربخش بود. تعدادی از مریدان پیشوا که دیدند از درویش کاری ساخته نیست به فکر افتادند، دستور سربازان را اجراء کنند و جان خود را خلاصی بخشند.

درویش که روحیه خود را باخته بود می‌خواست فرار کند، می‌خواست در گوشه‌ای خود را مخفی سازد، همین که اطرافیان متوجه شدند معجزه‌ای که در کار نیست به جای خود، ترس و وحشت سراپای درویش را می‌لرزاند امانش ندادند. چند نفر جلو رفتند، دست و پاهای پیشوا را گرفتند.

پیشوا که متوجه شد مریدان نارو می‌زنند، نعره کشید، برای حفظ جان خود کوشید. چون طوفانی نیآمد، معجزه‌ای نشد، جرأت مریدان زیادتر گردید، کتهای پیشوا را بستند، سلاح خود را زمین ریختند و با تسلیم پیشوای کت بسته غائله را تمام کردند.

مریدان درویش که در چنین موقعیت خطیری از پیشوای بزرگ اثر وجودی ندیدند خیلی زود از او برگشتند. آن روز صبح دلهایشان در هوای درویش می‌تپید اما از آن لحظه که او را تسلیم کردند و متوجه شدند آب از آب تکان نخورد، به لعن و طعن پرداختند. برای حفظ جان خود فرار کردند، کسانی که از شهرهای دیگر برای دیدار پیشوا، برای جان سپردن در راهش آمده بودند راه خود را پیش گرفتند.

پیشوا در قفس...

محمدحسینخان دستور داد در وسط میدان شهر بلخ، قفسی ساختند، درویش را در آن قفس انداختند، چند نفر مراقب در اطراف قفس گماردند. فرمان اکید صادر شد به درویش آب و نان ندهند. هیچگونه مساعدت و کمکی به او نکنند، او که معجزه می‌کرد، او که شفا می‌بخشید، او که قادر است لااقل جان خودش را حفظ کند.

شهر آرامش یافت، مردم به خانه‌های خود برگشتند. همین که شنیدند سرنوشت درویش از چه قرار است به تماشایش آمدند. هیچکس حق نداشت به قفس نزدیک شود، از دور جان کندن درویش را می‌دیدند و شادی می‌کردند. این تماشا چند روز ادامه داشت.

التماسها، خواهش‌ها، تمناهای درویش در روزهای اول، نعره‌ها، فریادها، سرانجام، زوزه‌ها و ناله‌هایش بی‌اثر بود. مریدان شاهد خاموش شدن چراغ عمر پیشوا بودند و از این که گول خورده بودند به خود و به حضرت پیشوا لعن و نفرین می‌کردند.

آه و ناله، زاری و ندبه‌های درویش دلهای نازک چند نفر از نزدیکان و دوستان محمدحسینخان چشمگزک را به رحم آورد، از او خواستند درویش را عفو کند. در صورتی که نباید او را عفو کند لااقل جانش را بگیرد و از زحمت زندگی و مرگ تدریجی که گرفتار شده است آسوده‌اش سازد.

محمدحسینخان در جواب کسانی که استدعا کردند پیشوا را بکشد و یا ببخشد و خلاصش کند، اظهار داشت: برخلاف امر قبله‌عالم حضرت ظل‌الله نمی‌توانم قدمی بردارم.

یکی از استدعا کنندگان گفت: چه حکمتی است که این بیچاره بخت برگشته از گرسنگی و تشنگی زجر بکشد، او که خواهد مرد چرا زودتر خلاصش نمی‌کنید!

محمدحسینخان اظهار داشت: این درویش بی‌سر و پا بدون این که کشف و کراماتی داشته باشد، بدون این که خارق عادتی از خود نشان دهد، دوازده هزار نفر احمق را مرید خود ساخته بود، او مراد یک عده بی‌عقل شده بود و آن بلوای عظیم را به راه انداخته بود، اگر روز اول کشته می‌شد مریدان به اقسام و انواع از مرگ پیشوا تأسف می‌خوردند، بر شهادتش ندبه و زاری می‌کردند، و از او مراد خود را می‌طلبیدند. مریدان می‌گفتند پیشوا در راه حق و به راه حق شهید شد حکمتی که قبله‌عالم حضرت ظل‌الله به آن توجه داشته‌اند و دستور فرموده‌اند درویش را در قفس اندازیم برای این است که مریدان به چشم خود ببینند، پیشوای حقه‌باز، این درویش بی‌حقیقتی که آنان را گول زده بر دوششان سوار شده بود کشف و کراماتی ندارد، کاری از دستش ساخته نیست، قادر به حفظ جان خودش نمی‌باشد، معجزه نمی‌کند و مثل هر فرد عادی ذلیل و زبون و حقیر است. این درویش جلنبری که شما را به رحم آورده است تمام افرادی که برای دستگیریش رفته بودند به وسیله مریدان احمقش از پا درآورده است، حشمت‌الله نامی را نظر کرده و به همه گفته است روئین‌تن می‌باشد و هیچ سلاحی بر تنش کارگر نیست. او چنین وانمود کرده است در اثر معجزه او تمام ساکنین فرمانداری بلخ به شکل بوزینه درآمده‌اند. راستی چقدر احمق بوده‌اند مردمی که گرد این شیاد جمع شده هرچه او گفته است باور کرده‌اند؟! با چنین وضعی فکر کنید اگر کشته شده بود، اگر همان روز اول حسابش را پاک کرده بودیم مریدان چه بازیها که به راه نمی‌انداختند. شاید لاشه‌اش را در تابوت گذاشته با علم و کتل راه می‌افتادند و عزاداری را شروع می‌کردند، اگر می‌خواستیم جلوگیری کنیم معلوم نبود چه وضعی پیش

می‌آوردند؟ اما حالا... پیشوای مقتدر، پیشوائی که دوازده هزار نفر مرید داشت در برابر چشم مریدانش جان می‌دهد، او که مراد دوازده هزار نفر بود و هر کس دردی و حاجتی داشت می‌خواست پیشوا دردش را دوا کند و حاجتش را برآورد، وقتی که نتواند برای خود کاری کند همگی می‌فهمند برای آنها هم قادر بوده است کاری انجام دهد، به این ترتیب غایله خاموش می‌شود و قضیه خاتمه می‌یابد.

یکی دیگر از کسانی که واسطه شده بود و می‌خواست پیشوا را از آن وضع رقت‌بار نجات دهد اظهار داشت: بیچاره درویش، او فکر نمی‌کرد چنین سرانجامی داشته باشد. اگر می‌دانست، اگر فکر می‌کرد مریدانش که برای بوسیدن دست و پایش سر و دست می‌شکستند، تماشاگر و ناظر جان کندنش خواهند بود و یک نفر برای نجات دادنش در موقع خطر قدم پیش نخواهد گذاشت بدون شک دست به عوام‌فریبی نمی‌زد، فکر چنین روزی را می‌نمود، تا این حد خود را به گرداب فنا نمی‌انداخت.

عجیب آن بود وقتی که مریدان پیشوا دیدند کشف و کراماتی ندارد، کاری از او ساخته نیست، نه تنها به لعن و نفرین پرداختند بلکه عده‌ای قدم فراتر نهاده به حضور محمدحسینخان رسیدند، استدعا کردند اجازه فرماید هیزم در اطراف قفس گرد آورند، آتش عظیمی برافروزند و پیشوا را زنده زنده بسوزانند.

محمدحسینخان در برابر این استدعا اظهار داشت: امر قبله‌عالم این است که به جان مرشد و پیشوا آسیبی نرسد، او باید در قفس بماند، اگر کشف و کرامات و معجزه‌ای دارد و آن طور که ادعا کرده و شما را گول زده است قادر و توانا است جان خودش را حفظ کند.

مردن از گرسنگی و تشنگی سخت و دشوار و رقت‌انگیز است. درویش بخت برگشته مراحل نزع را پیمود، بعد از چند روز جان سپرد، بعد از آن که جان سپرد محمدحسینخان دستور داد قراولانی که در اطراف قفس بودند به اردو بروند، بدین ترتیب مریدان توانستند به قفس پیشوا نزدیک شوند، کسانی که تا چند روز قبل در برابر پیشوا به خاک می‌افتادند تف به رویش انداختند، به لاشه بی‌جانش سنگ زدند، چون مراقبی در اطراف قفس نبود سگهای کوچک جثه شهر بلخ، در اثر بوی مردار از وسط میله‌های قفس عبور کرده مرده بی‌رمق پیشوا را قطعه قطعه نمودند.

محمدحسینخان گزارش ماوقع را به وسیله پیک به عرض قبله‌عالم حضرت ظل‌الله و حضرت ولیعهد رساند.

فرماندار بلخ که جان خود را مدیون محمدحسین‌خان چشمگزک می‌دانست، در مدتی که او و قوایش در شهر بلخ بودند منتهای مهربانی و محبت را نمود. محمدحسین‌خان بعد از ختم غائله پیشوا راه قوچان را پیش گرفت، مردم بلخ به زندگی عادی خود برگشتند.

غزال رمیده غوغا به پا کرد...

پیک‌محمدحسین‌خان چشمگزکی موقعی به حضور قبله‌عالم حضرت ظل‌الله رسید که مشغول تهیه قوا برای درهم شکستن آخرین دسته از گردنکشان داغستانی بود.

نادرشاه از این که شنید غائله خاتمه یافته و پیشوای دروغی و قلابی به سزای خود رسیده است، خوشحال گردید.

چند تن از جاسوسان نادر که در لباس لزگیان بودند و برای خبر دادن به نادرشاه از فدا کردن جان خود دریغ نداشتند، بعد از تحقیقات زیاد در اطراف علت طغیان مردم داغستان و دانستن چگونگی آن به حضور نادر شرفیاب شدند، آنچه را که جسته و گریخته شنیده بودند به عرض قبله‌عالم رساندند، نادرشاه متوجه اساس موضوع گردید و دانست غزال رم کرده‌اش این وضع را به وجود آورده است.

توضیح آن که در سال ۱۱۴۸ قمری هجری که نادر سپهسالار ایران به داغستان لشکرکشی کرده بعد از سرکوبی یاغیان و طاغیان فاطمه دختر احمدخان اوسمی را به عقد خود درآورد و با او که نامش را غزال گذاشته بود چند صباحی عیش و خوشی داشت، بعد از آن که در دشت مغان بر اریکه سلطنت جلوس کرد و ظل‌الله شد در رفتار غزال از آن نظر که رعایت احترام قبله‌عالم را می‌نمود تغییراتی حاصل گردید. وقتی که در خلوتگاه با نادر تنها می‌شد آنقدر کنیز و جان‌نثار و خاکسار می‌گفت که نادرشاه را برمی‌انگیخت، یک شب که خواجه حرمسرا او را به حضور نادر فرستاد کام نبخشیده و لذت نچشیده به جایگاه خود برگشت، دیگر در دل نادر هوسی ایجاد نمی‌کرد و آتشی نمی‌افروخت (این قسمت از داستان در آمده فصول پیشین است) در نتیجه غزال از چشم نادر افتاد و به او التفاتی نمی‌شد.

موقعی که نادر بار سفر هندوستان را بست غزال اجازه گرفت نزد فامیلش برگردد، تا مراجعت قبله‌عالم دیداری از کسان و اقوامش تازه نماید. نادر اجازه فرمودند.

غزال که از ماندن در حرمسرای نادرشاه خسته شده بود و سراسر سال حتی یک مرتبه هم به دیدار شوهر تاجدارش توفیقی حاصل نمی‌کرد راه داغستان را پیش گرفت.

غزال که طعم نوازش‌ها و محبتهای نادر را چشیده بود، در تمام مدتی که در حرمسرا بود رنج می‌برد، از این که نادرشاه به زنان زیبای دیگرش التفات داشت و آنان را مشمول عنایات خود قرار می‌داد، هر شب به یکی از آنان می‌رسید بسیار مکدر شده بود. وقتی به خانه برگشت و به خانه خود رسیده عقده دل را خالی کرد، از رنجها و صدمات روحی که کشیده بود داستانها گفت، در نتیجه احمدخان اوسمی (اوسمای) پدر غزال و کسانش برانگیخته شدند، علم سرکشی و طغیان برافراشتند. روسها که چشم نادرشاه را دور دیدند به کمک یاغیان و طاغیان شتافتند و در نتیجه آن همه جنگ و خونریزی ایجاد گردید.

نادرشاه پس از آن که دانست غزال رمیده‌اش مسبب این

همه اغتشاش گردیده است، خندید و عهد کرد اگر او را به چنگ آورد به شدیدترین وجه تنبیهش نماید و حسابی گوشمال دهد.

احمد اوسمی و کسان فاطمه هم خوب می‌دانستند، اگر دست نادرشاه به آنان برسد روزگارشان سیاه خواهد شد به این جهت در منتهای رشادت و با کمال سرسختی به جنگ ادامه می‌دادند.

به نادرشاه خبر داده بودند فاطمه و پدرش احمد اوسمی و کسانش در قلعه قریش هستند. با این که در مکان مستحکمی بودند و دست یافتن به آنان بسیار سخت و دشوار بود معذلک نادرشاه توانست آن قلعه را تسخیر نماید. چنان که قبلا توضیح داده شد قلعه فتح شد، اما منظور و مقصود نادر حاصل نگردید، زیرا کسانی که مورد نظر بودند قبل از تسلیم شدن قلعه توانستند فرار کنند، هنگامی که نادرشاه قلعه را فتح کرد از فاطمه و پدرش احمد اوسمی و کسان دیگرش خبری نبود و اثری از آنان نیافت.

نادرشاه قلعه را با خاک یکسان کرد ولی دلش آرام نگرفت، او مایل بود غزال رمیده‌اش را به چنگ آورد. شاید هم از دلاوری و رشادت و سرسختی که غزال و پدرش به خرج می‌دادند خوشحال بود و فکر می‌کرد چنین زن رشید و دلاوری شایسته او بوده است و می‌خواست به هر تقدیر شده بر او دست یابد.

احمدخان اوسمی که توانسته بود با غزال عزیزش و عده‌ای از کسان و سوارانش از قلعه قریش فرار کند، به طرف کوههای آواره رهسپار گردید.

غزال که روزی نادر را به حد پرستش دوست داشت و به سبب آن که نادر زنان دیگری داشت و بعد از آن چند هووی دیگری بر سرش آورده بود، عشقش به کینه و نفرت مبدل گردیده بود، با وجود شکست‌های پی درپی که به پدرش وارد آمده بود، با این که از قوای پدرش چیزی باقی نمانده بود معذلک پدر را تهییج می‌نمود، همگی را به استقامت کردن و پایداری تحریص می‌کرد.

احمدخان اوسمی در موقعی که به طرف کوههای آوار مانند آوارگان پیش می‌رفت گفت: دخترجان عنان عقل را به دست تو سپردم، همه چیز خود را از دست دادم، آخرش هم معلوم نیست چه پیش آید!؟

غزال گفت: پدر جان مرگ یک مرتبه خواهد آمد، تو خودت بارها به من درس داده‌ای و گفته‌ای از مرگ نباید هراسید، باید مرد و مردانه جنگید و دشمن را از پا درآورد، اگر هم در این گیرودار شخص از بین رفت و دشمن فائق شد شهید گردیده است.

احمدخان اظهار داشت: بله، آنچه گفتی صحیح است، باید مرد و مردانه جنگید اما نه برای تسکین دادن حس حسادت زنانه، من از روز اول خبط کردم عنان کار خودم را به دست تو سپردم، به حرف‌های تو گوش دادم. فکر کن برای خاطر تو چه تعداد افراد سربه نیست شده‌اند؟ چه خسارتی وارد آمده است؟ این که گفته‌اند زن شیطان است راست گفته‌اند، ببین چه آتشی افروخته‌ای، چگونه زندگانی کسانت و حیات خود را به آتش کشیده‌ای و خرمن هستی گروه کثیری را برباد داده‌ای.

غزال در حالی که اشک می‌ریخت گفت: پدر جان سرزنشم نکن، چطور می‌توانستم آن همه خفت و خواری را تحمل کنم. دختر تو، دختری که در دامان تو بزرگ شده بود چگونه می‌توانست آن همه بی‌اعتنائی را پذیرد؟! تو همیشه به من یاد دادی برای گذشته نباید تأسف خورد، حالا چه شده که خودت تأسف می‌خوری، چرا ناراحت شدی!؟ اگر فکر می‌کنی من سبب تمام ناراحتی‌هایت شده‌ام مرا بکش، خلاصم کن، هرچه می‌خواهی انجام ده!

احمد اوسمی پوزخند زد و گفت: حالا دیگر چه می‌شود کرد؟! آنچه نمی‌بایستی پیش آید پیش آمده است، خود کرده را پشیمانی نیست، از تأسف خوردن کارها اصلاح نمی‌شود، نه کشته‌ها زنده می‌شوند، نه خرابیها از بین می‌روند و نه دیگر نادرشاه از تقصیر ما صرف نظر می‌نماید، تردیدی نیست اگر اسیر شویم و به چنگش بیافتیم به شدیدترین وجهی انتقام خواهد گرفت، برادر کشته را کی بود آشتی.

غزال گفت: او دیگر به غزال زنده دست نخواهد یافت، این آرزو را باید به گور ببرد. من تا آخرین رمق می‌جنگم. آن لحظه که بفهم دیگر کاری از من ساخته نیست اگر در بلندی باشم به دره خود را پرتاب خواهم کرد. اگر چنین موقعیتی نداشته باشم با خنجر کار خود را خواهم ساخت.

دربار عثمانی از شناختن مذهب جعفری خودداری کرد...

بعد از فتح قلعه قریش نادر تصمیم گرفت به طرف کوهستان‌های آوار که احمد اوسمی و دخترش فاطمه، فاطمه‌ای که او را غزال نامیده بود، غزالی که از او رمیده و این همه آتش برپا کرده بود و اینک به آن سمت کوچ کرده بودند قشون‌کشی کند. او مشغول تهیه دیدن وسائل بود که به او خبر دادند نماینده‌ای از طرف سلطان عثمانی رسیده است.

نادرشاه اجازه شرفیابی داد، نماینده سلطان عثمانی پس از ادای احترامات پاسخ سلطان عثمانی را تقدیم داشت. در این جواب سلطان عثمانی با کمال صراحت از قبول مذهب جعفری و شناختن امام جعفرصادق علیه‌السلام به عنوان پیشوای مسلمین ایران و واگذاری رکنی در کعبه به پیروان مذهب جعفری امتناع نموده ضمناً متذکر گردیده بود: در صورتی که نادرشاه به خاک عثمانی قدم رنجه فرماید قوای عثمانی برای مقابله و مقاتله حاضر خواهند بود و جواب شمشیر را با شمشیر خواهند داد.

نادرشاه از دریافت جوابی چنین گستاخانه به شدت برآشفت. غزال و پدرش احمد اوسمی را فراموش کرد، برای این که درسی به سلطان عثمانی بدهد از لشکرکشی به طرف کوهستان‌های آوار صرف نظر کرد.

تمام مردم داغستان به غیر از احمد اوسمی و چند نفر اطرافیانش در برابر شاهنشاه ایران تمکین نموده همگی تسلیم شده بودند. همگی دست از خودسری و یاغیگری برداشته سر در قدم قبله‌عالم گذارده بودند. نادرشاه فکر کرد با غزال رمیده به فرض آن

که او را به جنگ آورد چه کند؟ بعد از آن همه کشت و کشتاری که شده است قادر نخواهد بود او را ببخشد، اگر هم بخواهد او را سیاست کند از مردانگی دور است، به علاوه چون طبیعت غزال را می‌شناخت و می‌دانست تا چه حد از خود گذشته است فکر کرد قبل از آن که بر او دست یابد خود را سربه نیست خواهد کرد، به این ترتیب زحمت بیهوده‌ای کشیده، وقتی تلف کرده، تعدادی کشته داده، آذوقه و خواربار از دست داده سرانجام هم بدون اخذ نتیجه باید برگردد. به این جهت به جنگ کردن در خاک داغستان خاتمه داد و در پایان سال ۱۱۵۵ هجری قمری به سوی دشت مغان، مکانی که در آنجا تاج بر سر گذاشت و سلطنت را شروع کرد حرکت نمود.

نادرشاه را در راه دشت مغان رها کنیم و از شمال غرب ایران به سوی خلیج‌فارس برویم تا از لشکرکشی‌هائی که در دریای جنوب و خلیج عمان برای استقرار تسلط ایران انجام گردیده است اطلاعاتی کسب نمائیم.

حکومت امام سیف‌ابن سلطان برای مردم مایه رنج بود...

برای این که از فعالیت‌های انجام شده باخبر گردیم لازم است عقربه زمان را به عقب برگردانیم، با سردارلطیف‌خان فرمانده نیروی دریائی ایران در خلیج‌فارس و دریای عمان قدم به قدم جلو برویم (فعالیت‌های سردار لطیف‌خان برای تصرف بحرین و مسقط تا سال ۱۱۴۹ هجری پیشین این کتاب ارائه گردیده است.)

سردار لطیف‌خان بعد از تصرف بحرین و مسقط و دریافت خلعت و دستخط تشویق‌آمیز از قبله‌عالم سر از پا نمی‌شناخت، او مردی جاه‌طلب بود، میل داشت روزبه روز مقام و مرتبه خود را بالاتر برد و خدمات خود را به رخ شاهنشاه بکشد. او مترصد بود از هر فرصتی استفاده کند، تمام سواحل خلیج‌فارس و دریای عمان را در حیطه تصرف خود آورد.

در سرزمین عمان امام سیف‌ابن سلطان بساط فرمانروائی گسترده در کمال قدرت و با منتهای شقاوت و سنگدلی مردم را به ستوه آورده بود. ظلم و ستمی که امام سیف نسبت به مردم سرزمین عمان می‌کرد حدی نداشت. در قصرهای امام سیف رفاه و آسایش، خوشی و لذت حکم‌فرما بود. امام با زنان متعدد خود به عیش و عشرت مشغول بود، هزینه دم و دستگاه امام را مردم پابرهنه می‌پرداختند. قطع دست، گردن زدن کسانی که جرأت می‌کردند برخلاف میل امام رفتار نمایند رایج بود. دختران زیباروی سرزمین عمان را دلاله‌های امام سیف پیدا می‌کردند و برای امام سیف صیغه می‌نمودند، تعداد زنان حرمسرای امام که در ناز و نعمت به سر می‌بردند از حد فزون بود و هرچند صباحی سوگلی جدیدی را وارد حرم می‌کردند.

تعدادی سپاهیان بزرنگی که به عنوان غلام و کنیز خریداری شده بودند قصور امام را حفاظت می‌کردند و حرمسرایش را می‌چرخاندند، غلامان سیاهپوست با خنجری که به کمر داشتند به امر امام هر جنبنده‌ای که قصد ورود و نزدیک شدن به امام را داشت از پا درمی‌آورد.

سنگدلی و شقاوت امام رعب و ترسی در دلها ایجاد کرده بود، مردم از امام و دستگاهش نفرت داشتند ولی قادر به تظاهر و خودنمائی نبودند زیرا جان خود را به رایگان از کف می‌دادند.

امام سیف عقیده داشت تمام نعمتهای الهی برای او خلق شده است، او سرور و آقا و مولا و دیگران بنده و برده و خدمتگذار او هستند. او عقیده داشت همه چیز برای او است، اگر چیزی باقیمانده دیگران حق دارند با اجازه او از آن برخوردار گردند. از جمله کارهائی که امام سیف می‌کرد این بود اگر به او خبر می‌دادند یکی از بندگانش زنی زیبا دارد و هوس امام برانگیخته می‌شد از آن زن بهره‌مند گردد، دستور می‌داد شوهر آن زن طلاقش دهد تا بعد از گذشت زمان مقرر متعه امام سیف شود.

هوس امام سیف به تصاحب زنان شوهردار که از کار درآمده و زحمتی نداشتند روز به روز زیادتر می‌گردید، مردان متعصب که می‌دیدند تأمین مال و جان به جای خود از نظر ناموس هم تأمین ندارند ناراحت شدند. با وجود این که چند نفری شربت مرگ چشیدند معذلک عصیان و طغیان شروع شد. چندنفر از غلامان امام‌سیف به دست مردم عمان کشته شدند.

عده‌ای از مردم همین که شنیدند نیروی دریائی ایران سرزمین بحرین را از کف شیخ جبار به امر نادرشاه درآورده‌اند و بساط عدل و داد را گسترده‌اند به فکر افتادند قوای ایران را به هر تقدیر شده تحریص کنند تا سرزمین عمان را از دست امام‌سیف جابر برهانند و مردم را از شقاوت و ظلم و ستم امام برهانند.

چند نفری از مردم ستمدیده برگزیده شدند، شبانه حرکت کنند، خود را به سرزمینهای نزدیک که قوای نادرشاه در آنجاها مستقر گردیده بودند برسانند و طلب کمک نمایند.

جاسوسان امام‌سیف این موضوع را فهمیدند، هنگام شب کشیک کشیدند، چند نفری که می‌خواستند از تاریکی شب استفاده نموده حرکت کنند دستگیر نمودند. روز بعد در میدان عمومی در برابر مردم عاصی آنان را گردن زدند.

بلوا و اغتشاش شروع شد، مردم هجوم کردند میرغضب سیاه‌پوست و چند نفر از غلامان امام را کشتند. با چوب و چماق و قمه و کارد و خنجر و سنگ و هرچه در دسترسشان بود به طرف قصور امام‌سیف به راه افتادند. در هنگامی که این غوغا و بلوا شروع شد موقعیتی به دست آمد، ریش‌سفیدان و سرجنبانان چندنفر دیگر را فرستادند تا با سردار قوای دریائی ایران تماس گیرند.

درهای قصر را بستند، عده‌ای که می‌خواستند به جبر و عنف وارد قصرها بشوند کشته شدند.

رفتار مردم عمان ترس و رعبی در دل امام‌سیف ایجاد کرد، چون غلامان و نوکران برای سرکوبی دادن مردم کافی نبود فکر کرد کاری که مردم می‌خواستند انجام بدهند و نتوانستند آن را به نتیجه

برسانند عملی سازد، برای حفظ قدرت خود از نادرشاه کمک بخواهد.

امام‌سیف پول و وسیله داشت، شبانه عده‌ای فرستاد تا به حضور قبله‌عالم نادرشاه شرفیاب گردند، هدایائی هم تقدیم کرد و استدعا نمود برای حمایتش از دست اجامر و اوباش قوائی گسیل دارد.

نمایندگان مردم عمان و فرستادگان امام، کمک خواستند...

فرستادگان امام‌سیف در اصفهان به حضور نادرشاه شرفیاب گردیدند، نادر جوانمرد پس از دانستن تقاضای امام‌سیف پیکی برگزید، دستور داد فوراً نزد سردار لطیف‌خان برود و به او بگوید با قوای خود به کمک امام عمان برود.

سردارلطیف‌خان که به وسیله فرستادگان مردم عمان خبر شده بود اوضاع از چه قرار است، به وسیله پیکی که آمده بود به عرض قبله‌عالم حضرت نادرشاه رساند امام‌سیف چه رفتاری با مردم داشته ضمناً استدعا کرد اجازه فرمایند از موقعیت استفاده شود و سرزمین عمان نیز به تصرف ایران درآید.

نادرشاه بعد از دانستن موضوع متقاعد شد، به فرستادگان امام سیف فرمود شما بروید به امام بگوئید، برای سردارلطیف‌خان فرمانده قوای دریائی دستور فرستادم اقدامات لازم بنماید. همین که دستور من به او برسد حرکت خواهد کرد.

همانطور که به نمایندگان گفته بود، برای سردارلطیف‌خان دستور فرستاد با حزم و احتیاط و عاقلانه رفتار کند و نتایج لشکرکشی دریائی را به اطلاعش برساند.

در این هنگام بحریه ایران عبارت بود از چهار کشتی بزرگ که دو تای از آنها از انگلیسیها خریداری شده بود، دو کشتی متوسط چندین کشتی کوچک.

قوای دریائی ایران که در این کشتی‌ها سوار شدند در حدود پنج هزار نفر بودند. به همین تعداد هم اسب داشتند، آذوقه و اسلحه و مهمات به حد کفایت در کشتی‌ها جا دادند و به طرف کرانه‌های عمان به راه افتادند.

نمایندگان مردم عمان سردار لطیف‌خان را راهنمائی می‌کردند. سردارلطیف‌خان به نمایندگان مردم اظهار داشت برای این که به نتیجه برسیم و شر امام‌سیف‌ابن سلطان از سر شما کنده شود مجبوریم حیله جنگی به کار بریم، ما باید نشان دهیم برای حمایت سیف‌ابن سلطان به عمان می‌رویم، به این ترتیب اطمینان او را به خود باید جلب کنیم. بعد از آن که خاطر جمع شد کارش را بسازیم، شما باید پس از آن که به بندر رسیدیم بین مردم متفرق شوید، ترتیبی بدهید در برابر ما مقاومت نکنند، جنگ و ستیز ننمایند، تسلیم شوند تا ما زودتر به نتیجه برسیم.

سردارلطیف‌خان بعد از کناره گرفتن کشتی‌ها با این تمهید توانست بندر ساحلی را به تصرف درآورد، بدون قتل و خونریزی عمده قوای خود را به رأس‌الخیمه برساند.

امام‌سیف‌ابن سلطان همین که شنید قوای دریائی ایران به کمکش آمده‌اند خوشحال گردید، با سردارلطیف‌خان ملاقات کرد، از این که به دستور شاهنشاه ایران به کمکش آمده است تشکر نمود.

یکی از بستگان امام فرماندهی طاغیان و باغیان را داشت، سردارلطیف‌خان با قوائی که داشت به همراهی امام سیف‌ابن سلطان و سپاهیانی که داشت در خاک عمان به پیشروی پرداختند، طاغیان که به وسیله نمایندگان خود خبر داشتند کمک ظاهری به امام چه نتیجه‌ای خواهد داشت استقامت نمی‌کردند و شکست می‌خوردند و عقب‌نشینی می‌نمودند. به این ترتیب، چندین شهر به تصرف قوای ایران درآمد.

سردارلطیف‌خان پس از فتح کردن هر شهر کلانتری و داروغه انتخاب می‌کرد، امور شهر و نظم و نسق آن را به عهده آنان واگذار می‌کرد.

امام‌سیف‌ابن سلطان اندک اندک متوجه شد، قوای ایران شهرها را اشغال می‌کند و مانند فاتحی که شهری را گشوده است رفتار می‌نمایند. مردم هم که می‌دیدند اوضاع بر وفق مراد می‌چرخد و از زیر سلطه امام خارج می‌شوند خوشحالی نموده با تظاهراتی که می‌کردند کنجکاوی امام را بیش از پیش برمی‌انگیختند.

رفتار قوای ایران و مردم عمان سبب گردید امام به کنکاش و تحقیق بپردازد. سرانجام جاسوسان امام متوجه شدند قوای ایران به راهنمائی چند نفر از مردم عمان که با سردارلطیف‌خان آمده‌اند برای کوتاه کردن دست او و خاتمه دادن به دوران فرمانروائیش آمده‌اند.

عده‌ای از مردم عمان هم در شک و تردید بودند، نمی‌دانستند قوای ایران به امام کمک می‌کنند و یا نظر دیگری دارند.

امام‌سیف‌ابن سلطان که نمی‌توانست و نمی‌خواست از تمام نعمت‌هائی که برخوردار است دست بکشد، در صدد برآمد بر اوضاع مسلط گردد و از پیشروی سردارلطیف‌خان جلوگیری نماید. برای رسیدن به مقصود از دادن آذوقه و خواربار به قوای ایران خودداری کرد، با سردارلطیف‌خان به عناد و لجاج پرداخت و قهر کرد.

سردارلطیف‌خان که متوجه شد ورق برگشته است و در صورتی که بخواهد پافشاری کند ممکن است زحمتی ایجاد شود صلاح در آن دید به رأس‌الخیمه برگردد و از نادرشاه برای ادامه جنگ کمک بخواهد.

کشمکش بین بیگلربیگی و دریابیگی...

سردارلطیف‌خان شرحی به تقی‌خان بیگلربیگی فارس نوشت، توضیحات مبسوطی داد و از او خواست به عرض نادرشاه برساند و قوای کمکی استدعا کند.

تقی‌خان که متوجه شده بود سردارلطیف‌خان مستقیماً عرایض خود را به وسیله پیک‌های مخصوص به عرض حضرت ظل‌الله می‌رساند، فکر کرد بدون شک این مرتبه خلافی رفتار شده و یا آن که شکستی خورده است که سردار نخواسته مستقیماً مراجعه نماید. با این حال چون اطمینان نداشت سردارلطیف‌خان شخصاً و یا به طور غیرمستقیم به وسیله کسانی که چشم و گوش نادر محسوب می‌گردند و در تمام نقاط ایران پراکنده هستند مراتب را به عرض قبله‌عالم

نرسانده باشد لذا شرح به حضور قبله‌عالم عرض کرد و کسب تکلیف نمود.

نادرشاه پس از دریافت دستخط بیگربیگی فارس و توجه به این که تمام کشتی‌ها و در حدود پنجهزار نفر از سربازان دریائیش در رأس‌الخیمه گرفتار هستند ناراحت شد، دستور اکید صادر فرمود تقی‌خان با هر قدر عده‌ای که میسر باشد، به هر وسیله‌ای که ممکن شود، با اسلحه و مهمات کافی و آذوقه لازم به کمک سردارلطیف‌خان بشتابد و هر قدر ممکن شود قوای بحری را توسعه دهد و تمام دریای فارس و بحر عمان را تحت سیطره و تسلط ایران درآورد.

چون از لحن دستخط حضرت ظل‌الله استنباط می‌شد قبله‌عالم نسبت به سردارلطیف‌خان لطف زیادی ندارند و از این که قوای بحری ایران را به مخمصه گرفتار نموده است ناراضی هستند، دست‌آویز مناسبی برای تقی‌خان بیگلربیگی فارس پیدا شد، حسب‌الامر قوائی مهیا ساخت برای رفتن به رأس‌الخیمه چند کشتی اجاره کرد و به راه افتاد.

سردارلطیف‌خان که متوجه شد تقی‌خان بیگلربیگی با قوائی به کمکش آمده است بسیار خوشحال گردید. استقبال گرم و شایانی از او به عمل آورد.

تقی‌خان که به مناسبت رفتار گذشته سردارلطیف‌خان از او خوشش نمی‌آمد و راضی نبود و از جهت آن که نزد قبله‌عالم قرب و منزلتی داشت و مورد توجه بود، برخلاف انتظار سردارلطیف‌خان نسبت به او با کمال سردی رفتار کرد، حتی به او بی‌اعتنائی نمود.

سردارلطیف‌خان که از نظر مقام خود را همتراز و به سبب فتوحات گذشته والاتر از تقی‌خان می‌دانست از رفتاری که می‌شد ناراحت گردید. در صدد برآمد مقابله به مثل نماید و نسبت به تقی‌خان بی‌اعتنائی کند اما... چون فکر کرد باید سرزمین عمان را از دست سیف‌ابن سلطان امام عمان خارج سازد، در صورتی که بخواهد با تقی‌خان ستیزه کند فایده‌ای نخواهد برد، اگر دو دستگی بین قوای ایران باشد نفعش عاید دیگران خواهد شد، هم او و هم تقی‌خان شکست خواهند خورد و از بین خواهند رفت، بهتر دانست با بیگلربیگی فارس از در مسالمت و صلحجوئی وارد شود، دلش را به دست آورد، کدورتش را رفع کند، به کمک هم جنگ را به پایان برسانند، بعد از جنگ کردن و پیروز شدن وقت خواهند داشت تصفیه حساب بنمایند.

سردارلطیف‌خان که عاقلانه فکر کرده بود در صدد برآمد معقولانه آن را اجراء نماید، به این جهت با گشاده‌روئی به حضور تقی‌خان رفت، از این که به موقع رسیده و از خطر حتمی او و قوایش را نجات داده است اظهار قدرشناسی کرد و نسبت به تقی‌خان مراتب ارادت خود را ابراز داشت.

تقی‌خان بیگربیگی فارس به عوض این که روی خوش نشان دهد و از سردار لطیف‌خان پذیرائی کند باز هم خونسردی به خرج داد نسبت به سردار بی‌اعتنائی کرد و به او گفت: قبله‌عالم حضرت ظل‌الله بسیار ناراضی هستند. من از اول با این لشکرکشی مخالف بودم، من خوب می‌دانستم عاقبت کار چه خواهد شد!؟ در نظر من مثل روز روشن بود روزی قوای بحری ایران را گرفتار خواهید کرد!؟ قبله‌عالم حضرت ظل‌الله از من بازخواست فرموده‌اند چرا آن روزها که در باغ سبز نشان داده بودید، مصلحت اندیشی نکردم؟ چرا به موقع آنچه می‌دانستم به عرض نرساندم؟ در جواب چه می‌توانستم عرض کنم، جز این که بنویسم قبله‌عالم از جان‌نثار مصلحت اندیشی نفرمودید، نظر حقیر را نخواستید در هر حال قبله‌عالم حضرت ظل‌الله بسیار ناراضی هستند، به سبب سبک‌سری و ندانم کاری شما مرا مورد عتاب و خطاب قرار داده‌اند، شما قبله‌عالم را برای اقدام به چنین جنگ‌های دریائی خطرناکی تحریک کرده‌اید، تردیدی نیست روزی به سزای کردار خود خواهید رسید. شما برای رسیدن به جاه و جلال و مقام، برای این که خودی نشان دهید لشکریان ایران و کشتی‌هائی که با خون جگر تهیه شده است به گرداب عظیمی کشانده‌اید.

از مجموعه این گله و شکایت و تهدیدهای صریح، سردارلطیف‌خان بسیار ناراحت شد. فکر کرد اگر در مقام پاسخ‌گوئی برآید و با تقی‌خان درافتد، نتیجه‌ای عایدش نخواهد شد. برای این که به گله‌گذاری خاتمه دهد اظهار داشت: حضرت بیگلربیگی که خبر داشتند چنین روزی پیش خواهد آمد حق بود محبت می‌فرمودند لااقل مرا باخبر می‌ساختند و می‌فرمودند چه کنم تا چنین روزی پیش نیاید؟! بشر جایزالخطا است، ممکن است در اثر ندانستن و یا نسنجیدن مرتکب خطائی شود، بر بزرگان است اگر متوجه می‌شوند خطائی پیش می‌آید جلوگیری کنند. خداوند تبارک و تعالی را سپاسگزارم حضرت بیگلربیگی با قوای کافی و اسلحه و آذوقه به موقع سرافراز فرمودند، تردیدی نیست به همت حضرت بیگلربیگی فتح و پیروزی نصیب ما خواهد گردید. خداوند تبارک و تعالی بزرگ است، به کرم و عنایت و لطف خداوندگار تا به امروز وضع سپاهیان ما بسیار خوب بود، شکستی نخورده‌ایم، تلفاتی نداده‌ایم، به هر کجا قدم گذارده‌ایم فاتح و پیروز بوده‌ایم، حالا هم که حضرت بیگلربیگی تشریف‌فرما شده‌اند هیچگونه نگرانی نسبت به آینده نداریم.

تقی‌خان که متوجه شد هرچه درشتی و عناد می‌کند سردارلطیف‌خان به روی خود نمی‌آورد، با کمال مردانگی تمام گوشه‌ها و کنایه‌هائی می‌زند تحمل می‌کند و قصد جنگ و دعوا ندارد، به فکر افتاد از موقعیت استفاده کند، اختیارات را در دست خود گیرد، جنگ را پایان دهد و تمام فتوحات را به اسم خود تمام کند. به قبله‌عالم حضرت ظل‌الله بفهماند اگر او نرسیده بود، اگر او اقدام نکرده بود، همه چیز از بین رفته بود!

تقی‌خان با طرح چنین نقشه‌ای در فکر خود به امر و نهی کردن پرداخت، سردار لطیف‌خان هم صلاح در آن دانست کوتاه بیایدتا جنگ تمام شود.

امام به نیرنگ متوسل گردید...

مخالفین سیف‌ابن سلطان امام عمان از آن جهت دست از جنگ کشیدند و در مقابل قوای ایران عقب‌نشینی کردند که تصور می‌نمود امام سیف‌ابن سلطان به دست قوای ایران از بین خواهد رفت

و از دستش آزاد خواهند شد.

وقتی که بین سیف‌ابن سلطان و سردارلطیف‌خان اختلاف ایجاد گردید و قوای ایران به رأس‌الخیمه بازگشتند، برای مرتبه دیگر مخالفین امام عمان از موقعیت استفاده کردند و علیه او شوریدند و عرصه را بر او تنگ کردند.

امام سیف‌ابن سلطان که متوجه شد بدون یاری و کمک خواستن از قوای بحری ایران قادر نخواهد بود مخالفین خود را بر جای بنشاند و شورش و بلوا را بخواباند صلاح در آن دید از سردار لطیف‌خان کمک بخواهد. مثل این که واقعه‌ای رخ نداده، قهری در بین نبوده است سیف‌ابن سلطان قاصد فرستاد از سردار لطیف‌خان گله کرد. از این که در چنان موقعیت حساسی او را تنها گذاشته و رفته است شکایت نمود و درخواست کرد، برای خدا از کمک و یاری به او دریغ نشود.

تقی‌خان و سردارلطیف‌خان همین که دانستند امام عمان در مضیقه قرار گرفته و کمک خواسته است خوشحال گردیدند. سردارلطیف‌خان توضیح داد: اگر به دست و با کمک امام عمان سرزمینش به تصرف ایران درآید ضرری نخواهد داشت.

تقی‌خان که در فکر بود از موقعیت به حداکثر استفاده برد صلاح در آن دانست روی موافق نشان دهد تا کار یکسره شود و آن را به حساب خود بگذارد.

برای مرتبه دیگر قوای ایران به کمک سیف‌ابن سلطان قدم به میدان گذاشتند و به تصرف شهرهای عمان پرداختند.

مخالفین امام عمان همین که متوجه شدند قوای ایران به فعالیت پرداختند راه را باز نمودند و در برابر قوای ایران پایداری و استقامت نکردند.

سیف‌ابن سلطان همین که متوجه شد قوای کمکی برای سردارلطیف‌خان رسیده و تقی‌خان بیگلربیگی فارس شخصاً به عمان آمده است از پیشرفت قوای ایران بسیار ناراحت گردید، زیرا بر او مسلم گردید سرزمین قلمرو خود را از کف خواهد داد، حکمرانی و فرمانروائیش از بین خواهد رفت، به این جهت به فکر چاره‌جوئی افتاد.

با چند نفر از کسانی که مورد اعتمادش بودند مشورت کرد، آنان را مأمور کرد با سردسته مخالفینش تماس بگیرند، وعده و نوید دهند، نظر آنان را به سویش جلب کنند، به آنان بفهمانند اگر سرزمین عمان به دست قوای نادرشاه بیافتد نخواهند توانست آقائی و بزرگی کنند، در حالی که با بودن امام آزاد خواهند بود هر طور مایل هستند رفتار نمایند.

معتمدین امام به فعالیت پرداختند، نظر مخالفین را جلب کردند، در نتیجه ایستادگی در برابر قوای ایران شروع شد.

فرماندهی قوای ایران با تقی‌خان بیگلربیگی فارس بود. سردارلطیف‌خان صلاح در آن دانست در برابر تقی‌خان تمکین نماید و تمام اختیارات را به او بدهد.

تقی‌خان عجله داشت هرچه زودتر قلعه‌ها گشوده شود، شهرها را تصرف کند، سرزمین عمان را زیر بیرق ایران درآورد، با طمطراق به ایران برگردد و خبر فتوحات خود را به عرض نادرشاه برساند، خلعت و انعام دریافت کند و عزیز درگاه شود.

سیف‌ابن سلطان که توانسته بود نظر مخالفین خود را جلب نماید برای مرتبه دیگر ناسازگاری را شروع کرد، منتها این مرتبه با احتیاط بیشتر و صبر و حوصله زیادتر.

از طرفی سربازان امام از جنگ کردن با برادران خود ممنوع گردیدند، از طرف دیگر خواربار و آذوقه کم شد.

سردارلطیف‌خان متوجه گردید باز هم امام نارو زده مشغول بازی کردن نقشی است به این جهت به تقی‌خان مراتب را اطلاع داد و گفت: باز هم ورق برگشته است، باز هم امام عمان توطئه‌ای چیده است.

تقی‌خان که عجله داشت هرچه زودتر به نتیجه برسد با امام تماس گرفت و گفت: ما نمی‌توانیم برای خاطر شما و برای رضای دل شما قوای ایران را مدت مدیدی در سرزمین عمان سرگردان نگهداریم، اگر شما کمک نکنید، اگر آذوقه نرسانید ما مجبور خواهیم شد از یاری به شما خودداری کنیم.

امام عمان گفت: تهیه کردن آذوقه و علیق برای این همه سپاهی آن هم برای مدت طولانی میسر نیست، فتح قلعه‌های مستحکم به سهولت ممکن نیست. باید مدتها وقت صرف شود تا قلعه‌ای فتح گردد. سرنشینان قلعه هم پیغام داده‌اند اگر قوای ایران نباشند با من سر جنگ ندارند، به فرض آن که سر جنگ داشته باشند من فکر کرده‌ام با آنان کاری نداشته باشم، جنگ و خونریزی چه نتیجه دارد!؟ کشتن یک عده بیگناه چه ثمری دارد؟!

تقی‌خان از شنیدن اظهارات امام برانگیخت و پرخاش کنان گفت: ما که نمی‌خواستیم به اینجا بیائیم، تقاضای امام سبب شده است قبله‌عالم حضرت ظل‌الله امر فرمایند به کمک امام بشتابیم، امر اکید فرموده‌اند دشمنان و مخالفان امام را بر جای خود بنشانیم.

امام سیف‌ابن سلطان گفت: اگر دشمن و مخالفی نداشته باشم، اگر کمک و یاری نخواهم آنوقت چه لزومی دارد شما زحمت به خود راه دهید. از آن چه تاکنون شده متشکر هستم، استدعا دارم مراتب ارادت و تشکرات قلبی مرا به حضور قبله‌عالم عرضه دارید.

تقی‌خان که متوجه شد سیف‌ابن سلطان با کمال ادب می‌کوشد قوای ایران را از سرزمین عمان خارج گرداند بسیار ناراحت شد، با سردارلطیف‌خان دراین باره بحث کرد، از او خواست نظر خود را ابراز دارد.

سردارلطیف‌خان گفت آمدن من به سرزمین عمان از آن جهت بود که عده‌ای از مردم عمان از سیف‌ابن سلطان ناراضی بوده‌اند، ما باید کاری کنیم کسانی که ناراضی هستند به ما بپیوندند تا بتوانیم کار امام عمان را بسازیم.

تقی‌خان اظهار داشت: ما نمی‌توانیم مدتی صبر کنیم و قوای خود را عاطل و باطل بگذاریم تا ناراضیان گرد ما جمع شوند، به علاوه در مدتی که به امام فرصت داده‌اید توانسته است نظر مخالفین و

ناراضی‌ها را به خود جلب کند، ما نباید وقت خود را تلف کنیم و به پیروی از منویات شاهنشاه ایران سرزمین عمان را تحت سیطره خود درآوریم.

سردارلطیف‌خان گفت: اگر امام توانسته باشد نظر مخالفین خود را جلب نماید صلاح نیست حمله را آغاز کنیم، باید مدتی صبر نمائیم آن طور که من رفتار کردم خود را بی‌نظر جلوه‌گر سازیم تا برای مرتبه دیگر نارضایتی شروع شود، آن وقت به شدت حمله را آغاز نمائیم.

تقی‌خان اظهار داشت: این رفتار خبط و خطا است، به اقبال حضرت ظل‌الله ما باید به حریف فرصت ندهیم من که فرمانده هستم صلاح در آن میدانم حمله نمائیم و بلافاصله جنگ را آغاز کنیم.

سردارلطیف‌خان گفت: در برابر اوامر بیگلربیگی مطیع هستم و در حمله شرکت خواهم کرد ولی اطمینان دارم کاری از پیش نخواهیم برد.

امام سیف‌ابن سلطان پس از گفتگو با تقی‌خان به فکر افتاد، بیش از پیش عرصه را بر سربازان ایران تنگ نماید به این جهت سرکیسه را باز کرد، در هر کجا آذوقه و خواربار بود خریداری نمود، دستور داد آنها را در قلعه‌های مستحکم انبار کنند و گروههای مسلح قلعه‌ها را حفاظت نمایند، از دادن آذوقه و خواربار به سپاهیان ایران خودداری کنند.

سلطان به وسیله یاران خود مرتب در تلاش بود تا تمام مخالفین خود را جلب نماید، به هر کس می‌رسید وعده می‌داد، از بذل و بخشش خودداری نمی‌کرد، هر کس را به نحوی به سوی خود می‌کشید، خلعت می‌داد، قرار و مدار وصلت با چند نفر از سران عمان را طرح‌ریزی کرد. چند نفر از دختران خود را برای رؤسای قبایل عرب نامزد نمود، دختر چند رئیس قبیله را برای خود خواستگاری کرد، به تمام قبایل عرب ساکن عمان فهماند، اگر با هم سازش کنند و با کیف و لذت به سر برند بهتر است تا این که زیر یوغ سپاهیان ایران باشند!؟

فعالیت امام سیف‌ابن سلطان، مهمانی‌هائی که می‌داد، وعده و نویدها و قرارهائی که می‌گذاشت اثر بخشید در نتیجه سران تمام قبایل عرب ساکن عمان با او بیعت کردند و برای راندن قوای ایران مهیا و آماده گردیدند.

تمام قلعه‌ها را مستحکم کردند، وقتی که همه چیز مهیا و آماده گردید یک مرتبه آذوقه و خواربار قطع شد، قاصد امام سیف‌ابن سلطان به عرض بیگلربیگی رساند، دیگر قادر نیست آذوقه و علیق در اختیار سپاه ایران قرار دهد. بهتر است هرچه زودتر سرزمین عمان را ترک گویند، در صورتی که بخواهند به جبر و عنف رفتار نمایند، سپاهیان حضرت امام دستور دارند ایستادگی نمایند و جواب سلاح را با سلاح بدهند.

اختلاف بیگلربیگی و دریابیگی علنی شد...

تقی‌خان که متوجه بود بدون آذوقه و علیق نخواهند توانست کاری از پیش ببرد فکر کرد قبل از تمام شدن ذخیره موجود حمله شدیدی آغاز نماید. به این جهت سران سپاه را جمع آورد، به اطلاع همگی رساند، اگر نتوانند قلعه‌ها را یکی پس از دیگری بگشایند گرفتار قحطی و گرسنگی خواهند شد. روی این اصل باید با کمال شهامت و شجاعت با سربازان ابوابجمعی خود بجنگند تا جان سالم به در برند.

سردارلطیف‌خان همانطور که گفته بود مطیع بیگلربیگی بود، اما حرارتی به خرج نمی‌داد و فعالیتی ابراز نمی‌داشت.

در برج و باروی هر قلعه سربازان امام سیف‌ابن سلطان در کمال امن و امان مواظب بودند. بدون این که تلفاتی ببینند سربازان ایران که قصد نزدیک شدن و هجوم به قلعه را داشتند از پا درمی‌آوردند.

محاصره یکی از قلاع بیش از یک هفته طول کشید و نتیجه‌ای حاصل نشد.

سردار لطیف‌خان که می‌دید کاری از پیش نمی‌رود و می‌دانست از این حملات فایده‌ای نخواهد برد هر روز به تقی‌خان بیگلربیگی گوشزد می کرد از آن حملات نتیجه‌ای عاید نخواهد شد، بهتر است از آن جنگ صرفنظر شود و موقع مناسب دیگری حمله آغاز گردد.

تقی‌خان که خیالاتی در سر داشت و می‌خواست سرزمین عمان را فتح کند و مقام و منزلت خود را در برابر قبله‌عالم حضرت ظل‌الله بالا برد، تصور کرد سردارلطیف‌خان مایل نیست چنین جنگی بشود، با خود اندیشید سردارلطیف‌خان بدون شک با سیف‌ابن سلطان سر و سری دارد. ممکن است برای عقیم ساختن فکر او و طرحهائی که ریخته با امام عمان همدست گردیده باشد و قصدش این است که فتحی نصیب او نگردد و دست خالی برگردد.

تقی‌خان برای این که فکر خود را پیش برد و شاهد فتح و پیروزی را در آغوش کشد یک مرتبه در برابر نصایح سردارلطیف‌خان برانگیخت، فریاد کشید: بس کن، دیگر میل ندارم از راه خیرخواهی به من پند و اندرز بدهی، من بیگلربیگی هستم، به فرمان قبله‌عالم به اینجا آمده‌ام و هرآنچه صلاح است انجام می‌دهم.

سردارلطیف‌خان اظهار داشت: حضرت بیگلربیگی اختیار سربازان ابوابجمعی خود را دارند، من هم اختیار سربازان ابوابجمعی خود را دارم.

تقی‌خان فریاد کشید: اگر من نیامده بودم تو و سربازان ابوابجمعیت حالا کجا بودید؟

سردارلطیف‌خان گفت: کشتیهای خود را سوار شده بودیم، در آن طرف خلیج‌فارس در سرزمینی که اختیارش در دست فرمانداران خودمان است پیاده شده بودیم. آذوقه و مهمات و وسائل لازم تهیه نموده موقع مناسب برای خاتمه دادن کار امام سیف‌بن سلطان برگشته بودیم.

تقی‌خان در کمال تندی و خشونت فریاد کشید: چون این فکر را در سر داشتی از آمدن من دلخوری، تو می‌خواستی خودت عمان را فتح کنی، حالا که می‌بینی من فاتح جنگ خواهم شد

ناراضی هستی به جای همکاری کارشکنی می‌کنی، رفتار نامردانه‌ات را به قبله‌عالم اطلاع خواهم داد.

سردارلطیف‌خان از شنیدن کلمه نامرد برانگیخته شد، رگ‌های گردنش برآمد، خون به چشمانش دوید، در حالی که از شدت غضب کف از دهانش خارج می‌شد فریاد کشید: هرچه صبر و حوصله می‌کنم، هرچه دندان روی جگر می‌گذارم و خرفی نمی‌زنم بیشتر دور برمی‌داری، من نامرد نیستم، نامرد کسی است که خیالات بیجا و واهی می‌کند، نامرد کسی است که حرف دهانش را نمی‌فهمد، ما در اینجا برای انجام اوامر قبله‌عالم حضرت ظل‌الله آمده‌ایم، ما باید مصلحت مملکت خود را در نظر بگیریم. ما باید به فکر سپاهیانی که در اختیار داریم باشیم، بی‌خود و بی‌جهت آنان را به کشتن ندهیم، من از این لحظه به بعد فرمان و امر بیگلربیگی را اطاعت نخواهم کرد. من با سربازان ابوابجمعی خودم خاک عمان را ترک خواهیم گفت...

تقی‌خان که متوجه شد با گفتار و کردار خود قلب سردارلطیف‌خان را جریحه‌دار ساخته ممکن است تهدید خود را اجراء کند و پنجهزار سرباز و مهمات خود را پس بکشد، با این که در منتهای غیض و غضب بود صلاح در آن دید کوتاه بیاید، از در صلح و مسالمت درآید تا فکر چاره‌ای بنماید. سعی و کوشش کرد خونسرد باشد و دل سردارلطیف‌خان را به دست آورد، به این جهت با کمال ملایمت گفت: سردارلطیف‌خان ممکن است من اشتباه کرده باشم، ممکن است در قضاوت عجله کرده‌ام، آنچه اطمینان دارم این است که اگر سردار مردانگی دارد قوای ابوابجمعی خود را نخواهد برد، تا لحظه آخر با من خواهد بود. اگر باید برویم با هم خواهیم رفت، اگر هم باید بمانیم با هم خواهیم ماند، در موقعی که سیف‌ابن سلطان محیل و مکار به ما نارو زده است ما نباید ضعف و سستی نشان دهیم، من فکر می‌کنم باید ضرب شستی به او نشان دهیم، نظر من این است که دست خالی برنگردیم و در برابر قبله‌عالم حضرت ظل‌الله سرافکنده و شرمسار نباشیم.

سردارلطیف‌خان که در برابر گفته‌های تقی‌خان تا حدی از خشمش کاسته شده بود اظهار داشت: شما بیگلربیگی هستید به جای خود اما من تمام عمرم را در دریا گذرانده‌ام، دائم با قبائل عرب در جنگ و جدال بوده‌ام، من می‌دانم صلاح نیست در حال حاضر به جنگیدن با آنان ادامه دهیم، اطمینان دارم از حمله‌ئی که می‌کنیم نتیجه‌ای عاید ما نخواهد شد، اگر دست خالی برگردیم و مراتب را به عرض قبله‌عالم برسانیم بهتر از آن است که برنگردیم و یا برگردیم و به عرض برسانیم سپاهیان خود را در این سوی دریا از کف داده‌ایم. کشتی‌هایمان را گرفتند، ما فرار کردیم.

تقی‌خان گفت: خداوند هیچگاه چنین روزی را نصیب ما نخواهد فرمود. به فرض هم چنین باشد آیا بهتر نیست در اطراف آن فکر کنیم. دوستانه با هم صحبت و مشورت کنیم و هر تصمیمی که با هم گرفتیم متفقاً اجراء نمائیم.

سردارلطیف‌خان اظهار داشت: تردیدی نیست که این رفتار صحیح‌تر است، منتها از روزی که بیگلربیگی تشریف آوردید سر تعظیم فرود آوردم، هرچه فرمودید عرض کردم اطاعت می‌کنم، هر دستوری دادید انجام دادم، اندک اندک رفتار من سبب گردید فراموش کنید با دریاسالار ایران سر و کار دارید، خیال کردید با زرخرید خود صحبت می‌کنید، تصور کردید هر امری بفرمائید ولی برخلاف مصالح شاهنشاه و مملکت و سپاهیانی که در اختیارم باشد اطاعت خواهم نمود.

تقی‌خان که میل داشت به هر تقدیر شده سردارلطیف‌خان را خاموش سازد و سر فرصت چاره‌ای بنماید گفت: دریاسالار نباید رنجشی داشته باشند، وقتی در میدان جنگ فرماندهی با یک نفر می‌شود قانوناً دیگران ولو این که در یک ردیف باشند باید اطاعت نمایند.

سردارلطیف‌خان اظهار داشت: اطاعت کردن، انجام دادن اوامر به جای خود، ولی... فرمانده نبایدتصور کند با حیوان سر و کار دارد.

تقی‌خان گفت: سردارلطیف‌خان خواهش می‌کنم! هیچوقت قصد جسارت نداشته‌ام، حالا عصبی هستید. امروز فکر کنید من هم فکر می‌کنم، فردا صبح با هم مشورت می‌کنیم.

بیگلربیگی برای از بین بردن دریابیگی نقشه کشید...

سردارلطیف‌خان مردی ساده و خوش‌باور بود، از صحبتهائی که تقی‌خان با او کرد، از نرمشی که نشان داد، از محبت زبانی که نسبت به او روا داشت خوشحال گردید، به فکر افتاد جبران خشونتی که به خرج داده بود بنماید مثل این که هیچ اتفاقی نیافتاده نسبت به بیگلربیگی سر اطاعت فرود آورد، برای مرتبه دیگر دست او را باز گذاشت هرچه می‌خواست انجام دهد.

تقی‌خان که می‌خواست فاتح عمان باشد فکر کرد با بودن سردارلطیف‌خان و کارشکنی که خواهد کرد به نتیجه نخواهد رسید.

برای این که آزاد شود، برای این که سربازان سردارلطیف‌خان از اطاعتش سرنپیچند و به دستور او سرزمین عمان را ترک نگویند، لازم دید به فعالیت دریاسالار خاتمه دهد، او بیگلربیگی بود، او می‌توانست به عده‌ای از سربازانش دستور دهد سردارلطیف‌خان را اسیر کنند، کتهایش را ببندند، به حبس اندازند، به عنوان این که نسبت به قبله‌عالم حضرت ظل‌الله خیانت ورزیده است او را در حبس نگاهدارد و اختیار تمام سربازان را در کف خود گیرد. انجام چنین عملی، هرچند میسر بود، ولی ممکن بود دو دستگی ایجاد کند، سربازان دریاسالار، فرماندهان سپاهش ممکن بود قیام کنند، نه تنها سردارلطیف‌خان را از حبس نجات دهند بلکه برای بیگلربیگی اسباب زحمت شوند. پس از مدتی فکر کردن، صغری و کبری چیدن چون تقی‌خان به این نتیجه رسید، حبس کردن سردارلطیف‌خان نتیجه‌ای نخواهد داشت به خود گفت: باید چاره دیگری بنمایم!؟

دومین فکری که به خاطر تقی‌خان رسید، این بود که سردارلطیف‌خان را احضار کند، با او به گفتگو بپردازد. در موقعی

که گرم صحبت هستند چند نفر از یارانش حمله کنند، با کارد و خنجر و شمشیر به جان دریاسالار بیافتند و به زندگیش خاتمه دهند. انجام این عمل هرچند ساده بود ولی دو نتیجه ممکن بود داشته باشد.

یکی آن که دریاسالار از خود دفاع کند، با چستی و چالاکی که دارد حملات را دفع نماید. از سربازانش کمک بخواهد جنگ و نزاع بین سربازان درگیرد، سردار لطیف‌خان با هوش و ذکاوتی که دارد برای انتقام کشیدن مهیا شود، ورق برگردد و قصد جان او را بنماید. دیگر آنکه سردارلطیف‌خان کشته شود و خبر قتلش سربازانش را برانگیزد، انتقام کشیدن شروع شود و در نتیجه عده‌ای از پا درآیند. تقی‌خان بعد از فکرهای زیاد به این نتیجه رسید، حبس کردن، کشتن سردارلطیف‌خان به طرزی که به خاطرش رسیده و نقشه‌اش را طراحی کرده بود ثمری ندارد.

سومین راهی که به نظر تقی‌خان رسید این بود. از گردی که در محفظه زیر انگشتر عقیقش داشت استفاده کند. گردی که تقی‌خان در زیر انگشتر پنهان داشت سم قوی و کشنده‌ای بود که از حکیمی هندی به دست آورده بود، تقی‌خان فکر کرد با آن سم بدون سر و صدا کار سردارلطیف‌خان را بسازد. برای این که به مقصود برسد فکر کرد آن شب از دریاسالار دعوت کند شام را با هم صرف نمایند، از هر طرف بحث و گفتگو کنند، در موقع مناسب، در اواخر شب، در آن موقعی که غیر از گشتی‌ها و مراقبین بقیه نفرات در خواب هستند کار را یکسره سازد، در اطراف این نقشه مدتی فکر کرد و به این نتیجه رسید که اگر به چادر دریاسالار برود و مهمان او بشود بهتر است. زیرا نخواهند گفت و این فکر را نخواهند کرد که در غذاها و یا مشروبات چیزی بوده است که باعث مرگ دریاسالار شده است.

تقی‌خان در موقع حرکت از شیراز مقداری شراب خلر بسیار عالی با خود آورده بود، فکر کرد گرد را در شراب حل کند و به خورد دریاسالار بدهد، برای این که منظور خود را عملی سازد تمرین‌های لازم را نمود. همین که اطمینان یافت در پیش بردن مقصود صد درصد موفق خواهد بود قاه‌قاه خندید، برای سردارلطیف‌خان پیغام فرستاد آن شب میهمان او خواهد بود.

سردارلطیف‌خان بسیار خوشحال بود، هرچند در میدان جنگ بودند معذلک دستور داد غذای مناسبی که در خور بیگلربیگی باشد تهیه کنند.

پاسی از شب گذشته حضرت بیگلربیگی به چادر سردار لطیف‌خان آمد، برای رفع کدورت، برای این که صلح و صفا برقرار باشد در موقع ورود به چادر سردار لطیف‌خان را در آغوش کشید و بوسید و گفت: از مذاکراتی که امروز صبح با هم داشتیم خجلم، خواستم امشب میهمان سردار باشم تا رفع آنچه پیش آمده بود شده باشد.

سردارلطیف‌خان در برابر محبت بیگلربیگی اظهار داشت: از لطف و محبتی که فرمودید متشکر و ممنونم، من اهل کینه نیستم. شنیده‌ها را فراموش کردم، برای خدمت حاضر و مهیا هستم، آرزومندم راه عاقلانه‌ای که به صلاح باشد اختیار فرمائید تا در برابر قبله‌عالم حضرت ظل‌الله سربلند و سرافراز باشیم.

شام آوردند، تقی‌خان که دنیا دیده بود با حکایاتی که گفت خاطر سردارلطیف‌خان را شاد کرد.

سردارلطیف‌خان هم از جنگ‌های دریائی که کرده بود، از حیله‌هائی که به او زده بودند و او با کیاست و درایت آنها را خنثی نموده بود داستانها گفت، مطالب خنده‌دار و شوخی‌های لطیفی که طرفین نمودند لطف و صفائی ایجاد کرده بود.

تقی‌خان متوجه بود موقع مناسب گردد، اتفاقاً سردارلطیف‌خان ضمن صحبت از خوردن شراب بحث کرد و آهی کشید و گفت: بهتر از شراب شیراز در هیچ کجا نیست!؟

بیگلربیگی اظهار داشت: این عقیده من است، شراب خلر شیراز مفرح است، گوارا است، در موقعی که خستگی بر من مستولی می‌شود، در موقعی که غمی در دل دارم، در هنگامی که می‌خواهم از خود بی‌خبر شوم جامی از آن می‌نوشم، به هر کجا می‌روم مقداری از آن با خود می‌برم. برای این که امشب خوش باشیم اگر سردار مایل باشند جامی با هم بنوشیم!؟

سردارلطیف‌خان گفت: از این بهتر چه می‌شود؟؟

تقی‌خان اظهار داشت: آبدارباشی مرا احضار کنید تا دستور بدهم.

لحظه‌ای بعد آبدارباشی آمد. تقی‌خان امر فرمود، کوزه‌ای شراب ناب بیاورد.

بیگلربیگی دریابیگی را مسموم کرد...

شراب گلرنگ آمد و جام‌های اول به سلامتی و موفقیت نوشیده شد. تقی‌خان امساک می‌کرد، اما سردار لطیف‌خان که بعد از مدتی به شراب گوارا رسیده بود با لذت و کیف جامهای تعارف شده را می‌نوشید و افراط می‌کرد.

تقی‌خان در برابر صفا و سادگی و محبت دریاسالار مردد شده بود، گاهی فکر می‌کرد دستش را به خون او آلوده نسازد، آن سردار رشید را از پا درنیاورد، اما...

سردارلطیف‌خان که سرش گرم شده بود، در برابر محبت تقی‌خان، شوخی‌هائی که می‌کرد رویش باز شده بود، شراب پرده شرم و آزرم را دریده بود، به این جهت ضمن صحبت گفت: اگر امروز جلویت را نگرفته بودم، اگر باز هم خاموش مانده بودم، دور ورت داشته بود، خیال می‌کردی بله! خوب نوکری پیدا کردی؟! خوب می‌تونی سواری بگیری!؟ برادر ما گرگ باران دیده که هیچی، به جون خودت ما گرگ دریا دیده‌ایم، ما رو اینجور نبین، ما صد تا امثال تو رو به جون خودت لب آب می‌بریم و تشنه برمی‌گردونیم!؟

حرفهائی که سردارلطیف‌خان در حال خوشی می‌زد بیگلربیگی را از تردید درآورد، در حالی که می‌گفت و می‌خندید، محتویات محفظه زیرا انگشتر را در جامی که جلویش بود خالی کرد، کوزه را برداشت و جام را پر کرد، گرد سفیدرنگ حل شد.

تقی‌خان در حالی که می‌خندید جام را به دست

سردارلطیف‌خان بی‌خبر داد و گفت: بنوش.

سردارلطیف‌خان جام را گرفت و اظهار داشت: قربون دستت، جام را لاجرعه تا قطره آخر نوشید.

تقی‌خان که این حرکت را به دقت مشاهده می‌کرد، همین که شراب زهرآلود نوشیده شد گفت: گوارای وجودت! جام را پس گرفت. چون دیگر کاری نداشت و آنچه می‌خواست انجام داده بود، خمیازه‌ای کشید و گفت: وقت خوابیدن است، فراموش نکن فردا باید راجع به ادامه جنگ و یا ترک این سرزمین تصمیم بگیرید. امشب باید استراحت کرد و فکر فردا بود.

سردارلطیف‌خان که در حال کیف و لذت بود اظهار داشت: تا فردا خیلی راهه، ما خیال داریم اختیار کار را در دست بگیریم، دیگه خودمون دستور بدیم، من فکراش کردم. فردا باید بساط جمع کنیم و راه بیافتیم، ماندن من و تو اینجا فایده نداره، این سیف‌ابن سلطان از آن لاکردارها است، خیلی حیله‌گر و موذی از آب دراومده، باید بریم بعد سر فرصت تهپاتی ببینیم به موقع بیآئیم، حسابی دخلشو بیآریم.

تقی‌خان منتظر بود، آثار اولیه زهر که گیجی و خواب‌آلودگی بود برسد تا خداحافظی کند و سردارلطیف‌خان را به حال خود بگذارد. برای این که توجه کسانی که خدمت می‌نمایند جلب نشود خودش را به مستی زد و قاه قاه خندید و گفت: سردار درست می‌فرمایند، منم توی همین خیالاتم.

سردارلطیف‌خان که رو به مرحله خواب و گیجی می‌رفت اظهار داشت: خیلی عذر می‌خواهم، این شراب خیلی عالی بود، مارو گرفت، خیلی ببخشیدها...

تقی‌خان گفت: منم همینطور، اجازه می‌فرمائید مرخص شم.

سردارلطیف‌خان اظهار داشت: خوش اومدید، قربون قدمتون.

تقی‌خان جام خود را که زهرآلود بود برداشت، آبدار باشیش را صدا کرد و کوزه را به او داد، خداحافظی کرد، چادر سردارلطیف‌خان را که به زحمت خود را سرپا نگاه می‌داشت و تعارف می‌کرد ترک گفت و به جایگاه خود بازگشت.

سردار لطیف‌خان بعد از رفتن بیگلربیگی در جایگاه خود افتاد و به خواب رفت، چند نفر سربازی که خدمت میکردند سفره را جمع نمودند، برای این که خواب سردار را به هم نزنند چادر را ترک گفتند.

تقی‌خان خوب میدانست، سردار لطیف‌خان در اثر زهر به خواب خواهد رفت، خوابی که در پی آن بیداری نیست، خوابی که ابدی است به این جهت به فکر فردا افتاد. از خود سئوال کرد: وقتی که همگی بفهمند سردار لطیف‌خان مرده است، چه خواهند گفت؟ چه باید بگوید؟ چه باید بکند؟

تقی‌خان سحرگاهان به پا خواست، طبق عادتی که داشت دوگانه به درگاه یگانه به جا آورد، منتظر ماند تا خبری برسد.

محافظین سردارلطیف‌خان انتظار داشتند، مثل هر روز سردار به پا خیزد و بعد از نماز خواندن به کار پردازد، چون سردار به موقع برنخاست، فکر کردند از جهت زیاده‌روی در مشروب است و گفتند: بهتر است بگذاریم استراحت کند.

تقی‌خان مانند هر روز صبح در سر خدمت حاضر بود، سربازان را سرکشی می‌کرد، جایگاه سربازان را بازدید می‌نمود، با این که می‌دانست و اطمینان داشت سردارلطیف‌خان بخواب ابد رفته است و دیگر سربر نخواهد داشت معذلک گرفتار قلق و اضطراب بود، می‌خواست موضوع علنی و آفتابی گردد، نقش خود را بازی کند و صحنه‌سازی را کامل نماید، به این جهت از نیآمدن سردارلطیف‌خان و نبودنش در سر خدمت اظهار تعجب کرد، به اطرافیانش گفت خیلی عجیب است که سردار را ندیدم. برای اطلاع از چگونگی راه خود را کج کرد، به طرف چادر سردارلطیف خان رفت، از محافظین چادر سئوال کرد: سردار کجا تشریف دارند!؟

یکی از محافظین عرض کرد: هنوز خواب تشریف دارند.

تقی‌خان گفت: عجب، سابقه ندارد، سردار سحرخیز بود، در میدان جنگ این چه وضع خوابیدن است؟! بیدارش کنید!! حالا وقت خواب نیست!؟

محافظ اطاعت کرد، وارد چادر شد، لحظه‌ای نگذشته بود سراسیمه بیرون دوید.

حقه‌بازی برای لوث کردن قتل دریابیگی...

تقی‌خان که خوب می‌دانست چه اتفاقی افتاده است برای این که کسی نفهمد و نداند چه شده و مورد سوءظن قرار نگیرد، خونسردی خود را حفظ کرد و پرسید چه شد؟ سردار کسالتی دارند!؟

محافظ که رنگ از رویش پریده بود عرض کرد: قربان، تن سردار سرد شده، مثل این است که نفس نمی‌کشد.

تقی‌خان فریاد کشید: چه گفتی؟ سردار نفس نمی‌کشد!؟ چرا مهمل می‌گی! اشتباه کردی؟

محافظ عرض کرد: به سر مبارک اشتباه نکردم، مهمل هم نگفتم، مثل این که سالها است سردار از این دنیا رفته است. بفرمائید خودتان ببینید.

تقی‌خان با عجله وارد چادر شد، به بالین سردار رفت. تن سرد سردار را حرکتی داد، با این که اطمینان داشت، زهر اثر خود را بخشیده است ولی برای پوشاندن جنایتی که کرده بود، فریاد کشید و گفت: غیرممکن است، سردار کاملا سالم بود. دیشب موقعی که از هم جدا شدیم حالش خوب بود. کسی وارد چادر نشده است.

محافظ عرض کرد: قربان به سر مبارک هیچکس وارد چادر نشده، حضرت سردار بعد از خداحافظی با حضرت بیگلربیگی وقتی وارد چادر شدند، حالشان خوب بود، قبل از خوابیدن سرحال بودند. زمزمه می‌کردند و آواز می‌خواندند وقتی که از کنار چاکر می‌گذشتند حس کردم خیلی سرحال هستند.

تقی‌خان که میل نداشت موضوع شراب خوردن سردارلطیف‌خان بر سر زبانها افتد و علاقه داشت هرچه زودتر اثر جرم

و جنایتی که کرده بود از بین برده شود گفت: بیچاره سردار بدون شک سکته کرده است، حیف، چه مرد نازنینی بود؟! در حالی که با دست به پیشانی خود کوبید اضافه کرد: یار و یاور خود را از دست دادم، خدا رحمتش کند، اناالله و اناالیه راجعون، خدا بیامرزدش، خداوند او را غرق رحمت سازد.

تقی‌خان به محافظ گفت: برو سردار سپاه را خبر کن، بگو فوراً به این چادر بیایند، به هیچ کس نگو برای چیست! میل ندارم دشمنان ما بفهمند سردارلطیف‌خان به رحمت ایزدی پیوسته است، بگو در چادر سردارلطیف‌خان جلسه مشورتی است فوراً در اینجا حاضر شوند.

محافظ خارج شد.

تقی‌خان یکه و تنها در کنار نعش بیجان سردارلطیف‌خان باقی ماند. نظری به اطراف افکند، از این که سد و مانع راه خود را برداشته بود آثار رضایت در چهره‌اش هویدا گردید، سری حرکت داد و در دل گفت: سزای عدم اطاعت و سزای گستاخیش را دید!؟

در همین موقع که در این افکار خوش بود چشمش به قیافه سردارلطیف‌خان افتاد، اینطور به نظرش آمد سردارلطیف‌خان با چشم نیم بازش به او نظر می‌کند، از مشاهده آن حالت به خود لرزید. شاید هم چنین فکر کرد سردارلطیف‌خان زنده است و به او و افکارش می‌خندد، عرق سردی بر پیشانیش نشست، به سرعت از مخیله‌اش گذشت: اگر نمرده باشد، اگر زهر اثر نکرده باشد چه خواهد کرد!؟ اگر بفهمد قصد جانش را داشته‌ام چگونه انتقام خواهد کشید!؟ فکر کرد خود را به روی سردارلطیف‌خان بیاندازد با خنجری که داشت جگرگاهش را به درد و هلاکش سازد، دستش به قبضه خنجر رفت خواست حمله کند، به شنیدن صدای پا از خارج چادر به خود آمد. لاشه سرد سردارلطیف‌خان حرکت نمی‌کرد، بیخود گرفتار توهم و خیال شده بود.

برای این که نقش خود را بازی کند در کنار جسد سردارلطیف‌خان نشست، قیافه خود را غمگین ساخت، سرداران یکی بعد از دیگری وارد شدند. هر کس که وارد می‌شد و سردارلطیف‌خان را در آن حال و وضع می‌دید ناراحت می‌شد، تقی‌خان در حال گریه بود، واردین حیران و سرگردان به او تأسی می‌کردند و متأثر می‌شدند به خصوص کسانی که در جنگهای متعدد دریائی با سردارلطیف‌خان همکاری کرده بودند از دیدن نعش سردار بسیار ناراحت و غمگین شدند.

همین که سرداران سپاه جمع شدند، تقی‌خان زبان به سخن گفتن گشود و گفت: فاجعه بزرگی روی داده است، برادر عزیزم سردارلطیف‌خان شب گذشته سکته کرده جان به جان آفرین تسلیم نموده است. خدا رحمتش کند، حیف بود، در این موقع که جنگ ما به مرحله حساسی رسیده، در این موقع که می‌بایستی از وجود سردار حداکثر استفاده برده شود، در این موقع که به کاردانی و لیاقت و شجاعتش احتیاج داشتیم رفت و ما را تنها گذاشت. دشمنان ما نباید از این موضوع اطلاعی حاصل کنند، نباید خبردار شوند چه مصیبتی به ما روی آورده است!؟ برای این که اگر چنین موضوعی را بدانند و واقف شوند ما مصیبت‌زده شده‌ایم خیال خواهند کرد روحیه خود را باخته‌ایم، برای جنگیدن حاضر نیستیم، آن وقت بر جسارت و جرأت آنان افزوده می‌شود، ممکن است ما را غافل‌گیر کنند، ممکن است شبیخون بزنند و زحمتی ایجاد نمایند. ما باید بی‌سر و صدا، بدون این که توجه کسی جلب شود، بدون این که حتی فردی از سپاهیان خودمان مطلع گردند این غم جانکاه را در دل نگاهداریم. عزاداری برای سردار را برای بعد از پیروزی بگذاریم، عقیده من این است که بر شدت حملات بیافزائیم کار جنگ را هرچه زودتر یکسره کنیم. عقیده شما در این باره چیست؟

یکی از سرداران در حالی که بغض گلویش را فشار می‌داد و اشک در چشمانش حلقه زده بود اظهار داشت: مرگ سردارلطیف‌خان به حدی غیرمترقبه است که نمی‌توانیم آن را باور کنیم، با وجود این که نعش آن سردار بزرگ در برابر چشم ما است معذلک نمی‌توانیم قبول کنیم چنین فاجعه‌ای رخ داده است. آنچه نباید بشود شده، خواست پروردگار چنین بوده تغییری در قضا و قدر ممکن نیست. حضرت بیگلربیگی می‌فرمایند از این فاجعه کسی مطلع نشود، حتی سربازان خودمان هم خبر نشوند، چطور چنین چیزی ممکن است. آیا ممکن است این موضوع را پنهان کرد و به کسی خبر نداد؟!

سردار دیگری بعد از اظهار تأسف از آن واقعه جانکاه اظهار داشت: حضرت بیگلربیگی حق دارند، ما بایدکاری کنیم کسی از این موضوع باخبر نشود، به خصوص سربازان خودمان هم نباید از مرگ سردارلطیف‌خان باخبر شوند زیرا ممکن است ناراحتی در آنان ایجاد شود، کسی که مصیبت‌زده است دست و دلش به خوبی کار نمی‌کند، به عقیده من باید خبر فوت سردارلطیف‌خان از این چادر بیرون نرود، هیچکس از آن باخبر نشود.

سردار دیگری بعد از نوحه‌سرائی که برای سردارلطیف‌خان کرد گفت: چطور ممکن است چنین امر مهمی را مخفی داشت؟ وقتی سربازان ببینند که سردارلطیف‌خان نیست، در صدد برمی‌آیند بدانند چه شده؟! چه بر سرش آمده!؟ آن وقت همگی خواهند دانست. همگی خواهند فهمید، پوشیده داشتن این موضوع صلاح نیست!!

تقی‌خان گفت: عاقلانه باید رفتار کرد، ما می‌توانیم به دو شکل مرگ سردارلطیف‌خان را مخفی داریم، یکی آن که بگوئیم پیکی رسید و از جانب حضرت ظل‌الله سردار احضار شد، چون امر فوری بود شبانه حرکت کرده و رفته است، دوم آن که سردار بیمار و بستری است و در چادر خود استراحت می‌کند.

سردار اولی اظهار داشت: موضوع رفتن سردار دیر یا زود معلوم می‌شود، برای این که باید با کشتی از دریا عبور کند، خیلی زود همه خواهند فهمید چنین چیزی نبوده است، اما بیمار بودن سردار را عنوان کنیم بهتر است.

به عقیده من اگر جسد را در همین چادر به خاک بسپاریم،

محافظی که می‌داند چه اتفاق افتاده به مراقبت بگماریم بهتر است. سربازان خواهند فهمید سردار بیمار است. بعد از چند روز هم اگر دانستند حالش وخیم بوده و مرده است غیرمترقب نخواهد بود.

سردار دیگری اظهار داشت: اگر حمله کردند و مجبور به عقب‌نشینی شدیم چه کنیم؟

تقی‌خان گفت: چادر سردار بر جای می‌ماند، همگی خیال خواهند کرد دشمن حمله نمود، بیمار را که در بستر بود کشته‌اند.

بعد از بحث زیاد به این نتیجه رسیدند جسد را در چادر دفن نمایند، در خارج شایع نمایند سردار بیمار و بستری است، طبق تصمیمی که گرفته بودند عمل کردند، در میان تأثیر شدید سردارانی که در چادر جمع بودند جسد سردارلطیف‌خان را به خاک سپردند. دستورات لازم به محافظ چادر داده شد. همگی سعی کردند غم از چهره بزدایند تا سربازان متوجه اتفاقی که افتاده است نگردند.

جنایت نتیجه نداشت...

سپاهیان که شنیدند در چادر سردار لطیف‌خان جلسه مشورتی تشکیل گردیده است منتظر بودند از نتیجه آن جلسه باخبر گردند. آن روز همگی دانستند جلسه مشورتی در کار نبود و حضرت بیگلربیگی و سرداران به بالین سردارلطیف‌خان بیمار جمع شده بودند.

آن روز و روز بعد از طرف سربازان فعالیتی نشان داده نشد، تقی‌خان نمی‌دانست چه کند؟ از یک طرف خلاص شده بود، دیگر سردار لطیف‌خان نبود خلاف آنچه می‌گوید و می‌خواهد عمل کند، از طرف دیگر از تجربه و کاردانی سردار لطیف‌خان محروم شده بود و نمی‌دانست چه عملی باید انجام دهد؟!

روز سوم و چهارم دستور حمله صادر گردید،از تمام حملاتی که شد نتیجه‌ای عاید نگردید زیرا قلعه‌داران شدیداً پایداری می‌کردند. از پایداری گذشته شبانگاه از قلعه خارج شده هیاهو به پا می‌کردند، عده‌ای را می‌کشتند، چند چادر را آتش می‌زدند. بدون این که تلفات داده باشند به قلعه برمی‌گشتند.

تقی‌خان که می‌خواست قضیه سردارلطیف‌خان هرچه زودتر خاتمه یابد فکری به خاطرش رسید. با چند نفر از سرداران خود مشورت کرد، قرار گذاشتند نیمه‌شب چادر سردارلطیف را آتش بزنند و بگویند ریختند، چادر را آتش زدند، بیمار که نتوانسته بود فرار کند در چادر سوخته است.

آن شب اتفاقاً سربازان امام سیف‌ابن سلطان برای آتش زدن چادرها از قلعه خارج نشدند ولی تقی‌خان و سردارانش به کمک محافظ چادر سردارلطیف‌خان چادر را آتش زدند، برای این که توجه جلب نشود چند چادر دیگر را هم آتش زدند.

در تاریکی شب عده‌ای از سربازان خود را به جان هم افکندند و عده‌ای کشته شدند، به دستور تقی‌خان نعش یکی از سربازان را در چادر نیم سوخته انداختند، روز بعد جسد سوخته شده‌ای را به جای سردارلطیف‌خان به خاک سپردند، به این ترتیب خیال تقی‌خان آسوده شد اما...

سربازان بعد از شنیدن خبر مرگ سردارلطیف‌خان روحیه خود را باختند، آنچه نبایستی پیش آید و تقی‌خان و سردارانش روزهای اول سعی داشتند واقع نشود اتفاق افتاد. خطر تمام شدن آذوقه و خواربار از طرفی، کشته شدن سردار لطیف‌خان از طرف دیگر سربازان را مأیوس کرد. سرداران که متوجه شدند ادامه جنگ فایده ندارد. از بیگلربیگی خواستند فوراً از محاصره کردن آن قلعه‌ها دست بردارند و عقب‌نشینی کنند به تقی‌خان گفتند: باید هرچه زودتر خود را به ساحل برسانیم زیرا ممکن است کشتی‌ها را ضبط کنند راه برگشت بسته شود و یکسره نابود گردیم.

تقی‌خان از آنچه پیش آمده بود بسیار ناراحت بود، روز و شب آسایش و راحتی نداشت، چشم نیم‌باز سردارلطیف‌خان در برابرش مجسم می‌گردید و آزارش می‌داد. چنین به نظرش می‌آمد روح سردارلطیف‌خان در تعقیب او است، برای این که از آن سرزمین دور شود و آن خاطره را فراموش کند در برابر نظر سرداران تسلیم شد، عقب‌نشینی آغاز گردید باقیمانده سربازانی که در اطراف بودند پس از شکست فاحشی که خوردند به اردوی تقی‌خان پیوسته به هر زحمتی بود خود را به ساحل رساندند. به کشتی‌ها سوار شدند و سرزمین عمان را ترک گفتند و راه جلفا را پیش گرفتند.

تقی‌خان از کرده پشیمان بود اما پشیمانی سود و حاصلی نداشت، سردارلطیف‌خان را از بین برد تا فاتح عمان گردد و قدر و منزلتش در مقابل حضرت نادر بالا رود، اینک نه تنها فاتح عمان نشده بود بلکه رنج درونی و کابوس وحشتناکی که از قتل سردارلطیف‌خان برایش ایجاد شده بود لحظه‌ای آرامش نمی‌گذاشت. در نتیجه این وضع روحی دگرگونی شدیدی در حالش پدید آمد، با همه بدرفتاری می‌کرد. نسبت به همه خشونت می‌نمود، از پرداخت حقوق و دادن جیره غذائی به دریادارانی که در استخدامش بودند خودداری می‌کرد، در نتیجه آتش طغیان و عصیان حکم‌فرما گردید. تمام زحماتی که سردار لطیف‌خان کشیده بود در اثر خودخواهی و ندانم کاریهای تقی‌خان برباد رفت، اساس سیادت ایران در عمان متزلزل شد.

امام سیف‌ابن سلطان اعراب ناراضی را جمع‌آوری کرد به خصوص نسبت به اعرابی که در کشتی‌های ایران کار می‌کردند کمال محبت را روا داشت، به وسیله ایادی خود برای آنان پیغام فرستاد در صورتی که به او کمک کنند کشتی‌های ایران را تصاحب کند انعام کافی به آنان خواهد بخشید و زندگی آینده آنان را به بهترین وجهی تأمین خواهد کرد.

وسوسه ایام امام سیف‌ابن سلطان از طرفی، رفتار جابرانه تقی‌خان بیگلربیگی از طرف دیگر سبب شد اعراب دست به دست یکدیگر دادند. همگی برای حمله به قوای ایران مهیا و آماده شدند، شبانه حمله کردند، سربازان دریائی ایران که در ساحل اردو زده بودند محاصره نمودند. سه کشتی بزرگ ایران را تصاحب کردند.

چند کشتی کوچک که آتش جنگ را شعله‌ور دیدند و وضع را نامساعد دانستند برای این که از حضور قبله عالم کمک

بخواهند لنگر برداشتند و به سرعت از سواحل عمان دور شدند. وقتی که به این طرف ساحل رسیدند خبر مرگ سردارلطیف‌خان و حمله شبانه اعراب را به وسیله پیک خاصی به عرض قبله عالم رساندند.

اردوی ایران به زحمت توانست در برابر اعراب ایستادگی نماید، بعد از آن کشتی‌ها به دست اعراب طاغی و یاغی افتاد تهیه آذوقه و خواربار بسیار دشوار گردید، تقی‌خان از حد فزون ناراحت شد.

آمد و رفت کشتی‌ها دول اروپائی در دریا آزاد بود. هلندیها، اسپانیولیا، پرتقالیها، انگلیسها به راحتی می‌آمدند و می‌رفتند و تجارت می‌کردند.

تقی‌خان تنها راه چاره را در آن دید با ناخداهای این کشتی‌ها وارد مذاکره شود و به وسیله آنان خواربار و آذوقه لازم برای سپاهیان خود مهیا سازد. ناخدایان کشتی‌های انگلیسی حاضر شدند خواربار لازم را برسانند، تا به موقع کار آن را بسازند...

انتخاب دریاسالار جدید...
انگلیسها برای از بین بردن قوای ایران به یاغیان بلوچ کمک کردند...

قبله‌عالم از شنیدن خبر مرگ سردارلطیف‌خان بسیار متأسف گردید، داستان بیمار شدن و آتش گرفتن چادر و سوخته شدن دریاسالار به نظرش عجیب آمد، در بین دریاداران و سردارانی که در دریای فارس خدمت می‌کردند میرعلی را از دیگران لایق‌تر دانست. امر فرمود فرمان دریاسالاری را به نامش نوشتند، به وسیله پیک مخصوص دستورات لازم فرستاد.

طاغیان و یاغیانی که قیام نموده کشتی‌ها را تصاحب کرده بودند بر سر ریاست و فرماندهی با یکدیگر اختلاف داشتند. این اختلاف روز به روز شدت پیدا کرد، در بین جاشوان کسانی بودند که به نفع تقی‌خان کار می‌کردند. به وسیله جاشوان زمینه مهیا و آماده گردید، در اوائل سال ۱۱۵۰ هجری قمری قوای دریائی ایران با کشتی‌های کوچکی که در اختیار داشتند حمله را آغاز کردند. جاشوان طرفدار تقی‌خان شورش نمودند، با طاغیان درآویختند. سربازان از فرصت استفاده نمودند، سردسته یاغیان که کشتی‌ها را تصاحب کرده بودند کشته شد، کشتی‌های از دست رفته برای مرتبه دیگر به تصرف قوای ایران درآمد، سربازان ایران پیروز گردیدند.

تقی‌خان با جدیت و پشتکار به کمک دریاسالار میرعلی می‌خواست تسخیر مجدد سرزمین عمان را دنبال نماید و از سیف‌ابن سلطان انتقام بکشد. اما...

خبر رسید در کهکیلویه شورش و طغیان برپا گردیده است. به این جهت مجبور شد موقتاً از جنگهای دریائی دست بکشد و برای خاموش ساختن غائله کهکیلویه حرکت نماید.

تقی‌خان به جبران شکست دریائی که نصیبش شده بود شدیدترین حمله را به کهکیلویه نمود، شورشیان را غافلگیر نمود به آنان شکست سختی وارد آورد. برای این که شورش تجدید نشود باغیان را از دم تیغ گذراند. هیچیک را نبخشید.

بعد از پیروزی‌هائی که در خشکی نصیب تقی‌خان گردید قصد داشت تهیات لازم ببیند، برای مرتبه دیگر به سوی عمان حرکت نماید. مدتی برای عملی ساختن فکر خود کوشید، سپاهیانی گرد آورد، چند کشتی از هلندی‌ها اجاره کرد، وسائل جنگی لازم از انگلیس‌ها خریداری کرد. در موقعی که می‌خواست حرکت نماید دستوری از جانب قبله‌عالم رسید. از راه دریا و خشکی به طرف سند حرکت نماید.

چند هزار تن سپاهیان ایران از راه خشکی تحت فرماندهی تقی‌خان و چند هزار نفر قوای دریائی تحت فرمان میرعلی دریاسالار از راه دریا به طرف شرق حرکت کردند. قرار بر این بود در گوادر به هم ملحق شوند و از آنجا به سوی سند بروند.

انگلیسها که در فکر تهیه مستعمراتی برای خود بودند و به اسم تجارت در تمام سواحل دریای فارس و عمان آمد و رفت می‌کردند از راه فروختن و پختن اسلحه قبایل و دستجات را به جان یکدیگر می‌انداختند. خبرچینی می‌کردند و منویات خود را پیش می‌بردند.

از جمله کسانی اسلحه و مهمات از انگلیسها به دست آورد ملک دینیار سردسته قبایل بلوچ ساکن سواحل بلوچستان بود.

انگلیسها مایل نبودند ایران در خلیج‌فارس کشتی و قوائی داشته باشد، به این جهت به شورشیان و طاغیان و یاغیان کمک می‌نمودند، در برابر خرید خرما اسلحه پخش می‌کردند.

وقتی دانستند تقی‌خان به طرف سند پیش خواهد رفت ملک دینیار بلوچ را تحریک کردند. بین قوای تقی‌خان و قبایل بلوچ که به وضع محل آشنا بودند جنگ در گرفت. تقی‌خان که تصور نمی‌کرد جنگی پیش آید غافلگیر شد، شکست سختی نصیبش گردید. به علت قحطی و گرسنگی و نرسیدن خواربار تلفات زیادی دادند.

قوای دریائی ایران هم که در آبهای غیرآشنا پیش می‌رفتند گرفتار کمی خواربار شدند، از پیشروی بازماندند و بازگشتند.

این لشکرکشی به طرف سند بی‌نتیجه و بیفایده و ثمر آن تلف شدن عده‌ای از قوای زمینی و دریائی ایران بود.

نادرشاه از بیگلربیگی شدیداً بازخواست کرد.

خبر این لشکرکشی بی‌نتیجه به حضرت ظل‌الله که پس از فتح هندوستان به نادرآباد مراجعت کرده بود رسید، تقی‌خان را احضار فرمود.

تقی‌خان پس از دریافت فرمان قبله‌عالم قوای دریائی و زمینی را در اختیار میرعلی قرار داد و با ترس و بیم راه نادرآباد را پیش گرفت. دریاسالار میرعلی که متوجه بود تحریکات دامنه‌داری شروع گردیده و اسلحه و مهمات فراوان بین قبایل و دستجات پخش می‌شود صلاح در آن دانست تمام قوای دریائی و زمینی را در یک نقطه متمرکز سازد، تا رسیدن دستور قبله‌عالم از هرگونه فعالیت خودسرانه‌ای که اسباب زحمتش گردد خودداری نماید.

تقی‌خان در نادرآباد به حضور قبله‌عالم رسید. گزارش چند

ساله را به عرض رساند. نادر که نسبت به سردارلطیف‌خان علاقه خاصی داشت و طرز مردنش را عجیب می‌دانست از تقی‌خان توضیحاتی خواست. از آن جمله اظهار داشت: راجع به مرگ دریاسالار خبرهائی شنیدم باور نکردم، حقیقتش را بگو بدانم چه شده؟!

تقی‌خان از شنیدن فرمایشات قبله‌عالم فکر کرد، بدون شک حضرت ظل‌الله از چگونگی اطلاع دارند. تقی‌خان می‌دانست در همه جا افرادی که چشم و گوش نادر می‌باشند حاضر و ناظرند. به این جهت تصور کرد همه چیز را می‌داند. رنگ از روی تقی‌خان پرید. عرض کرد: به سر مبارک سکته کرد و مرد!؟

نادر برآشفت و گفت: چطور سکته کرد و مرد، در حالی که شایع کردید و گفتید بیمار و بستری بود، بعد هم چادرش را آتش زدند و سوخت، برای چه؟!

تقی‌خان عرض کرد: قربانت گردم، برای اینکه دشمنان نفهمند سردار سکته کرده و مرده است، برای این که سربازان روحیه خود را نبازند در جلسه مشورتی که در چادر سردار مرده تشکیل گردید، سرداران چنین صلاح دانستند جسد را به خاک بسپاریم، اینطور وانمود کنیم سردار بیمار و بستری است. شب‌ها می‌ریختند و چادرها را آتش می‌زدند. یک شب چادر سردار را آتش زدند، صلاح در آن دیدیم بگوئیم سردار در چادر بستری بوده و نتوانسته فرار کند و سوخته است.

نادر فریاد کشید: این همه حقه‌بازیها برای چه؟! شما می‌خواستید سربازان و دشمنان نفهمند سردار مرده است، احمقانه بیمارش کردید، بعد هم چادر را آتش زدید، گفتید سوخته و مرده است از این رفتار چه نتیجه‌ای به دست آوردید؟!

از طرز صحبت نادر بر تقی‌خان مسلم گردید، همه چیز را می‌داند، عرق سردی بر بدنش نشست، دست و پای خود را گم کرد، مانند محکومی سر خود را پائین انداخت.

نادر با تغیر و تشدد به صحبت خود ادامه داد: سردارلطیف‌خان سرحال بود، کاملا سالم بود، هیچ عیبی نداشت، خدماتی که کرده است از نظر ما محو نمی‌شود، او مرد جنگ و رزم بود. او اهل بزم نبود، ما همه چیز را می‌دانیم و خبر داریم آن شب که در چادر او به سر بردی به او شراب خوراندی، احمق تو قاتل هستی، او اهل این بساطها و این چیزها نبود، تو شیطان صفت او را از پا درآوردی؟؟

تقی‌خان نزدیک بود سکته کند، زیرا نادر شراب خوردن آن شب را می‌دانست، فکر کرد شاید هم که تا این حد اطلاع دارد از زهرآلود بودن شراب هم خبر دارد، برای این که حرفی زده باشد در حالی که صدایش می‌لرزید عرض کرد: قربانت گردم قصد و غرضی نداشتم. نادر که از وجنات تقی‌خان و رفتارش حس می‌کرد خطاکار است، فریاد برآورد: برو گمشو نالوطی بی‌عرضه، برو جهنم شو نامرد، میل ندارم ریخت کثیفت را ببینم.

فریادهای رعدآسای نادر ارکان وجود تقی‌خان را به لرزه درآورد. او قاتل بود و انتظار داشت حکم قتلش فی‌المجلس صادر گردد، جلاد سر از تنش جدا کند.

فرمان شدیدی که صادر شد: «برو گمشو، تکلیفش را روشن ساخت، این فرمان این امریه نوید زندگی بود، بی‌اختیار آن را اطاعت کرد در حالی که می‌لرزید و از ترس می‌لرزید و از ترس نزدیک بود تعادل خود را از دست بدهد و نقش زمین گردد، از حضور قبله‌عالم عقب عقب خارج شد.

تقی‌خان مدتی گیج و مبهوت بود، برایش مسلم نبود نادر خبر دارد شراب زهرآلود به خورد دریاسالار داده است، فکر کرد اگر می‌دانست بدون تردید جانش را می‌گرفت. اگر قصاص نکرده است پس از این موضوع اطلاعی ندارد. تقی‌خان از عمل ناجوانمردانه‌ای که انجام داده پشیمان بود. از خدا می‌خواست او را ببخشد و از گناهش درگذرد. در حالی که سربه آسمان بلند کرد اشک از چشمانش جاری بود گفت: یا ستارالعیوب استغفرالله ربی و اتوب الیه.

تقی‌خان حقیقتاً پشیمان بود، حقیقتاً نادم بود، هر لحظه قیافه مردانه و نجیب دریاسالار لطیف‌خان در نظرش مجسم می‌گردید، رنج می‌برد. فکر می‌کرد تمام شکست‌ها، تمام ناراحتی‌هائی که تحمل می‌کرد برای آن بود که ناجوانمردانه به سردارلطیف‌خان شربت مرگ چشانده است، تقی‌خان از شدت غم و رنج، رنجور شد و مریض گردید. همگی تصور کردند در اثر غیض و غضب حضرت ظل‌الله به آن حال گرفتار شده است. هیچکس نمی‌دانست آن حال و آن وضع در اثر جنایتی است که ناجوانمردانه مرتکب گردیده است، تقی‌خان روز شب توبه می‌کرد و از درگاه خداوند طلب عفو و بخشایش می‌نمود و از این که خداوند ستارالعیوب است سپاسگزاری می‌کرد.

میرعلی‌خان سختگیر بود...

دریاسالار میرعلی انتظار داشت تقی‌خان بیگلربیگی هرچه زودتر دست پر از حضور قبله‌عالم باز گردد، حقوق و جیره سربازان پرداخته شود، کشتی‌های دیگری خریداری نماید، ملاح کافی استخدام کند و برای جبران شکست‌هائی که نصیب قوای دریائی ایران گردیده بود قدمهائی بردارد.

بعد از مرگ سردارلطیف‌خان به سبب نابسامانیها و شکست‌های پی درپی که نصیب قوای دریائی ایران شده بود شیرازه امور از هم گسیخته بود. بیکاری از طرفی، نرسیدن جیره و مواجب از طرف دیگر، سبب شده بود جاشوان و سربازان جرأت و جسارتی به خرج دهند و نارضایتی خود را ابراز دارند.

چند نفری که روح سرکشی داشتند و برای طغیان آماده بودند، به توطئه پرداختند:

ـ اگر اختیار این کشتی‌ها در دست ما بود تمام دریاها را قرق می‌کردیم. کشتی‌ها را مورد حمله قرار می‌دادیم، هرچه داشتند ضبط می‌کردیم، پول، اسلحه، مروارید غذاهایشان را می‌گرفتیم، کشتی را صاحب می‌شدیم و نیروی خود را زیادتر می‌کردیم.

ـ در بعضی کشتیهای فرنگی تکه‌های خوبی پیدا می‌شد آنها

را هم غصب می‌کردیم و خوش می‌گذراندیم.

- فایده ماندن اینجا چیست؟ نه حقوقی، نه جیره‌ای، نه کیفی، نه لذتی، عاطل و باطل شدیم، باید فکر اساسی بکنیم.

- اگر ما با هم باشیم و دست اتحاد به هم بدهیم هر مشکلی را از پیش پای خود برمی‌داریم.

- همه ناراضی هستند، غیر از عده کمی که اطراف دریاسالار هستند بقیه خیلی زود طبق میل ما رفتار خواهند کرد. هرچه گفتیم اطاعت می‌کنند.

- باید حساب دریاسالار را رسید، دور و بر و اطرافیانش را هم سربه نیست کرد. آن وقت دنیا به کام ما خواهد بود.

- عاقلانه باید رفتار کنیم، اگر گیر بیافتیم، اگر سر از نقشه‌ای که کشیدیم دربیآورند و بفهمند چه خیالی داریم جانمون رفته.

- با احتیاط باید رفتار کرد، قبلا باید عهد و پیمان ببندیم قسم یاد کنیم به یکدیگر خیانت نکنیم. اگر احیاناً یکی گیر افتاد همه چیز را باید انکار کند. اگر به حبس افتاد ولو این که زجرش بدهند نباید حرفی بزند، باید صبر و حوصله کند و سختیها را تحمل نماید تا کسانی که آزاد هستند به توانند به کار خود ادامه دهند و به نتیجه برسند.

- هیچ دلیلی نیست کسی از کار ما سردر بیاورد، اگر ما مطلبی ابراز نکنیم، اگر با کسی حرفی نزنیم و نقشه خود را با دقت عملی سازیم هیچکس نخواهد فهمید حساب از چه قرار است؟!

- ما همه موافقیم، قسم یاد کنیم، عهد و پیمان ببندیم و به کمک هم کشتی‌ها را تصاحب کنیم، دوره سروری و آقائی و بزرگی بر دریاها را شروع نمائیم.

در بین کسانی که گرد هم جمع شده و برای بستن عهد و پیمان و یاد کردن قسم بحث می‌نمایند، قیافه چند نفری توجه را جلب می‌نماید، دو نفر که جوش و خروش دارند سالها در کشتی‌های خارجی کار کرده و با کمپانی که در آن حدود جنب و جوش دارد سر و سری دارند. یکی دو نفر از کسان امام سیف‌ابن سلطان هم حرارتی به خرج می‌دهند.

ازاین جلسه که در یکی از شبهای تار بهار سال ۱۱۵۲ قمری در ساحل، دور از چشم دیگران تشکیل گردید و به قسم خوردن و پیمان بستن بین حاضرین خاتمه یافت هیچکس خبردار نشد، ولی اثرات آن چند روز بعد ظاهر گردید.

خبر عزل و برکناری تقی‌خان بیگلربیگی رسید، چون از حقوق و جیره خبری نبود فریاد اعتراض بلند شد، برای این که همگی در این اعتراض شرکت کنند و شورش و بلوا شروع شود، کسانی که قسم خورده بودند به تحریکات پرداختند:

- چند ماه است حقوق وجیره نرسیده، بعد هم نخواهد رسید!!

- فایدش چه، برای کی جان کندیم و جان می‌کنیم!؟

- بیگلربیگی هم که رفته بود حقوق و جیره بیاره از کار برکنار شد.

- معلوم می‌شه آه در بساط نبود که عوض حقوق و جیره دادن بیرونش کردند.

- ما بی‌حقوق و جیره کار نمی‌کنیم.

- نوکر بی‌جیره و مواجب تاج سره.

- دریاسالار بی‌عرضه و بیکاره است.

- خدا رحمت کند سردارلطیف‌خان را عجب مرد باعرضه‌ای بود.

- اگر پول ندارن جیره و مواجب ما را بدن لااقل بگذارن با این کشتی‌ها که عاطل و باطل افتاده حمل و نقل کنیم و پولی دربیاوریم.

- به جای جیره و مواجب کشتی‌ها را به خود ما اجاره بدن، ماهی یک چیزی هم به خودشون می‌دیم.

از این قبیل صحبت‌ها بین سربازان و جاشوان زیاد شنیده می‌شد، ناراحتی عمومی شروع شده همگی اظهار نارضایتی می‌نمودند.

خبر به گوش دریاسالار میرعلی‌خان رسید، برای این که سر و صداها را بخواباند. برای این که ضرب شستی نشان دهد، چند نفر ساده‌دل که حرارتی به خرج می‌دادند احضار کرد، دستور داد آنان را شلاق زدند تا دیگران عبرت بگیرند.

هر شلاقی که فرود می‌آمد بر خشم و نفرت و کینه سربازان دیگر و جاشوان می‌افزود.

یکی فریاد زد: حقوق و جیره خواستن گناه نیست!؟

دریاسالار میرعلی‌خان که در منتهای خشم و غضب بود از شنیدنَ این فریاد بیشتر برانگیخت فریاد کشید: کی بود؟! و به طرف گوینده پیش رفت.

یکی دیگر از جاشوان که در پشت سر میرعلی‌خان قرار گرفته بود فریاد زد: چه خبرته، ما حقوق و جیره خود را می‌خواهیم، شلاق زدن کسی که حقوقش را می‌خواهد یعنی چه؟!

میرعلی‌خان بر اثر شنیدن این فریاد اعتراض برگشت و فریاد کشید: بگیرید!

چند نفر از نزدیکان و مقربان دریاسالار میرعلی‌خان به طرف گوینده رفتند تا او را بگیرند. اطرافیان به حمایتش برخاستند، چند نفری دست به یقه شدند، فریاد اعتراض تمام جاشوان که جرأت و جسارتی پیدا کرده بودند بلند شد.

میرعلی‌خان که مواجه با سرکشی و طغیان سربازان و جاشوان شده بود دست به شمشیر برد و آن را از غلاف کشید فریاد برآورد: هرکس نفس بکشد با این شمشیر سر از تنش جدا خواهم کرد.

بین آن کسانی که توطئه چیده و عهد و پیمان بسته بودند اشاراتی رد و بدل گردید، موقع مناسب بود و می‌بایستی از فرصت استفاده کنند.

هنوز طنین فریاد دریاسالار میرعلی‌خان تمام نشده بود که صدای نعره جگرخراشی از حلقومش خارج شده نقش زمین گردید. این نعره و فریاد و افتادن دریاسالار توجه همگی را جلب

کرد، اطرافیان برای این که علت را بدانند سراسیمه پیش رفتند، کاردی که از دور پرتاب شده بود، در بین دو کتف در پائین گردن به وسط مهره‌ها فرو رفته بود، توجه آنان را جلب کرد.

تصرف کشتیها به وسیله یاغیان...

کسانی که عهد و پیمان بسته بود معطل نکردند، با فریادهای اعتراض‌آمیز خود جاشوان و سربازان را که برانگیخته شده بودند تحریک نمودند، تصفیه کردن حسابهای خصوصی، دشمنی‌های شخصی، انتقام کشیدن مرئوسین از رؤساء و فرماندهان شروع شد.

اطرافیان و نزدیکان دریاسالار میرعلی که متوجه شده بودند ناجوانمردانه خونش را ریخته‌اند درصدد حفظ موقعیت و دستگیری قاتل برآمدند. اما طاغیان و یاغیان به آنان فرصت و امان ندادند. همگی را از دم تیغ گذراندند و اختیار امور را در دست گرفتند.

آنان که با هم عهد و پیمان بسته بودند و طبق نقشه طراحی شده و تنظیم شده عمل می‌کردند، برابر قرار قبلی که گذاشته بودند و فرماندهی کشتیها را تقسیم کرده بودند به انجام نقشه خود پرداختند. تمام اجساد کشته شدگان را به دریا ریختند. برای این که از ساحل دور باشند و سر فرصت طرح آینده درخشانی بریزند تمام کشتی‌ها را به طرف جزیره قیس کوچ دادند، در آنجا لنگر انداختند، در طول راه تمام کسانی در صدد مقاومت برآمدند و یا به مخالفت برخاستند سربه نیست گردیدند و جسدشان به دریا افکنده شد.

نمایندگان کمپانی هند شرقی که ناظر و محرک جریانات بودند از آنچه پیش آمده بود خوشحال گردیدند زیرا مایل نبودند ایران قوای دریائی داشته باشد و در راه پیشرفت مقاصد آنان سد و مانعی ایجادکند. برای این که خاطر حضرت ظل‌الله را آسوده سازند و بفهمانند تهیه قوای دریائی ثمری ندارد و از این کار نتیجه‌ای عاید نمی‌گردد، جریان شورش و طغیان و سرکشی را به این شرح به اطلاع رساندند:

«... تا زمانی که اعراب کاملا سر تسلیم فرود نیاورند و مطیع نگردند انجام منویات قبله‌عالم حضرت ظل‌الله برای ایجاد قوای بحری نیرومند ممکن نخواهد بود و نقشه داشتن نیروی دریائی لباس عمل نخواهد پوشید زیرا فقط اعراب دریانورد قادر هستند در تأسیس نیروی دریائی و قوای بحری قوی توفیق حاصل نمایند. سربازان ایرانی که وارد قوای بحری می‌شوند نه تنها میل به خدمت دریائی ندارند بلکه از این فن و رشته سررشته ندارند، به علاوه خصوصیات زندگی قبلی آنان به نحوی بوده است که به زندگی کردن روی دریا و بحر پیمائی علاقه ندارند و تمایل به زندگی بحری در آنان تقویت نگردیده است.»

منظور از این گزارش و این نوشته آن بود که قبله‌عالم حضرت ظل‌الله از تأسیس پایگاههای دریائی، از تقویت نیروی دریائی مأیوس گردند و چون می‌دانستند گرفتاریهای گوناگون به نادرشاه فرصت آن را نخواهد داد شخصاً به این موضوع توجه نماید لذا فاتحه قوای دریائی ایران را خواندند و برای تسلط یافتن بر خلیج‌فارس و دریای عمان به فعالیت پرداختند.

دریاسالار جدید هم در برابر دسیسه‌بازی خارجیان کاری از پیش نبرد...

خبر قتل میرعلی‌خان و تصاحب کشتی‌ها از طرف یاغیان و طاغیان به عرض قبله‌عالم رسید. نادر محمودتقی‌خان را به دریاسالاری برگزید، امر فرمود فوراً حرکت کند قوای از دست رفته را به چنگ آورد و کشتی‌ها را پس بگیرد، یاغیان و طاغیان و گردنکشان را بر جای خود بنشاند.

محمودتقی‌خان دریاسالاری جدید به محل مأموریت خود رسید، برای خرید کشتی‌های جدید از طرفی، برگرداندن و پس گرفتن کشتی‌های از دست رفته از طرف دیگر با نمایندگی کمپانی هند شرقی به مذاکره پرداخت.

پس از بحث زیاد به این نتیجه رسیدند که محمود تقی‌خان شرحی به سران شورشیان که کشتی‌های ایران را ضبط کرده بودند بنویسد، از آنان بخواهد کشتی‌ها را تسلیم نمایندگان کمپانی هندشرقی بنمایند.

کسانی که مایل باشند در کشتی‌ها کار کنند در سر خدمت می‌مانند، نسبت به خلافکاریهائی که تا آن روز کرده‌اند از درگاه قبله‌عالم برای آنان عفو و بخشایش خواسته شده است و می‌توانند با دلگرمی به خدمت خود ادامه دهند.

نمایندگی کمپانی هند شرقی هم شرحی به سردسته شورشیان نوشت و خواست کشتی‌هائی را که تصاحب کرده‌اند پس بدهند.

یکی از کشتی‌های انگلستان که در خلیج‌فارس کار می‌کرد با پرچم انگلستان به طرف شورشیان حرکت کرد و نامه‌های محمد تقی‌خان دریاسالار جدید ایران و نماینده کمپانی هند شرقی را همراه برد.

در آن ایام کشورهای اروپائی که قوای دریائی داشتند برای تسلط یافتن بر دریاها، برای یافتن ذخایر عالم و تصاحب آنها به هر کجا ثروتی بود قدم می‌گذاشتند، باب تجارت را می‌گشودند و جای پائی باز می‌کردند، متصرفاتی برای خود تهیه می‌دیدند.

رقابت بین این دول شدید بود، جاسوسان مراقب یکدیگر بودند اکثراً نقشه‌هائی که می‌کشیدند خنثی می‌نمودند.

در بین کشتی‌هائی که در خلیج‌فارس و دریای عمان آمد و رفت داشتند کشتی‌های هلندی نیز توجه دریاسالار محمودتقی‌خان را جلب کرد.

محمودتقی‌خان که برای تهیه کشتی و مهمات لازم با صاحبان کشتی‌ها مذاکره می‌نمود با نمایندگی کمپانی هلندی نیز تماس گرفت و به مذاکره پرداخت، ضمناً راجع به مأموریتی که به نمایندگی کمپانی هند شرقی برای پس گرفتن کشتی‌هائی در دست شورشیان بود، داده بود توضیحاتی داد.

نماینده کشتی‌رانی و تجارتی هلندی پس از اطلاع یافتن بر این موضوع به عنوان دوست اظهار داشت: این چه کاری بود! اگر کشتی‌ها را پس گرفتند و شراع برداشتند و کشتی‌ها را به انگلستان بردند و یا در دریاهای دیگر دور از این دریا به کار انداختند از کجا

خواهید فهمید! تمام این شورشیان و یاغیان و طاغیان با کمپانی هند شرقی که اصلش انگلیسی است تجارت دارند، به گردنکشان جیره و مواجب، اسلحه و مهمات می‌دهند. با آنان سر و سری دارند، به اصطلاح خودتان چرا گوشت را دست گربه دادید.

محمودتقی‌خان از آنچه شنید ناراحت شد، فکر کرد اگر چنین واقعه‌ای رخ دهد و کشتی‌ها از دست برود جواب قبله‌عالم حضرت ظل‌الله را چه بدهد!؟ برای این که فرصت از دست نرود تقاضا کرد دو کشتی به او اجازه دهند تا شخصاً برود و کشتی‌ها را پس بگیرد.

نمایندگی کمپانی هلندی با این درخواست توافق نمودند و دو کشتی مجهز به وسائل جنگی در اختیار محمودتقی‌خان دریاسالار ایران قرار دادند.

محمودتقی‌خان چند کشتی کوچک محلی را نیز مجهز ساخت، آذوقه و خواربار تهیه کرد و به سرعت به طرف جایگاه شورشیان حرکت نمود.

همانطور که هلندی‌ها به محمودتقی‌خان خبر داده بودند، یاغیان بعد از دریافت کردن دستور دریاسالار ایران و نمایندگی کمپانی هندشرقی نه تنها برای پس دادن کشتی‌ها حاضر نبودند بلکه برای ایستادگی و مقاومت در برابر محمودتقی‌خان مجهز گردیدند. شاید هم مذاکراتی برای نقل مکان دادن و رفتن و کار کردن در دریاهای دیگر شروع شده بود، به این جهت وقتی که محمودتقی‌خان رسید برای تسلیم کردن کشتی‌ها حاضر نشدند و جواب دریاسالار ایران را با شلیک توپ دادند و مهیا بودن خود را برای جنگ کردن اعلام داشتند.

نبرد شدیدی بین قوای دریائی اصل ایران که در دست شورشیان بود و قوای دریائی عاریتی هلندی که در اختیار دریاسالار ایران بود شروع گردید.

شورشیان که مهارت در جنگهای دریائی داشتند پس از آن که بر پرتاب کردن گلوله‌های توپ زمینه را آماده ساختند به وسیله کرجی‌ها و شنا خواستند به داخل کشتی‌های هلندی وارد شوند و آن کشتی‌ها را تصاحب نمایند.

جنگ شدیدی درگرفت، شورشیان پس زده شدند، کشتی که حامل محمود تقی‌خان دریاسالار ایران بود با حرکت سریع از معرکه فاصله گرفت و به تیراندازی پرداخت و به این ترتیب توانست از اشغال شدن کشتی دیگر هلندی و کشتی‌های کوچکی که در اختیارش داشت جلوگیری نماید.

محمودتقی‌خان خوب متوجه شد قوای شورشی نیرومندتر هستند، تجهیزاتشان زیادتر، ورزیدگیشان در جنگهای دریائی بیشتر است. هلندی‌ها با او گفتند در جنگی که در پیش است جز شکست نصیبی ندارند. به این جهت از تاریکی استفاده کردند و به کشتی دیگر هلندی و کشتی‌های کوچک دیگری که همراه برده بودند دستور عقب‌نشینی دادند.

شورشیان که می‌خواستند از تاریکی شب استفاده کنند و کشتی‌ها را تصاحب نمایند، کوشش نمودند مدتی کشتی‌های دریاسالار محمودتقی‌خان را تعقیب کردند ولی نتیجه‌ای عایدشان نشد، زیرا عقب‌نشینی سریع انجام گرفت.

محمدتقی‌خان از جنگهای دریائی اطلاعات زیادی نداشت ولی بعد از آن که از معرکه دور شد و سرفرصت به آنچه پیش آمده بود فکر کرد، به این نتیجه رسید، هلندی‌ها کوتاهی کردند، اگر به موقع هر دو کشتی به تیراندازی پرداخته بودند و ماهرانه به کمک یکدیگر برخاسته بودند و اقدام کرده بودند شورشیان را منکوب می‌ساختند.

بعد از آن که محمودتقی‌خان نظر خود را با چند نفر از فرماندهان دریائی که تحت فرمانش بودند در میان گذاشت و با آنان مشورت کرد و آنان هم نظر او را تأیید کردند، دریاسالار به این فکر افتاد هلندیها هم در عین دلسوزی او را گول زده‌اند، با خود اندیشید از کجا معلوم هلندی‌ها که خارجی هستند با انگلیسها در خفا همدستی و همکاری ندارند؟! شاید با هم دست به یکی کرده‌اند تا کشتی‌های ایران را تصاحب نمایند! شاید در خفا با هم سر و سری دارند تا ایران در دریاهای متعلق به خود قوائی نداشته باشد تا سراسر دریا در اختیار آنان باشد. به هر کجا می‌خواهند بروند و بیآیند، تجارت کنند و سواحل را در اختیار خود داشته باشند.

محمودتقی‌خان مردی شجاع و دلیر و رک‌گو بود، به این جهت آنچه را فکر می‌کرد و در خاطرش بود با هلندی‌ها در میان گذاشت و به آنان گفت: شما کوتاهی کردید، اگر جنگ حسابی کرده بودید فتح و پیروزی با ما بود ولی شما اهمال کردید.

ناخدایان کشتی‌های هلندی برآشفتند، برای رد کردن اتهامات قیام نمودند و دریاسالار ایران را تهدید کردند.

محمدتقی‌خان برای این که هلندی‌ها قبل از سرآمدن موعد اجاره کشتی‌های خود را نبرند، عده‌ای از سربازان مسلح را در کشتی‌های هلندی به حفاظت گماشت.

خبر عقب‌نشینی دریاسالار ایران به سرعت به وسیله کشتی‌های انگلیسی در سواحل پخش گردید.

اعراب ساحل‌نشین به شورشیان و یاغیان تأسی نمودند و در همه جا سربرداشتند، عده‌ای از اعراب کوشیدند جزایر بحرین را تصرف نمایند.

نادر به فکر ساختن کشتی جنگی افتاد.

محمودتقی‌خان به وسیله پیک تندرو تمام وقایع را به عرض نادرشاه رساند و تقاضای کمک کرد.

نادرشاه دستور فرمود پانزده هزار تومان پول نقد برای محمودتقی‌خان فرستادند. امر فرمود ۶۰۰۰ تن ملوان جمع‌آوری نماید و از بیگانگانی که در دریاها هستند یازده کشتی خریداری کند و به سرکوبی طاغیان و یاغیان بپردازند.

از طرفی محمودتقی‌خان به تهیه ملوان و خرید کشتی پرداخت، از طرف دیگر بین شورشیان و طاغیان بر سر ریاست، جنگ و نزاع برپا گردید، نفاق و دوئیت شروع شد. محمودتقی‌خان از

فرصت‌های مناسب استفاده کرد، اوضاع را سر و صورتی بخشید و آرامشی برقرار ساخت.

نادرشاه در تمام نقاطی که در تحت سیطره‌اش بودند غیر از نمایندگان رسمی و شناخته شده افراد ناشناخته‌ای داشت که ناظر و در همه جا حاضر بودند و خبر آنچه اتفاق می‌افتاد برایش نقل می‌کردند.

از گزارشاتی که این افراد به نادرشاه دادند بر او مسلم گردید خریدن کشتی از خارجیان به خصوص کمپانی هند شرقی و معامله کردن با انگلیسها فایده‌ای ندارد، به او خبر دادند هر کشتی که نمایندگان کمپانی هند شرقی به ایران می‌فروشند علاوه بر آنکه پول زیادی بابت قیمت کشتی می‌گیرند امتیازاتی می‌خواهند و با فروش هر کشتی جای پائی در سواحل برای خود باز می‌کنند و تجارتی را به خود انحصار می‌دهند، ضمناً به نادرشاه خبر دادند در ایجاد بلواها و شورش و طغیانها و سرکشیها نیز دست دارند.

مجموعه این خبرهای موثق و صحیح سبب گردید. نادرشاه نقشه ایجاد نیروی دریائی عظیمی را در فکر خود طراحی نماید. نادرشاه فکر کرد به جای خریدن کشتی از بیگانه در یکی از بندرهای خلیج‌فارس کشتی‌های لازم را بسازد. راجع به این که کدام بندر مناسب‌تر است تحقیقاتی کرد و با کسانی که از سواحل خلیج‌فارس اطلاعاتی داشتند مشورت نمود، سرانجام بندر بوشهر برای کشتی‌سازی و تأسیس پایگاه دریائی برگزیده شد.

نادر فکر می‌کرد در صورتی که کشتی‌ها را کارگران ایرانی بسازند هم قیمت کشتی ارزان‌ترتمام می‌شود و هم این که عده‌ای به کار گمارده می‌شوند. به فرض این که قیمت کشتی هم زیادتر شود باز هم عیبی نخواهد داشت زیرا پول آن در بین کارگران ایرانی تقسیم شده است. تنها مشکلی که در کار بود تهیه مواد اولیه به خصوص چوب بود.

نادرشاه که در برابر هیچ مشکلی هراس به خود راه نمی‌داد و هر کاری را هر قدر دشوار و سخت بود انجام می‌داد برای تهیه چوب دستور داد الوارهای لازم را در جنگلهای مازندران حاضر و مهیا سازند و آنها را به بندر بوشهر حمل نموده از آنها کشتی بسازند.

کسانی که مورد مشورت نادرشاه قرار گرفتند، احسنت گویان فرمان شاه را که فرمان یزدان می‌دانستند کاملا عملی دانستند و انجام دادن آن را کاری سهل و ساده به حساب آوردند.

در اوایل پائیز سال ۱۱۵۳ هجری قمری طبق دستور نادرشاه عرابه‌هائی ساختند، الوارهائی که در طول تابستان تهیه شده بود برای حمل به بندر بوشهر بار کردند. چون عبور از کوههای شمال مشکل بود چنین تصمیم گرفتند الوارها را از راه کرانه بگذرانند و به مشهد برسانند و از مشهد به مقصد بندر بوشهر حمل کنند.

وقتی حمل و نقل الوارها شروع شد به علت نبودن جاده قابل عبور، متوجه مشکل بزرگ کاری که می‌بایستی انجام شود گردیدند ولی دیگر کسی قدرت بحث و چون و چرا نداشت. کسانی که مأمور حمل چوبها بودند، در راههای سخت و دشوار که عرابه‌های حمل چوب نمی‌دانستند عبور کنند مجبور بودند الوارهای عظیم را به دوش بکشند. برای بردن یک الوار از مازندران به بندر بوشهر با تمام جدیتی که می‌شد شصت روز وقت صرف می‌کردند.

کارگرانی که چوبها را روی عرابه و دوش از شمال به جنوب می‌بردند رنج بسیار می‌کشیدند. در موقع عبور کردن از گردنه‌های سخت و دشوار عده‌ای جان خود را از کف می‌دادند و در حال پرت شدن به دره‌های عمیق به هلاکت می‌رسیدند. دسته‌ای در اثر خستگی زیاد که در اثر پیاده‌روی و به دوش کشیدن بار سنگین به آنان دست می‌داد از رفتن بار می‌ماندند و در صحاری بین راه تلف می‌شدند.

نادر خیال کرد تمام خارجیان کشتی سازند...

به هر زحمتی بود تعدادی الوار به بندر بوشهر رسید، ساختمان چند کشتی شروع شد.

نادرشاه برای ساختن کشتیهای جنگی به متخصص کشتی‌سازی نیاز داشت، او تصور می‌کرد تمام خارجیان از این فن اطلاع دارند. در بین خارجیانی که در اصفهان بودند لاپورتری فرانسوی نظر قبله‌عالم را جلب نمود. نادرشاه امر فرمود لاپورتری را به حضورش آوردند، مترجمی که زبان فرانسه می‌دانست بیانات حضرت نادر را به این شرح به لاپورتری ابلاغ کرد:

«... ما در نظر داریم تعدادی کشتی جنگی در خلیج‌فارس داشته باشیم، به شما دستور می‌دهیم فوراً به طرف بندر بوشهر حرکت کنید، ساختمان کشتی‌ها را نظارت کنید. مخارج و حقوق شما را به میزانی که درخواست نمائید خواهیم پرداخت.»

لاپورتری بعد از شنیدن ترجمه فرمایشات قبله‌عالم متعجب گردید و عرض کرد: برای من افتخاری بود به فرمایشات حضرت ظل‌الله عمل کنم ولی... با کمال تأسف باید عرض کنم از کشتی‌سازی هیچگونه اطلاعی ندارم؟ این کار به هیچ‌وجه از من ساخته نیست، من به عمرم در ساختن کشتی دخالت نداشته‌ام و چیزی نمی‌دانم.

مترجم عرایض لاپورتری را ترجمه کرد و به عرض رساند.

نادرشاه تصور کرد لاپورتری شکسته نفسی می‌نماید و یا خیال دارد از زیر بار دستوری که داده است شانه خالی کند. به این جهت با تشدد و تغیر به مترجم فرمودند: دستور همان است که دادم، به این احمق بگو، خیال نکند از دستور ما ممکن است سرپیچی نماید، در صورتی که طبق دستوری که صادر فرمودیم اقدام کرد و رضایت خاطر ما را جلب نمود خلعت و انعام کافی به او خواهیم داد. آنقدر خواهیم داد که در زندگی بی‌نیاز گردد، برعکس اگر بخواهد از اوامر ما سرپیچی کند برایش گران تمام خواهد شد.

مترجم فرمایشات قبله‌عالم را برای لاپورتری ترجمه کرد.

لاپورتری که در قیافه قبله‌عالم حضرت ظل‌الله آثار تهدید و تشدد را به خوبی می‌خواند بسیار ناراحت شد، از مترجم خواست به عرض قبله‌عالم برساند که او به هیچ وجه از کشتی‌سازی سررشته ندارد، اصلا نمی‌داند چطور یک کشتی را می‌سازند. چون از این فن

سررشته ندارد قادر نیست منویات قبله‌عالم را انجام دهد.

نادرشاه که متوجه شده بود انگلیسها مایل نیستند، دولت ایران در خلیج‌فارس قوای بحری داشته باشد، تصور کرد لاپورتری به دستور انگلیسها مایل نیست کاری را که از او خواسته شده است انجام دهد به این جهت بعد از شنیدن ترجمه بیانات لاپورتری به مترجم فرمود که به این احمق بگو، تو فرانسوی هستی، از انگلیس‌ها چه باک داری؟ می‌ترسی برایت مزاحمتی ایجاد کنند. ما از تو حمایت خواهیم کرد، ما تو را بی‌نیاز خواهیم نمود، بر ما مسلم است که تو و تمام کسانی که از فرنگ می‌آیند از کشتی‌سازی و کشتی‌رانی اطلاع دارند، اصلا برای ما قابل قبول نیست کسانی که چند ماه روی دریا بوده از فرنگ به ایران آمده‌اند از ساختن کشتی که آنها را به ایران آورده است اطلاعی نداشته باشند. برای آخرین مرتبه به این احمق سرسخت بگو بفهمد و بداند تخلف از انجام دستوراتی که می‌دهیم ممکن است به قیمت جانش تمام شود. ما تصمیم گرفته‌ایم به بندر بوشهر برود و ساختن کشتیهای جنگی ما را نظارت کند، اگر به پای خودش رفت بسیار خوب، اگر نرفت امر خواهیم داد تحت‌الحفظ او را به بندر بوشهر ببرند، وای به حالش اگر در انجام کاری که به او محول کرده‌ایم کوتاهی کند.

مترجم بیانات حضرت نادر را برای لاپورتری ترجمه کرد و به او فهماند انکار فایده ندارد، امتناع کردن بی‌نتیجه است، امر قبله‌عالم حضرت ظل‌الله مطاع است و باید فوراً اطاعت کند. ضمناً به لاپورتری گفت اگر باز هم اصرار کنی نمی‌دانی و یا خدای نکرده حاضر به رفتن نیستی، من قادر نخواهم بود گفته‌هایت را ترجمه کنم، زیرا چنین جرأت و جسارتی ندارم، صلاح در این است قبول کنی و برای حرکت آماده شوی.

لاپورتری بعد از شنیدن گفته‌های مترجم، به کلی مستأصل گردید، عرق سردی بر پیشانیش نشست، ترس و بیم شدیدی سراسر وجودش را فرا گرفت.

نادرشاه که او را مردد و دودل دید، برای خاتمه دادن به وضعی که پیش آمده بود امر فرمود فوراً وسائل حرکتش را آماده کنند. مراقب وضع حال و کارش باشند، هرچه خواست در دسترسش قرار دهند. مواظب باشند وظیفه خود را انجام دهد.

بیچاره لاپورتری با حال نزار از حضور قبله‌عالم مرخص گردید. به مترجم دستور داده شد به همراه لاپورتری به بندر بوشهر حرکت کند و در پیشرفت کارش بکوشد.

راجع به ساختن کشتی‌ها قبله‌عالم به مترجم فرمودند کشتی‌هائی که می‌خواهیم باید صد ذرع طول داشته باشند، در هر یک پنجاه توپ کار گذارده شود، چون سربازان ما از کشتی‌رانی اطلاعی ندارند، باید از فرنگیانی که از کشتیرانی اطلاع کافی دارند برای انجام این کار استخدام گردند.

برای این که تمام کارها در بندر بوشهر جمع نشود به عقیده ما صلاح آن است که در بندر کارون (بندرعباس) کارخانه توپ‌ریزی به کار افتد، در مرحله اول برای ریختن سیصد توپ که شش کشتی با آنها مسلح گردند وسائل لازم تهیه شود. بعد از آن به ترتیب که کشتی‌ها ساخته می‌گردد توپ‌های لازم هم ریخته شود.

روز بعد از صدور فرمان لاپورتری را با مترجم و عده‌ای سوار به طرف بندر بوشهر حرکت دادند.

لاپورتری قبل از حرکت به هر کس التماس کرد و استمداد جست نتیجه‌ای عایدش نگردید. همگی به او گفتند: تمرد از اوامر قبله‌عالم حضرت ظل‌الله امکان ندارد. به او توصیه کردند، به بندر بوشهر برود از روی کشتیهائی که در خلیج‌فارس رفت و آمد می‌کنند طرح کشتی‌ها را بریزد. شاید هم در محل افرادی که اطلاعاتی دارند پیدا کند، در هر حال به او فهماندند اگر می‌خواهد زنده باشد و زنده بماند، صلاحش این است که از اوامر نادرشاه تمرد ننماید.

نادرشاه برای این که کار کشتی‌سازی در بندر بوشهر سر و صورتی گیرد پیکی به بندر کارون فرستاد، به حاکم آنجا دستور داد کسانی که از کشتی‌سازی اطلاع دارند وسائلی که برای کشتی‌سازی موجود است، هر تعداد نجار و چوب‌بر ممکن شود، به بندر بوشهر بفرستند، برای ریختن توپهای مسی کارخانه‌ای برپا سازند و شروع به کار نمایند.

امام‌وردی‌خان در امتثال امر، مردانه جان سپرد...

نادرشاه به تمام حکام و سردارانی که در نزدیکیهای ساحل خلیج‌فارس بودند دستور فرستاده بود، برای برپا ساختن قوای دریائی از هر اقدامی که ممکن گردد کوتاهی ننمایند.

نادرشاه از دریاسالار محمودتقی‌خان که نتوانسته بود کاری از پیش ببرد خرسند نبود، ضمن دستوراتی که برای امام‌وردی‌خان سردار گرمسیرات فرستاده بود دستور داده بود، شخصاً از قوای دریائی ایران بازدید کند و برای استرداد کشتی‌هائی طاغیان و یاغیان اشغال کردند اقدام نماید.

امام‌وردی‌خان پس از مواجه شدن با دریاسالار محمودتقی‌خان فرمان همایونی را ارائه داد، راجع به کارهائی انجام داده بود توضیحاتی خواست.

محمودتقی‌خان که دریاسالار بود و مقام خود را از سردار گرمسیرات والاتر و برتر می‌دانست به امام‌وردی‌خان بی‌اعتنائی کرد.

امام‌وردی‌خان که با در دست داشتن دستخط و فرمان قبله‌عالم خود را برتر و بالاتر می‌دانست به سوارانش دستور داد محمودتقی‌خان را حبس کردند، برای این که فرمان قبله‌عالم را فوراً به مرحله اجرا درآورد با نمایندگی کمپانی هند شرقی وارد مذاکره شد، از آنان دو کشتی خواست، چون نمایندگان هندشرقی صلاح نمی‌دانستند کشتیهای از دست رفته در اختیار ایران درآید، اشکال‌تراشی کردند و برای واگذاری کشتی‌های مورد تقاضا اجاره بهای زیادی خواستند.

امام‌وردی‌خان که می‌خواست ضرب شستی نشان دهد، وقتی که دید به صلح و دوستی، گرفتن و اجاره کردن کشتی از کمپانی هندشرقی میسر نیست تنهاتی دید، نقشه‌ای برای تصرف دو کشتی

طراحی کرد، بدون این که ابرازی نماید، به اسم این که قبل از پرداخت اجاره بها می‌خواهد کشتیها را ببیند با عده‌ای از همراهان به قایق نشستند، به محلی که دو کشتی لنگر انداخته بود رفتند.

وقتی که وارد کشتی اول شدند دستور داد ملوانان کشتی را کت بستند و به قایق نشاندند، کشتی دوم هم بدون سر و صدا و خون‌ریزی به تصرف امام‌وردی‌خان در آمد، ملوانان آن را هم با قایق به ساحل بردند، آذوقه و مهماتی که تهیه شده بود، نفراتی که می‌بایستی به جنگ بروند آماده و منتظر بودند، همین که کشتیها در اختیار امام‌وردی قرار گرفتند به کشتی انتقال داده شدند. کشتیها به طرف جزیره قیس که کشتیهای ایران در آنجا بودند حرکت کردند.

طاغیان و یاغیان در جزیره نبودند. امام‌وردی‌خان دستور داد سربازان پیاده شوند و برای مقابله با طاغیان سنگر بگیرند. در حدود پانصد نفر از سربازان پیاده شده بودند که کشتیهای طاغیان از دور ظاهر شده به طرف جزیره پیش آمدند.

امام‌وردی‌خان دستور داد حمله کنند، تیراندازی شروع شد، یکی از کشتیهای شورشیان که در صف جلو پیش می‌آمد در اثر اصابت گلوله سوراخ شد، واژگون گردید و غرق شد، سرکردگان طاغیان و یاغیان که در این کشتی بودند به دریا سرنگون شدند و تلف گردیدند.

حمله به کشتی دیگر از طرف کشتیهای امام وردی‌خان شروع شد، امام وردی‌خان که در اثر غرق کردن یک کشتی و فتح و پیروزی که نصیبش شده بود به فتح نهائی اطمینان داشت برای این که زودتر به نتیجه برسد دستور داد بر سرعت تیراندازی با توپ بیافزایند و برای این که قدرت و نیروی توپ زیادتر شود باروت بیشتری مصرف کنند.

دستور امام‌وردی‌خان اجراء گردید. در همان شلیک اول، توپ ترکید. افرادی که اطراف توپ بودند در اثر اصابت قطعات توپ و گلوله هلاک شدند، امام‌وردی‌خان هم که در نزدیک توپ بود شدیداً زخمی شد و نقش عرصه کشتی گردید، حس کرد عزرائیل به سراغش آمده، باید قالب تهیه کند. برای این که شورشیان و طاغیان خبر نشوند و جنگ به ضرر سربازانش تمام نشود، دستور داد زخم خوردنش را مخفی دارند، مثل این که واقعه‌ای رخ نداده است به جنگ ادامه دهند.

امام‌وردی خان قبل از جان سپردن اختیار فرماندهی را به یکی از سردارانش واگذار کرد، امر داد همگی از او متابعت نمایند. امام‌وردی‌خان از جنگ دریائی اطلاعی نداشت اما مردانه جان سپردن را می‌دانست و در کمال شجاعت و رشادت رخت از جهان بربست.

امام‌وردی‌خان قبل از فرو بستن چشم‌های خود به خاطر آورد محمودتقی‌خان دریاسالار را توقیف کرده در حبس نگاهداشته است. دستور داد او را از حبس آزاد نمایند و از او متابعت کنند.

با این که امام‌وردی‌خان توصیه کرد در مرگش ماتم نگیرند و روحیه خود را نبازند، معذلک سرنشینان کشتی نتوانستند در برابر فاجعه‌ای که پیش آمده بود سکوت کنند و به جنگ ادامه دهند. برای این که جسد امام وردی‌خان را با تشریفاتی به دریا اندازند اجباراً از صحنه کارزار دور شدند. کشتی دیگر نیز تأسی نمود فاصله گرفت.

طاغیان و یاغیان فاصله گرفتن دو کشتی را عقب‌نشینی تلقی کردند، بر شدت حملات خود افزودند. ضمناً عده‌ای در دو نقطه دور از ساحل، در دو طرف جایگاهی که پانصد نفر سربازان امام وردی‌خان پیاده شده بودند قدم به خشکی گذاشتند، بدون آن که سر و صدا کنند از دو طرف به جلو حرکت کردند و به قصد محاصره کردن و منکوب ساختن آنان به پیشروی ادامه دادند.

سربازان امام‌وردی‌خان که در جزیره قیس پیاده شده بودند به آنچه پیش‌آمده بود فکر نمی‌کردند. این سربازان انتظار داشتند امام‌وردی‌خان کشتی‌های طاغیان را شکست دهد، بر آنان[1] پیروز گردد، بقیه سربازان پیاده شوند جزیره را تصرف کنند.

سربازان ترکیدن توپ کشتی امام‌وردی‌خان را از ساحل دیدند، دور شدن دو کشتی را مشاهده کردند، از آنچه پیش آمده بود نگران شدند، صدای گلوله‌ها از خط نیم دایره‌ای که طاغیان و یاغیان به دورشان کشیده بودند بلند شد و آنان را به خود آورد. برای دفاع به عقب برگشتند اما نتیجه نداشت... سربازان که در ساحل بدون پناهگاه و در تیررس بودند، مانند برگ درختان پائیز یکی بعد از دیگری نقش زمین می‌گردیدند. عده‌ای به طرف دریا عقب‌نشینی کردند طاغیان و یاغیان امان ندادند، از پانصد نفر سربازانی که امام وردی‌خان در ساحل پیاده کرده بود یک نفر زنده نماند زیرا طاغیان و یاغیان که از جنگهای دریائی اطلاع کافی داشتند وقتی متوجه شدند، دو کشتی جنگی به وسط دریا پیش رفتند و از ساحل دور شدند به کمک یاران خود آمدند و از دریا به سربازان پیاده شده در ساحل تاختند.

ساحل جزیره قیس به قتل‌گاهی تبدیل شده بود، تعدادی از سربازان که تیر خورده و جان داشتند، در گودالهائی که برای خاک سپردن اجساد کندند، افکنده شدند و زنده به گور گردیدند.

جانشین امام‌وردی‌خان از دور متوجه کشتار دسته‌جمعی سربازان پیاده شده در ساحل جزیره گردید، غیرت و همت مردانگی سربازانی که در کشتی بودند به جوش آمد، از او خواستند به ساحل نزدیک شوند و برای نجات همقطارانشان همتی کنند، اما... به علت آن که فایده‌ای مترتب نبود و نتیجه‌ای عاید نمی‌گردید در این راه قدمی برداشته نشد، چون تعداد کشتی‌های طاغیان زیادتر بود و در جنگ ورزیده‌تر بودند، رفتن به ساحل جزیره رفتن به کام مرگ تلقی شد و صلاح در آن دیدند به پایگاه اولیه برگردند، محمودتقی‌خان دریاسالار را از حبس آزاد کنند، کشتی‌های دیگری تهیه بینند و برای کشیدن انتقام با تجهیزات بیشتر برگردند.

در وسط دریا نعش امام‌وردی‌خان را به آب افکندند. مغموم و متأثر از شهید شدن پانصد سربازی که در ساحل پیاده شده بودند به ساحل نزدیک گردیدند. محمودتقی‌خان دریاسالار را آزاد کردند، ماوقع را برایش توضیح دادند.

دریاسالار متأثر گردید، دستور داد مجلس ختمی برای امام

وردی‌خان و دیگر کشته شدگان برپا کردند، همگی قسم یاد کردند، به فجیع‌ترین وجهی انتقام شهید شدگان را از طاغیان و یاغیان بگیرند.

تجدید سازمان نیروی دریائی...

خبر کشته شدن امام وردی‌خان به عرض قبله‌عالم رسید، نادرشاه از آنچه پیش آمده بود متأثر گردید، برای این که به محمودتقی‌خان کمکی شود، فکر کرد محمدتقی‌خان را احضار نماید و بار دیگر بر سر کار آورد و با سمت بیگلربیگی به بندرعباس بفرستد. محمدتقی‌خان حیران و سرگردان بود، از این که مورد بی‌مهری قرار گرفته ناراحت بود. آن روز که خبر دادند برای شرفیابی به حضور قبله‌عالم احضار گردیده است سر از پا نمی‌شناخت. به عجله حرکت کرد، به موقع رسید و شرفیاب شد.

نادرشاه فرمودند: از کارهای گذشته‌ات راضی نیستم، فکر می‌کنم قدرت آن را داری جبران مافات کنی و خطاهای پیشین را برطرف سازی، دستور دادیم در بوشهر تعدادی کشتی جنگی بسازند و مشغول هستند، در بندرعباس توپ‌های لازم را می‌ریزند، تا این که کشتی‌های خودمان آماده شود، تعدادی کشتی خریداری کن، هرچند کشتی هم ممکن است اجاره کن، غائله را خاتمه بده، خلیج‌فارس متعلق به ایران است، سراسر دریای فارس و سواحل آن ملک طلق ما است، همگی از عرب و عجم باید مطیع باشند و خراج بپردازند.

محمودتقی‌خان از عنایات و الطاف کریمانه قبله‌عالم سپاسگزاری نمود، قول داد بعد از رسیدن به بندرعباس منویات شاهنشاه را انجام دهد و خاطر حضرت ظل‌الله را در دریای فارس از هر جهت آسوده سازد.

محمودتقی‌خان به سرعت به محل مأموریت خود بازگشت، موقعی به بندرعباس رسیدکه دو کشتی جنگی که هر یک چهارده توپ داشتند از بندرعباس وارد گردیدند.

محمود تقی‌خان بعد از چند روز مذاکره با وجود کارشکنی‌هائی که انگلیسها می‌نمودند و نمی‌خواستند معامله‌ای انجام شود کشتی جنگی بزرگ از ناخدا و لیکوک خریداری کرد ضمناً به کشتی‌هائی که از قدیم داشتند سر و صورتی داد، در نتیجه نیروی دریائی ایران عظمتی پیدا کرده و متشکل گردید.

بار دیگر امام حقه‌باز برای حفظ موقعیت خود پناه آورد...

امام سیف‌بن سلطان که بعد از عقب‌نشینی قوای دریائی ایران اختیاردار سراسر منطقه عمان شده بود از گذشته پند نگرفته باز هم به بدرفتاری با مردم پرداخت. روش استبدادی و خودخواهی او موجب گردید برای مرتبه دیگر مردم بر او شوریدند، علم طغیان برافراشتند، سلطان‌بن مرشد پسر عم امام سیف‌بن السلطان را جانشین او کردند.

امام‌سیف‌بن سلطان عده‌ای از کسان خود را به حضور محمودتقی‌خان فرستاد، از او تقاضا کرد به یاری و کمکش بیاید. محمودتقی‌خان پاسخ مساعد داد، برای این که جبران مافات بنماید به فعالیت پرداخت. به پادگان ایران که در جلفار بودند دستور فرستاد به کمک امام سیف‌بن سلطان بروند.

قبایل عرب حوواله (خضاب) به طرفداری سلطان‌بن مرشد قیام کردند، خضاب را تصرف نمودند. نیروی ایران ساکن جلفا (یا جولفار) به طرف خضاب حرکت کردند، جنگ بسیار سختی شروع شد. شیخ قبیله (در این جنگ شیخ رما یکی از سرکردگان قبایل عرب حوواله شربت مرگ چشید) در جنگ کشته شد. تعداد پانصد تن از اعراب حوواله به هلاکت رسیدند و قوای ایران پیروز گردیدند.

پس از این پیروزی، از طرفی محمدتقی‌خان با ناوگان جنگی ایران به طرف عمان حرکت کردند و از طرف دیگر طبق دستور حضرت ظل‌الله کلبعلیخان که به جای امام وردی‌خان سردارگرمسیرات شده بود به کمک محمدتقی‌خان رسید. کلبعلیخان با چهار کشتی که همراه داشت نیروی دریائی ایران را به اوج قدرت رساند. محمودتقی‌خان برای تکمیل ناوگان ایران در بندرعباس ماند، قرار شد کلبعلیخان به بوشهر برود و کشتی‌های جنگی ایران را هرچند زودتر به راه اندازد.

امام‌سیف‌بن سلطان به جلفار آمده با محمودتقی‌خان وارد مذاکره گردید و برای باز یافتن قدرت از او کمک خواست.

محمودتقی‌خان از عهدشکنی‌ها و رفتار خلاف امام در مرتبه گذشته شمه‌ای گفت و اظهار داشت: امام تا پیاده است به فکر ما است و از ما کمک می‌خواهد و یاری می‌طلبد اما همین که سوار شد فراموش می‌کند چه زحمتی برایش کشیده‌ایم!؟

امام‌سیف‌ابن سلطان اظهار داشت: برای این که اطمینان خاطر باشد این مرتبه عهدنامه‌ای بنویسیم و مهر کنیم تا در آینده از مفاد آن تخطی نشود

محمودتقی‌خان درباره شرایط عهدنامه مذاکره به عمل آورد و گفت: خلیج‌فارس و دریای عمان و سواحل اطراف آن ملک ایران و متعلق به شاهنشاه ایران است. ما سعی و کوشش خواهیم کرد بار دیگر برمسند امامت جلوس کنید ولی شرطش این است خراج بپردازید و قوای ایران آزاد باشند در این مناطق به هر کجا خواستند آمد و رفت کنند، در هر کجا خواستند مستقر گردند.

امام‌سیف‌بن سلطان که همه چیز خود را از دست داده بود شرایط را پذیرفت. عهدنامه‌ای تنظیم گردید و مهر شد. پس از آن که عهدنامه منعقد گردید محمودتقی‌خان و کلبعلیخان و امام‌سیف‌بن سلطان به طرح نقشه برای حمله به سلطان‌بن مرشد پرداختند. قرار شد قسمتی از نیروی ایران به فرماندهی کلبعلیخان از جلفار به طرف سحر پیش بروند. محمودتقی‌خان بیگلربیگی به اتفاق سیف‌بن سلطان از راه دریا به طرف مسقط که در دست هواداران امام سیف‌بن سلطان بود حرکت کردند.

قوای دریائی ایران در مسقط پیاده شدند، با این که عهدنامه‌ای بین محمودتقی‌خان و امام‌سیف‌بن سلطان بسته شده بود معذلک امام سیف‌بن سلطان احتیاط می‌کرد. او نمی‌خواست و مایل نبود سربازان ایران بر تمام نقاط مسلط گردند، او می‌خواست مانند مرتبه قبل به حداکثر از قوای ایران استفاده بنماید، امامت از کف داده را به چنگ آورد، پس از آنکه برمسند امامت مستقر گردید برای

مرتبه دیگر به محمودتقی‌خان نارو بزنند و به خیال خودش سریگلریگی را به طاق بکوبد.

چاه کن به چاه افتاد...

محمودتقی‌خان متوجه گردید به دستور امام‌سیف‌بن سلطان از ورود سربازان ایرانی به دو قلعه‌الجلالی و مرانی جلوگیری می‌نمایند. بیگلربیگی از مرتبه پیش خبر داشت امام سلطان‌بن سیف با وجود ظاهر آراسته‌ای که دارد، در باطن قصد دارد به او نارو بزند، به این جهت با تجاربی که از گذشته داشت موضوع را ندیده گرفت، به امام سیف‌بن سلطان اعتراضی نکرد. مثل این که اتفاقی نیافتاده است بحثی نکرد و به او نگفت، برخلاف عهدنامه رفتار می‌نماید! محمودتقی‌خان به فکر افتاد از راه حیله و مکر، به مکر و حیله‌ای که امام سیف‌بن سلطان می‌نماید جواب گوید.

امام سیف‌بن سلطان به مشروب علاقه وافری داشت، بیگلربیگی که از سفر گذشته بر این موضوع اطلاع یافته بود، به فکر افتاد باز هم به شراب متوسل شود و به وسیله ام‌الخبائث کار امام را بسازد. محمودتقی‌خان با چند نفر از سرداران خلوت کرد و قرار کار را گذاشت.

محمودتقی‌خان همیشه در بار و بنه‌ای که داشت تعدادی کوزه شراب خلر شیراز داشت. آن شب که امام سیف‌بن سلطان از او و چند سردار ایرانی دعوت کرد به قلعه مردانی برای صرف شام سرافرازش نمایند، یکی از کوزه‌ها را با خود برد. به عنوان هدیه آن را به امام داد، امام و سردارانش در سر شام از آن نوشیدند، مست گردیدند. بیگلربیگی طبق قرار قبلی به کمک سردارانی که به او به شام دعوت شده بودند شروع به اقدام نمود.

در مرحله اول نگهبانان قلعه‌مرانی را خلع سلاح کرد، آن عده را که می‌خواستند ایستادگی کنند محبوس ساخت.

یکی از سرداران که در خارج قلعه با سربازان حاضر بود، همین که مشعلی بر فراز قلعه نمایان شد به سرعت به طرف قلعه پیش آمد، در قلعه باز شد و سربازان وارد گردیدند و قلعه را به تصرف خود درآوردند، در این شبیخون مکارانه حتی احتیاج پیدا نکردند یک نفر را به قتل برسانند.

بیگلربیگی از مستی و بیخبری و بی‌هوشی امام سیف‌بن سلطان استفاده کرد مهرش را به دست آورد، فی‌المجلس شرحی به فرمانده قلعه‌الجلالی نوشت و از زبان سیف‌بن سلطان امر کرد، درهای قلعه را به روی سربازان ایرانی باز نماید. این امریه را به مهر امام سیف‌بن سلطان مهر کرد. برای این که ناراحتی ایجاد نشود و بدگمانی پدید نیآید، دستور داد صبح روز بعد چند نفر از سرداران با عده‌ای از سربازان به قلعه بروند، بعد از آن که داخل قلعه شد نگهبانان قلعه را خلع سلاح کنند و آن را تصرف نمایند.

امام سیف‌بن سلطان و سردارانش در خواب مستی بودند و بی‌خبر از همه جا که قلعه‌الجلالی به تصرف قوای ایران درآمد.

وقتی که امام سیف‌بن سلطان به هوش آمد و متوجه گردید سربازان ایران در قصر فراوانند از بیگلربیگی سئوال کرد: چرا سربازان شما به قلعه وارد شدند؟!

محمدتقی‌خان خندید و جواب داد: دوستی و همکاری ایجاد می‌نماید در همه جا از شما حفاظت کنیم. آن طور که به من خبر دادند در این قلعه و قلعه‌الجلالی عده‌ای علیه حضرت امام توطئه می‌چیدند و خیالاتی در سر داشتند.

امام سیف‌بن سلطان اظهار داشت: غیرممکن است، تمام کسانی که در دو قلعه مرانی و الجلالی هستند مورد اعتماد من هستند.

محمودتقی‌خان باز هم خندید و گفت: ممکن است، شاید هم مورد اعتماد شما بودند اما... مورد اعتماد ما نبودند، به این جهت مجبور شدیم هر دو قلعه را تصرف کنیم تا بعداً زحمتی ایجاد نشود.

امام سیف‌بن سلطان که از شدت خشم و غضب بر خود می‌پیچید فریاد کشید: قلعه‌الجلالی هم، چطور چنین چیزی ممکن است؟! چطور بدون اجازه من، بدون دستور من قلعه را باز کردند؟!

بیگلربیگی بیش از پیش خندید و گفت: حضرت امام شخصاً امر فرمودید درهای قلعه را باز کنند و قلعه را در اختیار سربازان ما قرار دهند.

امام سیف‌بن سلطان فریاد کشید: من اجازه دادم، غیرممکن است، مگر دیوانه شدم! این حرفها چیست؟ مرا مسخره کرده‌اید! این خدعه و نیرنگ چیست؟!

محمودتقی‌خان که متوجه شد امام زیاده‌روی می‌کند به خندیدن خاتمه داد، گره بر ابرو افکند و گفت: بس است، امام سیف تو خیلی مکاری، چند سال قبل به سوی ما دست دراز کردی، به تو کمک کردیم وقتی به نتیجه رسیدی و بر خر مراد سوار شدی به ما نارو زدی، این مرتبه هم می‌خواهی مانند مرتبه پیش تا رسیدن به مقصود استفاده کنی! بعد از آن عرصه را برما تنگ کنی.

امام سیف‌بن سلطان که متوجه شد تمام نقشه‌هایش علنی گردیده دستش خوانده شده است صلاح در آن دید تغییر قیافه دهد، برای حفظ موجودیت و وضع خود با محمودتقی‌خان از در صلح و صفا درآید. به این جهت از خشم و غیض خود کاست و اظهار داشت: این افکار صحیح نیست، من هیچوقت چنین افکاری نداشته‌ام اینها اشتباه محض است!؟

محمودتقی‌خان صحبت امام را قطع کرد و گفت: اشتباه نیست حقیقت است، اگر قصد و غرض نداشتی، اگر نمی‌خواستی مانند مرتبه گذشته رفتار کنی، چه جهت داشت نگذاری سربازان ما وارد این دو قلعه شوند تو خیال کرده بودی این دو قلعه را حفظ کنی، قوای خودت را تقویت کنی و برای روزی که بر مسند امامت نشستی از آنان برای راندن سربازان ما استفاده نمائی، اینطور نیست؟!

امام سیف‌بن سلطان گفت: من که گفتم چنین قصدی نداشتم، این مرتبه با شما عهدنامه‌ای بستم، آن را مهر کردم و بر سر قول خود باقی هستم، حضرت بیگلربیگی روی بدگمانی و سوءظن عمل ناصحیحی انجام داده‌اید... هرچه بود گذشت، آینده ثابت خواهد کرد آنچه می‌گویم صحیح است.

محمودتقی‌خان اظهار داشت: ممکن است چنین باشد و من

اشتباه کردم، در هر حال برای از بین بردن سلطان‌بن مرشد، برای نشاندن امام بر مسند امامت، بین ما نباید سوءظن و بدگمانی حکم‌فرما باشد. ما باید با هم صمیمی و یکرنگ باشیم.

امام سیف‌بن سلطان گفت: آینده به حضرت بیگلربیگی ثابت خواهد کرد تا چه حد صدیق هستم. غیر از همکاری و رسیدن به مقصود نظری ندارم.

محمودتقی‌خان خندید و اظهار داشت: حال که حضرت امام سیف‌بن سلطان به ما اطمینان دارند و بدگمانیها رفع گردید، مهر حضرت امام را برمی‌گردانم.

امام سیف‌بن سلطان مهر اسمش را گرفت. فکر کرد در چه حالی بوده است که مهرش را از جیبش درآورده‌اند و او نفهمیده است؟! برای این که بداند چگونه مهرش را به دست آورده‌اند پرسید: مهر من کجا بود که حضرت بیگلربیگی آن را در اختیار دارند.

محمودتقی‌خان خندید و اظهار داشت: حضرت امام آن را در اختیارم قرار دادند تا امریه‌ای که برای فرمانده قلعه‌الجلالی صادر فرموده بودند مهر کنم.

شاهکاری الخبائث، حربه شیطان...

امام سیف‌بن سلطان که فهمید شب گذشته مست و از خود بیخود شده است گفت: «ام‌الخبائث کار خودش را کرد» در حالی که آهی کشید به صحبت خود ادامه داد و اضافه کرد: خدا رحمت کند پدر بزرگوارم را، خوب به خاطر دارم به من نصیحت می‌کرد از حد نگذرم و مست نشوم زیرا در حال مستی کارهائی از انسان سرمی‌زند که جبران‌پذیر نیست.

محمودتقی‌خان خندید و اظهار داشت: خدا رحمت کند، پدر بزرگوار مرحوم شما حق داشته است اما یک موضوع هست و آن مستی و راستی است. کسی که مست می‌شود هرچه در دل دارد می‌گوید و قصد درون خود را ابراز می‌کند. حضرت امام در حال مستی صحبت‌هائی فرمودند که ما مجبور شدیم قلعه‌های مرانی و الجلالی را تصرف کنیم.

محمودتقی‌خان از اظهار این موضوع قصد داشت رفتار خود را موجه جلوه دهد و از حیله و مکری که کرده بود خود را تبرئه کند.

امام سیف‌بن سلطان از شنیدن اظهارات محمودتقی‌خان به فکر افتاد، در حال مستی چه چیزها گفته است که ایجاب کرده قلعه‌های مرانی و الجلالی را تصرف نمایند. برای این که موضوع بحث را عوض کند ضمناً اگر چیزی گفته است و بیگلربیگی را ناراحت کرده رفع و رجوعی بنماید گفت: به خاطر دارم پدر مرحومم می‌فرمود: شیطان به سراغ بنده‌ای از بندگان فقیر خدا رفت، از او خواست از سه کار یکی را انجام دهد تا او را خوشبخت سازد و از فقر و مسکنت برهاند.

مرد فقیر پرسید: کارهائی که باید انجام شود چیست؟

شیطان اظهار داشت: اولین کار این است که پدر خود را بکشی.

مرد فقیر گفت: قتل نفس آن هم قتل پدر معاذالله، هرگز چنین کاری نخواهم کرد. کار دوم چیست؟ شاید بتوانم آن را انجام دهم.

شیطان اظهار داشت: درعمل دوم لذت هم برایت وجود دارد، نه تنها من تو را از فقر و مسکنت خلاص خواهم کرد بلکه کیف هم خواهی برد.

مرد فقیر گفت: بگو بدانم کاری که لذت دارد و مرا از فقر و مسکنت رهائی خواهد بخشد چیست، تا آن را انجام دهم.

شیطان اظهار داشت: با خواهر خود روی هم بریز و عشقی به او برسان.

مرد فقیر گفت: زنا کنم! آن هم با خواهر خودم، معاذلله، هرگز چنین کاری نخواهم کرد، چنین گناهی را مرتکب نخواهم شد. اگر کار سوم هم از همین قماش است فقر و مسکنت را ترجیح می‌دهم، بهتر است آن را ابراز نکنی و راحتم بگذاری.

شیطان خندید و اظهار داشت: قبول می‌کنم قتل پدر گناه بزرگی است زنا کردن با خواهر هم گناه کبیره است، از ابراز آنها خواستم بدانم تا چه حد برای گناه کردن حاضری، برای غنی شدن و صاحب جاه و جلال و ثروت گردیدن تا چه حد حاضر هستی تن به پستی دهی، حالا که متوجه شدم حاضر نیستی برای رهائی از فقر و مسکنت مرتکب گناه شوی کار سوم را که ضرری ندارد و گناه نیست و اگر هم باشد جزو گناهان صغیره هم به حساب نمی‌آید، پیشنهاد می‌کنم. در صورتی که انجام دادی باقی عمر راحت خواهی بود.

مرد فقیر که از شدت فلاکت و بدبختی به ستوه آمده بود، آرزو داشت از آن وضع ادبار آور و ناراحتی خلاص شود پرسید: آن کار سوم که انجامش سهل و ساده است و گناهی ندارد چیست؟ زودتر بگو تا آن را انجام دهیم.

شیطان اظهار داشت: از این کوزه شراب یک جام بنوش، کیف کن و لذت ببر، یک جام فقط، بیش از یک جام ننوش.

مرد فقیر آشامیدن یک جام شراب را کار ساده و سهلی دید، واقعاً در برابر دو پیشنهاد اول که قتل پدر و زنای با خواهر بود آشامیدن یک جام شراب گناهی نبود.

مرد فقیر پیشنهاد سوم شیطان را قبول کرد، جام شراب را نوشید، لحظه‌ای نگذشته بود دگرگونی در حالش پدید آمد. شیطان گفته بود یک جام شراب بیشتر ننوشد اما مرد فقیر میل و رغبتی پیدا کرد جام شراب دیگری نوشید. باز هم میلش کشید، جام شراب دیگری نوشید. هرقدر بیشتر می‌نوشید عطشش برای نوشیدن شراب زیادتر می‌شد. آنقدر نوشید تا مست و بیخبر گردید. در آن حال مستی و بیخبری جنون شهوت گریبانش را گرفت.

وسوسه‌هائی که شیطان کرده بود در فکرش اثر بخشید، راغب شد گناه دوم را مرتکب شود، به سراغ خواهر خود رفت، از او تمنای وصل کرد، خواهر در برابر بیشرمی برادر برانگیخت و بنای

هتاکی گذاشت. مرد فقیر مست بیخبر بر اصرار افزود و چون خواهرش تمکین نمی‌کرد به خشونت پرداخت. خواهر فریاد کشید و زاری کرد و التماس نمود، در مرد فقیر اثری نبخشید! از خود بیخود بود، می‌خواست به مقصود برسد و آتش شهوت خود را فرو نشاند.

بر اثر سر و صدای ایجاد شده پدر مرد فقیر که علیل و بستری بود ناراحت شد. برای کمک کردن به دخترش به هر زحمت بود خود را به معرکه رساند، موقعی رسید که کار از کار گذشته گوهر عفت و عصمت دختر به دست پسرش بر باد رفته بود، از دیدن چنین فاجعه‌ای از خود بیخود شد، در حالی که فریاد می‌کشید: «ای ناخلف، نان و نمکم حرامت باد!!» با تنی ناتوان به طرف پسرش حمله کرد. مرد فقیر که از خود بیخود و مست بود، به پدر پیر علیلش حمله برد و با یک ضربت کاری جانش بگرفت. آن بیچاره نمی‌خواست گناهی مرتکب شود اما در اثر خوردن شراب که به نظرش گناه صغیره بود، دو گناه بزرگ و عظیم مرتکب گردید و شیطان را دلشاد کرد.

تعبیر مستی و راستی...
حاضر جوابی امام...

امام سیف‌بن سلطان بعداز آن که این داستان را تعریف کرد در حالی که آه می‌کشید اظهار داشت: خدا رحمتت کند پدر، نور به قبرت ببارد، اگر نصیحتت را گوش داده بودم.

محمودتقی‌خان که متوجه شد امام سیف‌بن سلطان از آنچه پیش آمده متأثر و مغموم گردیده ضمناً خواسته است او را تحقیر کند صحبت امام را قطع کرد و به طعنه گفت: بله اگر نصیحت پدرت را گوش کرده بودی شراب نمی‌خوردی و اسیر شیطان نمی‌شدی!

امام سیف‌بن سلطان که از طرز بیان محمودتقی‌خان متوجه شد از داستانش تعبیر بدی کرده و خودش را شیطان داستان تصور کرده است خندید و گفت: منظورم را حضرت بیگلربیگی درک نفرمودند. مقصود من این بود اگر در حال مستی حرفی زده‌ایم، برخلاف فرمایشاتی که فرمودید «مستی و راستی» به هیچ وجه راستی نبود، مرد فقیر تردیدی نیست در حال عادی به هیچ وجه قصد نداشته است پدرش را بکشد، به هیچ وجه مایل نبوده است با خواهر خود زنا کند، او هیچگاه در زندگیش قصد نداشت مرتکب این گناهان کبیره گردد ولی شراب حال او را آن طور دگرگون ساخته است که مرتکب دو خطای بزرگ گردیده است، منظور من این بود حضرت بیگلربیگی توجه داشته باشند به عهد نامه‌ای که نوشته شده و مهر کرده‌ام پای‌بندم و خلاف آن را رفتار نخواهم کرد.

محمودتقی‌خان از نتیجه‌ای که امام گرفت خوشحال شد. چون قصدش این بود شاهد فتح و پیروزی در آغوش گیرد و به مقصود برسد، بهتر آن دانست منتهای صمیمیت نسبت به امام سیف‌بن سلطان مرعی دارد، به این جهت گفت: از این که بدگمانی و سوءظن مرا بر آن داشت از مستی و بیخبری امام سیف‌بن سلطان سوءاستفاده کنم خواهید بخشید. چون تصرف قلعه‌الجلالی با دستخط و مهر حضرت امام انجام گردیده است دیگر صلاح نیست خلاف آن رفتار شود و مصلحت نیست در این باره بحثی شود، این قلعه‌ها و این سرزمین‌ها متعلق به امام است، من با تمام قوائی که در اختیار دارم برای سرکوبی دشمنان امام به اینجا قدم گذارده‌ام، به عهدنامه‌ای که بسته شده است ما هم پابند هستیم، هیچگونه تردیدی نیست شاهنشاه ما هم از آنچه انجام می‌دهم خشنود و راضی خواهند بود.

از نظر احترام به بیعتی که کرده بودند تا پای جان ایستادند...

سلطان‌بن مرشد که بعد از خلع امام سیف‌بن سلطان بر مسند امات جلوس کرده بود یارانی داشت، از جمله کسانی که بیعت خود را از امام سیف‌بن سلطان پس گفته با سلطان‌بن مرشد عهد و پیمان بسته و بیعت کرده بودند احمدبن سعید بود.

احمدبن سعید قلعه سحر را در اختیار داشت، وقتی که شنید امام سیف‌بن سلطان برای از پا درآوردن سلطان‌بن مرشد از سربازان ایران کمک خواسته است، قلعه سحر را برای پایداری و استقامت در برابر حمله و محاصره آماده ساخت، خواربار و آذوقه کافی تهیه دید. به سلطان‌بن مرشد خبر داد، اگر در فشار قرار گرفت و ناراحت شد قدمش بر چشم، قلعه سحر متعلق به او است و می‌تواند او را سرافراز نماید.

محمودتقی‌خان و امام سیف‌بن سلطان قلعه سحر (سحار) را محاصره کردند و از احمدبن سعید خواستند تسلیم شود.

احمدبن سعید جواب فرستاد، سیف‌بن سلطان به فرمان خلق خدا از امامت خلع گردیده است و دیگر سمتی ندارد. سلطان‌بن مرشد امام است و فرمانش اجرا می‌گردد، تا دستوری از امام نرسد درهای قلعه بسته خواهد ماند.

امام سیف‌بن سلطان پیغام فرستاد: در صورتی که تسلیم نشود و ایستادگی کند با گلوله قلعه را خواهد گشود، سرنشینان را هلاک خواهد کرد.

احمدبن سعید جواب فرستاد: برای پایداری و استقامت حاضریم، بدون فرمان حضرت امام سلطان‌بن مرشد، درهای قلعه را نخواهیم گشود.

محمودتقی‌خان به امام سیف‌بن سلطان گفت: ما باید در مرحله اول کار سلطان‌بن مرشد را بسازیم، بعد از آن تمام قلعه‌ها به روی امام باز خواهد بود.

امام سیف‌بن سلطان اظهار داشت: حال که تمام قوا در اینجا جمع است اگر حضرت بیگلربیگی صلاح بدانند ضرب شستی نشان داده شود بد نیست. ممکن است احمدبن سعید تسلیم شود و از این قلعه خاطر ما آسوده گردد، در صورتی که تسلیم نشد و درهای قلعه را نگشود خرابی‌های وارده از ریختن گلوله به روی قلعه روحیه سرنشینان آن را خراب خواهد کرد، ممکن است بین آنان اختلافی ایجاد شود و برای فتح قلعه در آینده این اختلاف به نفع ما باشد.

محمودتقی‌خان رأی امام سیف‌بن سلطان را پذیرفت. مدت سه روز قلعه را به گلوله بستند. آسایش و راحتی را از سرنشینان قلعه سلب کردند ولی... اثری از تسلیم شدن نبود.

روز چهارم برای احمدبن سعید پیغام فرستادند این بود نمونه‌ای از آنچه در آینده با شدت واقع خواهد شد. فعلا برای منکوب ساختن سلطان‌بن مرشد می‌رویم، صلاح سرنشینان قلعه در این است ب ن از بازگشت ما تسلیم شوند و جان خود را به خطر نیاندازند.

قتل و جنایت برای حفظ مقام امامت...

بعد از فرستادن این پیغام قوای ایران به طرف مکانی که سلطان‌بن مرشد در آنجا موضع گرفته بود کوچ کردند.

به سلطان‌بن مرشد خبر دادند قوای سیف‌بن سلطان نتوانسته‌اند قلعه سحر را تصرف کنند به این جهت قوای کمی در اطراف قلعه باقی گذارده و برای جنگیدن با او حرکت کرده‌اند.

سلطان‌بن مرشد بسیار خوشوقت شد. از این که احمدبن سعید در برابر امام معزول ایستادگی کرده بود تصمیم گرفت با کمال رشادت و شجاعت در برابر سیف‌بن سلطان بجنگد و مسند امامت را که مردم به او تفویض کرده‌اند حفاظت نماید.

محمودتقی‌خان که در جنگ با مخالفین سیف‌بن سلطان ورزیدگی پیدا کرده بود برق‌آسا به حمله پرداخت. سلطان‌بن مرشد با کمال دلاوری جنگید. اما در برابر حملات پی درپی و شدید محمودتقی‌خان تاب مقاومت نیآورد، برای این که پیروزی نصیبش گردد به فکر افتاد به قلعه سحر عقب‌نشینی کند، قوایش را با قوای احمدبن سعید توأم کند. حملات شدیدی از قلعه سحر به کمک احمدبن سعید شروع نماید و امام معزول را برای همیشه از فعالیت برکنار سازد.

سلطان‌ابن مرشد طبق نقشه‌ای که طرح کرد توانست از خط محاصره بگذرد و وارد قلعه سحر گردد. احمدبن سعید با آغوش باز از امام سلطان‌ابن مرشد را پذیرفت.

امام از وفاداری و محبت احمدبن سعید تشکر کرد.

قوای امام سیف‌بن سلطان و محمودتقی‌خان برای مرتبه دیگر به خطوط محاصره قلعه سحر برگشتند، خطوط محاصره را تقویت نمودند. به عوض پرتاب کردن گلوله و حمله بیهوده در نظر گرفتند منتظر بمانند تا از داخل قلعه فعالیتی شروع شود.

سلطان‌ابن مرشد بعد از چند روز استراحت در نظر گرفت از قلعه خارج شود و حمله را آغاز نماید به هر ترتیب شده از خطوط محاصره بگذرد و برای گرد آوردن قوای لازم از نقاط دیگری که با او بیعت کرده‌اند به فعالیت بپردازد.

سلطان‌بن مرشد نقشه‌ای که طرح کرده بود عملی ساخت. موقعی که در رأس قوایش با شمشیرهای از نیام کشیده هله‌کشان از قلعه خارج گردید هیچ فکر نمی‌کرد با قوای آماده به جنگ محمودتقی‌خان روبرو گردد.

حمله برق‌آسا سلطان‌بن مرشد در برابر دفاع شدید قوای محمودتقی‌خان نه تنها بی‌اثر گردید بلکه حمله متقابل شدید شروع شد. جنگ بسیار سختی درگرفت. محمودتقی‌خان به امام سیف‌بن سلطان فهمانده بود برای رسیدن به نتیجه قطعی و فوری باید سلطان‌ابن مرشد سربه نیست شود. وقتی که او از پا درآمد و بیرقش سرنگون گردید تکلیف دیگران یکسره خواهد شد.

امام سیف‌بن سلطان که در شمشیر زدن مهارت داشت و پسرعم خود را می‌شناخت با اطرافیانش تصمیم گرفت خود را به سلطان‌ابن مرشد برساند، امانش ندهد و جانش را بگیرد.

جنگ تن به تن درگرفت و با شدت ادامه داشت، شاید سلطان‌ابن مرشد می‌خواست به قلعه سحر برگردد، شاید می‌خواست از احمدبن سعید بخواهد قوای داخل قلعه را به کمکش بفرستد. اما امام سیف‌ابن سلطان که کمر به قتل سلطان‌بن مرشد بسته بود و تمام فکر خود را متوجه رسیدن به مقصود داشت به پسر عم خود امان نداد، با یک ضربه شمشیر فرق سلطان‌بن مرشد را شکافت. ضربه شمشیر به حدی شدید بود که سلطان‌بن مرشد گیج شد و تعادل خود را از دست داد و سرنگون گردید.

امام سیف‌بن سلطان مانند عقاب خود را به روی سلطان‌بن مرشد افکند و با یک ضربه شمشیر سرش را از تن جدا کرد و آن را سر نیزه زد. کشته شدن سلطان‌بن مرشد اثر عجیبی در روحیه طرفداران و پیروانش نمود.

فریاد: «امام سلطان‌بن مرشد کشته شد!؟» از هر دو سو بلند گردید. سربازان و کسان سلطان‌بن مرشد حیرت زده ابتدأ نمی‌دانستنداین گفته صحیح باشد ولی همین که سر امام را سر نیزه دیدند دیگر شک و تردید برایشان باقی نماند.

محمودتقی‌خان که دستور حمله صادر کرده بود، جنگ را ادامه داد، با این که عده‌ای از سربازان امام شهید شده به سبب از دست دادن سردار خود حاضر بودند سلاح به زمین گذارند و تسلیم شوند، با این که عده‌ای می‌خواستند فرار کنند و به قلعه سحر پناهنده شوند معذلک به آنان امان داده نشد.

محمودتقی‌خان فکر می‌کرد هر یک از این افراد که باقی بماند ولو آن که به اسارت درآید ممکنست در آینده ایجاد زحمت کند، به این جهت تا توانست به جنگ ادامه داد و تا توانست کسان و سربازان سلطان‌بن مرشد را از دم تیغ گذراند.

قاتل گرفتار کابوس شد...
سرانجام دق کرد و مرد...

حال سیف‌بن سلطان بعد از کشتن پسر عمش که روزی مورد علاقه و محبتش بود دگرگون شد. از این که دستش به خون پسرعمش آغشته شده بود متأسف و ناراحت گردید، می‌خواست از محمودتقی‌خان درخواست کند از ادامه جنگ خودداری کند و از کشتن بقیه‌السیف قوای سلطان‌بن مرشد که روزی در رکاب خودش و برای خودش می‌جنگیدند خودداری نماید. اما وضع روحیش در این لحظات به نحوی بود که نمی‌توانست این درخواست را بنماید.

احمدبن سعید که از برج و باروی قلعه سحر ناظر اوضاع بود و فهمید سلطان‌بن مرشد و همراهانش به چه سرنوشتی گرفتار گردیدند، با کمال تأسف و تحیر دستور داد دروازه‌های قلعه را مستحکم ببندند و برای دفاع مهیا و آماده باشند.

بعد از آن که سیف‌بن سلطان پیروز و فائق گردید برای

احمدبن سعید پیغام فرستاد، به خواست قادر متعال و حی لایزال ما بر غاصب خلافت و امامت پسر عم ناخلف خود فائق گردیدیم، خداوند تبارک و تعالی ما را یاری فرمود و ما را پیروز گردانید، تاکنون برای تسلیم شدن عذر می‌آوردید با سلطان‌بن مرشد بیعت کرده‌اید. اینک آزاد شده‌اید، برای این که در امان بمانید و مورد لطف و عنایت ما قرار گیرید و در کنف حمایت ما بمانید فوراً درهای قلعه را بگشائید، سلاح زمین گذارید، تسلیم شوید.

احمدبن سعید که به چشم دیده بود با چه شقاوت و سنگدلی سربازان و کسان سلطان‌ابن مرشد قلع و قمع گردیدند شاید فکر کرد در صورت تسلیم شدن گرفتار چنان وضعی خواهد شد به این جهت به اطرافیان و سربازانی که در اختیار داشت گفت: در صورتی که تسلیم شویم این جماعت سنگدل و شقی بر سر ما همان خواهند آورد که با امام و پیشوای ما کردند. تا جان در بدن داریم ایستادگی خواهیم کرد. قلعه مستحکم است، آذوقه به حد کفایت در اختیار داریم، تا می‌توانیم می‌جنگیم، در صورتی که فائق آمدیم و حملات را دفع کردیم آقا و ارباب خود خواهیم بود، روزگار خوشی را خواهیم گذرانید، اگر هم خسته شدند، رفتند و دست از جنگ و محاربه کشیدند باز هم فتح و ظفر نصیب و بهره ما گردیده است.

هوا گرم بود، لاشه‌های کشته‌شدگان ممکن بود اسباب زحمت گردد. به اینجهت سربازان فاتح مدتی از وقت خود را صرف به خاک سپردن کشته شدگان نمودند، سلاح و مهمات و بار و بنه را جمع آوری کردند، بر شدت محاصره قلعه سحر افزودند.

بعد از چند روز چون به اتمام حجتی که شده بود ترتیب اثری ندادند، کوبیدن قلعه با گلوله‌های توپ شروع شد.

احمدبن سعید و همراهانش با کمال رشادت به پایداری و استقامت پرداختند. هر کجا خرابی ایجاد می‌گردید به سرعت ترمیم می‌کردند. تمام شبها کار می‌کردند، شکافهای تولید شده در برجها و باروهای قلعه را می‌بستند و از نزدیک شدن سربازان محمودتقی‌خان به دیوارهای قلعه شدیداً جلوگیری می‌کردند.

سیف‌بن سلطان در اثر کشتن پسر عم خود ناراحت شد، این ناراحتی روزبه روز فزون‌تر و شدیدتر می‌گردید. فکرمی‌کرد در اثر بدرفتاری و سوءسیاستی که به خرج داده مردم را علیه خودش برانگیخته است، به خاطر می‌آورد یک مرتبه به دست سپاهیان ایران مسند امامت از دست رفته را به چنگ آورد، با این که می‌بایستی گذشته برایش درس عبرتی باشد و از بدرفتاری دست بردارد باز هم گذشته را ادامه داده است، در نتیجه مردم را به ستوه آورده از امامت خلعش کرده‌اند و پسرعمش را به جایش برگزیده‌اند. سیف‌بن سلطان فکر می‌کرد، تمام وقایعی که پیش آمده است، تمام ناراحتی‌هائی که ایجاد شده به او و به رفتار بد او مربوط می‌باشد.

مجموعه این افکار رنج دهنده سبب گردید، خواب و راحتی سیف‌بن سلطان مختل شود، قیافه پسرعم مقتول شده به دست خودش لحظه‌ای از نظرش محو نمی‌گردید.

شب هنگام همین که چشم به هم گذارد، سلطان‌ابن مرشد با فرق شکافته در برابرش حاضر گردید، او می‌گفت: نادان مرا کشتی چه طرفی بستی؟! در اثر رفتار ناپسند عرصه را بر خود تنگ کردی، وقتی که فاتح و پیروز شوی تازه چه کرده‌ای؟! چه نتیجه گرفته‌ای؟! تو خراج‌گذار باقی خواهی ماند و تمام سرزمین زادگاهت جزو قلمرو نادرشاه خواهد گردید...

امام سیف‌ابن سلطان سراسیمه از خواب پرید، تا صبح به خواب نرفت، شاید به فکر افتاد اینک که رقیب از بین رفته است برای تجدید امامت خود دست و پائی کند.

عدم امکان ماندن در مکانی که پسرعم خود را در آنجا به قتل رسانده بود بهانه کرد، به محمودتقی‌خان گفت: هر شب گرفتار کابوسم، ناراحتم، لحظه‌ای قرار و آرام ندارم، برای رهائی از وضع روحی که دارم مجبورم از اینجا کوچ کنم و به نقطه دیگری بروم.

محمود تقی‌خان که متوجه بود سیف‌بن سلطان گرفتار ناراحتی شدید گردیده است، با تقاضایش موافقت کرد. برای این که امام دور از او نخواهد نارو بزند و خیالاتی در سر بپروراند، به اسم حمایت امام و حفظ جانش، عده‌ای از افراد زبده مورد اطمینان را به همراهش فرستاد.

امام سیف‌بن سلطان به رستاق رفت. گرچه خیال داشت تجدید قوا بنماید و مانند گذشته محمودتقی‌خان را در مضیقه قرار دهد اما... ناراحتیهای روحی، کابوس‌های شبانه امانش ندادند. روزبه روز بر غم و غصه‌اش افزوده شد، بیشتر از آن رنج می‌برد که سربازان محمودتقی‌خان با کمال هوشیاری مواظب حرکاتش بودند، لحظه‌ای از او منفک نمی‌گردیدند. او خوب حس می‌کرد سربازانی که برای حمایتش گمارده شده‌اند و به اسم حافظ جان در اطرافش هستند تقریباً با او مانند اسیر رفتار می‌کنند، به او فرصت نمی‌دهد قدمی بردارد. ادامه این وضع برای امام ناگوار بود، او نتوانست تحمل کند، قوای بدنیش روزبروز بیشتر تحلیل می‌رفت در نتیجه رنجور شد و به بستر افتاد، اکثر اوقات می‌گریست و خودش را سرزنش می‌کرد، روحیه خود را به کلی باخته بود، پس از چند روز بستری شدن از خوردن غذا خودداری کرد، از فرط غم و غصه دق کرد و جان سپرد و حسرت ادامه امامت را به گور برد.

بدون امام که نمی‌شود...
باید امام دیگری ساخت...

خبر مرگ امام سیف‌بن سلطان در سراسر سرزمین عمان منتشر گردید. جریان قتل سلطان‌بن مرشد نیز به اطلاع عموم رسید، ساکنین عمان عزادار گردیدند.

محمودتقی‌خان که به کمک سیف‌بن سلطان و برای تجدید امامت او و از بین بردن رقیبش در ظاهر قدم به سرزمین عمان گذارده بود، اینک که هر دو از بین رفته بودند، در صدد برآمد، امام دیگری بتراشد و توجه مردم عمان را به طرف او جلب کند.

احمدبن سعید که از جریان مرگ سیف‌بن سلطان اطلاعی نداشت، در قلعه سحر ایستادگی و پایداری می‌کرد. هر وقت سربازان

زمینه را مهیا و آماده می‌کردند، حمله آغاز می‌نمودند، با مقاومت شدید برابر شده عده‌ای کشته و زخمی می‌دادند و عقب‌نشینی می‌کردند. احمدبن سعید با کسان و یاران خود عهد کرده بودند تا آخرین نفس بجنگند و تسلیم نشوند.

شجاعت و مردانگی احمدبن سعید باعث حیرت محمودتقی‌خان گردید، حس احترامی نسبت به او در دل بیگلربیگی ایجاد شد، اوضاع هم گرفتار تحولاتی شد به این ترتیب که:

از طرفی محاصره قلعه در حدود هفت ماه به طول انجامید، در حدود سه هزار نفر از قوای محمودتقی‌خان از بین رفته بود. از طرف دیگر به بیگلربیگی خبر دادند جنگ بین قبله‌عالم حضرت ظل‌الله با دولت عثمانی شروع شده کمکی از جانب قبله‌عالم برایش نخواهد رسید. ضمناً خواربار و آذوقه احمدبن سعید تمام می‌شد و برای او هم ادامه جنگ و پایداری امکان نداشت.

محمودتقی‌خان برای احمدبن سعید پیغام فرستاد، امام سیف‌بن سلطان مرده، سلطان‌بن مرشد هم به قتل رسیده است، دیگر با چه کسی بیعت کرده‌ای که به ایستادگی و مقاومت ادامه می‌دهی، عنقریب آذوقه، و مهمات تمام می‌شود، یا از گرسنگی خواهی مرد و یا درهای قلعه را باز خواهی کرد و تسلیم خواهی شد. چرا نمی‌خواهی به جان اطرافیانت ترحم نمائی و از مرگ و یا اسارت آنان جلوگیری کنی.

احمدبن سعید همین که شنید امام سیف‌بن سلطان هم از بین رفته دیگر معارضی برایش باقی نمانده است، به فکر افتاد با محمودتقی‌خان سازش نماید، به این جهت در جواب پیغام فرستاد، با امام شهید بیعت کرده بودم، در صورتی که می‌خواستم با امام سیف‌بن سلطان تجدید بیعت کنم و با تسلیمش شوم و شربت مرگ را از دست او بچشم، تصدیق بفرمائید کار عاقلانه‌ای نبود، اینک که امام سیف‌بن سلطان به رحمت ایزدی پیوسته است تردیدی نیست، با حضرت بیگلربیگی سر ستیز ندارم، حاضرم با شرایطی که می‌فرمائید به جنگ و ستیز خاتمه داده نشان دهم با آنجناب عداوت و دشمنی نداشته و ندارم.

محمودتقی‌خان که مایل بود با احمدبن سعید رشید و دلاور کنار بیاید، در جواب پیغام فرستاد: در صورتی که در گفتار خود صدیق هستید و غرضی ندارید برای مذاکره از قلعه خارج شده به حضور ما بیائید تا ترتیب متارکه جنگ داده شود.

احمدبن سعید که مردی باهوش و فهمیده بود فوراً جواب فرستاد: فردا صبح شرفیاب خواهم شد به شرط آن که مردانه قول داده شود برخلاف جوانمردی عملی انجام نگردد.

محمودتقی‌خان خوشحال شد، فکر کرد وقتی که با احمدبن سعید روبرو شد و با او بحث کرد و دانست چگونه آدمی است، آن طور که صلاح بود با او رفتار خواهد کرد.

احمدبن سعید آن شب کسان و یاران خود را جمع کرد، به آنان گفت: بیش از هفت ماه است با کمال رشادت و مردانگی در این قلعه ایستادگی و پایداری کردیم، آذوقه و مهمات ما تمام شده، ادامه این روش دیگر میسر نیست. پیشنهادی به ما شده است. از دو حال خارج نیست یا برای ما راه نجاتی است و نتیجه‌ای دارد، یا خدعه و نیرنگی است، در هر دو حال از نظر ما تفاوتی ندارد، اگر من بروم و مذاکره کنم و نتیجه‌ای به دست آید که از مرگ حتمی و مسلم و فنا و نیستی خلاص شده‌ایم، در صورتی که خدعه و نیرنگی در کار بود و کشته شدم و قلعه هم تسخیر و شما هم فنا شوید نخواهند گفت: از گرسنگی مردند، بلکه خواهند گفت با نیرنگ و خدعه ما را از پا درآوردند. به عقیده من صلاح در این است که من بروم و مذاکره کنم، شاید خداوند تفضلی کند و اوضاع به نفع ما باشد.

بر سر انتخاب امام جدید اختلاف نظر بود...

آن شب محمودتقی‌خان با کلبعلیخان کوسه احمدلو برادرزن نادرشاه راجع به رفتاری که با احمدبن سعید باید بشود به مذاکره پرداخت.

کلبعلیخان عقیده داشت احمدبن سعید که بیش از هفت ماه در قلعه سحر مانده و ایستادگی کرده است به این سادگی‌ها تسلیم نخواهد شد، شاید نیرنگی در کار است.

محمودتقی‌خان معتقد بود احمدبن سعید دیگر به ستوه آمده خسته شده، شاید هم آذقه و مهماتی که ذخیره داشته نزدیک به اتمام است و یا تمام شده که تمایلی به تسلیم شدن نشان داده است.

کلبعلی‌خان می‌گفت: اگر احمدبن سعید برابر پیغامی که فرستاده رفتار کند و تسلیم شود باید او و اعوان و انصارش سربه نیست گردند و به جرم تلفاتی که در مدت هفت ماه سپاهیان ما دیده‌اند و خساراتی که تحمل کرده‌ایم سحر غارت و تاراج شود.

محمودتقی‌خان برعکس اظهار داشت: جنگ جنگ است، ما تلفات داده‌ایم و خسارت کشیده‌ایم به جای خود، آنان هم که در محاصره بوده‌اند و ما قلعه را گلوله‌باران کرده‌ایم نیز تلفات و خساراتی دیده‌اند، اگر احمدبن سعید تسلیم گردید ما باید به پیروی از قبله‌عالم که پس از تسلیم شدن نسبت به دشمنان مدارا می‌فرمایند، به آنان مهر می‌ورزند، با او رفتار کنیم، باید سعی نمائیم در اثر محبت و مهربانی و ملاطفت او را مجذوب خود سازیم و از وجودش استفاده کنیم.

کلبعلیخان اصرار داشت، ریشه سرکشی و طغیان در اعماق سواحل خلیج‌فارس از بیخ و بن برکنده شود، تمام کسانی که ادعائی دارند قلع و قمع شوند و برای یک مرتبه غائله خاتمه یابد.

محمودتقی‌خان که خیالات دور و درازی در سر داشت، برعکس نظرات دیگری داشت، او می‌خواست طاغیان و یاغیان برجای باشند و طبق دستور و امرش رفتار کنند.

بر سر این موضوع بین محمدتقی‌خان و کلبعلی‌خان تا پاسی از شب بحث ادامه یافت، بالاخره هم توافق حاصل نگردید و دو سردار که بر سر هر موضوع با هم اختلاف داشتند و نظراتشان یکی نبود از یکدیگر مکدر شدند، منتها ابرازی نکردند و آنچه نسبت به یکدیگر فکر می‌کردند در دل مخفی داشتند و تظاهری ننمودند. در یک موضوع فقط وحدت نظر داشتند و آن این بود که تا پایان آن

شب و برآمدن آفتاب پاسداران اطراف قلعه مراقب باشند، لحظه‌ای غفلت نورزند زیرا ممکن بود احمدبن سعید با کسانش شبیخون زنند و از قلعه فرار کنند.

بخت و اقبال احمدبن سعید بلند بود....

شب گذشت، صبح شد.

سپاهیان ایران منتظر بودند و آرزو داشتند، بعد از هفت ماه ماندن در اطراف آن قلعه جنگ تمام شود، کار یکسره گردد.

هنوز ساعتی از روز برنیامده بود و آفتاب در تمام دشت و دمن دامن نگشاده بود که در قلعه باز گردید، احمدبن سعید یکه و تنها بدون این که کسی همراهش باشد سوار بر اسب از قلعه خارج شد و به طرف اردوی ایران پیش آمد.

محمودتقی‌خان که مراقب بود دستور داد سوار را به حضور بیاورند.

احمدبن سعید از اسب پیاده شد و به حضور محمودتقی‌خان رسید پس از عرض سلام و تهنیت گفت: من احمدبن سعید هستم طبق قول که داده بودم آمدم.

محمودتقی‌خان که باور نمی‌کرد به این سادگی احمدبن سعید یکه و تنها بدون هیچگونه تشریفاتی بیآید متعجب بود ولی در اردوی ایران از افراد محلی که احمدبن سعید را می‌شناختند کسانی خدمت می‌کردند و سردارمحمود تقی‌خان را از تعجب خارج ساختند.

احمدبن سعید گفت: من به قول مردانه سردار آمدم تا به این جنگ و ستیز خاتمه دهم، اطمینان داشتم جان من در امان است، به این جهت یکه و تنها آمدم، کسان من در قلعه منتظر هستند، در صورتی که مذاکرات ما به نتیجه رسید و ما با هم کنار آمدیم و من برگشتم فبها، اگر هم برنگشتم آنان وظیفه‌ای دارند و به وظیفه خود عمل خواهند کرد.

محمودتقی‌خان خندید و گفت: چطور ممکن است شما برنگردید، علت ندارد ما نتوانیم با هم کنار بیآئیم، ما که قصد و غرضی نداریم. ما میل داریم برابر فرمان جهان مطاع حضرت ظل‌الله مردم سراسر خاک ایران در رفاه و آسایش باشند، در همه جا امنیت باشد، مردم به کسب و کار خود بپردازند، با چنین وضعی و با چنین نظری دلیل ندارد نتوانیم با هم کنار بیآئیم، با وجود این که نظر ما مشخص و معین می‌باشد معذلک فرض کنیم به عللی نتوانید به قلعه برگردیم، کسان شما چه خواهند کرد!؟

احمدبن سعید اظهار داشت: در هر کاری جنبه‌های مختلف وجود دارد، دیشب که با کسان و یارانم و دوستان خود صحبت می‌کردیم تمام جنبه‌ها را در نظر گرفتیم از آن جمله فکر کردیم، ممکن است با مردمان کج قولی که از جوانمردی بهره‌ای ندارند روبرو باشیم، در چنین صورت و وضعی لازم گردید با همه خداحافظی کنم، وداع کنم، با کسان و یاران خود بگویم دیدار به قیامت، مرگ حق است، مردن برای همه کس هست، در صورتی که مقدر باشد و باید اجل را استقبال کرد بحث نیست. یکی می‌میرد دیگران وظیفه‌ای دارند، درهای قلعه بسته می‌شود، ایستادگی و پایداری ادامه خواهد یافت، با مرگ یک بنده خدا دنیا به آخر نمی‌رسد، بندگان دیگر خدا به وظایف خود عمل خواهندکرد.

محمود تقی‌خان خندید و گفت: قبله عالم نادرشاه بزرگ نمونه‌ای از مردی و مردانگی و جوانمردی هستند، بدون شک شنیده‌اید، با تمام یاغیان و طاغیان می‌جنگند ولی آن روز که تسلیم شدند با آنان مهربانی می‌کنند و گذشته را فراموش می‌فرمایند.

احمدبن سعید اظهار داشت: ما یاغی و طاغی نیستیم، قلعه سحر و سرزمین اطراف آن ملک آباء و اجدادی ما است. این حدود به ما تعلق دارد و ما نسبت به امام عمان سر اطاعت داشته‌ایم.

امام سیف‌بن سلطان با کمال تأسف نتوانست امامت خود را حفظ کند، مردم بر او شوریدند، او را از امامت برداشتندز او مردی حیله‌گر بود. برای حفظ کردن مقام خود، برای ازبین بردن مدعیان خود، برای کوبیدن مردمی که به ستوه آمده بودند و علیهش قد علم کرده بودند به شما پناه آورد و برمسند امامت نشست، از گذشته پندو عبرت نگرفت، باز هم به آزار مردن و اذیت مردم پرداخت، برای مرتبه دیگر مردم به ستوه آمدند او را برداشتند و با پسر عمش سلطان بن مرشد بیعت کردند، ما هم به تبعیت از کافه مردم با امام جدید بیعت کردیم. برای مرتبه دیگر امام سیف‌بن سلطان به شما ملحق گردید. برای برانداختن پسرعمش کوشید، عمر امام سلطان‌بن مرشد سرآمده بود و ما دیدیم چگونه به دست سیف‌بن سلطان شربت مرگ نوشید. بعد از مرگ سلطان بن مرشد قاعدتاً ما بایستی صبر می‌کردیم ببینیم چه کسی امام عمان می‌شود تابا او بیعت کنیم، سیف‌بن سلطان امام سابق هم که جان سپرده است و نیست، به این جهت در حال حال حاضر سرگردانیم و نمی‌دانیم تکلیف ما چیست؟ ما که با شما سر جنگ نداریم و نمی‌دانیم واقعاً از ما چه می‌خواهید؟ برای چه با ما جنگ می‌کنید؟ چرا قلعه ما را محاصره کرده‌اید؟ حالا که امام سابق و لاحق هر دو مرده‌اند چرا باز هم به جنگ ادامه داده قلعه ما را در محاصره دارید!؟ فکر کنیم، فرض کنیم شما به جای امام عمان در سرزمین عمان حکومت می‌کنید و دیگر امامی در بین نیست و ما باید با شما بیعت کنیم. بحثی نیست. حالا که شما مستقیماً با ما طرف هستید و امامی در کار نیست، ما جنگی نداریم، بحثی نداریم. امام عوض شده ما حاضریم به وظیفه خود عمل نمائیم، با شما بیعت کنیم. فامیل و کسان من مردمانی وفادار هستند، ما اگر با سلطان‌بن مرشد بیعت نکرده بودیم و او را به امامت برنگزیده بودیم در راهش جان‌فشانی نمی‌کردیم، حالا که او نیست، حالا که شما جای او را گرفته‌اید و ما از قید بیعت با او خلاص شده‌ایم حاضر هستیم با شما همکاری کنیم و بیعت نمائیم، البته نسبت به بیعتی که خواهیم کرد وفادار می‌مانیم.

احمدبن سعید با منطق و استدلال قوی، استقامت وپایداری خود را توجیه کرد در نتیجه محبتی در دل محمودتقی‌خان ایجاد گردید.

بعد از مذاکرات مبسوطی که آن روز و روزهای بعد به عمل

آمد قراردادی بسته شد.

احمدبن سعید امام شد اما...
نادرشاه گرفتار دو نظر مخالف گردید...

احمدبن سعید به فرمانداری ناحیه سحر برگزیده شد و قرار شد سالیانه مبلغی به عنوان باج و خراج بپردازد.

احمدبن سعید که مردی شایسته بود محمودتقی‌خان را مفتون خود ساخت، به حدی خدمت نمود و صمیمیت نشان داد که محمودتقی‌خان فرمانداری نواحی اطراف را نیز به او واگذار کرد.

کلبعلی‌خان عقیده داشت احمدبن سعید مردی حقه‌باز و شیاد است، او فکر می‌کرد با رفتار خود کلاه سر محمودتقی‌خان گذاشته آن روز که فرصتی به دستش آید بدون تردید انتقام خواهد کشید و اسباب زحمت ایجاد خواهد نمود.

محمدتقی‌خان پیکی به حضور قبله‌عالم حضرت نادرشاه فرستاد جریان جنگهای عمان را به عرض رساند. کشته شدن سیف‌بن سلطان و سلطان‌بن مرشد و تسلیم شدن احمدبن سعید را گزارش داد و استدعا کرد حکم فرمانداری احمدبن سعید را التفات فرمایند و برای این که دلگرم باشدو مطیع و منقاد بماند خلعتی برایش فرستاده شود.

کلبعلی‌خان هم پیک خاص دیگری از مردان مورد اطمینان خود برگزید، شرحی به عرض قبله‌عالم رساند، راجع به حماقت‌هائی که محمود تقی‌خان نموده احمدبن سعید حیله‌گر را فرماندار ساخته است گزارشی فرستاد، راجع به خطری که احمدبن سعید در آینده ایجاد خواهد کرد و زحماتی که به بار خواهد آورد توضیحاتی به عرض رساند.

از طرفی پیک محمدتقی‌خان، از طرف دیگر پیک کلبعلی‌خان به حضور قبله‌عالم رسیدند. عریضه‌هائی که آورده بودند، به عرض رسید، از شنیدن مضمون این دو عریضه که به کلی مغایر یکدیگر بودند، نادرشاه متوجه گردید بین دو سردارش تا چه حد اختلاف شدید است. قبلا هم نادر به وسیله افراد مورداطمینانش که در سرزمین عمان به سر می‌بردند و جریانات اضاع محلی را گزارش می‌دادند، از اختلاف بین محمودتقی‌خان و کلبعلی‌خان باخبر شده بود. در این هنگام که می‌خواست به طرف عثمانی لشکرکشی کند، در این موقع که برای جنگ قطعی و پایان دادن به اختلافات ایران و عثمانی تمام فکرش صرف می‌شد، وجود این اختلاف در آن سوی دریا ناراحتش ساخت. او می‌خواست فکرش راحت باشد و از جانب مسقط و عمان و نقاط دیگر دغدغه خاطر نداشته باشد، به این جهت از وضعی که پیش آمده بود سخت متغیر گردید.

محمدحسین‌خان قرقلو که تازه از روسیه مراجعت کرده بود به حضور طلبید، امر فرمود فرمان سرداری گرمسیرات را به نامش نوشتند، دستور داد فوراً حرکت کند و به جای کلبعلی‌خان مشغول کار شود، ضمناً فرمان داد چهار کشتی به طرف بصره اعزام دارد.

محمدحسین‌خان قرقلو بعد از دریافت دستورات لازم به طرف بندر کمبرون حرکت کرد.

تصمیم نادرشاه ناراحت کننده بود، روح عصیان ایجاد کرد...

محمودتقی‌خان و کلبعلی‌خان انتظار داشتند قبله‌عالم حضرت ظل‌الله نسبت به آنان لطف و عنایت فرماید.

از طرفی محمودتقی‌خان خود را فاتح عمان می‌دانست. فکر می‌کرد خلعت و پاداش از جانب قبله‌عالم برایش فرستاده خواهد شد.

از طرف دیگر کلبعلی‌خان تصور می‌کرد با توضیحاتی که داده و گزارشی که به عرض رسانده است زیر پای محمودتقی‌خان را جارو کرده خودش شخصاً بر جایش جلوس می‌نماید و سراسر دریای جنوب را تحت سیطره و اقتدار خود درمی‌آورد.

این دو بزرگوار وقتی که شنیدند هر دو مورد خشم حضرت ظل‌الله قرار گرفته‌اند و به جایشان شخص دیگری انتخاب گردیده است ناراحت شدند.

محمودتقی‌خان در اواخر پائیز با قسمتی از ناوگان خود به طرف بندرکمبرون (بندرعباس) حرکت کرد، چند روز بعد کلبعلی‌خان با قسمت دیگر از قوای بحری وارد این بندر شد.

هر یک از این دو سردار فکر می‌کردند علت خشم و غضب قبله‌عالم برای آن است که دیگری سعایت کرده است. محمودتقی‌خان و کلبعلی‌خان در اثر این اعمال و افکار دشمن خونی یکدیگر شدند و دست به اقداماتی زدند.

محمودتقی‌خان که یک مرتبه مورد سخط و غضب حضرت نادرشاه قرار گرفته بود فکر می‌کرد، خدمت کردن زحمت کشیدن برای نادرشاه فایده ندارد، به خود می‌گفت: پاداش آن همه جان کندن در هوای گرم سرزمین عمان شرکت کردن در آن همه جنگها و کشت و کشتارها، به خطر انداختن زندگیش برای پیش برد منویات نادرشاه این نبود که دو مرتبه مورد بی‌مهری قرار گیرد.

محمودتقی‌خان در اثر بی‌مهری نادرشاه گرفتار یک حال عصیان روحی گردید. چون شنید نادرشاه به طرف سرزمین عثمانی لشکرکشی خواهد کرد و دور از دریای جنوب خواهد بود، نقشه طغیان و سرکشی را در سر پروراند. فکر کرد بساط حکمرانی را علم کند، آقا و سرور خودش باشد.

به خود می‌گفت: مگرنادر که بود!؟ چه بود؟ چه چیز من کمتر از نادر است، من هم می‌توانم در قسمتهائی که به تصرف درآورده‌ام سروری و آقائی کنم، من هم می‌توانم سرزمین‌های دیگری را در اختیار خود آورم و تاج شاهی بر سر گذارم.

بیگلربیگی فارس هستم، بندرهای دریای جنوب در تصرف من است. مسقط و عمان خراج‌گزار من هستند. من هستم که آن سرزمین‌ها را خراج‌گزار کرده‌ام! تمام طاغیان و یاغیان و مدعیان امامت مرا می‌شناسند و از من اطاعت می‌کنند، چرا خودم شاه نباشم، چرا در قسمت جنوب سرزمین ایران سلطنت نکنم. نادرشاه در جنگهای متعدد ضعیف شده، قوایش در جنگ با عثمانیان به تحلیل رفته و خواهد رفت. دوران بزرگی و عظمت من است، وقت آن رسیده قدعلم کنم.

نتیجه این افکار و خیالات ظاهر گردید، محمودتقی‌خان علناً برای پیش بردن منویات خود به فعالیت پرداخت، همگی دانستند علم طغیان و شورش را برافراشته است.

برادر زن نادر به فکر افتاد از بیگانگان کمک گیرد...

کلبعلی‌خان سردار گرمسیرات که از سرداری عزل شده بود و می‌دید محمودتقی‌خان کوس لمن‌الملکی می‌زند گرفتار سرگردانی و ناراحتی گردید. از طرفی نادرشاه نسبت به او بی‌مهر شده مقامش را به دیگری داده بود، از طرف دیگر با محمودتقی‌خان در حال عناد بود، از او هم دل خوشی نداشت و حس می‌کرد یکه و تنها، بدون پشت و پناه است.

کلبعلی‌خان متجه شده بود کمپانی هند خاوری با کشتیهای مجهزی که دارد در آبهای دریای جنوب رفت و آمد می‌نماید روز به روز نفوذ بیشتری پیدا می‌کند. این کشتیها برای تجارت آمد و رفت می‌کردند، نسبت به تمام مردم و اشخاصی که با آنان داد و ستد می‌کردند، مهربانی می‌نمودند، پول می‌دادند، اجناس مورد احتیاج مردم را تحویل می‌دادند، با تمام شیوخ و اشخاص سرشناس حکمرانان و فرمانفرمایان روابط حسنه برقرار کرده به انواع و اقسام ممکن نظر آنان را جلب می‌نمایند و نسبت به خود او مهربانی‌ها کرده هدایا و پیش کشی‌هائی تقدیمش کرده‌اند. هر وقت هم از آنان کمکی خواسته است دریغ نکرده‌اند.

کلبعلی‌خان فکر کرد حالا که مورد بی‌مهری و سخط و غضب نادرشاه قرار گرفته سمت خود را از دست داده است از نیرو و قدرت دریائی کمپانی هند خاوری استفاده نماید. شاید هم خیال کرد و نقشه کشید بر محمدتقی‌خان چیره شود، از طرح و نقشه او استفاده نماید، شخصاً تاج بر سر گذارد و در قسمت‌های جنوب و ماوراء دریاها بساط سلطنت بگستراند.

برای این که از نیرو و قدرت دریائی کمپانی هند خاوری استفاده کند در صدد برآمد نظر آنان را به خود جلب نماید. به این جهت به نمایندگان کمپانی به طور محرمانه خبر داد، محمدتقی‌خان دست به شورش و طغیان زده خیالات شومی در سر دارد. برای آنان پیغام فرستاد، محمدتقی‌خان به من پیشنهاد کرده است در این شورش و طغیان با او همدست شوم، به او کمک کنم ولی من حاضر نیستم، از شما می‌خواهم به من کمک کنید هرچه زودتر شر او را کم کنم.

بیگانگان خواستند دو سره بار کنند...

نمایندگان کمپانی هند خاوری که توسعه سیادت و بسط نفوذ دریائی خود را در سایه نفاق افکندن، توطئه چیدن، همگی را به هم انداختن و از آب گل‌آلود استفاده کردن به دست آورده و به بهترین وجهی از این سیاست استفاده می‌کردند به فکر افتادند محمودتقی‌خان و کلبعلی‌خان را به جان یکدیگر بیاندازند، هر دو را ضعیف کنند و از وجود هر دو به نفع خود استفاده نمایند. به این جهت از طرفی به محمودتقی‌خان فهماندند کلبعلی‌خان به آنان مراجعه کرده کمک خواسته است تا او را از بین ببرد. از طرف دیگر به کلبعلی‌خان وانمود کردند مشغول مطالعه هستند از چه راهی به او کمک نمایند تا بتواند منویات خود را پیش ببرد!؟

محمودتقی‌خان و کلبعلی‌خان بدین ترتیب هر یک خیال می‌کردند کمپانی هند خاوری که به وسیله انگلیسها اداره می‌شد فقط با او سر و سری دارد و از او حمایت خواهد کرد و به او کمک خواهد نمود، در نتیجه بر شدت مخالفتهای خود با یکدیگر افزودند.

محمودتقی‌خان تجربه بیشتری داشت، او کسی بود که سردارلطیف‌خان را از پا درآورده بود. او کسی بود که بر سیف‌این سلطان حقه‌باز چیره شده بود، به این جهت در صدد برآمد ترتیباتی بدهد تا کلبعلی‌خان سرسخت و لجوج و خار سر راه خود را از میان بردارد.

محمودتقی‌خان خوب می‌دانست، دعوت کردن برای خوردن شراب ثمری ندارد زیرا کلبعلی‌خان بسیار متعصب بود و از خوردن مشروب حذر می‌کرد. او خود را سگ علی می‌دانست و خوردن شراب را عملی شیطانی می‌دانست.

محمودتقی‌خان فکر کرد با کلبعلی‌خان از در دوستی و مهر و وفا درآید، به طور موقت هم شده محبت او را جلب کند و به موقع کارش را بسازد. برای رسیدن به این مقصود از کلبعلی‌خان گله کرد و گفت: برادر ما هر دو نفر زحمت کشیدیم، در گرمای صحراهای شنی سوزان، در بین امواج دریاها، جان بر کف گرفته برای فتح و پیروزی، برای خراج گرفتن و باج گرفتن از طاغیان و باغیان کوشیده‌ایم، حالا هر دو نفر مورد سخط و غضب نادرشاه قرار گرفته‌ایم. نادرشاه حق ناشناس است، او نمی‌بایستی با ما چنین رفتاری بنماید، حق خدمت‌های ما را که نداده به جای خود تردیدی نیست روزی که بتواند زهرش را خواهد ریخت و حق ما را کف دستمان خواهد گذاشت. به عوض اجر و مزد دادن، به عوض خلعت دادن، شاید جان ما را بگیرد. اگر مشاهده کردی علیه او قیام نمودم برای این است که جان خود را حفظ نمایم، برای این است که بتوانم قوائی داشته باشم تا نتواند جانم را بگیرد. خیال نکن، اگر غیر از این رفتاری شود در امان خواهم بود، جان من و تو برای نادرشاه پشیزی ارزش ندارد، اگر ما به فکر خود نباشیم اطمینان داشته باش هیچکس دیگر هم به فکر ما نخواهد بود. سن من زیادتر از تو است، هوسی در سر ندارم، از تو خواستم برای حفظ جان خودت به من کمک کنی، حاضر نشدی، کمپانی هند خاوری کمکی به ما نخواهد کرد، شاید هم زوال ما را بخواهد، شاید خیال داری شخصاً زمام امور را در دست داشته باشی، اگر چنین نظری داری اظهار کن، ابراز کن، من و قوایم در اختیار تو خواهیم بود. جان هر دو نفر ما در خطر است، به کمک هم قادر خواهیم بود همه کار بکنیم، من و تو ندارد، من بدون قید و شرط در اختیار تو هستم.

محمودتقی‌خان آنقدر وسوسه کرد، آنقدر در باغ سبز نشان داد که سوءظن و ناراحتیهای کلبعلی‌خان را رفع کرد. کلبعلی‌خان فکر کرد، اگر اینطور باشد و او سرور و همه کاره شود، اگر محمودتقی‌خان از او تبعیت نماید، اگر او اختیاردار و همه‌کاره باشد

کمال مطلوب است.

محمودتقی‌خان که نقشه‌ای طراحی کرده بود و می‌خواست به نتیجه برسد به کلبعلی‌خان احترام گذاشت. در برابرش کرنش کرد، در برابر اطرافیانش او را بالاتر و برتر از خود جلوه‌گر ساخت و بدین ترتیب اطمینانش را به طور کامل جلب نمود.

محمودتقی‌خان چند صباحی نقش خود را به خوبی بازی کرد، یک روز به کلبعلی‌خان گفت: فکر می‌کنم اگر در اینجا قلعه‌ای بسازیم و وسائل دفاع را تهیه کنیم به موقع باشد، زیرا هیچگونه شک و تردیدی نیست روزی نادر با قوای خود به این طرفها گذر خواهد کرد. ما باید از حالا برای دفاع حاضر باشیم.

کلبعلی‌خان این فکر محمودتقی‌خان را پذیرفت، سئوال کرد: به عقیده سردار در کجا قلعه را بسازیم بهتر است؟!

محمودتقی‌خان گفت: فردا با هم می‌رویم، گشتی می‌زنیم و جایگاه مناسبی را اختیار خواهیم کرد و ترتیبات ساختمان آن را می‌دهیم.

کلبعلی‌خان قبول کرد. شاید هم موقعی که تنها شد فکر کرد، نکند نقشه‌ای و حیله‌ای در کار باشد.

آن شب محمودتقی‌خان به چند نفر از افرادی که مورد اطمینانش بودند دستورات لازم را داد، سحرگاهان آن چند نفر به طرف نقطه‌ای که قبلا تعیین شده بود حرکت کردند، بدون این که کسی بفهمد از اردو دور شدند.

محمودتقی‌خان و کلبعلی‌خان سوار بر اسب ساعتی از روز برآمده راه افتادند.

محمودتقی‌خان تنها آمده بود، کلبعلی‌خان هم تنها راه افتاد، شاید هم فکر کرد اگر محمودتقی‌خان پیر قصد و غرضی داشته باشد در برابر قدرت و نیروی او منکوب خواهد گردید، شاید هم به فکر کلبعلی‌خان رسید اگر دور از اردو، محمودتقی‌خان را از بین ببرد و بی‌رقیب شود بد نخواهد بود.

محمودتقی‌خان حیله‌گر اصرار کرد یک نفر سوار برای نگه داشتن اسب‌ها همراه ببرند اما...

کلبعلی‌خان گفت: احتیاج نیست، اگر خواستیم پیاده شویم اسبها را با میخ طویله به زمین می‌کوبیم و یا با زنجیر به درختی می‌بندیم.

در طول راه محمودتقی‌خان مرتباً حرف زد، از آینده درخشان، از چیره شدن بر نادر، از قبضه کردن تمام خاک ایران، از سلطنت و شاهی کلبعلی‌خان بحثها کرد. از خدمت‌هائی که قصددارد به کلبعلی‌خان بنماید آنقدر گفت که اندک اندک کلبعلی‌خان را به شک و تردید انداخت.

کلبعلی‌خان فکر کرد، اگر چنان وضعی پیش آید، محمودتقی‌خان که این همه زحمت کشیده بیکار نخواهد نشست، شاید حق خود را بخواهد و میل داشته باشد اسباب زحمت گردد، بهتر است از این گردش تنها برگردم، بی‌رقیب اختیار همه امور را در دست گیرم.

رقیب حیله‌گر حریف مزاحم را خفه کرد و نعشش را به چاه انداخت...

دو رقیب هر یک برای دیگری در دل نقشه می‌کشید، **هر دو** منتظر فرصتی بود تا حساب دیگری را برسند، هر دو نفر می‌خواستند از آبادی دور شوند، هر قدر بیشتر ممکن شود پیش بروند.

با این که محمودتقی‌خان سنش زیادتر از کلبعلی‌خان بود معذلک رشیدتر و قویتر و هیکل‌دارتر بود، چون از لحظه حرکت کردن در فکر کشتن حریف بود مهیاتر و آماده‌تر بود، شاید هم نقشه خود را کاملا طرح کرده چگونگی آن را در خاطر داشت، او می‌دانست به کجا می‌رود، خوب می‌دانست چه می‌خواهد و چگونه باید رفتار کند!؟

محمودتقی‌خان گماشتگان خود را قبلا فرستاده بود، به آنان دستور داده بود چادری برپا سازند و حاضر و آماده باشند.

چادر از دور نمایان شد. محمودتقی‌خان آن را به کلبعلی‌خان نشان داد و گفت: برویم آنجا ببینیم کیست؟! شاید آنان را بشناسیم و استراحتی کنیم.

کلبعلی‌خان که مدتی بر پشت اسب نشسته احساس خستگی می‌کرد، پیشنهاد محمودتقی‌خان را قبول کرد.

در آن چادر پنج نفر قوی هیکل بودند، لباس شکار به تن داشتند، اظهار نمودند به قصد شکار آمده‌اند و چیزی گیرشان نیامده است، چون هوا خیلی گرم است در آن چادر به استراحت پرداخته‌اند.

محمودتقی‌خان از آنان خواست کمک کنند، اسبها را نگاهدارند، چادر را در اختیار او گذارند تا ساعتی استراحت کند. آن پنج نفر که می‌دانستند چه باید بکنند قبول کردند و به کمک آمدند.

کلبعلی‌خان دو پا را از رکاب بیرون کشید، به جلو خم شد، روی قاج زین تکیه کرد، چرخی در هوا زد، پاهایش در یک طرف به طرف زمین آمد. در همین موقع دو دست قوی پاهایش را حلقه زدند و محکم گرفتند، دو دست قوی دست راست، دو دست قوی دست چپ را گرفتند و به طرف عقب تاب دادند. اسب کلبعلی‌خان رم کرد و چون آزاد شده بود جستی به جلو زد، چند قدم دور شد. کلبعلی‌خان تا رفت بفهمد چه شده در پنجه‌های سه نفر از پنج نفر در قید و بند کشیده شد. قدرت حرکت از او به کلی سلب گردید، فریاد کشید، حرکاتی به بدن خود داد تا شاید خود را برهاند. از محمودتقی‌خان استمداد جست و کمک خواست. دو نفر دیگر بیکار نماندند، حلقه طنابی را به دور گردنش انداختند و از دو طرف کشیدند، فشار طناب خیلی زیاد بود و راه تنفس را بست، بیچاره کلبعلی‌خان با چشم‌هائی که از حدقه بیرون جسته بود، می‌دید محمودتقی‌خان سوار بر اسب با قیافه‌ای خندان و بشاش جان دادنش را تماشا می‌کند. با این که رو به مرگ و نیستی می‌رفت حس کرد، همان نقشه‌ای که او برای نابودی محمودتقی‌خان می‌کشیده است عیناً برای خودش کشیده شده همانطور که او می‌خواسته است محمودتقی‌خان را نابود کند، او هم در صدد فنای او بوده است.

جان عزیز است، کلبعلی‌خان با تمام قوا کوشید، شاید دستها و یا پاهای خود را رها کند، اما... حرکاتش بی‌اثر بود. آن پنج نفر لااقل پنج برابر او نیرو و قدرت داشتند، در کمال قساوت و شقاوت دستورهای ارباب و ولینعمت خود محمودتقی‌خان را اجرا می‌کردند.

کلبعلی‌خان چون متوجه شد از دست و پا زدن نتیجه‌ای نخواهد گرفت، خواست از محمودتقی‌خان استدعا کند، تمنا کند، التماس کند او را نکشند، ولی فشار طناب از حد فزون و حالت خفقانی که در او ایجاد شده بود مجالش نداد. خون در رگها بی‌حرکت شد، عبور هوا در ریتین متوقف تشنج شدید عارضش گردید. قلب می‌کوشید با ضربان‌های قوی سد ایجاد شده در راه عبور خون را باز کند، قفسه سینه و ماهیچه‌های تنفس بی‌اختیار فشار می‌آوردند هوای حبس شده در ریه را به خارج بفرستند اما این تلاشهای جسم فایده نبخشید. در اثر حرکات شدید و فشار زیاد طناب مهره‌های گردن جابجا شدند، نخاع قطع گردید، هیکل کلبعلی‌خان یک باره از پا درآمد و نقش زمین گردید.

جلادانی که مشغول بودند و جان کلبعلی‌خان را از راه خفقان می‌گرفتند باز هم دست برنداشتند، باز هم طناب را محکم‌تر کشیدند، زیرا فکر کردند ممکن است خود را به مردن زده باشد، ولی... کار کلبعلی‌خان تمام شده بود، دیگر کوچکترین حرکتی نداشت. قیافه کبود شده، دهان باز، چشم‌ها از حدقه درآمده، زبان از دهان به خارج آویزان شده بود.

محمودتقی‌خان دستور داد جسد کلبعلی‌خان را به چاهی که در آن نزدیکی بود سرازیر نمایند، با اسب خود سر چاه رفت و اثر سم اسب را در آنجا گذاشت، با کمند اسب کلبعلی‌خان را گرفتند، امر داد ساعتی بعد از رفتنش آن اسب را بیاورند، بگویند او را در نزدیک چاهی یافته‌اند.

قاتل، لباس عزا به تن کرد و بر مرگ مقتول گریست...

محمودتقی‌خان برگشت، اولین سئوالش این بود: سردارکلبعلی‌خان برنگشته؟ هنوز نیامده؟

گفتند: از وقتی که با شما خارج شده هنوز برنگشته است.

محمودتقی‌خان با تعجب گفت: به دنبال شکاری تاخت رفت، از من دور شد، مدتی صبر کردم، چون نیامد فکر کردم برگشته است.

ساعتی بعد جلادان با اسب کلبعلی‌خان آمدند و گفتند: آن اسب را نزدیک چاهی دیده‌اند، با کمند آن را گرفته و به شهر آورده‌اند.

محمودتقی‌خان از آن پنج نفر به تحقیق پرداخت، برای این که توجه کسی جلب نشود و نفهمند چه واقعه‌ای رخ داده است دستور داد عده‌ای از سوارانش حاضر شوند، با آن پنج نفر راه افتاد. دو ساعت از ظهر گذشته سر چاه رسیدند، چاه متروکه‌ای بود، یکی از آن پنج نفر با طناب به ته چاه رفت، طناب را به جسد بست و خودش از طناب بالا آمد و به کمک چهار نفر دیگر جسد را بیرون کشیدند، در موقع سقوط به ته چاه و بعد در موقع بیرون کشیدن سر و صورت شکسته بود.

محمودتقی‌خان شال ترمه خود را از کمر باز کرد، دستور داد جسد را در آن بپیچند، در حالی که قیافه‌ای متأثر و اندوهگین به خود گرفته بود دستور داد با عزت و احترام جسد را به اردوگاه حمل نمایند.

آن پنج نفر همه کاره بودند، همانها بودند که جسد را غسل دادند، کفن کردند و به خاک سپردند.

محمودتقی‌خان که سردارلطیف‌خان و سردارکلبعلی‌خان را کشته و متوجه گردیده بود نادرشاه از او برگشته و محمدحسین‌خان قرقلو را به جایش برگزیده است به فکر افتاد شخصاً بساط حکومت را بسط دهد، اختیارات خود را توسعه دهد، مناطق فارس و عمان و تمام سواحل دریا را که در حیطه اختیار خود دارد از آن خود داند، از دادن خراج به نادرشاه خودداری کند، بساط شاهی برپا کند، با نادر هم بجنگد و او را از پا درآورد و سلطنت ایران را به خود اختصاص دهد.

برای رسیدن به مقصود علم طغیان برافراشت، بدون این که ابرازی نماید برای رسیدن به مقام سلطنت به طرف شهر شیراز به راه افتاد، تا رسیدن محمودتقی‌خان به شیراز ببینیم نادر چه می‌کند؟

تهیه مقدماتی برای پیشروی در خاک عثمانی...

در فصل بهار سال ۱۱۵۶ هجری قمری سپاهیان نادرشاه که در دشت مغان گرد آمده بودند، بعد از استراحت و رفع خستگی و تکمیل تجهیزات برای حمله به خاک عثمانی آماده و مهیا گردیدند.

نادرشاه فرمانی صادر کرده از همه جا سپاهی خواسته بود. هر روز دسته‌ای به دشت مغان وارد می‌شدند و برای جنگ کردن تمرین‌ها و مشق‌های لازم به آنان داده می‌شد.

عاشورخان پاپالو با شش هزار نفر سپاهی مأمور حفاظت آذربایجان و شمال غرب ایران گردیدند. نادرشاه امر فرمود عاشورخان با سپاهیانش به شهر تبریز بروند و در آنجا استقرار یابند.

نادرشاه هوس داشت نصرالله‌میرزا که در خراسان بود و شاهرخ پسر رضاقلی‌میرزای نابینا را قبل از حرکت کردن و لشکرکشی به سوی خاک عثمانی ببیند. به این جهت امر فرمود، به حضورش شرفیاب شوند و هر قدر ممکن است سپاهی برای رفتن به جنگ عثمانی برایش بیاورند.

وقتی سپاهیان حاضر و آماده شدند، امریه‌ای صادر گردید. برای این که از طرف قبله‌عالم مورد بازدید قرار گیرند، مهیا و آماده شوند. در روزی که معین شده بود، نادرشاه سوار بر اسب زیبایش بر بلندی ایستاد، پیاده نظام، سوار نظام، توپخانه، بنه و منظمات قشون از برابرش عبور کردند. نادرشاه روز بعد را برای حرکت به طرف غرب تعیین کرد. سحرگاهان هنگ‌ها یکی بعد از دیگری آهنگ غرب نمودند و به پیش روی به سوی مرزهای خاک عثمانی پرداختند.

روز چهارم ربیع‌الاول سال ۱۱۵۶ هجری قمری در نزدیکی

آبادی سرایوان، شاهزاده نصرالله‌میرزا به همراهی امامقلی میرزا و شاهزاده شاهرخ‌میرزا فرزند رضاقلی‌میرزا و نیروهائی که از خراسان برای جنگیدن در رکاب نادر در خاک عثمانی آمده بودند، به حضور قبله‌عالم رسیدند، شاهزاده نصرالله‌میرزا فرزند برومند نادرشاه که سمت ولایتعهدی داشت به پای پدر افتاد، پا و دست و دامن پدر را بوسید. نادر دستی به سر فرزند کشید، او را نوازش کرد، وقتی شاهرخ کوچک برای دست‌بوسی نادر پیش رفت، قبله‌عالم او را در آغوش گرفتند، بوئیدند و بوسیدند، شاید به خاطر آوردند پدر را کور کرده‌اند زیرا در قیافه مبارکشان اثری از ملال و تأثر هویدا گردید ولی هیچکس نتوانست درک کند در روح شاهنشاه چه می‌گذرد، قبله‌عالم به حدی تغییر اخلاق داده بودند که کسی جرأت نداشت به قیافه دژم و پرهیبتشان نظر نماید.

نادرشاه راجع به وضع خراسان، ترکمنستان، افغانستان که در حیطه اقتدار نصرالله‌میرزا بود سئوالاتی فرمودند، اطلاعاتی خواستند.

نصرالله‌میرزا به تفصیل گزارش امور را به عرض رساند.

نادرشاه فرمودند: در نبودن ما باید دقت و مراقبت بیشتری مبذول داری، خاطر ما باید از این سو آسوده باشد.

در همین روز که شاهنشاه ایران فرزند و نوه خود را دیدن فرمودند و از دیدن آنان خوشحال گردیدند، از هندوستان فرستادگان محمدشاه گورکانی با هدایای ارزنده نفیسیکه آورده بودند به اردوگاه رسیدند و خاطر خطیر قبله‌عالم را بیش از پیش شاد کردند.

مدتها بود اطرافیان قبله‌عالم قیافه حضرت ظل‌الله را خندان ندیده بودند ولی آن روز قبله‌عالم بسیار مسرور بودند، رسیدن فرزندان و هدایا را در این موقع که به میدان جنگ می‌رفتند به فال نیک گرفتند و شعف خود را ابراز داشتند.

نادرشاه قصد داشت قوای خود را به طوری حرکت دهد که در فصل زمستان در خاک عثمانی به نزدیک بغداد برسد و سپاهیانش گرفتار سرما و ناراحتی نگردند.

با این که دلش می‌خواست چند صباحی با نصرالله‌میرزا و شاهزادگاه دیگر باشد و از دیدن آنان لذت برد معذلک چون در حرکت تعجیل داشت از نگاه‌داری آنان خودداری کرد.

نصرالله‌میرزای عزیز را به حضور پذیرفت، دستورهای لازم صادر کرد و به او گفت: فرزند عزیزم، احتیاط از دست نده، در نبودن من مواظب و مراقب باش، کاری نکن در آن طرف سرحدات، در خاک عثمانی ناراحتی خاطر ما را فراهم سازی.

شاهزادگان دیگر را به حضور پذیرفت، به خصوص فرزند رضاقلی‌میرزای کور، شاهرخ میرزا را مورد عنایت و محبت قرار داد و آنان را مرخص کرد تا از راه همدان به خراسان برگردند.

نسبت به سفیر محمدشاه کمال محبت‌ابراز فرمود. بیشتر از تحف و هدایائی که آورده بود برای امپراطوری بزرگ سلطان هند هدایائی گرانبها فرستاد، دستور داد شرحی خطاب به برادر گرامیش سلطان هند نوشتند، در آن نوشته نصایح بسیار فرمود و خبر داد برای خاتمه دادن به حقه‌بازیهای سلطان عثمانی در حال حرکت است.

عبور قوای ایران از مرز...

نادرشاه برای این که وقت تلف نشود و هرچه زودتر با سپاهیان عثمانی در آویزد در بین راه توقف جایز نمی‌دانست، لشکریان ایران مرتباً به پیش روی ادامه می‌دادند.

در شهر سنندج برای مرتبه دیگر تمام قوائی که گرد آمده بودند مورد بازدید شاهنشاه قرار گرفتند، تجهیزات، توپخانه، سوار نظام، پیاده نظام، بار و بنه کامل بود و رضایت خاطر ملوکانه از هر حیث فراهم گردید. حرکت به طرف بغداد شروع شد.

توپخانه سنگین از راه همدان و کرمانشاهان به طرف سرحد به پیشروی ادامه دادند و وارد زهاب گردیدند.

احمدپاشا حاکم بغداد بود. علی‌پاشا که در دربار عثمانی نفوذ داشت سلطان عثمانی را نسبت به رفتار و کردار احمدپاشا بدبین ساخته بود. با این که احمدپاشا از دربار عثمانی دل خوشی نداشت معذلک چون پاشای بغداد بود و مقامی که در بغداد داشت بسیار والا و ارزنده بود، علاقه داشت موقعیت و مقام خود را حفظ نماید.

نادرشاه برای احمدپاشا احترامی قائل بود، شاید علاقه نادر هم از آن جهت بود که خبرگزارانش به او اطلاع داده بودند بین احمدپاشا و دربارعثمانی شکر آب است احمدپاشا که مقر فرمانروائیش به خاک ایران نزدیکتر از دربار عثمانی بود خیلی بیشتر از درباریان به عظمت و بزرگی حضرت نادرشاه واقف بود، او عقیده داشت نادرشاه از مردان بزرگ جهان است. با وجود این احترام به سرزمینی که تحت فرمانش بود علاقه داشت.

وقتی شنید، نادرشاه به سبب کدورتی که از دربار عثمانی دارد، دست به لشکرکشی زده و به طرف بغداد پیش می‌آمد ناراحت شد. او خوب می‌دانست در برابر نادرشاه تاب مقاومت ندارد.

احمدپاشا نمایندگان نادر را به گرمی پذیرفت، نادرشاه برایش پیغام فرستاده بود شهر بغداد را تسلیم نماید، برای این که جنگ و خونریزی و قتالی نشود کلید شهر را تحویل دهد.

احمدپاشا به محمد افندی مأموریت داد با هدایا و تحف قیمتی از آن جمله چند اسب تازی به حضور نادرشاه برسد، استدعا کند از پیشروی به سوی بغداد خودداری شود.

محمد افندی به حضور قبله‌عالم شرفیاب گردید، عرض کرد: سرور و ولینعمت حقیر احمدپاشا از حضور شهریار ایران استدعا دارند مهلتی داده شود تا دوران فرمانروائی ایشان سپری گردد، در آن روز که دیگر مسئولیتی ندارند با کمال میل بغداد را تحویل خواهند داد و از آنجا کوچ خواهند کرد.

محمد افندی عرض کرد: احمدپاشا ارادت خالصانه نسبت به شاهنشاه ایران دارند و خوب می‌دانند قبله‌عالم هم نسبت به ایشان لطف و محبت دارند، به این جهت آرزومندند و امیدوارند که استدعایشان مورد قبول حضرت ظل‌الله قرار خواهد گرفت.

نادرشاه امر فرمود از محمد افندی نماینده احمدپاشا به گرمی پذیرائی کنند، بدون این که نماینده احمدپاشا از قصد باطنی نادرشاه باخبر گردد، سپاهیان ایران طبق فرمان حضرت نادر به پیشروی خود

به طرف بغداد ادامه دادند.

شهرهای سامره، حله، نجف اشرف، کربلای معلی، حکه، رماحه یکی بعد از دیگری به تصرف قوای نادر درآمدند.

نادرشاه به سردار قوجه‌خان شیخوانلو، بیگلربیگی حویزه، فرماندار شیراز و فرماندار خرم‌آباد امر فرمود برای تصرف شهرهای شوشتر، دزفول و بصره حرکت نمایند.

چنان که قبلا اشاره شد از راه دریا هم چهار کشتی با مهمات به طرف بصره حرکت کرده بودند.

ستون بزرگ ارتش شاهنشاهی ایران از راه شهر زور و قراچولان در خاک عثمانی به پیشروی پرداختند. کارگران قوای نادرشاه به خریدن اسب، شتر و قاطر پرداختند. نادرشاه چون فکر می‌کرد، جنگ با دولت عثمانی حداقل مدت سه سال طول می‌کشید، امر فرموده بود آذوقه و مهمات و خواربار مورد احتیاج سه سال سپاهیانش آماده گردد. قوای ایران در حدود ۳۷۰۰۰ نفر بودند.

اکراد مرزنشین با میل و غربت به قوای نادرشاه کمک می‌کردند. خالدپاشا فرماندار شهر زور، سلیم‌بیک و تمام سران کرد ساکن سرزمین عثمانی وقتی شنیدند شاهنشاه ایران قصد جنگ کردن با سلطان عثمانی دارند در برابر شهریار ایران سرتسلیم فرود آوردند.

تمام کسانی که تسلیم می‌شدند و نسبت به نادرشاه تکریم و تعظیم می‌نمودند و مقدم سپاهیان ایران را گرامی می‌داشتند مورد تفقد و عنایت شاهانه قرار می‌گرفتند.

تسخیر قلعه‌های کرکوک و اربیل...

قوای نادر بدون این که به مانعی برخورد نمایند روز ۱۴ جمادی‌الثانی به حوالی شهر کرکوک رسیدند. مردم شهر که از چندی قبل شنیده بودند نادرشاه وارد خاک عثمانی شده است به تصور آن که قلعه کرکوک مستحکم می‌باشد و نادر نخواهد توانست بر آن دست یابد به تهیات پرداختند، خندق‌های اطراف قلعه را آب انداختند، آذوقه و مهمات تا آنجا که توانستند ذخیره کردند، برای استقامت و پایداری مهیا و آماده گردیدند.

نادرشاه پیام فرستاد تسلیم شوند و حاضر نگردند، قلعه و خانه‌هایشان ویران و خراب شود.

مدافعین شهر کرکوک با خیره‌سری جواب دادند، ما تا پای جان ایستاده‌ایم و قلعه را تسلیم نخواهیم کرد.

چون تمام سپاهیان و قوای نادرشاه نرسیده بودند، قبله‌عالم به مدافعین قلعه یک هفته مهلت دادند و فرمودند، در صورتی که تا یک هفته تسلیم نشوند آن وقت مورد حمله قرار خواهند گرفت.

ساکنین قلعه که نمی‌دانستند حکمت یک هفته مهلت چیست، تصور کردند نادرشاه قادرنیست قلعه آنان را تسخیر نماید.

هر روز جارچیان و کرناچیان به مدافعین قلعه اعلام می‌داشتند: یک روز دیگر از هفته گذشت موعد مقرر می‌رسد، قبل از آن که حمله آغاز شود به خود، به خانواده خود، به کسان خود رحم کنید، دروازه‌های قلعه را باز کنید. در مدت یک هفته‌ای که نادر مهلت داده بود، قوای ایران به خصوص توپخانه سنگین رسید، در نقاطی که بر برج وباروی اطراف قلعه کرکوک مسلط بودند توپها را مستقر نمودند.

صبح آخر روز هفته باز هم به اهالی شهر و مدافعین قلعه کرکوک که خیال می‌کردند این صحبت‌ها برای تزلزل روحیه آنان زده می‌شود، اتمام حجت کردند.

طبق دستور نادرشاه در یک لحظه معین تمام توپهائی که در اطراف قلعه مقر گرفته بودند به گلوله‌باران کردن قلعه مبادرت ورزیدند، این گلوله‌باران به حدی شدید بود که تمام ساکنین قلعه را به وحشت انداخت. از همان لحظات اول ساکنین و مدافعین قلعه روحیه خود را باختند. دیوارهای اطراف قلعه یکی پس از دیگری شکاف و رخنه برداشته فرو می‌ریختند، گرد و غبار سراسر قلعه را فرا گرفت. صدای ضجه و ناله مجروحین و مصدومین به فلک برخاست.

نادرشاه دستور فرموده بود فقط به گلوله‌باران کردن شهر ادامه دهند و تا تسلیم شدن مدافعین توپخانه به فعالیت خود ادامه دهد.

چون مدافعین شهر متوجه گردیدند ایستادگی فایده ندارد و اگر گلوله‌باران کردن شهر باز هم ادامه یابد طولی نخواهد کشید تمام دیوارها خراب و ویران خواهد شد بیرقهای سفید بلند کردند، سر تسلیم فرود آوردند.

همین که علامتهای سفید از برجها نمایان گردید، شاهنشاه امر فرمودند توپخانه از پرتاب گلوله خودداری کنند. کرناچیان دستور دادند دروازه‌ها باز گردد؟

چند نفر از ریش‌سفیدان به نمایندگی از طرف اهالی قلعه برای عذر خواستن از گستاخی که شده بود به حضور قبله‌عالم شرفیاب گردیدند.

حضرت ظل‌الله فرمودند: ما مایل نبودیم با مردم کرکوک چنین رفتاری بشود مدت یک هفته به شما مهلت دادیم، شاید به خود آئید و توجه داشته باشید، چه خطری شما را تهدید می‌کند. خیال کردید شوخی می‌کنیم، این نمونه کوچکی از قدرت نمائی نیروی عظیم ما بود، هر کس در راه سپاهیان دلیر ما ایستادگی کند چنین سرنوشتی خواهد داشت.

ریش سفیدان به عجز و لابه پرداختند. قبله‌عالم حضرت ظل‌الله اهالی کرکوک را مورد بخشش قرار دادند، به عده‌ای از سربازان مأموریت داده شد به داخل قلعه کرکوک بروند، وسائل دفاعی و تجهیزاتی که در قلعه موجود بود ضبط کنند.

قبله‌عالم برای محاصره کردن و گشودن قلعه مستحکم اربیل، یک دسته از سربازان و قسمتی از توپخانه را گسیل داشتند. چند نفر از ساکنین قلعه کرکوک قبل از حرکت کردن سپاهیان ایران به طرف اربیل رفتند و خبر دادند گرفتار چه وضعی شده بودند، با این حال سرنشینان قلعه مستحکم اربیل برای تسلیم نمودن قلعه حاضر نشدند، تصور کردند این افراد برای تخریب روحیه آنان از طرف نادرشاه مأموریت یافته‌اند.

این خیال زود باطل شد زیرا قوای ایران رسیدند، توپها در جاهای مناسب مستقر گردیدند و گلوله ریختن روی دیوارهای قلعه

شروع شد، هنوز روز به پایان نرسیده بود قلعه اربیل هم به تصرف قوای نادر درآمد.

به نام جهاد در راه خدا، علیه ایرانیان فتوی گرفتند...

خبر عبور قوای ایران از مرز و هجوم نادرشاه به شهرهای شرقی خاک عثمانی به دربار عثمانی رسید. سلطان عثمانی به فکر افتاد به هر تقدیر شده نادرشاه را منکوب سازد و قوای ایران را تار و مار نماید.

از اخباری که از جنگهای نادرشاه در سرزمین داغستان به دربار عثمانی رسیده بود، چنین نتیجه گرفته بودند نادرشاه ضعیف گردیده، قوایش به تحلیل رفته و کاری از آنان ساخته نیست.

سلطان عثمان و درباریانش برای از بین بردن قوای ایران به فکر افتادند، از نیروی تمام مردم سرزمین عثمانی علیه قوای ایران استفاده کنند و حداکثر ضربه جنگی بر نادرشاه وارد آورند.

یکی از انگیزه‌های نادرشاه در این جنگ و ستیز این بود که مذهب جعفری را رسمیت دهد و از راه بستن معاهده‌ای با دولت عثمانی مسلمین شیعه ایران را در جرگه مسلمین وارد سازد. نادرشاه می‌خواست مسلمانان ایران هم حقی داشته باشند، در خانه خدا صاحب مقامی برای خود باشند. دربار عثمانی همین موضوع را مورد توجه قرار داد. به نام این که مسلمان نیستند و شیعه‌بازی برخلاف اصول اسلام می‌باشد، ایرانیان از مذهب اسلام برگشته‌اند، از شیخ‌الاسلام عثمانی فتوائی گرفتند که به موجب آن ایرانیان مخالف دین اسلام شناخته شده مهدورالدم گردیده بودند. به موجب این فتوی به تمام مسلمانان خاک عثمانی اجازه داده شده بود هر کجا یک فرد ایرانی دیدند می‌توانند او را بکشند، خونش را بریزند، زیرا قتلش واجب است و قاتل که در راه خدا جهاد کرده مرتدی را به قتل رسانده است، در برابر خداوند تبارک و تعالی اجر و مزد خواهد داشت.

دربار عثمانی از این فتوی حداکثر استفاده را نمود. فرمانی از طرف سلطان عثمانی صاد گردید، به تمام اتباع دولت عثمانی دستور داده شد برای جهاد کردن در راه خداوند متعال، برای از بین بردن عده‌ای برگشته از دین و کافر شده به مذهب اسلام، یعنی ایرانیان قیام نمایند. برای محو ایرانیان که بدعتهای جدیدی در مذهب اسلام آورده‌اند و از راه سب و لعن مقدسین اسلام به دین اسلام توهین می‌کنند تا سرحد امکان بکوشند.

از دستخط سلطان عثمان نسخ متعددی خطاب به فرمانفرمایان و حکام شهرها به خصوص برای رؤسای طوایف کرد فرستادند تا هرچه زودتر قیام نمایند، در راه خدا و برای حفظ کردن بیضه اسلام جهاد با ایرانیان شیعه را شروع نمایند. عبدالله افندی حامل یکی از این فرمان‌ها برای حاکم شهر موصل بود. برای حسین‌پاشا حاکم شهر حلب علاوه بر فرمان جهاد، امریه دیگری صادر شده بود که هرچه زودتر قوای سواره و پیاده و توپخانه شهر حلب را به طرف موصل حرکت دهد و قوای شهر موصل را تقویت نماید.

به نادرشاه خبر دادند به فتوای شیخ‌الاسلام و امر سلطان عثمانی مردم سرزمین عثمانی برای جهاد برانگیخته شده‌اند. به او گفتند، قوای عثمانی از شهر حلب حرکت نموده در راهند و قصد دارند به قوای موجود در شهر موصل بپیوندند و به کمک یکدیگر به قوای ایران حمله نمایند.

نادرشاه برای این که پیشدستی نماید، برای این که شدیدترین ضربه را به پیکر دولت عثمانی وارد آورد بعد از تصرف قلعه‌های کرکوک و اربیل درنگ و استراحت دادن قوا را لازم ندیده امر فرمود به طرف شهر موصل به سرعت پیش روند.

بندگان خدا به نام خدا به جان هم افتادند...

روز ۲۵ جمادی‌الثانی سال ۱۱۵۶ هجری قمری، چهار روز بعد از تصرف قلعه مستحکم کرکوک، قوای ایران به چهار فرسخی موصل رسیدند.

قوچ‌پاشا رئیس قشون موصل که فتوای شیخ‌الاسلام و امر حضرت سلطان عثمانی را دریافت کرده بود همین که شنید سپاهیان ایران به شهر نزدیک می‌شوند، تصمیم گرفت به مقابله برخیزد، در راه خدا جهاد کند، با توجه به این که ایرانیان برابر فتوای شیخ‌الاسلام دشمن دین خدا شناخته شده بودند و قتلشان واجب بود، اطمینان داشت در جنگ فیروزی خواهد یافت و خدا برای از بین بردن دشمنانش به او و سپاهیانش کمک خواهد کرد و او را نصرت خواهد داد.

نیروی قوچ‌پاشا با شعارهای: «بکشید در راه خدا، جهاد کنید در راه خدا» از شهر موصل خارج گردیدند، برای درهم کوبیدن سپاهیان ایران سنگرها برپا ساختند، برای ریختن خون تمام ایرانیان در راه خدای بزرگ آماده و مهیا گردیدند.

به فرمان نادرشاه دسته‌ای از سوارنظام ایران برای هجوم به طرف سنگرها به حرکت درآمدند. سپاهیان ایران با فریادهای «الله‌اکبر، الله‌اکبر» جلو می‌آمدند. سربازان عثمانی هم با فریادهای «اقتلوا فی‌سبیل‌الله» برای محاربه و جهاد روحیه خود را تقویت می‌نمودند. سواران نادرشاه رسیدند، با سپاهیان قوچ‌پاشا درآویختند. دو دسته از بندگان خدا که هر دو مسلمان و هر دو در راه خدا و برای خدا می‌جنگیدند به جان یکدیگر افتادند. کشت و کشتار عظیمی به راه افتاد، سواران ایرانی با چستی و چالاکی برای در آغوش کشیدن فتح و پیروزی، برای غلبه بر کسانی که به فرمان شاهنشاه ایران قبله‌عالم نادرشاه تمکین ننموده‌اند شجاعانه می‌جنگیدند و از کشته پشته‌ها می‌ساختند.

قوچ‌پاشا خیلی زود متوجه شد، خداوندبه سربازانش آن طور که می‌خواست کمک نمی‌فرماید، او خیال کرده بود چون برای جهاد در راه خدا می‌جنگ، خدا کمک خواهد کرد. ریگهای بیابان، باد، طوفان حتی پرندگان و چرندگان را به کمکش خواهد فرستاد، چون متوجه گردید از کمک غیبی خبری نیست و سوارنظام نادری عنقریب جان خودش را مانند صدها نفر از سپاهیانش که شربت مرگ چشیده بودند خواهند گرفت، فرار را بر قرار ترجیح داد، دستور داد شیپور

عقب‌نشینی نواختند. برای این که جان سالم به در برد، برای این که در پشت دروازه‌ها و در بالای برج و باروهای موصل محفوظ بماند جلوتر از باقیمانده قوایش به سرعت عقب‌نشینی کرد.

باقیمانده سپاهیان قوچ‌پاشا شکست خورده به حال زار به شهر موصل وارد گردیدند، دروازه‌ها را بستند. به امید رسیدن قوای کمکی از شهر حلب و ایستادگی و پایداری شدید در برابر قوای نادرشاه روحیه خود را تقویت کردند.

نادرشاه مایل نبود مسلمان‌کشی که برادرکشی بود ادامه یابد، او می‌خواست جنگ کردن را از جنبه جهاد کردن خارج سازد، او می‌خواست از تعصب مذهبی مردم عثمانی بکاهد.

برای این که نقشه خود را عملی سازد و به مردم شهر موصل بفهماند، ایرانیان مسلمان هستند، برادرکشی معنی ندارد و فتوای شیخ‌الاسلام عثمانی کفر محض و خطای عظیمی است، به فکر افتاد عده‌ای از روحانیون شهر موصل را دعوت کند، با آنان بحث نماید و اثر فتوای ناصحیح را باطل سازد، به این جهت وقتی سپاهیانش به نیم فرسخی شهر موصل رسیدند پیغام فرستاد چند نفر از روحانیون به اردویش بیآیند و بحث کنند، راضی نشوند مسلمان‌کشی و برادرکشی ادامه یابد.

بزرگان شهر موصل که در اثر فرمان سلطان عثمانی و فتوای شیخ‌الاسلام برانگیخته شده بودند، به خصوص چون می‌دانستند قوای کمکی از شهر حلب خواهند رسید حاضر به مذاکره نشدند، به فرستاده نادر جواب دادند ما را با دشمنان اسلام کاری نیست، برای جهاد کردن در راه خدا، برای از بین بردن دشمنان دین خدا قیام کرده‌ایم، خدا یار و یاور ما، خدا پشتیبان ماست. فتح و فیروزی سرانجام نصیب بندگان خاص خدا خواهد بود.

وقتی نادرشاه دانست ساکنین شهر موصل قصد ایستادگی و پایداری دارند امر فرمود شهر را محاصره کردند، برای این که درس عبرتی به بندگان گمراه شده خداوند بدهد، دستور داد توپها را در نقاط مناسب که به برجها و باروی شهر موصل مسلط باشند کار گذاشتند.

مردم شهر موصل در انتظار رسیدن قوای حلب بودند ولی... توپخانه نادری از چهار طرف موصل را به گلوله بستند. تیراندازی به طور دائم بدون لحظه‌ای توقف چند روز متوالی ادامه یافت، ساختمان‌های شهر یکی بعداز دیگری درهم شکسته و فرو می‌ریختند. گرد و غبار سراسر شهر را فرا گرفته بود. مدافعین شهر سعی داشتند شکافهای ایجاد شده در دیوارهای قلعه را پر کنند تا راهی برای دخول سپاهیان ایران نماند، تمام سعی و کوشش‌ها بیفایده بود زیرا به زحمت شکافی را پر می‌کردند، هنوز فارغ نشده شکاف دیگری ایجاد می‌شد.

خواب و راحت از مردم سلب شده بود. هیچکس جرأت نداشت زیر سقف و یا کنار دیواری بایستد زیرا می‌ترسید گلوله‌ای برسد، سقف و یا دیوار را خراب کند و زیر آوار برود. ایستادن در نقاطی که خطر آوار رفتن نداشت هم نتیجه نداشت زیرا گلوله توپ ممکن بود مستقیماً روی سرشان بیافتد.

چون گلوله‌باران شهر ادامه داشت و متوقف نمی‌گردید، مردم سر به سوی آسمان داشتند مسیر گلوله را در هوا می‌دیدند، برای این که آسیبی نبینند از محلی که می‌بایستی سقوط کند دور می‌شدند. با این حال عده‌ای زیر آوار رفتند، حتی دسته‌ای که در اثر خستگی از پا درآمده و خوابیده بودند در اثر اصابت مستقیم گلوله توپ تلف شدند.

مردم در وسط شهر که از تیررس دور بود گرد آمده، سر به آسمان داشتند، از خدا می‌خواستند در جهادی که می‌کنند یار و یاورشان باشد، دعا می‌کردند بلائی نازل فرماید و دشمنانشان را نیست و نابود سازد.

چون تمام این استغاثه‌ها و التماس‌ها و دعاها بی‌فایده بود، به علاوه قوای کمکی هم نرسید اندک اندک این فکر در مردم ایجاد شد، شاید اشتباه می‌کنند، شاید آن طور که فتوای شیخ‌الاسلام می‌گوید سپاه نادر کافر و دشمن خدا و بی‌دین نیستند، شاید شیعه‌های ایرانی برحق‌ترند که خداوند به آنان کمک می‌نماید.

تسخیر شهر موصل...
بحث و استدلال منطقی...

مفتی شهر و روحانیون که جسته و گریخته از بحث‌های قبلی که بین نادرشاه و روحانیون عثمانی شده بود خبر داشتند و تا حدی می‌دانستند بحث بر سر چیست و اختلاف کجا است؟ چون جان خود را در خطر دیدند پیشنهاد کردند: مانعی ندارد، برویم ببینیم نادرشاه چه می‌گوید؟! شایدر فتوائی که داده شده اشتباهی رخ داده باشد. شاید برخلاف حق، برخلاف میل خدا رفتاری می‌نمائیم، شاید در آنچه انجام داده‌ایم و می‌دهیم رضای حق نبوده است که اینطور عرصه بر ما تنگ گردیده است!؟

تمام مردم شهر موصل فرمایشات روحانیون را پسندیدند. همگی یک دل و یک جان استدعا کردند، هرچه زودتر مذاکرات شروع شود تا از ریزش گلوله‌های توپهای لعنتی جلوگیری به عمل آید.

بیرق‌های سفید بر بالای برجها و باروی شهر به اهتزاز درآمد. به فرمان قبله‌عالم حضرت ظل‌الله توپخانه خاموش گردید.

دروازه‌های شهر موصل باز شد مفتی شهر و گروهی از روحانیون با پیش کشی‌های زیاد، تعدادی اسبهای عربی زیبا به طرف اردوگاه به راه افتادند و به حضور قبله‌عالم رسیدند.

نادرشاه با مهر و محبت مفتی شهر و روحانیون را پذیرفت و مقدم آنان را گرامی داشت.

مفتی شهر تقاضای صلح و آشتی کرد.

نادرشاه گفت: ما از اول سر صلح و آشتی داشتیم، ما مایل نبودیم برادرکشی کنیم، شما بودید که نخواستید، شما بودید که برابر یک فرمان صادر شده از طرف از خدا بیخبران، برای جهاد کردن با برادران مسلمان خود پیشدستی کردید. من که پادشاه ایران هستم و بر تمام ایرانیان فرمانفرمائی دارم به صدای بلند می‌گویم: اشهد ان لااله

الاالله، اشهد ان محمد رسول الله، لااله الاالله. آیا آنچه شهادت دادم و گفتم برخلاف دین مبین اسلام است.

همگی گفتند: به هیچ وجه.

نادر گفت: همانطور که شما مسلمان هستید ما هم مسلمانیم، بین ما و شما اختلافی نیست، خدا یکی است، محمد رسول خدا می‌باشد، قرآن کتاب آسمانی ما مسلمانان است. در این اصول هیچ گونه اختلافی بین ما وجود ندارد، تنها اختلافی که وجود دارد بر سر جانشینان پیغمبر خدا است، یک عده علی و فرزندانش یا به عبارت دیگر خاندان رسول خدا را جانشینان برحق پیغمبر خدا می‌دانند، دسته‌ای در عین آن که آنان را قبول دارند به روال تاریخ و آن طور که بوده توجه دارند. این اختلاف به اصل مذهب ارتباط ندارد که بر سر آن برادرکشی ایجاد شود. شما را اغوی کرده‌اند، شما را گمراه کرده‌اند. ما مسلمانیم، جهاد کردن مسلمان با مسلمان معنی ندارد، دو برادر با هم اختلاف پیدا می‌کنند اما برادرکشی معنی ندارد.

مفتی شهر که از نظر اعتقادات مذهبی بر دیگران رجحان و برتری داشت در برابر فرمایشات منطقی قبله‌عالم حضرت نادرشاه نتوانست حرفی بزند، دیگران هم سکوت کردند.

نادرشاه که متوجه شد نمایندگان شهر موصل سکوت نموده‌اند و جوابی نمی‌دهند فرمود: چرا سکوت کردید، نترسید حرف بزنید، اگر آنچه گفتم صحیح نیست و شما غیر از آن فکر می‌کنید برای شنیدن صحبت‌های منطقی و مستدل شما حاضرم. خیال نکنید چون قدرت دارم، چون سپاهیان من مانند نگین انگشتر شهر شما را در محاصره دارند، چون در برابر قدرت و نیروی توپخانه من تاب مقاومت نمی‌آوردید تسلیم شده‌اید، در اینجا هم باید تسلیم محض باشید و هرچه گفتم اگر هم صحیح نباشد قبول کنید، به هیچ‌وجه چنین چیزی نیست. به شما اجازه می‌دهم حرف خود را بزنید، به خدای لایزال قسم شما و مردم شهر موصل را که ندانسته و نفهمیده اغوی شده‌اید، گول خورده‌اید بخشیده‌ایم تا زمانی که از جانب مردم شهر خلاف و خطائی نبینیم با کسی کاری نخواهیم داشت. همگی آزاد هستید، حرف بزنید، اگر در آنچه گفته‌ایم، درباره بحثی که کرده‌ایم برخلاف دین مبین اسلام، برخلاف پیغمبر خدا، برخلاف کلام خدا حرفی زده‌ایم آگاهم سازید. خیلی عجیب است که خداوند فرموده است «تمام مسلمانان با هم برادر هستند» آن وقت یک عده‌ای پیدا بشوند بگویند، ما مسلمانیم، با وجود چنین ادعائی با برادران مسلمان خود بجنگند، ستیز کنند، عناد کنند، آنان را قبول نداشته باشند.

قاضی شهر می‌خواست عرض کند: «ما که حمله نکرده‌ایم، ما که جنگ را شروع نکرده‌ایم، ما که حرفی نداریم، این شما هستید که شهر موصل را محاصره کرده‌اید، این شما هستید که از مرزهای ما عبور کرده شهر ما را گلوله‌باران نموده‌اید، این شما هستید که با برادران مسلمان خود سر جنگ دارید، اما... در برابر ابهت و عظمت نادرشاه جرأت نکرد، آنچه به فکرش رسید به زبان آورد. دیگران هم کم و بیش همین فکر را داشتند.

مثل این که نادرشاه این اعتراضات و این جملات را در قیافه قاضی ود یگران خوانده باشد به صحبت خود ادامه داد فرمود: چند سال است سلطان عثمانی و درباریانش نخواسته‌اند به خواسته‌های منطقی ما توجه داشته باشند. چند سال با وجود آن که به مدارا رفتار نموده‌ایم نخواسته‌اند گوش بدهند، نخواسته‌اند بفهمند صلاح مسلمانان در این است که دست از عناد و لجاج بردارند و برادروار در کنار هم به سر برند. آنچه بر ما مسلم و محرز گردیده این است که عده‌ای هستند، ملتها و دولتهای غیرمسلمان کافر وجود دارند که از اختلافات بین مسلمانان به خوبی استفاده می‌نمایند، هر وقت حس می‌کنند خطری از جانب مسلمانان یک کشوری ممکن است برای آنان ایجاد شود قدرتهای اسلامی را به جان هم می‌اندازند، برادرکشی که آغاز شد کیف می‌برند، در زمان رسول خدا می‌گفتند: از هر طرف کشته شود سود اسلام است حالا کار برعکس شده می‌گویند. از هر طرف کشته شود سود دشمنان اسلام است. آنچه من درک کرده‌ام و خوب فهمیده‌ام فرنگیان از جنگ بین مسلمانان بسیار خوشحال می‌گردند، شاید هم در دربار عثمانی کسانی هستند که نمی‌گذارند این کار فیصله یابد.

نادرشاه گفت: ما این مرتبه آمده‌ایم به این کار خاتمه دهیم، ما می‌خواهیم قراردادی بر مبنای آنچه قبلا گفته‌ایم بسته شود و دو کشور ایران و عثمانی در جوار هم با کمال راحتی و آسایش و حسن همجواری به سر برند، نقار و کدورتی نباشد اگر با صلح و سلم به نتیجه رسیدیم بسیار خوب، اگر نرسیدیم به ضرب شمشیر آنچه می‌خواهیم تحمیل خواهیم کرد. این مرتبه آمده‌ایم به هر ترتیب شده کار را یکسره سازیم، ما موافقت می‌نمائیم فوراً نمایندگانی نزد سلطان عثمانی بفرستید، در اسرع وقت نتیجه را اعلام دارید.

روحانیون و نمایندگان شهر با کسب اجازه از پیشگاه نادرشاه با هم قرار گذاشتند مفتی و شحنه شهر موصل به دربار عثمانی بروند و هرچه زودتر نتیجه را اعلام دارند.

سلطان عثمانی استمالت کرد... نادرشاه به زیارت مرقد شاه مردان علی علیه‌السلام مشرف شد...

احمدپاشا حاکم بغداد برای کسب تکلیف نماینده‌ای به دربار عثمانی فرستاد و گزارش داد، نادرشاه با قوائی عظیم از سرحد عبور کرده است، یکی بعد از دیگری شهرها را تصرف می‌نماید. یا قوای کافی بفرستید بجنگیم و یا به خواسته‌های شاهنشاه ایران جواب بدهید و پیشنهاداتی که شده بود قبول نمائید.

محمد افندی نماینده احمدپاشا پس از شرفیابی به حضور سلطان عثمانی گزارش مبسوطی به عرض رساند استدعا کرد پیشنهادات نادرشاه را قبول فرمایند و اجازه ندهند جنگ که باعث فنا و نیستی سربازان عثمانی است ادامه یابد.

سلطان عثمانی بعد از مشورت با بزرگان دربار، به محمد افندی امر فرمودند به حضور نادرشاه برسد و عرض کند: اگر منظور شاهنشاه ایران تأمین کردن صلح و سلم بین دو کشور همجوار باشد

چه لزومی داشت قشون‌کشی فرمایند، ممکن بود مذاکرات بدون تجاوز کردن به خاک عثمانی، بدون جنگ بین برادران مسلمان انجام گردد.

سلطان‌عثمانی امر فرمود فرمانی برای احمدپاشا بفرستند، به او اختیار تام داد با شاهنشاه ایران مذاکره نماید و قرارداد صلحی پایدار با شاهنشاه ایران ببندد ضمناً به محمد افندی گفتند، به احمدپاشا حاکم بغداد بگوید، تمام شرایط نادرشاه را می‌تواند بپذیرد غیر از آن قسمت که مربوط به شناساندن و شناختن بدعت ایرانیان در مورد مذهب می‌باشد. سلطان عثمانی تأکید کردند احمدپاشا اصرار کند قبله عالم حضرت نادرشاه از پافشاری در این مورد خودداری فرمایند، چشم بپوشند زیرا در صورتی که دولت عثمانی چنین بدعتی در دین اسلام قبول کند سبب شورش و خونریزی‌ها خواهد شد، بهتر است شاهنشاه ایران با قدرتی که دارند اتباع خود را مجبور فرمایند از بدعت ناروائی که پادشاه صفوی برقرار کردند دست بردارند.

محمد افندی فرستاده احمدپاشا پس از کسب دستورات از سلطان‌محمود نخستین، دربار عثمانی را ترک کرد و به سرعت به حضور قبله‌عالم حضرت ظل‌الله رسید پیغام دوستانه سلطان عثمانی را به عرض رساند.

نادرشاه پس از شنیدن عرایض محمد افندی گفت: بسیار خنده‌آور است سلطان عثمانی که ما را برادر خطاب کرده و عقیده دارد مردم ایران مسلمان هستند و با مردم عثمانی برادرند حکم جهاد صادر کرده است و به تمام مردم سرزمین عثمانی دستور قتل‌عام ایرانیان یعنی برادران مسلمان خود را داده است. من نمی‌دانم در اطراف سلطان عثمانی چه کسانی هستند و چه اشخاصی مورد مشورت قرار می‌گیرند و بسیار تعجب می‌نمایم کسی که بر مسند خلافت نشسته است از احکام اسلامی تا این حد بی‌اطلاع باشد. به موجب فرمان خداوند تبارک و تعالی در چند مورد جهاد لازم می‌گردد و حکم جهاد باید صادر شود:

اول ـ علیه بی‌دینان و ملخدین و منکرین وجود خداوند تبارک و تعالی و کسانی که برای خدا شریک قائلند و مشرک هستند.

دسته دوم اهل کتابند که علیه مسلمانان قیام کنند.

ایرانیان ملحد و مشرک که نیستند، من ندانستم حکم جهاد علیه ایرانیان چرا صادر گردیده است.

شاید محمد افندی می‌خواست بگوید، مسلمانانی که علیه پیشوای مسلمین و اتباعش قیام کنند نیز مشمول جهاد می‌گردند، اما جرأت ابراز آن را ننمود و عرض کرد: احمدپاشا به موجب فرمانی که دریافت داشته است اختیار تام دارد به حضور حضرت ظل‌الله شرفیاب گردد و قرارداد صلح پایداری منعقد سازد.

نادرشاه که مایل نبود جنگ و خونریزی ادامه یابد و باطناً می‌خواست قرارداد صلحی ببندد و به خاک ایران برگردد، صلاح در آن دانست راه مسالمت پیش گیرد، به این جهت از پیشرفت در خاک عثمانی خودداری کرد و به طرف کرکوک بازگشت، در همه جا مورد استقبال قرار گرفت، نادرشاه به قصد زیارت مرقد شاه‌مردان علی علیه‌السلام در امتداد دجله رو به جنوب حرکت نمود و به سوی نجف اشرف پیش رفت.

مردم شهر نجف همین که شنیدند نادرشاه برای زیارت می‌آمد شهر نجف را آئین بستند، برای پیشواز رفتن و پذیرائی قوای ایران تهیاتی دیدند. آن روز که نادرشاه وارد شهر نجف گردید مردم شهر غرق در شادی گردیدند.

نادرشاه از یک فرسخی شهر از اسب پیاده شد، پای پیاده به زیارت مرقد شیر خدا رفت، با خضوع و خشوع زیارت کرد.

اردوی ایران در خارج شهر نجف خیمه و خرگاه برافراشتند، با این که نادرشاه اطمینان داشت دولت عثمانی آن قدرت را ندارد که سربازانش را غافلگیر سازند و حمله غیرمترقبه‌ای بنمایند معذلک دستور داد مراقبت و دقت نمایند. همیشه عده‌ای حاضر یراق و مهیا و آماده برای جنگیدن و دفاع کردن در برابر هرگونه حمله‌ای باشند. به عده‌ای هم که اجازه داده می‌شد برای زیارت و گردش به شهر درآیند، دستور اکید داده شده بود با مردم خوشرفتاری نمایند، مزاحم مردم نباشند.

نادرشاه به فکر افتاد نظرات خود را به هر تقدیر شده به دربار عثمانی تحمیل نماید.

برای این که به نتیجه برسد دستور داد مجلسی ترتیب دهند. تمام روحانیون ایرانی و افغانی که در رکابش بودند در آن جلسه حاضر گردند و راجع به افزودن مذهب جعفری به مذاهب چهارگانه اهل سنت تصمیم بگیرند.

باز هم بحث بر سر مذهب شروع شد...

در اولین جلسه مذاکره و مباحثه حضرت ظل‌الله شخصاً تشریف‌فرما گردیدند، به نام خداوند و برای سعادت مسلمین و تأمین صلح و برای پیشگیری از جنگ و خونریزی جلسه را افتتاح فرمودند، در ضمن سخنرانی که فرمودند اظهار داشتند: «در این شهر مقدس، در جوار حرم مطهر علی علیه‌السلام شما بزرگان دین اسلام را گرد آوری نمودم تا به یک موضوع مهم و اساسی رسیدگی نمائید، برای یک مرتبه اختلاف بین مسلمین را حل و فصل کنید. در دین اسلام مذاهبی وجود دارد، پیروان هر مذهب خواه شافعی، خواه حنبلی، خواه مالکی و خواه حنفی مورد احترام هستند، هیچکدام از پیروان این مذاهب یکدیگر را سب و لعن نمی‌نمایند. همگی برای هم احترام قائل می‌باشند. ما می‌خواهیم کینه‌ها و عداوتها از بین برود، ما میل داریم ایرانیان که مسلمان هستند با سایر مسلمانان برادر و برابر باشند و آنچه موجب بغض و عداوت و سب و رفض گردیده است از بین برود.

ما در جوار مرقد مطهر شاه‌مردان هستیم، امام جعفرصادق علیه‌السلام از خاندان رسالت مورد احترام عموم مسملین می‌باشد، مقام و مرتبه آن بزرگوار اگر بالاتر از شافع، حنبل، مالک و امثال آنان نبوده هیچگونه تردیدی نیست که کمتر از آنان نبوده است، ایرانیان مسلمان هستند، اصول اسلامی را قبول دارند، هیچگونه اختلافی با مسلمانان دیگر ندارند، عثمانیان مسلمان به چهار دسته مذهبی تقسیم می‌گردند، ما ایرانیان دسته پنجم را تشکیل می‌دهیم، ما پیرو امام

جعفرصادق هستیم و حق داریم مانند پیروان مذاهب چهارگانه دیگر حقی داشته باشیم و در کعبه خانه خدا برای خود مقامی داشته باشیم.»

هرچند بیانات نادرشاه بسیار ساده و موجز و مختصر بود ولی تمام خواسته‌های قبله‌عالم به طور واضح و روشن در آن گنجانده شده بود، و ابهامی باقی نمی‌گذاشت.

حضرت ظل‌الله بعد از آن که جلسه را افتتاح فرمودند صلاح در آن دانستند علماء و روحانیون را در شور و مشورت و بحث آزاد بگذارند، به این جهت ابراز تفقد و عنایت خاص نسبت به فردفرد بزرگان جلسه را ترک فرمودند.

تمام علماء و روحانیون حاضر در جلسه که خواسته شاهنشاه ایران را دانستند و خوب توجه داشتند آنچه می‌گویند، به عرض خواهد رسید، در بحثی که شروع کردند به حلاجی خواسته‌های قبله‌عالم پرداختند، هر یک در حدود قدرت و توانائی فکری که داشتند به استدلال پرداختند و فرمایشات قبله‌عالم را صحیح و وارد جلوه‌گر ساختند، در فضیلت و بزرگواری، در دانائی و عظمت روحی امام جعفرصادق علیه‌السلام داد سخن دادند. راجع به فقه جعفری و مذهب جعفری هر یک توضیحاتی دادند. همگی بدون استثناء فرمایشات حضرت ظل‌الله را صحیح دانستند و گفتند: واقعاً جای تعجب است که دربار عثمانی و سلطان عثمانی برای هر یک از فرقه‌های چهارگانه دین اسلام که از فقه شافعی، فقه مالکی، فقه حنفی و فقه حنبلی تبعیت می‌نمایند ارزش قائل هستند، راجع به آنان بحثی ندارند و پیروان هر یک از این مذاهب رکنی و مقامی و جائی و مرتبه‌ای در خانه خدا دارند، آن وقت ایرانیان شیعه کسانی که از فقه جعفری تبعیت می‌نمایند و امام جعفرصادق علیه‌السلام که افضل و اکمل و کافی و شافی و الیق از دیگران می‌باشد به امامت قبول دارند از طرف برادران مسلمان سب و رفض گردند، در خانه خدا مقامی و رکنی نداشته باشند. این دور از عدل و انصاف و مروت است. چنین وضعی اصلا خلاف دین مبین اسلام است. پیغمبر خدا صلی‌اله علیه و اله از این که چنین ناروا دسته‌ای از مسلمانان با گروه دیگر از مسلمانان رفتار می‌نمایند بدون شک و تردید ناراضی است، ما وظیفه داریم، بر ما فرض و واجب است به این وضعیت خاتمه دهیم، اینک که به خواست خداوند تبارک و تعالی توفیق نصیب ما گردیده است در اینجا گرد هم جمع شویم، باید این دشمنی و عداوت ناوارد و بیجا را از بین ببریم و پایه‌های دوستی و محبت و وداد را پی بریزیم، دین مبین اسلام را قوام بخشیم و در برابر کفار و بیخبران از خدا و لامذهبان صف واحدی تشکیل دهیم.

بحث و گفتگو در اطراف این موضوع چند روز به طول انجامید هر یک از روحانیون و علماء حاضر در جلسه کوشیدند با بیانات منطقی فرمایشات نادرشاه را تأیید نمایند و همگی متفق‌القول رأی دادند تخمیس (پنجگانه شدن) مذاهب چهارگانه اسلام مشروع می‌باشد و هیچگونه ضرری و منافاتی با دین اسلام ندارد.

نادرشاه مرتباً از جریان مذاکرات جلسات باخبر می‌گردید، از این که در خاک عثمانی چنین جلسه عظیمی برپا ساخته به وسیله عده‌ای از روحانیون به خصوص روحانیون عثمانی خواسته‌های خود را مسجل می‌ساخت بسیار راضی بود. برای این که سر و صورتی داده شود و ابهتی در کار باشد دستور فرمود در آخرین جلسه فتوائی که داده شده است نوشته شود و به امضاء و مهر علماء و بزرگان حاضر در جلسه برسد. نسخ متعددی از آن تهیه گردد تا برای سلطان عثمانی و علماء ایران و عثمانی فرستاده شود و به اطلاع عموم مسلمین جهان برسد.

آنچه نادرشاه خواسته بود انجام گردید، ضمن تشریفات خاص علماء و روحانیون حاضر در جلسه رأی خود را نوشتند، مهر و امضاء کردند.

در آخرین جلسه قبله‌عالم حضور یافتند. بعد از استماع گزارشات و رأی صادر شده چنین فرمودند: «ما اطمینان داشتیم که چون برخلاف حق و حقیقت صحبتی نمی‌کنیم شما بزرگان دین قدمی در راه اعتلای دین اسلام و دین رسول خدا برمی‌دارید. قدمی که برداشتید به نفع تمام مسلمانان جهان است. شما به جنگهائی که بین مسلمین در قرون اخیر به تحریک اجانب و بیگانگان اتفاق افتاده است خاتمه دادید، آخر معنی نداشت شیعه و سنی به جان هم بیافتند، برادران مسلمان خون هم بریزند و دشمنان اسلام شاد گردند. از تحقیقاتی که کرده‌ام به این نتیجه رسیده‌ام نصرانی‌های فرنگی که در جنگهای متعدد مسلمین شکست خورده بودند آتش این اختلاف را دامن زده‌اند، بین مسلمین تفرقه و نفاق ایجاد کرده‌اند و از پیدایش این اختلاف به حداکثر انتفاع برده‌اند، شاد شده‌اند، چند سال است می‌کوشیم این اختلاف از بین برود، میل داریم مسلمان به مسلمان به چشم برادری نگاه کند، مثل این است که عوامل و عناصری در دربار عثمانی رخنه کرده‌اند و نمی‌گذارند و مایل نیستند عداوتها و کینه‌های ایجاد شده بین مسلمانان زایل گردد و از بین برود. ما تصمیم داریم با صلح و صفا، با منطق و استدلالی که شما بزرگان نموده‌اید و در فتوائی که داده‌اید حق مطلب را اداء کرده‌اید به این وضع خاتمه دهیم، در صورتی که باز هم پافشاری شود، عداوت و کینه‌توزی ادامه یابد و منطق شما بزرگان هم مورد قبول واقع نگردد، با شمشیر آن را بقبولانیم و یک مرتبه برای همیشه به این اختلاف خاتمه دهیم. ما تصمیم قاطع داریم پیمان صلح را در صورتی منعقد سازیم که سلطان عثمانی خواسته‌های شما بزرگان دین را بپذیرد و دربار عثمانی متوجه گردد صلاح تمام مسلمانان جهان در این است که حرف حق گفته شده مورد قبول عمومی واقع شود.»

برای مرتبه دیگر شرایط صلح پایداری روی کاغذ آمد...

نادرشاه چون قصد مماشات داشت و واقعاً مایل نبود برادرکشی ادامه یابد دستور فرمود شرحی به سلطان عثمانی بنویسند. برای این که نشان دهند، عناد و لجاجی در بین نیست و مایل نیست حرف خود را به کرسی بنشاند در پیشنهاداتی که می‌خواست بفرستد به یک موضوع مهم اشاره کرد و آن این بود «ایرانیان دست از عقاید پیشین خود برمی‌دارند.» منظور ما از تذکر چنین موضوعی این بود

که چون ایرانیان از عقاید گذشته خود که مورد دشمنی و عداوت و کینه برادران مسلمان می‌شد، دست برداشته‌اند، دولت عثمانی هم باید از عقاید پیشین خود نسبت به ایرانیان دست بردارد، در نظر خود تعدیلی بنماید و آنچه را که علمای اسلامی اعم از ایرانی و افغانی و تورانی و عثمانی صحه گذاشته‌اند قبول کند.»

نادرشاه امر فرمود در شرحی که به سلطان عثمانی نوشته می‌شود پنج پیشنهاد به شرح زیر گنجانده شود:

اولا ـ چون ایرانیان از پیروی عقاید سابق خود که تولید بغض و کینه و عداوت نموده و به سب و لعن و قتل و کشتار منجر می‌گردید دست برداشته‌اند و مذهب حقه جعفری که از طرف علماء و فقهاء عثمانی حقانیت آن مسجل گردیده است، پذیرفته‌اند لذا مذهب جعفری پنجمین فرقه دین اسلام است و باید مورد قبول قرار گیرد.

ثانیاً ـ به اتباع شاهنشاه ایران که مذهب حقه جعفری دارند حق داده می‌شود به پیروی و متابعت از امام جعفری صادق در خانه خدا جایگاهی داشته باشند و مانند چهار مذهب دیگر اسلام برای خود رکنی داشته باشند.

ثالثاً ـ هر سال برای زیارت خانه خدا از طرف شاهنشاه ایران امیرالحاجی تعیین خواهد گردید که سرپرستی حجاج ایرانی را به عهده داشته باشد، ایرانیان را به کعبه برساند و شئونات آنان را حفظ نماید. امیرالحاج ایران باید مورد احترام قرار گیرد و بر امیرالحاج کشورهای اسلامی دیگر از قبیل مصر و شام رجحان و برتری داشته باشد.

رابعاً ـ اسیران جنگی کشور ایران و عثمانی آزادند و بدون پرداخت جان بهأ حق دارند به وطن خود بازگردند.

خامساً ـ دولتهای ایران و عثمانی برای برقراری حسن روابط همجواری، برای حل و فصل مشکلات و معضلاتی که پیش می‌آید، برای رسیدگی به کار اتباع خود ایلچی خواهند فرستاد که در پایتخت مستقر میگردد و وظیفه خود را انجام می‌دهد. از طرف هر کشور تسهیلات لازم برای اینکه نماینده بتواند وظایف خود را به خوبی انجام دهد به عمل خواهند آمد.

محمد افندی که از طرف سلطان عثمانی به حضور نادرشاه شرفیاب شده و اظهار داشته بود: اگر منظور تأمین صلح بین دو کشور اسلامی است بدون تجاوز کردن به خاک عثمانی هم ممکن بود مذاکرات شروع شود از طرف نادرشاه مأموریت یافت پیشنهادات پنجگانه را به اسلامبول ببرد و تسلیم سلطان عثمانی نماید.

نادرشاه به محمد افندی گوشزد نمود، در صورتی که پیشنهادات ما پذیرفته نگردد ما به پیشرفت خود در خاک عثمانی ادامه خواهیم داد و شخصاً به اسلامبول خواهیم آمد و با شمشیر پیشنهادات خود را برای خاتمه دادن به برادرکشی و ایجاد صلح پایدار، پیشنهادات منطقی ما را بپذیرند و از آنچه رضای خدا و رسول خدا را فراهم میسازد کوتاهی ننمایند.

محمد افندی با نمایندگان قبله‌عالم حضرت ظل‌الله به طرف اسلامبول حرکت کرد.

نادرشاه قصد مماشات داشت... شهر بصره را آزاد ساخت...

نادرشاه به شاه مردان علی علیه‌السلام علاقه داشت، هر روز به زیارت میرفت و سر بر آستان می‌سائید، شدت علاقه نادر به آن حد بود که دستور داد گنبد مرقد مطهر حضرت علی علیه‌السلام را زر اندود نمایند و به بهترین وجه ممکن آنرا بیارایند. بزرگان ایران و خاندان سلطنت هر کدام به فراخور حال و وسعی که داشتند به پیروی از منویات حضرت ظل‌الله مبالغ زیادی زر و سیم و جواهر هدیه کردند. از این مبالغ پرداخت شده تزئین و کاشی‌کاری صحن حرم علوی و مسجد جامع شروع گردید و همه چیز نو و تعمیرات لازم به عمل آمد.

احمدپاشا فرماندار و حاکم بغداد نسبت به قبله‌عالم نادرشاه کمال اخلاص و ارادت داشت، برای جلب توجه و برای رضای خاطر شاهنشاه ایران از هیچگونه خدمتگزاری فروگذاری نمیکرد، منتهای پذیرائی و خدمت را انجام میداد.

مردم شهر نجف نسبت به شاهنشاه ایران و برادران مسلمان ایرانی خود برادرانه رفتار میکردند، چنین بنظر می‌آمد سربازان ایرانی در خانه خود، در بین اقوام خود هستند.

نادرشاه جوانمرد در برابر محبت‌های احمدپاشا دستور داد آن قسمت از خاک عثمانی که به تصرف قوای ایران درآمده بود و به وسیله افسران ایرانی اداره می‌شد تخلیه گردد و رتق و فتق آمور آنها به احمدپاشا و عمالش واگذار گردد.

قسمتی از ارتش ایران بصره را در محاصره داشتند. عرصه بر مردم شهر بصره تنگ شده بود چون از طرف دربار عثمانی برای شکستن محاصره و رساندن قوای کمکی اقدامی نمیشد بزرگان و ریش سفیدان در صدد برآمدند شهر را تسلیم قوای ایران نمایند. برای اینکه شرایط تسلیم شدن دشوار نباشد بهتر آن دانستند نمایندگانی به حضور نادرشاه بفرستند و از جوانمردی و مردانگی او مانند دیگران بهره‌مند گردند.

قبل از آنکه نمایندگان شهر بصره از خطوط محاصره بگذرند و به طرف نجف حرکت نمایند، رفتار نیک و پسندیده احمدپاشا از طرفی، رفتار مردم شهرهائی که قوای ایران در آنجا به سر میبردند از طرف دیگر، سبب گردید قبله‌عالم امر صادر فرمایند قوای ایران که شهر بصره را در محاصره داشتند آن شهر را به حال خود بگذارند و به طرف اردوی ایران که در نزدیک نجف مستقر گردیده بودند بازگردند.

نماینده حضرت ظل‌الله اوامر ملوکانه را به فرمانده قوائی که شهر بصره را در محاصره داشت ابلاغ نمود. فرمانده دستور داد با کوس و کرنا توجه مردم شهر بصره را جلب نمایند، امر حضرت نادر به ترک مخاصمه و آزاد ساختن شهر بصره را به اطلاع مردم رساندند. مرم شهر که شنیده بودند نادرشاه در نجف اشرف نسبت به مردم تا چه حد به مهربانی رفتار فرموده است خوشحالی کردند،

دروازه‌های شهر را گشودند. برادروار سربازان ایرانی را که برای پیوستن به اردوی بزرگ شهر بصره را ترک میگفتند بدرقه نمودند. احمدپاشا به قبله‌عالم قول داد پیشنهاداتی را که فرموده‌اند دربار عثمانی خواهد پذیرفت، نادرشاه هم که مایل نبود در خاک عثمانی پیشروی نماید و جنگ با برادران مسلمان را ادامه دهد صلاح در آن دید این قول را قبول کند. باین جهت امر فرمود تمام سربازان ایران که در خاک عثمانی بودند به طرف کرمانشاه حرکت نمایند.

نادرشاه مست از پیروزی که حاصل شده بود در رأس قوای نیرومندش از مرز گذشت و به خاک ایران قدم گذاشت.

خروج سام...
سیاستی که در حقش روا داشتند...

در ایامی که نادرشاه برای بستن عهدنامه صلح و مودت در سرزمین عثمانی به سر میبرد در خطه آذربایجان شخصی که نامش سام بود و همه جا اظهار میداشت از فرزندان شاه سلطانحسین است به فتنه‌انگیزی پرداخت. سام عده‌ای را گرد خود جمع نمود، نادرشاه را غاصب تخت و تاج ایران و خود را وارث بالاستحقاق مسند شاهی میدانست، از مردم میخواست به او کمک کنند تا تاج و تخت ایران را که متعلق به اجدادش بوده است تصاحب نماید.

سام در ابتدای امر مخفیانه فعالیت میکرد، سعی داشت از احساسات پاک مردم نسبت به خاندان صفوی استفاده نماید، بخصوص میکوشید استدلال کند نادرشاه برخلاف دین و آئین رفتار مینماید، اگر او می‌کوشد با عثمانیان صلح کند برای این است که مذهب آبا و اجدادی ایرانیان که در زمان صفویه سر و سامانی گرفته است از بین ببرد و سنیان را بر شیعیان چیره سازد.

در این موقع پسر دوم ابراهیم‌خان ظهیرالدوله برادر نادر، فرمانروای آذربایجان بود. اسم پسر دوم برادر نادرشاه محمدعلی بود اما نادرشاه به سبب علاقه خاصی که به برادر مرحومش داشت امر فرمود نام فرزند دوم ظهیرالدوله ابراهیم باشد تا خاطره برادرش زنده بماند. فرزند دوم ابراهیم‌خان که به دستور نادرشاه ابراهیم‌خان نامیده شد شباهت زیادی به پدرش داشت. نادرشاه نسبت به او علاقه زیادی داشت و تا آنحد دوستش میداشت که حکومت بزرگترین ایالت ایران را به او تفویض فرموده بود.

ابراهیم‌خان افشار عموی خود نادرشاه را دوست داشت. در غیاب نادرشاه سعی و کوشش داشت به بهترین وجهی فرمانروائی کند و چون میدانست عده‌ای در دستگاهش هستند که جزئی‌ترین حرکاتش را به حضرت نادر خبر میدهند لحظه‌ای از مراقبت و دقت در امور کوتاهی نمیکرد.

به او خبر دادند شخصی ادعا دارد فرزند شاه‌سلطانحسین است و برای به دست آوردن تاج و تخت می‌کوشد. ابراهیم‌خان افشار دستور داد او را دستگیر نمایند و به حضورش بیآورند، داروغه شهر تبریز و گزمه‌ها سام را پیدا کردند، کت بسته او را به فرمانداری بردند.

ابراهیم‌خان پرسید: آنچه درباره‌ات شنیدم و شایع کرده‌ای راست است؟!

سام گفت: منظور چیست؟ شما فرزند ابراهیم‌خان برادر قبله‌عالم حضرت نادرشاه هستید اگر بگوئید فرزند ابراهیم‌خان میباشید، اگر ادعا کنید عموی شما نادرشاه است خطا کرده‌اید و یا خطا گفته‌اید!؟

ابراهیم‌خان گفت: خطائی نشده ولی شنیده‌ام ادعاهای دیگری داری.

سام عرض کرد: ادعای من این است که فرزند شاه‌سلطان‌حسین صفوی هستم، اگر کسی بگوید و ادعا کند فرزند پدرش هست گناهی مرتکب شده است.

ابراهیم‌خان اظهار داشت: گناهی مرتکب نشدی ولی شنیده‌ام صحبتهای دیگری هم کرده‌ای.

سام که میخواست به هر تقدیر شده خود را آزاد سازد و به کار خود ادامه دهد گفت: در اینکه پدر من پادشاه ایران بوده است شکی دارید؟

ابراهیم‌خان گفت: شکی نیست ولی این موضوع چه ربطی به ادعاهائی که کرده‌ای دارد.

سام عرض کرد: آیا قبول دارید که هر فرزندی از پدر خود ارث میبرد، چنان که شما حتی نام پدر را به ارث برده‌اید. پدر شما ابراهیم‌خان بوده شما هم ابراهیم‌خان شده‌اید، پدر شما ظهیرالدوله فرمانفرما و حاکم بوده شما هم فرمانفرما و حاکم شده‌اید. منتها پدرم شاه بوده قاعدتاً باید شاهی را به ارث ببرم. آنچه من گفته‌ام و ادعا کرده‌ام این است که اگر قبله‌عالم حضرت ظل‌الله نادرشاه شاهنشاه ایران نبودند، تاج و تخت سلطنت ممکن بود به من برسد زیرا فرزند شاه‌سلطان‌حسین پادشاه ایران و وارث تاج و تخت ایران هستم. آیا گفتن این موضوع خطا و گناه است؟!

ابراهیم‌خان اظهار داشت: گفتن خطا نیست، اما مردم را دور خود جمع کردن و برای به دست آوردن تاج و تخت فعالیت کردن جرم و گناه است. فتنه برپا کردن، غائله راه انداختن، خطا است.

سام برای اینکه بتواند هرچه زودتر خود را خلاص کند، عرض کرد: البته که جرم و خطا و گناه است، اما من که در خدمت هستم چنین جرم و گناهی را مرتکب نشده‌ام، ممکن است عده‌ای چون شنیده‌اند فرزند شاه‌سلطان‌حسین هستم و شاه‌سلطان‌حسین هم پادشاه ایران بوده است پیش خود خیال کرده باشند، میراث پدر را میخواهم، میل دارم پادشاه ایران باشم. اما خیالات دیگران به خودشان مربوط است، من به هیچ‌وجه ادعائی ندارم.

ابراهیم‌خان گفت: اگر افرادی شهادت دادند که چنین ادعائی کردی سزایت چیست!؟

سام عرض کرد: ممکن است آن افراد با من دشمنی و عداوت و با غرضی داشته باشند، ممکن است گفته‌های مرا بد تعبیر و تفسیر کرده باشند.

چون ابراهیم‌خان از طرفی اطمینان داشت کسانی که خبر داده‌اند سام چنان ادعائی داشته دروغ نگفته‌اند، از طرف دیگر به

نظرش آمد سام ولو اینکه ادعائی داشته باشد خطری ندارد و شخص ابلهی است اظهار داشت: چه کسی ممکن است غرض‌ورزی و یا دشمنی کند؟ تو خودت اعتراف کردی که همه جا گفته‌ای فرزند شاه‌سلطان‌حسین هستی، به همه کس اظهار داشته‌ای وارث تاج و تختی، تردیدی نیست بقیه مطالب را هم به این و آن گفته‌ای، ادعائی کرده‌ای، فضولی‌های بیجائی نموده‌ای، غلط زیادی کرده‌ای، سزای کسی که چنین غلط هائی بکند این است که دماغش را به خاک بمالند تا دیگر از این فضولی‌ها نکند... بیائید ببینم.

به فرمان ابراهیم‌خان آمدند، ابراهیم‌خان دستور داد بینی سام را ببرند و به خاک مالیدند تا دیگر حماقت نکند. ادعای پادشاهی و سلطنت را از سر بیرون کند.

سام بینی بریده را رها ساختند. ابراهیم‌خان به او گفت: متوجه باش اگر بشنوم باز هم غلط بیجا کردی و فضولی نموده‌ای دستور میدهم سرت را برکنند و طعمه سگ کنند.

سام بی‌دماغ، چهره در نقاب مخفی ساخت و به طغیان و سرکشی ادامه داد.

سام پس از آن که سیاست شد به گوشه‌ای پناه برد. چند صباحی مخفی شد تا زخم التیام یافت. از دیدن قیافه خود منزجر و متنفر بود. با دستمال صورت خود را مىپوشاند تا کسی شکل بدترکیب شده‌اش را نبیند.

بارها فکر کرد خود را بکشد و راحت گردد، ولی انتقام کشیدن در اعماق وجودش رخنه کرد، تصمیمی گرفت حالا که می‌خواهد بمیرد چرا تا سرحد امکان علیه ستمی که بر او روا داشته‌اند قیام نکند؟!

سام میدانست مدتی نادرشاه در سرزمین داغستان جنگیده با وجود تمام نیرو و قدرتی که به خرج داده است نتوانسته سرکشان و طاغیان آن حدود را به زانو درآورد. سام با توجه به این موضوع به فکر افتاد راه داغستان را پیش گیرد. یاغیان و طاغیان را دور خود جمع کند. به کمک آنان و به دست آنان علم طغیان برافرازد، شاید خدا هم به او کمک کند، شاید خدا هم بخواهد تاج و تخت موروثی را به او تفویض فرماید.

سام با این فکر آذربایجان را ترک نمود، وارد سرزمین داغستان گردید. سام برای اینکه نقص صورت خود را بپوشاند نقابی بر چهره زد، چشمانش پیدا بود و بقیه صورت خود را زیر نقاب مخفی ساخت.

به محمد فرزند سرخای لزگی که از سرکشان و طاغیان بود خبر دادند فرزند شاه‌سلطان‌حسین صفوی وارث تخت و تاج ایران به داغستان وارد شده است. محمدبن سرخای لزگی بسیار خوشحال شد. تا آن روز هدفی نداشت، حالا که وارث تخت و تاج ایران را پیدا کرده بود هدفی داشت، به تمام لزگیان و داغستانیان میتوانست بگوید برای رساندن حق به حق‌دار میکوشد، میتوانست بگوید برای برگرداندن تاج و تخت به خاندان صفوی قدعلم کرده است.

تمام یاغیان و طاغیان و گردن‌کشان طبرسران و دربند و ماجراجویان لزگی گرد سام و محمد فرزند سرخای گرد آمدند، علم طغیان و سرکشی برافراشتند.

فتنه سام نقابدار بالا گرفت، با مردم شیروان رابطه برقرار گردید، نامه پراکنی به اطراف شروع شد.

قوای کمکی منکوب شدند... داستان پیروزی سام ورد زبانها گردید...

محمدعلی‌خان قرخلوی افشار حاکم دربند همین که متوجه گردید آتش عظیمی در زیر خاکستر خانه میکند، مقدمات آشوب و فتنه بزرگی شروع شده در حال تکوین می‌باشد تقاضای یاری و کمک کرد.

نادرشاه برای کمک رساندن به محمدعلیخان قرخلوی افشار، عده‌ای سوار به سرکردگی حیدرخان به سوی داغستان فرستاد.

جاسوسان لزگی همین که فهمیدند عده‌ای سوار به طرف داغستان میآیند، به محمدسرخای و سام خبر دادند. شورشیان به فکر افتادند، قبل از پیوستن قوای کمکی به قوای دربند، کار آنان را یکسره کنند، چون موقعیت محلی را خوب میشناختند در بین راه شماخی به شابران موضع گرفتند.

حیدرخان با سردارانش بدون دغدغه خاطر، بدون اینکه خطری حس کنند طی طریق میکردند.

یکمرتبه از اطراف حمله آغاز شد. حیدرخان و سوارانش غافلگیر شدند. قبل از آنکه بتوانند خود را جمع و جور کنند، قبل از آنکه بتوانند برای دفاع متشکل گردند عده زیادی کشته و زخمی گردیدند. اسب حیدرخان را پی کردند. حیدرخان مانند شیر میغرید و میجنگید ولی یک تنه قادر نبود به دفع آن همه مهاجم بپردازد. تعداد لزگیان که به حیدرخان حمله کرده بودند زیاده از حد بود، بالاخره چند ضربت کاری بر پیکر حیدرخان وارد آوردند، او را از اسب پی شده‌اش که نمی‌توانست حرکت کند به زیر کشیدند و سر از تنش جدا کردند. لزگیان به تعقیب عده‌ای از سواران حیدرخان که متواری شده بودند پرداختند و آنان را از پا درآوردند، به این ترتیب قبل از آنکه قوای کمکی به محمدعلی‌خان قرخلوی افشار برسد سربه نیست گردیدند.

سام و محمد سرخای بعد از این فتح و پیروزی جری‌تر شده برای گردآوری سپاهی زیادتر به فعالیت پرداختند.

خبر فتح و پیروز سام بر قوای نادرشاه در سراسر داغستان بسرعت انتشار یافت، تمام طاغیان و یاغیان گردنکشان برای کمک کردن به سام و محمد فرزند سرخای مهیا و آماده گردیدند.

سام و محمد سرخای درصدد برآمدند تمام قلعه‌های سرزمین دربند و شیروان را به تصرف درآورند، به کمک یاران خود مردم را علیه سپاهیان نادرشاه بشورانند، برای پایداری و استقامت در برابر حملات بعدی سپاهیان ایران آنان را تهیج و بسیج کنند.

مردم طبرسران و شابران برای فداکاری در راه اسم و محمد فرزند سرخای پیشقدم گردیدند. روز بروز بر تعداد سپاهیان سام افزوده می‌گردید. به پیشنهاد محمد سرخای چند نفر به طرف قلعه

آق‌سو و شهر شیروان حرکت کردند.

سام پیغام فرستاد، فرزند شاه‌سلطان‌حسین صفوی وارث بالاستحقاق تاج و تخت ایرانم، نادر غصب است و حق مسلم مرا غصب کرده است، خداوند تبارک و تعالی فرموده است «حق خود را بگیرید و نگذارید ظالمین بر شما چیره شوند» من به فرمان خداوند بزرگ برای احقاق حق خود قیام کرده‌ام، فتح و پیروزی در همه جا نصیب من گردیده است. از این پس نیز به یاری خداوند عظیم و به کمک شما مردم حق‌پرست مرتباً پیش خواهم رفت. از شما می‌خواهیم فوراً قیام کنید به کمک و یاری من بیائید، تردیدی نیست در این دنیا اجر و پاداش شما را شخصاً خواهم داد، در آن دنیا هم خداوند بزرگترین اجر و مزد به شما عنایت خواهد فرمود.

سرنشینان قلعه آق‌سو و مردم شهر شیروان به کمک و یاری سام نقاب‌دار و محمد فرزند سرخای قیام کردند، مقدم آنان را گرامی داشتند، پیشواز رفتند و با طمطراق آنان را وارد شهر کردند و از آنان پذیرائی گرمی نمودند.

راجع به این که چرا سام نقاب بر چهره زده است شایع کردند امر الهی چنین است تا روزی که ایران از چنگ غاصب درنیاید و آزاد نگردد سام حق ندارد نقاب از چهره بردارد و روی خود را به مردم بنماید...

طرفداران سام با خدعه و نیرنگ وارد قلعه قیری شدند...

پیکهای دیگری از طرف سام به قلعه‌ها و شهرهای دیگر رفتند، هر کجا در دست سپاهیان نادر بود با احتیاط وارد می‌شدند، گردنکشان و طاغیان را پیدا می‌کردند، پیام سام را می‌رساندند و از فتوحاتش داستانها می‌گفتند. از آن جمله چند نفر به قلعه قیری در نزدیکی دربند نزدیک شدند. این قلعه به وسیله عده‌ای از سربازان افشار حفاظت می‌شد.

سربازان افشار می‌دانستند در حدود دربند و شیروان اغتشاش و ناامنی شروع گردیده است، خبر داشتند سام و محمد فرزند سرخای علم طغیان برداشته عده‌ای را گرد خود جمع کرده مشغول تاخت و تاز هستند، به این جهت لحظه‌ای از مراقبت و حفاظت شهر کوتاهی نمی‌نمودند. درهای قلعه را بسته هیچکس را بدون تحقیق به داخل قلعه راه نمی‌دادند. نسبت به هر کس وارد می‌شد ظنین بودند، با وجود تحقیقاتی که می‌کردند باز هم مراقب وضع و حال تازه‌وارد بودند.

پیکهائی که برای راه یافتن به قلعه قیری برگزیده شده بودند بسیار زیرک و کاردان بودند، سردسته آنان احمد پس از تحقیقاتی که در اطراف قلعه نمود متوجه شد مراقبت بسیار شدید است و به هیچکس اجازه ورود نمی‌دهند.

احمد فکری کرد و به همراهان گفت: ما باید حیله‌ای به کار بریم، به اسم زیارت امامزاده قلعه و بردن نذر و نذورات و تحویل دادن آنها به متولی امامزاده وارد قلعه شویم، بدون این که توجه را جلب کنیم متولی امامزاده را با خود همراه نمائیم و نقشه خود را عملی سازیم.

یاران احمد این فکر را پسندیدند. چند رأس الاغ، تعدادی گوسفند تهیه کردند، آذوقه و وسائل لازم را مهیا نمودند و به قصد زیارت امامزاده راه قلعه را پیش گرفتند.

دیده‌بانان قلعه، آمدن عده‌ای به سوی قلعه، از برج و باروی مشرف بر راه دیدند. از سر و وضع آنان حدس زدند از مردم عادی باشند. وقتی به نزدیک دروازه قلعه رسیدند و شنیدند، آن تعداد گوسفند نذر امامزاده است خوشحال شدند زیرا بدین ترتیب آذوقه‌ای وارد قلعه می‌شد، آنان هم می‌توانستند از گوشت‌های نذری سهم کافی داشته باشند. به این جهت درهای قلعه را باز کردند. احمد و همراهانش به رسم زائرین شیون‌کنان و نوحه‌گویان به سوی امامزاده راه افتادند. مردم بدیدن این دسته زائرن به دنبال آنان افتادند تا به امامزاده رسیدند.

متولی خبر شد عده‌ای زائر می‌آیند، برای پذیرائی آنان مهیا و آماده گردید.

زائرین به امامزاده رسیدند، زیارت خواندن شروع شد، چند گوسفند قربانی کردند و گوشت آنها بین ساکنین قلعه تقسیم گردید. سهم سربازان افشار محافظ قلعه چرب‌تر از دیگران داده شد.

احمد و همراهانش در حجره‌ای در کنار امزاده مسکن گزیدند، نسبت به متولی امامزاده کمال احترام را به جا آوردند.

در امامزاده که مدتی ساکت بود جنب و جوشی به راه افتاد، مردم قلعه برای زیارت کردن هجوم می‌آوردند. زیارت خواندن و ذکر مصیبت و روضه‌خوانی رواج گرفت، صبح و عصر و شب مردم جمع می‌شدند شربت و شیرینی می‌دادند، خیرات و مبرات می‌کردند، به چشم و هم‌چشمی و روی رقابت هر روز بر شکوه و جلال و تشریفات می‌افزودند.

احمد با متولی امامزاده وارد بحث شد، از اوضاعی که در آن حدود برپا شده بود شمه‌ای بیان کرد و گفت: دوران ظلم و جور و ستم نادرشاه و سپاهیانش سپری گردیده است. خداوند تبارک و تعالی حضرت سام که از صولت بر سام نریمان برتری دارد و از خاندان صفوی است برگزیده، او را فرستاده است تا ما را نجات دهد و از شر کسی که تاج و تخت سلطنت را غصب کرده است برهاند.

بعد از چند جلسه مذاکره کردن متولی امامزاده طرفدار سام گردید، برای این که قلعه را از چنگ سربازان افشار خارج سازد با احمد به طرح نقشه پرداخت.

سربازان افشار حافظ قلعه بسیار خوشوقت بودند که مردم و ساکنین قلعه مشغول عزاداری و روضه‌خوانی و ذکر مصیبت هستند. داخل دسته‌هائی که در آن سرزمین راه افتاده و فتنه‌هائی برپا کرده‌اند نشده‌اند، آنان خوشحال بودند اما...

از طرفی متولی امامزاده هر روز چند مرتبه منبر می‌رفت، وعظ می‌کرد، با ذکر داستانها و حکایات گوشه و کنایه‌هائی می‌زد، راجع به ظلم و ستم و رفع آن، درباره جهاد در راه حق داد سخن می‌داد، از طرف دیگر دسته‌ای از مغانیان ساکن قلعه را با احمد آشنا ساخت و مقدمات کار فراهم گردید. قرار بر این شد مردم را برای

برپا ساختن یک شب قدر مهیا سازند، برای قرآن به سر گرفتن، برای دعا کردن، برای رفتن به سوی خدا در امامزاده جمع نمایند. کارد و شمشیر و چوب آنقدر که ممکن بود تهیه نمودند. ضمناً سرگوشی و در گوشی مطالبی را گوشزد کردند.

مردم که کاری نداشتند، در نتیجه بسته شدن درهای قلعه به خارج نمی‌رفتند و فعالیتی نمی‌کردند، برای حضور در امامزاده و برپا ساختن شب قدر حاضر گردیدند.

در تاریکی شب یکی بعد از دیگری محافظین قلعه سربه نیست شدند...

در آن شب امامزاده رونقی داشت، مشعلهای افروخته صحن امامزاده را روشن ساخته بود.

سربازان افشار بدون دغدغه خاطر، بدون آن که احساس ناراحتی و خطری بنماید در برج و باروی قلعه، در پشت دروازه‌ها به استراحت پرداختند.

از سر شب مردم دسته دسته به امامزاده آمدند، شربت و شیرینی به راه بود، احمد و همراهانش از طرفی، مغانیان ساکن قلعه از طرف دیگر در بین مردم پخش شدند. آهسته و در گوشی زبان به بدگوئی گشودند، از خرابی اوضاع گفتند، از عظمت و بزرگی سام نقابدار و ارث بالاستحقاق تخت و تاج ایران بحث کردند، از شهامت و مردانگی مردم شیروان و سرنشینان قلعه آق‌سو و ساکنین دربند صحبت نمودند و گفتند: ما هم باید قیام کنیم، ما هم باید به برادران خود بپیوندیم، ما هم باید به دفع ظلم بپردازیم، مگر تعداد سربازان افشار در این قلعه چند نفر است که ما از آنان می‌ترسیم، ما باید دست به دست هم بدهیم، به حساب آنان برسیم، چرا و به چه جهت این بیکاره‌ها باید سربار زندگی ما باشند. از صبح تا شب مثل گاو می‌خورند و می‌خوابند، هر وقت هم یکی از ما نفس کشید و حرفی زد سربه نیستش می‌کنند، مگر ما اسیریم؟! مگر ما بنده هستیم که این عده کم اختیار ما را در دست گرفته جان ما را به لب رسانده‌اند!؟

این گفتگوهای درگوشی به نجوا کردن و مشاوره و بحث و گفتگوی بلند و علنی منجر شد. چند نفری مراقب بودند کسی از امامزاده خارج نشود و برای سربازان افشار خبر نبرد.

نزدیک نیمه شب درهای امامزاده بسته شد متولی امامزاده بالای منبر رفت، شروع به صحبت کرد با گفته‌های خود مردم را تهییج نمود، به دامن کینه‌ها و عقده‌هائی که در دل مردم بود آتش زد، از مردم دعوت کرد عاقلانه و در کمال آرامش دست به کار شوند، به آنان گوشزد کرد گره‌ای را که می‌شود با دست گشود نباید با دندان گشود. جوش و خروش لازم نیست چند نفر سرباز را که مثل سگ در پشت دروازه‌ها خوابیده‌اند باید غافلگیر نمود، قبل از آن که به خود آیند، قبل از آن که برای دفاع حاضر شوند، قبل از آن که فرصت پیدا کنند یک تار مو از سر کسی کم کنند، باید حسابشان را تصفیه کنیم، باید شر این مفت‌خورهای بیکاره را از سر خود رفع کنیم، آخر تا کی می‌شود نشست و دید این چند نفر به نام حفاظت قلعه زندگی ما را تاراج کنند، به ناموس ما نظر داشته باشند، مگر ما غیرت نداریم، مگر همت و مردانگی در قلعه ما از بین رفته است. ما باید قبل از آن که این شب قدر سحر شود وظیفه خود را انجام داده باشیم، ما باید در راه جهادی که برای خاطر خدا می‌کنیم شاهد فتح و فیروزی را در آغوش کشیم.

کاردها، قمه‌ها، شمشیرها بین جوانان تنومند و مردان آزموده تقسیم گردید. در سیاهی نیمه شب، عده‌ای مانند اشباح و سایه‌ها از در امامزاده خارج گردیدند.

قبل از خارج شدن آنان را دسته‌بندی و تقسیم‌بندی کرده بودند، هر دسته به سوی نقطه‌ای که قبلا تعیین شده بود به راه افتادند. قرار بود موقعی که از بالای امامزاده مناجات شروع می‌شود دست به کار شوند.

سربازان افشار در خواب به سر می‌بردند، شاید هم در عالم رؤیا خواب‌های پریشان می‌دیدند.

اشباح و سایه‌ها در تاریکی رسیدند، در اطراف کمین کردند، همین که صدای مناجات شروع شد به پیشروی پرداختند، فریادهائی در دل شب بلند شد، نعره‌هائی جگرخراش در فضای قلعه پیچید و خاموش شد، سپس هلهله و شادی شروع گردید.

مجاهدین راه حق پیروز شده بودند! سربازان افشار بدون استثناء از پا درآمده یکی از آنان جان سالم به در نبردند. سپیده‌دم دمید، هوا گرگ و میش شد، اثاث سربازان تاراج گردید، اجساد قطعه قطعه شده سربازان را در گودالی ریختند و محصول جنایت آن شب قدر را زیر خاک مدفون کردند.

احمد و همراهانش از این که توفیق یافته بودند سر از پا نمی‌شناختند، چند نفری برای خبر دادن آنچه واقع شده بود به طرف شیروان حرکت کردند تا پیوستگی مردم قلعه قیری را به سام و محمد فرزند سرخای اعلام دارند.

یکی از جاسوسان نادر که در بین مردم به طور ناشناس زندگی می‌کرد و کسی خبر نداشت مانند دیگران از قلعه خارج شد تا خود را به دربند برساند و ماوقع را برای محمدعلی‌خان قرخلوی افشارحاکم و فرماندار دربند حکایت نماید.

جاسوسان در بین مردم دربند وارد شدند...

مردم دربند از قتل‌عام سربازان افشار در قلعه قیری باخبر گردیدند. لزگیان و مغانیان ساکن دربند از پیروزی که نصیب مردم دربند شده بود مسرور گردیدند، برای این که از آنان عقب نمانند شروع به فعالیت کردند.

جلسات سری تشکیل می‌گردید و مقدمات بلوا و اغتشاش و کشتن سربازان چیده می‌شد.

محمدعلی‌خان قرخلوی افشار که خبر شده بود در قلعه قیری چه اتفاقاتی رخ داده است بدون این که توجه مردم را جلب نماید شروع به فعالیت کرد، برای این که بداند چه کسانی به توطئه چیدن مشغول هستند به تعدادی از افراد مورد اطمینان خود دستور داد در بین مردم رخنه نمایند، به ضدیت با سربازان افشار تظاهر کنند، اعتماد

مخالفین را جلب نموده آنان را بشناسند و معرفی کنند.

افراد مورد اعتماد محمدعلی‌خان قرخلوی افشار شروع به کار کردند. به هر کجا وارد شدند، با هر کس تماس گرفتند گفتند: درود بر مردم شجاع و دلیر قلعه قیری، چرا ما نشسته‌اید و دست روی دست گذاشته‌ایم؟ چرا ما قیام نمی‌کنیم؟ چرا مادر سربازان افشار را به عزایشان نمی‌نشانیم؟! وقت همت است! وقت کوشش است! ما نباید صبر کنیم قوای کمکی برسد، ما باید هرچه زودتر کار سربازان نادر را بسازیم، ما باید همت کنیم، غیرت به خرج دهیم.

هر یک از این افراد مورد اعتماد برای جلب توجه و شناختن سرکشان و طاغیان اظهار می‌داشتند: اگر دو نفر پیدا می‌کردیم، دست به دست هم می‌دادیم، سه نفری می‌رفتیم و کار محمدعلی‌خان ظالم ستمگر را می‌ساختیم، دمار از روزگارش می‌کشیدیم.

جلسات سری و مخفیانه از افراد تهییج شده مرتباً تشکیل می‌گردید و با مهارتی که افراد مورد اعتماد محمدعلی‌خان افشار به خرج می‌دادند در اکثر این جلسات سری راه یافته یکایک افراد را می‌شناختند و به محمد علیخان گزارش می‌دادند.

محمدعلی‌خان افشار هیچگونه تظاهری نمی‌کرد، مردم را آزاد گذاشته بود هر چه می‌خواهند بکنند. خیراندیشان شهر جسته و گریخته به او خبر می‌دادند شایعاتی هست، افرادی در خفا مشغول توطئه چیدن هستند. کسانی که دورو و متقلب بودند برای حفظ موقعیت خود از طرفی با یاغیان و طاغیان در تماس بودند، از طرف دیگر به محمدعلی‌خان افشار خبر می‌دادند اوضاع بر چه منوال است!؟ این افراد فکر می‌کردند، اگر طاغیان و یاغیان سرکشی آغاز کردند، توفیق یافتند و زمام امور را در دست گرفتند بگویند: ما هم شریک بوده‌ایم! در صورتی که طاغیان و سرکشان گرفتار شوند و منکوب گردند باز هم گلیم خود را از آب بیرون کشیده بگویند: ما بودیم که خبر دادیم!

بی‌اعتنائی ظاهری محمدعلی‌خان افشار بر گستاخی طاغیان و یاغیان افزود. فعالیت‌های کسانی که مورد اعتماد محمدعلی‌خان بودند، تظاهرات علنی آنان به مخالفت با سربازان افشار، تهییج مردم به نجات شهر از دست جابرین و ستمگران سبب گردید دستجات کوچک چند نفری به هم پیوستند، جلسات مشورتی بزرگتری تشکیل دادند. سلاح لازم برای حمله کردن تهیه دیدند، در خفا آنها را در مراکز معین جمع کردند، با هم قرار گذاشتند در ساعت معین، در آن مکانها دسته دسته جمع شوند، سلاح برگیرند، برق‌آسا قیام کنند، سربازان افشار را از پا درآورند و زمام امور را در دست گیرند.

تمام این مکانها، تمام افرادی که می‌بایستی در قیام شرکت کنند شناخته شده بودند، محمدعلی‌خان افشار نقشه عقیم ساختن فعالیت شورشیان را طرح نمود، افسران را جمع کرد، سربازان را بین آنان تقسیم کرد، بدون سر و صدا، بدون این که توجه کسی جلب گردد شب قبل از قیام و طغیان، فعالیت را شروع نمود.

کسانی که قصد طغیان داشتند شبانه دستگیر شدند و به سزای خود رسیدند

مردم دربند در خواب بودند، نمی‌دانستند در شهر چه فعالیتی شروع شده است. قبل از خوابیدن همگی اطلاع داشتند، فردا اتفاقاتی در شهر روی می‌دهد.

کسانی که می‌بایستی قیام کنند به فعالیتی که روز بعد به خرج خواهند داد فکر می‌کردند و خبر نداشتند چه وضعی پیش خواهد آمد!؟

سکوت عمیقی سراسر شهر را فرا گرفته بود، افسران مأمور با سربازان ابتدأ به خانه فرد فرد کسانی که سردسته شناخته بودند رفتند، یکی بعد از دیگری آنان را دستگیر کردند و به فرمانداری بردند. هر نفر که دستگیر می‌شد، فکر می‌کرد: این بساط تا فردا بیشتر دوامی نخواهد آورد، همشهری‌ها قیام خواهند کرد، او را نجات خواهند داد و مادر سربازان را به عزایشان خواهد نشاند.

دستگیر کردن سردسته‌ها چند ساعت به طول انجامید، مراکزی که در آنجا سلاح جمع کرده بودند مورد بازرسی قرار گرفت و تمام سلاحها ضبط شد.

محمدعلی‌خان افشار در نقشه‌ای که طرح کرده بود، برای سرانجام دادن به کار افراد یاغی و طاغی نیز فکر نموده به این نتیجه رسیده بود، نگاهداشتن آن همه افراد در زندان نتیجه‌ای نخواهد داشت و اسباب زحمت و دردسر خواهد شد. او فکر کرده بود این افراد موذی هستند و اگر جلویشان گرفته نشود اذیت خواهند کرد.

خیلی کوچک بود، موقعی که در مکتب درس می‌خواند روزی زنبوری دستش را نیش زد، معلم به او گفت: فرزند اقتل الموذی قبل ان یوذی، این فرمایش معلم همیشه در خاطرش بود، برای این که این افراد نتوانند اذیتی برسانند دستور قتل آنان را صادر کرده بود. هر نفر را که می‌آوردند بدون بحث و گفتگو از دم تیغ می‌گذراندند.

سحرگاهان تعداد زیادی کشته جمع شده بود. به دستور محمدعلی‌خان افشار سرها را به نیزه زدند و در میدان‌های شهر در معرض تماشا گذاردند، لاشه‌ها را شقه کردند و در سر هر کوی و برزن تعدادی از شقه‌ها را آویزان کردند.

مردم شهر که شنیده بودند آن روز خبرهائی خواهد شد با احتیاط از خانه‌های خود خارج می‌گردیدند، هنوز چند قدمی از خانه دور نشده با شقه‌های انسان، با کله‌های به نیزه زده شده روبرو می‌شدند. جارچیان به اطلاع مردم رساندند سزای طاغیان و یاغیان و گردنکشان چگونه داده خواهد شد.

رعب و ترس در دلها افکنده شد، در قلعه قیری سربازان افشار غافلگیر شده بودند، در شهر دربند سران لزگی و مغانیانی که قصد طغیان داشتند غافلگیر گردیدند، ضربتی که در قلعه قیری به سربازان افشار زده شده بود با ضربت دیگری که سربازان افشار در شهر دربند وارد کردند جبران شد.

تعداد دستگیر شدگان و کشته شدگان در شهر دربند زیاد

بود، اکثر خانه‌ها داغی به دل داشتند، صاحبان کشته شده‌گان برای دریافت نعش عزیزان خود با ترس و لرز مراجعه نموده تقاضا داشتند لااقل سر جدا شده از تن را بدهند تا برایش عزاداری کنند.

آن روز سران لزگی و مغانیان قصد داشتند مادر سربازان افشار را به عزایشان بنشانند، قضا و قدر چنین بود مادران و کسان خود آنان لباس سیاه به تن کنند و در مرگشان بگریند و عزا بگیرند.

نصرالله‌میرزا مأمور رفع غائله گردید...

پیکی که از جانب محمدعلی‌خان قرخلوی افشار مأمور شده بود به شهر گنجه برود و از بیگلربیگی درخواست فرستادن کمک نماید، موقعی که به شهر گنجه رسید که عاشورخان پاپالو نماینده خاص قبله‌عالم برای سرکوبی اغتشاش وارد شهر گنجه شده بود.

نادرشاه افشار شنیده بود، سام فرزند شاه‌سلطان‌حسین که ادعای سلطنت نموده و پایه‌گذار شورش و طغیان می‌باشد قبلا گرفتار پسر برادرش ابراهیم‌خان گردیده و بینی‌اش را بریده‌اند. نادرشاه شنیده بود سام برای این که کسی چهره کریهش را نبیند نقابی به صورت زده است. موقعی که به عاشورخان پاپالو امر می‌فرمود برای سرکوبی سام و محمد پسر ساخای حرکت کنند توصیه فرمود: وقتی که آن احمق ناجنس را گرفتار کردی نقاب از صورتش بردار، در قفسی آهنین او را در معرض تماشای مردم قرار بده، بگذار مردم ببینند چه هیکل نحس و چه قیافه کریهی در زیر آن نقاب پنهان بوده است!؟

قبله‌عالم ضمناً برای تمام بیگلربیگیان خطه آذربایجان امریه صادر فرمودند، از کمک به عاشورخان پاپالوی افشار دریغ ننمایند و برای حفظ حدود و ثغور و جلوگیری از هرگونه قیام احتمالی مهیا و آماده باشند.

کریم‌خان افشار بیگلربیگی ارومیه طبق امریه حضرت ظل‌الله گروهی از سربازانش را به دشت مغان فرستاد، گروه دیگر را به کمک عاشورخان پاپالو گسیل داشت.

عاشورخان پاپالو با حاجی‌خان بیگلربیگی شهر گنجه و سپاهیانی که از ارومیه رسیده بودند به کمک محمدعلی‌خان قرخلوی افشار شتافت. چون ممکن بود شهر دربند از طرف سام و محمدسرخای مورد حمله قرار گیرد به ساختن استحکامات در کنار رودخانه کودا پرداخت.

محمدعلی‌خان قرخلوی افشار گزارش اوضاع را به وسیله پیک سریع‌السیر به عرض قبله‌عالم رساند، استدعا کرد برای خواباندن شورش و بلوا اقدام لازم معمول دارند و دستورات اکید صادر فرمایند.

نادرشاه بعد از رسیدن پیک مخصوص محمدعلی‌خان، نصرالله‌میرزا را از همدان احضار کرد.

شاهزاده نصرالله‌میرزا به فرمان پدر عازم کرکوک گردید. روز ۱۸ رمضان سال ۱۱۵۶ هجری قمری در آبادی لیلان کرکوک به حضور پدر تاجدار رسید.

نادرشاه فرمود: در خاک عثمانی گرفتار هستیم، میل داریم قرارداد صلح پایداری برقرار سازیم. اگر بخواهیم خاک عثمانی را ترک گوئیم و به طرف شمال آذربایجان حرکت کنیم از قشون‌کشی به این حدود نتیجه‌ای نخواهیم برد، به این جهت تو را احضار کردیم، میل داریم فوراً به طرف آذربایجان حرکت کنی، قبلا عاشورخان پاپالو را فرستادیم. از گزارشی که محمدعلی‌خان قرخلوی افشار فرستاده چنین معلوم می‌شود بر اوضاع شهر دربند مسلط است ولی وضع شیروان و قلعه آق‌سو و نقاط دیگر داغستان خوب نیست. باید هرچه زودتر گردنکشان و طاغیان را بر جای خود بنشانی ما فکر می‌کنیم در این موقع که در خاک عثمانی هستیم تحریکاتی در آن قسمت از خاک ما می‌کنند تا ما دست از اینجا برداریم. آنان خبر ندارند، نادر اگر در اینجا است ولیعهدش می‌تواند در آنجا دمار از روزگارشان بکشد.

نصرالله‌میرزا در برابر محبت پدر خرسند گردید، دست پدر عزیزش را بوسید.

نادرشاه که در این لحظه سرشار از مهر پدری بود فرمود: برای این که تنها نباشی امر فرمودیم، فتحعلی‌خان افشار همراه تو بیاید. چون میل داریم برق‌آسا حمله کنید و غائله را خاموش نمائید دستور دادیم پانزده هزار نفر از زبده سپاهی که در رکاب ما می‌باشند با تو و فتحعلی‌خان حرکت کنند، انتظار داریم هرچه زودتر این غائله خاموش شود خاک داغستان از وجود سرکشان و طاغیان پاک گردد. داغ ماتم بر دل کسان و اقوام شورشیان داغستانی زده شود.

هر کس در فکر و خیالی بود...

نصرالله‌میرزا دستورات کافی از پدر دریافت داشت. برای این که اوامر پدر را به موقع اجراء گذارد و خشنودی خاطرش را فراهم سازد از کرکوک حرکت کرد و به طرف آذربایجان روی آورد.

شاهزاده و همراهانش به شهر تبریز وارد گردیدند. مردم شهر با آغوش باز شاهزاده را استقبال کردند، شاهزاده از کسانی که اطلاعاتی داشتند کسب خبر کرد، برای این که وقت تلف نشود و طاغیان و گردنکشان جسارت بیشتری پیدا نکنند به فتحعلی‌خان افشار دستور داد با عده‌ای از سپاهیان به کمک عاشورخان برود.

نصرالله‌میرزا پس از تهیه و تدارک لازم به دنبال فتحعلی‌خان افشار وارد خاک داغستان گردید.

سام و محمد سرخای از آمدن قوای کمکی باخبر گردیدند. شنیدند ولیعهد ایران نصرالله‌میرزا از طرف نادرشاه مأموریت یافته است با آنان بجنگد.

سام به محمد سرخای گفت: بخت و اقبال با ما یار است، ما باید نصرالله‌میرزا را بکشیم، داغش را بر دل پدرش بگذاریم. با کشته شدن نصرالله‌میرزا پشت نادر شکسته خواهد شد. ترس و رعبی که در دل سپاهیان خواهیم افکند سبب خواهد گردید، دیگر هوای داغستان را نکنند. وقتی که خاک داغستان یکسره زیر نگین ما آمد، فرصت آن را خواهیم داشت سپاهیان عظیمی گرد آوریم، از روس و عثمانی کمک بگیریم، به طرف سرزمین آذربایجان سرازیر شویم، بعد از تسخیر آذربایجان وجب به وجب خاک ایران را از دست نادرشاه

غاصب درآوریم. اجداد و نیاکان من زحمت کشیدند. ایران را آباد و معمور کردند. شاه‌اسمعیل جد بزرگوارم از آذربایجان شروع کرد، ناخلف باشم اگر نام خاندانم را زنده نسازم و برای مرتبه دیگر نام صفویه را بلندآوازه نسازم. سردارمحمدخان به خاطر داشته باش همیشه سپهسالار ما خواهی بود، آن روز که در شهر اصفهان، در کاخ‌های آباء و اجدادی خود مستقر شدیم تو را از سیم و زر و نعمتهای دنیا بی‌نیاز خواهیم کرد، ما از هم جدا نخواهیم بود، چون امکان ندارد هر دو نفر شاه باشیم و هر دو تاج بر سر گذاریم به این جهت تو مشیر و مشاور و همه کاره ما خواهی بود.

شاید محمد سرخای با خود فکر می‌کرد: در صورتی که نادر شکست خورد و بر او پیروز شدیم، چرا خود من شاه نشوم؟! کجای من از نادر کمتر است! سام را من سام کرده‌ام، من و سپاهیانی که من گرد آورده‌ام سبب گردیده است این همه موفقیت نصیب من شود، دیگر چه لزومی دارد سپهسالار دیگری شوم، خودم شاه خواهم شد، خودم صاحب همه چیز خواهم بود!!

سام و محمد سرخای در فکر رسیدن به مقصود بر سر نهادن تاج سلطنت، به جنب و جوش افتادند، برای این که در مرحله اول توفیق یابند، قوای نصرالله‌میرزا را شکست دهند و خودش را بکشند تمام جنجگویان و جنگ‌آوران را گرد آوردند، در شمال باغشاه آنان را متمرکز ساختند، آنان را تهییج کردند و گفتند: موفقیت یافتن در این جنگ مقدمه‌ای است برای پیروزی در جنگهای دیگر. برای رسیدن به ثروت و جاه و جلال، برای به سر بردن در ناز و نعمت همت کنید، غیرت به خرج دهید تا صاحب همه چیز شوید.

سام و محمد سرخای منتهای فعالیت را به خرج دادند، قوای خود را در شمال آبادی باغشاه در مواضع مستحکم قرار دادند و برای نبرد مهیا گردیدند.

فتحعلی‌خان افشار وقتی به عاشورخان پاپالو رسید و استحضار یافت عده‌ای از سربازان افشار به دست شورشیان در قلعه قیری کشته شده‌اند برانگیخته گردید، قسم یاد کرد دمار از روزگار آنان برآورد و انتقام خون برادران افشار شهید شده‌اش را بگیرد.

عاشورخان پاپالو اصرار داشت قبل از رسیدن نصرالله‌میرزا جنگ را آغاز کنند و خاتمه دهند اما فتحعلی‌خان قبول نکرد و گفت: صحیح است ما تشنه انتقام هستیم، ولی لازم است خاطر خطیر حضرت ظل‌الله را از خود خوشنود سازیم.

عاشورخان اظهار داشت، مگر وقتی که ما فاتح شدیم خاطر قبله‌عالم خشنود نخواهد شد.

فتحعلی‌خان گفت: بدون شک، اما خشنودی خاطر خطیر حضرت ظل‌الله زیادتر خواهد بود، اگر فاتح جنگ حضرت ولیعهد نصرالله‌میرزا باشند.

عاشورخان اظهار داشت: منظور من این است شاهزاده زحمتی نکشد و در جنگ شرکت ننماید.

فتحعلی‌خان گفت: نظرت صحیح است، وقتی که شاهزاده ما را سرافراز فرمودند از مکانی که مشرف بر میدان جنگ است صحنه جنگ را نظاره خواهند فرمود، از عرصه پیکار کردن دور خواهند بود، اما فاتح جنگ حضرت ولیعهد خواهند بود، اگر ایشان نبودند فیروزی نصیب ما نمی‌گردید. راهنمائیها، دستورات، فرامین شاهزاده اگر نبود ما موفق نمی‌شدیم. اگر سایه او بر سر ما نبود ما کاری از پیش نمی‌بردیم.

عاشورخان پاپالو خندید و اظهار داشت: برادر چه فکرها می‌کنی، زحمت را ما می‌کشیم، جان ما و سربازان ما در خطر است که با دشمن دست و پنجه نرم می‌کنیم. فتح و پیروزی که نصیب ما می‌شود حاصل زحمت خود ما است، دیگر این حرفها چیست این فکرها چه معنی دارد!؟

فتحعلی‌خان گفت: برادر هرچه باشد من یک پیراهن بیش از تو پاره کردم، بزرگترم، حرف مرا گوش کن، صبر کنیم تا شاهزاده برسد، آن وقت جنگ را شروع خواهیم کرد.

جنگ با شدت شروع شد...

شاهزاده نصرالله‌میرزا رسید. فتحعلی‌خان گزارش جریان را به عرض رساند، تعداد قوای دشمن موقعیت آنان را به اطلاع رساند و عرض کرد: برای نبرد حاضریم، فردا حمله را آغاز خواهیم کرد.

فتحعلی‌خان و عاشورخان نقشه جنگی را که طراحی نموده بودند به اطلاع شاهزاده رساندند.

صبح روز چهارشنبه چهارم ذیقعده سال ۱۱۵۷ هجری قمری دلاوران افشار برای کشیدن انتقام قدم به میدان جنگ گذاشتند.

شاهزاده نصرالله‌میرزا در بلندی ناظر صحنه جنگ بود، عده‌ای از سربازان رشید برای حفظ جان شاهزاده در رکابش بودند. قرار بر این شد اگر خدای نکرده چشم زخمی به دلاوران افشار وارد آمد شاهزاده با تعداد سوارانی که اطراف وجود شریفشان را فرا گرفته‌اند به سرعت به نقطه‌ای دور دست بروند که دست دشمنان به دامانشان نرسد. از آنجا جریان ماوقع را به وسیله پیک به اطلاع پدر تاجدارشان برسانند، کمک بخواهند و استمداد جویند. وقتی قوای کمکی رسید، انتقام بگیرند و جزای یاغیان و طاغیان را بدهند.

فتحعلی‌خان افشار و عاشورخان پاپالو طبق نقشه‌ای که طراحی کرده بودند، برابر شیوه نادری جنگ را آغاز کردند.

قرار کار این بود در همان لحظه اول تمام دلاوران افشار نعره‌زنان هجوم آورند و به تاخت جلو بروند، خود را به قلب سپاه دشمن بزنند، به هیچ کس ابقاً نکنند. از کشته پشته سازند و ترحم بر کسی روا ندارند، فرماندهان سپاه را از پا درآورند، پرچم‌هایشان را سرنگون نمایند.

یورش برق‌آسای سواران دلیر افشار به ثمر رسید، هنوز ساعتی نگذشته بود بیش از هزار نفر لزگی و ماجراجوی طبرسرانی نقش زمین گردیدند. پرچم‌هایشان سرنگون شد. جنگجویان لزگی و طبرسرانی روحیه خود را باختند.

محمدسرخای سعی داشت افراد خود را جمع کند، روحیه آنان را تقویت نماید، آنان را تهییج کند. اما از همان ساعت اول خوب متوجه گردید برخلاف آنچه تصور می‌کرد در این جنگ فاتح

و پیروز نخواهد شد. به هر طرف نظر می‌کرد می‌دید افرادش غرقه به خون نقش زمین گردیده‌اند. صفوف درهم شکسته سپاهیانش، رعب و ترسی در دلش افکند، وقتی متوجه شد پرچم سپاهیانش سرنگون گردید به کلی روحیه خود را باخت. به فکرش رسید اگر باند و جنگ کند بدون شک کشته خواهد شد ولی اگر فرار کند و جان به سلامت برد، روز دیگر، هفته دیگر، ماه دیگر، حداکثر سال دیگر گروه دیگری را گرد خواهد آورد، در جنگ دیگری انتقام خواهد گرفت.

محمد سرخای به فکر افتاد حداکثر ممکن از نفرات خود را از میدان کارزار به در برد و فرار کند.

سام با نقابی که بر چهره داشت ناظر بر صحنه جنگ بود. او اهل رزم نبود، در میدان کارزار نمی‌توانست هنرنمائی کند. او انتظار داشت دیگران جنگ کنند، بکشند و کشته شوند تا او شاهد فتح و فیروزی را در آغوش کشد. او می‌خواست دیگران جان خود را فدا کنند و او را به تخت سلطنت بنشانند. وقتی دید چگونه برق‌آسا حمله شروع شد، چطور مانند برگ درختان در فصل پائیز لزگی و طبرسرانی نقش زمین گردیدند، ناراحتی سراسر وجودش را فرا گرفت، فکر کرد: اگر زنده دستگیر شود، نقاب از صورتش بردارند و چهره کریهش را در معرض تماشای مردم قرار دهند، اگر او را در قفسی اندازند و آنقدر غذا ندهند تا از گرسنگی بمیرد چه حاصلی خواهد داشت؟!

مجموعه این افکار رعب و ترسی شدید در دلش انداخت، با عده قلیلی که اطرافش بودند از معرکه گریخت، به سرعت دور شد، قبل از آن که توجه جنگجویان و دلاوران افشار را به خود جلب کند، در پس تپه‌ای چرخید و به طرف شمال فرار کرد. سام در حال فرار کردن فکر می‌کرد باید هرقدر بیشتر ممکن شود و با سرعت هرقدر زیادتر میسر باشد به جلو برود، در سرزمین گرجستان، در نقطه‌ای دوردست، در مکانی که قوای نادرشاه به آنجا دست‌رسی نخواهند داشت فعالیت خود را از سر گیرد.

محمد سرخای قبل از آن که جنگ شروع شود با خود فکر کرده بود، اگر در جنگ سام کشته شود، رقیب از بین خواهد رفت. او که فرمانده کل قوا و اختیاردار همه سربازان است زودتر به نتیجه خواهد رسید. به این جهت با خود اندیشیده بود، در آن موقع که نزدیک است جنگ خاتمه یابد و فاتح شود به یکی از همراهانش اشاره‌ای کند تا حساب سام را برسد.

محمد سرخای متوجه فرار سام شد، در آن گیرودار که گرفتار بود زهرخندی زد و با خود گفت: می‌خواهد زنده بماند، بی‌خبر می‌رود تا جان خود را حفظ کند. بدبخت مرا در معرکه می‌گذارد و در می‌رود.

دیگر تأمل جایز نبود، ادامه جنگ و ماندن در میدان جنگ به قیمت جان تمام می‌شد. محمد سرخای فرمان عقب گرد و فرار به اطرافیانش داد. عده زیادی از سپاهیان محمد سرخای برای حفظ جان خود، مهمیز به اسب زنان به دنبال محمد سرخای به سرعت عقب‌نشینی کردند.

فرار و عقب‌نشینی محمد سرخای و تعدادی از سوارانش، توجه فتحعلی‌خان افشار را که در آن نزدیکی می‌جنگید جلب کرد، به تعدادی از سوارانش دستور داد آن عده را تعقیب کنند.

یکی از سواران دلیر و سلحشور افشار که سوار بر اسب بادپائی بود به سرعت حرکت کرد، در حالی که شمشیر را به دور سر می‌چرخاند به قصد جان محمد سرخای سردسته فراریان که در جلو حرکت می‌کرد به تاخت جلو رفت.

سوار افشار در حالی که شمشیر را دور سر می‌چرخاند به سرعت نزدیک شد و شمشیر را به ضرب به طرف سر محمد سرخای حواله کرد. محمد سرخای خود را عقب کشید ولی نوک شمشیر قسمتی از پوست گونه چپ و بلندی بینیش را برید.

محمد سرخای بدون تأمل بر سرعت اسب خود افزود، به سوار افشار که سعی داشت برگردد و ضربه دیگری وارد آورد رسید. با یک ضرب شمشیر سر از تنش جدا کرد، در حالی که خون تمام چهره‌اش را فرا گرفته بود به فرار ادامه داد.

فرار سام از طرفی، زخم خوردن و متواری شدن محمد سرخای از طرف دیگر، شکست کامل سپاهیانی که گرد آورده بودند به بار آورد.

سربازان لزگی که توانستند فرار کنند و از معرکه جان سالم به در برند به هر کجا قدم گذاشتند شرح شکست سام و محمد سرخای را دادند. از دلاوری‌های سواران افشار حکایت‌ها نقل کردند. تمام کسانی که قصد شورش و طغیان داشتند، تمام افرادی که تصور می‌کردند دوران جلال و شوکت نادری سپری شده دیگر اقتداری ندارد، تغییر رویه دادند، هر کس سلاحی داشت مخفی کرد، همگی مطیع و منقاد گردیدند.

بیگلربیگی فارس هم تصور کرد نوبه او رسیده است...

گرفتاریهای نادرشاه در جنگهای مختلف از طرفی، شایعاتی که معاندین و مخالفینش به راه می‌انداختند از طرف دیگر سبب گردیده بود در نقاطی که دور از مرکز و دور از دسترس نادر بود فتنه‌هائی برپا گردد.

از جمله کسانی که علم طغیان برافراشتند، محمودتقی‌خان بیگلربیگی فارس بود.

محمودتقی‌خان بعد از کشتن کلبعلی‌خان کوسه احمدلو به طرف شیراز حرکت کرد. محمدحسینخان قرخلوی افشار که از طرف نادرشاه فرمانده گرمسیرات شده بود، گزارش ماوقع را به حضور نادرشاه فرستاد و برای قلع و قمع محمودتقی‌خان نمک به حرام طلب کمک نمود.

محمودتقی‌خان تمرد و نافرمانی خود را در شهر شیراز آغاز کرد، خود را فرماندار بالاستقلال معرفی نمود، به اطرافیان خود وانمود کرد از نادرشاه اطاعت نمی‌نماید. بیگلربیگی در پشت هم‌اندازی، در قتل و کشتن مخالفین ورزیده شده بود، هر کس خواست مخالفت

کند سربه نیست شد، دیگران هم جرأت نداشتند اظهار وجود نمایند.

کسان محمودتقی‌خان تمام امور شهر را قبضه نموده بودند، جاسوسانش در همه جا رخنه کرده هر کس اظهار مخالفتی می‌کرد، برای عبرت دیگران مجازاتش می‌کردند.

مردم شیراز از دست عمال محمودتقی‌خان به ستوه آمده بودند ولی کاری از آنان ساخته نبود و قادر نبودند علیهش قیام کنند.

محمودتقی‌خان کوس لمن‌الملکی می‌زد و مقدمات خروج از شهر شیراز و حمله به پایتخت را تهیه می‌کرد. برای این که بتواند توفیق حاصل کند عده‌ای از اعوان و انصار و اقوام و خویشان خود را به اصفهان فرستاد، به آنان دستور داد با مردم تماس بگیرند، راجع به بزرگی و بزرگواری، جوانمردی و سخاوت، جلادت و رشادت، عظمت و قدرت بیگلربیگی بحث کنند. مقدمات لازم بچینند و برای تسلیم شهر اصفهان مردم را آماده نمایند.

وقتی گزارش محمدحسین‌خان قرخلوی افشار به نادرشاه رسید از حد فزون ناراحت و عصبانی گردید فریاد کشید: این نمک به حرام را امان دادم، از خطایش چشم پوشیدم، با وجود رذالت‌هائی که کرده بود به او منصب و مقام دادم، حالا سر برداشته است، برای من آدم شده است، هوس فرمانفرمائی و جسارت را به آن حد رسانده برادرزن مرا کشته است. به او نشان خواهم داد، چگونه فرمانفرمائی کند!؟

چند نفر از سرداران سپاه که مورد اطمینان قبله‌عالم حضرت ظل‌الله بودند احضار شدند. نادر امر فرمود با سپاهیانی که در اختیار دارند به طرف شیراز حرکت کنند، با سپاهیانی که در اختیار محمدحسینخان قرخلوی افشار می‌باشند همکاری نمایند، محمودتقی‌خان نمک به حرام را زنده دستگیر نمایند و به حضورش بفرستند.

نادرشاه در امریه‌ای که به عنوان محمدحسینخان قرخلوی افشار صادر نمود و به وسیله پیک مخصوص فرستاد، دستور داد تمام بستگان و کسان تقی‌خان نمک‌نشناس را از صفحه روزگار محو نماید تا دیگران بدانند، سزای کسانی که مورد لطف و عنایت قرار گرفته‌اند، با این حال قدر نعمت ندانسته گستاخی را به آن حد رسانده‌اند که علیه مصالح ملک و ملت قیام نموده‌اند چگونه داده می‌شود؟!

محمدحسینخان قرخلوی افشار بعد از دریافت فرمان مخصوص نادرشاه با سپاهیان ابوابجمعی خود به طرف شهر شیراز حرکت کرد. سپاهیانی که نادرشاه به کمکش فرستاده بود در حوالی شهر شیراز به او ملحق گردیدند. چند روزی استراحت کردند پس از آن به طرف شهر شیراز حرکت کردند.

تمام مردم شهر دانستند سپاهیانی از طرف نادرشاه آمده‌اند. کسانی که از محمودتقی‌خان دلخوشی نداشتند خوشحال گردیدند. اکثر مردم نادرشاه را دوست داشتند. جوانمردیهایش، فتوحاتش را، جنگهائی که قبلا در شیراز کرده بود همه را به خاطر داشتند، منتظر بودند فرصت مناسبی پیش آید تا بیگلربیگی و عمالش را به سزای خود برسانند.

با وجود تمام مراقبت‌هائی که عمال بیگلربیگی می‌نمودند، با این که مخالفین را به شدیدترین وجهی تنبیه می‌کردند، با این که از کشتن و شقه کردن و درآوردن چشم و بریدن زبان مخالفان دریغ نداشتند معذلک مردم به همه نوید می‌دادند، این دوران سپری خواهد شد، عنقریب سپاهیان شاهنشاه خواهند رسید، سزا و جزای جنایتکاران را خواهند داد.

محاصره شهر شیراز...

شهر به محاصره افتاد، سختگیری و مراقبت شدید بود. با این حال مردم شهر از پا ننشستند، برای تسلیم نمودن شهر نقشه‌ها کشیدند.

کسانی که چشم و گوش نادر بودند و در شهر به سر می‌بردند در تهییج مردم، در مهیا ساختن آنان برای طغیان کردن و شورش نمودن نقش مهمی را بازی می‌کردند.

عده‌ای از سربازان که در شهر بودند از وضعی که پیش آمده بود ناراضی بودند، میل نداشتند علیه برادران سرباز خود جنگ کنند، اما مجبور بودند. زیرا کسان و بستگان محمودتقی‌خان شدیداً مراقبت می‌کردند.

به وسیله فلاخن نوشته‌هائی از برج و باروها در شبهای تاریک به طرف محاصره کنندگان پرتاب می‌شد. این نوشته‌ها از تمایل شدید مردم به تسلیم شدن حکایت می‌کرد.

محمدحسین‌خان خوب متوجه شده بود مردم شهر حسابشان از حساب محمودتقی‌خان بیگلربیگی و عمالش مجزا می‌باشد، به این جهت دستور داد هر روز چندین نوبت در برابر برجها و باروهای شهر به وسیله کرنا ندا در دهند: «ما به امر شاهنشاه برای منکوب ساختن محمودتقی‌خان نمک به حرام آمده‌ایم، ما با شما مردم شریف شیراز که نمونه وطن‌پرستی و شاهدوستی هستید کاری نداریم، ما آمده‌ایم محمودتقی‌خان سیاهکار را به سزای خیانتی که کرده برسانیم، ما حاضر نیستیم یک گلوله توپ روی شهر پرتاب کنیم، ما حاضر نیستیم قطره‌ای خون از دماغ یکی از برادران و خواهران شیرازی ما بریزد، ما میل نداریم خراشی در بدن یکی از هموطنان خود ایجاد کنیم، اما وظیفه داریم، دستور شاهنشاه است، محمودتقی‌خان نمک‌نشناس را بر جایش بنشانیم، به دوران ستمگریهایش خاتمه دهیم. برادران شیرازی همت کنید، علیه محمودتقی سیاهکار ناجوانمردانه بشورید، درهای شهر را به روی برادران خود باز کنید، با ما همکاری کنید تا سزای محمودتقی خیانت پیشه را بدهیم.

این بیانات در تهییج مردم اثر فراوان داشت. دوستان، اقوام و خویشان، کسانی که از عمال بیگلربیگی نبودند آرزوئی جز این نداشتند دروازه‌های شهر را بگشایند، راهی برای ورود برادران سرباز خود باز کنند، ولی عمال محمودتقی‌خان لحظه‌ای از مراقبت خودداری نمی‌کردند.

محمودتقی‌خان و کسانش خوب می‌دانستند اگر شهر تسلیم شود و به آنان دست یابند به شدیدترین وجهی مجازات خواهند شد،

به این جهت با خشونت رفتار می‌کردند، شدت عمل به خرج می‌دادند. هر قدر خشونت بیشتر می‌کردند، مردم را جری‌تر می‌ساختند.

عمال محمودتقی‌خان چند نفر را به جرم خیانت و قصد ارتباط یافتن با محصور کنندگان دستگیر کردند، برای عبرت دیگران آنان را کشتند به این ترتیب کینه شدیدی در دل کسان مقتولین ایجاد نمودند.

شبها کسی اجازه نداشت از خانه خارج شود اما در تاریکی افرادی در گوشه‌ها و زوایای کوچه‌ها، در پشت درها کمین می‌کردند، به شب‌گردها و مراقبین و گزمه‌ها حمله نموده از عقب سر کارشان را می‌ساختند.

به مرور حملات شبانه، در هنگام روز، در مکان‌های خلوت انجام گردید. خبر این حملات هم به وسیله نوشته و فلاخن شبانه به اردوی محمدحسین‌خان می‌رسید و روز بعد با کرنا برای تهییج مردم بازگو می‌شد.

این وضعیت روحیه محمودتقی‌خان و اطرافیانش را متزلزل ساخته بود. سعی می‌کردند کسی متوجه نشود، مردم تا آن حد گستاخ شده‌اند که به گشتی‌های شهر حمله کرده‌اند، اما با کوس و کرنا روز بعد تمام شهر می‌فهمیدند چه اتفاقی افتاده است.

شاید عده‌ای از اطرافیان محمودتقی‌خان به این فکر افتاده بودند که شهر را تسلیم نمایند اما خود محمودتقی‌خان می‌دانست تا آخرین نفس باید ایستادگی کند و فتوری در اراده‌اش ایجاد نشود.

جنگ سرد بدون این که گلوله‌ای رد و بدل شود چند روز ادامه یافت، سرانجام مردم تحت تأثیر گفته‌های محاصره‌کنندگان قرار گرفتند، مستعد آشوب کردن و بلوا نمودن شدند.

دروازه‌ای هنگام شب باز شد...

چند نفر از طرفداران نادرشاه به هم نزدیک گردیدند، در خفا جلساتی تشکیل دادند، هم قسم شدند قیام کنند و شهر را تسلیم نمایند. برای این که توفیق یابند لازم بود دروازه‌ای را مورد نظر قرار دهند، از طرفی به محمدحسینخان خبر دهند قوای خود را پشت آن دروازه حاضر نماید، از طرف دیگر در ساعتی که خبر می‌دهند دروازه را باز کنند و راه ورود سربازان نادر را به شهر بگشایند.

تعداد نفراتی که هنگام شب پشت دروازه کشیک می‌دادند و بیدار بودند معین کردند، چند نفر از دروازه‌بانان را با خود همدست ساختند. به وسیله نوشته و فلاخن به محمدحسینخان خبر دادند چه موقع دروازه را خواهند گشود.

همه چیز مهیا و آماده گردید، هیچکس ندانست عده‌ای از مردم شهر در چه خیال و در چه کار هستند!؟

همه حدس می‌زدند ممکن است واقعه‌ای رخ دهد، دروازه‌ای نیمه شب باز شود، محاصره کنندگان وارد شهر شوند، اما چه وقت؟ کی؟ چگونه؟ مشخص نبود.

بالاخره این واقعه رخ داد... نیمه شبی یکی از دروازه‌های شهر گشوده شد، سربازان محافظ دروازه که خواستند مقاومت کنند به وسیله عده‌ای که به آنان حمله کردند از پا درآمدند.

محمدحسینخان و سپاهیانش به سرعت وارد شهر شدند، عده زیادی از سربازان که از خدمت کردن به محمودتقی‌خان و جنگیدن با برادران خود ناراضی بودند با سربازان وارد شده به شهر همکاری کردند، دوش به دوش آنان به طرف فرمانداری پیش رفتند.

شب به سحر نرسیده شهر شیراز به تصرف سربازان محمدحسین‌خان درآمد، محمودتقی‌خان و عمالش دستگیر شدند.

شاهنشاه امر فرموده بودند، محمودتقی‌خان زنده دستگیر و به حضورش فرستاده شود.

مردم شهر تقاضا داشتند محمودتقی‌خان نمک به حرام در شهر شیراز، در برابر مردم شیراز به سزای خیانتی که به ولینعمت خود نموده بود مجازات شود.

محمدحسینخان که نمی‌توانست برخلاف امر شاهنشاه رفتار نماید، برای ارضای خاطر مردم شیراز از طرفی و امتثال امر مبارک فکری به خاطرش رسید، دستور داد تمام مردم برای تماشای مجازات محمودتقی نمک به حرام حاضر شوند.

گهی پشت بر زین گهی زین به پشت...

محمودتقی‌خان که سالها در اوج قدرت به سر برده بود در زندان محمدحسینخان افشار رنج می‌برد اصلا باور نمی‌کرد چرخ زندگیش آن طور چنبر شده باشد. با این که کتفهایش را بسته بودند، با این که گند و زنجیر پاها و دستهایش را آزار می‌داد فکر می‌کرد، کسان و اطرافیانش خواهند آمد، مردم شهر شیراز که سالها بر آنان حکمروائی کرده است قیام خواهند کرد، او را نجات خواهند داد و برای مرتبه دیگر در دارالحکومه خواهد نشست و به حکومت ادامه خواهد داد.

کوچکترین صدائی که می‌شنید، خیال می‌کرد برای نجاتش آمده‌اند، محمودتقی‌خان آرزوی سلطنت داشت، امید داشت و مأیوس نمی‌شد به این امید ساعتها بیدار بود و انتظار می‌کشید.

زندانی که در او افتاده بود همان زندانی بود که صدها نفر از مخالفینش طبق دستور او در آنجا حبس شده و گروهی از آنان به فرمان او شربت مرگ چشیده بودند. تا دیروز مأمورین زندان عمال او و جیره‌خور او بودند، اینک که او به حبس افتاده بود دسته‌ای دیگر برای حفاظت جان او کشیک می‌دادند.

شب از نیمه گذشت، خبری نشد، کسی برای نجاتش نیامد، فکر کرد بدون شک جایگاهش را نمی‌دانند، کوشید زندانبانان خود را تطمیع کند. وعده داد، نوید داد اما اثری نداشت.

وقتی که مأیوس شد به فکر افتاد چرا به چنان وضعی گرفتار شده است!؟ شاید هم به فکر خداوند و غضب الهی افتاد. شاید هم با خدای خود به راز و نیاز پرداخت و از خدا خواست بداند برای چه؟ چرا؟ چه خطائی کرده است که به آن روز و آن وضع گرفتار گردیده است؟!

شاید وجدانش به فعالیت پرداخت و به جای خدا ندای وجدان جوابش داد و سیأت اعمالش را در برابرش مجسم ساخت.

شاید کشته شدگان، زجردیدگان و ستم کشیدگان، کسانی که داغ دیده و اشک ریخته بودند شبح مانند در برابرش جان گرفتند. شاید قیافه کلبعلیخان خوش‌باور، برادرزن نادر که با خدعه و نیرنگ کشته شده بود در برابرش مجسم گردید. هرچه بود نیمه شبی سخت و هولناک بر محمودتقی‌خان گذشت، او که در ابتدای شب آرزو داشت بیایند نجاتش دهند در نزدیکی‌های سحر از خدا می‌خواست زودتر بیآیند جانش را بگیرند.

به مردم وعده داده شده بود در میدانگاهی شهر حاکم طاغی و باغی را سیاست خواهند کرد، همگی غرق شادی و شعف بودند. تا دیروز می‌ترسیدند، از هیبت خان حاکم و عمالش بر خود می‌لرزیدند. حالا که می‌شنیدند او را سیاست خواهند کرد شاد و خندان بودند. تمام مردم شهر می‌خواستند به چشم خود ببینند چگونه حاکم پرقدرت دیروز که شهری را چون نگین انگشتر در دست می‌چرخاند آزار خواهند داد و شکنجه خواهد کرد!؟

بیگلربیگی آرزوی مرگ داشت اما...

هنوز آفتاب سر از افق برنیآورده بود که تمام جایگاههای اطراف سیاستگاه از طرف مردم پر شده بود. جلادان با لباس قرمز در میدان حاضر و مهیا بودند ولی نمی‌دانستند چه فرمانی صادر خواهد شد و با خان حاکم چه باید بکنند؟

طبق دستور محمدحسینخان افشار، حاکم طاغی را به میدان آوردند، با این که عده‌ای از سربازان محافظ جان محمودتقی‌خان بخت برگشته بودند معذلک سراپایش را مردم غرق آب دهان کردند، فحش و ناسزا نثارش نمودند، سنگهائی به طرفش پرتاب کردند. یک مرتبه به تحریک چند نفر از زجردیدگان مردم چنان هجوم آوردند که اگر دسته‌ای از سربازان به کمک نمی‌رسیدند، بدنش را قطعه قطعه کرده با دندان و ناخن گوشت تنش را کنده بودند.

محمودتقی‌خان که تا دیروز در اوج قدرت بود، می‌خواست خونسرد باشد، می‌خواست استقامت و پایداری کند اما در برابر رفتار مردم، مردمی که تا دیروز در برابرش به خاک می‌افتادند هر کجا عبور می‌کرد در سر راهش صلوات می‌فرستادند، هله می‌کشیدند و تجلیلش می‌نمودند، عرق شرم و خجالت بر چهره‌اش نشست، رنگش سفید شد، از سفیدی به کبودی گرائید، فکر می‌کرد از این خفت و خواری بیشتر نمی‌شود.

سربازان محافظ به زحمت و مراقبت بسیار بالاخره توانستند محمودتقی‌خان را به وسط میدان بیاورند.

محمودتقی‌خان این میدان را خوب می‌شناخت. بارها در همین میدان در برابر چشمانش دستوراتی که داده بود اجراء کرده بودند، با وجود همهمه و شادی که مردم می‌کردند و بزرگترین عذاب و شکنجه برایش بود معذلک گذشته‌ها به خاطرش آمد. به یاد آورد در ایوان بلند کنار آن میدان با لباس غضب می‌نشست، اجرای احکامش را می‌دید.

چشمش به ایوب افتاد، در آنجا روی همان صندلی که صدها مرتبه خودش نشسته بود دیگری جلوس کرده بود. اشک از چشمان محمودتقی‌خان سرازیر شد، سر به آسمان بلند کرد، از خدا خواست فرمانی که برایش صادر می‌شود مرگ باشد تا زودتر از آن همه خفت و خواری رهائی یابد.

محمدحسینخان افشار از جای خود برخاست، جلو ایوان آمد. همگی دانستند قصد دارد صحبت کند، سکوت محض سراسر میدان را فرا گرفت. دهانها از حرکت ایستاد، همگی گوش‌های خود را به کار انداختند.

محمدحسینخان افشار، پس از حمد و سنای خداوند بزرگ و قبله‌عالم حضرت ظل‌الله نادرشاه شمه‌ای در اطراف جنایات محمودتقی‌خان بیان داشت و گفت: این نمک به حرام یک مرتبه مورد عفو حضرت ظل‌الله قرار گرفته است، با این حال شرم نکرد، خجالت نکشید، برای مرتبه دیگر نسبت به ولینعمت خود خیانت کرده است، امر حضرت ظل‌الله این است که او را کت بسته و زنده به حضور بفرستیم، فرمان قبله‌عالم فرمان خدا است.

من حق ندارم و جرأت ندارم برخلاف فرمان حضرت ظل‌الله رفتار کنم، شما هم از من نخواهید از اطاعت امر قبله‌عالم سرپیچم و برخلاف رضای خاطر مهر مظاهر حضرت ظل‌الله قدمی بردارم.

یکی از زجردیدگان فریاد کشید: او را به ما واگذارید، ما می‌خواهیم انتقام خون به ناحق ریخته کسان خود را از او بگیریم. عده‌ای دیگر هم صدا برآوردند و خواستند در همان روز، در همان میدان قصاص بکشند.

محمدحسینخان برای مرتبه دیگر امر به سکوت داد و گفت: چه کسی قادر است برخلاف امر قبله‌عالم رفتار کند!؟

شما که در اینجا جمع شده‌اید، می‌خواهید این نمک به حرام به سزایش برسد از آن جهت است که برخلاف اراده قبله‌عالم رفتار کرده است، برای این است که از اوامر حضرت ظل‌الله سرپیچیده طاغی و باغی گردیده است. هر یک از ما بخواهیم برخلاف دستور و امر قبله‌عالم رفتار کنیم باید مجازات شویم و سزای نافرمانی خود را ببینیم. گرفتن جان محمودتقی خطاکار از عهده من خارج است زیرا امر حضرت ظل‌الله این بوده است که هیکل کثیفش را زنده تحویل دهیم اما... برای خاطر شما، برای تسکین دادن آلام و دردهای شماها که زجر کشیده‌اید، برای رضای خاطر کسانی که ستم دیده‌اند دستور می‌دهیم یکی از چشم‌های محمودتقی نابکار را در برابر شما از جا بر کنند، اطمینان داشته باشید حضرت ظل‌الله دیگر این مرتبه خطاهای او را نخواهند بخشید، هرچند شما در پیشگاه قبله‌عالم نخواهید بود ولی خاطر جمع داشته باشید به شدیدترین وجهی به سزای خود خواهد رسید.

جلادان دانستند چه باید بکنند. چون قبلا نحوه سیاست معلوم نبود همه گونه وسائل شکنجه و عذاب در میدان حاضر بود. برای کور کردن دو راه مشخص بود یکی آن که میل سرخ شده‌ای را در کاسه چشم فرو کنند، دیگر آن که با نوک خنجر چشم را از کاسه بیرون بکشند.

محمدحسین‌خان در ضمن صحبت دستور داده بود چشم را

برکنند، این دستور صریح بود، به این جهت سردسته جلادان دست به کار شد.

محمدتقی‌خان می‌خواست التماس کند، استدعا کند او را بکشند و خلاصش نمایند، اما از صحبتهای محمدحسینخان فهمید از مرگ خبری نیست. زجر و شکنجه و عذاب مدتها طول خواهد کشید. شاید در این لحظات فکر کرد، خدا بزرگ است، ممکن است با یک چشم بینا باز هم مقدر باشد کارهائی انجام دهم. شاید هنوز عمرم به دنیا باشد و قرار باشد از کسانی که امروز در حقم ستم روا می‌دارند انتقام بکشم.

او زنده و از دریچه یک چشم خوب می‌دید کسانی که تا دیروز از ترسش بر خود می‌لرزیدند، در برابرش سر تعظیم فرو می‌آوردند، چگونه شادی می‌کنند و لذت می‌برند!؟

سرنوشت بیگلربیگی خاطی و کسانش غم‌انگیز بود...

محمدحسینخان افشار بعد از کور کردن یک چشم محمودتقی‌خان مردم را به سکوت دعوت کرد و گفت: می‌دانم تشنه انتقام هستید، می‌دانم کندن یک چشم این نمک به حرام شما را تسکین نداد. برای این که راضی باشید و بدانید عنایت و لطف حضرت ظل‌الله شامل حال تمام مردم خوب و شریف می‌باشد دستور دادم کسان محمودتقی‌خان خطاکار را که در جنایتکاریهای او شریک بوده‌اند در اینجا حاضر نمایند. امر شاهنشاه این بوده است این نمک به حرام را زنده به حضور مبارکشان ببریم ولی سرنوشت خطاکاران دیگر در دست ما است اختیار کار آنان با ما است، به این جهت سزای خیانت‌ها و جنایت‌های آنان را خواهیم داد. ما می‌توانستیم و اجازه داشتیم دو چشم محمودتقی نمک به حرام را از جا برکنیم، اگر یک چشم خیانتکارش را برکندیم و چشم دیگر را باقی گذاشتیم برای این است که به چشم خود سرنوشت عزیز کرده‌های خود را ببیند و اگر در دل سنگش اثر کرد قطره اشکی نثار آنان کند.

مردم تهییج شده، مردمی که در آن میدانگاهی جمع شده بودند تا خون ببینند از شنیدن گفته‌های محمدحسینخان به وجد آمدند، با فریادهای زنده‌باد محمدحسینخان، زنده‌باد نادرشاه منتهای شعف و شادی خود را ابراز داشتند.

فرزندان، نوردیدگان، اقوام و خویشان و کسان محمودتقی‌خان، عزیز کردگانی که تا دیروز اختیار مال و جان و ناموس مردم شهر را داشتند، آن کسانی که بر سر و چشم مردم جا داشتند، یکی بعد از دیگری به روی سفره چرمی کشیده شدند. هر یک به نحوی شربت مرگ نوشیدند.

محمودتقی‌خان که تا دیروز هوسهائی در سر داشت و برای رسیدن به هوس‌هایش عده‌ای را سربه نیست کرده بود در حالی که از شدت درد به خود می‌پیچید، در حالی که بر مرگ عزیزانش می‌نالید و می‌گریست، تماشاگر این قتل و کشتار دستجمعی بود.

فریادها، استغاثه‌ها، ناله‌های کسان محمودتقی‌خان اثری نداشت، فقط در بین مردم تماشاگر چند نفری ضعف کردند، چند نفری از حال رفتند، بقیه مردم خوشحال شدند، با این که قتل و کشتار زیاد بود معذلک باز هم طالب بودند آن صحنه‌های شکنجه و عذاب و قتل ادامه یابد.

آن روز به وضع عجیبی در شیراز گذشت، کسانی که در میدان جمع شدند و ناظر آن صحنه‌ها بودند برای دیگران که نبودند و یا بودند و دور از معرکه قرار گرفته بودند، به کرات آنچه دیده بودند تعریف کردند.

حرمسرای محمودتقی‌خان اشغال شد، سوگلیها به حرمسرای محمدحسینخان و سردارانش منتقل گردیدند. اندوخته‌ها ضبط شد، طومار زندگی کسانی که تا دیروز در عیش و عشرت و عزت و عظمت به سر می‌بردند درنوردیده شد. دسته‌ای ذلیل و خوار گردیدند، عده‌ای به نوا رسیدند. بعد از چند روز شهر به حال عادی برگشت، مردم به کار و کسب خود پرداختند.

محمودتقی‌خان مفلوک را به روی اسب عریان انداختند، پاهایش را زیر شکم اسب بستند و برای تقدیم به حضور قبله‌عالم حرکت دادند.

در تحقیقاتی که از کسان محمودتقی‌خان شده بود، اشخاصی که در اصفهان مشغول فعالیت بودند شناخته شدند، اسامی آنان را فرستادند تا به سرعت دستگیر شوند، قبل از آن که تخریبی بنمایند و فعالیتی به خرج دهند سر به نیست شوند.

کسان و بستگان محمودتقی‌خان که در مرکز جمع شده بودند به وسیله داروغه و گزمه دستگیر گردیدند. پس از محاکمه کشته شدند. اموال آنان و سلاحهائی که جمع‌آوری کرده بودند و در مخفی‌گاهها پنهان کرده بودند ضبط گردید.

به امر حضرت ظل‌الله محمودتقی‌خان که روحیه‌اش را به کلی باخته بود کشتند، به این ترتیب غائله و بلوای فارس خاتمه یافت.

شهوت‌پرستی خان حاکم فاجعه‌ای به بار آورد...

در ایامی که شاهنشاه ایران برای خاتمه دادن اختلافات بین دو کشور همجوار و پایان بخشیدن برادرکشی و رفع اختلاف بین مسلمین در خاک عثمانی به سر می‌برد برای طاغیان و یاغیان، برای کسانی که از حکام و فرمانداران جابر و ستمگر ناراضی بودند فرصت مناسبی به دست آمد تا دست به شورش و بلوا بزنند. علاوه بر شیراز در چند نقطه دیگر خاک ایران شورشهائی برپا شد، از آن جمله در گرگان غوغائی عظیم به راه افتاد.

محمدحسینخان قرخلوی افشار که مورد عنایت و لطف خاص شهریار ایران بود و در رکاب شاهنشاه جنگها نموده جانفشانی کرده بود، فرزندی به نام «محمدزمان بیک» داشت.

محمدزمان بیک جوانی برومند و دلیر بود، مانند پدرش جنگ‌آور شجاع بود.

نادرشاه از نظر محبت و علاقه‌ای که به محمودحسینخان قرخلوی افشار داشت دستور داد حکم فرمانداری گرگان را به نام او

نوشتند و بدین ترتیب پاداشی بزرگ به محمدحسینخان عنایت فرمود.

محمدزمان بیک جوان، حاکم گرگان شد و با سواران خود به گرگان رفت. او جوان بود و صاحب مقام و جاه جلال، او اختیار داشت هر کس را که مایل بود سربه نیست نماید، اموال هر شخصی که چشم بر آن داشت مصادره کند، هر زیباروئی که هوسش را برمی‌انگیخت تصاحب کند.

به او گفتند در طایفه قاجار دخترهای زیباروی زیاد است ولی زیباتر از همه لیلی است که قرار است عنقریب عروسیش به راه افتد و به حجله برود. آنقدر در وصف زیبائی دختر گفتند که محمدزمان بیک به هوس افتاد، خواست از نعمت وصل آن زیباصنم بهره‌مند گردد.

مأمورینش دست به کار شدند، دانستند جوانی برومند نامزد دخترش است، فهمیدند آن دو به هم دلباخته‌اند، برای یکدیگر ساخته شده‌اند و چون یک روح اندر دو قالبند.

محمدزمان بیک که دیگ هوسش به جوش آمده بود و آن دختر را می‌خواست، به خواستگاری فرستاد. چون جواب رد شنید، بیشتر مایل گردید، خواست به هر تقدیر شده بر آن زیباصنم که جاه و جلال و ثروت و مقام نتوانسته بودند او را رام سازند، دست یابد.

پدر و کسان دختر را تحت فشار قرار دادند تا دختر خود را راضی کنند، فایده نبخشید، زجر و شکنجه و آزاری که دادند اثر نداشت، دختر ایستادگی می‌کرد، حاضر نبود غیر از نامزدش با کس دیگری عروسی کند.

نامزد لیلی که مجنون‌وار لیلی را دوست داشت و می دید چه به روز کسان آن دختر می‌آورند ناراحت بود. داستان لیلی و مجنون را می‌دانست و فکر می‌کرد: شاید تقدیر خواسته آن داستان مرتبه دیگر تجدید شود، او حاضر بود برای رفاه و آسایش کسان نامزدش یک عمر ناکامی و دوری از معشوق را تحمل نماید اما... لیلی حاضر نبود.

اطرافیان محمدزمان بیک که متوجه شدند با بودن نامزدش، لیلی هیچگاه تمکین نخواهد کرد نقشه‌هائی کشیدند، برای این که به محمدزمان بیک جوان خدمتی کرده باشند، برای این که پاداشی بگیرند، برای این که درجه اخلاص و فداکاری خود را نشان دهند، آن جوان برومند را کشتند و فامیلش را عزادار کردند.

تمام اهل گرگان داستان خواستگاری حاکم از لیلی و جواب رد شنیدن را می‌دانستند، همگی خبر داشتند لیلی برخلاف میل کسانش حاضر نشده است از نامزد خود دست بردارد و با خان حاکم وصلت کند، به این جهت همین که خبر مرگ و کشته شدن نامزد لیلی انتشار یافت همگی آن را کارخان حاکم دانستند، در حالی که محمدزمان بیک دستور چنین قتلی را نداده بود زیرا با وجود جوانی آنقدر احمق نبود و می‌دانست اگر از راه دوستی و محبت نتواند به معشوق و محبوب برسد، از راه جبر و عنف و زور و کشتار نخواهد رسید.

با این که محمدزمان بیک دستور داد قاتل آن جوان ناکام را پیدا کنند و برای عبرت دیگران شقعاش نمایند معذلک نتوانست لکه خونی که بر دامنش نشسته بود پاک کند. مردم او را قاتل می‌دانستند و می گفتند: ناکسانی که دست به چنین جنایتی زده‌اند، سلاحی در دست‌خان حاکم بوده‌اند. او مسبب اصلی است، او قاتل حقیقی است، او دختر را می‌خواست، چون نامزد لیلی سد راهش بوده است او را سربه نیست کرده است.

این پیش‌آمد خشم عمومی و نفرت همگانی را علیه محمدزمان بیک به راه انداخت.

محمدزمان بیگ سعی کرد دلجوئی نماید فایده نبخشید، خواست با تمهید آتش شعله‌ور را خاموش سازد توفیق نیافت.

او لیلی را می‌خواست، کوشید او را به دست آورد فاجعه دیگری به بار آمد. لیلی که در اثر مرگ نامزدش تاب و توان از کف داده بود خودکشی کرد، به این ترتیب آتش خشم و نفرت و کینه ایجاد شده در مردم بیشتر دامن زده شد.

آتش زیر خاکستر خانه کرد...

ایل قاجار در اثر این پیش آمد برانگیخته شدند. ریش‌سفیدان گرد هم جمع شدند، برای انتقام گرفتن از خان حاکم جبار به محمدحسینخان قاجار متوسل گردیدند و گفتند: غیرت و مردانگی و همت ما چه شده است؟ جوانی برومند را کشتند، نامزدش را به عزایش نشاندند، به این هم اکتفا نکردند با کمال وقاحت در صدد تصاحب او برآمدند، آنقدر پستی و رذالت به خرج دادند که آن دختر بیچاره خودکشی کرد.

عده‌ای عقیده داشتند مراتب را به عرض قبله‌عالم برسانند، از او بخواهند دست آن ستمگر جبار را از سرشان کوتاه کند. عده‌ای دیگر می‌گفتند: کجا ما خواهیم توانست دست به دامان شاه بزنیم؟! او امروز در سرزمین عثمانی است، دیروز در هندوستان بوده، فردا معلوم نیست سر از کجا درآورد؟! ما باید خودمان انتقام خون عزیزانمان را بگیریم. ما باید به این پسرک جوان بفهمانیم سزای کسی که به ناموس دیگران نظر داشته باشد چیست؟!

جر و بحث بین کسان دختر و سران ایل قاجار طولانی بود، سرانجام غیرت، حمیت و مردانگی آن عده که جوان بودند بر دیگران چربید، محمدحسینخان قاجار در برابر خواهش و تمنای اکثریت مردان ایل شروع به فعالیت نمود. برای این که بتواند بر قوای دولتی غلبه نماید عده‌ای را برگزید، به آنان مأموریت دارد با لباس و وضعی که توجه کارگزاران خان حاکم را جلب ننماید از شهر خارج شوند، خود را به جایگاه تیره یموت برسانند، آنان را برای کمک و همراهی با ایل قاجار همداستان سازند.

مأمورین رفتند، مذاکرات شروع شد. چون افراد تیره یموت از حمله کردن به شهر و غارت طرفی برمی‌بستند و غنائمی به چنگ می‌آوردند، خیلی زود با این امر موافقت کردند. مقدمات کار و نقشه عمل طراحی شد. قرار شده عده‌ای از طایفه قاجار به عنوان پیشه‌ور و تاجر و کاسب به طور عادی در روزهای متوالی از شهر خارج گردند سلاحهای خود را مخفیانه همراه ببرند و به قرارگاههائی که نزدیک

جایگاه تیره یموت است، بروند و در آنجا متمرکز شوند. عده‌ای هم در داخل شهر آماده و مهیا باشند تا در موقع حمله و هجوم از خارج شهر، کمک کنند و شهر را به تصرف مهاجمین بدهند.

این نقشه که در کمال مهارت کشیده شده بود با نظم و ترتیب قدم به قدم پیش می‌رفت.

محمدزمان بیک جوان و کسانش به هیچ‌وجه متوجه نبودند چه آتشی در زیر خاکستر خانه می‌کند!؟ آنان خبر نداشتند سکوت شهر، حرکات و سکنات آرام ولی مرموز عده‌ای از افراد قاجار مقدمه چه بلوائی است!؟

محمدزمان بیک ناراحت و متوحش بود، با وجود جوانی و بی‌تجربگی حس می‌کرد، مرگ لیلی و نامزدش فاجعه بزرگی برای ایل قاجار بوده دیر یا زود سر و صدائی راه خواهند انداخت.

اطرافیانش می‌گفتند: خاطر خان حاکم آسوده باشد، چه جرأت دارند، مگر می‌توانند جسارت کنند. هر کس بخواهد صدایش را بلند کند مادرش را به عزایش می‌نشانیم، به علاوه آنان فهمیده‌اند که جناب حاکم غرضی نداشته‌اند، دخالتی ننموده‌اند، اگر ساکت شده‌اند برای این است که حقیقت را درک کرده‌اند.

چند نفری می‌گفتند: برای این که اثر آنچه اتفاق افتاد، زایل شود و از بین برود، خان حاکم باید عنایت فرمایند با زیبا صنم دیگری از خاندان قاجار وصلت فرمایند تا جشن عروسی به راه افتد و غم از دلها برود.

تمام این گفته‌ها و دلداریها در محمدزمان بیگ اثر نداشت. او حس می‌کرد و حتی اطمینان داشت تمام این گفته‌ها بی‌معنی و عاری از حقیقت است. به او خبر دادند هر روز عده زیادی از شهر خارج می‌شوند، برای این که بداند این عده کجا می‌روند و چه می‌کنند؟ به چند نفر از مأمورین خاص خود دستور داد با آنان از شهر خارج شوند، با لباس مبدل، بدون آن که شناخته شوند به هر کجا که افراد می‌روند بروند و از قصد آنان باخبر گردند.

از چند نفری که مأموریت یافته با هم قافله کوچکی راه انداخته بودند، دو نفر به زحمت زیاد توانستند شبانه فرار کنند و به گرگان برگردند زیرا بقیه را شناختند و اسیر کردند.

به این ترتیب محمدزمان بیک فهمید ایل قاجار و تیره یموت دست به دست یکدیگر داده برای سربه نیست کردنش نقشه سهمناکی کشیده‌اند.

محمدزمان بیگ جوان از دانستن این موضوع برانگیخت. از افراد متملق و چاپلوسی که اطرافش را گرفته بودند و با رفتار و کردار خود، با گفته‌های خود این همه ناراحتی برایش ایجاد کرده بودند، به جای چاره‌اندیشی و جلوگیری از عواقب وخیمی که در پیش است مرتب خاطرش را آسوده ساخته‌اند، بیزار و متنفر گردید. خواست آنان را گوشمال دهد و تنبیه کند، فکر کرد آنان را به سزای خود برساند اما... نقشه بهتری به خاطرش رسید.

قبل از آن که آتش شعله‌ور شود، خان حاکم در رفت...

برای این که توجه هیچکس را جلب ننماید، از طرفی به مأمورین بازگشته‌اش دستور داد به هیچ کس ابراز نکنند چه دیده‌اند و چه شنیده‌اند؟! از طرف دیگر دستور داد برای رفتن به شکار مهیا گردند. کسانی که دستور داد در رکابش باشند تمام سرداران و سربازانش بودند، به سرداران مورد اطمینان و اعتمادش امر کرد تمام سلاح‌های خود را بردارند و با تجهیزات کامل حرکت کنند، زیرا ممکن است با حیوانات درنده مواجه گردند.

محمدزمان بیگ با این که جوان بود توانست خونسردی خود را حفظ کند، با کمال مهارت بدون این که توجه اطرافیان چاپلوس و متملقش جلب شود آنچه گران قیمت و کم وزن داشت به عنوان بار و بنه همراه ببرد.

شب قبل از رفتن به شکار چاپلوسان و متملقین را جمع کرد، خطاب به آنان گفت: از برکت وجود شما شهر آرام، همگی در امن و امان هستند. چون از هر حیث خاطر ما آسوده بود قصد کردیم چند روزی به شکار برویم، در غیاب ما سعی خواهید کرد شهر آرامش خود را حفظ نماید، البته با بودن شما آرامش برقرار خواهد بود و توصیه معنی ندارد.

به این ترتیب محمدزمان بیگ اطرافیان کثیف، پست و پلید خود را در شهر گرگان گذاشت، سحرگاهان روز بعد با کسان و افراد مورد اطمینان و سپاهیانش از شهر خارج گردید.

به محمدحسنخان قاجار خبر دادند، محمدزمان بیگ به قصدشکار رفتن شهر را ترک گفته است. محمدحسینخان و ایل قاجار که کینه محمدزمان بیگ را به دل داشتند ناراحت شدند. برای این که روش آینده خود را تعیین نمایند به شور و مشورت پرداختند، سران تیره یموت که قصد چپاول و یغمای شهر را داشتند، ابراز عقیده کردند: از فرصت باید استفاده نمود و چون کسی نیست در برابرشان پایداری کند باید زودتر حمله را آغاز نمایند.

محمدحسینخان و ریش سفیدان ایل قاجار می‌گفتند: ما کینه محمدزمان بیگ را به دل داریم، می‌خواهیم او را سربه نیست کنیم، ما با مردم شهر گرگان که عده‌ای از آنها از خود ما هستند دشمنی و عداوتی نداریم.

بالاخره سران ایل یموت، سران ایل قاجار را پس از جر و بحث زیاد متقاعد ساختند، حمله را آغاز نمایند، شهر را به تصرف خود درآورند و برای پذیرائی محمدزمان بیگ حاضر و آماده باشند. وقتی از شکار برگشت و به شهر وارد شد و در فرمانداری گرگان مستقر گردید چون تمام نقاط شهر و فرمانداری را در اختیار دارند او را دستگیر و به فجیع‌ترین وجهی به قتل برسانند.

محمدحسینخان و سران ایل قاجار با سران تیره یموت قبول کردند و با آنان همداستان گردیدند و به طرف شهر گرگان حرکت کردند.

ناکسانی که در شهر گرگان مانده بودند خبر نداشتند، سیل مهیبی به طرف شهر سرازیر است، آن افراد متملق و چاپلوس که در غیاب محمدزمان بیگ به عیش و عشرت ممشغول بودند و نقشه می‌کشیدند چه کسانی را سرکیسه کنند، از چه کسانی باج بگیرند، مال و منال چه اشخاصی را تاراج کنند، برای چه افرادی پاپوش بدوزند و خوش باشند، به هیچ‌وجه نمی‌دانستند چه عاقبت شومی خواهند داشت.

حرکت محمدحسینخان قاجار و سپاهیانی که گرد آورده بود به نحوی تنظیم شده بود که ساعتی از نیمه شب گذشت پشت دروازه شمالی شهر گرگان رسیدند. طبق قرار قبلی دروازه‌ای باز شد و سپاهیان تا سحرگاهان بدون سر و صدا وارد شهر گردیدند. نقاط حساس شهر را اشغال نمودند. هنوز آفتاب از افق سر برنیاورده بود که تمام متملقین و چاپلوسان و اطرافیان محمدزمان بیگ را از خانه‌هایشان بیرون کشیده آنان را قطعه قطعه نمودند و هر قطعه جسدشان را در سر کوی و برزنی آویختند، اموال این افراد را تاراج کردند، آنچه گرد آورده بودند مهاجمین تصاحب نمودند.

شهر به تصرف ایل قاجار و تیره یموت افتاد. تیره یموت به آنچه می‌خواستند رسیدند. محمدحسینخان به زحمت توانست آرامش برقرار سازد و تا آمدن محمدزمان بیگ امنیت و آسایش برقرار نماید.

محمدزمان بیگ پس از خارج شدن از گرگان با سپاهیان و همراهاه خود و به بهبودخان چاپوشلو پناه برد. ما وقع را برایش شرح داد و از او کمک خواست.

بهبودخان چاپوشلو مقدم محمدزمان بیگ را گرامی داشت، نسبت به او و همراهانش در کمال محبت رفتار نمود. برای این که غافلگیر نشوند و مورد تجاوز ایل قاجار و تیره یموت قرار نگیرند صلاح در آن دیدند شرحی به پیشگاه قبله‌عالم حضرت ظل‌الله عرض نمایند و استمداد جویند.

محمدزمان بیگ نیز شرحی به حضور پدر عرض کرد، از او خواست هرچه زودتر به یاری و کمکش بشتابد.

نادرشاه دستور داد به کسی رحم نکنند...

پیک تندرو حامل عریضه بهبودخان در ماهیدشت کرمانشاهان به حضور قبله‌عالم رسید و عریضه را تقدیم داشت.

نادرشاه از دانستن موضوع برانگیخت، از این که ایل قاجار علم طغیان برافراشته و مزاحمت ایجاد کرده‌اند ناراحت شد، محمدحسینخان قرخلوی افشار را احضار کرد و فرمود: فوراً به گرگان میروی به حساب کسانی که علم طغیان برافراشته‌اند میرسی، می‌خواهم درسی به آنان بدهی که دیگر جرأت نکنند دست از پا خطا نمایند.

محمدحسینخان قرخلوی افشار که نامه فرزند دلبند را دریافت داشته بود و می‌دانست نوردیده‌اش گرفتار ناراحتی می‌باشد، در برابر شاهنشاه تعظیم نمود و عرض کرد: همین امروز حرکت می‌کنم. اطمینان می‌دهم خاطر خطیر حضرت ظل‌لله را از جانب شورشیان گرگان آسوده و راحت سازم.

نادرشاه گفت: اختیار تام داری، هرچه می‌خواهی می‌توانی انجام دهی، به هیچ‌کس رحم نکن، ترحم روا داشتن نتیجه ندارد، خشک و تر را باید با هم سوزاند، تجربه به من آموخته رحم و شفقت کردن فایده ندارد. کسانی که خطا کرده‌اند، کسانی که مستحق مردن بودند و ما آنان را بخشیدیم هر وقت فرصتی به دست آورده‌اند نمک‌نشناسی نموده‌اند، باعث زحمت شده‌اند، هر کس خطا کرد باید سر به نیست شود، کسان و بستگانشان هم باید سیاست ببینند، اگر به آنان رحم شود اگر در امان بمانند کینه به دل می‌گیرند، هر وقت توانستند مانند ماری که از سرما کرخ شده است و در اثر گرما جان می‌گیرد، سربرمی‌دارند، نیش می‌زنند، سبب ناراحتی و زحمت فراهم می‌سازند. پدر کشته را کی بود آشتی. مواظب باش هر کسی را سیاست می‌کنی، اگر پسری دارد، اگر برادری دارد، اگر دوست و رفیقی دارد که با هم صمیمی هستند و نسبت به هم محبت دارند همه را سربه نیست کن، سزای همگی را بده، هیچکس را زنده نگذار، دندان مار را می‌شود کشید و وجودش را بی‌خطر ساخت ولی بهتر آن است که کله‌اش را به سنگ کوبید، جانش را گرفت، جفتش هم خطرناک است، سر آن را هم باید با سنگ کوبید.

نادرشاه در حالی که رگهای گردنش از غضب برآمده و قیافه‌اش درهم رفته بود، به محمدحسین‌خان قرخلوی افشار امر فرمود: فوراً حرکت کند، لحظه‌ای در راه درنگ ننماید، تا شورشیان را قلع و قمع ننموده است استراحت نکند.

محمدحسینخان قرخلوی افشار با قلبی آکنده از مهر فرزند، برای نجات دادن نور دیده‌اش حرکت کرد. تعدادی سپاهی تندرو با همه گونه وسائل و تجهیزات و سلاح کافی به همراه برد. همانطور که قبله‌عالم حضرت ظل‌الله امر فرموده بودند لحظه‌ای نیآرمید، روز و شب طی طریق کرد تا خود را به فرزند رساند و او را چون جان شیرین دربر گرفت.

بهبودخان چاپوشلو مقدم محمدحسینخان قرخلوی افشار را گرامی داشت. چند روز استراحت کردند و برای حمله مهیا و آماده گردیدند.

در خلوت محمدحسینخان از فرزندش خواست علت شورش ایل قاجار را برایش شرح دهد. محمدزمان بیگ داستان خواستگاری لیلی را شرح داد، از خوشرقصی‌هائی که اطرافیانش کردند و نامزد دختر را کشتند، از ماجرای خودکشی دختر بعد از شهید شدن نامزدش، از شورش طایفه قاجار علیهش آنچه می‌دانست و اطلاع داشت بدون کم و کاست برای پدرش شرح داد.

محمدحسینخان گفت: فرزند بگو بدانم تو چه دخالتی داشتی، آیا فرمان قتل نامزد لیلی را تو دادی؟

محمدزمان بیگ عرض کرد: پدر جان، به سر تو قسم، به جان مادرم قسم، روح من خبر نداشت، من به هیچ‌وجه دخالتی نداشتم، من دستوری برای قتل آن جوان بخت برگشته نداده بودم، وقتی که دانستم خیلی متأسف شدم.

محمدحسینخان گفت: فرزند مگر دختر قحط بود! تو چرا چشم طمع به مال دیگری داشتی؟ چرا می‌خواستی دختری که به

دیگری دل بسته بود از آن خود سازی؟!

محمدزمان بیگ عرض کرد: بسیار خجل و شرمنده‌ام، نمی‌دانم چرا، به چه جهت، چه شد که دل به آن دختر بستم؟! آنقدر وصفش را گفتند، آنقدر اطرافیان من وسوسه کردند که اختیار از کف دادم. پدر مرا ببخش، اگر خطائی مرتکب شده‌ام عفو کن، من سعی کردم به آنان بفهمانم من در قتل آن جوان شرکت نداشتم اما باور نکردند...

محمدحسینخان قرخلو که فرزندش را دوست می‌داشت و از داشتن چنان فرزند برومندی بر خود می‌بالید گفت: هرچند می‌بایستی افتخار کنند، وظیفه داشتند دخترشان را به کنیزی به حرم تو بفرستند، معذلک کار خوبی نشده است، از نظر وجدان ایل قاجار گناهی نکرده‌اند، خطائی مرتکب نشده‌اند. آنان برای حفظ ناموس، برای حفظ شرف خود قیام کرده‌اند. اما از نظر مملکت، از نظر وظیفه‌ای که نسبت به شاهنشاه داشته‌اند، بزرگترین خطای غیرقابل عفو و بخشش را مرتکب شده‌اند. تو نماینده قبله‌عالم حضرت ظل‌الله هستی، تو حاکم بر مقدرات مردم می‌باشی، تو مالک جان و مال و ناموس مردم هستی، شورشی علیه حاکم در حکم شورشی علیه قبله‌عالم می‌باشد. امر شاهنشاه این است که به شدیدترین وجه آنان را گوشمال دهم، باید فکر شورش و طغیان را از سرهایشان به در کنم. دستور دارم به هیچکس ابقاء ننمایم و تمام خاطیان را به سزای عملی که انجام داده‌اند، برسانم. به من امر شده خشک و تر راه با هم بسوزانم و دمار از روزگار همه بکشم.

حرکت به سوی گرگان شروع شد. مردم شهر که در این گیرودار دخالتی نداشتند و از حمله ایل قاجار و تیره یموت ناراحت بودند همین که شنیدند قوای حضرت ظل‌الله می‌آیند خرسند گردیدند. چند نفر از ریش سفیدان شبانه از شهر خارج شده خود را به اردوی محمدحسین‌خان قرخلوی افشار رساندند. مراتب عبودیت و بندگی خود و مردم شهر را به عرض رساندند و گفتند: حضرت حاکم به قصد شکار از شهر خارج شدند، ایل افشار و راهزنان یموتی از فرصت استفاده کردند، شبانه شهر را قبضه نمودند، مردم شهر را در این امر دخالتی نداشته‌اند، کسانی که در این کار دخالت داشته‌اند مشخص و معین هستند. باید آنان را به سزای خود برسانید.

آن کسانی که عادت کرده بودند از هر طرف باد آید به همان طرف خرمن خود را باد دهند و در چند صباحی که ایل قاجار و تیره یموت شهر گرگان را قبضه نموده بودند با آنان همراهی کرده بودند، همین که شنیدند محمدحسینخان قرخلوی افشار با سپاهی گران برای تصرف شهر گرگان و تنبیه خاطیان آمده است راه و رسم خود را عوض نمودند و یکی از بستگان خود را با هدایای مناسب مخفیانه به حضور محمدحسینخان فرستادند و آرزوی قلبی خود را که پیروزی سپاه شاهنشاه بود عرضه داشتند.

محمدحسینخان قاجار و سردسته‌گان تیره یموت منتظر بودند، محمدزمان‌بیگ از شکار برگردد، شکارش کنند. چون شکار رفتن طولانی شد و خان حاکم نیامد متعجب گردیدند. وقتی که شنیدند سپاهی عظیم به فرماندهی محمدحسینخان قرخلوی افشار سردار جنگ‌آور نادرشاه به طرف شهر می‌آید بیشتر متعجب شدند.

محمدحسینخان قاجار که مردی فهمیده و دانا بود متوجه گردید محمدزمان بیگ به اسم شکار رفتن بی‌سر و صدا از قفس پرواز کرده خود را از مهلکه خلاص کرده است، برای اینکه ضرب شستی نشان دهد از پدر کمک خواسته او هم با سپاهیانش آمده تا از فرزند خود حمایت کند. برای این که راه و رسم آینده را بداند با سران ایل قاجار و سردسته‌گان تیره یموت به مذاکره پرداخت.

سردسته‌گان تیره یموت که جز غارت کردن و تاراج شهر قصدی نداشتند اظهار تأسف کردند، چرا در همان روزهای اول شهر را غارت نکرده‌اند و نرفته‌اند؟!

یکی از سران ایل قاجار گفت: ما می‌خواستیم از محمدزمان بیگ انتقام بگیریم، حالا سر و کارمان با قوای نادرشاه است، بدون شک محمدزمان‌بیگ گزارشی به حضور نادرشاه فرستاده است، هیچگونه تردیدی نیست قبله‌عالم از خواندن آن گزارش برانگیخته‌اند و دستورات اکیدی برای رفع غائله و شورش داده‌اند. از ماهم کسی نبوده حقایق را به عرض برساند، در هر حال ما خاطی و خطاکار محسوب می‌شویم یا باید بدون قید و شرط تسلیم شویم، یا ایستادگی و پایداری کنیم. اگر تسلیم شویم تردیدی نیست محمدزمان بیگ که کینه ما را به دل دارد به شدیدترین وجهی با کمک پدرش برای ما زحمت ایجاد خواهد کرد، اگر تسلیم نشویم، مرد و مردانه بجنگیم از دو حال خارج نیست، یا پیروز خواهیم شد، پس از پیروزی در جنگ فرصت خواهیم داشت راجع به آینده فکر کنیم، یا شکست خواهیم خورد و مردانه جان خواهیم داد.

محمدحسینخان قاجار که دنیادیده و سرد و گرم ایام چشیده بود گفت: تنها راهی که باید برویم این است که در برابر قوای محمدزمان بیگ و پدرش ایستادگی کنیم، مرگ شرافتمندانه بهتر از تسلیم شدن و خواری و خفت کشیدن است.

سردسته‌گان تیره یموت هم این پیشنهاد را پذیرفتند و گفتند: ما خواهیم جنگید، پیروزی از آن ما است اما... بعد از موفقیت در جنگ دیگر گول نخواهیم خورد، دیگر تأمل نخواهیم کرد، سهم خود را خواهیم گرفت. و به جایگاههای خود برمی‌گردیم.

در تعقیب مذاکراتی که به عمل آمد دروازه‌های شهر را بستند، خندقها را آب انداختند، برج و باروی شهر را مستحکم نمودند، از مردم خواستند برای دفاع حاضر شوند.

غالب هرچه کند حق است ولو جنایت باشد...

تا دیروز مردم عقیده داشتند محمدزمان بیگ جوان هرزه و جنایتکاری است که به ناموس مردم چشم دوخته برای تسکین دادن حس شهوانی خود، برای انجام دادن هرگونه فجایعی آماده و مهیا است. اما... اینک که شنیدند با سپهی گران باز آمده دو مرتبه شهر در اختیارش خواهد بود و به حکومت خود ادامه خواهد داد او را جوانی لایق

و کاردان، حاکمی فهمیده و دوراندیش و باکله خوانده می‌گفتند: چه کسی بهتر از او؟! عجب احمقی بود لیلی که قدر حاکم را ندانست، جوان بی‌گناهی را به کشتن داد و از روی دیوانگی و سفاهت خودش را هم سر به نیست کرد!؟

محمدحسینخان قاجار و کسانی که با او هم عهد و پیمان شده علم طغیان برافراشته بودند اگر مردم شهر به آنان نارو نمی‌زدند می‌توانستند مدتها ایستادگی نمایند ولی... بعد از چند روز محاصره همانطور که شبانه یکی از دروازه‌های شهر گرگان باز شد و ایل قاجار و تیره یموت شهر را قبضه کردند، دروازه دیگری باز شد.

محمدحسینخان قرخلو و سپاهیانش وارد شهر گردیدند، قاجاریان و یموتیان تا آن حد که توانستند ایستادگی کردند. عده‌ای کشته شوند، چند نفر که غیرت و همتی داشتند قبل از آن که اسیر شوند به زندگی خود خاتمه دادند. عده‌ای هم دستگیر شده کند و زنجیر بر دست و پاهایشان زدند و آنان را به حبس انداختند.

مردم شهر گرگان بعد از مدتی ناراحتی کشیدن و عذاب دیدن به حال عادی درآمدند.

محمدحسینخان قرخلوی افشار بنا به امر و دستور قبله‌عالم شدیداً با اسیران و محبوسین رفتار کرد، در میدانگاهی شهر، در برابر چشم ناظرین تمام سران و سردسته‌گان را بعد از شکنجه و عذاب شدید به قتل رساند، به یک نفر از آنان رحم نکرد.

مردم گرگان، آن کسانی که قدرت داشتند و می‌توانستند شکنجه و عذاب دادن هم نوع خود را ببینند آن روز به چشم دیدند چگونه دماغ، گوش و زبان بریدند، چگونه با میل داغ چشمها را از فروغ انداختند، چگونه قطعات گوشت را از بدن جدا کردند، چگونه با میله داغ شیارهائی در پشت و سینه و بازوهای خاطیان ایجاد کردند، چگونه ناخنها را کشیدند، دست و پا را قطع کردند، چگونه شکم دریدند و با چه قساوتی سرهائی را در زیر تخماق و سنگ متلاشی کردند و سرانجام شکنجه دیدگان را چگونه از نعمت حیات محروم نمودند.

شقاوت و سنگدلی از حد فزون بود، قویترین افراد هم در برابر منظره این شکنجه و عذاب سهمناک نارحت شدند. تا آن روز هیچکس یاد نداشت و به خاطرش نمی‌آمد با چنان مناظر فجیعی روبرو شده باشد. حتی محمدحسینخان قرخلوی افشار که دستور آن همه شکنجه و عذاب را داد سابق بر آن خودش هم با چنان مناظری روبرو نشده بود.

محمدزمان بیگ که در کنار پدر ایستاده و اجرای دستورات پدر را تماشا می‌کرد با وجود این که جوان بود و به مقتضای سن استقامت به خرج می‌داد، وجداناً ناراحت بود. در آن لحظات فکر می‌کرد اگر او عنان دل را از کف نداده بود، اگر برای رسیدن به وصل دختری پافشاری نکرده بود، غیرممکن بود چنان وضعی پیش آید. شاید خجل بود، شاید شرمنده بود ولی هرچه بود نمی‌توانست کاری کند، او نمی‌توانست وساطت نماید زیرا خواب می‌دید پدرش در منتهای خشم است و بنا به آنچه قبلا گفته بود منویات قبله‌عالم حضرت ظل‌الله را انجام می‌دهد و نمی‌تواند برخلاف امر رفتاری کند.

محمدحسینخان قرخلوی افشار بعد از خاتمه دادن فتنه گرگان چند روزی در شهر گرگان توقف کرد، زهرچشمی که گرفته بود بسیار شدید و سهمناک بود، برای اینکه تحبیبی نماید به کسانی که کمک کرده بودند و برای ورود او به شهر خدمتی انجام داده بودند خلعت و پاداش داد.

آنچه از اثاث و سلاح و اسب و زین و یراق به غنیمت گرفته شده بود بین افراد و سپاهیانش تقسیم کرد، به کسانی که خدمت کرده بودند انعام داد.

گزارش فتح گرگان و درهم شکسته شدن یاغیان و طاغیان و کیفرهائی که به سران شورشیان داده بود به تفصیل نوشت و به وسیله پیک مخصوص تندرو به عرض قبله‌عالم حضرت ظل‌الله رساند، در خاتمه عرض کرد: به زودی برای آستان بوسی مشرف خواهم شد و حضوری توضیحات لازم به عرض خواهد رساند.

بعد از حرکت پدر، محمدزمان بیگ با قدرت تمام به حکومت خود ادامه داد، رعب و ترسی از او در دلها بود، هیچکس جرأت نداشت جسارتی کند و حرفی علیه خان حاکم بزند ولی.. خان حاکم به جبران آن همه ناراحتیها که ایجاد کرده بود و آن همه کشتار فجیعی که به بار آورده بود سعی داشت نسبت به مردم مهربان باشد و به آنان محبت کند، شاید غم از دلهایشان بزداید.

ترکان عثمانی مدعی دیگری برای تاج و تخت ساختند...

دربار عثمانی در زمان سلطنت نادرشاه افشار همیشه به اوضاع ایران توجه داشتند. در هر جنگی که نادر شرکت می‌نمود مترصد بودند، اگر مواجه با شکست گردید، سرحدات ایران را مورد تجاوز قرار دهند. اگر فکر می‌کردند ضعف و فتوری در ارکان حکومت ایجاد گردیده از تعهداتی که داشتند سرباز می‌زدند، برخلاف اصول و مقررات رفتار می‌کردند و مزاحم می‌شدند.

با تمام کجرویهائی که دربار عثمانی می‌نمود معذلک نادرشاه سعی و کوشش داشت بین دو کشور مسلمان و برادر که در جوار هم قرار گرفته بودند مراتب دوستی و محبت و وداد برقرار باشد. چندین مرتبه چنان که قبلا دیدیم سعی کرد با بستن عهدنامه‌ای اختلاف بین ایران و عثمانی را از بین ببرد برای رسیدن به این هدف بزرگ، جلسات متعدد در ایران و عثمانی تشکیل گردید. بحث‌های طولانی کردند.

چند مرتبه نادرشاه در جنگ، برای این که نشان دهد قصدش التیام دادن و ترمیم خرابیها است با منتهای جوانمردی با سرداران و عساکر ترک و حتی کشتگان رفتار کرد. با این که نادرشاه همیشه حسن نیت خود را بروز داد معذلک دولت عثمانی هیچگاه دست از عناد برنمی‌داشت، همیشه و در همه حال نسبت به ایران و ایرانیان و مخصوصاً نسبت به نادرشاه ناجوانمردانه رفتار

می‌کرد.

در آن ایام که از طرفی طاغیان و یاغیان در شیروان علم طغیان برافراشتند، در آن روزهائی که تقی‌خان حاکم فارس برادرزن نادرشاه کلبعلی‌خان را ناجوانمردانه کشت و کوس لمن‌الملکی زد، در آن ایامی که از طرف دیگر محمدحسنخان قاجار با افراد تیره یموت شهر گرگان را قبضه نموده بودند، ترکان عثمانی به تصور این که نادرشاه ضعیف شده است و به تصور این که قوای ایران به تحلیل رفته‌اند و دیگر قادر به حفظ امنیت داخلی نیستند دست به یک سلسله فعالیت‌های مخرب زدند.

با وجود این که نادرشاه در آخرین مرتبه که به طرف خاک عثمانی لشکرکشی کرد قسمتی از سرزمین عراق و شهرهای بزرگ مورد علاقه ایرانیان را که تصرف نموده بود با میل و رغبت به دولت عثمانی واگذار کرد، با آن که تمام اسیران جنگی را آزاد ساخت و نسبت به سربازان ترک که او با دشمنی کرده بودند به منتها حد محبت نمود، معذلک دربار عثمانی به سبب تحریکاتی که بیگانگان در دربار عثمانی می‌نمودند و نمی‌خواستند ملل مسلمان در صلح و صفا و آرامش به سر برند، خواستند از موقعیت استفاده نمایند، برای این که به شورشهای موجود در سرزمین ایران شورشهای دیگری بیافزایند، برای این که زحمت نادرشاه را زیاد کنند به احمدپاشا فرمانده قارص دستور دادند به هر تقدیر شده آرامش و آسایش مردم را به هم زند، در سرحدات غربی ایران بلوا و شورش ایجاد کند.

درباریان عثمانی که در زمان سلطان‌حسین صفوی و پادشاهی محمود و اشرف قسمتی از خاک ایران را در تصرف خود داشتند به فکر افتادند برای مرتبه دیگر هرج و مرج در ایران به راه اندازند و متصرفات قبل از روی کار آمدن نادرشاه را به چنگ آورند.

احمدپاشا که مأمور ایجاد اغتشاش و بلوا گردید به فکر افتاد از احساسات مردم نسبت به خاندان صفوی استفاده نماید، برای این که فردی از خاندان صفوی پیدا کند و او را علم نماید به جستجو پرداخت، خیلی زود متوجه شد محمود و اشرف کسی از شاهزادگان صفوی را باقی نگذاشته‌اند.

در این ایام که احمدپاشا در جستجوی فردی از خاندان صفوی بود شنید محمدعلی نامی که اهل رفسنجان کرمان می‌باشد مدعی است که از خاندان صفوی می‌باشد و چون تمام شاهزادگان بلافصل از بین رفته‌اند سلطنت ایران حق مسلم او و تاج و تخت ایران باید به او برسد.

محمدعلی برای این که اصالت خانوادگی خود را به رخ همگی بکشد در همه جا خود را صفی میرزا معرفی می‌کرد و همه جا ادعای خود را بازگو می‌نمود.

همین که احمدپاشا بر این امر واقف گردید خوشحال شد، برای این که مدعی سلطنت ایران را بزرگ نماید با تشریفات خاصی صفی‌میرزای دروغی را به حضور طلبید، پس از به جا آوردن احترام و استقبال گرم از او اظهار داشت: دولت عثمانی به من مأموریت داده است به آن حضرت کمک و یاری نمایم تا به حقوق حقه خود برسید. تخت و تاج ایران حق مسلم آن حضرت است، جلوس بر اریکه پادشاهی زیبنده و برازنده قیافه ملکوتی آن بزرگوار است.

تمام اطرافیان احمدپاشا طبق دستور نسبت به صفی‌میرزای دروغی، مدعی تاج و تخت ایران آن قدر احترام کردند و رعایت ادب نمودند که امر بر محمدعلی متشبه گردید.

احمدپاشا وسائل و ابزار کار را تهیه دید، تبلیغات در اطراف صفی‌میرزا وارث بالاستحقاق تخت و تاج شاهنشاهی ایران شروع شد، هر روز عده‌ای به حضور مدعی تخت و تاج ایران می‌رسیدند و به زیارت کسی که کوس لمن‌الملکی می‌زد نائل می‌گردیدند.

کسانی که برای تجارت و یا زیارت قدم به سرزمین عثمانی می‌گذاشتند می‌شنیدند، صفی‌میرزائی مدعی تخت و تاج است، سلطان عثمانی با تمام قوا می‌کوشد این وارث بالاستحقاق به حق خود برسد.

این شایعات از مرز گذشت. احمدپاشا که عامل اصلی این توطئه بود پس از مذاکره با صفی‌میرزا صلاح در آن دید باب مکاتبات را باحکام و فرمانروایان شهرهای شمال غرب ایران بازنماید، خبر ظهور صفی‌میرزا را به آنان بدهد. چون در قسمت‌های شیروان و نقاط سرحدی ناراضیانی وجود داشتند آنان را جلب کند، مقدمات حمله و یورش به طرف خاک ایران برای واژگون ساختن بساط سلطنت نادرشاه را فراهم سازد.

پیکهای مخصوص از خاک عثمانی وارد ایران شدند. مکتوبهای نوشته شده را به بیشتر شهرهای آذربایجان رساندند. در همه جا صحبت از آمدن صفی‌میرزا، نجات دادن مردم از دست نادر جبار و ستمگر و غاصب به راه افتاد.

نادرشاه از رفتار عثمانیان برانگیخت... برای مبارزه مهیا گردید...

کسانی که چشم و گوش نادر بودند، همین که از این شایعات اطلاع حاصل کردند مراتب را گزارش دادند.

قبله‌عالم حضرت ظل‌الله را بر چگونگی اوضاع واقف ساختند.

نادرشاه از این که مدعیان تخت و تاج زیاد می‌شوند، یک روز سام، روز دیگر صفی‌میرزا را علم می‌کنند و بلوا و شورش راه می‌اندازند از طرفی خنده‌اش گرفت، از طرف دیگر چون دولت عثمانی تمام سعی و کوشش خود را به کار می‌برد ناراحتی برایش ایجاد نماید، ضمناً زیر تعهداتی که نموده بود میزد، سخت خشمگین گردید. کسانی که در حضور قبله‌عالم بودند و متوجه شدند ابتداء قبله‌عالم خندیدند و بعد در حال خندیدن برانگیخته شدند و رگهای گردنشان برآمده شد، قیافه تغییر کرد و آثار خشونت در چهره حضرت ظل‌الله ظاهر گردید، سخت ناراحت شدند. همگی فهمیدند باز هم حرکت به سوی سرزمین عثمانی نزدیک می‌شود، همه دانستند باز هم جنگ با عثمانی شروع خواهد شد و این نزاع ادامه خواهد یافت.

درباریان عثمانی به فعالیت‌های احمدپاشا با دقت خاص توجه داشتند، اندک اندک موضوع صفی‌میرزای مدعی تخت و تاج ایران

اوج گرفت، در همه جا صحبت از این بود کی و چه وقت صفی‌میرزا پا به رکاب خواهد کرد و حق خود را از نادر غاصب خواهد گرفت!؟

درباریان عثمانی خوب می‌دانستند پیشرفت مقصود بدون دخالت سرباز و نظامی امکان ندارد به این جهت به مأموریت احمدپاشای پشت هم انداز حقه‌باز و سازنده و پردازنده داستان صفی‌میرزا خاتمه دادند و به جای او احمدپاشای جنگجو و نظامی را برگزیدند. به او دستور دادند با سپاهی عظیم به طرف سرحدات ایران حرکت کند و شهرهای ایران را یکی بعد از دیگری زیر سم ستوران عساکر ترک بکوبد.

حرکت قوای عثمانی به طرف ایران به اطلاع نادرشاه رسید. نادرشاه که در جنگ‌های گذشته با احمدپاشای صلح‌جو مواجه گردیده بود تصور کرد، سردار احمدپاشائی که به سردارعساکر عثمانی تعیین شده همان ارادتمند قدیم است. به این جهت برای آگاه شدن از قصد و غرض او به فرماندار شیروان دستور داد از در مسالمت و دوستی درآید و از صلح و سلم دم زند. شخصاً با سپاهی مجهز به مقابله و مقاتله به طرف ابهر حرکت کرد.

احمدپاشا سردار سپاه عثمانی در برابر پیشنهاد فرماندار شیروان که تعدادی از امرای عثمانی را هم آزاد کرده بود جوابی خشونت‌آمیز فرستاد و به اطلاع فرماندار شیروان رساند: «برای جنگیدن مهیا و آماده باشد و یا تسلیم گردد و از خونریزی جلوگیری کند.» در شرحی که سردارعثمانی به فرماندار شیروان نوشت متذکر گردید: «من برای صلح و دوستی نیامده‌ام، قصد من جنگ و جدال است. سلطان عثمانی به من مأموریت داده‌اند صفی‌میرزا وارث بالاستحقاق تخت و تاج ایران را بر اریکه سلطنت بنشانم، هیچ چیز قادر نیست جلوی سیل خروشان سپاهیان عثمانی را بگیرد و هیچ کس نمی‌تواند برخلاف اراده سلطان عثمانی رفتار کند.»

فرماندار شیروان عین جوابی که رسیده بود به وسیله پیک مخصوص برای نادرشاه فرستاد. برای ایستادگی در برابر هجوم و حمله قوای عثمانی قلعه شیروان را مستحکم ساخت، منتظر اقدام سریع قبله‌عالم حضرت ظل‌الله گردید.

نادرشاه پس از اطلاع یافتن از مضمون یادداشت سرداراحمد پاشا به فرماندار شیروان دستور داد شرحی جواب دهد و به سردار عساکر عثمانی اطلاع دهد، به زودی برای پذیرائی او و صفی‌میرزای دروغی خواهد رسید. نادرشاه بدون درنگ راه قارص را پیش گرفت، برای این که درسی دیگر به عساکر عثمانی و احمدپاشای جسور بدهد توقف را جایز ندانست.

گرفتار شدن اولین مدعی تاج و تخت

در موقعی که شاهنشاه ایران به طرف قارص پیش می‌رفت پیکی از گرجستان رسید، خبر دستگیری سام مدعی دیگر تاج و تخت ایران را به اطلاع قبله‌عالم رساند.

بعد از آن که سام از میدان جنگ فرار کرد از آینده ناامید و بر جان خود بیم داشت. چون شنیده بود گرجیان با نادرشاه سر سازش ندارند. فکر کرد به گرجستان رود، شاید بتواند به وسیله گرجیان به آرزوها و آمال خود برسد. اگر هم به فرض نتواند قدمی بردارد لااقل جانش محفوظ بماند و گزندی نبیند.

سام با دلی پر از امید به طرف گرجستان رفت و به حضور تهمورس‌خان گرجی فرماندار کاخت رسید و به او پناه برد.

سام نقاب بر چهره داشت و منظره کریه بریدگی بینی خود را زیر آن مخفی می‌ساخت.

تهمورس‌خان در برابر ادعای سام گفت: از کجا معلوم است که با سام مدعی تاج و تخت ایران ربرو هستم، نقاب از چهره بردار ببینم سام هستی یا شخص دیگری.

سام سعی کرد تهمورس‌خان را متقاعد نماید، حتی قسم یاد کرد سام است. اما تهمورس‌خان بیشتر مشکوک و ظنین گردید. چند نفر از نوکران خود را احضار کرد، دستور داد نقاب از چهره سام بردارند. اگر حاضر نشد به زور چهره‌اش را بگشایند.

سام التماس کرد، استدعا نمود، فایده نبخشید، نوکران خاص تهمورس‌خان دستهای سام را گرفتند، نقاب از چهره‌اش برداشتند و از دیدن صورت کریه سام متنفر و مشمئز گردیدند.

تهمورس‌خان خندید و گفت: با همین قیافه و صورت می‌خواهی بر تخت سلطنت بنشینی خجالت نکشیدی آن همه دروغ و مهمل به هم بافتی! راست بگو، حقیقت چیست؟!

سام داستان گرفتار شدن به دست ابراهیم‌خان فرزند ظهیرالدوله، برادرزاده نادرشاه و بریده شدن بینی خود را شرح داد. سپس راجع به همکاری خودش با محمد لزگی داستانی بیان داشت و گفت: مثل این است که بخت از من رو گردانده است.

تهمورس‌خان گرجی که نسبت به نادرشاه ارادت داشت امر فرمود کت‌های سام را بستند، و زندانیش ساختند. برای این که قبله‌عالم از دستگیر شدن سام مطلع گردند دستور داد پیکی سریع‌السیر به حضور حضرت ظل‌الله برود، مراتب را به عرض برساند و برای آینده سام کسب تکلیف نماید.

نادرشاه از شنیدن خبر دستگیری سام بسیار خوشحال شد، دستور داد یک چشم سام را کور کنند و با آن قیافه کریه او را به قارص بفرستند تا با برادر دروغیش صفی‌میرزا دیداری تازه کند.

دستور قبله‌عالم اجراء گردید، چشم راست سام را برکندند، با چند نفر از عثمانیان که در اسارت بودند و آزاد شدند او را به قارص فرستادند. نادرشاه امر فرمود خلعت گرانبهائی برای تهمورس‌خان گرجی فرستادند، ضمناً دستور داد شرحی به تهمورس‌خان نوشتند. در آن شرح دستور داده شده بود مواظب اطراف باشد، عده‌ای از عثمانیان به صفحات داغستان می‌آیند، پول می‌آورند، سلاح پخش می‌کنند، و مردم را به شورش وامی‌دارند، پیشکشی می‌دهند. جاه و مقام وعده می‌دهند. باید مراقبت کامل شود، به این قبیل افراد نباید امان داده شود، هرکس باشد باید جانش گرفته شود.

دربار عثمانی دسیسه می‌کرد و بلوا راه می‌انداخت...

خبر آمدن نادرشاه به قارص به دربار عثمانی رسید. شرحی که فرماندار شیروان نوشته اطلاع داده بود به زودی شاهنشاه ایران برای پذیرائی از صفی‌میرزای دروغی و حامیانش به آن صفحات تشریف‌فرما خواهند شد نیز به اطلاع دربار عثمانی رسید. با وجود این که قبله‌عالم نادرشاه دربار عثمانی را مسخره کرده بود و این طرز رفتار نشان می‌داد نادرشاه عنقریب خواهد رسید و جواب گستاخی‌ها و وارث تخت و تاج تراشی دربار عثمانی را خواهد داد معذلک درباریان به فکر افتادند ترتیباتی بدهند تا در موقع ورود نادرشاه به خاک عثمانی مردم صفحات شمال غرب ایران شورش و بلوا کنند. اغتشاش و ناامنی داخلی را به آن پایه برسانند که نادرشاه نتواند به پیشروی خود در خاک عثمانی ادامه دهد، برای قلع و قمع طاغیان و یاغیان داخلی مجبور به عقب‌نشینی گردد.

درباریان عثمانی برای رسیدن به نتیجه یوسف‌پاشای زبان‌باز را انتخاب کردند. هدایا، پیشکشی‌ها و پول زیادی در اختیارش گذاشتند، به او دستور دادند برای ایجاد بلوا و اغتشاش وارد خاک ایران شود.

یوسف‌پاشا قصد داشت به خدمت احمد اوسمی (اوسمای) و محمد لزگی برسد. پول و تحف و هدایائی که از عثمانی به همراه آورده بود در اختیار آنان قرار دهد، آنان را برانگیزد تا به حمایت صفی‌میرزا علیه نادرشاه شورش کنند و تاج و تخت ایران را به وارث بالاستحقاق آن برسانند.

یوسف‌پاشا دستور داشت از بخشداران آوار و جیکتای و بزرگان طبرستان و دربند دیدن کند، از تحف و هدایا و پولی که آورده بود سهمی به آنان بدهد، خلاصه آن که یوسف‌پاشا مأمور بود هرکجا سرشناسی است با پول خریداری شود، داغستان علیه نادر شورانده شود، ظاهر امر چنین بود که صفی‌میرزا وارث تاج و تخت ایران مورد حمایت دولت عثمانی است و باید بر تخت بنشیند و نادرشاه غاصب تاج و تخت واژگون گردد اما باطن امر این بود، دولت عثمانی قصد داشت نه تنها داغستان بلکه تمام صفحات شمال غرب و سرزمین‌های غرب ایران را که در زمان شاه‌سلطان‌حسین بی‌کفایت در اختیار داشت تصرف کند و در صورت امکان آن سرزمین را جزو قلمرو عثمانی نماید.

درباریان عثمانی به سلطان عثمانی می‌گفتند: اسلام یک خلیفه بیشتر ندارد، مرکز خلافت دربار عثمانی است، معنی ندارد در هر کجا که مسلمانان هستند سلطنتی و دولتی باشد. تمام مسلمین در زیر لوای اسلام باید تابع یک خلیفه باشند. وضع ممالک اسلامی به همان حدود که در زمان پیغمبر و جانشینان بود باید برگردد.

یوسف‌پاشا که با عده‌ای عساکر عثمانی راه داغستان را پیش گرفته بود شاید نمی‌دانست قصد اصلی و اساسی دولت متبوعش چیست؟! ولی آنچه محرز و مسلم بود و خبر داشت این بود که عمل خلافی انجام می‌دهد، علیه پادشاه مملکتی توطئه می‌چیند، آن هم پادشاهی مقتدر که تا قلب هندوستان پیش است و در گذشته عساکر ترک را شکست داده است. به این جهت از بیراهه و در خفا به خصوص در هنگام شب طی طریق می‌کرد. سعی داشت قبل از انجام مأموریت از طرف سربازان ایران، از طرف کارگزاران نادر غافلگیر نشود.

با وجود تمام سعی و کوششی که به خرج داد معذلک محافظین و مراقبین برگزیده شده از طرف نادرشاه در صفحات داغستان که در لباس دهاقین بودند و کسی آنان را نمی‌شناخت، متوجه عبور عده زیادی از عساکر ترک با بار و بنه فراوان شدند و مراتب را به تهمورس‌خان که نزدیک بود گزارش دادند.

تهمورس‌خان همین که از موضوع باخبر گردید برای داشتن قوای کافی به علیخان قلجه حاکم تفلیس مراجعه کرد و از او کمک خواست. حاکم تفلیس عده زیادی چابک سوار گرجی در اختیار تهمورس‌خان قرار داد. جاسوسان تهمورس‌خان از دور مراقب یوسف‌پاشا و عساکر ترک بودند، روز به روز گزارش خط سیر آنان را به تهمورس‌خان می‌دادند.

عساکر ترک می‌خواستند داغستانیان را برانگیزند، اما...

تهمورس‌خان پس از مشورت با علیخان قلجه بر آن شد عساکر ترک را غافلگیر نماید، بدون آن که تلفات و خسارتی ببیند و سربازان خود را از دست دهد عساکر ترک را تار و مار نماید.

یوسف پاشا شب طی طریق می‌کرد، روز استراحت می‌نمود. برعکس تهمورس‌خان روزها طی طریق نموده شب سپاهیانش را استراحت می‌داد تا قوای خود را به نزدیکی جایگاه عساکر عثمانی برساند.

تهمورس‌خان عده‌ای از چابک‌سواران گرجی را از بیراهه فرستاد تا راه برگشت عساکر عثمانی را قطع کنند و مواظب باشند یک نفر از عساکر ترک زنده برنگردد.

یوسف‌پاشا از بیراهه طی طریق می‌کرد. در حالی که تهمورس‌خان از راههای عادی و معمولی سربازان خود را پیش می‌برد. سواران گرجی که تمام راهها را می‌شناختند عجله داشتند به تنگه‌ای که سرراه عبور عساکر ترک بود برسند و در اطراف آن موضع گیرند.

تهمورس‌خان فکر سواران گرجی را پسندید. در نتیجه روز و شب به طی طریق ادامه دادند و یک روز قبل از رسیدن عساکر ترک مواضع اطراف تنگه را اشغال کردند.

عده‌ای از سواران پشت تپه‌ها مخفی شدند، دسته‌ای از تنگه عبور نموده راه خروج آن را زیر نظر گرفتند. در آن فرصت کم مقداری سنگ در بلندی‌ها در آنجا که مشرف بر تنگه بود و شیب زیادی داشت جمع کردند. به انتظار عبور یوسف‌پاشا و عساکر ترک نشستند.

یوسف‌پاشا در عین آن که مردی حیله‌گر بود ضمناً بسیار شجاع و بی‌باک و دلیر بود، قبل از آن که همراهانش راهی را طی

کنند با چند نفر بلد جلو می‌رفت. همین که اطمینان می‌یافت عبور از راه بی‌خطر است بار و بنه و عساکر ترک را از آن راه عبور می‌داد، او سعی داشت مأموریت خود را به بهترین وجه انجام دهد و مورد عنایت و لطف خاص سلطان عثمانی قرار گیرد.

جاسوسان تهمورس‌خان روش یوسف‌پاشا را فهمیده به اطلاع او رسانده بودند، به این جهت تهمورس‌خان دستور داد، سپاهیانش در جایگاههای خود ساکت و صامت باشند، کوچکترین حرکتی ننمایند، موقعی که طلایه‌داران عساکر عثمانی و چاووشها و بلدها از تنگه عبور می‌نمایند فعالیتی به خرج ندهند، صبر کنند تا موقعی که تمام عساکر ترک و بار و بنه وارد تنگه شدند حمله را آغاز نمایند، در آن موقع به فرمان او سنگها را سرازیر کنند و خودشان در پشت سنگها حرکت کنند و هجوم نمایند و یک نفر را زنده نگذارند.

شب از نیمه گذشت، سحرگاهان نزدیک بود که یوسف‌پاشا با چند نفر افرادی که راه را می‌شناختند وارد تنگه شدند. تمام طول تنگه را پیمودند و چون اطمینان یافتند، خطری نیست، یکی از سواران همراه یوسف‌پاشا برگشت و به عساکر ترک دستور حرکت داد.

کاروان عظیمی که تحف و هدایا به او پیشکشی‌ها را حمل می‌نمودند با عساکر ترک محافظ کاروان وارد تنگه شدند، تمام بار و بنه وارد تنگه شد. سربازانی که در پشت صخره‌ها موضع گرفته بودند همین که عساکر ترک و بار و بنه وارد تنگه شدند بدون سر و صدا به طرف تنگه حرکت کردند با شمشیرهای آخته برای پذیرائی کسانی که بخواهند از تنگه فرار کنند مهیا گردیدند.

آن دسته که در محل خروج تنگه می‌بایستی وظیفه خود را انجام دهند نیز منتظر بودند و مهیا و آماده ولی دستور داشتند به چند نفر اولی که از تنگه عبور می‌نمایند صدمه‌ای نرسانند و خودشان را به آنان ننمایانند.

یوسف‌پاشا بعد از آن که تنگه را بازرسی کرد و اطمینان یافت خطری نیست به راه خود ادامه داد، در حدود ربع فرسخ از تنگه دور شده بود که صدای غوغا و همهمه‌ای عجیب توجهش را جلب نمود.

به فرمان تهمورس‌خان سواران گرجی و سربازان نعره کشیدند و سنگها را به طرف پائین غلتاندند، صدای نعره سربازان، برخورد سنگها به اطراف و ریزش کوه متعاقب آن، بازگشت صداها ولوله‌ای در دل کاروانیان عساکر ترک انداخت، ترس و وحشت سراپای آنان را فرا گرفت. هوا تاریک بود و چیزی تشخیص داده نمی‌شد. سنگها به سرعت پائین آمدند به هر کس و به هر حیوانی اصابت کردند نعره جگرخراشش را به هوا بلند نمودند. فریادهای وحشت‌زدگان و آسیب دیدگان از ته تنگه بلند شد، گرد و غبار حاصله از ریزش کوه بیش از پیش فضا را تاریک نمود. چابک سواران گرجی و سربازان تهمورس‌خان در حالی که هله می‌کشیدند و نعره می‌زدند و از کوه سرازیر شدند، هر جنبده‌ای در سر راه خود یافتند از دم تیغ بی‌دریغ گذراندند.

عده‌ای از عساکر ترک که در جلو و عقب کاروان بودند همین که ریزش سنگها شروع شد برای حفظ جان خود فرار را برقرار ترجیح دادند، آن نفراتی که در جلو بودند به طرف راه خروج تنگه و آن عده‌ای که عقب کاروان بودند عقب‌گرد کردند و به طرف مدخل تنگه حرکت نمودند. این افراد به چنگ آن عده از سربازان که جلو و عقب تنگه را حفظ می‌کردند افتادند و یکی از آنان هم جان سالم به در نبرد.

وقتی ریزش سنگها شروع شد، عده‌ای زیر شکم اسبهای خود پناه بردند، هنگامی که سربازان رسیدند خود را به مردن زدند شاید جان سالم به در برند. اسبها در اثر هیاهو و صداها رم کردند، به کوه زدند، بارهای خود را ریختند، اغلب مورد اصابت سنگ قرار گرفته سقط شدند.

سواران گرجی و سربازان تهمورس‌خان برای این که در تاریکی به یکدیگر آسیبی نرسانند دستور داشتند در اطراف بمانند، به کسانی که از تنگه می‌خواهند بالا بیآیند و یا عبور کنند امان ندهند. بدین ترتیب یک نفر از سواران گرجی و سربازان تهمورس‌خان آسیب ندیدند. در حالی که تمام عساکر ترک قلع و قمع شده غیر از عده‌ای که از حشت مدهوش شده و در بین بار و بنه و اجساد کشته شدگان افتاده بودند و تعدادی از آنان زخمی شده بودند، زنده‌ای باقی نمانده بود.

هوا اندک اندک روشن شد، سعی و کوشش سواران تهمورس‌خان ادامه یافت، آن عده از عساکر ترک که زنده بودند دستگیر شدند. عده‌ای از زخمی‌ها که از درد بیتاب شده بودند به زندگی خود خاتمه دادند. تمام تحف و هدایا و پیشکشی‌ها جمع‌آوری گردید، آن تعداد اسبی که زنده مانده و زخمی نشده بودند برای بارکشی مورد استفاده قرار گرفتند.

تهمورس‌خان دستور داد اسبهائی که در پشت تپه‌ها خارج از تنگه مخفی نگاهداشته بودند، آوردند. کاروان باز هم راه افتاد، تنها به عوض کاروانیان دیروز و عساکر ترک محافظ کاروان، سواران گرجی و سواران تهمورس‌خان کاروان و محافظینش را تشکیل می‌دادند، آن عده از عساکر ترک که زنده مانده و اسیر شده بودند با خفت و ذلت در حالی که کت‌های آنان را بسته بودند در رکاب سربازان تهمورس‌خان حرکت می‌کردند.

یوسف‌پاشا بعد از شنیدن آن سر و صداها و غوغاهائی که در دل شب ایجاد گردید خواست به طرف تنگه برگردد، سوارانی که راه را بلد بودند و در رکابش حرکت می‌کردند گفتند: فایده ندارد، باید صبر کرد، باید منتظر بود تا هوا روشن شود و معلوم گردد وضع چگونه است؟!

یکی از همراهان یوسف‌پاشا گفت: اگر کوه ریزش کرده باشد رفتن ما به داخل تنگه خطر دارد!

دیگری که صدای نعره‌های پیروزی را که باد از دور می‌آورد تا حدی می‌شنید اظهار داشت: ممکن است توطئه‌ای در سر راه چیده‌اند، شاید قبلا تنگه را اشغال نموده منتظر مانده‌اند.

یوسف‌پاشا که بسیار ناراحت و خشمگین بود گفت: اگر

چنین بود همین که ما وارد شدیم می‌بایستی حمله کنند.

یکی از بلدها گفت: تردیدی نیست اگر توطئه‌ای چیده شده و شبیخون زده‌اند می‌دانستند حضرت سردار قبلا راهها را بازدید می‌نمایند. به این جهت در موقع عبور حضرت سردار ساکت مانده‌اند و اثری نشان نداده‌اند.

یوسف‌پاشا اصرار داشت به طرف تنگه حرکت کند.

همراهانش گفتند عاقلانه نیست. بهتر است در جای امنی برویم تا بر آمدن روز مخفی شویم، همین که هوا روشن شد و چشم توانست وضع پیش آمده را تشخیص دهد به طرف تنگه حرکت کنیم.

یوسف‌پاشا گفت: خون ما که رنگین‌تر از دیگران نیست، برویم اگر همراهان ما کشته شده‌اند ما هم کشته شویم، اگر مشغول جنگیدن هستند دوش به دوش آنان بجنگیم و به آنان کمک کنیم.

یکی از همراهان گفت: فایده ندارد، اگر حضرت سردار زنده باشند باز هم می‌توانند خیلی کارها بنمایند، عاقلانه این است که قبل از روشن شدن هوا پناهگاهی پیدا کنیم و خود را مخفی نمائیم، از آن پس عاقلانه بکوشیم تا بفهمیم حساب از چه قرار بوده است؟! ممکن است فقط کوه ریزش کرده باشد، باید بار و بنه را جمع کرد، زخمی‌ها را مواظبت نمود، کشته شدگان را به خاک سپرد و از این تنگه لعنتی دور شد، اگر هم واقعه دیگری اتفاق افتاده است جان خود را نجات داد و برای جبران آنچه پیش آمده است تلاش کرد.

بالاخره یوسف‌پاشا متقاعد شد، آن چند نفری که راهها را می‌شناختند و بیش از یوسف‌پاشا در فکر حفظ جان خود بودند از دامنه کوهی بالا رفتند و در پناه سنگهای سر به فلک کشیده جایگاهی برای مخفی شدن یافتند.

تهمورس‌خان به حدی از پیروزی که نصیبش شده بود لذت می‌برد و غرق شادی بود که فراموش کرد، چند نفری قبلا به عنوان طلایه‌دار از تنگه عبور کردند، از تحقیقاتی که بعداً از اسیران نمود فهمید یوسف‌پاشا در بین آنان بوده است. به او قبلا خبر داده بودند یوسف‌پاشا برای اطمینان همیشه در جلو حرکت می‌کند. با این حال به کسانی که می‌خواستند یوسف‌پاشا را تعقیب نمایند گفت: بگذارید هرجا می‌خواهد برود، ولش کنید، هیچ لازم نیست او را تعقیب کنید، سلطان عثمانی باید خبر شود چه بر سر سوارانی که فرستاده آمده است؟!

به عوض این که یوسف‌پاشا را تعقیب نماید، دستور داد پشکشی‌ها و تحفه‌ها و هدایای رسیده را به حضور قبله‌عالم حضرت ظل‌الله ببرند و گزارش فتح و پیروزی که نصیبشان گردیده است به عرض نادرشاه برسانند.

تحف و هدایائی که می‌بایستی دشمنی ایجاد کند ضبط گردید...

یوسف‌پاشا ازبالای بلندی حرکت کاروان را دید، ابتدا تصور کرد کاروان و همراهانش به عوض آن که از تنگه خارج شوند عقب گرد کرده‌اند ولی بلدها که تیزبین بودند و بهتر تشخیص می‌دادند او را از اشتباه بیرون آوردند و حقیقت را برایش آشکار ساختند.

یوسف‌پاشا که آرزوهای دور و درازی داشت و تمام آرزوهای خود را برباد رفته می‌دید نمی‌توانست باور کند، او به کلی روحیه خود را باخت، مرتب فکر می‌کرد اگر چنین واقعه‌ای رخ داده باشد، اگر چنین اتفاقی افتاده باشد چه خواهد کرد؟! چگونه می‌تواند این خبر را به سلطان‌عثمانی بدهد! چگونه می‌تواند در بین سرداران ترک سربلند کند؟!

او می‌خواست از نزدیک همه چیز را با چشمان خود ببیند وقتی قافله دور شد از بلندی پائین آمد و به داخل تنگه رفت، از دیدن لاشه‌های اعوان و انصار خود اشک از چشمانش سرازیر گردید، کرکس‌ها و عقاب‌ها به بوی لاشه‌ها و طعمه‌ای که از کشت و کشتار شب گذشته برجای مانده بود آمده بودند و غوغا می‌کردند. چند اسب زخمی که جان داشتند، ولی بر اثر زخم شدیدی که از اصابت سنگ برداشته بودند قادر به حرکت نبودند با پرندگان گوشتخور در ستیز بودند.

یوسف‌پاشای واژگون بخت به سر می‌کوبید و اشک می‌ریخت. بلدهائی که همراهش بودند مانند او می‌گریستند و نمی‌دانستند چه کنند؟

افرادی که در رکابش مانده بودند سعی کردند یوسف‌پاشای بهت زده را از آن مکان دور نمایند اما توفیق حاصل نکردند. به او گفتند: ممکن است بیآیند و ما را به سرنوشت کسانی که نقش زمین گردیده‌اند درآورند!؟ به او گفتند: آب و آذوقه و خواربار باید تهیه دید والا از گرسنگی خواهیم مرد. به او فهماندند: ماندن در آن دره با آن وضع و حال نتیجه و ثمره‌ای ندارد، کشته شدگان زنده نخواهند شد، قافله رفته باز نخواهد گشت، اموال و هدایا و سوغاتیها برباد رفته را پس نخواهند داد. به او گفتند: اگر بمانیم ضعیف و رنجور خواهیم شد، هیچکس به سراغ ما نمی‌آید، کرکس‌ها و عقاب‌هائی که هر لحظه بر تعدادشان افزوده می‌شود امان نخواهند داد، زنده زنده ما را طعمه خود خواهند ساخت. تمام این گفته‌ها، تمام نصایحی که چند نفر همراهان یوسف‌پاشا به او کردند بی‌اثر و بی‌نتیجه و بی‌ثمر بود.

اطرافیان یوسف‌پاشا که متوجه گردیدند نخواهند توانست او را از آن مکان دور نمایند در صدد حفظ جان خود برآمده یکی بعد از دیگری از یوسف‌پاشا دور شدند، در پیچ و خم گردنه وارد شده آن دره شوم را ترک گفتند.

یوسف‌پاشا آنقدر ناله و زاری نمود و بر بدبختی خود ندبه کرد که بی‌تاب نقش زمین گردید. عطش و گرسنگی از طرفی، اندوه زاید بر حد طاقت از طرف دیگر، او را از پا درآوردند.

نادرشاه به سوی قارص پیش رفت...

به نادرشاه خبر دادند فرستادگان سلطان عثمانی به چه سرنوشتی گرفتار گردیده‌اند، پیکی که از جانب تهمورس‌خان به حضور نادر شرفیاب شد شخصاً شاهد و ناظر بود. در برابر سؤالات قبله‌عالم جریان حمله شبانه را به عرض رساند. تمام تحف و هدایا و وجوهی که ضبط شده است، اسلحه و مهماتی که یوسف‌پاشا آورده بود تا در بین داغستانیان توزیع نماید به نظر حضرت ظل‌الله رسید.

خاطر قبله‌عالم از فتح و پیروزی که نصیب تهمورس‌خان شده بود خرسند گردید. امر فرمودند فرمان حکومت کارتیل به نام تهمورس‌خان و فرمان حکومت کاخت به نام فرزندش آراکلی صادر گردد. حضرت ظل‌الله ضمناً دستور دادند، خلعت‌های گرانبهائی برای تهمورس‌خان و فرزندش بفرستند و کتباً به تهمورس‌خان امر فرمودند هرکس به فراخور خدمتی که انجام داده است مورد تشویق قرار گیرد و خلعت و پاداشی به آنان داده شود. قبله‌عالم دستور فرمودند به تهمورس‌خان تأکید شود، در حفظ حدود قلمرو خود باز هم دقت و مراقبت به عمل آورد و هرگونه توطئه‌ای را منکوب و خیانتکاران را شدیداً سرکوب نماید.

نادرشاه برای این که درس عبرتی به دولت عثمانی بدهد، در صدد برآمد با سپاهی گران به طرف خاک عثمانی حرکت کند و برای خاتمه دادن به بازی موجود شدیداً اقدام نماید. به این جهت پیکی سریع به سوی فرزندش نصرالله‌میرزا فرستاد، از او خواست با سپاهیان خود حرکت نماید، فوراً به او بپیوندد.

از تمام شهرها و دهاتی که در سر راهش بودند افراد جوان ورزیده، آن کسانی که قدرت و نیروی لازم برای جنگیدن داشتند گردآوری نمود، آذوقه و خواربار لازم جمع‌آوری کرد تا در خاک عثمانی در مضیقه نمانند. به این ترتیب نادرشاه در حالی که در انتظار فرزند برومندش نصرالله‌میرزا بود از مرز ایران گذشت و وارد خاک عثمانی گردید.

سپاهیان نادرشاه پس از عبور از نخجوان و گوگجه در شش فرسخی آپارچای اردوگاه خود را برپا ساختند. پس از مختصر استراحتی نادرشاه ستون بزرگی از سپاهیان خود را برگزید و به طرف شهر قارص به پیشروی خود ادامه داد، در نزدیکی شهر قارص اردو زد.

از سرنوشت یوسف‌پاشا و سرانجامی که همراهانش داشتند مردم عثمانی بی‌اطلاع بودند. در دربار عثمانی تصور می‌کردند حیله و نیرنگی که به کار برده‌اند مؤثر واقع شده به موقع در پشت خطوط مرزی، یاغیان و طاغیان علم طغیان برخواهند افراشت و برای مرتبه دیگر نادر را به بازگشت به سوی ایران مجبور خواهند نمود.

احمدپاشا که برای فرمانده شیروان پیغام فرستاده بود، صلح و دوستی معنی ندارد و او مأمور است صفی‌میرزا را بر تخت سلطنت بنشاند تدارکات لازم دید، برای مقابله با نادرشاه و مقابله با سپاهیانش عساکر ترک را مهیا و آماده ساخت.

عساکر ترک با تجهیزات کامل برای پذیرائی سپاهیان نادرشاه روزشماری می‌کردند. احمدپاشا تصور می‌کردند با اقداماتی که شده و به خصوص توطئه‌ای که در خاک ایران چیده و در حال تکوین است حساب نادرشاه و سپاهیانش را خواهد رسید.

احمدپاشا قوای عظیمی گرد آورده بود، با توجه به جنگهای گذشته و تجاربی که حاصل شده بود می‌خواست روش نادرشاه را به کار برد، برق‌آسا و با شدت حمله نماید و در همان ساعات اول شروع جنگ، سپاهیان نادرشاه را درهم شکند. او می‌خواست ابتکار عملیات جنگی را از همان لحظات اول در دست گیرد و فرصت حمله متقابل به سپاهیان ایران ندهد. برای رسیدن به نتیجه ماندن در حصار شهر را بی‌فایده دانست، از مدتها قبل در اطراف شهر قارص سنگربندی نموده عساکر ترک را برای حمله شدید مهیا و آماده ساخته بود.

عساکر ترک قبل از رسیدن قوای نادرشاه چندین مرتبه تمرین و مشق کرده بودند، چگونه حمله نمایند تا بهترین نتیجه را به دست آورند.

طلایه‌داران سپاه نادر برای اطلاع بر چگونگی اوضاع به طرف شهر قارص حرکت کردند، چند نفری از عساکر ترک را دستگیر نموده به حضور نادرشاه آوردند. تحقیقات لازم به عمل آمد، مواضع سپاهیان ترک مشخص و معین گردید.

نادرشاه پس از اطلاع یافتن بر چگونگی وضع و حال سپاهیان ترک و قصد احمدپاشا برای حمله برق‌آسا نقشه‌ای طرح نمود، ترتیبات جنگ را به نحوی داد که در همان ساعات اول جنگ، احمدپاشا بداند با چه کسی طرف است!؟

در این هنگام نصرالله‌میرزا که احضار شده بود پس از عبور از نخجوان و گوگجه و آرپاچای به حضور پدر تاجدارش رسید (پنجشنبه ۱۹ جمادی‌الثانی ۱۱۵۷) نادر از دیدن فرزند خشنود گردید.

سپاهیان ایران پس از یک روز استراحت کامل در هنگام شب به طرف شهر قارص حرکت کردند، در تاریکی بدون سر و صدا، بدون این که توجه عساکر ترک را جلب نمایند خود را به نزدیکی سنگرهای آنان رساندند.

دلاوران ایران ضرب شستی نشان دادند...

احمدپاشا از آمدن نادرشاه باخبر بود، چون می‌دانست نادرشاه در میدان جنگ اعجوبه‌ای است و هر لحظه ممکن است حمله را آغاز نماید دستور داد به طور دائم مراقب و مواظب باشند، به خصوص آن شب عساکر ترک بیدار، سلاح در دست آماده جنگ ماندند. گشتی‌ها لحظه‌ای قرار و آرام نداشتند، برای این که در یک شبیخون غافلگیر نشوند همگی هوشیار و مهیای کارزار بودند.

سحرگاهان که سپاهیان ایران به نزدیک سنگرهای عساکر ترک رسیدند، هر دو طرف آماده و مهیا برای جنگ بودند. احمدپاشا به تصور این که سپاهیان ایران در راهپیمائی شبانه خسته شده‌اند و نباید به آنان فرصت داد استراحت کنند، فرمان حمله صادر کرد. عساکر ترک برابر تمرین‌هائی که کرده بودند از سنگرهای خود خارج شدند و به طرف سپاهیان ایران که هنوز صفوف خود را مرتب ننموده برای جنگ تشکیلاتی نداده بودند، برق‌آسا حمله کردند. هنوز آفتاب سر نزده بود که جنگ شروع شد. عساکر ترک که از چندی پیش آماده و مهیا برای چنین حمله‌ای شده بودند اطمینان داشتند صد درصد توفیق حاصل خواهند کرد و لشکریان نادرشاه را شکست خواهند داد. دلاوران ایران در برابر اولین یورش عساکر ترک شدیداً

ایستادگی نمودند و پس از دفع کردن اولین حملات به حمله متقابل پرداختند. حملات قوای نادرشاه پی درپی و با تهور و رشادتی که فردفرد سربازان ایران به خرج می‌دادند شکننده و مؤثر و کاری بود. در آن دقایق و لحظاتی که تیغه‌های زرین آفتاب سر از افق بیرون می‌کشید احمدپاشا و فرماندهان ترک متوجه گردیدند در برابر قوای کار کشته و ورزیده نادرشاه تاب مقاومت ندارند و اگر جنگ با آن حدت و شدت ادامه یابد یک فرد ترک باقی نخواهد ماند.

سپاهیان نادرشاه در چند حمله متقابل شدیدی که نمودند عده زیادی را کشتند، گروهی را زخمی کردند و نقش زمین ساختند. شدت حملات آنقدر زیاد بود که باقیمانده عساکر ترک مجبور به عقب‌نشینی گردیدند، از سنگرهای خود گذشتند و به طرف شهر فرار کردند.

قوائی برای کمک رسید، اما...

در موقعی که سپاهیان نادر و عساکر ترک درهم ریخته بودند و جنگ با شدت در برابر دروازه‌های شرق شهر قارص در جریان بود، احمد جیغتائی با سپاهیان خود که از طوایف لزگی بودند از دروازه‌های غرب وارد شهر قارص گردیدند.

به احمدپاشا که به کلی آشفته و پریشان بود خبر دادند، سپاهی عظیم به فرمان سلطان عثمانی به کمک رسیده است. احمدپاشا از شنیدن این خبر مسرت‌بخش از حد فزون خوشحال گردید. شاید فکر می‌کرد اگر این قوا روز قبل رسیده بود بهتر بود ولی این کمک فرجی بود، فرج بعد از شدت. احمدپاشا خود را به احمد جیغتائی رساند، از او خواست بلافاصله با قوایش حمله را آغاز کند زیرا وضع او و سپاهیانش اسف‌انگیز است.

احمد جیغتائی اظهار داشت: چند روز است سپاهیانم در حرکتند، بسیار خسته و کوفته می‌باشند، آنان قادر نیستند با وضعی که دارند کاری از پیش ببرند.

احمدپاشا اظهار داشت: قوای نادر خسته و فرسوده شده‌اند، اگر فوراً به طرف آنان حمله شروع شود به سرعت از پا درخواهند آمد.

احمد جیغتائی پرسید: چند روز است جنگ می‌نمایند؟

احمدپاشا جواب داد: امروز قبل از طلوع آفتاب جنگ شروع شده است.

احمد جیغتائی با تعجب گفت: هنوز یک ساعت نگذشته شکست خورده‌اید. سپاهیانی که چنین برق‌آسا عمل کرده‌اند بدون شک و تردید خسته نشده‌اند، باز هم می‌توانند ساعتها به جنگ ادامه دهند، به خصوص چون در جنگ فتح کرده‌اند روحیه قوی دارند، ما فعلا کاری از پیش نخواهیم برد، بهتر است سپاهیان من استراحت کنند، سپاهیان تو هم که از میدان جنگ خسته و کوفته فرار کرده‌اند و به شهر پناه آورده‌اند استراحت نمایند بعد از آن سر فرصت مطالعه خواهیم کرد، خواهیم دید حمله کردن به طرف قوای نادر صحیح است و یا ماندن در شهر و استفاده از گذشت زمان و فرسوده کردن و خسته کردن سپاه نادرشاه.

دروازه‌های شهر به سرعت بسته شد، شهر قارص مانند نگین انگشتر در محاصره قوای ایران درآمد.

باقیمانده عساکر ترک هرچه در سنگرها داشتند رها نموده فرار کرده بودند، به این ترتیب آذوقه و مهمات زیادی به چنگ قوای ایران افتاد، اسیران جنگی زیاد بودند. به دستور قبله‌عالم حضرت ظل‌الله از وجود اسیران برای خاک سپردن کشته شدگان استفاده کردند.

روحیه عساکر ترک اسف‌انگیز بود. هیچیک از آنان تصور نمی‌کردند به چنین بلیه‌ای گرفتار شوند و چنین برق‌آسا آن همه کشته و زخمی و اسیر بدهند. سربازان لزگی که از چگونگی جنگ باخبر شدند به میدان جنگ نیامده روحیه خود را باختند.

احمدپاشا و احمد جیغتائی سعی و کوشش به خرج می‌دادند روحیه افراد خود را قوی سازند، به آنان تلقین کنند اگر در میدان جنگ شکستی نصیبشان شده است اتفاقی بود، حالا که در شهر در پناه برج و باروهای عظیم قارص هستند، حریف را با محاصره طولانی از پا در خواهند آورد، اما... فایده نداشت.

لزگیان شانه خالی کردند...

لزگیانی که برای جنگیدن آمده بودند از جنگ کردن با دلاوران ایران بیمناک شدند، در بین آنان زمزمه‌هائی شروع شد: آخر برای چه ما با قوای نادرشاه بجنگیم!؟ به ما چه ربط دارد نادر، شاه باشد یا صفی‌میرزا! صفی‌میرزا به فرض این که از خانواده صفویه باشد اگر عرضه و جربزه‌ای داشت تاج و تختش به دست دیگران نمی‌افتاد! این چه حماقتی است که ما جان خود را فدای صفی‌میرزا بکنیم! فرض کنیم جانفشانی کردیم، صفی‌میرزا هم شاه شد نصیب و بهره ما چیست؟! به ما چه می‌دهند؟! ما تا بخواهیم صفی‌میرزا را به تخت و تاج برسانیم و از خاک عثمانی بگذریم و به پایتخت ایران برسیم هفت کفن پوسانده‌ایم! اصلا به ما چه ربط دارد!؟ هر کس می‌خواهد سلطنت کند! این کمال حماقت و خریت است، بهتر آن است که ما به سراغ زن و زندگی و کس و کار خود برویم.

لزگیان ناراضی از جنگ به یکدیگر پیوستند، با هم قرار گذشتند شبانه از شهر قارص خارج شوند و به منزل و مأوای خود بازگردند. پاسداری یکی از دروازه‌های شهر قارص به لزگیان واگذار شده بود، خروج از آن دروازه برای آنان بسیار سهل و ساده و در یکی از شبها عملی گردید.

سربازان نادرشاه که شهر را در محاصره داشتند، لحظه‌ای از مراقبت فروگذاری نمی‌کردند و کوچکترین غفلت را جایز نمی‌دانستند، متوجه خروج سربازان لزگی گردیدند. بدون آن که سر و صدائی بنمایند، بدون آن که بیهوده وقت را از دست بدهند برای دفاع و حمله، حاضر و آماده شدند.

لزگیان که برای فرار کردن از شهر خارج شده بودند نه تنها قصد حمله و جنگ نداشتند بلکه برای دفاع کردن هم حاضر نبودند. قصدشان این بود به آرامی، بدون سر و صدا از خط محاصره بگذرند و راه خود را پیش گیرند و از معرکه دور شوند.

سربازان نادر راه را باز کردند تا تمام لزگیان که قصد فرار کردن داشتند از شهر خارج گردیدند. به آنان فرصت دادند از حصار شهر دور شوند.

نادرشاه که لحظه‌ای آرام و قرار نداشت همین که اطلاع حاصل کرد دروازه‌ای باز شده است، امر فرمود از طرفی عده‌ای برای هجوم کردن به شهر از دروازه‌ای که باز شده مهیا گردند، از طرف دیگر دستور داد لزگیان خارج شده از شهر را تعقیب نمایند و یک نفر از آنان را زنده نگذارند.

در داخل شهر موضوع فرار کردن عده‌ای لزگی چیزی نبود مخفی بماند. عده‌ای از سربازان ترک متوجه شدند و به احمدپاشا خبر دادند. احمدپاشا سراسیمه با عده‌ای از عساکر ترک خود را به دروازه رساند، قبل از آن که سربازان نادرشاه دروازه را اشغال کنند به بستن آن توفیق یافت، از حمله به شهر جلوگیری کرد. آن دسته از سربازان نادرشاه که می‌بایستی به طرف شهر حمله نمایند با دروازه بسته مواجه گردیدند. اما آن عده که به تعقیب لزگیان رفتند، جنگ خونینی آغاز کردند و لزگیان در حال فرار را از دم تیغ گذراندند.

لزگیان می‌کوشیدند به سربازان نادرشاه بفهمانند، برای گریز از جنگ، شهر قارص را ترک گفته‌اند و نمی‌خواهند جنگ کنند. اما... دستور و فرمان نادر این بود به زندگی آن عده که مرتب اسباب زحمت بوده‌اند و تابع هر طاغی و یاغی که سر برداشته است، گردیده‌اند خاتمه داده شود.

مرعوب شدگان به فکر چاره افتادند...

بعد از فرار کردن لزگیان از شهر، روحیه سپاهیان ترک متزلزل گردید. در اثر طولانی شدن محاصره شهر بین عساکر ترک روح عصیان ایجاد شد. افرادی که با یکدیگر انس و الفتی داشتند و محرم راز هم بودند، ناراحتی و نارضایتی خود را ابراز داشتند، برای در بردن جان خود از معرکه به توطئه پرداختند.

احمدپاشا بسیار سخت‌گیر و بی‌پروا بود، برای این که درس عبرتی به سربازان خود و لزگیان باقیمانده بدهد، دستور داد چند نفر را سربه نیست کردند و این خود سبب گردید، سربازانش بیشتر به فکر فرار کردن و خروج از شهر بیافتند.

هیچکس نمی‌دانست بر سر لزگیانی که از شهر خارج شده‌اند چه آمده است، همه تصور می‌کردند آن عده رفتند و خوشبخت هستند و به خود گفتند: چرا ما نرویم؟! چرا ما جان سالم به در نبریم!؟

نارضایتی عساکر ترک از طولانی شدن محاصره شهر بالاخره اثر بخشید، هر شب عده‌ای از شهر خارج شده و فرار می‌کردند.

نادرشاه بعد از آن که اطمینان یافت، عساکر ترک که خارج می‌شوند برای فرار از معرکه است و قصد دیگری ندارند، دستور فرمود به اسیر کردن آنان اکتفاء نمایند و تا خاتمه جنگ و روشن شدن اوضاع آنان را در اسارت نگاه دارند.

فرار کردن عساکر ترک و کم شدن تعداد آنان روحیه احمدپاشای مغرور را متزلزل ساخت. اطمینان داشت کمکی به او نخواهد رسید و باید با همان عده کم شهر را حفظ کند، تردید نداشت در برابر انبوه سپاهیان نادرشاه به خصوص که خود نادرشاه هم پشت دروازه شهر است، قادر به ایستادگی نخواهد بود.

احمدپاشا که عرصه را بر خود تنگ دید و فکر کرد طولی نخواهد کشید شهر مورد حمله قرار خواهد گرفت و کارش ساخته خواهد شد، ریش سفیدان شهر و بزرگان و سردارن سپاهش را گرد آورد، از آنان خواست چاره‌ای بیاندیشند.

اظهار عقیده و ابراز نظر بسیار دشوار بود. چند نفری از شجاعت و دلاوری بحث کردند و رجز خواندند. احمد افندی که یکی از دانشمندان و نویسندگان ترک بود شروع به صحبت کرد و گفت: احساسات، عواطف، به جای خود، بنا به مثلی که ایرانیان دارند و آن را به شعر درآورده‌اند: «چو در طاس لغزنده افتاد مور - رهاننده را چاره باید نه زور» ما در ورطه هولناکی گرفتار شده‌ایم، لزگیانی که به کمک ما آمده بودند رفته‌اند، عساکر خود ما هم از آینده بیمناک هستند و دسته دسته فرار کرده‌اند. ما، مانده‌ایم در برابر عده کثیری از قوای ایران، در رأس این قوا نادرشاه افشار فاتح دهلی است، باید منطقی فکر کرد و چاره‌اندیشی نمود.

عبدالرحمن‌پاشا که از افسران ارشد عثمانی و مردی دنیادیده بود گفت: رفتار ما ترکان با ایرانیان به هیچ‌وجه خوب نبوده است. دربار عثمانی رعایت اصول را ننموده همیشه برای ایرانیان مزاحمت ایجاد کرده است. من مرد جنگ هستم و از قراردادها به خصوص قراردادهائی که بر اساس اختلافات مذهبی است اطلاع ندارم ولی به یک موضوع توجه دارم که بر سر بعضی عبارات بی‌سر و ته و بی‌معنی این همه جنگ و خونریزی می‌شود. من سربازم، وظیفه دارم بدون چون و چرا، تعبداً به هرچه می‌گویند و به هرچه دستور می‌دهند عمل کنم، اگر صلاح است جنگ کنم، من در رأس قوای خود تا آخرین نفس خواهم جنگید و با آغوش باز مرگ را استقبال خواهم کرد ولی اگر صلاح نیست و راه چاره بهتری وجود دارد باید به آن متوسل گردید.

احمد جیغتائی اظهار داشت: بسیار متأسفم که عده‌ای از لزگیان که با من آمده بودند فرار کردند و خیانت ورزیدند و موقعیت خطرناکی ایجاد نمودند. در هر حال آنچه نباید بشود پیش آمده است، عده‌ای از عساکر ترک هم فرار را بر قرار ترجیح داده‌اند، با عده کمی که باقی مانده است، با روحیه‌ای که دارند هیچ تردیدی نیست ما شکست خورده‌ایم و جنگ را باخته‌ایم، به خصوص چون کمکی نخواهد رسید، اطمینان داشته باشید با بودن نادرشاه در بین سپاهیانش روحیه آنان بسیار قوی است، ضمناً باید متوجه باشیم از طرف دربار عثمانی توجهی به ما نخواهد شد.

احمدپاشا پس از بحث زیادی که شد رشته سخن را به دست گرفت و گفت: از فحوای کلام کسانی که واقع‌بین هستند و منهم به نوبه خود گفته‌هایشان را تصدیق می‌نمایم چنین نتیجه گرفته می‌شود که:

اولاً - ما قادر به ایستادگی و استقامت در برابر قوای موجود در پشت دروازه‌های شهر نیستیم.

ثانیاً - از دربار عثمانی کمکی به ما نخواهد رسید و فنای ما حتمی و مسلم است.

هیچ تردیدی نیست ما که در اینجا جمع شده‌ایم وطن خود را دوست داریم، به سلطان خود هم به منتها حد علاقه داریم و تا سرحد شهادت برای حفظ کردن آبرو و حیثیت خود حاضریم ایستادگی نمائیم. اما اگر راه چاره‌ای باشد و بتوانیم دفع خطر از خود بنمائیم دیوانگی محض است آن را عملی نسازیم.

عبدالرحمن‌پاشا اظهار داشت: ما در اختیار شما هستیم، چاره‌ای که به نظر شما عاقلانه است چیست؟! ما برای انجام آن حاضریم.

احمدپاشا گفت: نادرشاه آن طور که من می‌دانم پادشاهی جوانمرد است، در جنگهای گذشته با عثمانی همیشه مردانگی و بزرگی نشان داده آن طور که من شنیده‌ام حتی بعد از فتح هندوستان تاج و تخت پادشاه هندوستان را به او برگردانده است و این خود نشانه منتهای فتوت و جوانمردی و مردانگی است. ما در مقابل چنین مرد نیرومند و قهار ولی در عین حال جوانمرد قرار گرفته‌ایم، ما می‌توانیم از جوانمردیش استفاده ببریم و خود را از مهلکه نجات دهیم، باید راه چاره را یافت.

احمد افندی که می‌دید احمدپاشا به کمک او برخاسته و گفته‌هایش را تأیید کرده است اظهار داشت: راه بسیار ساده‌ای به نظر من می‌آید که بسیار عاقلانه است و شرافت ما را لکه‌دار نمی‌کند.

احمدپاشا گفت: اگر چنین راهی باشد هیچ معطل نخواهیم شد، فوراً آن را عملی خواهیم ساخت.

احمد افندی اظهار داشت: به عقیده من باید عده‌ای با بیرق سفید از شهر خارج شوند، با بردن هدایا و پیش کشی‌هائی به حضور نادرشاه برسند، پس از ادای احترام به عرضش برسانند، قصد جنگ ندارند و مایلند تسلیم شوند، منتها چون اختیاری از خود ندارند و تابع سلطان عثمانی هستند اجازه می‌خواهند پیکی به حضور سلطان عثمانی بفرستند و اجازه بخواهند شهر را تسلیم نمایند. وقتی که این دستور رسید شهر را تسلیم قبله‌عالم سازند.

عبدالرحمن‌پاشا گفت: این نظر بسیار پسندیده و بسیار عاقلانه است.

احمدپاشا اظهار داشت: برای ما فرصتی خواهد بود، ممکن است فرجی پیش آید، وضع دگرگون شود. ممکن است بعد از رسیدن پیک ما به حضور سلطان عثمانی قوای عظیمی بفرستند و هیچگاه شهر قارص تسلیم نگردد. در هر حال پیشنهاد احمد افندی بسیار شرافتمندانه و عاقلانه است. من از راه‌حلی که احمد افندی در جلوی ما قرارداد بسیار ممنون و متشکرم.

عبدالرحمن‌پاشا گفت: کسی که بتواند نادرشاه را متقاعد سازد، کسی که بتواند این نظر را به او بقبولاند شخص احمد افندی است که در بلاغت و فصاحت سرآمد همگی است.

احمدپاشا اظهار داشت: تردیدی نیست، در این موقع حساس و باریک احمد افندی دریغ نخواهد کرد و به عنوان نماینده از طرف ما به اردوی ایران خواهد رفت.

احمد افندی در برابر اظهار محبت احمدپاشا و دیگران سر تسلیم فرو آورد، از آنان تشکر کرد و گفت: عبدالرحمن‌پاشا هم با چند نفر دیگر باید همراه من باشند.

پیشنهاد احمد افندی که تنها راه نجات برای اهالی شهر قارص بود مورد قبول بدبین‌ترین افراد قرار گرفت و همگی متفق‌القول آن را پذیرفتند.

به دستور احمدپاشا تدارک لازم دیده شد، افرادی که می‌بایستی به معیت احمد افندی و عبدالرحمن‌پاشا به حضور نادرشاه برسند مشخص گردیدند، تحف و هدایا و پیش‌کشی‌ها آماده شد.

نمایندگانی از شهر قارص آمدند...

به نادرشاه که در فکر تهیه و طرح نقشه برای حمله به شهر بود، خبر دادند، یکی از دروازه‌های شهر قارص گشوده شد، چند نفر با بیرق سفید و تعدادی اسب که محمولاتی بر پشت دارند خارج شدند.

نادرشاه دانست عرصه بر ساکنین شهر تنگ شده قصد تسلیم شدن دارند، دستور فرمود آنان را با احترام به حضورش بیاورند.

احمد افندی، عبدالرحمن‌پاشا و دیگر همراهانشان شرفیاب شدند و مورد لطف و عنایات شاهانه قرار گرفتند.

احمد افندی عرض کرد: ما به پیشگاه شاهنشاه با فر و جاه ایران برای عرض عجز و نیاز آمده‌ایم. قبله‌عالم تصدیق می‌فرمایند وظیفه هر فرد که به وطن و آب و خاک و سلطان خود علاقه دارد این است که طبق دستورات و اوامری که به او داده شده است رفتار نماید، احمدپاشا از طرف سلطان عثمانی ولینعمت خود به پاسداری شهر قارص مأمور گردیده وظیفه دارد تا آخرین نفس در حفظ و حراست شهر بکوشد، اما در عین حال، با وجود قلت نفر در برابر کثرت سپاهیان شاهنشاه عظیم‌الشأن ایران ایستادگی را غیرممکن و جنگ را بی‌حاصل می‌داند. ضمناً چون ایمان دارد بین شاهنشاه و سلطان عثمانی نقار کوچکی وجود دارد و با گفتگو ممکن است حل و فصل شود و خونریزی و جنگ لازم نباشد لذا استدعا و تمنا دارد اجازه فرمایند پیکی به حضور سلطان گسیل دارد، برای تسلیم نمودن شهر کسب تکلیف نماید.

نادرشاه با هیبت وصولت و وقار فرمود: ما همیشه نسبت به سلطان عثمانی و وابسته‌گان او و نسبت به ملت ترک که مسلمان هستند و با ما هم کیش و برادر می‌باشند منتهای محبت و ارفاق را مرعی داشته‌ایم، با وجود عهدشکنی‌هائی که شده است باز هم رعایت مردی و مردانگی را نموده آنگاه که ممکن بود با شمشیر هر آنچه می‌خواستیم انجام دهیم و تحمیل کنیم، باز هم راه صلح و صفا را پیش گرفته‌ایم.

ما همیشه سعی کرده‌ایم با عهدنامه‌ای دو ملت برادر را به

یکدیگر نزدیک سازیم و به برادرکشی خاتمه دهیم ولی با کمال تأسف سلطان عثمانی همیشه برخلاف مردانگی رفتار نموده دشمنی و عداوت را به آن پایه رسانده است که برای ما مدعی تاج و تخت ساخته و پرداخته است.

احمد افندی چون متوجه گردید نادرشاه در حال صحبت کردن غضبناک می‌شود و لحظه به لحظه از یادآوری و به خاطر آوردن گذشته‌ها بر خشمش افزوده می‌گردد، صلاح در آن دید به هر ترتیب شده از وارد شدن در این بحث جلوگیری نماید. به این جهت جرأت و جسارت به خرج داد، با وجود آن که از هیبت نادر و صولتش بیمناک بود معذلک اجازه صحبت خواست و عرض کرد: از پیشگاه قبله‌عالم حضرت ظل‌الله عذر می‌خواهم، استدعای عاجزانه دارم گذشته‌ها را فراموش فرمایند. حوادث و اتفاقاتی ممکن است پیش آمده باشد که برخلاف میل قبله‌عالم بوده است ما مسئول نیستیم. گذشته‌ها گذشته است. از پیشگاه شاهنشاه عظیم‌الشأن کشور همسایه استدعا داریم به عرایض حال ما توجه و از ریختن خون برادران مسلمان به دست یکدیگر جلوگیری فرمایند.

نادرشاه فریاد کشید: اظهارات شما بسیار خنده‌آور و مضحک است هر زمان که چشم ما را دور دیدید و تصور کردید فتوری در ارکان قدرت ما ایجاد شده اغتشاش و ناامنی راه انداختید، سرحدات کشور ما را دستخوش چپاول و تطاول قرار دادید، به انواع و اقسام حیل کوشیدید از خاک ایران قسمت‌هائی را اشغال کنید، برادران مسلمان ایرانی خود را اسیر نمائید. همین که ما آمدیم و قدم پیش گذاشتیم تا آن لحظه که خیال کردید ممکن است در جنگ توفیقی به دست آوردید با ما جنگیدید ولی... در آن زمان که حس کردید زبون و عاجز هستید و کاری از پیش نخواهید برد، سر تسلیم فرو آوردید، تقاضای صلح و مسالمت نمودید، این مرتبه ما آمده‌ایم با شمشیر به این بازیها خاتمه دهیم، نتیجه عهدشکنی و پیمان‌شکنی و نقض عهد را به دربار عثمانی نشان دهیم. ما به هیچ‌وجه حاضر نیستیم به حرفهای شما که برای گذراندن وقت و به انتظار رسیدن کمک است گوش بدهیم. یا شهر قارص را تسلیم می‌کنید و سلاح به زمین می‌گذارید و یا به جنگ ادامه می‌دهید. در صورت اول در امن و امان خواهید بود و در پناه ما به سر خواهید برد. در صورت دوم شهر را ویران خواهیم کرد و با کسانی که با ما سر جنگ دارند به شدیدترین وضع ممکن رفتار خواهیم نمود. غیر از آنچه گفتیم بحثی نداریم، بر شما است فوراً تصمیم بگیرد و ما را به چگونگی تصمیمی که گرفته‌اید آگاه سازید.

عبدالرحمن‌پاشا که متوجه خشم و غضب نادرشاه گردید و ادامه بحث را در آن جلسه بی‌نتیجه می‌دید عرض کرد: ما به نمایندگانی از طرف احمدپاشا صاحب اختیار شهر قارص شرفیاب شده‌ایم، اجازه فرمائید فرمایشات ملوکانه را به اطلاع احمدپاشا برسانیم، هر تصمیمی که اتخاذ نمود به عرض خواهیم رساند.

نادرشاه اظهار داشت: ما وقت نداریم در برابر شهر قارص در انتظار تصمیم شما معطل بمانیم، تا فردا ظهر به شما مهلت می‌دهیم، در صورتی که شهر را تسلیم نمودید، بسیار خوب، در صورتی که شهر را تسلیم نکردید فردا موقع ظهر توپخانه ما به کار خواهد افتاد و شهر قارص با خاک یکسان خواهد گردید. مرخصید...

با این که نادر قاطع صحبت کرد، تقاضای مهلت را تجدید کردند...

نمایندگان احمدپاشا بسیار متأثر و مغموم از اردوی ایران خارج گردیدند، در برج و باروی شهر همگی انتظار آنان را داشتند. احمدپاشا بیش از تمام مردم شهر در تشویش بود، نمی‌دانست سرانجام بحث و گفتگو چه خواهد بود. آرزو داشت نادرشاه پیشنهادات او را قبول کنند، جنگ خاتمه یابد و محاصره شهر به پایان رسد، تشویش و اضطراب از بین برود. با این که احمدپاشا خبر داشت نادر مرد است و مردانگی دارد، معذلک فکر می‌کرد رفتار گذشته‌اش زننده بود ممکن است خشم نادرشاه از حد فزون باشد و به فرستادگانش ترحم ننماید. چون اظهار عجز کرده است جری‌تر شود آنان را بکشد و حمله به سوی شهر را آغاز نماید. وقتی که به احمدپاشا اطلاع دادند، احمد افندی و عبدالرحمن‌پاشا و افراد دیگری که به اردوی نادرشاه رفته بودند برمی‌گردند خوشحال شد، خداوند را شکر کرد، به استقبال آنان رفت تا هرچه زودتر از نتیجه مذاکرات و گفتگوهائی که شده است باخبر گردد.

احمد افندی فرمایشات نادر را به اطلاع احمدپاشا رساند و گفت: تا فردا ظهر مهلت داده شده است شهر را تسلیم نمائیم، در صورتی که تأخیر شود شهر را توپ خواهند بست.

احمدپاشا اظهار داشت: تکلیف چیست؟ چه باید کرد؟

عبدالرحمن‌پاشا گفت: یک شبانه روز وقت داریم، فکر می‌کنیم بالاخره باید راه چاره‌ای پیدا کرد. در تمام مدتی که در اردوی نادرشاه بودیم متوجه تجهیزات جنگی سپاه ایران شدم، هیچگونه تردیدی نیست ما قادر نخواهیم بود در برابر آنان پایداری کنیم، شکست و نابودی ما قطعی و مسلم است.

احمد افندی اظهار داشت: فردا ما به حضور نادرشاه شرفیاب خواهیم شد،امروز خشمگین و عصبی بود. فردا ممکن است روحیه دیگری داشته باشد، امکان دارد استدعای ما را بپذیرد و قبول نماید، تا رسیدن دستور از دربار عثمانی مبنی بر تسلیم کردن شهر از حمله خودداری کند.

احمدپاشا گفت: اگر قبول نکرد تکلیف چیست؟!

احمد افندی فرمایشات نادر را تکرار نمود و علاوه کرد: یا بدون قید و شرط شهر باید تسلیم شود و یا برای یکسان شدن شهر با خاک و از بین رفتن و فنا و نیستی تمام مردم آماده و مهیا شویم.

احمدپاشا گفت: از صبر کردن تا فردا چه نتیجه‌ای خواهیم برد. اگر اینطور است باید همین امروز عصر اقدام کنیم، تسلیم محض باشیم، در عین حال باز هم سماجت نمائیم و استدعا کنیم شاید نتیجه‌ای عاید شود.

بحث زیاد کردند و بالاخره به این نتیجه رسیدند قبل از آن که آفتاب غروب کند برای مرتبه دیگر باب مذاکره را باز نمایند و از

حضور شاهنشاه ایران استدعا کنند مهلتی به آنان داده شود.

نادرشاه بعد از رفتن نمایندگان احمدپاشا فکر کرد، از حد فزون سختی نشان داده برخلاف روشی که داشته رفتار نموده است. شاید اندیشید اگر تا فردا جوابی ندهند طبق عهدی که کرده است باید شهری را بکوبد، مردمش را نیست و نابود سازد، خون عده‌ای بی‌گناه را بریزد. شاید ناراحت بود و میل نداشت چنین واقعه‌ای رخ دهد. هرچه بود حرفی زده شده می‌بایستی به آن عمل گردد. برای این که از برج و باروی شهر دیده‌بانان ببینند و توجه داشته باشند نادر با کسی شوخی ندارد، موضع گرفتن قوا به خصوص کار گذاشتن توپها در نقاطی که مشرف بر شهر بود طبق فرمان و دستور قبله‌عالم شروع گردید.

نادرشاه با نمایندگان ترک جوانمردانه رفتار کرد ...

بیرون آمدن فرستادگان احمد پاشا از شهر با بیرق سفید و حرکت آنان به سوی اردوی ایران به اطلاع شاهنشاه رسید. نادر باطناً خوشحال شد. با احترام و خوش‌روئی نمایندگان را پذیرفت و به آنان اجازه داد صحبت کنند.

احمد افندی عرض کرد: قبله‌عالم حضرت ظل‌الله به ما اجازه فرمودند و رخصت دادند تا فردا ظهر برای عرض جواب شرفیاب شویم. چون منظور از شرفیابی و استدعائی که شده بود برای گذراندن وقت و استفاده از گذشت زمان نبود به این جهت قبل از موعد مقرر به حضور رسیدیم. ما آمده‌ایم از شاهنشاه عظیم‌الشأن ایران، شاهنشاهی که تخت و تاج سلطان هند را گرفت و کرامت کرد و به او پس داد، استدعا کنیم، فرصتی عنایت فرمایند از اولیای خود کسب تکلیف نمائیم. این استدعای مشروعی است، هرچند سؤال کردن از قبله‌عالم برخلاف ادب می‌باشد معذلک عاجزانه تقاضا دارم به سؤالی که می‌شود جوابی عنایت فرمایند، اگر یکی ازفرماندهان و یا سرداران تابع شاهنشاه برخلاف امر و دستوری که فرموده‌اند قدمی بردارد آیا مورد مؤاخذه قرار نخواهد گرفت؟! احمدپاشا فرماندار قارص تابع سلطان عثمانی و ولینعمت خود می‌باشد، او مأمور است شهر قارص را حفظ نماید، او وظیفه دارد مأموریت خود را انجام دهد، ضمناً او متوجه گردیده، است انجام دادن وظیفه جز هتک و هدر رفتن خون مردمی بی‌گناه نتیجه‌ای ندارد لذا از حضور شاهنشاه عادل و دادگستر ایران استدعا کرده است اجازه فرمایند از سلطان عثمانی کسب تکلیف کند، اگر سلطان عثمانی دستور داد پایداری و استقامت و ایستادگی کنیم، تردیدی نیست بنابه وظیفه وجدانی عمل خواهیم کرد و تا قطره آخر خون و تا آخرین نفس خواهیم جنگید، گلگون کفن از دنیا خواهیم رفت، در صورتی که دستور رسید تسلیم شویم شهر را تحویل خواهیم داد.

نادرشاه که قصد مماشات داشت گفت: پس منظور شما از خواستن مهلت این است که از دربار عثمانی کمک بخواهید، امروز کوبیدن شهر قارص و تصرف آن بسیار سهل و ساده است، فردا که قوای کمکی برسد مشکل خواهد گردید، جنگ سخت‌تر خواهد بود، خونریزی زیادتر خواهد شد وعده بیشتری ممکن است به هلاکت برسند.

عبدالرحمن‌پاشا عرض کرد: در آئین جوانمردی ترحم به کسانی که قصد دارند تسلیم شوند روا می‌باشد، مردم بی‌دفاع شهر قارص قوای کمکی برسد و یا نرسد کاری از پیش نمی‌برند، آنان اهل جنگ و جدال نیستند.

ممکن است در خاک عثمانی بین سپاهیان شاهنشاه و عساکر عثمانی جنگهای دیگری رخ دهد، جدال ادامه یابد، اما تردیدی نیست شاهنشاه ایران به مردم عادی، به کسانی که نمی‌خواهند جنگ کنند و از کارزار برکنار می‌باشند ترحم خواهند فرمود.

احمد افندی دنبال صحبت عبدالرحمن‌پاشا را گرفت و عرض کرد: شهر قارص بلادفاع می‌باشد، سرنوشت کسانی که برای کمک کردن به ما آمده بودند مشخص است، عده‌ای از عساکر ما که انبوه سپاه قبله‌عالم را دیده‌اند ترسیده‌اند و فرار را بر قرار ترجیح داده‌اند، در شهر کسی نیست در برابر سپاهیان حضرت ظل‌الله ایستادگی نماید. عاجزانه استدعا داریم اجازه فرمایند پیکی به جانب پایتخت عثمانی گسیل داریم، از پیشگاه شاهنشاه با فر و جاه ایران تمنا داریم تا رسیدن دستور از دربار عثمانی به ما رخصت عنایت فرمایند.

نادرشاه فرمود: با این که گستاخی و ناجوانمردی‌هائی که در گذشته اعمال شده قابل عفو و بخشایش نیست معذلک چون با مردم بی‌گناه سر جنگ و جدال نداریم امر و مقرر می‌داریم به شهر حمله‌ای نشود. ضمناً استدعای شما را پذیرفتیم و اجازه می‌دهیم نمایندگانی به اسلامبول بفرستید، کسب تکلیف کنید و نتیجه را هرچه زودتر به اطلاع ما برسانید.

نمایندگان با دلی خوش از حضور نادرشاه مرخص گردیدند. مردم شهر از تفقد و عنایتی که قبله‌عالم نبوده بود مسرور و خوشحال شدند و به جان نادرشاه دعا کردند.

لزگیان برای حمله بهاری تهیاتی می‌دیدند....

زمستان در پیش بود، هوا رو به سردی می‌رفت، تهیه آذوقه و علوفه برای افراد و دواب مشکل می‌شد. نادرشاه از فرصتی که پیش آمده بود استفاده کرد. برای اردو زدن در محل مناسبی که سرما ناراحتی به بار نیاورد و آذوقه و علوفه به راحتی تهیه گردد دستور داد جستجو کنند.

کارپردازان به فعالیت پرداختند آبادی بردع را برگزیدند و موقعیت مناسب آن را به عرض قبله‌عالم رساندند. نادرشاه شخصاً از دشت پیرامون آبادی بردع بازدید فرمودند، آن محل را مناسب تشخیص دادند، امر فرمودند اردوی ایران به آن مکان کوچ نماید و دراطراف آن آبادی چاتمه زند.

سپاهیان ایران چند صباحی در بردع استراحت کردند ولی استراحت کردن برای نادرشاه معنی نداشت. او می‌خواست به عساکر ترک درس عبرتی بدهد تا دیگر هوس حمله کردن به خاک ایران را

از سر بیرون کنند ولی... او خوب متوجه شده بود درباریان عثمانی همیشه سعی داشته‌اند طاغیان و باغیان و سرکشان داخلی را برانگیزند و به وسیله آنان مزاحمت ایجاد کنند. داغستانیان و لزگیان به کرات اسباب ناراحتی شده بودند و نادرشاه در نظر داشت گوشمالی سختی به این قبیل افراد بدهد.

بیکار نشستن در بردع، انتظار کشیدن فایده‌ای نداشت، نادر فکر کرد فرصت مناسبی به دستش آمده تا کار داغستان را یکسره سازد و برای یک مرتبه ضربه شستی جانانه به تمام کسانی که هوس سرکشی دارند نشان دهد.

نادرشاه بدون این که از قصد خود کسی را باخبر سازد دسته کوچکی از زبده‌ترین سربازان خود را برگزید، دستور داد برای حرکت آماده و مهیا باشند. روز ۲۲ ذیقعده ۱۱۵۷ هجری قمری پس از عبور از رودخانه کرو پل جوادی به طرف داغستان حرکت کرد، با این که هوا سرد و یخبندان شدید بود معذلک نادر با سپاهیان برگزیده‌اش به سرعت طی طریق نمودند و روز ۶ ذیحجه وارد شهر دربند مرکز داغستان گردیدند.

ورود غیرمترقبه و ناگهانی نادرشاه به دربند همگی را متعجب ساخت لزگیانی که در شهر دربند بودند و برای لزگیان گردنکش و یاغی آذوقه و خواربار تهیه می‌نمودند باور نمی‌کردند نادرشاه، نادرشاهی که خبر داشتند در برابر قارص در خاک عثمانی با عساکر ترک در جنگ و جدال است وارد شهر دربند شده باشد.

دولت عثمانی با تمام قوا کوشش به عمل آورده بود لزگیان را علیه نادر برانگیزد، پول و سلاح و مهمات در اختیارشان قرار دهد، لزگیان هم که به پشتیبانی ترکان دلگرم بودند در نظر داشتند، همین که فصل بهار رسید تاخت و تاز و تاراج و چپاول و یغمای صفحات شمال غرب ایران را با شدت شروع نمایند.

نادرشاه در همه جا مراقبینی داشت که به او، اوضاع محلی را گزارش می‌دادند. او خبر داشت لزگیان در چه خیال هستند و چه نقشه‌هائی در سر می‌پرورانند؟! به نادرشاه خبر داده بودند یوسف‌پاشا از بین برده شد، قبل از آن که به مقصود برسد قافله‌اش تاراج گردید، اما نادرشاه فکر می‌کرد از کجا معلوم یوسف‌پاشاهای دیگری به طرف داغستان فرستاده نشده‌اند و آتش بلوا و قتل و غارت را برنیافروخته باشند.

علت حرکت نادرشاه در آن سرمای زمستان و یخبندان برای این بود قبل از رسیدن فصل بهار کار لزگیان را یکسره کند. او فکر می‌کرد لزگیان مانند مار که در سرمای زمستان کرخ شده و بی‌حرکت است در پناهگاههائی به سر می‌برند، همین که بهار آمد جان خواهند گرفت و فعالیت را شروع خواهند کرد. نادرشاه با تجاربی که اندوخته بود می‌خواست کله مار را قبل از نیش زدن بکوبد. برای نادرشاه محرز و مسلم بود دولت عثمانی بیکار ننشسته برای کم کردن فشار سپاهیان ایران که در خاک عثمانی هستند به لزگیان کمک نموده و می‌نماید. او می‌خواست از فرصت کمی که پیدا کرده بود به منتها حد استفاده برد.

نادرشاه چون اطمینان داشت عده‌ای از کسان یاغیان و طاغیان لزگی در شهر دربند هستند، دستور داد بدون آن که توجه کسی جلب شود مراقبت نمایند، هر کس خواست از شهر خارج شود بدون سر و صدا دستگیر نمایند و برای استنطاق کردن به حضورش بیاورند.

آن روز و شب عده‌ای دستگیر شدند. نادرشاه شخصاً به استنطاق آنان پرداخت، هر یک از دستگیر شدگان با آذوقه و خوارباری که تهیه کرده بودند و می‌خواستند آنها را به یاران خود برسانند و ضمناً ورود نادرشاه را به آنان خبر دهند، گرفتار شده بودند.

نادرشاه با مهارت و دقت، شخصاً بازپرسی را انجام می‌داد. سئوالات را طرح می‌کرد، قسم یاد می‌نمود اگر به سئوالاتش جواب صحیح بدهند در امان خواهند بود و اگر بخواهند از جاده راستی منحرف گردند سرشان برباد خواهد رفت. چند نفری را شکنجه داد و چند نفر را با مواجه دادن با یکدیگر به حرف آورد و در نتیجه دانست لزگیانی که قصد دارند در بهار اسباب زحمت شوند در چهار محل جداگانه جمع شده‌اند.

نادرشاه بعد از آن که اطلاعات کامل درباره محل و مکان و تعداد لزگیانی که در هر پناهگاه گرد آمده‌اند، به دست آورد، بدون فوت وقت قوای خود را به چهار دسته تقسیم کرد، برای اینکه لزگیان متوجه نگردند دستور اکید صادر کرد هیچکس از شهر دربند خارج نشود، به کسانی که از خارج وارد شهر می‌شدند اجازه خروج داده نشود.

لزگیان در پناهگاههای زمستانی خود خوش بودند. هیچ فکر نمی‌کردند اجل به سویشان در حرکت است. نادرشاه شخصاً به طرف پناهگاهی که جمعیتش زیادتر و طاغیان و یاغیان و گردنکشان در آن مکان فزونتر بود حرکت کرد.

آمال و آرزوهای لزگیان نقش بر آب شد...

نادرشاه به سپاهیان خود دستور داد بعد از قلع و قمع کردن لزگیانی که در پناهگاههای چهارگانه مستقر گردیده‌اند به هر آبادی که رسیدند و آنجا لزگی‌نشین بود امان ندهند. آن آبادی را با خاک یکسان سازند. هر کس خواست شخصیتی نشان دهد و نیشی بزند بلادرنگ کشته شود. چون می‌دانست این دسته از مرزنشینان آلت دست بیگانه شده با گرفتن پول مرتباً مزاحمت ایجاد می‌نمایند امر فرمود دارائیشان را تاراج کنند.

جنگ با لزگیان که در سرمای سخت زمستان خود را در امن و امان می‌دانستند و برای جنگ و جدال آمادگی نداشتند شروع شد. حملات چهار دسته قوای نادرشاه به لزگیان به حدی شدید بود که عرصه بر آنان تنگ نموده جملگی را مستأصل ساخت.

سپاهیان نادرشاه در این قشونکشی به حدی چستی و چالاکی و مهارت به خرج دادند، به قدری آسیب به لزگیان وارد آوردند که باقی مانده به ستوه آمده از شاهنشاه طلب عفو و بخشایش نمودند.

آن روز صبح عده‌ای از سران لزگی در پناهگاه بزرگ زمستانی که مورد حمله شخصی نادر قرار گرفت جمع شده بودند، راجع به آینده و این که چگونه نادرشاه را به ستوه آورند، چگونه شهرها را غارت نمایند، چگونه دست به چپاول و یغما بزنند با هم بحث کرده بودند. آنان تصور می‌کردند، همین که فصل بهار آمد به آبادیها خواهند تاخت، پیرمردان را خواهند کشت، جوانان را اسیر خواهند کرد و به کار خواهند گمارد، پیرزنان را خواهند کشت، زنان و دختران زیبا را به کنیزی خواهند برد و عیش خواهند کرد. فکر می‌کردند، آبادیها را با خاک یکسان خواهند کرد، آنچه قیمتی و قابل حمل است به تاراج خواهند برد و آنچه قابل حمل نیست آتش خواهند زد. سران لزگی بعد از آن که تصمیم لازم گرفتند به عیش و نوش پرداختند و خبر نداشتند، آن روز عصر در معرض چنان حمله‌ای قوی و شدید قرار می‌گیرند. عده زیادی جان از کف داده بقیه اسیر و منکوب می‌شوند.

بنابه امر نادرشاه آبادیهای لزگی‌نشین یکی پس از دیگری با خاک یکسان شدند، کسانی که می‌خواستند در فصل بهار به تجاوز دست بزنند مورد تجاوز قرار گرفتند. غنائم زیادی به چنگ سربازان ایران افتاد.

سران و بزرگان داغستان در برابر حملات کمرشکن قوای نادرشاه تاب مقاومت نیآوردند، با عجز و التماس از شاهنشاه امان خواستند. استدعا کردند به آنان اجازه شرفیابی و عرض عبودیت و بندگی داده شود.

نادرشاه که از فتح و پیروزی حاصله راضی بود و اطمینان داشت شدیدترین ضربات بر پیکر لزگیان طاغی و یاغی وارد شده دیگر قدرت قدعلم کردن و جرأت اجرای اوامر بیگانه را ندارند، اجازه داد سران و بزرگان داغستان شرفیاب شوند. همگی در برابر عظمت و جوانمردی نادرشاه سرتعظیم فرود آوردند.

نادرشاه فرمود: شما بهتر می‌دانید چه کرده‌اید و خوب واقفید سزای خیانت‌ها و جنایت‌های شما مرگ است، شما گول پول و وعد و نویدهای دشمنان ما را خورده‌اید و تصور کرده‌اید خیانت‌های شما را فراموش می‌کنیم. دشمنان ما از سست عنصری و پستی سران شما استفاده کردند و خیال داشتند با وجود گذشتهائی که ما نسبت به رفتار گذشته آنان نموده بودیم باز هم اغتشاش و بلوا راه بیاندازند، با این که ما باید با افراد سست عنصر که زود گول می‌خورند به شدت عمل نمائیم معذلک استدعای شما را می‌پذیریم، به شما امان می‌دهیم، از گناهان شما چشم می‌پوشیم، برای آخرین مرتبه گذشته‌ها را فراموش می‌کنیم، به شما فرصت می‌دهیم به جبران مافات بپردازید، در آینده رفتاری کنید تا لکه‌ای که بر دامنتان نشسته و آن لکه خیانت است پاک و زدوده شود. اطمینان داشته باشید اگر خطائی از شما سر بزند یک نفر را زنده نخواهیم گذاشت، نسل لزگیان را از سطح زمین بر خواهیم انداخت، طایفه لزگی را منقرض خواهیم کرد تا درس عبرتی برای دیگران شود.

ریش‌سفیدان داغستانی قسم یاد کردند...

چند نفر از سران و بزرگان داغستانی پس از اظهار عبودیت و بندگی و سپاسگزاری از لطف و عنایت شاهنشاه کریم که به آنان جان بخشیده است عهد کردند و قسم یاد نمودند گذشته‌ها تکرار نشود، قول دادند در آینده پاسبانان مرزهای وطن باشند و بیگانگان را به خود راه ندهند.

نادرشاه به رسم و عادتی که داشت جوانمردانه با آنان رفتار کرد. آنان را مورد نوازش شاهانه قرار داد.

به نادرشاه خبر داده بودند دختران زیبای داغستانی در سراسر ایران نظیر ندارند. نادرشاه بعد از آن همه آسیبی که وارد آمده بود می‌خواست ترتیبی بدهد تا در آینده از جهت داغستان آسودگی خاطر کامل داشته باشد، به این جهت به یکی از خواص دستور داد تحقیق نماید، در خانواده سران و بزرگان داغستانی دو دختر زیبا برگزینند، نادر میل داشت از راه وصلت دادن شاهزاده امامقلی سومین فرزندش با یکی از آن دختران و داماد نمودن ابراهیم پسر برادرش ابراهیم‌خان ظهیرالدوله که نسبت به او منتهای علاقه را داشت خاطرات گذشته را به کلی در بوته فراموشی اندازد.

بعد از صدور این دستور که جنبه محرمانه داشت سپاهیان خود را گرد آورد و به طرف خاک عثمانی حرکت کرد. نادرشاه در جنگ برق‌آسائی که با لزگیان نمود حتی یک نفر از سربازان خود را از دست نداد، با وجود سرمای و یخبندان شدیدی که حکمفرما بود کوچکترین آسیبی نصیب هیچیک از سربازانش نشده بود. سربازانی که در رکاب نادر در این جنگ شرکت کرده بودند با غنائم زیادی که به چنگ آورده بودند سرمست از پیروزی از راه دربند و طبرستان وارد خاک عثمانی گردیدند.

روز ۲۲ ذیقعده ۱۱۵۷ هجری قمری (برابر ۲۷ دسامبر ۱۷۴۵) نادر از بردع خارج شد. روز ۶ ذیحجه یعنی ۱۴ روز بعد وارد دربند شده بود، روز ۵ محرم ۱۱۵۸ هجری قمری (برابر با ۷ ژانویه ۱۷۴۶) یعنی یک ماه بعد به بردع بازگشت. با توجه به این که حداقل ۱۴ روز وقت برای برگشتن راه لازم بوده است تمام عملیات جنگی داغستان و حصول آن پیروزی عظیم بیش از ۱۵ روز به طول انجامید.

نادرشاه سعی و کوشش داشت هرچه زودتر به سپاهیان خود در خاک عثمانی ملحق شود زیرا فکر می‌کرد، اگر عساکر ترک بفهمند برای جنگ کردن به داغستان رفته است و تعدادی از سپاهیان نیز کم شده ممکن است حمله را آغاز کنند، و فاجعه‌ای به بار آورند.

سپاهیان نادرشاه شرح جنگ داغستان را برای رفقای خود تشریح کردند. حتی سربازانی که در رکاب نادر از بردع تا دربند رفته و برگشته و آن همه آبادی و پناهگاههای لزگیان را با خاک یکسان نموده متعجب بودند، چگونه در سرمای سرد زمستان و یخبندان شدید داغستان، به چنین فتح و پیروزی نائل گردیده داغ بر دل لزگیان و داغستانیان گذاشته‌اند.

سلطان عثمانی قوای کمکی فرستاد.

سلطان‌محمود پادشاه عثمانی از آمدن نادرشاه به خاک عثمانی اطلاع یافت قبل از آن که نمایندگان احمدپاشا از فارس بیایند و برای تسلیم نمودن شهر قارص کسب تکلیف کنند، دستور داده بود نیرویی عظیم گرد آورند و برای از پا درآوردن سپاهیان ایران حرکت نمایند.

برای لشکرکشی و جنگ با نادرشاه عساکر ترک در دو ستون بسیج گردیدند، برای فرماندهی ستون اول سپهبد یکن محمدپاشا یکی از بزرگترین و شجاع‌ترین افسران ترک برگزیده شد، علی‌بیک‌پاشا و عده زیادی از سرداران شجاع و بی‌باک ترک ستون اول ارتش عثمانی را اداره می‌کردند، این ستون از قوای ترک از راه ارزروم به طرف شهر قارص به پیشروی پرداختند.

ستون دوم عساکر ترک به فرماندهی عبدالله‌پاشا مأموریت داشت از راه دیار بکر و موصل به طرف خاک ایران حرکت نموده در آن طرف جبهه جنگ با نادرشاه آتش برافروزد و روحیه نادرشاه و سپاهیانش را متزلزل و خراب سازد. برای همکاری با عبدالله‌پاشا احمد فرزند سبحان و بردیخان بیگلربیگی سابق اردلان که نسبت به شاهنشاه ایران خیانت کرده از ایران رو برتافته و به دربار عثمانی خود را فروخته بود انتخاب گردید تا از اطلاعات و تجربیاتش در آن حدود حداکثر استفاده نصیب سپاهیان عثمانی گردد.

خبر اردوکشی عثمانی برای مقابله با سپاهیان ایران به اطلاع نادرشاه رسید. خبرگزاران و مأمورین خاص اطلاعات لازم را جمع‌آوری کردند، نادرشاه را در جریان حرکت قوای ترک قرار دادند.

نادرشاه برای جلوگیری از فشار عساکر ترک که از راه دیار بکر و موصل به طرف ایران حرکت کرده بودند و ستون دوم عساکر ترک به حساب می‌آمدند دستور داد شاهزاده نصرالله‌میرزا با تمام قوائی که در اختیار دارد و سربازانی که در کردستان و لرستان موجود هستند، به طرف مرز حرکت نماید و جلو عبدالله‌پاشا را بگیرد.

جشن عروسی در اردوگاه ایران

نادرشاه برای التیام دادن زخم عمیقی که بر پیکر داغستانیان و لزگیان وارد آورده بود قصد داشت وصلتی با آنان بنماید. کسانی که ماموریت یافته بودند دختران مورد نظر را یافتند و به نادرشاه خبر دادند. نادرشاه امر فرمود چند نفر از بزرگان با هدایا و تحفی رهسپار داغستان گردند، دختران مورد نظر را برای شاهزاده امامقلی و ابراهیم‌خان خواستگاری نمایند.

داغستانیان از شنیدن این خبر مسرت‌بخش بسیار خرسند گردیدند. پدر و کسان دختران انتخاب شده از این که چنین موهبتی نصیبشان گردیده است مشعوف شدند، چون نادرشاه قصد داشت قبل از حرکت به سوی میدان جنگ این دو وصلت عملی گردد. فرستادگان عجله کردند، مقدمات حرکت را مهیا و آماده ساختند. دختران برگزیده‌ای که عروس شاهنشاه ایران می‌شدند، سر از پا نمی‌شناختند، کجاوه‌ها برای عروسان و کسانشان آماده شد، کاروانی به راه افتاد، کسان عروس و مردم داغستان هدایا و تحفی برای شاهنشاه و دو داماد و عروسان تهیه دیدند.

روز حرکت، روز جشن و سرور و شادی بود. مردم داغدیده داغستان غم‌ها را فراموش کرده همگی در شادی و سرور شرکت نمودند. دعای خیر بدرقه راه دو عروس زیبا نمودند.

نادرشاه دستور داده بود هرقدر بیشتر ممکن شود عروسی مجلل باشد، تمام اطرافیان شاهنشاه به فعالیت پرداختند، قبل از آن که نوعروسان برسند ترتیبات جشن باشکوهی را دادند.

نادرشاه می‌خواست مراسم این عروسی که خارج از مرزهای ایران انجام می‌گردید باشکوه و جلال باشد. به این جهت اردوگاه را آئین بستند. مشعلهای زیادی تهیه دیدند، مراسم آتش‌بازی و تفریحات دیگر را پیش‌بینی کردند.

وقتی خبر دادند کاروان نزدیک است، نادرشاه امر فرمودند عده‌ای از سواران ورزیده در رکاب شاهزاده امامقلی و ابراهیم‌خان پیشواز بروند. برای دو نوعروس دو تخت روان زیبا تهیه دیده بودند.

بنابه امر نادرشاه در یک فرسخی اردوگاه در سر راه نوعروسان خیمه و خرگاهی برپا کرده بوند، قرار بود در آنجا شیرینی و شربت صرف شود و مراسم نامزدی به عمل آید. پس از رفع خستگی عروسان را با تخت‌های روان به طرف اردوگاه حرکت دهند.

در اروگاه خیمه و خرگاه‌های دیگری برای انجام مراسم عروسی برپا شده بود، قبله‌عالم اراده فرموده بودند بعد از ورود مراسم عقدکنان برپا شود، جشن و عیش و شادی تا پاسی از شب ادامه یابد، همان شب دو داماد و نوعروسان به حجله روند.

دستوراتی که نادرشاه داده بود یکی بعد از دیگری عملی گردید. نادرشاه که فرزند سوم خود را دوست داشت و نسبت به پسر دوم ابراهیم ظهیرالدوله کمال محبت را داشت مایل بود بداند دو نوعروس لایق و ارزنده هستند. ترتیب ورود را اینطور داده بود که تخت‌های روان در برابر جایگاه قبله‌عالم متوقف گردند، نوعروسان به حضور حضرت ظل‌الله شرفیاب و به دست‌بوسی مفتخر گردند.

دو نوعروس پس از پیاده شدن از تخت‌های روان در حالی که قلبشان به شدت می‌تپید به حضور قبله‌عالم شرفیاب شدند، از شادی و از ذوق بود یا از ترس هر دو می‌لرزیدند، نادر راجع به هر یک سئوالاتی کرد و دانست آن که قد بلندتر و رشیدتر است به پسرش امامقلی می‌رسد.

امامقلی یک سر و گردن از ابراهیم‌خان پسر عمویش بلندتر بود. مدتها بود کسی خنده و اثری از نشاط در چهره نادرشاه ندیده بود اما آن روز نادرشاه خندان و سرحال بود. وقتی که نوعروسان را دید و با فرزندانش امامقلی و ابراهیم پسر برادرش قیاس کرد خندید و فرمود: در و تخته خوب به هم جور شده‌اند، به هم می‌آیند.

این شوخی و مزاح شاهانه همگی را به وجد آورد، نادرشاه عروسان انتخاب شده را پسندید، شاید هم در دل هوس کرد شبیه آن زیبا صنمان طناز را برای خود انتخاب کند و تجدید فراشی بنماید.

مراسم عقد بستن در حضور قبله‌عالم در چادری که بدین منظور برپا شده و تزیین گردیده بود انجام شد، شاهنشاه به هر یک از عروسان خود انگشتری گرانبها عنایت فرمودند. منتهای لطف و عنایت در حق آنان روا داشتند. شاهنشاه از جشن و سروری که قبل از جنگ برپا شده بود بسیار راضی و خورسند بودند، نسبت به تمام اطرافیان بر سر لطف بودند و نسبت به همه محبت می‌فرمودند.

تمام سربازان خوشحال، همگی مسرور بودند، آن شب شاهنشاه دو عروس و داماد را دست به دست دادند، برای آنان زندگی خوش و سعادت و کامیابی را آرزو کردند. این مراسم برای فرزند نادر و پسر برادرش یکسان انجام گردید، نادر به حدی نسبت به برادرش و پسر برادرش علاقه داشت که بین آنان تفاوتی قائل نبود. در موقعی که دست ابراهیم را در دست راست داشت به یاد برادر فداکارش افتاد، شاید در پشت قیافه فرزند شبح ظهیرالدوله شهید شده را دید، زیرا اطرافیان و حاضرین در حجله‌خانه دیدند، نادرشاه آهی کشید و قطره اشکی در گوشه چشمانش ظاهر شد و گفت: کاش برادر جوانمردم بود، در جشن دامادیت شرکت می‌کرد.

نادرشاه پسر و برادرزاده‌اش را بوسید و حجله‌خانه را ترک گفت. جشن و شادی ادامه یافت و تا سه روز به طول انجامید.

عساکر ترک می‌خواستند عروسی را به عزا مبدل کنند اما ...

خبر عروسی و شادی که در اردوگاه ایران حکمفرما بود به گوش فرماندهان عساکر عثمانی رسید. همگی خوشحال شدند، شاید فکر کردند به زودی عروسی را به عزا مبدل خواهند کرد و خوشی و شادی سربازان ایران را بر آنان حرام خواهند کرد.

از طرفی سپهبد یکن محمدپاشا با یکصد و پنجاه هزار نفر سوار و چهل هزار نفر تفنگدار برای درهم شکستن نادرشاه و سربازانش پیش می‌آمدند، از طرف دیگر عبدالله‌پاشا احمد فرزند سبحان ویردی‌خان بیگلربیگی پیشین اردلان خیانت‌پیشه به طرف مرزهای ایران یورش آوردند.

نادرشاه بعد از انجام مراسم عروسی و جشن امر فرمود، حکم فرمانروائی خراسان را به نام شاهزاده امامقلی‌میرزا صادر نمودند. ضمناً ابراهیم‌خان را به سرداری سپاه عراق منصوب فرمود و آنان را به طرف مقصود روانه ساخت.

زمستان سپری شده سرما رخت بربسته بود. روز پنجم ماه رجب ۱۱۵۸ هجری قمری نادرشاه به طرف قارص حرکت کرد. روز نهم رجب سپاهیان ایران از ایروان گذشتند و در مرادتپه دو فرسخی ایروان اردو زدند.

عساکر ترک به فرماندهی سپهبدیکن محمدپاشا به دامنه کوهی که دو فرسخ از اردوی ایران فاصله داشت رسیدند، برای برپا ساختن استحکامات جنگی به فعالیت پرداختند، عساکر ترک در مدت دو روز و با سرعت در دامنه و ارتفاعات کوه سنگرهائی برای خود ساختند. روز یازدهم رجب جنگ آغاز شد.

نادرشاه از آن جهت حمله را آغاز کرد که عساکر ترک فرصت ساختن سنگر و پناهگاههای مستحکم را نداشته باشند. موقعیت عساکر ترک در دامنه کوه بهتر از قوای ایران بود و اگر سنگربندی می‌کردند برای سربازان ایران زحمت ایجاد می‌شد.

دلاوران ایران با یورش‌ها و حمله‌های برق‌آسای خود عساکر ترک را به ستوه آوردند، جنگ با شدت شروع شد و همان ساعت اول به منتهای شدت خود رسید. عساکر ترک برای مقابله با سربازان نادرشاه از دامنه کوه به طرف دشت سرازیر شدند و به چند حمله متقابل پرداختند، در هر حمله و یورش عده زیادی کشته و زخمی بر جای گذاشتند.

حملات سپاهیان ایران که با جرأت و جسارت انجام می‌شد روحیه عساکر ترک را متزلزل ساخت. فریادهای رعدآسای نادرشاه که دستور حمله را صادر می‌کرد برای سربازان ایران مقوی و برای عساکر ترک از ضربات شمشیر برنده‌تر و ناراحت کننده‌تر بود.

سربازان ایران در چند ستون به صف‌های منظم عساکر ترک یورش می‌آوردند، پراکندگی ایجاد می‌نمودند و از کشته پشته می‌ساختند. عساکر ترک عقب می‌کشیدند، باز هم صف‌های خود را منظم می‌کردند و پیش می‌آمدند، برای مرتبه دیگر در برابر یورش و حمله برق‌آسای ستونهای سربازان نادرشاه پراکنده شده گروهی از پا درمی‌آمدند.

بعد از چند حمله و یورش سپهبد یکن محمدپاشا که در بلندی ایستاده و ناظر میدان جنگ بود و دستورات جنگی صادر می‌کرد، متوجه شد از آن طرز جنگیدن جز شکست قطعی نتیجه‌ای عایدش نخواهد شد، به این جهت دستور داد، عساکر ترک عقب‌نشینی نمایند و به سنگرهای خود پناه آوردند، از حمله کردن خودداری کنند و فقط در صدد دفاع و حفظ سنگرهای خود برآیند.

شب فرا رسید. اولین روز جنگ به نفع سپاهیان ایران و شکست قابل ملاحظه عساکر عثمانی تمام شد. نادرشاه امر فرمود هنگام شب سواران در اطراف سنگرهای عساکر ترک به مراقبت پردازند، راه عبور و مرور و رسیدن خواربار و آذوقه را سد نمایند.

سپهسالار عساکر ترک همین که متوجه شد سپاهیانش به محاصره افتاده‌اند به فکر افتاد شبانگاه فعالیتی به خرج دهد، سربازان ایران را غافلگیر کند و تفوق و برتری عساکر ترک را مسلم سازد. برای انجام نقشه خود دستور داد عساکر ترک در ستونهای متعدد به طرف اردوی نادرشاه به پیشروی پردازند. هر ستون از گروه زیادی پیاده که از دو پهلو به وسیله سوارنظام حفاظت می‌شد تشکیل گردیده بود. سپهبدیکن محمدپاشا با طرح این نقشه در نظر داشت صفوف سپاه ایران را درهم شکند، خط محاصره را بگسلد و به فتح و پیروزی نهائی نزدیک شود.

با این که عساکر ترک در اثر جنگهای اولیه تا حدی روحیه خود را باخته بودند معذلک تصور می‌کردند شبانگاه کاری صورت خواهند داد و جنگ را فتح خواهند کرد. ستونهای عساکر ترک بدون این که با مانعی برخورد نمایند یک فرسخ و نیم راه پیمودند و به نیم فرسخی اردوی نادرشاه رسیدند.

نادرشاه از جنب و جوش و حرکت قوای عثمانی، اوایل شب باخبر گردید، از قصد سپهسالار ترک اطلاع حاصل کرد، به همین جهت امر فرمود بدون سر و صدا سربازان و سوارانی که در اطراف اردوی عثمانی بودند عقب‌نشینی کنند و به اردوگاه برگردند و برای حمله متقابل آماده باشند.

سوارنظام نادری مهیا و آماده برای حمله متقابل و یورش بودند.

عساکر ترک که با عجله و سرعت یک فرسخ و نیم راه پیموده بودند نمی‌دانستند با پای خود به طرف قتلگاه می‌روند. سپهبد یکن محمدپاشا و مشاورینش موقعی فهمیدند، نبودن مانع در طول راه و عقب‌نشینی سپاه ایران طبق نقشه‌ای عمل گردیده است که کار از کار گذشته و سوارنظام نادری سیل آسا به حرکت درآمده به طرف قوای ترک حمله‌ور گردیدند.

جنگ در دل شب در کمال شدت ادامه یافت، سربازان ایران برای این که به دست رفقای خود آسیب نبینند نعره‌کشان و فریادزنان شمشیر می‌زدند و پیش می‌رفتند. این فریادها و نعره‌ها روحیه عساکر ترک را به کلی متزلزل ساخت. ضرب شستی که در هنگام روز دیده بودند و شبانگاه با شدت بیشتر آن را حس می‌کردند سبب گردید فرار را برقرار ترجیح دهند.

عقب‌نشینی عجولانه به طرف سنگرها شروع شد. گروه بسیاری از عساکر ترک که سنگرها را برای پایداری در برابر سپاه دلیر ایران کافی نمی‌دانستند به طرف قارص گریختند.

سپیده‌دم دمید (روز ۱۳ رجب ۱۱۵۸ هجری قمری) سپهسالار ترک متوجه شد از جنگی که شبانه نموده نه تنها فتحی نصیبش نگردیده بلکه تعداد زیادی از سوارنظام و تفنگداران خود را از دست داده است. او حس کرد سربازانش گرفتار بیم و وحشت گردیده‌اند، او فهمید در برابر نادرشاه تاب مقاومت و پایداری ندارد. به همین جهت جلسه‌ای با افسران ترک تشکیل داد، از آنان خواست روش آینده را تعیین کنند.

اکثریت عقیده داشتند آن روز جنگ موقوف شود.

سپهسالار یکن محمدپاشا اظهار داشت: اگر حمله کردند، اگر شبانگاه شبیخون زدند...

یکی از افسران ترک گفت: برای دفاع حاضریم، سربازان استراحت نخواهند داشت، در سنگرها همه بیدار و مسلح برای قلع و قمع مهاجمین آماده خواهند بود.

دیگری اظهار داشت: جمع‌آوری کشتگان و دفن کردن آنان برای سپاه ایران سرگرمی است. امروز و فردا نمی‌توانند و قادر نیستند به ما حمله کنند.

سپهبد یکن محمدپاشا و افسران عثمانی در برابر حملات شدید سپاهیان ایران روحیه خود را باخته سربازان ترک گرفتار ترس گردیده بودند. شورای تشکیل شده مصلحت در آن دانستند از حمله خودداری کنند، سنگرها و برج و باروی شهر قارص را مستحکم نمایند و برای مقابله و پایداری و ایستادگی خود را مهیا و آماده سازند.

نادرشاه که در جنگ پیروز شده بود و خوب می‌دانست چگونه عساکر ترک را ناراحت ساخته است، صلاح در آن دید از حمله کردن به شهر قارص خودداری نماید. نادرشاه فکر می‌کرد زخمی که بر پیکر عساکر ترک خورده تازه و داغ است. چندی که بگذرد سوزش و درد علنی می‌شود و بیشتر روحیه آنان متزلزل می‌گردد.

عساکر ترک آنقدر کشته برجای گذاشته بودند که دفن کردن آنان مدتی وقت سپاهیان ایران را گرفت.

نادرشاه که آن همه کشته را مشاهده کرد با خود اندیشید هر یک از کشته‌شدگان در بین باقی مانده سپاه ترک آشنائی، دوستی، رفیقی، برادری، شاید قوم و خویش نزدیکی دارد، تردیدی نیست آن آشنا و دوست و یا قوم خویش در جستجوی گم‌گشته خود برمی‌آید، وقتی که او را پیدا نکند و بداند کشته شده است ناراحت می‌شود، روحیه متزلزلش متزلزل‌تر می‌گردد.

این اندیشه نادرشاه صحیح بود، عساکر ترک در چند روزی که جنگ نکردند فرصت داشتند به حساب کشته شدگان خود برسند، به دنبال هر کس می‌گشتند اگر او را نمی‌یافتند تصور می‌کردند کشته شده است. حتی کسانی که در برج و باروهای دور از هم بودند و از حال هم خبر نداشتند، تصور می‌نمودند آن کس را که نمی‌بینند کشته شده است، به این ترتیب تعداد کشته شدگان بیش از حد تخمین زده شد، باقیمانده عساکر ترک به کل مأیوس و ناامید گردیدند و ادامه جنگ را فنا و نیستی و انهدام کامل خود تصور می‌کردند.

سپهبد یکن محمدپاشا نه تنها از توقف دادن جنگ طرفی برنبست و سودی نبرد بلکه این وقفه نابهنگام سپاهیان ایران را گستاخ ساخت، زیرا آن همه کشته و زخمی که برجای مانده بود به خصوص که تعداد تلفات سربازان ایران بسیار اندک بود سبب گردید روحیه سربازان ایران بالا برود.

حوادث و پیش‌آمدها همه در جهت پیروزی و موفقیت سپاه ایران و نادرشاه ایجاد می‌گردید و هر روز بیشتر از روز قبل عساکر ترک را ناامید می‌ساخت. از آن جمله خبر شکست خوردن ستون دوم عساکر ترک به سرکردگی عبدالله‌پاشا در نزدیکی موصل از شاهزاده نصرالله ولیعهد ایران بزرگترین بدبختی را برای ستون اول سپاه ترک به بار آورد. داستان شکست چنین بود...

تو کرد نیستی... کرد اصیل و نجیب پستان مادرش را گاز نمی‌گیرد...

عبدالله‌پاشا به اتفاق احمدسبحان ویردی خان بیگلربیگی پیشین اردلان مزدور و خیانت‌پیشه، به طرف مرزهای ایران حرکت کرد. به عبدالله‌پاشا خبر دادند ولیعهد ایران شاهزاده نصرالله‌میرزا برای مقابله حرکت کرده است. عبدالله‌پاشا در صدد برآمد از راه تطمیع کردن اکراد جبهه‌ای علیه شاهزاده نصرالله‌میرزا بسازد، در هنگامی که با شاهزاده در جنگ است اکراد از سوی دیگر وارد معرکه شوند و

جنگ به نفع عبدالله‌پاشا و به پیروزی ستون دوم عساکر ترک خاتمه یابد.

برای جلب محبت طوایف کرد، احمد فرزند سبحان و بردیخان بیگلربیگی پیشین اردلان خائن که زبان کردی و عادات و اخلاق و آداب و رسوم اکراد را می‌دانست و در میان اکراد بزرگ شده بود برگزیدند، او را به شهر زور فرستادند تا سلیم بیک فرماندار آن شهر را به هواداری عبدالله‌پاشا برانگیزد.

وقتی احمد فرزند سبحان ویردی‌خان بیگلربیگی سابق اردلان به حضور سلیم‌بیگ رسید گفت: عبدالله‌پاشا با سپاهی گران از جانب سلطان‌عثمانی به کمک ما آمده است، او می‌خواهد ما را از قید و بند آزاد نماید، آخر چه مناسبت دارد ما اکراد به نادرشاه باج و خراج بدهیم. باید از این فرصت استفاده کنیم و با شاه ایران حساب خود را تصفیه کنیم.

سلیم‌بیگ اظهار داشت: ما کردیم و ایرانی هستیم، نژاد ما نژاد خالص ایرانی است، ما تابع شاهنشاه ایران بوده و هستیم و خواهیم بود، اگر به سبب جنگها و نزاعها و سستی بعضی پادشاهان ایران در گذشته سرزمین‌های کردنشین دست به دِست گشته است هیچ دلیل نمی‌شود که ما از اصل و نسب خود دست برداریم، خاک بر سر تو خائن، پدر تو بیگلربیگی اردلان و جیره‌خور شاهنشاه ایران بود، چه شد از ولینعمت خود رو برتافتی و به طرف اجنبی و بیگانه رفتی؟! قبل از آن که سزای خیانتت را بدهم زود از نظرم دور شو، تو ادعا می‌کنی کرد هستی، اگر خون کردی در رگهای تو جریان داشت ممکن نبود خیانت کنی. چطور می‌شود کسی که نجیب و اصیل باشد پستان مادرش را-گاز بگیرد، برو گمشو تو بی‌خود خود را کرد می‌خوانی و کرد تصور می‌کنی، اکراد از این که تو نام شریف کردان را بر خود گذاری نفرت دارند.

احمد از شنیدن بیانات عتاب‌آمیز سلیم‌بیگ ناراحت شد، چون حس کرد ماندن در آن مکان ممکن است به قیمت جانش تمام شود به طرف اردوی عبدالله‌پاشا حرکت کرد.

سلیم‌پاشا سران و ریش‌سفیدان کرد را گرد آورد و گفت: وقت همت و غیرت رسیده است، وقت آن است اصالت نژادی خود را نشان دهیم، ولایتعهد ایران شاهزاده نصرالله‌میرزا با برادران ایرانی ما به این سمت می‌آیند تا با عساکر ترک مصاف دهند. موقع آن رسیده است، به برادران ایرانی خود کمک نمائیم.

وقتی این خبر در بین افراد کرد منتشر شد همگی خوشحال گردیدند، برای پیوستن به قوای نصرالله‌میرزا سلاح برداشتند و حرکت کردند. به این ترتیب بر تعداد سپاهیان ایران افزوده شد و موقعیت آنان نسبت به ستون دوم عساکر ترک متناسب‌تر گردید.

نصرالله‌میرزا نشان داد از پدر دلاورش نادر نام و نشان دارد...

عبدالله‌پاشا که انتظار داشت اکراد به او کمک کنند از شنیدن بیانات احمد ناراحت گردید. پیکهائی به اطراف فرستاد و از دربار عثمانی هم کمک خواست. برای این که فرصتی داشته باشند به طرف موصل پیش رفت.

به شاهزاده نصرالله‌میرزا خبر دادند عساکر ترک به طرف شهر موصل رفته‌اند، شاهزاده که قوایش به آمدن دلاوران کرد افزایش یافته بود راه موصل راپیش گرفت، به سرعت سپاهیان خود را برای مقابله و مقاتله با عساکر ترک به نزدیکیهای موصل رساند و راه عبور را بر عساکر ترک بست.

شاهزاده نصرالله‌میرزا حمله را آغاز کرد. سپاهیان ایران که به وسیله برادران کرد تقویت می‌شدند با شدت و در کمال رشادت و دلاوری جنگیدند، از کشته پشته‌ها ساختند، هنوز ساعتی از شروع جنگ نگذشته بود، صفوف مرتب عساکر ترک را درهم شکسته و پراکنده ساختند.

همین که عبدالله‌پاشا متوجه شد در برابر حملات برق‌آسای سربازان ایران تاب مقاومت ندارد و ممکن است جان خود را از کف بدهد، فرار را بر قرار ترجیح داد، با باقیمانده سپاه خود میدان کارزار را ترک کرد و به سرعت از معرکه دور شد.

سپاهیان ایران که تصور می‌کردند عساکر ترک حمله متقابل را آغاز خواهند کرد صفوف خود را مرتب نمودند، اما خبری نشد و فراریان به عقب برنگشتند.

شاهزاده نصرالله‌میرزا دستور داد به تعقیب آنان بپردازند. عبدالله‌پاشا و باقیمانده عساکر ترک آنقدر به سرعت فرار کرده بودند که سپاهیان ایران به گرد آنان نرسیدند.

این فتح و پیروزی سریع نه تنها شاهزاده نصرالله‌میرزا و سربازانش را خوشحال کرد، بلکه سلیم‌بیگ و کردانی که به او پیوسته بودند غرق در شادی و مسرت ساخت. شاهزاده نسبت به سلیم‌بیگ و تمام برادران کرد که به او پیوسته بودند منتهای لطف و عنایت را نمود. به نام پدر تاجدارش نادرشاه به آنان خلعت داد.

شاهزاده شرحی به عرض خاکپای جواهرآسای حضرت ظل‌الله معروض داشت. جریان شکست عساکر ترک را بیان داشت، ضمناً راجع به سلیم‌بیگ و سواران کردی که تابع و همراهش بودند و در رکابش فداکاری نمودند شرحی معروض داشت و از قبله‌عالم استدعا کرد آنان را مورد تفقد و عنایت خاص قرار دهند.

پیک شاهزاده نصرالله‌میرزا راه بین موصل و فارس را به سرعت پیمود. خبر شکت ستون دوم عساکر ترک را به عرض قبله‌عالم رساند و عریضه شاهزاده نصرالله‌میرزا را تقدیم نمود.

نادرشاه از حد فزون خوشحال گردید. دستور داد شرحی به ولیعهد بنویسند، مراتب رضامندی خاطرش را ابلاغ نمایند. خلعت و پاداش به تمام افسران و سربازان بدهند. سلیم‌بیگ و اکراد همراهش را مورد تفقد قرار دهند. نادرشاه دستور داد به شکرانه این فتح و پیروزی در اردوگاه جشن بگیرند.

سپاه ایران غرق در سرور و شادی... عساکر ترک مشغول عزاداری!؟

سپهبد یکن محمدپاشا برای تقویت روحیه عساکر ترک و آماده ساختن آنان برای پایداری و استقامت دست به شایعاتی زد، از

آن جمله گفت: سلطان عثمانی لشکری عظیم به کمک فرستاده‌اند، سپاهیانی که در رکاب عبدالله‌پاشا به طرف مرزهای ایران رفته‌اند عنقریب خواهند رسید. کمک و یاری که از طرف سلطان عثمانی می‌شود و عساکر ستون دوم آنقدر زیاد است که ما دمار از روزگار سپاهیان ایران خواهیم کشید و انتقام خون برادران خود را خواهیم گرفت. ما اجازه نخواهیم داد یکی از سربازان ایران زنده به خاک وطنش برگردد. ما همگیشان را سربه نیست خواهیم کرد.

این شایعات در بین عساکر ترک تا حدی مؤثر افتاد اما بساط جشن و شادی که در اردوی نادرشاه به راه افتاد عساکر ترک را متعجب ساخت، همگی مایل بودند بدانند چه اتفاقی افتاده است که سربازان ایران تا این حد شاد و خندان و مسرور هستند.

نادرشاه فکر کرد عساکر ترک محصور در پشت دیوارهای شهر قارص کنجکاو هستند بدانند چرا سربازان ایران شادی می‌کنند؟

برای این که حس کنجکاوی آنان را تسکین دهد و ضمناً روحیه آنان را متزلزل‌تر سازد دستور داد چند نفر از اسیران جنگی ترک را به حضورش آوردند.

نادرشاه فرمود: بیچاره سپهبدمحمد یکن‌پاشا به انتظار آمدن عبدالله‌پاشا نشسته، دلخوش کرده است او برسد و جان سالم به در برد. او خبر ندارد عبدالله‌پاشا به چه سرنوشتی گرفتار شده چگونه شکست خورده است؟! عین گزارشی که از پسرم نصرالله ولیعهد ایران رسیده به شما می‌دهم، شما آزادید، بروید قارص و آن گزارش را به سپهبد بدهید، به او بگوئید راضی به کشته شدن مردم بیگناه شهر قارص نشود. به او بگوئید ما چندی قبل بر اثر استدعای احمد افندی عبدالرحمن‌پاشا نمایندگان احمدپاشا به مردم شهر قارص امان دادیم، در صورتی که شهر را تسلیم ما ننماید، در صورتی که بخواهد سرسختی نشان دهد هیچگونه رحم و شفقتی روا نخواهیم داشت. برای این که فردا نگویند نادر اتمام حجت نکرد شما را آزاد کردم، در صورتی که تا فردا تصمیم قاطعی از طرف سپهبد محمدیکن‌پاشا گرفته نشود و ما را مطلع نسازد انتظار حمله قوای ما را داشته باشد.

اسیران آزاد شده به طرف اردوی عثمانی به راه افتادند. از طرفی خوشحال بودند آزادی خود را بازیافته‌اند و به سوی هموطنان خود می‌روند، از طرف دیگر ناراحت بودند و فکر می‌کردند اگر سپهبدمحمد یکن‌پاشا کله شقی کند از آزادی چه بهره‌ای خواهند برد!؟ زیرا نادرشاه به گفته خود عمل خواهد کرد، باز هم ممکن است گرفتار و اسیر شوند، ممکن است کشته شوند و جان شیرین خود را از کف بدهند. این افراد اسیر که برای دفن کردن اجساد یاران کشته شده خود زحمت کشیده بودند و تعداد کشته شدگان را از حد فزون و از حساب خارج دیده بودند ترس و رعب زایدالوصفی از سربازان ایران در دلشان ایجاد شده بود، اینان سپاهیان ایران را شکست‌ناپذیر و خود را منکوب و مغلوب می‌دانستند.

به سپهبدمحمد یکن‌پاشا خبر دادند، چند نفر از اسیران عثمانی که به دست نادرشاه آزاد شده‌اند، به اردو آمده مایلند به حضور برسند. سپهبدمحمد یکن‌پاشا آنان را به حضور پذیرفت، اسراء شرح ماوقع را دادند، گزارش رسیده از شاهزاده نصرالله‌میرزا مربوط به شکست عبدالله‌پاشا را در اختیار سپهبد قرار دادند. گزارش خوانده و ترجمه شد، ولوله‌ای در بین افسران حاضر انداخت. سپهبدمحمدیکن پاشا از شنیدن آن گزارش منقلب گردید فریاد کشید: شما دروغ می‌گوئید، این یک حیله جنگی و یک حقه‌بازی است!

یکی از اسیران عرض کرد: چه دروغی، سربازان ایران برای این فتح و پیروزی جشن گرفته‌اند. از خوشحالی سر از پا نمی‌شناسند.

سپهبدیکن محمدپاشا که از حال عادی خارج گردیده در برابر آنچه شنیده بود نمی‌دانست چگونه رفتار نماید، فریاد می‌کشید: دروغ می‌گوئید! اینها حقه‌بازی است! معذلک می‌دانست و خوب حس می‌کرد آنچه گفته‌اند صحیح است، او خوب درک کرده بود سربازان ایران روحیه بسیار قوی دارند، دلاورانه می‌جنگند و در جنگ منتهای رشادت و از خودگذشتگی را به خرج می‌دهند، او خوب فهمیده بود سرباز ایرانی به فرمان نادرشاه جان بر کف گرفته با از جان گذشتگی حمله می‌کند، از کشته شدن در رکاب شاهنشاه ایران باک ندارد و مرگ و شهید شدن در میدان جنگ را با گشاده‌روئی استقبال می‌نماید، او خوب می‌دید سرباز ایرانی ترس به خود راه نمی‌دهد و چون نمی‌ترسد در برابر انبوه سپاه حریف، خود را نمی‌بازد و روحیه خود را از دست نمی‌دهد.

با چنین روحیه و چنین دلاوری و از خودگذشتگی، اطمینان داشت عبدالله‌پاشا و سپاهیانش شکست خورده‌اند. او فکر می‌کرد نادرشاه که در اثر جنگهای زیادی پیر و ضعیف شده دارای چنین قدرتی در فرماندهی است، تردیدی نیست فرزند برومندش نصرالله‌میرزا که ولیعهد ایران است و می‌خواهد برجای پدر تکیه زند قدرت فرماندهی بیشتری دارد.

سپهبدیکن محمدپاشا دیگر فریاد نمی‌کشید، این افکار سبب گردید گرفتار رعب و ترس شود، او شجاع و دلیر بود اما مانند شیری که در قفس افتاده باشد حس می‌کرد اسیر است و کاری از دستش ساخته نیست. او خوب می‌فهمید از دلاوری و شجاعتش بهره‌ای نخواهد برد و بعد از آن همه تلفاتی که عساکر تحت فرماندهیش دیده‌اند نخواهد توانست کاری از پیش برد.

مجموعه این افکار ناراحتی سپهبد را لحظه به لحظه زیادتر می‌ساخت، سرانجام گرفتار هیجان فوق‌العاده‌ای شد، ضربان و تپش قلبش از حد فزون گردید، شقیقه‌هایش می‌زد، حس می‌کرد مغزش داغ شده است.

ـ چه کنیم؟ چه کنیم!؟ ورد زبان سپهبد شده بود. افسرانی که در اطراف سپهبد بودند از دیدن آن حالت ناراحت شدند، نمی‌دانستند چه کنند، چگونه سپهسالار خود را تسکین دهند.

یکی از افسران اظهار داشت: اگر قادر نیستیم در برابر سپاه نادرشاه ایستادگی کنیم چاره‌ای نیست جز این که تسلیم شویم و جان سالم به در بریم.

سپهبدیکن محمدپاشا به شنیدن این پیشنهاد از حد فزون عصبی شد. دیگر فریاد نمی‌کشید بلکه نعره می‌زد و می‌گفت: مردن

بهتر است، تسلیم نمی‌شوم! هرگز... هرگز. هر... صدای سپهبدیکن محمدپاشا در گلو گیر کرد، به خرخر افتاد و نقش زمین گردید.

افسران ترک که وضع حال روحیشان بدتر از سپهبد بود سراسیمه به طرفش رفتند، او را از زمین بلند کردند. خطوط چهره سپهبد وحشت‌زا بود، یکی شانه‌هایش را مالش داد، دیگری یقه‌اش را باز کرد، آن دیگری آب آورد و به صورتش پاشید، یکی دست‌هایش را مالش داد، دیگری پاهایش را، آن کس که سپهبد را در بغل داشت متوجه شد قلب از کار افتاده نفس بیرون نمی‌آید.

هیچکس باور نمی‌کرد، اما سپهبد سکته کرده کارش تمام شده بود. اقداماتی که کردند بی‌اثر و بی‌نتیجه ماند. مرگ ناگهانی سپهبد همگی افسران را گرفتار غم و ماتم ساخت. فریاد شیون بلند شد. در چند دقیقه عساکر ترک و مردم فهمیدند سپهبدیکن محمدپاشا جان به جهان آفرین تسلیم کرده است. این خبر که برای عده‌ای باور نکردنی بود. همگی را دگرگون و منقلب ساخت. تمام امیدها و آرزوها، تمام نظرها و گزارشها به فرمان و شجاعت و شهامت سپهبدیکن محمدپاشا بستگی داشت، با مرگ سپهبد تمام این امیدها و آرزوها برباد رفت، وحشت همگی را فرا گرفت. صدای شیون و زاری و غوغا و فریاد از اردوگاه عثمانی به فلک برخاست و توجه نادرشاه و سپاهیان ایران را جلب کرد.

عده‌ای از فرماندهان ترک که سپهسالار خود را ازدست داده بودند به فکر افتادند جانشینی برگزینند تا زمام عساکر را در دست گیرد و از گسیختگی و به هم خوردن اوضاع جلوگیری نماید.

همین که این موضوع مطرح شد، هر یک از فرماندهان ترک که خود را لایق‌تر از دیگران می‌دانست می‌خواست به سمت فرمانده سپاه برگزیده شود. عده‌ای هم چون موقعیت باریک بود صلاح در آن دیدند پای خود را کنار بکشند و مسئولیت را از خود رفع کنند.

دسته‌ای به طرفداری از یک فرمانده دسته‌ای دیگر به طرفداری از فرمانده دیگر به جان هم افتادند. بحث در گرفت و از افسران به سربازان کشانده شد، غوغا و جنجال در اردوگاه عثمانی به اوج رسید.

حمله برق آسای نادرشاه...
شکست عظیم عساکر ترک...

پاسداران سپاه ایران که متوجه این غوغا شده بودند کنجکاو گردیدند، برای درک علت آن به تکاپو درآمده به جستجو پرداختند. چند نفر از عساکر ترک که وضع را وخیم دیده بودند برای این که جان سالم از معرکه به در برند اردوگاه را ترک گفتند ساعتی بعد به دست پاسداران سپاه ایران اسیر شدند، اسرا را به نزد نادرشاه بردند.

نادرشاه در تحقیقاتی که از آنان کرد دانست سپهبدیکن محمدپاشا مرده است و بین افسران ترک بر سر جانشینی او جنگ و دعوا است.

نادرشاه موقع را برای حمله کردن مناسب دانست و فرمود همین که صدای کوس جنگ بلند شد، تمام سربازان مجهز به وسائل جنگی که دارند یک مرتبه هله‌کشان حمله را آغاز کنند. این دستور به فوریت اجراء گردید.

سربازان ایران از دلاوری و شجاعت گذشته، چون شنیدند عساکر ترک بی‌سرپرست شده و در حال آشفتگی هستند بر جرأت و جسارتشان افزوده گردید، برق‌آسا حمله کردند، حمله‌ای سهمناک.

عساکر ترک که از مصاف قبل گرفتار ترس و رعب و وحشت شده بودند تاب مقاومت نیاورده مانند برگ درخت نقش زمین شده و یا تسلیم می‌گردیدند.

هنوز ساعتی از شروع حمله نگذشته بود که تمام توپخانه و اردوگاه عساکر ترک به تصرف سربازان ایران درآمد. باقیمانده عساکر ترک وحشت‌زده پا به فرار گذاشتند.

نادرشاه که ناظر این وضع بود با توجه به ناجوانمردیهای دولت عثمانی و عهدشکنی‌هائی که کرده بودند به گارد مخصوص خود دستور داد بدون رحم و شفقت حمله را آغاز نمایند، به تمام کسانی که در حال فرار هستند امان ندهند.

نادرشاه فکر کرد، این مارهای زخم خورده فرار می‌کنند، سر به سوراخ می‌کشند، روز دیگر باز سربرآورده اسباب زحمت می‌شوند. برای این که این خصلت را فراموش کنند نعره‌زنان سربازان را تهییج کرد. سواران دلیر ایران به فرمان نادرشاه بی‌رحمانه حمله کردند، بیش از دوازده هزار نفر عساکر ترک را به قتل رساندند، پنجهزار تن از افسران و فرماندهان سپاه ترک دستگیر شدند، عده زیادی هم زخم برداشته نقش زمین گردیدند.

در این جنگ بزرگترین موفقیت نصیب نادرشاه گردید، سربازان دلاور ایران سرمست از پیروزی تام بار و بنه و تجهیزات عساکر عثمانی را ضبط نمودند.

نادر جوانمرد با وجود زحماتی که عساکر ترک به کرات برای ایران ایجاد کرده بودند، با این که مدتی از عمرش را در پیکار با ترکان گذرانده بود باز هم به شیوه مرضیه‌ای که داشت با اسیران جنگی به مهربانی و مدارا رفتار نمود، دستور داد به مداوای زخمی‌ها بپردازند، از آنان دلجوئی کنند. شخصاً دست نوازش به سر زخمی شدگان کشید. به عده‌ای از افسران ترک که تصور می‌کردند جان سالم به در نخواهند برد فرمود ما قصد جنگ و برادرکشی نداشته و نداریم، ما مسلمانیم، ما با هم برادر و برابریم، کج رفتاریها، عهدشکنی‌ها، مزاحمت‌هائی که سلطان عثمانی به تحریک اطرافیانش برای ما ایجاد کرده است حوصله ما را تمام کرد. کاسه صبر و شکیبائی ما را لبریز نمود، ما مجبور شدیم برای خاتمه دادن به این بازیها زحمت و رنج سفر را تحمل کنیم، برای جنگیدن سپاهیان خود را آماده سازیم. فرمانده شهر قارص استدعا کرد مهلتی داده شود تا شهر را بدون خونریزی تسلیم نماید، به عوض وفای به عهد از طرفی شما را فرستادند، از طرف دیگر دسته‌ای را به طرف خطوط مرزی کشور ما فرستادند تا از پشت سر بر ما ضربت وارد آورند و زحمت ما را زیاد کنند. سرنوشت آن دسته چند روز قبل تعیین گردید، امروز هم شماها به این روز و حال گرفتار شدید.

یکی از افسران ارشد ترک عرض کرد: مأموریت ما قبل از

آن که حضرت ظل‌الله به مردم شهر قارص مهلت عنایت فرمایند شروع گردیده بود.

نادرشاه فرمود: ما به مردم شهر قارص امان داده‌ایم و به آنان کاری نداریم. از این جهت ناراحتی به خود راه ندهید، ما به هیچ‌وجه به مردم بی‌پناه، به کسانی که سلاح در دست ندارند و با ما سر جنگ ندارند کاری نداریم، ما با دشمنان خود همیشه به مدارا رفتار کرده‌ایم چه رسد به مردم عثمانی که مسلمان و با ما هم کیش و هم دین و برادر هستند.

چاموش حسن آقا افسر دیگر ترک عرض کرد: ما شنیده بودیم و می‌دانستیم شاهنشاه ایران رئوف و مهربان می‌باشند، به ما گفته بودند همانقدر که در میدان جنگ سختگیر هستند نسبت به اسیران جنگ مهربان می‌باشند، با این که این مطلب را شنیده بودیم نمی‌توانستیم باور کنیم شاهنشاه ایران تا این حد گذشت دارند، ما همگی از لطف و عنایت شاهنشاه ایران سپاسگزاریم.

نادرشاه که احتیاجی به این سپاسگزاری نداشت به صحبت خود ادامه داد و گفت: از نظر مذهب و کیش و آئین گذشته، در بیشتر قسمت‌های ایران مردم ترکی حرف می‌زنند، شما به هر کجا قدم گذارید خانه شما است و غریبه نخواهید بود، آخر چه معنی دارد هرچند صباح یک مرتبه ما با هم بجنگیم!؟ شماها که اسیر شده‌اید از این ساعت آزادید، به هر طرف که مایل هستید می‌توانید بروید.

افسران و سربازان ترک با فریادهای: «یاشاسین نادرشاه...» احساسات قلبی خود را ابراز داشتند، عده‌ای اجازه خواستند به قارص بروند، در رأس این عده چاموش حسن آقا رخصت طلبید و به طرف شهر قارص حرکت کرد.

گروهی از افسران و سربازان اسیر استدعا کردند وارد خاک ایران شوند، دنبال کسب و کاری بروند و زیر سایه شاهنشاه ایران و تحت حمایت نادر بزرگ بقیه زندگی خود را به سر برند.

نادرشاه به این دسته از اسیران که اظهار تمایل نمودند به خاک ایران بیآیند اجازه فرمود از شهرهای تهران و تبریز یکی را برای محل اقامت خود برگزینند. اسیران تصمیم گرفتند و به دو گروه تقسیم شدند.

نادرشاه امر فرمود آن دو گروه را به داخل ایران کوچ دهند. تعداد کسانی که شهر تهران را برگزیدند در حدود چهار هزار نفر و آن دسته از اسیران که سکونت در شهر تبریز را انتخاب کردند از پنجهزار نفر متجاوز بودند. به این ترتیب لشکر عظیم عثمانی که برای دول اروپائی سالیان دراز اسباب زحمت و ناراحتی ایجاد کرده بود به دست نادرشاه مضمحل و نابود گردید.

سرداران سپاه ایران می‌خواستند نادر خلیفه اسلامی شود...

به نادرشاه گفتند: وقت آن رسیده است به طرف پایتخت عثمانی حرکت فرمائید و سلطان‌محمود پادشاه عثمانی را از تخت فرود آورد. به او نشان دهید سزای کسی که با نادر بزرگ ستیزه کند چیست!؟

به خاطر نادر آوردند: سلطان عثمانی کسی است که مرتب جانشین برای نادرشاه می‌سازد، و شاهزادگان دروغی را مورد حمایت قرار می‌دهد و مدعی تخت و تاج برای کشور ایران می‌تراشد.

به نادرشاه گفتند: وقت آن است معاهده سنگینی با دولت عثمانی بسته شود. نظرات شاهنشاه ایران از نظر کعبه خانه خدا و اصول مذهب هرچه است قبولانده شود.

به نادرشاه عرض کردند: اصلا مسلمانان جهان طبق اصول حقه اسلامی باید یک خلیفه و یک مرجع داشته باشند، وقت آن رسیده خلافت از دولت عثمانی منتزع و شاهنشاه ایران بر مسند خلافت مسلمین جهان جلوس فرمایند، تا حال اعراب مسلمان و ترکهای مسلمان خلافت کرده‌اند، از این به بعد هم ایرانیان مسلمان خلافت کنند و به رتق و فتق امور مسلمین بپردازند.

سرداران ترک متوجه تحریکات بیگانگان بودند...

چاموش حسن آقا و عساکر ترک آزاد شده به شهر قارص وارد گردیدند، ساکنین شهر قارص توجه داشتند سپاهی عظیم به کمکشان آمده است، انتظارشان این بود عساکر ترک بر قوای نادرشاه چیره گردند و شاهد فتح و پیروزی را در آغوش گیرند. ورود اسرای آزاد شده امیدها و آرزوهای مردم شهر قارص را به یأس مبدل ساخت.

عبدالرحمن‌پاشا سردارسپاه عثمانی که در شهر قارص بود بعد از دانستن جریان شکست عساکر ترک به احمدپاشا اظهار داشت: ما دیگر نباید امیدی به کمک داشته باشیم، زبده قوای کشور ما تار و مار گردیده دیگر کسی نیست بتواند در برابر نادرشاه و سپاهیان جرارش ایستادگی کند، دیگر انتظار کشیدن فایده ندارد، ما باید شهر قارص را تسلیم نمائیم. با چنین فتح و پیروزی که نصیب سپاهیان ایران گردیده است تردیدی نباید داشته باشیم که عنقریب سراسر خاک عثمانی به تصرف قوای ایران درآید و نادرشاه به وسیله مأموران و کسان خودش سراسر مملکت را اداره کند.

چاموش حسن آقا که مفتون اخلاق و رفتار و جوانمردی نادرشاه شده بود اظهار داشت: تصور نمی‌کنیم نادر جوانمرد چنین نظراتی داشته باشد. آن طور که همگی شنیده‌ایم و می‌دانیم او تاج و تخت سلطان هند را به او باز گردانده است، او با ما سر جنگ و جدال ندارد، ما مسلمانیم و هم کیش، سوءسیاست و رفتار درباریان چنین فاجعه‌ای به بار آورده است. ما در حدود دویست هزار نفر سپاهی برای منکوب نمودن قشون ایران آمده‌ایم، از این دویست هزار نفر شاید بیست تا سی هزار نفر جان سالم به در برده‌ایم، بقیه نیست و نابود شده‌اند. سپاه عظیمی که به سرکردگی عبدالله‌پاشا به طرف مرزهای ایران رفته‌اند به همین سرنوشت دچار گردیده‌اند.

احمدپاشا اظهار داشت: ما هم تلفات زیادی داده‌ایم، در حقیقت عساکر ترک از بین رفته‌اند.

عبدالرحمن‌پاشا اضافه کرد: برای چه؟! برای کی؟! در ایران نادرشاه سلطنت کند یا از اولاد صفویه کسی بر تخت نشیند به ما چه

مربوط است! این صفی‌میرزای احمق چه کشف و کراماتی برای ملت ترک دارد که ما صدها هزار نفر از افراد زبده و جوانان وطن خود را برای خاطر او به خاک و خون غلتانده‌ایم. ما مسلمانیم، ایرانیان هم مسلمانند، آخر چه معنی دارد ما به جان یکدیگر بیافتیم و این همه تلفات ببینیم! برای چه؟! برای که؟! چرا درباریان خوابند، سلطان ما چه فکرمی‌کند.

احمد افندی که مردی دانشمند و فهمیده بود و تا حدی در امور سیاسی کشور عثمانی غور و بررسی کرده بود آهی کشید و گفت: آن طور که من حس کرده‌ام تحریکاتی در بین است، سفرای بیگانه که در دربار عثمانی رفت و آمد پیدا کرده‌اند سعایت می‌نمایند، آنان هستند که این اوضاع را به بار می‌آورند و ایران و عثمانی را علیه یکدیگر تحریک و به روی هم وامیدارند، تمام این جنگها و کشت و کشتارها به نفع بیگانگان غیرمسلمان است.

احمدپاشا گفت: افندی، شما که این موضوعات را خوب می‌دانید چرا گوشزد نمی‌کنید؟ چرا حقایق را به سمع حضرت سلطان عثمانی نمی‌رسانید؟!

احمد افندی اظهار داشت: کسانی که در دربار سلطان ما رسوخ کرده‌اند، آن عده‌ای که در اطراف سلطان‌محمود جمع شده‌اند و مشیر و مشار هستند با سفرا سر و سری دارند، می‌آیند و می‌روند. سفرای فرانسه و انگلیس جای خود را در دربار باز کرده‌اند، آنها خودی شده‌اند و امثال من که می‌خواهیم حرف حقی بزنیم و مصالح سلطان را در نظر می‌گیریم بیگانه هستیم، برای این که اثری نداشته باشیم ما را از دربار دور می‌کنند. آن طور که پدرم تعریف می‌کرد در حدود یک قرن بین مسلمین و عیسویان جنگ و دعوا بوده است، اکثر اوقات پیروزی و فتح نصیب مسلمین می‌گردیده است. مسیحیان برای این که از جنگها خلاص شوند به فکر افتادند بین مسلمین تفرقه بیاندازند، آنان را به جان یکدیگر بیافکنند و خود را خلاص کنند. به عقیده من تمام جنگهائی که نادرشاه با ما کرده است، جنگی که با هندوستان کرده است همه‌اش به نفع عیسویان است و مسلمانان از تمام جنگها طرفی برنبسته‌اند.

احمدپاشا اظهار داشت: پس موضوع اختلاف مذهبی و دعواهای دینی چیست؟!

احمد افندی گفت: این بهانه است، این موضوعات به عقیده من مسخره است، ایرانیان مسلمان هستند، ما هم مسلمانیم، کعبه که برای ما خدا است، برای ایرانیان مسلمان هم خانه خدا است، ما می‌توانیم به زیارت خانه خدا برویم و اعمال حج را به جا آوریم، ایرانیان هم حق دارند به خانه خدا بیآیند و اعمال حج را به جا آورند، ما چهار فرقه مذهبی داریم، ایرانیان هم فرقه دیگری هستند، چطور شده هر یک از فرقه‌های مذهبی ما حق دارند در کعبه خانه خدا برای خود مقامی داشته باشند، آن وقت ایرانیان چنین حقی نداشته باشند، من شخصاً در موقعی که در پایتخت بودم در این بحث وارد شدم و به ایرانیان حق دادم در کعبه برای خود مقامی داشته باشند، همین امر سبب گردید من و کسان دیگری که با من هم‌عقیده بودند بد از آب درآمدیم و منفور شدیم، آن قدر وسوسه کردند و دسیسه به کار بردند تا به این گوشه وطن ما را پرت کردند. خیلی عجیب است که تمام جنگها بر سر این موضوع و اخیراً جانشین تعیین کردن برای شاه ایران است.

چاموش حسن آقا پس از شنیدن بیانات احمد افندی گرفتار ناراحتی عجیبی گردید، در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت: درباریان سلطان عثمانی احمق هستند و نمی‌فهمند، چرا شما که این موضوعات را می‌دانید به حضرت نادرشاه آنها را نگفته‌اید؟ چرا با او در این باره بحث نکرده‌اید؟ نادرشاهی که من دیدم به قدری بزرگوار و جوانمرد است که اگر بداند در پس چنین ظواهری شکست مسلمین و ضعف آنان مورد نظر می‌باشد، بدون شک روش دیگری را پیش می‌گرفت و این همه کشت و کشتار نمی‌شد، این همه عساکر ترک به خاک و خون نمی‌غلتید.

احمد افندی اظهار داشت: من هم متوجه بزرگی و عظمت و جوانمردی نادرشاه هستم، اما در روزی که شرفیاب شدیم صلاح نبود از این مقوله صحبت کنیم، به فرض آن که ابرازی می‌شد ممکن بود تصور کند ما می‌خواهیم حیله‌ای به کار بریم، با حرفهائی که می‌زنیم او را اغوا کنیم.

عبدالرحمن‌پاشا گفت: اما حالا که فاتح شده، حالا که در جنگ توفیق یافته و ما شکست خورده‌ایم دیگر صحبت حیله زدن، اغوا کردن پیش نمی‌آید. افندی باید مردانگی کنی، این موضوع حساس را که ما به آن توجه نداشتیم به سمع شاه بزرگ ایران برسانی، اگر با اظهار این مطالب صلح و آشتی شود، اگر بین برادران مسلمان ترک و ایرانی رشته‌های محبت دینی و مذهبی تقویت گردد و مستحکم شود برای شخص تو نه تنها در دنیا بلکه در آخرت اجر و پاداش عظیم خواهد بود.

مجموعه این گفتگوها سبب گردید احمدپاشا به اتفاق احمد افندی، عبدالرحمن‌پاشا و چاموش حسن آقا و عده زیادی از ریش سفیدان شهر قارص به طرف اردوی نادرشاه به راه افتند. اساس مطلب این بود شهر قارص را تسلیم کنند، ضمناً از احمد افندی استدعا کردند برای نجات ملت ترک، برای برقرار نمودن صلح و آشتی بین دو ملت مسلمان آنچه به نظرش آمده و استنباط کرده و کاملا منطقی می‌باشد به عرض برساند.

بلندنظری، جوانمردی، درایت و کاردانی نادر مرتبه دیگر خودنمائی کرد

نادرشاه بعد از فتح و پیروزی عظیمی که نصیبش گردیده بود نمی‌دانست چه روشی گیرد!؟ سرداران سپاهش می‌خواستند تا پایتخت ترکیه پیش بروند. راه باز بود، قوائی باقی نمانده بود. فتح مملکت عثمانی برای سپاهیان ایران بسیار سهل و ساده و به سرعت انجام می‌گیرد، نادرشاه می‌توانست تاج از سر سلطان‌محمود بردارد و بعد از آن اگر خواست مردانگی نماید و تاج و تختش را به او بازگرداند.

به نادرشاه خبر دادند احمدپاشا و عده‌ای از ریش‌سفیدان و بزرگان شهر قارص اجازه می‌خواهند شرفیاب شوند.

نادرشاه با مهربانی و گشاده‌روئی آنان را به حضور پذیرفت.

احمدپاشا عرض کرد: برای تقدیم کلید شهر قارص شرفیاب شدیم.

نادرشاه سئوال کرد: آیا سلطان عثمانی چنین اجازه‌ای به شما داده است؟

احمدپاشا عرض کرد: قربان هنوز دستوری نرسیده است!

نادرشاه اظهار داشت: از ما خواستید به شما مهلت دهیم تا از پادشاه خودتان کسب تکلیف کنید، این مهلت را به شما دادیم، چرا عجله دارید قبل از رسیدن اجازه شهر را تسلیم نمائید؟!

عبدالرحمن‌پاشا عرض کرد: عجله ما از آن جهت است که شاهنشاه ایران پس از فتح و پیروزی که نصیبشان گردیده ممکن است برای رفتن از این حدود عجله داشته باشند. ما برای این که نشان دهیم هیچگونه قصدی جز تسلیم نمودن شهر نداشته و نداریم منتظر نماندیم و با صلاحدید بزرگان شهر قارص که شرفیاب حضور هستند کلید شهر را تقدیم می‌نمائیم.

نادرشاه فرمود: از این صحبت چیزی نفهمیدیم، ما که اصراری نداریم شما قبل از کسب اجازه شهر را تسلیم کنید، شما چه عجله دارید؟!

احمد افندی که متوجه شد دیگران نمی‌توانند با بیانات خود نادرشاه نکته سنج و نکته‌بین را قانع نمایند اجازه صحبت خواست، عرض کرد: بر قبله‌عالم حضرت ظل‌الله پوشیده نیست، جنگ بین برادران مسلمان که با هم برادر و برابر هستند برخلاف اصول حقه و فلسفه اسلام می‌باشد.

نادرشاه گفت: این مطلبی است که ما کوشیده‌ایم به شما بفهمانیم ولی تاکنون توفیقی نیافته‌ایم، عهدشکنی‌های شما، مزاحمت‌هائی که شما ایجاد کرده‌اید سبب این همه کشت و کشتار و سرانجام شکست گردیده است.

احمد افندی عرض کرد: این که فرمودید شما، باید به عرض خاکپای مبارک برسانیم اگر منظور ملت ترک و عساکر ترک باشد به هیچ‌وجه در این باره تقصیری ندارند. اگر عساکر و ملت ترک رفتاری برخلاف میل شاهنشاه ایران نموده‌اند، در جنگها شرکت جسته کشته‌اند و کشته داده‌اند بر آنان هرجی نیست. جای خوشوقتی است که شاهنشاه بزرگ ایران به این نکته توجه دارند، همین که سر تسلیم فرود آورده می‌شود و به تسلیم شدگان و اسیران ترحم می‌فرمایند زیرا آنان را مسئول جنگ و کشت و کشتار نمی‌دانند. اجازه می‌خواهم از حضور قبله‌عالم سئوالی نمایم و استدعا کنم به سئوالی که می‌شود پاسخی عنایت فرمایند.

نادرشاه فرمود: بگو، حرفت را بزن.

احمد افندی عرض کرد: تردید نیست دستورات جنگی از مقامات بالا از دربار عثمانی، از سلطان عثمانی صادر می‌گردد، منشاء اختلافات در آنجا است، سئوال عاجزانه‌ای که داریم این است که این اختلافات چرا وجود دارد؟ از این اختلافات چه کسانی نفع می‌برند؟!

نادرشاه گفت: راجع به این که چرا اختلافات وجود دارد باید بروید از سلطان عثمانی بپرسید، زیرا ما همیشه قصد مماشات داشته‌ایم، ما همیشه خواسته‌ایم بین ما صلح و صفا برقرار باشد اما راجع به اینکه از این اختلافات چه کسانی نفع می‌برند می‌توانیم جوابی به شما بدهیم، آنچه محرز و مسلم است مسلمانان که به جان هم می‌افتند هیچ استفاده‌ای نمی‌برند.

احمد افندی عرض کرد: این که مسلمانان نفع نمی‌برند و ضرر می‌نمایند امری است مسلم ولی در این میان دشمنان اسلام، دول مسیحی مذهب که سالیان دراز با مسلمین در جنگ بوده‌اند انتفاع می‌برند، آنان هستند که از ضعف مسلمین خوشحال می‌شوند. هیچگونه تردیدی نیست تخم نفاق و اختلافات را سفرای این دول می‌کارند و به وسیله دوستانی که دارند و اطراف سلطان عثمانی را گرفته‌اند آن را آبیاری می‌کنند و این جنگهای خونین را به بار می‌آورند.

احمد افندی از جنگهای مسیحیان با مسلمین آنچه می‌دانست به عرض رساند، به جنگهای ایران و عثمانی که از زمان شاه اسمعیل صفوی شروع شده بود اشاره کرد، از آمدن سفرای دول مسیحی به دربار ایران و عثمانی بحث کرد.

نادرشاه از شنیدن بیانات احمد افندی که در عین شیرینی و شیوائی منطقی به نظرش می‌آمد خوشش آمد. آنچه از زبان احمد افندی می‌شنید با آنچه قبلا شنیده و به خاطرش مانده بود تطبیق می‌کرد. به او گفته بودند در زمان شاه‌عباس دو نفر خارجی که با هم برادر بودند به دربار ایران آمده‌اند و در نظام نوین و توپ‌ریزی و جنگ با دولت عثمانی فعالیت‌هائی به خرج داده‌اند. برای نادرشاه شرح داده بودند این دو برادر ضمن هدایائی که آورده بودند دو دختر زیباروی فرنگی هم تحفه آورده و به حرمسرای شاه‌عباس افزوده بودند، از حکیم دربار که از بیماریهای درباریان اطلاعاتی داشت شنیده بود شاه‌عباس گرفتار بیماری کوفت شده و به همین بیماری درگذشته بود. باز هم شنیده بود شاه‌عباس این بیماری را از آن زیبا صنم‌های فرنگی گرفته و آخر عمر گرفتار زحمت شده بود. از حکیم هندی که با خود از هندوستان آورده بود شنیده بود، بیماری کوفت ارثی است و در هر خانواده‌ای که وارد شد خانه می‌کند و درمانی ندارد و اثراتش در نسل‌های بعد باقی می‌ماند، شاید به همین جهت بود که با آن همه علاقه و محبتی که به خواهر شاه‌سلطان‌حسین داشت و برای رسیدن به وصلش آن همه زحمت کشیده بود، زیاد آمیزش ننمود و دل به دیگری و بعد از آن به دیگران بست. شاید جنون محمودافغان و آن حالات خاصی که در او ایجاد شده بود به وصلت با دختری از خاندان صفوی ارتباط می‌داد، در هرحال گفته‌های احمد افندی این خاطرات را زنده کرد و نادرشاه را برای شنیدن بقیه گفته‌های مستدل احمد افندی مهیا و آماده ساخت.

احمد افندی که متوجه شد شاهنشاه ایران به دقت به عرایضش گوش می‌دهند و توجه دارند باز هم توضیحاتی داد و عرض

کرد: آتش به جان کسانی بیافتد که ما مسلمانان را به جان یکدیگر افکندند و این همه تلفات و صدمات به ما مسلمان وارد آوردند. خیلی جای تأسف است که مسلمانان به این موضوع توجه ندارند.

نادرشاه فرمود: برابر آنچه شخصاً استنباط کرده‌ایم و می‌دانیم مقصر حقیقی و واقعی در این میانه دربار عثمانی است، ما هرچه فکر می‌کنیم غیر از صلح و صفا و دوستی و محبت نسبت به دولت و ملت عثمانی نظری نداشته‌ایم، این دربارعثمانی است که همیشه اسباب زحمت ما را فراهم کرده و اخیراً عداوت و دشمنی را به آن حد رسانده‌اند که برای تاج و تخت ایران مدعی ساخته‌اند. مگر ما چه خواسته‌ایم، چه تحمیلی کرده‌ایم که تا این حد ناجوانمردانه با ما رفتار کرده‌اند؟! کعبه خانه خدا است تمام مسلمین جهان حق دارند به زیارت خانه خدا بروند، مسلمانان ایران هم این حق مسلم را دارند، ما خواستیم مانند سایر فرقه‌های اسلام در خانه خدا مقامی داشته باشیم، بر سر این موضوع جزئی و کوچک چه بازیها که دربار عثمانی درنیآورده است!؟ چه بحثها که نکرده‌اند، چه حجت‌ها که نیآورده‌اند!؟ بسیار جای تأسف و تأثر است که سلطان عثمانی به آنچه ما خواسته‌ایم توجه نکرده است و برای ما و خودش تا این حد زحمت و ناراحتی ایجاد نموده است. پیشنهادات صلحی که ما نموده‌ایم آنقدر مهم نبود که بر سر آن این همه جنگ و خونریزی شود. ما خواسته بودیم مذهب جعفری مانند مالکی و حنفی و شافعی و حنبلی به رسمیت شناخته شود و در کعبه رکنی داشته باشد، ما خواسته بودیم ایرانیان در هنگام رفتن به زیارت خانه خدا و انجام مراسم حج امیرالحاجی داشته باشند، ما خواسته بودیم اسیران جنگی آزاد شوند، ما خواسته بودیم برای رسیدگی به کارهای اتباع دو کشور نمایندگانی در پایتخت ایران و عثمانی باشند. کدام یک از این خواسته‌های ما ناروا و ناصحیح بوده است.

احمد افندی که مردی دانشمند و دانا بود عرض کرد: هر کس مختصر عقلی و فهمی داشته باشد اذعان دارد خواسته‌های شاهنشاه ایران بسیار ساده و منطقی است و هیچگونه سنگینی بر دوش کسی وارد نمی‌آورد، در دنیا صدها مذهب مختلف وجود دارد، کسی متعرض آنان نمی‌شود، هیچ دلیلی نیست عده‌ای مسلمان علیه عده‌ای دیگر مسلمان که هم مذهب و هم کیش هستند عناد و لجاج به خرج دهند. همانطور که عرض شد تحریکات دیگران در دربار عثمانی سبب این همه عناد و لجاج و دشمنی شده است.

گفته‌های منطقی احمد افندی و آنچه نادر شخصاً شنیده و استنباط کرده بود سبب گردید در اطراف روشی که باید پیش گرفته شود تعمق و تفکر نماید.

نادرشاه خوب می‌دانست اگر تا پایتخت کشور عثمانی لشکرکشی نماید مانع و رادعی در سر راه خود نخواهد دید، او خوب توجه داشت عمده قوای ترک شکست خورده‌اند و عساکر باقیمانده با شنیده داستان جنگ‌های انجام شده گرفتار رعب و ترس و هراسند و فتح کردن سراسر خاک عثمانی برایش سهل و ساده است، او می‌توانست به عنوان غرامت جنگ از پادشاه عثمانی که سبب بروز این همه خونریزی بود مبالغ هنگفتی مطالبه نماید، پیشنهادات کمرشکنی بنماید و ملت ترک را به زانو درآورد، اما نادرشاه جوانمرد بود، او که متوجه گردیده بود تمام این وقایع به تحریک بیگانه و دشمنان اسلام است به فکر افتاد با برادران مسلمان و ملت هم کیش عثمانی مماشات نماید و منتهای مردانگی و محبت در حق سلطان عثمانی و ملت ترک روا دارد. نادرشاه که متوجه گردیده بود پیشنهاداتش راجع به مذهب دست‌آویزی برای ایجاد اختلاف شده است به فکر افتاد به این موضوع خاتمه دهد، از عنوان کردن آنها خودداری کند و از آنچه کینه ایجاد می‌نماید و باعث خونریزی می‌شود دست بردارد، به این جهت دستور داد شرحی دوستانه به سلطان عثمانی بنویسند، در شرحی که نوشته شد نادرشاه از رفتار سلطان عثمانی گله دوستانه کرد، ضمناً یادآور شد چون تمام این اختلافات بر پایه پیشنهاداتی که راجع به مذهب نموده‌ایم شروع شده است و بدون شک باز هم معاندین و مخالفین و دشمنان اسلام آن را مستمسک قرار خواهند داد و دو ملت برادر و دوست و هم کیش و هم آئین را به جان یکدیگر خواهند انداخت لذا از بحث در اطراف آنها صرف‌نظر می‌کنیم و آن پیشنهادات را کن لم یکن تلقی می‌نمائیم، ما آرزو داریم اسلام قوی شود، مسلمین سربلند و سرفراز باشند، ما نمی‌خواهیم بر سر اختلافات جزئی مذهبی که در فروغ ایجاد شده برادران مسلمان به جان هم بیافتند و خون هم بریزند. خدا یکی است، پیغمبر مسلمانان محمدبن عبدالله و کتاب آسمانی کافه مسلمین قرآن کریم است. ما از پیشنهادات گذشته آنچه راجع به امور مذهبی است چشم پوشیدیم، امیدواریم از این پس دوستی بین دو ملت دوست و همسایه پایدار بماند. ضمناً در این نوشته نادرشاه خبر داد به زودی سفرائی خواهد فرستاد تا عهدنامه دوستانه‌ای تدوین نمایند و پایه‌های صلح پایداری را پی‌ریزی کنند.

نادرشاه نسبت به احمد افندی و احمدپاشا و افسران ترک و سربازان و مردم از حد فزون محبت نمود. چون احمد افندی با فصاحت و بلاغت توجهش را جلب کرده بود دستور داد خلعت و انعام به او دادند.

روز پنجشنبه ۲۷ ماه رجب ۱۱۵۸ قمری هجری قوای ایران از راه چورس و محمودی به طرف ایران حرکت کردند و به این ترتیب جنگهای خونین و سنگین عثمانی خاتمه یافت.

نواده‌های چنگیز تقاضا کردند به حالشان عطف توجه شود...

موقعی که نادرشاه به محمودی رسید سه نفر فرستادگان فرمانروایان ترکستان شرقی با هدایا و پیشکشهای قابل توجه به حضور قبله‌عالم نادرشاه شرفیاب گردیدند و از طرف نواده‌های چنگیز که در سرزمین شرقی ترکستان حکمرانی می‌نمودند استدعا نمودند عطف توجهی از طرف حضرت ظل‌الله بشود، حدود و ثغور و مرزی که فیمابین است تعیین گردد تا اختلافی پیش نیاید و از جانب شاه ابوالفیض به خاک آنان تجاوزی نشود.

نادرشاه امر فرمود از فرستادگان به گرمی پذیرائی کنند، در برابر پیشکشیهائی که آورده بودند، خلعتها و هدایائی بفرستند، ضمناً دستور داد، در نامه‌های دوستانه‌ای که به هر یک از نواده‌های چنگیز که در سرزمین شرقی ترکستان حکمرانی داشتند، می‌نویسند متذکر گردند، موقعی که به مشهد رسیدیم دستورات لازم در این باره خواهیم داد و خواهش آنان را انجام خواهیم داد.

عظمت فکر نادر... وحدت بشر

نادرشاه بعد از گفتگوهائی که با احمد افندی کرده بود، مشغولیت فکری جدیدی برایش ایجاد شده بود، اغلب در اطراف آن با کسانی که تصور می‌کرد اطلاعاتی دارند بحث می‌نمود، مشغولیت فکری جدید نادرشاه موضوع مذهب بود.

نادر به هر کجا قدم می‌گذاشت گروهی پیشواز می‌آمدند. در بین کسانی که پیشواز آمده بودند و به حضورش شرفیاب می‌شدند توجهش به سوی نمایندگان مذاهب جلب می‌شد و با آنان به بحث می‌پرداخت، از آنان سئوالاتی می‌کرد، اطلاعاتی کسب می‌نمود. با چند نفر کشیش عیسوی مذهب، با چند نفر خاخام یهودی حتی با چند نفر مؤبد زرتشتی صحبت کرد، راجع به کیش و آئینی که داشتند، راجع به عقایدی که داشتند اطلاعاتی می‌خواست، گفته‌های همگی را با یکدیگر مقایسه نموده به این نتیجه رسید: همگی از خدای واحدی صحبت می‌نمایند و به خدای یگانه ایمان دارند. همگی از راستی، درستی، معاونت و کمک به هم نوع، خوبی به زیردست، خودداری از ظلم و تعدی، محبت داشتن به دیگران حرف می‌زنند. نادرشاه سعی کرد ببیند اختلاف در کجا است؟ وجه تمایز چیست؟ غیر از این که دسته‌ای عیسی را پیغمبر خدا می‌دانند، عده‌ای دیگر موسی را بر حق می‌شمارند و گروهی زرتشت را پیشوای خود می‌دانند و مسلمانان محمدبن عبدالله را خاتم‌انبیاء به حساب می‌آورند، چه تفاوتی بین ادیان و مذاهب وجود دارد؟ هرچه بیشتر بحث می‌کرد و در این راه پیشتر می‌رفت، بیشتر سرگشته و ناراحت می‌شد. مرتب از خود سئوال می‌کرد: اختلاف در کجا است؟ تمام پیغمبران دم از راستی و درستی، امانت‌داری، دوستی و محبت و تعاون و تمام صفات نیک می‌زنند، پیروان خود را از بدی کردن و خطاکاری برحذر می‌دارند، همه می‌گویند، خداوند احد و واحد است، اگر خدا یکی است و پیغمبرهای خدا هم از جانب خدا آمده‌اند هیچ دلیل ندارند فرستادگان خدا با هم اختلاف داشته باشند. نادرشاه برای درک کردن و فهمیدن اختلافات به فکر افتاد دستور دهد کتابهای مختلف مذهبی را ترجمه کنند و برایش بیآورند تا بلکه از مفاد آنها چیزی دستگیرش شود، با توجه به اختلاف بین فرقه‌های مسلمان و این که بر سر جانشین پیغمبر که چه کسی بوده است!؟ زد و خوردها شده نزاعهای برپا گردیده از خود سئوال می‌کرد: آیا اختلافات مذاهب دیگر هم بر همین پایه‌ها و اصول نیست؟ آیا از موضوع‌های کوچک دشمنی‌های بزرگ به وجود نیامده است؟ در برابر این سئوالات و جواب‌هائی که به خود می‌داد به این نتیجه رسید که چون در اصل اختلافی نیست باید کوشش شود اختلافات و مناقشات موجود بین مذاهب از بین برود، تمام افراد بشر در کنار هم بدون نزاع به سر برند، همگی یکسان و برابر باشند. شاید وقتی که افکار نادرشاه به این مقام می‌رسید به خود می‌گفت: اگر جنگ نباشد، اگر نزاع نباشد، اگر اختلاف نباشد جنگجویان چه می‌کنند؟! سربازان چگونه وقت خود را صرف نمایند؟! سلاحها و تجهیزات و مهمات را به چه مصرفی برسانند!؟

ترکمنان یاغی و طاغی سر تسلیم فرود آوردند...

موقعی که نادرشاه با سپاهیانش به ساوجبلاغ رسید شنید در موقعی که در خاک عثمانی مشغول جنگ بود عده‌ای از افراد تیره یموت و ترکمنها در اطراف کوه بلخان به شورش و اغتشاش برخاسته و نافرمانی آغاز کرده‌اند. نادرشاه به علیقلیخان برادرزاده خود دستور داد فوراً برای سرکوبی آنان حرکت نماید، برای سردسته یاغیان و طاغیان پیغام فرستاد، در صورتی که فوراً سر تسلیم فرود نیاورند لشکری جرار و سپاهیانی غارتگر به آن صفحات خواهد فرستاد تا نام ایل و طایفه طاغی را از صفحه روزگار براندازد و یک نفر را باقی نگذارد.

برای این که راه گریز طاغیان و یاغیان را سد نماید، به شاهزاده نصراللهمیرزا امر فرمود از راه مازندران و گرگان و مشهد به آن حدود لشکرکشی کند و در صورت لزوم به سردار علیقلیخان کمک و یاری نماید.

ترکمنان از آن جهت علم طغیان برافرشته بودند که تصور می‌کردند نادرشاه با گرفتاری‌هائی که در سرزمین عثمانی برایش ایجاد شده است، با جنگهای خونینی که در آن حدود می‌نماید جان سالم به در نخواهد برد و روی وطن را نخواهد دید. یاغیان و طاغیان از آن جهت گردنکشی آغاز کرده بودند که خیال می‌کردند دیگر کسی نخواهد توانست در برابر آنان عرض اندام کند و آنان را بر جای خود بنشاند.

وقتی یاغیان و طاغیان شنیدند لشکری جرار به سرکردگی علیقلیخان برای سرکوبی آنان می‌آید گرفتار ترس و بیم گردیدند.

نادرشاه فرسنگها از ترکمنستان فاصله داشت اما علیقلیخان برادرزاده نادرشاه که شنیده بودند در دلاوری و شجاعت به پای نادرشاه می‌رسد در چند فرسخی مسکن و مأوای آنان بود.

علیقلیخان قبل از حرکت به سوی ترکمنستان، اظهار داشته بود برای اجرای امر عموی بزرگوارم دمار از روزگار ترکمنان خواهم کشید، چنان درسی به آنان می‌دهم که تا دنیا باقی است در خاطرها بماند. این اظهار علیقلی‌خان و تصمیمات شدید که گرفته بود، به خصوص انبوه سپاهیانی که در رکابش بودند، تجهیزات و سلاح‌هائی که داشتند وحشت عجیبی در دل ترکمنان ایجاد کرد.

تعدادی از جوانان که تجربه نیآموخته و هوس داشتند، می‌خواستند ایستادگی کنند و به جنگ بپردازند اما... پیران دنیادیده که در جنگهای متعدد شرکت کرده بودند و قبل از نادرشاه مدتها به راهزنی و دزدی مشغول بودند، خوب توجه داشتند نصیب و بهره‌ای

جز شکست نخواهند داشت، به این جهت جوانان را نصیحت کردند و تصمیم گرفتند، سر تسلیم فرو آورند.

برای این که هیچگونه ناراحتی پیش نیآید عده‌ای از ریش سفیدان و سرکردگان طاغیان و یاغیان هدایا و تحف زیادی تهیه دیدند، به استقبال علیقلی‌خان شتافتند، تعدادی گوسفند و گاو قربانی کردند پایکوبان و رقص‌کنان سپاهیان ایران را پیشواز کردند، با فریادهای «زنده‌باد نادرشاه» مراتب عبودیت و بندگی خود را ابراز داشتند سربازان را به گرمی پذیرفتند و به خدمتگزاری پرداختند.

علیقلی‌خان از رفتار ترکمنان بسیار متعجب بود. ابتداء فکر می‌کرد هنوز برای رسیدن به یاغیان و طاغیان باید طی طریق کند. تصور کرد، کسانی که به این گرمی از او و سپاهیانش استقبال می‌نمایند غیر از گردنکشان می‌باشند.

از تحقیقاتی که به عمل آورد متوجه شد کسانی که علم طغیان برافراشته بودند از در مهر و محبت درآمده‌اند و تسلیم گردیده‌اند. ابتداء این فکر در علیقلی‌خان ایجاد گردید که این مهر و محبت ممکن است ظاهری باشد و ترکمنان حیله‌گر در باطن خیال سوئی دارند، به این جهت به افسران تحت فرمانش دستور داد بسیار مراقب باشند.

بعد از چند روز توقف در آن حدود متوجه گردید سوءظنش بیهوده بوده اهالی ترکمنستان واقعاً و قلباً ابراز محبت می‌نمایند و خیال سوءقصد و غرضی ندارند.

علیقلی‌خان که کم و بیش به وضع روحی ترکمنان آشنا بود فکر کرد، امروز در برابر انبوه سپاهیانش ترسیده‌اند و به این جهت سر تسلیم فرود آورده‌اند ولی فردا که به حال خود گذاشته شدند ممکن است باز هم اسباب زحمت و ناراحتی ایجاد کنند. برای این که چنین واقعه‌ای پیش نیاید در صدد برآمد لشکری از آنان بسازد و جوانان جنگجوی ترکمن را در جرگه سپاهیانش وارد سازد. به این ترتیب نیروئی برای سرکشی و طغیان باقی نخواهد ماند.

او نمی‌خواست به جبر و عنف متوسل گردد، او می‌خواست پیوستن جوانان ترکمن سلحشور در جرگه سپاهیانش با میل و رغبت باشد، برای این که چنین احساسی را در آنان ایجاد کند و برانگیزد، به طور غیرمستقیم، بدون این که ابراز تمایلی شود، مزایای سپاهی بودن را به جوانان ترکمن فهماند، آنان را برای ورود به خدمت قشون راغب ساخت. عده‌ای داوطلب شدند. علیقلی‌خان شرایط را سخت گرفت تا بیشتر طالب گردند و داوطلب شوند.

داوطلبان روز بروز بیشتر مراجعه می‌کردند و هرقدر تعداد آنان بیشتر می‌شد، رغبت به ورود خدمت، در دیگران بیشتر می‌شد، به این ترتیب بیش از هزار نفر از جوانان برومند ترکمن وارد خدمت سربازی گردیدند.

علیقلی‌خان از این که بدون جنگ و خونریزی توانسته بود سرزمین پرآشوب ترکمنستان را آرام سازد بسیار خرسند گردید، گزارش آن را به حضور قبله‌عالم عرض کرد و به وسیله پیکی تندرو فرستاد.

چون شنید حضرت ولیعهد نصرالله‌میرزا با سپاهیانی به کمکش می‌آیند، دستور داد عریضه‌ای نیز به حضور شاهزاده بنویسند و گزارش خاتمه یافتن غائله را به عرض برسانند.

سلطان عثمانی به عظمت فکر و نبوغ و گذشت نادرشاه پی برد...

خبر مرگ ناگهانی سپهبد محمدیکن پاشا و شکست خوردن قوایش از نادرشاه، خبر شکست عبدالله‌پاشا و بی‌نتیجه ماندن جاسوسیها و پشت هم اندازی‌های احمدبن سبحان وردی خائن بیگلربیگی پشین اردلان و تار و مار شدن عمده قوای عثمانی به پایتخت ترکیه رسید.

سلطان‌محمود پادشاه عثمانی و درباریانش ترسیدند و ناراحت شدند. هیچگونه شک و تردیدی نداشتند که بعد از آن فتح و پیروزی نادرشاه به طرف اسلامبول حرکت خواهد کرد و تخت و تاج دولت عثمانی را تصاحب خواهد نمود.

اطرافیان شاه‌عثمانی که خبر داشتند در هندوستان نادرشاه تاج و تخت سلطان هند را به او بخشیده است، سلطان‌محمود را دلداری می‌دادند و می‌گفتند: خاطر مبارک آسوده باشد، انشاءالله که تا رسیدن به پایتخت قلم اسب نادرشاه خواهد شکست، خودش سرنگون خواهد شد و سپاهیانش جرأت آمدن به اسلامبول و جسارت کردن به خلیفه بزرگ مسلمین را نخواهند داشت... به فرض هم نادرشاه آسیبی نبیند و احیاناً تا پایتخت بیآید و به فرض بر قوای خلیفه اعظم چیره شود تازه غمی نیست زیرا نادرشاه رسم ندارد تاج و تخت سلاطین دیگر را نگاه دارد. بدون تردید تاج و تخت را دو دستی تقدیم خواهد کرد، بعد از تمام زحماتی که متحمل شده است راه دیار خود را خواهد گرفت، دست خالی مراجعت خواهد کرد.

سلطان محمود این گفته‌ها را می‌شنید ولی لحظه‌ای آرامش خاطر نداشت. شاید در این لحظات ناراحتی فکر می‌کرد: آخر برای چه و چرا نادرشاه را از خود رنجانده است؟! مگر او چه می‌خواسته، چه تقاضائی داشته که برآوردنش غیرممکن بوده به جنگ و نزاع انجامیده است.

شایدفکر می‌کرد: توطئه‌ها و دسیسه‌هائی در کار است که بین دولت عثمانی و دولت ایران همیشه جنگ و نزاع باشد و بر سر هیچ، سرنشینان دو کشور همجوار مسلمان به جان یکدیگر افتند و خون هم بریزند.

احمدپاشا و احمد افندی و عبدالرحمن‌پاشا و ریش سفیدان ترک که آن همه جوانمردی وبزرگی و دلاوری از شاهنشاه ایران دیدند تحت تأثیر قرار گرفتند، عهد بستند دستخط شاهنشاه ایران که به سلطان عثمانی نوشته بود شخصاً به پایتخت ببرند، آن را به حضور سلطان‌محمود تقدیم کنند و به او بفهمانند آن همه کشت و کشتار، آن همه عداوت و دشمنی با ایران به ضرر دولت عثمانی تمام شده و بی‌نتیجه بوده است و سلطان از آن فایده‌ای نبرده است. به او یادآور شوند تمام جنگها برای هیچ بوده جز ضعف دو ملت هم کیش و مسلمان ثمره‌ای نداشته است.

احمدپاشا و همراهانش شرفیاب گردیدند، دستخط نادرشاه را

تقدیم داشتند. سلطان‌محمود امر فرمود دستخط نادرشاه را قرائت کردند، وقتی از مضمون آن باخبر گردید نفس راحتی کشید، از این که خطر رفع شده و شاهنشاه ایران به سوی پایتخت نخواهد آمد و تخت و تاجش را از دست نخواهد داد بسیار خوشحال گردید برای این که عظمت و بزرگی خودرا به رخ شکست خوردگان بکشد ابرو در هم کشید و گفت: ما خیلی متعجب هستیم، شما با آن همه عساکری که در اختیار داشتید، با آن همه تجهیزات و اسلحه و مهمات در برابر قوای ایران که شنیدیم تعدادشان به مراتب از شما کمتر بود شکست خوردید، مگر شما غیرت نداشتید؟ شجاعت و دلاوری شما چه شده بود؟! این چه ننگی بود که بالا آوردید؟!

خطاب و عتاب حضرت سلطان به رگ غیرت حاضرین برخورد، به خصوص خون در رگهای عبدالرحمن‌پاشا افسر رشید ترک به جوش آمد، در حالی که تا بناگوش قرمز شده بود عرض کرد: حضرت سلطان در پایتخت در کاخهای دربسته نشسته‌اند، از میدان جنگ خبر ندارند. اگر مانند نادرشاه در میدان جنگ تشریف داشتند و فداکاری و از خودگذشتگی و شجاعت عساکر ترک که جان خود را برکف دست گرفته مانند برگ خزان نقش زمین گردیدند مشاهده فرموده بودند ما را مورد عتاب و خطاب قرار نمی‌دادند.

صدای عبدالرحمن‌پاشا که ابتدا لرزان بود، اندک اندک اوج گرفت و گفت: شاهنشاه ایران و ولیعهدش با سپاهیان ورزیده‌ای که در اختیار داشتند قدم به میدان جنگ گذاشتند. تعداد عساکر ترک زیادتر بود، تجهیزات و سلاحها و مهمات ما بیشتر بود، از همه اینها بالاتر و مهم‌تر، ما در خاک وطن خود بودیم و به همه چیز دسترسی داشتیم و از هر حیث بر آنان برتری داشتیم، ما موقعیت مکان خود را بهتر می‌شناختیم و در سنگرهائی که تهیه کرده بودیم می‌جنگیدیم، با این حال شکست خوردیم زیرا ما برخلاف حق و وجدان این جنگ را به شاهنشاه ایران تحمیل کرده بودیم. نادرشاه جوانمرد با ما سر جنگ ندارد، این ما هستیم که بدون سبب و جهت رنجش خاطرش را فراهم ساخته‌ایم، او را مجبور کرده‌ایم بیآید و با ما جنگ کند. چون رفتار ما برخلاف حق بوده است، خداوند او را یاری و کمک فرموده است، به همین جهت است که عساکر ترک با وجود برتری بر سپاهیان ایران شکست خوردند، هزاران هزار نفر کشته دادیم، هرچند اسیران آزاد شدند ولی عده زیادی مفتون جوانمردی شاهنشاه ایران شده برای این که زندگی بهتری داشته باشند با میل و رغبت به طرف ایران کوچ کردند و رفتند.

سلطان‌محمود از گستاخی عبدالرحمن‌پاشا ناراحت شد، از طرز بیانش رنجیده‌خاطر گردید خواست امر کند آن افسر جسور را به سزای گستاخیش برسانند اما کلمه «حق» و تکرار آن نهیبی به وجدانش وارد آورد، نخواست برخلاف حق قدمی بردارد. به این جهت خونسردی خود را حفظ کرد و به ملایمت پرسید: کردار و رفتار برخلاف حق شما چه بوده است؟

احمدپاشا که متوجه شد عبدالرحمن‌پاشا از حد فزون در برابر سلطان تندروی کرده است به او مهلت نداد جواب دهد، عرض کرد: در صورتی که حضرت سلطان اجازه فرمایند احمد افندی که با نادرشاه بحث کرد و همین مباحثه سبب شد جنگ خاتمه پذیرد و به جای پیشروی سپاه ایران به طرف پایتخت، این نامه سراسر مهر و محبت نوشته شود توضیحاتی به عرض برساند.

سلطان‌محمود اجازه فرمود.

احمد افندی بعد از ذکر مقدمه‌ای، راجع به علل سیاسی جنگ عثمانی و ایران، دخالت دول مسیحی مذهب در دربار ایران و عثمانی، تحریکات آنان به تفصیل بحث کرد، بیش از یک ساعت توضیحات داد و در خاتمه عرض کرد: خواستن مقامی در کعبه خانه خدا که متعلق به تمام مسلمین جهان می‌باشد، شناختن فرقه مذهبی جعفری چه نکثی وارد می‌آورد که از طرف اطرافیان حضرت سلطان رد شد و دشمنی و عداوت ایجاد کرد، آیا این درخواستهای کوچک شاه ایران آنقدر مهم بود که درباریان برای نادرشاه جانشینی برگزیدند و برای سرنگون ساختن او دستور جنگ صادر کردند!؟

سلطان‌محمود مفتون بیانات منطقی احمد افندی گردیده از خود سئوال می‌کرد: چرا، برای چه؟! سلطان حس می‌کرد، تمام جنگها بیهوده و بی‌جهت بوده آنهمه عساکر ترک و سپاهی ایرانی برای هیچ شربت مرگ چشیده‌اند، وقتی شنید نادرشاه پس از توضیحات احمد افندی از ادامه جنگ خودداری نموده سپاهیان خود را از خاک عثمانی پس کشیده است، با این که پیروزی و فتح سراسر خاک عثمانی برایش میسر بود دست از برادرکشی برداشته به خاک ایران بازگشته است بی‌اختیار نسبت به آنهمه عظمت فکر و روح شاهنشاه ایران سر تعظیم فرود آورد و محبتی در دل نسبت به شاهنشاه ایران پیدا کرد، به فکر افتاد جبران مافات کند.

رضاقلی‌میرزا خود را مقصر می‌دانست...

سلطان‌محمود به فکر افتاد چند نفر از افرادی که مورد اطمینانش بودند برگزیند و به اتفاق احمد افندی به حضور نادرشاه بفرستد، تحف و هدایا و پیشکشیهای ذیقیمت و گرانبهائی نیز ارسال دارد و اساس و پایه‌های صلح و صفا و محبت و دوستی و وداد را با شاهنشاه ایران پی‌ریزی کند، خواسته‌های نادر را در مورد مذهب برآورده سازد.

نادرشاه نمی‌توانست در یک نقطه قرار گیرد، بعد از خاتمه دادن به جنگ با عثمانی آرامش خاطری از همه طرف برایش ایجاد گردید. می‌بایستی استراحتی بنماید. با این که از نظر جسمی و فکری استراحت کردن برایش لازم بود معذلک راه مشهد را پیش گرفت. روز دهم ماه محرم سال ۱۱۵۹ هجری قمری از راه طبس به سوی خراسان رهسپار گردید و روز ۲۳ ماه صفر به مشهد رسید.

ورود نادرشاه به مشهد با عید نوروز مصادف گردید، سلام عام و خاص با فر و شکوه بی‌نظیری برپا شد، عموم طبقات مردم، بزرگان، اعیان، رجال برای عرض تبریک شرفیاب شدند.

از جمله کسانی که برای عرض تبریک به حضور قبله‌عالم شرفیاب شدند رضاقلی‌میرزای نابینا بود.

از آن روز که شاهزاده رضاقلی‌میرزا به دستور پدرش از دو چشم نابینا شده و در دریای ظلمت فرو رفته بود مراحل گوناگونی را طی کرده نسبت به پدرش احساسات مختلفی پیدا نموده بود. روزهای اولی که کور شده بود و از کوری رنج می‌برد به منتها حد نفرت نسبت به پدرش داشت، فکر می‌کرد پدرش مردی بی‌رحم و شقی و سنگدل است. بعد از آن که به مشهد وارد شد، چندی در گوشه عزلت و انزوا به سر برد، به زندگی جدید عادت کرد، کوری را تحمل نمود و در دنیای جدیدی که تمام اطرافش را سیاهی فرا گرفته بود به جستجوی راه و رسم جدید برای ادامه زندگی افتاد. بارها با خود اندیشید برای چه زنده بماند!؟ او که کور است و کاری نمی‌تواند از پیش ببرد، وجودش منشاء اثری نخواهد بود و کاری از پیش نخواهد برد چرا ادامه حیات دهد؟! فکر خودکشی و نیست و نابود کردن جسمی که از نداشتن قدرت بینائی رنج می‌برد، بارها به سراغش آمد. گوهرشاد که مواظبش بود تمام وسائلی که ممکن بود مورد استفاده قرار گیرد، از دست‌رس فرزند خواهرش دور کرده بود. او کاملا مراقب بود، می‌کوشید وسائل سرگرمیش را مهیا سازد و او را به زندگی آینده امیدوار سازد.

گوهرشاد به رضاقلی‌میرزا فرزند خطاب می‌کرد و رضاقلی هم که در دامان گوهرشاد بزرگ شده غیر از او برای خود مادری نمی‌شناخت او را مادرجان صدا می‌زد. در این ایام که رضاقلی در دریای ظلمت غرق بود گوهرشاد از مادر هم بیشتر مواظب رضاقلی‌میرزا بود.

رضاقلی‌میرزا در دریای ظلمتی که فرو رفته بود وقت بسیار داشت، فرصت کافی داشت به گذشته فکر کند. رفتار خودش را در اوج قدرت، در آن ایامی که پدرش به هندوستان رفته بود و او مطلق‌العنان و آزاد هرچه می‌خواست انجام می‌داد، به خاطر بیاورد، قیافه چاپلوسان و متملقینی که احاطه‌اش کرده بودند و او را راهنمائی و هدایت می‌نمودند بارها در نظرش مجسم گردید. بیش از هر چیز و هر کس دیگر قیافه شاه‌تهماسب نابینای کور آزارش می‌داد و از خود سئوال می‌کرد: چرا او را کشتی!؟ یک کور نابینا چه می‌توانست بکند که به زندگیش خاتمه دادی!؟ از یادآوری قتل شاه‌تهماسب بی‌اختیار می‌شد و به خود می‌گفت: بی‌انصاب این چه ظلمی بود که کردی؟ تو به زن خودت هم رحم نکردی، تو نمی‌دانستی خواهر تحمل ندارد با قاتل برادرش زندگی کند! یادآوری این عوالم رضاقلی‌میرزا را آتش می‌زد، اندوه خاطرش به منتها حد می‌رسید، اشک می‌ریخت و زاری می‌کرد.

رضاقلی‌میرزا در دنیای تاریکی که به سر می‌برد لحظه‌ای از خدا منفک نمی‌شد، اندک اندک به این فکر افتاد خواسته پروردگار چنین بوده است.

شنیده بود: انتقام مظهر عدالالهی است، حالا که کور نابینا شده بود فکر می‌کرد، انتقام پس داده است و خداوند به دست پدرش از او انتقام کشیده است.

ایجاد این فکر در رضاقلی‌میرزا سبب گردید، پدرش را زیاد مقصر نداند، به خصوص وقتی به خاطر می‌آورد، چگونه با پدرش رفتار نموده در هنگام بازپرسی‌های مکرر تا چه حد گستاخی به خرج داده است پدر را تبرئه می‌کرد.

به او گفته بودند نادر از کرده پشیمان شده تمام کسانی که حاضر بودند و وساطت نکردند سربه نیست کرده است، به او گفته بودند نادر از این که رضاقلی عزیزش نابینا شده رنج برده است و از آن روز به بعد اخلاقش عوض شده نسبت به اطرافیانش خشن و سختگیر گردیده است، به این جهت افکار رضاقلی‌میرزا نسبت به پدرش تغییر نمود حتی تعبیراتی برای خودش پیدا کرده بود، این تغییر فکر به آنجا رسید که یک روز به گوهرشاد گفت: مادر جان، پدرم حق داشت مرا کور کند، او چوب خدا بود، اطمینان دارم مرا دوست داشته و دوست دارد. مقصر حقیقی خود من هستم، در آن روزها که چشم داشتم، کور باطن بودم، غرور جوانی مرا کور کرده بود، نمی‌دانستم چه می‌کنم، حالا که چشمانم کور شده است چشم باطنم باز شده می‌فهمم خطاکار بوده‌ام. خاله‌جان به تو که به جای مادرم هستی اعتراف می‌کنم در آن روزها که زمام امور در اختیارم بود هوس داشتم آن وضع ادامه یابد و دیگر امر و نهی پدر را نشنوم، فکر می‌کردم پدرم از هند برنگردد و من بر اریکه سلطنت بنشینم و جای او را بگیرم. دستور دادم شاه‌تهماسب کور را بکشند تا مانع و رادعی نباشد و مردم هوس نکنند به سراغش بروند و او را به سلطنت برسانند. پدرم مرد بزرگی است، او همه چیز را فهمید و خوب درک کرد، مقصر منم، سزا و جزای من بالاتر از نابینائی است، منتها پدرم به من ترحم کرده است.

به رضاقلی‌میرزا خبر دادند، قبله‌عالم به مشهد وارد شده است و در همان لحظات اول ورود از حالش جویا شده است. رضاقلی‌میرزا نابینا از شنیدن این موضوع بیش از حد مشعوف گردید، به گوهرشاد گفت: دیدی مادرجان به تو گفتم پدرم مرا دوست دارم، خیلی دلم می‌خواهد به حضورش برسم، دستش را ببوسم، بویش را حس کنم.

گوهرشاد در حالی که اشک از چشمانش سرازیر شده بود اظهار داشت: باید صبرکنی تا خودش احضارت کند، تو که پدرت را می‌شناسی، عید است و تمام مردم برای شرفیاب شدن سر و دست می‌شکنند. باید صبر کنی، حوصله داشته باشی، او هنوز فرصت نکرده استراحت کند، می‌گویند پدرت پیر شده ولی عوض نشده. همان بوده که هست، یک لحظه آرام و قرار ندارد، من که از او خبری ندیدم:...

گریه دیگر اجازه نداد گوهرشاد به صحبت خود ادامه دهد.

رضاقلی‌میرزا متأثر و مغموم مادر را در بغل گرفت و بوسید و گفت: مادر جان، چرا اشک می‌ریزی، افتخار کن، پدرم مرد بزرگی است، آن روزها که با هم عروسی کردید مملکت ما چه بود، مگر تو خودت برام تعریف نکردی آسایش و امنیت و راحتی وجود نداشت، دزدان و غارتگران و اشرار همه جا سربرداشته بودند، هر قسمت از وطن ما در دست بیگانه‌ای بود، پدرم یک تنه قدعلم کرد، شمشیر زد، جان بر کف گرفت، شب و روز جنگید تا دشمنان ما را یکی بعد از دیگری بر جای خود نشاند. مردم را از قید بندگی و

اسارت بیگانگان نجات داد. مادر افتخار کن، گریه برای چه؟!
گوهرشاد که از دیدن خواهرزاده کورش رنج می‌برد، گفت: چه افتخاری، آخر تو فرزند...
رضاقلی‌میرزا حرف خاله‌اش را قطع کرد، گفت ببین مادر راجع به من حرف نزن، بارها گفتم باز هم تکرار می‌کنم، پدرم حق داشت، مقصر من بودم، من میل دارم به پای پدرم بیافتم عذر بخواهم، به او بگویم پدر جان مرا ببخش، حیف زحماتی که برایم کشیدی، من لایق بزرگواری‌های تو نبودم.

برخورد پدر و فرزند...

با این که نادرشاه گرفتار بود معذلک همیشه به فکر پسرش رضاقلی‌میرزا بود، هیچکس جرأت نداشت راجع به شاهزاده نابینا اظهاری نماید، نه تنها راجع به شاهزاده بلکه راجع به هر مطلبی تا نادرشاه عنوان نمی‌کرد و چیزی نمی‌خواست، تا راجع به مطلبی سؤال نمی‌کرد هیچکس را یارای اظهار وجودی نبود.

دید وبازدیدهای رسمی که تمام شد نادرشاه به خاطرش رسید پسر ارشدش را ببیند. شاید ناراحت بود، شاید فکر می‌کرد پسر کورش از او تنفر دارد و نمی‌خواهد او را ببیند، اما هرچه بود دلش می‌خواست فرزند را ببیند، میل داشت به او بگوید و بفهماند: از کرده پشیمانم، دلم برایت کباب است و ناراحتم اما چاره‌ای ندارم و کاری از دستم ساخته نیست.

برای این که رضاقلی‌میرزا را ببیند از دیدن گوهرشاد، خاتون بزرگ شروع کرد و به اندرون رفت.

گوهرشاد پیر و شکسته شده بود، غم کوری و نابینائی رضاقلی از حد فزون رنجش داده بود اما همین که شنید نادر برای دیدنش می‌آید سر از پا نشناخت، او نادر را دوست داشت، لحظات سعادت و خوشی که با او گذرانده بود، هیچگاه از خاطرش محو نمی‌شد.

نادر گوهرشاد را در آغوش گرفت، سر و رویش را بوسید و گفت: از دیدنت خوشحال شدم، پسرم، پسرمان رضاقلی‌میرزا کجا است؟! حالش چطوره، دلم برای هردوتان تنگ شده بود، آمدم هر دوتان را ببینم.

رضاقلی که در اطاق دیگر بود، صدای پدرش را خوب می‌شنید او دو چشم خود را از دست داده بود ولی در مقابل گوشهایش خیلی حساس شده بود و از راه گوش و شنیدن صداها تا حدی جبران نابینائیش را می‌کرد. همین که رضاقلی‌میرزا گفته‌های پدر را که از صمیم قلب بر زبانش آمده بود شنید، بی‌اختیار شد، می‌خواست پر بزند، خود را به پای پدر افکند اما به خاطر آورد باید صبر کند، تا احضار نشده مزاحم نگردد.

صدای گوهرشاد را شنید که می‌گفت: از لحظه‌ای که وارد شدی رضا آرام ندارد، مرتب از من خواسته شرفیاب شود.

نادرشاه با بیصبری گفت: کجا است؟

رضاقلی‌میرزا صدای پای پدر و مادر خوانده‌اش را شنید، بی‌اختیار از جای خود بلند شد... قدمی به جلو برداشت.

نادر به راهنمائی گوهرشاد وارد اطاق رضاقلی‌میرزا گردید.

رضاقلی‌میرزا دیگر تاب نیاورد، در حالی که دستهایش را باز کرده کورکورانه به جلو می‌آمد فریاد کشید: پدر... پدر عزیزم...

نادر رضاقلی‌میرزا را در آغوش کشید، رنجی بزرگ سراسر وجودش را فرا گرفت، ندائی درونی بر او بانگ زد: حیف نبود!

اشک در چشمان نادر حلقه زد، موقعی که فرزند را می‌بوسید رضاقلی گرمی قطرات اشک پدر را بر گونه‌های خود حس کرد.

گوهرشاد هم اشک می‌ریخت، اشک شوق و شادی، اشک حاصله از رنج، اشک حرمان و ناکامی.

رضاقلی زیبا بود، رشید بود، در قیافه‌اش آثار مردی و مردانگی و شجاعت خوانده می‌شد، اما به جای چشمهای زیبائی که داشت دو حفره که از سفیدی پر شده بود در صورتش نمایان بود. رضاقلی‌میرزا پلکها را می‌بست و با مژگانهای بلندش منظره سفیدی را می‌پوشاند. رضاقلی‌میرزا در حالی که اشک می‌ریخت پدر را می‌بوئید، می‌بوسید و با رفتار سراسر مهر و محبتش بیش از پیش آتش به قلب پدر می‌زد.

نادر دیگر نتوانست خودداری کند، بی‌اختیار ندای درونی را به زبان آورد و گفت: پسرم حیف از تو...

رضاقلی‌میرزا که متوجه شد این گفته از منتهای رنج و ناراحتی حکایت می‌نماید فریاد کشید: پدرم... من مقصر بودم، تو حق داشتی... من خطاکار بودم... استدعا دارم رنج نبری... ناراحت نشوی.

نادرشاه که این همه بزرگی و عظمت در فرزند خود دید بی‌اختیار او را در آغوش کشید و چون جان شیرین او را فشار داد، مثل این بود می‌خواهد او را در قلب خود جای دهد.

گوهرشاد که رضاقلی را از کوچکی بزرگ کرده او را چون فرزند خودش نصرالله‌میرزا دوست داشت از دیدن پدر و پسر در آغوش یکدیگر و مشاهده اشک چشمان آنان منقلب شده اشک می‌ریخت. از خیالات، از تصوراتی که سالهای قبل داشت نادم و پشیمان بود، زیرا با این که رضاقلی را دوست داشت معذلک آن روز که شنید نادر از او بری شده و فرزندش نصرالله‌میرزا را به ولیعهدی برگزیده است خوشحال گردیده بود. احساسات مادریش نسبت به نصرالله‌میرزا سبب گردیده بود از نظر افتادن رضاقلی را به فال نیک گیرد اما او هرگز دلش راضی نبود چشمان رضاقلی برکنده شود و در دریای ظلمت و کوری و نابینائی فرو رود. شاید خیال می‌کرد نادر دیگر نخواهد با رضاقلی روبرو شود، شاید فکر می‌کرد پدر راضی نشود چشمانش با چشمان بسته شده فرزندش مواجه گردد ولی آمدن نادر، دیدن فرزند تمام این خیالات را زایل کرد.

نادر در حالی که رضاقلی را در آغوش گرفته بود و می‌بوئید و می‌بوسید متوجه گریه و زاری گوهرشاد گردید، به خاطر آورد از ولیعهد شدن نصراله تا چه حد خرسند بود، اینک که می‌دید چگونه

یک پارچه غم و اندوه گردیده است می‌خواست سرزنشی بنماید، می‌خواست نیشی بزند و بگوید: «تو که امروز چنین ندبه و زاری می‌کنی چه آن روزها که من در غضب بودم اظهار وجودی نکردی؟!» نادر زبان فرو بست، چیزی نگفت، فکر خود را ابراز نکرد زیرا خودش به خودش جواب داد: «چگونه جرأت داشت حرفی بزند، با بیچاره ستاره که خواست اظهار وجودی کند، چگونه رفتار کردی.»

یادآوری ستاره و وساطتی که کرده بود، خیالاتی که درباره آن زن نجیب و شریف و محبوب نموده بود به یادش آمد، دلش مالشی رفت، از این که تا آن حد شقاوت و سنگدلی به خرج داده بود و ناروا فکر کرده بود از خودش بدش آمد، شاید هم در دل به خود ناسزائی گفت زیرا قیافه‌اش به هم آمد، خطوط چهره‌اش منقبض گردید، شاید از ناسزائی که در دل به خود گفته بود برانگیخته شد. او شاه بود، شاید از این که سست و زبون شده لحظه‌ای خودش را به دست احساسات سپرده بود ناراحت شد. مثل این که نهیبی به خود بزند احساسات پدری را منکوب ساخت، در حالی که به خود می‌گفت: «تأسف خوردن بر آنچه پیش آمده است فایده‌ای ندارد. آب رفته را نمی‌توان بازگرداند، کوزه شکسته را نمی‌شود درست کرد»، از جای خود بلند شد. قبل از آن که از آن اطاق خارج شود به گوهرشاد رو کرد و گفت: «مواظب باش، سعی کن به رضا خوش بگذرد، هرچه خواست برایش مهیا کن، به نصرالله هم بگو مراقب حال برادر بزرگش باشد.»

افکاری که نادر را رنج می‌داد...

نادرشاه شنیده بود شاه‌عباس بزرگ، آن پادشاهی که خاطره‌های خوبی از دوران سلطنتش به یادگار مانده نیز پسر خود را کور کرده است. داستان مرگ شاه‌عباس از مرض کوفت و عواقب آن، وصلت خودش با دختر شاه‌سلطان‌حسین را به یاد آورد و از خود سئوال کرد: آیا من هم گرفتار شده‌ام؟! او شاه بود، او نمی‌دانست و اگر می‌دانست هم نمی‌توانست از اطرافیان خود درباره آنچه فکر می‌کرد سئوالی بنماید. او شنیده بود مبتلایان در مراحل پیشرفته گرفتار خشم و غضب و خشونت می‌گردند و از خود سئوال می‌کرد: آیا این خشونتهای آنی و شقاوتها و سنگدلیهای موقتی از چنین عوالمی سرچشمه نمی‌گیرد؟!

نادرشاه به این سئوالات نمی‌توانست جواب دهد. او می‌خواست به هر تقدیر شده این خیالات را از سر بیرون کند، به آنها فکر ننماید، ولی خیالات و تصورات دست از او برنمی‌داشتند. هر وقت عصبی می‌شد فکر می‌کرد جلوی آن را بگیرد ولی همین فکر کردن و توجه نمودن به حال عصبی که داشت بیشتر بر ناراحتیش می‌افزود. اعصابش را بیشتر تحریک می‌نمود، سنگدلی و شقاوت در او ایجاد می‌گردید. بعد از آن که دستوری می‌داد و اجراء می‌شد فکر می‌کرد چقدر شقاوت به خرج داده ولی خود کرده را پشیمانی نبود، چنین حالاتی به کرات برایش اتفاق افتاده بود و هرچه جلوتر می‌رفت بیشتر اتفاق می‌افتاد.

یکی از امریه‌هائی که صادر کرده و جلادان اجراء نموده بودند هیچگاه از خاطرش نمی‌رفت، همیشه آن را به یاد می‌آورد و به خود می‌گفت، چقدر سنگدل و شقی بودم، چنین است:

حاکم کرمان به رعیتی ظلم کرده بود، ملکش را ضبط نموده بود، ستم بر او روا داشته به او گفته بود: «اگر نادر را هم به کول بکشی و بیآوری فایده نخواهد داشت» زارع پای پیاده به طرف پایتخت به راه می‌افتد، در راه به نادرشاه برخورد می‌کند و به او شکایت می‌برد. نادر هم به طرف کرمان حرکت می‌نماید. نرسیده به شهر از اسب پیاده می‌شود، تا نزدیکی دارالحکومه به طور ناشناس با زارع می‌رود، در آنجا روی کول زارع سوار شده به جلو حاکم می‌رود. وضع و حال حاکم از دیدن نادرشاه معلوم است، همراهان نادر می‌رسند. نادر که متوجه شده بود حاکم چاق و چله شده می‌گوید: «معلوم می‌شود ظلم و ستم به مردم به مزاجت ساخته که فربه شدی، باید چربی و گوشت زیادت را آب کنند» نادرشاه فرمان می‌دهد و او را باریک کنند. جلادان برای باریک کردن حاکم سوراخی در دیوار ایجاد می‌نمایند، سر و دستهای خان حاکم را با طناب می‌بندند، به این ترتیب سر خان حاکم در یک طرف دیوار در برابر سوراخ قرار گرفته گاوان در طرف دیگر به حرکت درآمده سعی می‌نمایند تنه خان حاکم را باریک کرده از سوراخ بیرون بکشند. خان حاکم استغاثه و فریاد می‌کشد، از حضرت ظل‌الله استدعای استرحام می‌نماید. تمام فریادها و استغاثه‌ها اثری نبخشید، تنه بزرگ بود، سوراخ ایجاد شده در دیوار تنگ، گاوان قوی هیکل، سر که به وسیله طنابها کشیده می‌شد از سوراخ عبور کرد، گردن دراز شد باز هم درازتر، چون تنه گیر کرده بود گوشت و پوست و رگ و پی گردن کشیده شد. آنقدر این کشش ادامه یافت که تاب تحمل از بافتها رفت، گاوها که در کمال قدرت می‌کشیدند سرانجام سر را از تنه جدا کردند، تنه در یک طرف باقی ماند، سر و گردن که با وضع وحشتناکی از تن جدا شده بود در طرف دیگر در جلو پای قبله‌عالم افتاد. اطرافیان گفتند: «حاکم را متر کردند» این قسم شکنجه را متر کردن نام نهادند.

نادرشاه هیچگاه آن منظره فجیع و آن قیافه دهشت‌انگیز را از یاد نمی‌برد و از خود سئوال می‌کرد: چطور دلش راضی شد آن طور شخصی را عذاب دهد، او که نسبت به دشمنان خود ترحم داشت چرا و به چه دلیل چنان شقاوت و سنگدلی به خرج داده است!؟ در آن موقع که چنین دستوری صادر کرده بود عواطف انسانیش کجا بوده است؟!

داستان دیگری که نادرشاه را گرفتار ناراحتی می‌ساخت و هیچگاه از خاطرش محو نمی‌شد، وضع و حال سربازی بود که در جبهه جنگ به دست خودش از نعمت زندگی محروم شده بود، این داستان چنین بود:

در جبهه جنگ با عثمانی نادرشاه امر فرموده بود سپاهیانش

در استتار بمانند و به خصوص هنگام شب با افروختن آتش جایگاه خود را مشخص نسازند.

با این که چنین دستوری داده شده بود نادرشاه متوجه پرتوی از نور در یکی از خیمه‌ها می‌گردد، به سراغ خاطی می‌رود و می‌بیند سرباز جوانی شمعی افروخته کاغذی به مادرش می‌نویسد. سرباز جوان همانطور که می‌نوشت نوشته‌هایش را تکرار می‌کرد و توجه نداشت حرف‌هایش شنیده می‌شود.

سرباز جوان چنین می‌نوشت: «مادر عزیزم، به خواست پروردگار جنگ تمام می‌شود. شاهنشاه ما پیروز می‌گردد، به من اجازه خواهند داد به پابوست بیایم... مادر آرزو داشتی دامادم کنی، دست دختر عمویم را در دستم بگذاری، بسیار خوب، وقتی برگشتم عروسی راه بیانداز، منهم آرزو دارم به دختر عمویم برسم، او را خیلی دوست دارم...»

صدای رعدآسای نادر بلند شد و آن جوان را به لرزه درآورد: مگر به تو نگفته بودند نباید آتش روشن کنید.

سرباز جوان که به کلی خود را باخته بود عرض کرد: بله قربان ولی...

فریاد نادر بلندتر شد: چرا این دستور صادر شده بود!؟

سرباز جوان جواب عرض کرد: برای این که دشمن از جایگاه ما خبردار نشود.

نادر پرسید: اگر خبر شود چه می‌شود؟!

سرباز جوان در حالی که می‌لرزید عرض کرد: ممکن است به ما شبیخون بزنند و ما را غافلگیر کنند.

نادر که متوجه شد جوان سرباز علت صدور آن دستور را به خوبی درک کرده است و با آن که می‌دانسته باز هم توجه نکرده است به سئوال خود ادامه داد و پرسید: اگر شبیخون زدند چه می‌شود؟!

سرباز جوان جواب عرض کرد: تلفات سنگینی به ما وارد خواهد شد، ممکن است این بی‌احتیاطی باعث شکست ما گردد.

نادر فریاد کشید: تو اینها را می‌دانستی، با این حال از امری که صادر کرده بودیم تخطی نمودی.

سرباز جوان در حالی که می‌لرزید عرض کرد: استدعای عفو دارم، یادآوری مادرم از خود بیخودم ساخته بود.

نادر بدون این که توجه به استدعای سرباز جوان نماید سئوال کرد: سزای کسی که برخلاف اوامر صادره رفتار نماید چیست؟

سرباز جوان عرض کرد: مرگ است... اجازه فرمائید...

نادر فریاد کشید: خودت به مادرت بنویس چه خطائی کردی و سزایت چیست؟

سرباز جوان اطاعت کرد و چنین نوشت: «مادر عزیزم، عشق و علاقه‌ای که به تو داشتم سبب گردید از وظیفه خود تخطی کنم، قبله‌عالم حضرت ظل‌الله امر فرموده بودند در اردوگاه آتش افروخته نشود تا دشمن از جایگاه ما مطلع نگردد، بر اثر آتش پیش نیاید و بر ما شبیخون نزنند. مادر جانم برخلاف امر رفتار کردم، این رفتار ممکن است به قیمت جان تمام همقطارانم تمام شود، ممکن است سبب شکست ما گردد. مادر عزیزم سزای کسی که چنین خطائی از او سر زند مرگ است من باید بمیرم تا عبرتی گردد تا دیگران تخطی نکنند. سلام مرا به دختر عمو جانم برسان، به او بگو دیدار ما به قیامت.»

نادر محل اقامت مادر آن سرباز جوان را سئوال کرد. دستور داد فوراً پیکی حرکت کند و آن کاغذ را به مادر آن جوان برساند. اطرافیان نادر تصور می‌کردند نادر به حال آن سرباز جوان ترحم خواهد کرد و آرزوی داماد شدن و حسرت دیدن مادر را بر دلش نخواهد گذاشت. اما این تصورات واهی بود. نادر شمشیر از نیام کشید به یک ضربت شمشیر سر آن جوان را از تنش جدا کرد و به جایگاه خویش بازگشت.

تمام سربازان وقتی که شنیدند یکی از سربازان برخلاف دستور رفتار نموده شبانگاه آتش افروخته و ممکن بود آن آتش‌افروزی به قیمت جان همگی آنان تمام شود حضرت ظل‌الله را تحسین کردند، به او حق دادند و عملش را تمجید کردند ولی در دل نادر عقده‌ای ایجاد شد. او که صدها و هزاران نفر را در میدان جنگ با تبرزین از پا درآورده بود، او که با شمشیر به کرات تن‌های زیادی را بی‌سر کرده بود حس می‌کرد، نسبت به آن جوان شقاوت و سنگدلی به منتها حد رسانده است. قیافه معصوم آن سرباز جوان، آن جوان آرزومند همیشه به یادش می‌آمد، اما به خود می‌گفت: خود کرده را پشیمانی نشاید...

برای راحتی فکر و خیال... کلات نادری...

تا زمانی که نادرشاه در میدان جنگ گرفتار طرح نقشه برای حمله و دفاع بود، تا موقعی که مشغول بود فرصت نداشت فکر دیگری بنماید اما همین که جنگ تمام می‌شد و به مشغولیت فکری نداشت گرفتار ناراحتی‌هائی می‌شد، دلش می‌خواست باز هم گرفتار شود. به خصوص بعد از کور کردن رضاقلی لحظات بی‌قراریش زیاد شده بود.

در این ایام که به مشهد آمده بود کار مهمی نداشت، جنگی در پیش نبود، به او خبر دادند دستوراتی که صادر فرموده است انجام شده و در قلعه کلات آنچه می‌بایستی ساخته شود ساخته و پرداخته گردیده است.

نادرشاه امر فرمود تمام جواهرات، زر و سیمی که در جنگها به دست آورده بود به کلات حمل کنند. خودش هم بعد از دید و بازدید نوروز سال ۱۱۵۹ هجری قمری روز ۲۵ ربیع‌الاول به طرف کلات به راه افتاد. نادرشاه در طول راه سعی داشت آنچه از هندوستان و از سایر جنگها به دست آورده بود به خاطر بیاورد تا در موقع بازدید همه آنها را ببیند و از دیدن آنها لذت برد.

نادرشاه برای حفظ کردن جواهرات و سیم و زری که در جنگها به جنگ آورده بود و همچنین برای استراحت کردن در ایام پیری کلات را برگزیده بود. موقعیت و مکان کلات به نحوی بود که

چند نفر سرباز می‌توانستند آن را حفظ کنند و از ورود قشون عظیم به داخل حصار جلوگیری نمایند.

هرچند از ایام قدیم برج و باروهائی در اطراف کلات ساخته بودند ولی نادرشاه آنها را کافی ندانسته به کسانی که مأمور می‌شدند بر ولایت کلات حکمرانی کنند دستور می‌داد در ساختن پاسگاهها و برج و باروهای اطراف حصار کلات بیافزایند. در خارج و داخل آبادی سنگرهائی تعبیه نمایند. عبور و مرور کلیه اشخاص را تحت نظر گیرند، در داخل حصار جایگاه‌هائی برای اقامتش بسازند، وسایل آسایش و راحتی برایش مهیا نمایند، سطح کشت و کشاورزی را در داخل حصار بالا ببرند تا اگر حصار در محاصره افتاد، بتواند آذوقه لازم را از راه کشت داخلی به دست آورد، نادرشاه به خصوص به موضوع تهیه آب آشامیدنی عطف توجه خاصی داشت.

موقعی که پلنگپوش خان‌جلایر فرزند فتحعلی‌خان جلایر را به سمت بخشدار انتخاب کرد مخصوصاً تأکید نمود در آبادی و عمرانی کلات بکوشد برای جواهرات و نقدینه‌هائی که می‌فرستد خزائنی زیرزمینی و مخفی ایجاد کند و آنچه فرستاده می‌شود کاملا محفوظ و پوشیده از انظار نگاهدارد.

پلنگپوش‌خان جلایر اوامر حضرت ظل‌الله را اجراء نمود. در این موقع که قبله‌عالم قصد بازدید از کلات را داشتند و اطلاع داده بودند برای سرکشی خواهند آمد همه چیز را مهیا و آماده ساخت.

کلات در وسط کوهها قرار گرفته به وسیله حصار عظیمی از سنگ محفوظ بود. برای وارد شدن به کلات دو معبر وجود داشت. این دو معبر راهی بود که رودخانه ایجاد کرده و عبور از این دو معبر تنگ و باریک به خصوص در فصل بهار که آب رودخانه طغیان می‌کرد مشکل و دشوار بود.

پلنگپوش‌خان جلایر برای این که وارد شدن به حصار آسان گردد روی رودخانه پلی که سه دهانه داشت ایجاد کرد. روی پل برای پاسداران حصار پاسدارخانه‌ای ساخت. هر کس می‌خواست وارد حصار شود مجبور بود از برابر این پاسدارخانه عبور کند. از نظر توصیه‌هائی که قبله‌عالم فرموده بودند عبور و مرور، داخل شدن و خارج شدن از حصار می‌بایستی با اجازه باشد، کسانی که پروانه عبور داشتند می‌توانستند خارج و یا داخل شوند. هیچکس بدون اجازه نمی‌توانست وارد کلات و یا از آن خارج شود.

برای این که افراد غیرمجاز نتوانند از تأسیسات داخل کلات باخبر شوند، اگر احیاناً اشخاصی از خارج می‌خواستند وارد کلات شوند چشم وگوششان بسته می‌شد، کت بسته به طوری که هیچ چیز نفهمند و درک نکنند و راههای عبور را به خاطر نسپارند به حضور بخشدار برده می‌شدند.

در خارج کلات در دو طرف دره برج وباروهای متعددی ساخته بودند که در داخل آنها دائماً سربازانی پاسداری می‌کردند. نرسیده به پل تعبیه شده روی رودخانه با روی دربند ارغونشاه که قدیمی بود تعمیر شده روز و شب عده‌ای سرباز در داخل آن پاسداری می‌کردند. در برابر برج و باروی دربند ارغوانشاه در آن طرف دره برج و باروهای دیگری ساخته شده بود که در آنها هم سربازانی شب و روز کشیک می‌دادند. روی تیزی کوه مشرف بر شرق و جنوب کلات باروی نقاره‌خانه ساخته شده بود. در قسمت‌های مرتفع چهار برج دیده‌بانی دیگر که تمام اطراف حصار کلات از آنها دیده می‌شد برپا گردید. عده‌ای از سربازان برگزیده در این برجها مرتباً مشغول دیده‌بانی بودند. هر کس از هر طرف به سوی کلات می‌آمد از این برجهای مراقبت و دیده‌بانی دیده می‌شد و بلافاصله به تمام پاسداران داخل و خارج حصار خبر آن داده می‌شد.

پلنگپوش‌خان جلایر طبق امر و دستور حضرت ظل‌الله دست به یک عده ساختمان زده بود، در داخل حصار همه گونه وسائل راحتی و آسایش برای قبله‌عالم حضرت ظل‌الله تهیه دیده بود.

برای یمن و خوش‌آمد گوئی از گلبنی افشار شاعر دربار خواسته بود شعری بسراید، بدون این که کسی از آن مطلع گردد شعر را به او بدهد، گلبنی خواهش پلنگپوش‌خان را انجام داد و ۲۴ بند شعر ترکی در مدح و منقبت نادرشاه سرود و آن را به بخشدار کلات داد، بخشدار سنگتراش ماهری از خراسان به کلات آورد، از او خواست نزدیک پلی که ساخته بود در روی دیوار سنگی کنار معبر این شعر را کتیبه مانند حکاکی کند. حکاک پانزده متر بالاتر از سطح زمین این کتیبه را به شکلی زیبا حک کرد و نقش سنگ نمود.

نادرشاه وارد کلات شد...

روزی که قبله‌عالم حضرت ظل‌الله به قلعه کلات نزول اجلال می‌فرمودند. در موقع عبور از برابر این کتیبه عظیم متوجه آن گردیدند، و برای دانستن اشعاری که در آن کتیبه به طور برجسته حکاکی شده بود توقف فرمودند و امر کردند اشعار را بخوانند.

گلبنی سراینده اشعار که در آنجا حاضر بود جلو آمد سر فرود آورد و به صدای بلند اشعار را خواند:

هوالعلی الاعلی

بسم الله الرحمن الرحیم

ابتدا حمد خدای احد و فرد قدیم
قادر لم یزل و عالم و دانا و حکیم
او کی بوکون و مکانی یاراتوب قدرتدن
او کی بو بحر و بری خلق ایدوب شوکتدن
ایکی عالمده او دور بنده لره یاور و یار
حکمتندن گورونور بنده لره هر آثار
خلق عالم هامی نعمت محتاج دور او درگاهه
او وروب نور و ضیا کوکب و مهر و ماهه
حمد حق دن سوره اولدی قلمم نور افشان
به ثنا گستری خشم رسل فخر جهان
بنبی هاشمی او احمد و محمود صفات
کیم خدادن اوله دایم له سلام و صلوات

آل و اصحابنه هم رحمت بسیار اوله

اوله حق یاوری هر کیم اولاره یار اوله

حمد حق نعت نبی دن سوره با صدق زبان

فرض دوره بنده لره مدح شهنشاه جهان

او شهنشاه فلک مرتبهٔ چرخ سریر

شاه نادر که آدی تک اونایوق مثل و نظیر

دیمک اولماز بو شهنشه کی اوله پیغمبر

یا مقرب ملکی دور اولوب از نوع بشر

لیک چون قدرت حق ظاهر ایدوب بیش از پیش

نظر حق اونا هر کیمسه دیسه حق دیمیش

نسبت ایله شرف و فخر اجاق تیمور

حسب ایله به جهان شاه شهان دور مشهور

مصطفی خلق و مسیحا دم و یوسف طلعت

بوعلی دانش و حاتم کف و لقمان حکمت

قابلیتله اونا وردی خداوند کریم

تاج و تخت شهی و عدل و کرم خلق عظیم

مر شرافت که دیسم شاه شهان در کامل

مرحمتدن اونون الطافه خدا دور شامل

اعتقادی بیو روز او شه پاکیزه نهاد

باقلمش صدق خداونده ایدر لر بیله باد

ایله گیرمز بیله دولت به سپاه و شمشیر

اوله بیلمز بیله اقبال به فضل و تدبیر

سن ویروب سن اونا بو سلطنت و تخت و سپاه

سن ویروب سن اونا تاج و کمر و فرو کلاه

دولتیم حافظی سن سن سنا دور امیدوم

من سنه باقلیمشم صدق بودور تأییدوم

دولتیم منکرین سن اویلادیک خوار و ذلیل

دشمنیم کورلوقنه یاور اول ای رب جلیل

چونکی صدقی بیله دور حقنه از روی یقین

بو سببدن اونا الطاف خدا اولدی معین

انی دوتدی خداوند جهان قدرتدن

کامیاب ایتدی اونی معدلت و شوکتدن

بخت و اقبال ایله هیچ کیم بیله اولمز باقی

کون کیمی دولتینه عالمه روشن طاقی

شاخ گل نشو و نما بولسه نم فیضندن

که بو اشعار اولوب مدح سرا گلبندن

خواندن اشعار مدتی به طول انجامید. به احترام قبله‌عالم حضرت ظل‌الله همراهان سراپا گوش شده سکوت محض سراسر حصار کلات را فرا گرفته بود غیر از انعکاس صدای گلبنی صدائی به گوش نمی‌رسید. بعد از آن که خواندن اشعار به پایان رسید نادر فرمودند: ما با تیمور نسبتی نداریم!؟

رنگ از روی گلبنی پرید، پلنگپوش‌خان جلایر ناراحت شد، نمی‌دانست چه کند؟!

یکی از همراهانش عرض کرد: تیمور کجا قبله‌عالم حضرت ظل‌الله کجا؟!

نادرشاه که متوجه شد، بیچاره گلبنی و پلنگپوش جلایر از حد فزون ناراحت گردیده‌اند فرمود: کتیبه خوبی است، زحمت کشیده شده به شاعر و حکاک خلعت و انعام بدهید. موکب ملوکانه راه افتاد و این اظهار محبت سبب گردید دیگران صحبتی نکنند. گلبنی و پلنگپوش جلایر نفسی کشیدند و راه افتادند.

نادرشاه به دقت پاسدارخانه‌ها را بازدید فرمودند، یک یک جایگاه سربازان، برج‌ها و باروهای ساخته شده را از نظر گذراندند. تمام کارهای انجام شده را به دقت بازدید فرمودند.

مسجد کبود گنبد نظر مبارک را جلب نمود، رنگ آسمانی کاشی‌ها که با رنگ آسمان برابری می‌کرد در نور آفتاب بهاری تلألؤ خاصی داشت. قبله‌عالم اراده فرمودند از مسجد بازدید به عمل آورند، به این جهت از اسب فرو آمدند و به داخل مسجد وارد شدند. کاشیهای دیوارها و رواقهای مسجد کاشی‌کاری داخل شبستان و زیر سقف گنبد بسیار زیبا بود. سنگ محراب یک پارچه مرمر و زیبا بود. قبله‌عالم از پلنگپوش‌خان جلایر راجع به تعمیر مسجد توضیحاتی خواستند و نسبت به او اظهار مرحمت فرمودند.

پس از بازدید مسجد قبله‌عالم به کاخ خورشید که برج مانند ساخته شده و بنایش به سبک بناهای هندی ساخته شده بود نزول اجلال فرمودند، ستون‌های عظیم سنگی نیم گرد سطح بنا به ارتفاع پانزده ذرع نظر قبله‌عالم را جلب نمود. ریزه‌کاریهای داخل بنا، گچ‌بریها و مینیاتورکاری‌ها و تذهیب و زری‌کاری‌ها مورد پسند قبله‌عالم قرار گرفت، امر فرمودند به بنایان و کارگران ماهری که در ساختن آن بنا زحمت کشیده‌اند خلعت و انعام داده شود.

حضرت ظل‌الله تمام قسمتهای کاخ خورشید حتی آبدارخانه و آشپزخانه و حمامی که در آن ساخته شده بود بازدید فرمودند، جایگاه سربازان محافظ کاخ را نیز ملاحظه نمودند و چهار برج کوچکی که در اطراف کاخ بنا شده و از چهار طرف محوطه کاخ از داخل و خارج زیر نظر گرفته می‌شد مشاهده فرمودند.

راجع به آب از پلنگپوش‌خان جلایر توضیحاتی خواستند.

پلنگپوش‌خان عرض کرد: از بیرون دربند کلات از رودخانه قره‌سو سه رشته لوله کشیده شده است، آب از آن جا زیر زمین داخل لوله‌های سنگی می‌آید و به کاخ می‌رسد. طول راهی که آب می‌آید در حدود پانصد ذرع است. برای این که لوله‌ها محفوظ باشند زمین به عمق دو تا چهار ذرع حفر شده و لوله‌ها از قعر زمین عبور می‌نمایند.

نادرشاه فرمود: اگر تنبوشه‌ها را ببندند.

پلنگپوش‌خان عرض کرد: در دره‌های شمال سیصد و شصت و شش آب انبار به عدد روزهای سال ساخته شده که در زمستان با آب برف و باران پر می‌شوند و در تمام سال آب در آنها ذخیره است.

اسرار گنج کلات...

تمام این دقتها و تحقیقات در ساختمان‌های مختلف حصار

و دربند کلات برای آن بود به اصل مطلب که بازدید از جایگاه ذخایر و گنجینه‌های جواهرات که اساس و اصل موضوع بود برسند.

نادرشاه سؤال فرمودند: جواهراتی که فرستاده بودیم در کجا ذخیره شده است؟!

پلنگپوش‌خان جلایر عرض کرد: در صورتی که مایل باشند، برای بازدید آنها باید به دره‌های شمالی تشریف‌فرما شوند.

نادرشاه عجله داشت، می‌خواست اندوخته‌های زر و سیم و جواهرات گرد آورده شده را ببیند به این جهت به پلنگپوش‌خان جلایر فرمود: ما برای حرکت آماده هستیم.

پلنگپوش‌خان عرض کرد: راه عبور دشوار است، باید هنگام روز آن را پیمود، در صورتی که قبله‌عالم اجازه فرمایند فردا صبح برای بازدید ذخایر و گنجینه‌ها تشریف‌فرما شوند.

نادرشاه گفت: کار امروز را نباید به فردا محول کرد. با مشعل‌هائی که می‌آورید در تاریکی شب راه را روشن خواهید کرد.

پلنگپوش‌خان عرض کرد: امر امر مبارک است، اما سعی و کوشش جان‌نثار همیشه این بوده است، راه رسیدن به گنج از ساکنین کلات مخفی بماند. هیچکس جایگاه جواهرات و زر و سیم را نداند، رفتن به آن حدود با مشعل‌های افروخته در هنگام شب صلاح نیست، استدعای عاجزانه دارم اجازه فرمایند این بازدید به فردا محول گردد.

نادرشاه با وجود تمایل شدیدی که به دیدن جواهرات داشت، در برابر استدعای پلنگپوش‌خان گرفتار تردید شد، شاید فکر کرددرجواهرات و زر و سیم فرستاده شده کم و کسری است که جلایر می‌خواهد در آن شب آنها را جابجا کند. هرچه بود با اکراه نظر پلنگپوش را قبول کرد و با خنده گفت: پلنگان شب هنگام به شکار می‌روند، از تاریکی ترس و بیمی ندارند، تو که در کسوت پلنگ وارد شدی چرا می‌ترسی؟!

پلنگپوش‌خان جلایر در برابر اظهار لطف و عنایت شاهنشاه و شوخی مناسبی که فرمودند سر تعظیم فرود آورد و عرض کرد: قربانت گردم برای حفظ و حراست گنجینه‌های حضرت ظل‌الله پلنگ‌آسا کوشیده‌ام، پلنگ برای این که غافلگیر نشود معمولا کنامش را مخفی می‌دارد.

نادرشاه از حاضر جوابی پلنگپوش‌خان جلایر خوشش آمد بی‌اختیار سؤالی به نظرش آمد و آن را به زبان آورد: خوب که گفتی پلنگ جایگاهش را مخفی می‌دارد. از کسانی که در اینجا هستند چند نفر از جایگاه مخفی اطلاع دارند و آن را حراست می‌نمایند.

پلنگپوش‌خان جلایر عرض کرد: از تمام کسانی که در اینجا هستند هیچکس جایگاه ذخایر را نمی‌داند ولی از برج و باروهای اطراف، راه رسیدن به آن مکان تحت نظر دقیق می‌باشد، هیچ جنبنده‌ای حق ندارد و نمی‌تواند و اگر بخواهد به او اجازه داده نمی‌شود به گنجینه‌های قبله‌عالم نزدیک شود.

نادرشاه متعجب شد و پرسید: خیلی عجیب است، آن جایگاه کجا است؟ چه کسانی آن همه طلا و جواهر را به آن جایگاه که می‌گوئی رفتن به آن حدود دشوار است برده‌اند؟! چطور ممکن است اشخاصی چیزی را به نقطه‌ای حمل کنند و بعد آن مکان را فراموش کنند؟!

پلنگپوش‌خان جلایر عرض کرد: در صورتی که اجازه فرمایند فردا صبح در سر گنج راجع به تمام این سؤالات حضرت ظل‌الله جواب عرض خواهم کرد.

هرچند نادرشاه به امانت و درستی و پاکی و صداقت پلنگپوش‌خان جلایر اطمینان داشت و او را مرد امین و پاکدامنی می‌شناخت معذلک در برابر جوابهائی که داده بود کنجکاویش برانگیخته شد، با کمی تندی و خشونت گفت: چه اسراری است که اصرار داری فردا به سؤالاتم جواب دهی! پرسیدم غیر از تو چه کسانی از محل جواهرات باخبرند؟

پلنگپوش‌خان جلایر عرض کرد: هیچکس!

نادرشاه سؤال کرد: پس تو خودت به تنهائی تمام آنها را به آن مکان برده‌ای؟

پلنگپوش‌خان جلایر عرض کرد: خیر قربان، چند نفری کمک کرده‌اند آنها را به آنجا برده‌اند.

نادرشاه پرسید: آن چند نفر کجا هستند؟!

پلنگپوش‌خان سر تعظیم فرو آورد و عرض کرد: قربانت گردم آن چند نفر دیگر قادر نیستند جایگاه گنج را بروز دهند.

نادرشاه پرسید: زبانشان را بریدی، چشمانشان را برکندی، چه کردی؟!

پلنگپوش‌خان عرض کرد: خیر قربان، جانشان گرفته شده تا دیگر نتوانند اظهار وجودی نمایند و به دیگران حرفی بزنند.

نادرشاه از شنیدن این موضوع منقلب گردید، بی‌اختیار گفت: چرا؟ چه گناهی کرده بودند؟!

پلنگپوش‌خان عرض کرد: قربان این چند نفر از زمره خطاکاران بودند، سزایشان مرگ بود، قبل از آن که به سزایشان برسند برای انتقال دادن جواهرات و زر و سیم رسیده مورد استفاده قرار گرفتند، وقتی کارشان تمام شد آنان را کیفر دادم.

نادرشاه پرسید: خودت، به دست خودت؟!

پلنگپوش‌خان عرض کرد: بله قربان، میل نداشتم آنان را به دست جلاد بسپارم، زیرا اگر جلاد هم از جایگاه گنج باخبر می‌شد مجبور بودم جانش را به دست خودم بگیرم تا جایگاه گنج مخفی و پوشیده بماند.

نادرشاه از شنیدن بیانات پلنگپوش‌خان جلایر ناراحت شد. به سرعت در خاطرش گذشت، هر کس با جلایر تا سر گنج رفته برنگشته است و به دست این پلنگ در هیکل آدمیزاد جانش گرفته شده است، بی‌اختیار باز هم سؤال دیگری در فکرش آمد و با تمام هیبتی که داشت گفت: فردا چه کسانی در رکاب ما خواهند بود و تا سر گنج خواهند آمد؟

پلنگپوش‌خان از شنیدن این سؤال ناراحت شد. شاید هم فکر

کرد نادرشاه بر جان خود ترسیده که چنین سئوالی را کرده است، برای این که رفع سوءظن بنماید سر تعظیم فرو آورد و عرض کرد: تمام کسانی که مورد اعتماد قبله‌عالم حضرت ظل‌الله باشند.

نادرشاه که متوجه شده بود سئوالش بی‌معنی و ممکن است به جبن و ترس تعبیر شود گفت: آیا صلاح است از همراهان کسی با ما باشد، با احتیاطهائی که تاکنون نموده‌ای، آیا لازم است دیگران بدانند گنج در کجا است؟

پلنگپوش‌خان جلایر باز هم سر تعظیم فرود آورد و عرض کرد: امر امر مبارک است. جان‌نثار عرضی ندارم به آنچه قبله‌عالم صلاح بدانند عمل خواهد شد.

نادرشاه موضوع صحبت را تغییر داد: به تماشای اشیاء نفیس و گرانبهائی که کاخ خورشید به وسیله آنها تزین شده بود، پرداخت. راجع به هر یک توضیحاتی خواست. اینها هدایا، تحف، پیش‌کشی‌ها، غنائم حاصله از جنگ‌ها بود. با این که نادرشاه تمام آنها را به خاطر داشت معذلک از پلنگپوش‌خان راجع به هر یک سئوالاتی می‌کرد. اگر جلایر اطلاعی راجع به آنها نداشت برایش توضیح می‌داد. چون قسمت مهم آنها از هندوستان آمده بود راجع به جنگهای هندوستان، اتفاقاتی که در آن سرزمین رخ داده بود توضیحات می‌داد.

تا پاسی از شب گذشته نادرشاه در اطراف خاطراتی که داشت صحبت کرد. سپس شام خورد و شخصاً برای بازدید محافظین کلات و طرز پاسداری در برج و باروها به گشت پرداخت. بعد از گفتگوهائی که با پلنگپوش‌خان جلایر کرده بود، خاطرات جنگها، صدماتی که کشیده بود، زحماتی که متحمل شده بود، تا اندوخته‌ای گرد آورده بود در نظرش زنده شده، فکر می‌کرد پاسداری و نگهبانی از آن همه اندوخته و ذخیره باید به نحو احسن انجام شود. تمام شب فکر کرد چه کسی را با خود ببرد، آیا صلاح است تنها برود!؟

بازدید از جواهرات...

نادرشاه به عادت همیشگی صبح خیلی زود از خواب برخاست، برای دیدن گنج راه افتاد، چون دلش راضی نبود تنها برود به میرزاعلی‌اکبر شیرازی و چند نفر دیگر که مورد اطمینانش بودند و حساب جمع و خرج قشون و مملکت در دستشان بود اجازه داد همراهش باشند.

در قسمت شمالی کبود گنبد، در روی کوههای بلند، آبادی کوچکی احداث گردیده بود که در حدود پنجاه نفر کسانی که به نوبت در برجهای آن قسمت پاسداری می‌کردند مسکن داده شده بود.

پلنگپوش‌خان جلایر که در رکاب حضرت ظل‌الله بود در هر قدم توضیحات لازم به عرض می‌رساند و به سئوالاتی که قبله‌عالم می‌فرمودند جواب می‌داد.

در طرف شمال شرق کوهها آسیائی که پره‌های آن به وسیله باد حرکت می‌کرد نظر قبله‌عالم را جلب نمود. پلنگپوش‌خان به عرض رساند: این آسیاب در جایگاهی ساخته شده که به طور دائم شب و روز در آنجا باد می‌آید و پره‌های آسیا را می‌چرخاند، گندم مورد مصرف اهالی کلات و پاسداران را آرد می‌نماید.

در موقع عبور از نزدیکی آبادی احداث شده ۳۶۶ آب انبارهائی که با سنگ و ساروج ساخته شده بود مورد بازدید قبله‌عالم حضرت ظل‌الله قرار گرفت. بعد از آن ساختمان پاسدارخانه حافظین گنج که از سنگ و آجر و ساروج ساخته شده و بسیار مستحکم بود و عده‌ای از سربازان در آن مشغول پاسداری بودند توجه قبله‌عالم را جلب کرد.

از آن پس راه عبور باریک بود و فقط یک نفر می‌توانست پیش رود. پلنگپوش‌خان جلایر اجازه خواست برای راهنمائی در جلو حرکت کند ملتزمین رکاب هم با اجازه قبله‌عالم در عقب یکی بعد از دیگری پیش می‌رفتند.

پلنگپوش‌خان جلایر عرض کرد: از اینجا به بعد غیر از جان‌نثار کسانی که رفته‌اند برنگشته‌اند، پاسداران هم از پاسدارخانه به بعد حق ندارند جلو بروند، ترتیب کار به نحوی داده شده که هر نفر مواظب حرکات نفرات دیگر است و هر یک از افرادی که در پاسدارخانه هستند مسئول مستقیم و گزارش مدت پاسداری خود را جداگانه به اطلاع می‌رسانند، اگر یکی از پاسداران بخواهد از اینجا بالا بیاید دیگران حق دارند با گلوله مغزش را متلاشی کنند و لاشه‌اش را به قعر دره پرتاب نمایند.

نادرشاه در حال بالا رفتن از آن راه باریک گفت: این همه احتیاط برای چه؟

پلنگپوش‌خان عرض کرد: قربان، پول و جواهر زبان ندارند اگر خدای نکرده کسی هوس کرد، یک سکه طلا و یا یک قطعه جواهر کسر شد جواب قبله‌عالم را چه باید داد؟! امانت داشتن مشکل است، به هر کس نمی‌شود اطمینان کرد.

نادرشاه اطمینان داشت پلنگپوش‌خان امین و درستکار است. آنچه گفت بیشتر بر اطمینانش افزود. چون به زور بازوی خود اطمینان داشت فکر کرد جلایر راست می‌گوید، دانستن جایگاه گنج برای ملتزمین رکاب لازم نیست. به این جهت سر برگرداند. به کسانی که دنبالش می‌آمدند فرمود: احتیاجی نیست شما بالا بیائید، راه خسته‌کننده است، به پاسدارخانه برگردید، منتظر بمانید، به این ترتیب نادرشاه درجه اطمینان و محبت خود را نسبت به پلنگپوش‌خان جلایر نشان داد.

همراهان که به زحمت راه باریک و پرپیچ و خم را طی می‌کردند، به خصوص میرزاعلی اکبرخان شیرازی که جلوتر از دیگران بود و سنش پیش رفته احساس خستگی می‌کرد از این فرمان خرسند شدند و به پاسگاه برگشتند.

پلنگپوش‌خان جلایر تا قله بالا رفت و در مرتفع‌ترین نقطه ایستاد، نادرشاه هم به او رسید، در آن طرف کوهستان دشت وسیع ترکستان نظر قبله‌عالم را جلب نمود. دیواره شمالی کوه تقریباً عمودی بود. نادرشاه متوجه گردید، هیچ جنبنده‌ای قادر نیست از آن سوی کوه به بالا بیآید. ارتفاع کوه را سنجید و دره عمیق پای آن را به

نظر آورد.

خان جلایر در حالی که از راه باریکی که فقط یک نفر به زحمت از آنجا می‌توانست عبور کند پیش می‌رفت، عرض کرد: قربان از اینجا به بعد راه بسیار خطرناک است. در صورتی که احتیاط نشود سقوط در دره حتمی است، آن کسانی که به اینجا آمده‌اند و گنجینه را از این راه به زحمت برده‌اند با یک حرکت به قعر دره رفته‌اند. استخوان‌های آنها در آن پائین‌ها دیده می‌شود.

نادرشاه تعداد زیادی کرکس و عقاب در آن دره در حال پرواز دید. فکر کرد آن پرندگان تیز چنگال بر فراز آن دره از آن جهت به پرواز درآمده‌اند که خیال کرده‌اند طعمه جدیدی برایشان آورده‌اند. نادرشاه در حالی که مواظب حرکات خود بود بی‌اختیار خندید و گفت: پس اینجا پرتگاه مرگ است، این دره دره مرگ و تو هم عزرائیل هستی؟!

پلنگپوش‌خان عرض کرد: برای حفظ و حراست آنچه قبله‌عالم به جان‌نثار سپرده‌اند احتیاط شرط لازم بوده است.

پلنگپوش‌خان چون راه را به کرات آمده و رفته بود به سرعت پیش می‌رفت ولی نادر خیلی با احتیاط جلو می‌رفت، به اطراف و جوانب توجه می‌کرد: در هر چند قدمی که می‌رفت می‌ایستاد و از جلایر توضیحاتی می‌خواست و با اطمینان خاطر پیش می‌رفت.

نادرشاه از راه پرپیچ و خمی که جلایر راهنمائیش می‌کرد عبور نمود و به غار مانندی که در دل کوه کنده شده بود رسید. وضع و موقعیت آن مکان به نحوی بود که هیچکس نمی‌توانست به آن محل دست یابد. تنها راهی که برای رسیدن به آن غار وجود داشت راهی بود که نادرشاه از آن عبور کرد. این راه هم به وسیله عده زیادی سرباز محافظت می‌گردید.

افکاری که نادرشاه داشت... خیالاتی که ایجاد شد...

نادرشاه در داخل غار در خمره‌ها و صندوقها تمام جواهراتی که فرستاده بود، طلا و نقره‌ای که به شکل سکه درآورده بودند مشاهده کرد، از دیدن آن همه ثروت غرق لذت و شادی گردید. به پلنگپوش‌خان جلایر که آن همه زحمت کشیده و چنان جایگاهی برای حفاظت آن ثروت عظیم در دل کوه تعبیه کرده بود آفرین گفت، از آن همه احتیاطی که کرده بود اظهار کمال رضایت نمود و فرمود: جلایر خیلی ثروت است، با اینها خیلی کارهای مفید و لازم می‌شود انجام داد.

پلنگپوش‌خان عرض کرد: قربانت گردم، اگر قبله‌عالم آن همه بذل و بخشش نمی‌فرمودند، چند برابر آنچه موجود است در اینجا ذخیره شده بود.

نادر فرمود: برای نهادن و مخفی کردن زر و سیم و سنگ تفاوتی ندارد.

پلنگپوش‌خان جلایر عرض کرد: چون قبله‌عالم فرمودند برای انجام دادن کارهای مفید لازم می‌شود، جسارت کردم. منظور جان‌نثار این بود در صورتی که تا آن حد بخشش‌های شاهانه نمی‌فرمودند امروز در این گنجینه موجودی زیادتری بود که در کارهای مفید بیشتری می‌توانست به کار برده شود.

نادرشاه فرمود: مردم از آن بخشش‌ها خشنود و راضی گردیده‌اند، راضی بودن آنها مورد نظر ما بوده است.

پلنگپوش‌خان جلایر عرض کرد: قربانت گردم، اگر تمام موجودی خزانه که در اینجا حاضر است بین تمام مردم تقسیم فرمایند به هر نفر چقدر می‌رسد. منظور جان‌نثار تمام مردم ایران است.

نادرشاه فرمود: فکر نمی‌کنم به هر نفر مبلغ زیادی برسد زیرا بیست سی کرور حتی بیشتر ایران جمعیت دارد، ممکن است به هر نفر چند سکه بیشتر نرسد.

پلنگپوش‌خان جلایر عرض کرد: سعدی علیه‌الرحمه فرموده است «اگر از هر نفر گندمی گرفته شود و در یک جا جمع گردد خروارها خواهد شد این خروارها گندم برای یک نفر قابل توجه است و او را غنی خواهد کرد، در حالی که خروارها گندم تقسیم شده بین افراد درد هیچکس را دوا نمی‌کند» قبله‌عالم به کرات خراج معمولی که مردم باید بپردازند بخشوده‌اند. به خصوص بعد از برگشتن از هندوستان چند سال همگی را از پرداختن خراج معاف فرموده‌اند، در حالی که اگر طبق معمول جزئی خراج را می‌پرداختند، برای پرداخت‌کنندگان مهم نبود و به آسانی مثل سالهای دیگر بدون این که زحمتی برایشان ایجاد شود آن را تقدیم می‌کردند. تردیدی نیست جمع خراج خیلی زیاد می‌شد، قبله‌عالم می‌توانست همانطور که نظر مبارکشان می‌باشد وجوه جمع‌آوری شده را به مصارف لازم برسانند. چون مبلغ خراجی که هر کس می‌پردازد جزئی است از این بخشش‌ها کسی انتفاعی نبرده بر ثروت کسی افزوده نشده است. به عقیده جان‌نثار بخشش‌های شاهانه در نظر هیچکس نمودی نداشته است، برعکس اگر خراج دریافت شده بود و با آن مسجدها ساخته شده بود، آب انبارها احداث گردیده بود، خلاصه چیزی ساخته شده بود که همگی می‌توانستند از آن استفاده کنند بیشتر توجه مردم جلب می‌گردید.

نادرشاه از شنیدن گفته‌های پلنگپوش‌خان جلایر به فکر فرو رفت و به خود گفت: اگر مرتباً خراج گرفته بود، در گنجینه‌اش چندین برابر زر و سیم بود، اگر آن همه انعام و خلعت نداده بود و خرجهای اضافه نکرده بود، اگر آن همه بذل و بخشش نکرده بود، بدون شک ذخیره‌اش زیادتر بود و می‌توانست بعد از جنگهائی که کرده بود، بعد از آن که سراسر ایران را امنیت بخشیده به عمران و آبادانی بپردازد.

پلنگپوش‌خان جلایر که قبله‌عالم را به حال تفکر دید عرض کرد: از این که جسارت کردم عذر می‌خواهم، استدعا دارم عفوم فرمائید. چاکر که قصد و غرضی غیر از خدمت و جان‌نثاری ندارم اجازه می‌خواهم مطلبی را که شنیدم به عرض برسانم.

نادرشاه فرمود: چه مطلبی شنیده‌ای؟! راجع به چه موضوع است!؟

پلنگپوش‌خان جلایر عرض کرد: قربانت گردم، اینطور شایع است که در بعضی نقاط مملکت برخلاف امر قبله‌عالم خراج طبق معمول گرفته شده ولی چون دستور بخشودگی به حکام رسیده غنیمت دانسته‌اند، آنچه جمع شده بود به مردم پس نداده‌اند و بر ثروت خودشان اضافه کرده‌اند.

نادرشاه در حالی که گرفتار تردید شده بود، فرمود فکر نمی‌کنم، اگر چنین چیزی بود به ما خبر می‌دادند!

پلنگپوش‌خان جلایر عرض کرد: جان‌نثار آنچه شنیده بودم به عرض رساندم، تا چیزی نباشد مردم چیزهائی نمی‌گویند. بعضی از حکام که خیلی کبکبه و دبدبه دارند، از کجا گرد آورده‌اند!؟

افرادی که جان دادند تا جایگاه جواهرات مخفی بماند...

نادرشاه سری حرکت داد، فکر کرد حرفهای جلایر بی‌اساس نیست. برای این که موضوع صحبت را عوض کند، بعداً سر فرصت راجع به آن تحقیق کافی بنماید و اقدام لازم معمول دارد، توجهش را به گنجینه گردآوری شده در آن غار معطوف داشت، پرسید: برای انتقال دادن این همه زر و سیم و جواهرات، برای روبراه کردن این مکان چند نفر سربه نیست شدند؟!

پلنگپوش‌خان جلایر عرض کرد: پنج نفر در ساختن غار دخالت داشتند، این پنج نفر روز و شب در اینجا مسکن داشتند و کار می‌کردند، در حدود پنجاه نفر در انتقال دادن ذخایر و گنجینه‌ها فعالیت به خرج دادند، هر نفر چند روز کار کرده چند مرتبه این راه رفته و برگشته است، در هر حال کسانی که قدمشان به اینجا رسیده بازنگشته‌اند و در موقع لازم با یک ضربه کارد که از عقب در بین کتفشان جا داده شده به قعر دره رفته‌اند.

نادرشاه در حالی که به رقت آمده بود فرمود: بیچاره‌های بخت برگشته!

پلنگپوش‌خان جلایر عرض کرد: قربانت گردم، آنقدرها سنگدل و شقی نیستم که بیگناهی را به جرم این که این جایگاه را می‌دانسته از نعمت زندگی محروم سازم، کسانی برای این کار برگزیده شده‌اند که جرم و خطائی مرتکب شده مستحقق اعدام بوده‌اند. چون این تعداد مجرم مستحقق اعدام در این حدود نبوده است، از شاهزاده نصرالله‌میرزا که در مشهد تشریف داشته‌اند، استدعا کردم تبهکارانی که باید معدوم شوند تحت‌الحفظ بفرستند، پس از استفاده از وجودشان در اینجا اعدام گردند.

نادرشاه از این که افراد بیگناهی در راه جابجا کردن گنجینه کشته نشده‌اند بسیار خوشحال شد، در حالی که به راه افتاد فرمود: جلایر، بسیار راضی هستم. خیلی خرسندم با حزم و احتیاط و در کمال مردانگی رفتار کرده‌ای، با این که خیلی مایل هستم سرداری صدیق و وفادار چون تو همیشه در رکاب ما حاضر باشد، معذلک چون وجودت در اینجا لازم است فعلا باید به خدمت خود در همینجا ادامه دهی، بعداً از وجودت استفاده بیشتری خواهیم کرد، تو را احضار خواهیم نمود. سپس فرمود سربازانت مانند سربازان دیگر ما مقرری معینی دارند، چون میل دارم شکمشان سیر، وضع زندگی‌شان مرتب باشد تا هوس نکنند و مرتکب خطائی نشوند به تو اختیار می‌دهم حقوق آنان را به هر میزان که می‌خواهی بپردازی، خودت هم اجازه داری هر قدر احتیاج داری خرج کنی، خلاصه به خودت و به سربازانت سختی ندهی... هرچه فکر می‌کنم به تو چه انعام و خلعتی بدهم فکر ما به جائی نمی‌رسد، هر پیشنهادی بکنی و هرچه بخواهی قبول داریم!؟

پلنگپوش‌خان جلایر که در برابر آن همه لطف و محبت سر از پا نمی‌شناخت و مزد تمام زحمات و ناراحتی‌هائی که کشیده بود گرفته بود، عرض کرد: سلامتی قبله‌عالم را خواهانم، از این که مورد عنایت قرار گرفته‌ام سر به آسمان می‌سایم و فخر می‌کنم. سربازان حضرت ظل‌الله در کمال رفاه و آسایش هستند، همانطور که ملاحظه فرمودید سر و وضع و لباسشان مرتب، خوراکشان بسیار خوب، همگی متأهل، صاحب زن و فرزند هستند، سعی کرده‌ام همگی راحت و آسوده و خوش باشند، در عین حال هم با اجازه قبله‌عالم انضباط خیلی شدید است، کوچکترین خطای آنان به شدیدترین وجه کیفر داده می‌شود.

پلنگپوش‌خان با کسب اجازه برای راهنمائی جلو افتاد و قبله‌عالم نادرشاه در عقب جلایر به راه افتادند. نادرشاه در آن معبر تنگ به خاطر می‌آورد چگونه پنجاه و پنج نفر به دست پلنگپوش‌خان شربت مرگ چشیده‌اند به قعر دره پرتاب شده‌اند. شاید از مجسم کردن وضع و حال آنان، در عالم خیال صداهای دلخراش، نعره‌ها و فریادهای گوشخراش آنان را می‌شنید، شاید هم فکر می‌کرد، از آن راه ذخایر دیگری که به دست خواهد آورد باید به آن غار برده شود و عده دیگری باز هم باید فدا شوند.

بازدید قبله‌عالم از گنجینه‌ای که در دل کوه در محل امنی جا داده شده بود، بیش از دو ساعت طول کشید. همراهان قبله‌عالم در مدتی که منتظر بودند بسیار ناراحت شده شاید فکرهائی می‌کردند. به خصوص میرزاعلی‌اکبرخان شیرازی گرفتار وسوسه خیال شده چند مرتبه در صدد برآمده بود از همان راهی که قبله‌عالم رفته بودند به جستجوی حضرت ظل‌الله برود. هر مرتبه که می‌خواست قدمی بردارد به خاطر می‌آورد قبله‌عالم امر فرمودند: «در پاسدارخانه بروید و منتظر بمانید» به این جهت صبر را پیشه خود می‌ساخت.

نادر فکر کرد بخشیده‌ها را پس گیرد...

قیافه راضی و بشاش قبله‌عالم، خاطر ملتزمین رکاب را شاد ساخت.

در حالی که حضرت ظل‌الله از کوه سرازیر می‌شدند به میرزاعلی‌اکبرخان شیرازی فرمودند: اکنون که سراسر مملکت در امن و امان است و خاطر ما از جانب سرحدات و یاغیان و طاغیان داخلی آسوده گردیده قصد داریم قدمی در راه عمران و آبادی مملکت برداریم ساختمان‌هائی که مورد استفاده عموم باشد بسازیم. برای انجام این مقصود ذخائر موجود کافی نیست، ما متوجه شدیم، بخشودن باج و خراج به توانگران و صاحبان ثروت صحیح نبوده است، به این

جهت میل داریم هرچند نفر از افراد مورد اطمینان به دقت رسیدگی کنند، میزان بخشودگی‌ها را تعیین کنند، ما میل داریم این وجوه مقرر را که می‌بایستی بپردازند جمع‌آوری کنیم و برای نفع عموم مردم و کسانی که خراج می‌پردازند به مصرف برسانیم، خیلی خوشوقت خواهیم شد توانگران و صاحبان ثروت هم در برابر امر خیر با ما همقدم شوند و به نفع مملکت و عموم ملت همراهی و همکاری نمایند.

میرزاعلی‌اکبرخان شیرازی عرض کرد: اوامر مبارک مطاع است، در صورتی که اجازه فرمایند پس از بازگشت به پایتخت اعضاء هیئت تشخیص به حضور مبارک معرفی خواهند شد و شروع به کار خواهند کرد.

نادرشاه فرمود: بسیار خوب است، موافقم.

نادرشاه چند روز در کلات استراحت کرد، برای این که بداند تا چه حد سربازان مراقب، دقت نظر دارند و تا چه حد در انجام وظایف خود کوشا هستند، شبانه بدون خبر قبلی به پاسگاهها سرکشی می‌کرد، از نزدیک وضع مراقبین را به چشم می‌دید، از نظم و ترتیبی که پلنگپوش‌خان جلایر ایجاد کرده بود بسیار خرسند گردید، اطمینان یافت با بودن او در کلات گنجهای زر و سیم و سنگهای قیمتی و جواهرات بی‌نظیرش همیشه محفوظ خواهد ماند. شاید نادرشاه فکر کرد روزهای پیری و شکستگی در پیش است، برای آسایش و استراحت کردن دربند کلات جایگاه محفوظی است. شاید در آن چند روزی که استراحت نمود برای تقویت پایگاه کلات، افزودن سربازان و محافظ، ساختن برج و باروهای دیگر برای حفاظت کامل آن جایگاه فکرهائی کرد و در نظر گرفت به موقع و سر فرصت دستور اجرای آنها را صادر نماید. شاید هم فکر کرد، از جنگ و ستیز خسته شده اگر کناره‌گیری نماید، زمام امور را به دست نصرالله‌میرزا بسپارد و سلطنت را به او تفویض کند به صلاحش خواهد بود.

مراجعت از کلات...
عطف توجه به ترکستان شرقی...

با این که نادرشاه خوش بود و از زندگی کردن در کلات در جوار گنجهایش به هیچ وجه احساس خستگی نمی‌کرد معذلک اقامت خود را کوتاه نمود شاید کوتاه کردن مدت اقامت برای آن بود زودتر سر و سامانی به کارها بدهد برای استراحت طولانی‌تر، استراحتی که تا آخرین روز حیاتش ادامه یابد به کلات برگردد.

نادرشاه از راه غرب کلات به طرف پایتخت راه افتاد. موقعی که به ساوجبلاغ رسید به خاطر آورد، برای فیصله دادن اختلافات بین مرزنشینان شمال شرقی ترکستان را قرین آرامش سازد. چون شخصاً فرصت نداشت به آن حدود برود، به بهبودخان چاپوشلو امر فرمود با دسته‌ای از افسران کارآزموده و فعال و عده کافی از سربازان به طرف بخارا حرکت نماید. دستور فرمود، به شاه‌ابوالفیض و نواده‌های چنگیز که در سرزمین شرق ترکستان فرمانروائی دارند دستخط هائی نوشته شود. در این دستخط های دوستانه تذکر داده شده بود، بهبودخان چاپوشلو مورد اطمینان و اعتماد ما می‌باشد، او برای رفع کدورتها و نقارها و برقرار ساختن نظم در آن سازمان آمده است، باید سعی و کوشش شود آرامش و آسایش برای همگی مردم و فرمانروایان ایجاد گردد.

تنظیم قرارداد صلح با عثمانی...

نظیف افندی که به نمایندگی از طرف پادشاه عثمانی مأمور دربار شاهنشاه ایران گردیده بود نامه‌ای از سلطان‌محمود نخستین برای نادرشاه آورده بود.

ملاقات در تهران دست داد، نظیف افندی به حضور قبله‌عالم حضرت ظل‌الله شرفیاب گردید.

در نامه‌ای که سلطان عثمانی به نادرشاه نوشته بود، شرایط صلح را پذیرفته از حضور نادر بزرگ درخواست شده بود مفاد قرارداد صلح دائم و پایدار را انشاء فرمایند و بفرستند تا از طرف سلطان عثمانی موشح گردد و مواد آن معمول و متداول شود. نظیف افندی به عرض قبله‌عالم حضرت ظل‌الله رساند، به زودی احمد افندی دانشمند ترک که در قارص به حضور تشرف حاصل نموده است از طرف سلطان عثمانی به سمت وزیر مختاری برگزیده شده عنقریب به ایران خواهد آمد و شرفیاب خواهد گردید.

نادرشاه از این پیش‌آمد بسیار خرسند شد، چون به جنگ‌های خونین بین برادران مسلمان که در دو کشور همجوار به سر می‌بردند خاتمه داده شده برادرکشی متروک می‌گردید، از حد فزون خوشحال بود.

نظیف افندی در رکاب قبله‌عالم به پایتخت وارد شد. مردم مقدم شاهنشاه را به گرمی پذیرفتند، چراغانی‌ها کردند و شادیها نمودند.

بعد از چند روز احمد افندی با هدایا و پیشکشیهای ذیقیمت و گرانبها وارد پایتخت شد، استوار نامه‌های خود را تقدیم حضور قبله‌عالم نمود. نادرشاه از آمدن احمد افندی به ایران به نمایندگی از طرف سلطان عثمانی مسرور شد. نسبت به او کمال لطف و محبت ابراز داشت. دستور داد هرچه می‌خواهد در اختیارش قرار دهند، به بهترین وجه از او پذیرائی کنند.

چند نفر از طرف نادرشاه تعیین گردیدند با نظیف افندی و احمد افندی جلساتی تشکل دهند عهدنامه‌ای برای صلح دائم تنظیم نمایند.

نمایندگان ایران و عثمانی برابر دستور نادرشاه جلساتی تشکیل دادند، میرزامهدی‌خان استرآبادی و مصطفی‌خان شاملو که از طرف نادرشاه برای تنظیم قرارداد صلح تعیین شده بودند نتیجه مذاکرات هر جلسه را به عوض قبله‌عالم می‌رساندند و کسب تکلیف می‌کردند. نادشاه به خصوص توصیه کرده بود در تنظیم عهدنامه سختگیری نشود، بر سر کلمات و عبارات جر و بحث بیجا نشود.

نمایندگان عثمانی هم دستور داشتند به میل نادرشاه رفتار نمایند و هر پیشنهادی کرد زیاد چون و چرا نکنند و قبول نمایند.

در نتیجه حسن نیتی که طرفین داشتند خیلی سریع مفاد عهدنامه تنظیم گردید و مورد قبول قبله‌عالم حضرت نادرشاه قرار گرفت.

نکات مهمی که در این عهدنامه صلح گنجانده شد، به شرح زیر می‌باشد:

۱ ـ حجاج ایرانی و تورانی که از راه بغداد و شام برای زیارت خانه خدا و انجام فرضیه حج به مکه معظمه می‌روند از هر جهت آزاد و از هر حیث در امن وامان و مزاحمتی برایشان ایجاد نگردد.

۲ ـ طرفین متعاهدین، نمایندگانی برای انجام امور سیاسی و مذاکرات لازم متقابلا به پایتخت خواهند فرستاد. این نمایندگان که اختیارات تام خواهند داشت برای مدت سه سال مأموریتشان به طول خواهد انجامید. بعد از خاتمه سه سال انتخاب مجدد و ماندن آنان در محل مأموریت بلامانع خواهد بود.

۳ ـ اسرای جنگی دو کشور آزاد خواهند بود و حق دارند بدون هیچگونه قید و شرطی به وطن خود بازگردند.

٤ ـ فرمانداران و حکام ایالات و ولایات مرزی دو کشور همسایه از هرگونه رفتاری که مخالف دوستی و یگانگی باشد و به کینه و عداوت و دشمنی منجر گردد خودداری نمایند. برای حل کردن اختلافاتی که در مرز ممکن است پیش آید تشکیل جلسه داده در کمال محبت و دوستی به حل مسالمت‌آمیز آن مبادرت نمایند.

۵ ـ اتباع طرفین از لعن کردن مقامات مذهبی خودداری خواهند نمود. سب و رفض مذموم تلقی گردیده، توهین کردن به بزرگان دین مبین اسلام متروک می‌شود.

٦ ـ شرطه‌ها و گماشتگان دولت عثمانی که در سر راه حجاج ایرانی هستند و محافظین خانه خدا موظف گردند نسبت به حجاج ایرانی و تورانی که به زیارت خانه خدا می‌روند در کمال محبت رفتار کنند، هیچگونه حقی برخلاف آنچه معمول و متداول می‌باشد و از زائرین دیگر خانه خدا می‌گیرند، از زائرین ایرانی و تورانی گرفته نشود.

۷ ـ در انجام مراسم حج زائرین ایرانی برابر آداب و رسوم معمول و متداول رفتار خواهند کرد و همانگونه که اتباع دولت عثمانی و مسلمانان جهان مراسم حج را به جا می‌آورند، ایرانی و تورانی مسلمان هم به انجام فریضه حج مبادرت خواهند نمود و از آنان پیروی خواهند کرد، بین مسلمین در انجام فریضه‌های واجب مذهبی که ستون دین است اختلافی نخواهد بود.

۸ ـ از اتباع ایرانی و تورانی که برای انجام مراسم حج به مکه معظمه می‌روند هیچگونه حقی به نام باج راه (باژ راه) و امثال آن دریافت نخواهد شد و هیچگونه تحمیلی بر آنان وارد نخواهد گردید.

۹ ـ از نظر تجارت و بازرگانی حقوق طرفین محفوظ خواهد بود و به مقررات موجود که طرفین رعایت می‌نمایند تخطی نخواهد شد.

۱۰ ـ متخلفین از مفاد این پیمان و عهدنامه مقصر محسوب می‌گردند و بدون طرفداری باید به نماینده و گماشته دولتین متعاهدین تسلیم و برابر مقررات معمول و متداول مجازات گردند.

۱۱ ـ مفاد این عهدنامه و پیمان صلح از تاریخ امضاء در دو مملکت متعاهد به مورد اجراء گذاشته می‌شود، مادام که از طرف دولت عثمانی برخلاف شرایط مندرج در این پیمان رفتاری نشود، این عهدنامه صلح پایدار و معتبر خواهد بود.

این پیمان صلح در محرم سال ۱۱٦۰ هجری قمری به امضای شاهنشاه ایران رسید.

از زمان شاه‌اسمعیل صفوی چنین رسم شده بود در ماه محرم عزاداری شروع می‌شد و شیعیان حسین به غیر از اهل بیت رسول خدا سایرین را لعنت می‌کردند.

نادرشاه برابر عهدنامه‌ای که بسته بود، دستور داد به تمام حکام ایالات و ولایات شرحی بنویسند، مفاد عهدنامه‌ای که با دولت عثمانی بسته شده بود ابلاغ کنند و متذکر گردند، روش معمولی و متداول که برای مسلمین کدورت ایجاد می‌نماید متروک شود.

نادرشاه از تنظیم عهدنامه صلح بسیار مشعوف گردید، دستور داد استوارنامه‌ای به نام مصطفی‌خان شاملو نوشته شود و طبق عهدنامه به نمایندگی مختار ایران در دربار عثمانی معرفی گردد.

میرزامهدی‌خان استرآبادی که مستوفی خاص بود مأمور گردید برای بردن عهدنامه و به امضاء رساندن آن به دربار سلطان عثمانی برود، ضمن این که گردش می‌نماید و سفری می‌رود این مأموریت را به بهترین وجه انجام دهد.

نادرشاه امر فرمود تخت طلای میناکاری زیبائی برای سلطان‌محمود نخستین بفرستند، دو زنجیر فیل بازیگر که پادشاه هندوستان به نادرشاه تقدیم نموده بود و هدایای ارزنده دیگری برای پادشاه عثمانی ارسال شد.

تشکیل شورای تحقیق برای دریافت جریمه... تنبیه شدید متمردین...

نادرشاه برابر تصمیمی که در کلات گرفته بود به فکر گردآوری وجوهات افتاد تا با در دست داشتن آنها دست به عمران و آبادی بزند و برای ساختن ابنیه مورد استفاده عموم قدمهائی بردارد. اولین اقدامی که کرد این بود مالیات‌های بخشیده شده را مطالبه کرد، دستور داد به تمام حکام بنویسند مالیاتهای بخشیده شده را جمع‌آوری کنند و فوراً بفرستند. دومین قدمی که برداشت این بود سه نفر را انتخاب کرد، به آنان دستور داد در اطراف توانگران تحقیق نمایند. هر کس زر و سیمش زیاد شده و آن ثروت از راه غیرمشروع به او رسیده است، جریمه شود. از وجوهات اضافی گرد آورده شده سهمی برای عمران و آبادی گرفته شود.

منتخبین شاه جلساتی تشکیل دادند، افرادی برای تحقیق برگزیده شدند، این افراد به فعالیت پرداختند، بدون این که کسی متوجه شود محرمانه به تحقیق پرداختند و صورت دارائی کسانی که در پایتخت بودند تخمین زدند و تهیه کردند.

سه نفر نمایندگان شاه با توجه به گزارشات رسیده جریمه‌ای تعیین می‌کردند، دستور می‌دادند آن جریمه ظرف چند روز وصول شود. این دو اقدام آتش به خرمن هستی ثروتمندان زد، نارضایتی شروع گردید.

چون در بیشتر موارد پرداخت جریمه بیش از حدود قدرت و توانائی مالی افراد جریمه شده بود، از پرداخت آن عاجز می‌گردیدند. و مأمورین وصول دست خالی برمی‌گشتند و نکولی پرداخت کننده را اعلام می‌داشتند.

برای این که جرائم وصول شود شرحی به عرض رساندند: افراد خیره‌سری پیدا می‌شوند که از پرداخت مبالغ تعیین شده خودداری می‌نمایند.

نادرشاه از شنیدن این معروضه برانگیخت، فریاد کشید: من جان کندم، من روز و شب شمشیر زدم و امنیت برقرار کردم که یک عده غارتگر و چپاولچی توی شهرها راحت کنند! مردم را سر و کیسه کنند و تیغ بزنند، حالا هم که از آنها خواسته شده از آنچه جمع کرده‌اند سهمی بپردازند تا به مصرف عمومی برسد مضایقه کرده‌اند، این اشخاص که ناشکر هستند، این افراد که قدرت نعمت امنیت را نمی‌دانند حق حیات ندارند. هر کس تخطی کرد، هر کس حاضر نشد به وظیفه خود عمل کند برای عبرت دیگران جانش را بگیرید، او که حاضر نیست قسمتی از دارائی بادآورده‌اش را به صلح و صفا بدهد، تمام دارائیش را ضبط کنید، بروید افراد خاطی را بیآورید در میدان نقش جهان، در برابر چشم عموم آتش به جانشان بزنید، دیگر میل ندارم بشنوم کسانی هستند که از اوامر و دستورات ما سرپیچی می‌نمایند.

این فرمان و این دستور شدید اجراء شد. چند تن بازرگان مسلمان و هندو و ارمنی که از پرداخت جریمه سنگین تعیین شده خودداری کرده بودند جلب گردیدند. در میدان نقش جهان در برابر چشم عموم زنده زنده در آتش افکنده شدند و سوختند، دارائیشان ضبط گردید و بازماندگانشان به خاک سیاه نشانده شدند.

رعب و ترس و وحشت سراسر پایتخت را فرا گرفت. مأمورین تحقیق و هیئت‌های تعیین جرایم برابر دلخواه خود برای اشخاص هر قدر می‌خواستند جریمه تعیین می‌کردند، با هر کس خورده حسابی بود از این راه تصفیه شروع می‌شد، در نتیجه نارضایتی عمومی شروع گردید، هر کس قادر بود هر چه می‌خواستند می‌پرداخت، هر کس قادر نبود آنچه داشت می‌پرداخت و جانش را هم از کف می‌داد.

تصفیه حساب...

سوءاستفاده از موقعیت و مقام...

ماموربن تحقیق و هیئت تعیین جرایم وبال جان مردم گردیدند، اندک اندک به فکر استفاده شخصی افتادند.

آرداشس زنی زیبا داشت. حسن ارغه اسیر کمند گیسوی آن زیبا صنم شده آرزوی وصلش را داشت. هرچه می‌کرد از او کام گیرد فایده نداشت. آن روز که شنید، چگونه افراد متمکن را به نام شاه سر و کیسه می‌کنند و ثروتشان را می‌گیرند! به فکر افتاد به هر تقدیر شده جزو مأمورین درآید و به هر ترتیب شده به آرزوی خود برسد.

قاپچی‌باشی را می‌شناخت، قوم و خویشی دوری هم با او د اشت. به او مراجعه کرد و گفت: برای انجام فرمایشات حضرت ظل‌الله حاضر است سر و جان فدا کند، بدون این که حقوقی بگیرد هرچه از دستش برمی‌آید انجام دهد.

قاپچی‌باشی حق قوم و خویشی را ادا کرد، حسن ارغه را به حضور یکی از نمایندگان شاه برد و معرفی نمود. به این ترتیب حسن ارغه در جرگه مأمورین تحقیق وارد شد. با گردنی افراشته به سراغ آرداشس رفت و گفت: اوضاعت بی‌ریخت شده، گزارش داده‌اند خیلی جمع کردی، می‌خواستند جریمه کلونی ازت بگیرند، گفتم دست نگه دارند.

آرداشس که شنیده بود و می‌دانست، چه آتشی به جان عده‌ای زده‌اند و چگونه گروهی را زنده زنده در آتش افکنده‌اند، از حسن ارغه تشکر کرد، او را به خانه خود دعوت نمود، در حدود امکان از او پذیرائی داشت. شراب و کبابی آورد. حسن در حال مستی منظور اصلی خود را ابراز کرد. آرداشس حاضر بود مبلغی باج سبیل به حسن ارغه بدهد، اما به هیچ‌وجه حاضر نبود ناموس خود را به آن مرد تفویض کند.

حسن ارغه تهدید کرد، ثمر نبخشید.

آرداشس حاضر بود جان بدهد اما ناموسش را برباد ندهد.

حسن ارغه ناجوانمرد که از رسیدن به وصل مأیوس گردید گزارش نابجائی علیه آرداشس داد، مبلغ جریمه سنگینی از او خواستند، چون آرداشس قادر به پرداخت نبود با چند نفر مأمور آمد، در برابر چشمان گریان زن زیبایش آرداشس را جلب کرد، در موقعی که آرداشس را می‌بردند به زنش گفت: نجات شوهرت در دست تو است! اگر تا امشب مرا از خودت راضی کردی فردا شوهرت آزاد می‌شود، اگر نه فردا شوهرت را زنده زنده در آتش می‌سوزانند.

زن آرداشس می‌دانست شوهرش باز نخواهد گشت. به او گفته بودند، چند نفر دیگر هم که نتوانسته بودند، جریمه را بپردازند، بدون چون وچرا در میدان نقش جهان در آتش افکنده شده اموالشان مصادره شده بود. او می‌دانست نه تنها شوهرش را از دست داده بلکه از فردا گدائی باید بکند و با ذلت و خواری زندگی نماید، قلبش گواهی می‌داد دیگر از دست حسن ارغه کاری ساخته نیست، بر او مسلم بود اگر حسن را از خود راضی کند او قادر نخواهد بود شوهرش را نجات دهد. برای این که سزای آن ناجوانمرد را بدهد، برای این که انتقام خون شوهرش را بگیرد به فکر افتاد روی خوش نشان دهد.

حسن برای رام کردن آن غزال وحشی، بعد از تحویل دادن آرداشس به هیئت جریمه بازگشت. زن آرداشس التماس کرد، زاری نمود، استدعا کرد. حسن ارغه یک کلام در ازای آزادی آرداشس

وصل او را خواست.

زن آرداشس بالاخره سر سازش نشان داد، از حسن خواست لااقل حفظ آبرویش را بکند، پاسی از شب گذشته بدون این که سر و صدائی بکند، وارد خانه‌اش شود.

حسن ارغه از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید، آن روز عصر حمام رفت، سر و صورتش را صفا داد و خودی آراست، قبل از آن که به خانه آن زیبا صنم قدم گدارد سری به قاپچی‌باشی زد، دانست حکم اعدام آرداشس صادر شده فردا اول وقت در میدان نقش جهان زنده زنده در آتش افکنده خواهد شد. از دانستن این خبر خوشحال گردید، زیرا فکر کرد زن آرداشس را ضبط خواهد کرد و برای همیشه او را از آن خود خواهد ساخت.

زن آرداشس برای پذیرائی کردن از حسن ارغه همه چیز را مهیا و آماده ساخت، برای جلب نظر آن نابکار بزک کرد و خود را آراست. وقتی حسن ارغه وارد خانه‌اش شد، نه تنها به او روی خوش نشان داد بلکه از بودن با آرداشس اظهار نارضایتی کرد و گفت: زندگی من در خانه این مرد تباه شده است، اگر برگردد باز هم زندگیم برباد رفته است. او مرا آزار می‌دهد، کتک می‌زند، عذاب می‌دهد.

حسن ارغه که از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید به او گفت: اگر با من بر سر مهر باشی مژده‌ای به تو خواهم داد که کیف کنی!

زن آرداشس برای دانستن آن مژده کوشید و نسبت به حسن ارغه به منتها حد مهربانی کرد. برایش شراب ریخت، کباب در دهانش گذارد. حسن می‌خواست او را ببوسد، اباء کرد و شرطش را دانستن آن مژده دانست.

حسن ارغه که از خوردن چند گیلاس شراب سرمست شده در آتش وصل می‌سوخت گفت: دیگر آرداشس باز نخواهد گشت تا آزارت دهد.

زن آرداشس از شنیدن این مطلب قلبش فرو ریخت اما... خود را شاد و خندان نشان داد و گفت: ممکن نیست، می‌ترسم آزاد شود باز هم برگردد، ناراحتم کند.

حسن ارغه که متوجه شد، این خبر باعث خوشحالی آن زیبا صنم گردیده است، اظهار داشت: خاطرت جمع باشد، فردا صبح زود در میدان نقش جهان آرداشس را زنده زنده در آتش خواهند سوزاند و تو راحت خواهی شد.

زن آرداشس از شنیدن این خبر آتش گرفت، قلبش سوخت، می‌خواست فریاد بزند، می‌خواست گریه کند، می‌خواست با ناخنهای خود چشمان حسن نابکار را از کاسه درآورد، می‌خواست با پنجه‌های خود گلوی حسن ناجوانمرد را آنقدر بفشارد که نفس کشیدن را فراموش کند اما او نقشه‌ای داشت، قبلا برای اجرای آن نقشه تهیاتی دیده بود، او نمی‌خواست حسن در اثر کوچک‌ترین غفلتی متوجه گردد و کارش ناتمام بماند، به این جهت به عوض گریه کردن خندید، برای تسکین دادن اعصاب تحریک شده‌اش باز هم به صدای بلند خندید، آنقدر خندید که اشک از چشمان زیبایش سرازیر شد.

حسن ارغه هم خندید، خوشحال بود، از این که آن آهوی وحشی رام شده و با مردن آرداشس او را تصاحب خواهد کرد و لذت خواهد برد کیف می‌کرد. برای این که بیشتر کیف کند باز هم شراب نوشید.

زن آرداشس در خوردن شراب به او کمک کرد. شراب قوی بود و مردافکن، بسیار گوارا بود و خوش خوراک. حسن جام‌های شراب را مانند آب روان پیاپی نوشید و به عالم مستی و خرابی وارد شد، زن آرداشس در نظرش دو تا شد، همه چیز در برابرش به چرخش افتاد، اختیار دست‌ها و پاهای خود را از دست داد. در موقع حرف زدن کلمات را به سختی اداء می‌کرد، لب‌هایش به زحمت حرکت می‌نمود، سعی می‌کرد چشمان خود را باز نگاهدارد اما دوار و گردش سر اجازه نمی‌داد.

زن آرداشس موقع را مناسب دانست، در بیرون آوردن لباس به حسن کمک کرد، وقتی که حسن کاملا لخت شد کوزه شراب را بر فرقش کوبید و او را نقش زمین ساخت. با کارد تیزی که حاضر کرده بود آلت مردی حسن نامرد را برید، خون فواره زد و کف اطاق را رنگین ساخت.

زن آرداشس قبلا فکر کرده بود، ماندنش در آن خانه امکان ندارد، به این جهت آن روز عصر آنچه قیمتی بود به خانه پدرش انتقال داده اسبابهای سبک وزن را برای آخر شب گذاشته بود. چون ممکن بود برای یافتنش به خانه پدرش بریزند صلاح در آن دید شبانه به خانه دوستش برود و صبح زود به کلیسای ارامنه پناه برد و در کلیسا مخفی گردد.

آهوی وحشی به شکل ماده ببری درآمده برای انتقام از حسن نامرد که برای انجام مقصود پلید خود زندگیش را تباه کرده و باعث مرگ و سوخته شدن شوهر مهربانش شده بود آرام و قرار نداشت. با این که می‌دانست، آنقدر خون از بدن حسن خواهد رفت و خواهد مرد، معذلک برای این که تسکین یابد انگشتان حسن را یکی بعد از دیگری قطع کرد، چشمانش را از کاسه درآورد، دماغ و گوشهایش را برید، زبانش را از دهان بیرون کشید و از بیخ برید. قبل از آن که خانه را ترک نماید کارد را تا دسته در چشم حسن ناجوانمرد فرو کرد.

همانطور که قاپچی‌باشی گفته بود صبح زود آرداشس را در خرمنی از آتش انداختند و پیکرش را سوزاندند. اما حسن ارغه که مسبب این سوختن بود، در لحظاتی که آرداشس جان می‌داد و می‌سوخت در چه حال بود؟! شاید به هوش آمده و فهمیده بود چه بر سرش آورده‌اند، شاید لحظاتی زجر کشیده بود و به خاطرش رسیده بود مزد نامردی و ناجوانمردیش را گرفته است، در هر حال چه بر حسن گذشته بود کسی نفهمید زیرا اعمال داروغه که بر حسب دستور برای ضبط اموال آرداشس بعد از سوزاندن خودش به خانه‌اش ریختند پیکر قطعه قطعه شده حسن را که به کلی سرد شده بود یافتند.

تحقیقات شروع شد. از زن آرداشس خبری نبود. از

اطرافیان شنیدند و در تحقیقات معلوم شد آن زن قشنگ بوده است. شاید هم تحقیق کنندگان متوجه شدند حسن ناجوانمرد چه نظری داشته و برای چه آرداشس را به دست هیئت تعیین جرایم سپرده خرمن هستیش را آتش زده است. چون ادامه تحقیق و پیگیری قضیه ممکن بود بلوائی ایجاد کند، سلاح در آن دیدند خانه را غارت کنند، آنچه موجود بود ضبط نمایند و مخفیانه جستجو کنند تا زن آرداشس را به چنگ آورند.

عصیان، نارضایتی... خشم نادرشاه...

دریافت جرائم از توانگران و ثروتمندان مرتب ادامه داشت. عدم رضایت مردم از وضعی که پیش آمده بود روزبروز زیادتر می‌شد. چون ثروتمندان با میل و رغبت حاضر نمی‌شدند آنچه مطالبه می‌کردند بپردازند، نارضایتی نادرشاه هم روزبروز بیشتر می‌گردید. اطرافیان غضب شاه را فزونتر می‌ساختند. نادرشاه فریاد می‌کشید و مرتب تکرار می‌کرد: چند سال است جان کندم، روز و شب جنگ کردم تا در همه جا آسایش و امنیت برقرار کردم. این مردم نمک‌نشناس، این مردم حق‌نشناس به عوض قدردانی از زحماتم حتی حاضر نیستند از آنچه گرد آورده‌اند مبلغ جزئی برای عمران و آبادی کمک کنند. افرادی که نفهمند و نمی‌توانند از مختصر جیفه دنیائی بگذرند همان بهتر که بمیرند، این اشخاص حق حیات و زیستن ندارند.

مأمورین تحقیق و هیئت‌های تعیین جرائم که می‌شنیدند حضرت ظل‌الله عصبانی هستند، بیش از پیش در وصول جریمه‌های تعیین شده می‌کوشیدند، چون دستور صریح بود، هر کس تمکین نمی‌کرد با شکنجه و عذاب جریمه را می‌گرفتند. اگر باز هم سرسختی نشان می‌داد جانش را می‌گرفتند، اموالش را مصادره می‌کردند.

کسانی که دارائی داشتند به کلی ناراحت شدند، آن عده هم که ثروتی نداشتند در امان نبودند زیرا گرفتار خصومت و دشمنی‌ها می‌شدند و ممکن بود جان خود را از کف بدهند. بدین ترتیب مردم پایتخت به ستوه آمده هر کسی از خود سؤال می‌کرد: چرا نادرشاه با آن همه سخاوت، با آن همه کرامت، با آن همه جوانمردی و گذشت، به چنین وضع و حالی گرفتار شده است؟

شایعاتی در بین مردم شروع شد، عده‌ای برای سلامتی شاه دعا می‌کردند، از خدا می‌خواستند و استدعا می‌کردند نادرشاه را به حال عادی برگرداند.

کسانی که با هم دوست بودند و نسبت به هم اطمینان داشتند، در گوشی می‌گفتند: شاید بیچاره نادرشاه از روزی که پسرش را کور کرده دیوانه شده است! شاید جنون ثروت چشم و گوش حقیقت بینش را کور و کر ساخته است! او که این همه ثروت از هندوستان آورده، او که این همه جواهرات و پول و ثروت در کلات جمع کرده چه احتیاجی دارد مردم بدبخت را سرکیسه کند؟!

کارگزاران گزارش خلاف می‌دادند... افکار مردم علیه نادر برانگیخته شد...

هرقدر عمال نادرشاه بر سخت‌گیری می‌افزودند، نارضایتی مردم و ناراحتی آنان بیشتر می‌شد.

هیچکس جسارت و جرأت نداشت به نادرشاه بگوید: این روش عاقبت خوشی ندارد.

نادرشاه می‌گفت: مردم سپاسگزار نیستند و حق ناشناسند.

اطرافیانش تصدیق می‌کردند و مدارک مشتبه‌ای برای اثبات نظر قبله‌عالم در اختیارش قرار می‌دادند و نظرش را تأیید می‌کردند، از آن جمله...

از تاجری بیست هزار تومان خواستند، تاجر که تمام ثروتش به پانزده هزار تومان نمی‌رسید از پرداخت مبلغ مطالبه شده عاجز بود. به عرض قبله‌عالم رساندند، در اوایل سلطنت حضرت ظل‌الله آه در بساط نداشت، سائل به کف بود، برای تهیه لقمه نانی گدائی می‌کرده است، حالا کرورها ثروت گرد آورده نمی‌خواهد نم پس بدهد.

قبله‌عالم برانگیخته شدند، امر فرمودند کرورهایش گرفته شود و حق نمک‌نشناشی و کفران نعمتش داده شود.

آن تاجر را آوردند به چوب بستند، داغ کردند. چون گستاخی کرد زبانش را بریدند، به تصور این که دارائیش را مخفی کرده است و بروز نمی‌دهد به منتها حد شکنجه و عذاب به او دادند. سرانجام او را کشتند، جسدش را به آتش افکندند و سوزاندند، اموالش را مصادره کردند، بعد از فروش اموال منقول وغیرمنقول، بیش از پانزده هزار تومان چیزی عاید خزانه نگردید.

داستان غم‌انگیز این تاجر و توانگران دیگر که چنین سرنوشتی داشتند در بین مردم پخش می‌شد. از این که نادرشاه تا این حد برای جمع کردن مال حریص شده و برای گرفتن مال مردم تا این اندازه شقاوت و سنگدلی به خرج می‌دهد، ناراحتی عمومی به بار آمد. هیچکس جرأت نداشت ابرازی کند ولی عده‌ای قلباً آرزو می‌کردند خانه ظلم و ستم ویران شود، این سختگیریها، این شقاوتها و سنگدلیها به پایان رسد.

عده‌ای که نادرشاه را از جان و دل دوست داشتند، نمی‌توانستند باور کنند این دستورات را او صادر می‌کند، می‌گفتند: اطرافیان نادرشاه، لاشخورهای کثیفی که احاطه‌اش کرده‌اند این کارها را می‌کنند و آنها را به نام نادرشاه تمام می‌نمایند.

شاید کسانی که آه در بساط نداشتند و فقیر بودند، از این که توانگران و ثروتمندان را تلکه می‌کردند، ثروتشان را ضبط می‌نمودند، اوایل تا حدی خوشحالی و شادی می‌کردند ولی وقتی که می‌شنیدند با شکنجه و عذاب و با چه ترتیبی جرائم را وصول می‌نمایند متأثر شده آنان هم ناراحت گردیدند.

سکه‌های نقره و طلا، جواهرات مردم جمع می‌شد. کیسه‌ها و صندوقها به روی هم انباشته می‌گردید، اما آنچه جمع می‌شد در نظر قبله‌عالم حضرت ظل‌الله نمودی نداشت. برای این که زودتر نتیجه حاصل شود، نادرشاه امر فرمود برای هر ایالت چند نفر انتخاب

کردند، به محل عزیمت کنند و تحقیقات بنمایند. غیر از مبلغی که حکام و متصدیان باید بپردازند از افراد متمکن هم جرائمی گرفته شود و به پایتخت حمل گردد.

آتشی که در پایتخت افروخته شده بود به سراسر ایران سرایت کرد، در تمام شهرها، در تمام ایالات و ولایات عمال نادرشاه به فعالیت پرداختند. از طرفی حکام و متصدیان، برای پرداخت جریمه تعیین شده خون مردم را به شیشه می‌کردند، از طرف دیگر مأمورین تحقیق و هیئت تعیین جرائم به جان مردم افتاده رمق آنان را می‌کشیدند. چون اختیار جان و مال مردم را در دست داشتند، در کمال شقاوت و سنگدلی رفتار می‌نمودند، چوب می‌زدند، شکنجه و عذاب می‌دادند، داغ می‌کردند، به کند و زنجیر می‌بستند، گچ می‌گرفتند، گوش می‌بریدند، چشم از کاسه درمی‌آوردند.

عده‌ای از عمال دولت هم که می‌دیدند، بازار آشفته است به فکر افتادند از موقعیت استفاده کنند. آنان هم به نوبه خود در صدد آزار و اذیت مردم برآمدند، از هر کس می‌توانستند به هر عنوان که ممکن بود جریمه‌ای دریافت می‌کردند. به اسم افزایش مالیات، به نام سرپیچی از فرمان قبله‌عالم به مال و ناموس مردم تجاوز می‌کردند.

برای اینکه آتش خشم و غضب شاه را برافروخته نگاهدارند مرتب گزارش می‌دادند توانگران و ثروتمندان نمک‌نشناس ثروت خود را مخفی می‌کنند، حاضر نیستند جرائم تعیین شده که خیلی جزئی است بپردازند.

نادرشاه از شنیدن این گزارشان مانند پلنگی خشمگین می‌غرید، اوامر مؤکد و شدید صادر می‌کرد، دستور می‌داد به جان کسانی که از دادن جزئی دارائی خود در راهش غفلت می‌کنند، ترحم ننمایند.

قتل و غارت... بیدادگری... ظلم و ستم...

نادرشاه که نمی‌توانست مدت زیادی در یک نقطه بماند و همیشه در سفر گذرانده بود، در محرم سال ۱۱۶۰ هجری قمری از پایتخت خارج گردید، راه خراسان را پیش گرفت. چون از مردم بسیار ناراضی بود در کمال خشونت و شقاوت رفتار می‌کرد. به هر آبادی می‌رسید راجع به آنچه پرداخته‌اند تحقیقات می‌کرد، اگر معلوم می‌شد کسانی تعلل کرده‌اند دستور می‌داد، آنان را جلب کنند، امر می‌داد چشمان آنان را از کاسه درآورند و در برابرش بریزند. به این هم راضی نمی‌شد دستور می‌داد از کاسه‌های سر آنان مناری بسازند. اگر تعداد کله زیاد نبود دستور می‌داد عده‌ای دیگر از مردم بیگناه را بیاورند و با کله‌های جدا شده از تن آنان منار را تکمیل نمایند.

دیدن این مناظر برای نادرشاه عادی شده بود، او دیگر از التماس و گریه مردم متأثر نمی‌شد، حس ترحم و شفقت در وجود نادرشاه از بین رفته بود. او فکر می‌کرد مردمی که قدر زحماتش را نشناسند، ندانند و نفهمند برای رفاه آنان جان‌فشانی کرده است ارزش حیات ندارند. او فریادمی‌کشید: من از دادن جان خودم در راه مردم دریغ نکردم، کسانی که از مال خود در راه من دریغ دارند لایق زندگی کردن نیستند.

همراهان نادرشاه، کسانی که در رکابش بودند برای آسوده ساختن خاطر خطیر حضرت ظل‌الله به نوبه خود غوغا می‌کردند، مانند گرگان گرسنه و شغالان خون‌آشام به جان مردم افتاده خرمن هستی بینوایان و بیچارگان را آتش می‌زدند.

از هر آبادی که نادرشاه می‌گذشت فریاد ناله و زاری بازماندگان کسانی که به قتل رسیده بودند برمی‌خاست، ریش سفیدان و پیرزنان که داستانها از حمله چنگیز و تیمورلنگ شنیده بودند و به خاطر داشتند، سر به آسمان بلند می‌کردند و می‌گفتند: پروردگارا چه شده!! چرا شاه رئوف و مهربان ما، خونخوارتر از چنگیز و تیمور شده است!؟ خداوندگارا رحم کن، چه گناهی مرتکب شده‌ایم که به چنین عذابی الیم گرفتار شده‌ایم؟؟ ای بخشنده مهربان طاقت ما طاق شده قادر به تحمل این همه ظلم و ستم نیستیم.

سالهای پیش به هر کجا که نادرشاه قدم می‌گذارد، مردم در سر راهش جمع می‌شدند، با شادی و مسرت از او استقبال می‌کردند، مقدمش را گرامی می‌داشتند، با فریادهای زنده باد نادرشاه خاطرش را شاد می‌ساختند، اما... در این سفر به علت تغییر رفتار نادرشاه به سبب این که می‌ترسیدند گرفتار خشم و غضب قبله‌عالم شوند مخفی می‌گردیدند، فرار می‌کردند.

رفتار مردم بیشتر بر غضب و خشم نادرشاه می‌افزود. فریاد می‌کشید: مردم نمک‌نشناس، این افراد نالایق از من فرار می‌کنند رو نشان نمی‌دهند... بروید در هر جا مخفی شده‌اند آنان را پیدا کنید به حضور ما بیآورید.

عمال نادرشاه می‌ریختند، مردم را می‌آوردند، از کشته پشته می‌ساختند.

این بیدادگریها این ظلم و ستم‌ها مردم را به ستوه آورد، کینه و نفرت در دلها ایجاد کرد، مقدمات شورش و انقلاب در سراسر ایران برپا گردید.

ستاره آرزو داشت اما...

وقت آن رسیده است عقربه زمان را به عقب برگردانیم در اطراف زندگی خصوصی نادرشاه بعد از کور کردن رضاقلی‌میرزا توضیحاتی داده شود.

چنان که قبلا ذکر شد ستاره به اصرار گوهرشاد در صدد برآمد از انگشتری که قبله‌عالم به او عنایت فرموده‌اند استفاده نماید و از رضاقلی‌میرزای جوان شفاعت کند. با این که آغاباشی مخالف بود و می‌دانست دخالت ستاره نتیجه‌ای نخواهد داشت، معذلک ستاره پافشاری کرد و به هر تقدیر بود به حضور نادرشاه رسید، التماس و الحاحی که نمود سبب گردید نادرشاه به او مظنون گردد و تصور کند: «ستاره دل در گرو مهر رضاقلی جوان دارد و برای رهاندن محبوب خود، آن همه درخواست می‌نماید». پیدایش این فکر، نادرشاه را منقلب نمود، ستاره را به سختی از حضور خود راند، ستاره که متوجه شد قبله‌عالم گرفتار سوءظن گردیده است در صدد تبرئه خود برآمد، نادرشاه با مشتی که بر فرقش کوبید او را نقش زمین ساخت.

بعد از آن که رضاقلی‌میرزا کور شد و نادر از کرده پشیمان گردید، انگشتر خاتم را برای ستاره پس فرستاد، به آغاباشی گفت: به ستاره بگو همیشه مورد محبت ما است.

آغاباشی انگشتر خاتم را به ستاره داد، فرمایشات قبله‌عالم را به اطلاع آن زیبا صنم هندی رساند. ستاره که نزدیک بود از غصه دق کند و از این که بی‌جهت مورد بی‌مهری حضرت ظل‌الله قرار گرفته می‌خواست به زندگی خود خاتمه دهد یک دنیا خوشحال گردید، هرچند آرزو داشت در خلوتگاه با نادر محبوب روبرو شود، از مهر و محبتش برخوردار گردد معذلک پیشقدم نشد، با این که در حال مستی شبی را در آغوش پرمهر نادر بسر برده بود منتظر ماند تا از طرف قبله‌عالم احضار گردد.

نادرشاه بعد از آن رفتاری که با ستاره زیبا نموده بود، بعد از آن سوءظن بی‌معنی و عبثی که نسبت به آن زن پاکدامن و عفیف روا داشته بود گرفتار خجلت و شرمساری شده با اینکه دلش می‌خواست، با این که هر شب هوس دیدن و در آغوش کشیدن آن مهوس را داشت نمی‌خواست از ارج خود بکاهد، نمی‌خواست با نگاههای سرزنش و ملامت‌بار ستاره روبرو شود.

ستاره منتظر بود، هر روز از آغاباشی سؤال می‌کرد: اگر قبله‌عالم فرمودند به من لطف و محبت دارند چرا احضارم نمی‌فرمایند؟! آن شب که شرفیاب بودم خطائی نکردم، قبله‌عالم نسبت به من کمال لطف و محبت را فرمودند.

آغاباشی در جواب عرض می‌کرد: خاتون عزیز باید صبر کنید، باید حوصله داشته باشید، وقت احضار کردن شما خواهد رسید.

ستاره التماس می‌کرد، از آغاباشی می‌خواست به هر ترتیب شده و هر طور صلاح می‌داند در برابر شوهر عزیزش یادی از او بنماید، اسم او را در جلو محبوب ببرد شاید توجه فرماید و احضارش کند. ستاره وعده می‌داد، نوید می‌داد شاید آغاباشی اقدام کند.

آغاباشی یک روز در برابر التماسهای بی‌حد ستاره عرض کرد: این جرأت و جسارت را ندارم در برابر قبله‌عالم قادر نیستم عرضی بنمایم. حضرت ظل‌الله به هر کس تمایل دارند نامش را می‌فرمایند. سالها پیش یک مرتبه گول خوردم، چون نسبت به خاتون بزرگ گوهرشاد احترام و حرف شنوائی داشتم برابر میل خاتون رفتار کردم. قبله‌عالم حضرت ظل‌الله قمرطلعت را احضار فرموده بودند، به جای او گوهرشاد را به خوابگاه فرستادم. با این که قبله‌عالم ازباده ناب سرمست بودند و فکر می‌کردم در آن حالی که دارند توجه نخواهند فرمود، روز بعد فهمیدم این خیال عبث و بیهوده بوده است. چون گوهرشاد هنوز از نظر نیافتاده و سوگلی وخاتون بزرگ بود، آن شب را قبله‌عالم برگذار فرمودند و حرفی نزدند، اما... روز بعد در حالی که گوش مرا می‌کشیدند فرمودند: حرامزاده سیاه برزنگی، دیشب چه کسی را خواسته بودم؟

در حالی که جان به لبم رسیده بود نزدیک بود سکته کنم با ترس و لرز عرض کردم: خاتون بزرگ گوهرشاد را احضار فرمودید!

قبله‌عالم که متوجه شد از ترس نقش زمین خواهم گردید، بر سر لطف آمده گوشم را رها ساختند، با لحنی ملایم فرمودند: سیاه سوخته من قمرطلعت را خواستم!

جرأتی به خود دادم و عرض کردم: قربان، روی من سیاه عوضی شنیدم، تصور کردم گوهرشاد را احضار فرموده‌اید.

قبله‌عالم فرمودند: سیاه برزنگی مواظب باشد دیگر عوضی نشنوی که سرت برباد می‌رود. برو گمشو! به کسی هم نگو خر بودی، کر بودی، دستور مرا عوضی شنیدی.

از این فرمایش حضرت ظل‌الله فهمیدم به کسی نباید اظهاری کنم، یک ماه بعد یک شب گوهرشاد که هوس داشت و در آتش اشتیاق می‌سوخت باز هم التماس کرد، آن شب او را به خوابگاه قبله‌عالم ببرم.

در برابر اصرار و الحاح خاتون بزرگ عرض کردم، سرم بر باد خواهد رفت. غیرممکن است این کار را بکنم.

خاتون بزرگ فرمود: چرا؟ آن دفعه مگر اتفاقی افتاد، دیدی نادر نفهمید و با من شبی را به خوشی گذراند.

در جواب عرض کردم: راجع به این که قبله‌عالم حقه آن شب را نفهمیده‌اند حرفی ندارم بزنم اما آنچه متوجه شده‌ام این است که حضرت ظل‌الله هر کس را احضار می‌فرمایند سؤال می‌کنند: چه کسی را خواستم؟! چون اسم تکرار می‌شود دیگر قادر نیستم بگویم عوضی شنیدم. با توضیحی که دادم، توجه می‌فرمائید ستاره‌خانم، امکان ندارد برخلاف امری که می‌فرمایند رفتاری بنمایم.

ستاره گفت: میل ندارم به عوض دیگری مرا به خوابگاه قبله‌عالم بفرستی. مقصودم این است که در موقع مناسبی نام مرا به خاطر محبوب بیاوری.

آغاباشی عرض کرد: با وضع و حالی که این روزها قبله‌عالم دارند جرأت حرف زدن ندارم. این روزها شکم سفره کردن، طناب انداختن، کوبیدن سر زیر تخماق، بریدن زبان، از کاسه درآوردن چشم، ریختن سرب مذاب توی دهان خیلی رایج شده چون از زندگی سیر نشدم، چون ولینعمت خودم را دوست دارم و می‌خواهم در خدمتش باشم معذورم فرمائید.

ستاره خوب می‌دانست قبله‌عالم در غضب است، کشتار دسته جمعی کسانی که در هنگام کور کردن شاهزاده رضاقلی‌میرزا حضور داشته‌اند و وساطت نکرده‌اند مطلبی نبود مخفی بماند. اما یک موضوع در فکر زنانه ستاره دور می‌زد. او می‌دانست نادرشاه طبعی آتشین دارد، او توجه داشت محبوبش یک شب تنها نمی‌خوابد. با این که گوش به زنگ بود، با این که شبها دقت می‌کرد و خبر داشت هیچیک از زنان قبله‌عالم به خوابگاهش نرفته‌اند معذلک از آغاباشی سؤال کرد: آیا از نظرش افتاده‌ام؟ آیا به دیگری تعلق خاطر پیدا کرده؟ آیا دیگری مورد توجه قرار گرفته؟ خواجه‌باشی تو را به خدا بگو، حقیقت را بگو.

آغاباشی اظهار داشت: خاتون عزیز هیچ خبری نیست، از این جهت خاطر جمع باشید، کسی جای شما را نگرفته است.

ستاره آسوده خاطر گردید و به انتظار این که شبانگاه احضار

خواهد شد و به خوابگاه محبوبش خواهد رفت روزها را یکی بعد از دیگری سپری می‌ساخت هر روز که می‌گذشت از جرأت و جسارتش برای رفتن به حضور نادرشاه بیشتر کاسته می‌شد.

اطرافیان نادر جرأت نداشتند به او نزدیک شوند...

بعد از کشتن قولرآقاسی، قورچی‌باشی، ملاباشی، چرخچی‌باشی، دیوان‌بیگی، تفنگچی‌باشی، توپچی‌باشی، میرآخور، منجم‌باشی، مهردار، ایشک‌آقاسی، نقیب، داروغه و عده‌ای دیگر مشاغل زیادی در دربار آزاد گردید. سابق برای رسیدن به مقامات درباری، برای نزدیک شدن به مقام سلطنت تمام بزرگان سر و دست می‌شکستند، برای این که نظر قبله‌عالم را به خود جلب نمایند همگی می‌کوشیدند، اما با وضعی که پیش آمده بود، با دگرگونی که در حال قبله‌عالم ایجاد شده بود هیچکس جرأت نداشت قدم پیش بگذارد، ترس از جان سبب شده بود برای رسیدن به مقامهای بزرگ تلاشی نشود. همگی اطرافیان سعی داشتند به مقام سلطنت نزدیک نشوند. تا کسی احضار نمی‌شد، تا شخصی به حضور طلبیده نمی‌شد قدم پیش نمی‌گذاشتند. برخلاف گذشته که همگی اصرار داشتند صاحب جاه و جلال بشوند حالا کسی در تلاش رسیدن به مقام نبود.

نادرشاه حس می‌کرد همگی از او فاصله می‌گیرند، هیچکس حاضر نیست در خدمتش باشد. هر کس احضار می‌شود با ترس و لرز شرفیاب می‌شود، کم حرف می‌زند، مرتب تعظیم می‌کند و منتظر است مرخص شود و جان سالم به در برد. از این رفتار و حرکات نادرشاه رنج می‌برد، بیش از پیش متغیر می‌گردید، هر چه بیشتر متغیر می‌شد ترس دیگران هم زیادتر می‌گردید و فرار افراد بیشتر می‌شد.

نادرشاه در وضع ناراحتی قرار گرفته مجبور بود به افراد دیگری مشاغل درباری را تفویض نماید، به این جهت از حافظه خود کمک می‌خواست، افرادی که نظرش را در گذشته جلب کرده بودند به خاطر می‌آورد و مناصب و مشاغل و مقامات را به آنان تفویض می‌نمود. از جمله کسانی که نظرش را جلب کرده بودند میرزاعلی‌اکبر شیرازی بود. نادر شنیده بود میرزاعلی‌اکبر خواهر قشنگ و زیبائی دارد، خودش هم مرد زیرک و فعالی است، به این جهت او را احضار کرد و مقام صدارت را به او داد. برای این که تغییری در افکار پدید آید، بعد از آن همه کشت و کشتار و ناراحتی‌هائی که ایجاد شده بود جشن و سروری برپا گردد و کامها شیرین شود، نادرشاه به فکر افتاد از خواهر میرزاعلی‌اکبر شیرازی خواستگاری نماید و به این ترتیب از طرفی منتهای محبت خود را نسبت به شخص میرزاعلی‌اکبرخان ابراز دارد، از طرف دیگر خاطر همگی را شاد نماید.

وقتی میرزاعلی‌اکبرخان شنید قبله‌عالم نظر دارند خواهرش را به کنیزی بپذیرند سر از پا نمی‌شناخت. در حالی که از شدت ذوق می‌لرزید به خواهر زیبایش گفت: خواهر عزیزم، ستاره بختت خیلی بلند است! نادرشاه تو را خواسته، بدین مژده گر جان فشانیم روا است. خواهر، تو به حرم مقتدرین سلطان روی زمین می‌روی، تو همسر کسی که سلطان هند و سلاطین دیگر سر در قدمش گذاشته‌اند می‌شوی، تو با کسی که همگی از هیبتش می‌لرزند و سکه‌اش در همه جا روا دارد انیس و مونس می‌شوی! خوشا به سعادتت!

خواهر میرزاعلی‌اکبر مانند هر دختر زیبائی که آرزوی همسری شاه را دارد، از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. هر موقع می‌شنید وصلتی شده دختری زیبا به حرم سلطان قدم گذارده است از خود سؤال می‌کرد: آیا ممکن است این سعادت نصیب من شود؟... اینک که از زبان برادرش می‌شنید چنین موهبتی نصیبش گردیده است از شوق و ذوق نمی‌دانست چه باید بکند و در جواب برادر چه بگوید!؟

میرزا علی‌اکبرخان که متوجه خوشحالی و مسرت خواهرش گردید اظهار داشت: خواهر قشنگم، زیبای مونسم، خوب توجه داشته باش این روزها اخلاق قبله‌عالم عوض شده، زودرنج و خیلی سختگیر شده است، باید متوجه حرکات و رفتار و صحبتهای خودت باشی، اگر حضرت ظل‌الله کوچکترین رنجش خاطری پیدا کنند، نه تنها از نظر مبارکشان می‌افتی بلکه زندگی من هم به خطر خواهد افتاد، خیلی باید مواظب باشی. قبله‌عالم تاکنون چند زن بسیار زیبا و قشنگ داشته‌اند، فرزندان قبله‌عالم از زنهای دیگرشان بزرگ شده‌اند، حضرت ظل‌الله نوه دارند، خلاصه وظیفه سنگینی خواهی داشت.

خواهر جوان میرزاعلی‌اکبر که به هیچ چیز فکر نمی‌کرد جز این که همسر نادرشاه بزرگ می‌شود، از شنیدن بیانات برادر به فکر فرو رفت، اما شوق و ذوق رفتن به حرمسرای قبله‌عالم، داشتن خواجه حرمسرا و کنیزان، خوابیدن در آغوش مقتدرترین مرد روی زمین، همسر شاه بودن، تمام این افکار را تحت‌الشعاع قرار داد.

موضوع خواستگاری قبله‌عالم از خواهر میرزاعلی‌اکبرخان در افواه شایع گردید، هر کس راجع به آن به نحوی قضاوت کرد و درباره آن چیزی گفت...

ـ آن کسانی که بعد از کور کردن رضاقلی‌میرزا عزیزان خود را از دست داده بودند نفرین می‌کردند، از خدا می‌خواستند عروسی به عزا مبدل شود و نادرشاه دیگر روز خوش نبیند، همانطور که آنان را گرفتار غم ساخته سراسر زندگیش غم و اندوه باشد.

ـ آن دسته که از جانب نادرشاه ضرری ندیده بودند، آرزو داشتند و دعا می‌کردند: زندگی شاه به خوشی و خوبی بگذرد. از درد و رنجی که بر اثر کور کردن فرزند برومندش نصیبش شده کاسته شود، تحولی در حال و احوالش ایجاد گردد تا مردم همگی در آسایش و راحتی و امن و امان به سر برند.

جشن دامادی... تخیلات و تصورات...

مقدمات جشن عروسی مهیا گردید، زنان نادرشاه که در حرمسرا به سر می‌بردند دانستند رقیبی می‌آید. برای آن عده که قدیمی بودند و کمتر مورد لطف قرار می‌گرفتند، به ندرت نعمت دیدار قبله‌عالم نصیبشان می‌شد، این جشن و سرور و شادی، این وصلت مهم نبود اما برای ستاره قشنگ این خبر کشنده و ناراحت کننده بود.

ستاره فکر کرد: پس من دیگر مورد محبت نیستم، پس من از نظر افتاده‌ام، برخلاف آنچه آغاباشی گفته است حضرت ظل‌الله به من علاقه ندارند. ستاره از این افکار رنج می‌برد، بسیار ناراحت بود اما چه می‌توانست بکند. آن روز که او قدم به حرمسرای نادرشاه گذاشت سوگلی‌های دیگر که از نظر افتاده بودند رنج می‌بردند، نوبت او هم رسیده بود رنج ببرد، شاید ستاره فکر می‌کرد نوبت عروس تازه هم خواهد رسید رنج ببرد.

زنان قدیمی قبله‌عالم به این دلخوشی داشتند که شریک روزهای جوانی و خوشی و قدرت حضرت ظل‌الله بودند.

آغاباشی خوشحال بود، از این که جنب و جوشی ایجاد شده برای وصلت دادن ولینعمت عزیزش فعالیت می‌نماید سر از پا نمی‌شناخت، آرزو داشت از این وصلت کیف و لذت نصیب قبله‌عالم گردد، از خدا می‌خواست دوران غم‌های شاهنشاه سرآید.

آغاباشی بعد از چند مرتبه بساط عروسی چیدن مهارت در کار خود پیدا کرده بود، حجله‌خانه را آراست، جایگاه عروس جدید را مهیا ساخت. برابر ساعت سعدی که منجم‌باشی جدید تعیین کرده بود مراسم عقد و عروسی انجام شد. جشن و چراغانی، آواز و ساز و پایکوبی خوانندگان و مطربان و رقاصان باعث سرور و شادی گردید.

با این که شاه داماد، نادر بشاش همیشگی نبود، با این که آثار غم و اندوهی بی‌حد در چهره‌اش نمایان بود معذلک حاضرین در آن جشن و سرور آرزو داشتند به شاه خوش بگذرد. وضع روحیش عوض شود، از خدا می‌خواست عروس خانم که می‌دانستند قشنگ و زیبا است از نظر اخلاق و رفتار و کردار بتواند نظر شاه را جلب کند، خود را در دل شاه وارد سازد، غم از دلش ببرد.

میرزاعلی‌اکبر برادر عروس و تمام کسانی که با عروس آشنا بودند، آغاباشی، همگی به او توصیه‌ها کرده بودند، از اخلاق و رفتار خصوصی شاه چیزها گفته بودند، آن قدر طول و تفصیل داده بودند که بیچاره عروس نمی‌دانست چه باید بکند؟ چگونه با شوهر مقتدرش روبرو شود؟!

نادرشاه سعی داشت نشان دهد جوان مانده از نیرو و قدرت جوانیش چیزی کاسته نشده است اما موهای سفید شده روی شقیقه‌ها و تارهای سفید موئی که در داخل محاسنش زده بود نشان می‌داد دوران پیری و کهولت فرا می‌رسد و عهد شباب را پشت سر قرار می‌دهد.

نادرشاه در جنگهای هندوستان چند مرتبه بیمار گردیده دکتر هندی او را معالجه کرده بود، بعد از کور کردن فرزندش رضاقلی‌میرزا خیلی شکسته و فرسوده شده روحیه و اخلاقش به کلی دگرگون گردیده بود.

در این شب که می‌بایستی به حجله برود، با دختری قشنگ و زیبا هم‌بستر گردد، از خود سئوال می‌کرد: آیا صلاح بود چنین وصلتی بنماید؟ آیا معنی داشت بر آن همه زنانی که در حرمسرایش به سر می‌برند باز هم زن دیگری علاوه کند؟ شاید به خود گفت: کی فرصت خواهی داشت به آنان برسی! شاید هم فکر می‌کرد و به خود می‌گفت: من شاهم، من قدرت دارم، هر زنی که زیبا و قشنگ است، باید به من تعلق داشته باشد، همین که یک مرتبه به زنی لطف و عنایت کرده‌ام برای تمام عمرش کافی است، او باید افتخار کند، باید سعادتمند باشد که با قبله‌عالم حضرت ظل‌الله هم آغوش گردیده است. شاید هم به خاطر آورد، دختر جوان شخص را جوان می‌کند، هرچند صباح یکی برای جوان ماندن لازم می‌باشد.

نادرشاه بارها به حجله‌خانه رفته برای داماد شدن تجاربی داشت، شاید در این شب که همگی سرگرم عیش بودند و برای دلشاد ساختن قبله‌عالم و شیرین ساختن کامش شیرین کاری می‌کردند، شبهای عروسی دیگری که در زندگیش اتفاق افتاده بود به خاطر می‌آورد، رفتار زنان سابقش در شب اول زفاف در نظرش مجسم می‌گردید. شاید هم قبل از آن که دست عروس را در دستش بگذارند با خود فکر کرده بود با تازه عروس چه رفتاری بنماید. چگونه با او روبرو شود، به چه ترتیب او را از آن خود سازد؟!

افرادی که در آن شب‌نشینی دعوت داشتند، در عین آن که سعی و کوشش داشتند به قبله‌عالم حضرت ظل‌الله خوش بگذرد، با آن که می‌کوشیدند، خوش خدمتی بنمایند و دل داماد را به دست آورند خواسته نخواسته بدون آنکه ابرازی بنمایند به خود می‌گفتند...

ـ سر پیری معرکه گیری!

ـ خوشا به سعادت دخترک شیرازی که چنین موهبتی نصیبش گردیده است!

ـ حیف شد، حیوونکی دخترک قشنگ و ملوس نصیب این گرگ بیابون شد!

ـ حیف از قبله‌عالم، این دختره به فرض این که قشنگ و زیبا باشد لایق همسری با حضرت ظل‌الله نبود.

ـ کاش دختر مرا گرفته بود، اگر چنین وصلتی می‌شد، من امروز به جای علی‌اکبر شیرازی مقرب درگاه بودم و اختیار همگی در دستم بود!؟

کسانی که در اطراف عروس بودند لحظه‌ای آرامش نمی‌گذاشتند. تمام آن روز و اوایل شب مشغول آراستن و پیراستنش بودند، مرتب راجع به آن شب، به لحظاتی که با قبله‌عالم تنها خواهد شد، به رفتاری که باید بنماید صحبت می‌کردند. تمام مشاطه‌ها، کنیزکان حرمسرا به او می‌گفتند و تلقین می‌کردند: نترسی، کاری نکنی که قبله‌عالم متغیر گردند، باید تسلیم محض باشی، حرکتی برخلاف اراده حضرت ظل‌الله نکنی! وای به حالت اگر خاطر خطیر قبله‌عالم مکدر شود، به خصوص این روزها که حضرت ظل‌الله زود برانگیخته می‌شوند و غضب بر ایشان مستولی می‌گردد، خدا نکرده ممکن است اسباب زحمت برایت فراهم گردد. هرچه شد باید ساکت باشی، به خصوص خیلی مواظب باش گریه نکنی که خیلی بدشگون است، خاطر حضرت ظل‌الله ممکن است مکدر گردد، وای به حالت اگر چنین اتفاقی بیافتد.

آنقدر اطرافیان از این حرفها زدند که موقع رفتن به حجله‌خانه، عروس مانند گوسفندی که زیر کارد قصاب می‌رود لرزان بود. با این حال از ترس جان و برای این که دریای خشم و غضب

قبله‌عالم متلاطم نگردد، تسلیم محض بود.

حجله رفتن شاه‌داماد...

آغاباشی بعد از آن که عروس و داماد به حجله رفتند، همگی را از طرف حجله‌خانه دور ساخت، خودش مراقب بود، آرزو داشت در آن شب به ولینعمتش خوش بگذرد.

نادرشاه خوب حس می‌کرد عروس می‌لرزد، با این که بزک کرده بود خوب می‌دید صورت چون برگ گلش پریده رنگ است. گفته بودند عروس زیبا و قشنگ است اما فکر نمی‌کرد تا این حد ظریف و ملوس باشد.

عروس می‌ترسید به صورت نادرشاه نگاه کند، اما نادر می‌خواست چشمان سیاه عروس که آنقدر وصفش را شنیده بود ببیند. نادر مایل بود حالا که در حجله‌خانه با عروس تنها است، عروس آغوش خود را باز کند، نادر را دربر گیرد، سر و رویش را غرقه بوسه سازد، او را نوازش کند، از سر و کولش بالا رود. بگوید، بخندد، او را بر سر شوق و ذوق آورد. با این که نادر چنین تمایلاتی داشت معذلک خوب حس می‌کرد و می‌دانست انتظارش بیجا است. سعی می‌کرد با ملایمت و مهربانی با عروس صحبت کند، کوشید او را به خود مأنوس سازد، اطمینانش را جلب کند اما اثر زیادی نداشت، عروسکی تسلیم محض بود، نه حرفی می‌زد، نه حرکتی می‌کرد، مانند عروسی در دست قبله‌عالم می‌چرخید، به هر شکلی که در می‌آمد عروسک‌وار به همان حال می‌ماند.

نادرشاه حوصله نداشت، چون متوجه شد، برای رام ساختن عروسک باید برای مدتی وقت صرف کند شیوه خود را عوض کند.

عروس تسلیم بود، در حالی که می‌لرزید و می‌ترسید، می‌کوشید حرکتی نکند، حرفی نزند تا خاطر خطیر قبله‌عالم مکدر گردد. نادر که در داماد شدن مهارتی داشت به بوئیدن و بوسیدن عروس پرداخت.

برای قبله‌عالم که گل تازه معطری را می‌بوئید شب بسیار خوشی گذشت اما برای عروس، آن شب رنج‌آور و ناراحت کننده بود. شاید هم در لحظاتی که قبله‌عالم در منتهای کیف و لذت و عروس در منتهای رنج و ناراحتی بود، به خود می‌گفت: اگر می‌دانستم، هرگز راضی نمی‌شدم زن حضرت ظل‌الله شوم.

کسان و اطرافیان می‌خواستند بدانند، آن شب چگونه سپری شده است، نزدیکان دختر که در زندگی تجربه داشتند به او گفتند: بعداً خواهی دید زجر و ناراحتی ندارد! این گفته‌ها بعد از چند روز حقیقت یافت زیرا عروس خانم نه تنها ناراحت نمی‌شد بلکه لذت می‌برد.

تنوعی که در زندگی قبله‌عالم با این وضعیت ایجادشد، چند صباحی خاطر حضرت ظل‌الله را مشغول داشت. زنان دیگری که در حرمسرا بودند آرزو داشتند عروس تازه از چشم شاه بیافتد شاید فرصتی برای آنان پدید آید. همگی انتظار داشتند و هر شب مترصد بودند آغاباشی به احضار یکی از آنان بپردازد. به خصوص ستاره رنج می‌برد و هوس داشت محبوب خود را ببیند چند مرتبه به فکر افتاد از انگشتر خاتمی که قبله‌عالم به او عنایت فرموده‌اند استفاده کند و به وسیله آن شرفیاب گردد. اما به خاطرش می‌آمد این انگشتر برای مواقع سخت و دشوار، برای کارهای لازم و واجب، برای امور حیاتی به او سپرده شده است، نه برای تسکین دادن میل و هوس و رسیدن به وصل.

حسادت بیجای زنانه...

نادرشاه مانند شاهان صفوی در اوایل عادت داشت به هر کجا می‌رود زنان حرمسرای خود را با خود ببرد. وقتی در میدان‌های جنگ شرکت می‌کرد با ترتیبات خاصی حرمسرایش را نقل مکان می‌دادند و به همراه لشکریان قرق شاهی را جابجا می‌نمودند. حرکت دادن چادرهای حرم، انتقال دادن زنان و کنیزکان و خواجه‌گان حرمسرا در کجاوه‌ها و تخت‌های روان بسیار دشوار و وقت زیادی می‌گرفت، حفاظت حرمسرا در میدان‌های جنگ عده‌ای از سربازان را مشغول می‌داشت، به این جهت قبله‌عالم حضرت ظل‌الله تصمیم گرفتند از بردن حرمسرا با خود صرف نظر فرمایند، به خصوص بعد از جنگ داغستان که لزگی‌ها شبیخون زدند و چند کنیزک را اسیر کردند و بردند، این تصمیم به مورد اجراء درآمد.

تا زمانی که این تصمیم عملی نشده بود زنان شاه لااقل این دلخوشی را داشتند که در جوار شوهر تاجدار خود هستند، هر کجا او می‌رود در رکابش می‌روند، و سیر و سیاحتی می‌نمایند اما بعد از آن که این تصمیم گرفته شد فقط یکی از سوگلی‌های حرم در رکاب برده می‌شد، دیگران در مشهد یا در کلات و یا در پایتخت بسر می‌بردند تا قبله‌عالم از سفر مراجعت کند و برگردد.

بعد از وصلت کردن با خواهر میرزاعلی‌اکبر شیرازی و سوگلی شدن او این موهبت نصیب او گردید، در چند سفر به همراه قبله‌عالم و برادرش از نقاط مختلف دیدن کرد.

با این که عروس شیرازی جوان و تودل برو و ملوس و ظریف بود معذلک لذتی که نادرشاه از ستاره برده بود همیشه او را به خاطرش می‌آورد، شدت علاقه نادر به ستاره تا آن حد بود که چند مرتبه بی‌اختیار در خلوت محاسن او را به رخ دختر شیرازی کشیده دیگ حسدش را به جوش آورده بود.

عروس شیرازی سعی داشت محبت نادر را به خود جلب کند و او را یکسره از آن خود سازد اما خوب حس می‌کرد قادر نیست خاطرات ستاره را از دل شاه بزداید. شیرازی خوشحال بود در سفر تنها است، ستاره و زنان دیگر حرمسرا نیستند والا می‌بایستی دور از شوهرش به سر برد. آرزو داشت این سفرهای جنگی به طول انجامد و هیچگاه پایان نپذیرد تا او همیشه در نظر باشد و لحظه‌ای جایش را به دیگری ندهد.

در موقعی که میرزاعلی‌اکبر شیرازی و خواهرش با هم روبرو می‌شدند و با هم صحبت می‌کردند، نگرانی از ستاره و توجه شاه به او مورد بحث قرار می‌گرفت. میرزاعلی‌اکبر به خواهرش توصیه می‌کرد تا می‌تواند محبت شاه را به خود جلب کند، آنقدر مهربان باشد که شاه دیگران را به خاطر نیاورد و آن دخترک هندی را از یاد ببرد.

حسادت‌های بچه‌گانه شیرازی و حرفهای ناپخته‌ای که می‌زد نادرشاه را مکدر می‌ساخت، هر وقت شیرازی پرگوئی می‌کرد می‌فرمود: شیطان بس است، فضولی موقوف! برای این که فرصتی برای صحبت نباشد خیلی دیر وقت آن هم هرگاه لازم بود و هوس داشت احضارش می‌کرد، بدون آن که بحثی پیش آید و حرفی زده شود چند دقیقه‌ای با او به سر می‌برد و او را مرخص می‌کرد.

این طرز رفتار قبله‌عالم شیرازی را رنجیده‌خاطر ساخته بود، هر وقت به برادرش می‌رسید گله می‌کرد و می‌گفت: من می‌دانم نادر به ستاره علاقه دارد، مرا دوست نمی‌دارد، به من محبتی ندارد، من برای او ارزشی ندارم، هر وقت هوسی دارد مرا احضار می‌کند، همین که میلش تمام شد مرا مرخص می‌کند، من جرأت ندارم با او حرف بزنم، اگر یک کلمه حرف بزنم با خشونت حرفم را قطع می‌کند، در حالی که رفتار شاه را تعریف می‌کرد اشک می‌ریخت و دل برادر را ریش می‌ساخت.

رفتار خشونت‌آمیز شاه با اطرافیانش از طرفی، رفتاری که با خواهرش می‌کرد از طرف دیگر کینه و نفرتی در دل میرزاعلی‌اکبر شیرازی ایجاد کرد. او جرأت نداشت این موضوع را ابراز کند، او قدرت نداشت برخلاف میل قبله‌عالم قدمی بردارد، اما او نمی‌توانست از پیشرفت کینه و نفرت و کاشته شدن تخم عداوت در دلش جلوگیری نماید.

به طور کلی رفتار نادرشاه با اطرافیانش سبب شده بود کم و بیش گرفتار چنین وضع روحی گردند. اکثر کسانی که در اطراف قبله‌عالم به سر می‌بردند به علت ترسی که بر جان خود داشتند ابرازی نمی‌کردند اما قلباً ناراحت بودند، معذب بودند، بر جان خود بیمناک بودند می‌ترسیدند. برای این که مورد سخط و غضب قرار نگیرند، از نادرشاه می‌گریختند، نزدش نمی‌آمدند، تا احضارشان نمی‌کرد شرفیاب نمی‌شدند، وقتی مورد مشورت قرار می‌گرفتند جوابی که ایجاد مسئولیت کند و ناراحتی به بار آورد نمی‌دادند، با یک تعظیم، با گفتن: امر امر مبارک است، هر آنچه دستور فرمایند عین صلاح و مصلحت می‌باشد! خود را خلاص می‌کردند.

نادرشاه خوب حس می‌کرد همگی از او فرار می‌کنند، همگی زبان‌بازی می‌کنند و او را گول می‌زنند، همگی در برابرش تظاهر به صمیمیت می‌کنند، اظهار بندگی و عبودیت می‌نمایند اما خیلی خوب درک می‌کرد تمام این کارها از ترس جان است، تمام این رفتارها از آن جهت است که می‌ترسند به سرنوشت دیگر کسانی که روزی مقرب بوده‌اند گرفتار شوند.

هرقدر اطرافیان در رفتار خود بیشتر اصرار می‌ورزیدند، بر خشم و غضب نادر بیشتر می‌افزودند، هر قدر خشم و غضب نادر زیادتر می‌شد ترس و وحشت و فرار اطرافیان از شاه نیز فزون‌تر می‌گردید. کینه و نفرت درونی افراد روزبروز بیشتر می‌شد اما هیچکس قدرت نداشت ابراز کند، هیچکس جرأت نداشت با دیگری سر درون خود را بازگو نماید.

دستگاه اطلاعات نادرشاه خیلی قوی بود، هر کس حرفی می‌زد بلافاصله نادرشاه از آن مطلع می‌گردید و سزای گوینده را می‌داد، به این جهت کسی مطلبی ابراز نمی‌کرد، کینه و نفرت مانند آتش که زیر خاکستر خانه می‌کند در دلها رخنه کرده روز بروز بیشتر توسعه می‌یافت. نادرشاه این موضوع را خوب حس می‌کرد ولی نه تنها برای چاره آن راه علاجی نمی‌یافت بلکه با رفتار و کردار خود روزبروز به تعداد ناراضیان می‌افزود.

آشفتگی در حرمسرا...

آغاباشی که چون سگی باوفا همه‌جا دنبال قبله‌عالم و در رکاب بود، می‌کوشید به هر ترتیب شده آسایش و راحتی ولینعمت خود را مهیا سازد، لااقل شبی چند ساعت تمدد اعصابی برای حضرت ظل‌الله مهیا کرده باشد رنج می‌برد.

او خوب حس می‌کرد، عروس جوان شیرازی نمی‌تواند قبله‌عالم را راضی سازد، او خوب می‌دید چگونه با حرکات و رفتار بچه‌گانه خود خاطر خطیر ملوکانه را می‌رنجاند، او خوب متوجه بود اکثر شبها قبله‌عالم ناراحت می‌خوابند و با وجود این که میل دارند از احضار خواهر میرزاعلی‌اکبر خودداری می‌فرمایند متأسف بود. تمام روز سعی می‌کرد با بیان و گفتارها، قصص و حکایات شیرازی را تعلیم دهد اما فایده نداشت زیرا در عین حال که شیرازی می‌خواست دل حضرت ظل‌الله را به دست آورد حرفی می‌زد، حرکتی می‌کرد که قبله‌عالم را ناراحت می‌ساخت و عطایش را به لقایش می‌بخشید. چند مرتبه اتفاق افتاد نادرشاه که بر سر میل و شوق بود به آغاباشی امر فرمود شیرازی را به خوابگاهش بیآورد اما وقتی آمد و لحظه‌ای ماند حرف نامناسبی اظهار داشت، کام برنیآورده مرخص گردید.

آغاباشی از وضعی که پیش آمده بسیار ناراحت بود، می‌ترسید، نه تنها بر جان شیرازی بلکه بر جان خودش بیمناک بود، فکر می‌کرد اگر وضع بدین منوال بگذرد و یک مرتبه قبله‌عالم عصبی گردد و در حال غضب دستور قتل آن زن کوچک فکر و او را بدهد چه خواهد شد!؟ او خوب می‌دانست قبله‌عالم به ستاره بیش از تمام زنان خود علاقه دارند. او خوب فهمیده بود نادرشاه از دوری ستاره رنج می‌برد، اما نتوانسته بود بفهمد چرا بعد از آن شب که قبله‌عالم از کور کردن رضاقلی‌میرزا و کشتار دسته‌جمعی کسانی که آن صحنه را تماشا کرده بودند رنج می‌برد، ستاره را در خوابگاه خود یافتند و از مصاحبتش خوشحال گردیدند و لذت بردند، شبهای بعد او را احضار نفرمودند؟!

آغاباشی فکر می‌کرد، مقصر است. به خود می‌گفت: اگر جرأت و جسارت به خرج می‌دادم، شبهای بعد ستاره را که التماس می‌کرد و خواهش می‌نمود مانند آن شب به خوابگاه قبله‌عالم برده بودم، وصلت با شیرازی عملی نمی‌شد. اگر هم می‌شد با بودن ستاره، سوگلی حرمسرا نمی‌گردید، تا این حد کدورت و ملال خاطر قبله‌عالم را فراهم نمی‌ساخت.

آغاباشی شنیده بود: آن که از چشم برود از دل هم می‌رود، خیال می‌کرد بعد از این مدت جدائی و دوری بدون شک ستاره از چشم و نظر قبله‌عالم افتاده است. خیلی میل داشت جرأت و جسارت

به خرج دهد، موقع مناسبی اگر پیش آید از ستاره حرف بزند، همانطور که ستاره التماس کرده است او را به خاطر قبله‌عالم بیاورد، اما این فرصت مناسب هیچگاه پیش نمی‌آمد.

آغاباشی ضمن نصایحی که به شیرازی می‌کرد، از زنان دیگر که قبله‌عالم دارند و رفتار آنان صحبت می‌کرد، از آن جمله در وصف ستاره آن زیباصنم هندی به تفصیل بحث کرد، به او گفت: چگونه توانسته بود دل قبله‌عالم را به دست آورد، چطور توانسته بود مهر خود را در دل حضرت ظل‌الله جاری دهد.

شیرازی که از شنیدن بیانات آغاباشی از حسادت می‌سوخت گفت: یک کنیز هندی چه داخل آدم است، آغاباشی تو مرا با او قیاس می‌کنی؟! من کجا، او کجا! او انگشت چیده من هم حساب نمی‌شود. یک تار موی مرا شوهرم با تمام هیکل او عوض نمی‌کند، اگر او را می‌خواست، اگر آنطور که تو می‌گوئی او را دوست داشت، اگر به او علاقه داشت چرا تنها مرا در سفر با خود آورده است؟ چرا با بودن من به دیگران اعتنائی نکرده است؟

آغاباشی که قصدش نصیحت کردن و دلسوزی بود اظهار داشت: چرا از چنین موقعیتی استفاده نمی‌کنی؟! چرا با وجوداین که سوگلی هستی و رقیبی وجود ندارد، رنجش خاطر حضرت ظل‌الله را فراهم می‌نمائی!؟

این گفتگوها سبب گردید، از طرفی آغاباشی از خود سؤال کند: راستی اگر ستاره مورد محبت بود چرا از نظر افتاده است! چرا در سفر مصاحب و همدم قبله‌عالم نیست؟ هرچه در این باره فکر می‌کرد عقلش به جائی نمی‌رسید، به خود می‌گفت: شاید آن شب که ستاره را به خوابگاه هدایت کردم قبله‌عالم مست بودند و در عالم مستی نفهمیدند آن شب را با ستاره به سر بردند، شاید رنج و غمی که حضرت ظل‌الله داشتند آنقدر زیاد و عظیم بوده است که به اتفاقاتی که افتاده است توجهی نداشته‌اند.

از طرف دیگر شیرازی در اولین وحله‌ای که به حضور قبله‌عالم رسید، برای این که ناز کرده باشد برای این که دل حضرت ظل‌الله را به دست آورد، به حربه زنانه که گریه باشد متوسل گردید، عرض کرد: قبله‌عالم مرا دوست ندارند، دیگران را بر من ترجیح می‌دهند.

نادرشاه در برابر رفتار کودکانه شیرازی و گریه‌های بیجایش ناراحت شده فرمودند: در اینجا غیر از تو کسی نیست، این حرفها چیست!؟ چرا مهمل می‌گوئی؟ چه کسی را بر تو ترجیح داده‌ام؟! این فکرهای بچه‌گانه چیست!؟

شیرازی که متوجه شد قبله‌عالم چند کلمه‌ای صحبت فرمودند، تصور کرد راه صحیح را یافته است، خودش را لوس کرد، بر شدت گریه افزود و عرض کرد: قبله‌عالم همیشه به فکر دیگران هستند، کجای من از آن ستاره، از آن کنیز هندی بدتر است.

فریاد رعدآسای نادرشاه بلند شد: فضولی موقوف، برو گمشو، جهنم شو، خفه شو...

آغاباشی از شنیدن فریاد نادرشاه مانند بید می‌لرزید، منتظر بود بدبختی گریبانگیر آن زن حسود و نفهم و خودش گردد. در این هنگام صدای نادرشاه به گوشش رسید که می‌فرمود: برای خاطر برادرات میرزاعلی‌اکبر احمق تو را می‌بخشم... برو بیرون.

شیرازی گریان از خوابگان نادرشاه خارج شد، آن شب تا صبح گریست. روز بعد با چشمی گریان به برادرش گفت: من بدبختم، او مرا دوست ندارد، او به من علاقه ندارد، من در نظرش ارزش یک کنیز هندی را هم ندارم، او را بیش از من دوست دارد، نمی‌دونی برادر همین که اسم او را بردم چگونه به سرم فریاد کشید، نزدیک بود از ترس قالب تهی کنم. این چه شوهری بود، من خیال می‌کردم زن نادرشاه بشوم خوشبخت خواهم شد، حالا می‌بینم خیال واهی بود، من با این شوهر آب خوش از گلویم پائین نمی‌رود، لحظه‌ای با او آسایش ندارم، مرتب در میدان‌های جنگ است. تمام روز او را نمی‌بینم، اگر یک لحظه شب هم فراغتی پیدا کرد و مرا خواست، با ترس و لرز باید به حضورش بروم، یک کلمه حرف نزنم. من که عروسک نیستم، من که اسباب‌بازی نیستم.

میرزاعلی‌اکبر که متوجه بود، خلق و خوی نادرشاه دگرگون است، در حالی که دلش می‌سوخت و از دیدن خواهرش در آن وضع و حال رنج می‌برد سعی داشت او را تسلی دهد، به این جهت اظهار داشت: خواهرام بچگی را کنار بگذار، تو بزرگترین زن روی زمین هستی، تو در حرم مقتدرترین شاه روی زمین به سر می‌بری، شوخی نیست، تو زن شاهنشاه ایران نادرشاه بزرگ شدی...

شیرازی گریان گفت: هی ترین، ترین... فایده این ترین‌ها برای من چیست؟! من که جز رنج و عذاب و ناراحتی بهره و نصیبی ندارم، خوشا به حال آن کسانی که شوهرهاشون ترین... ترین ندارند اما راحتی و آسایش دارند، با شوهرهاشون می‌گویند، می‌خندند و لذت زندگی را می‌فهمند.

میرزاعلی‌اکبر اظهار داشت: خواهرم آهسته حرف بزن، کوتاه بیا، کاری نکن دودمان هستی و زندگی خودت، من و تمام فامیل را برباد بدهی، می‌دونی با چه کسی سر و کار داری. قبله‌عالم حضرت ظل‌الله شوخی نیست، یک اشاره کافی است دودمان همگی ماها برباد برود. تو را به خدا رحم کن، به جوانی خودت رحم کن، به خاطر اقوام و کسانت، برای رعایت حال من که برادرت هستم کمی فکر کن، بچگی را کنار بگذارد. خدا را شکر کن چنین موهبتی به تو ارزانی داشته است، این همه کنیز و غلام، این همه تشریفات، این همه احترامات، مگر شوخی است.

برادر به جای خواهر چوب خورد... انعکاس رفتار قبله‌عالم...

میرزاعلی‌اکبر ظاهراً می‌کوشید به خواهر خود دلداری دهد، او را نصیحت کند، اما در باطن دلش خون بود، از صبح تا شام لحظه‌ای آرام و قرار نداشت، دائم در هیجان و اضطراب بود، می‌ترسید جزئی خطائی مرتکب شود و جانش را از کف بدهد. با این که محافظه‌کار بود، با این که سعی داشت یک کلام بیجا نگوید، یک حرفی که گوشه و کنایه به حساب آید و خاطر نادرشاه را رنجه سازد

بر زبان نیاورد، معذلک در مصاحبت نادرشاه می‌لرزید. می‌ترسید. جان شوخی نبود، آرزو داشت قبله‌عالم او را مرخص فرمایند، مقامش را به دیگری تفویض فرمایند.

نادرشاه از طرز کار و رفتار میرزاعلی‌اکبر راضی بود زیرا میرزاعلی‌اکبر بسیار کاردان و فعال بود، هر دستوری که قبله‌عالم می‌دادند و هر امری که صادر می‌فرمودند بدون کم و کسر و در کمال خوبی انجام می‌گردید، هیچگونه جای گله و شکایتی باقی نبود. در اوایل که با خواهرش وصلت کردند و آن گل معطر و خوشبو را از آن خود ساختند، نسبت به میرزاعلی‌اکبر محبت بیشتری پیدا کردند. اما بعداً که مواجه با رفتار شیرازی گردیدند و به سبب حرکات بچگانه و گفتارهای نابجایش کدورت خاطری ایجاد گردید، از مهر و محبتی که نسبت به برادرزن خود داشتند کاستند. بهانه جوئی‌هائی می‌فرمودند، میرزاعلی‌اکبر مورد عتاب و خطاب قرار می‌گرفت.

اطرافیان که متوجه بودند، با گفته‌های نیش‌دار خود آب را گل‌آلود می‌کردند همین که حس می‌کردند قبله‌عالم نسبت به کسی نظر خوب دارند او را به عرش می‌بردند، به محض این که شخصی از نظر حضرت ظل‌الله می‌افتاد او را از عرش به فرش می‌کشاندند و ذلیل و به مقدارش می‌ساختند.

جاسوسان، خبرگزاران و افراد دستگاه اطلاعات نادر در همه جا بودند، جزْ به جزْ حرفهائی که می‌شنیدند به عرض قبله‌عالم می‌رساندند، حتی برای دانستن افکار و عقاید دیگران گستاخانه حرفهائی می‌زدند، علیه نادرشاه چیزهائی می‌گفتند، به این ترتیب اطمینان طرف را جلب می‌کردند، گفته‌هایش را می‌شنیدند و به عرض می‌رساندند.

در یکی از شبها که میرزاعلی‌اکبر از کار روزانه خسته شده با جامی از شراب خلر شیراز گرمی و حرارتی در بدنش ایجاد گردیده بود، یکی از این خبرچین‌ها عرض کرد: اگر حضرت اجل در دستگاه قبله‌عالم نبودند یک قدم پیشرفت ممکن نبود، رفتق و فتق همه امور با حضرت اجل است. نادر قبله‌عالم است، حضرت ظل‌الله است اما کسی که تمام چرخها را می‌چرخاند حضرت اجل می‌باشند. اگر حضرت اجل نبودند معلوم نبود کارها چطور می‌گذشت!؟

در آن حال نشئه‌ای که شراب ایجاد کرده بود این گفته‌ها در میرزاعلی‌اکبر اثر کرد و بی‌اختیار گفت: شاه ترکمن است، ترکمن برای جنگ ساخته شده غیر از جنگ کردن کاری از دستش برنمی‌آید، در جنگ هم ممکن است شکست نصیب آدم شود، در کار مملکت‌داری نادرشاه اطلاعی ندارد. اگر من نبودم سیورسات قشونش را چه کسی تهیه می‌کرد؟ چه کسی می‌توانست پول فراهم کند!؟ همین دیروز صد هزار تومان پول لازم بود گفتم، نمی‌توانم تهیه بکنم. در حالی که این پول موجود است و هر آن که بخواهم حاضر و مهیا می‌شود. مثلا اگر همین فردا پول بخواهم فوراً حاضر می‌شود و تحویل می‌گردد.

گفته‌های میرزاعلی‌اکبر با اضافاتی به عرض رسید. قبله‌عالم روز بعد میرزاعلی‌اکبر را احضار فرمودند. میرزاعلی‌اکبر با ترس و لرز شرفیاب شد، زمین ادب بوسید و عرض کرد: قبله‌عالم بنده را احضار فرمودند.

نادرشاه فرمودند: بله میرزا، می‌خواهم حقوق سربازان را بپردازیم، فوراً باید صد هزار تومان پول نقد تهیه کنی.

علی‌اکبر عرض کرد: قربانت گردم، از کجا می‌توانم فوراً این پول را تهیه کنم، دفعه گذشته برای تهیه پول مجبور شدم چند نفر را فلکه کنم.

نادرشاه که در پی بهانه‌جوئی بود فرمود: پس تو برای تلکه کردن رعایای من آنان را فلکه می‌کنی، پس تو به مردم ظلم و ستم می‌کنی، خبرداری فلکه چه مزه‌ای می‌دهد... آهای بیائید.

نسقچیان آمدند، به فرمان نادرشاه میرزاعلی‌اکبر را فلکه کردند. او که مقرب درگاه بود، او که به تمام درباریان فخر می‌فروخت و خود را از همه برتر و بالاتر می‌دانست، او که برادرزن قبله‌عالم حضرت ظل‌الله بود، به فرمان حضرت ظل‌الله زیر چوب افتاد، شروع به گریه و زاری کرد، التماس و درخواست نمود. دستارش به یک طرف افتاد با چنگ زمین را می‌کند، نادرشاه را قسم می‌داد، وعده می‌داد به هر ترتیب شده پول تهیه خواهد کرد و تحویل خواهد داد.

نادرشاه که حرفهای میرزاعلی‌اکبر و خودستائیهایش را شنیده بود از آش و لاش شدن کف پای میرزاعلی‌اکبر لذت می‌برد، نسقچیان آنقدر چوب به کف پاهای میرزاعلی‌اکبر زدند که از هوش رفت. نادرشاه که به دسته تبرزینش تکیه داده بود در حالی که می‌خندید دستور داد میرزاعلی‌اکبر را به حال آوردند. وقتی که میرزاعلی‌اکبر به هوش آمد فرمودند: خوب، دیگر بیگناهان را چوب می‌زنی، دیدی فلکه کردن چه مزه دارد، حالا برو تا عصر صد هزار تومان بیاور.

علی‌اکبر با التماس افتاد و عرض کرد: قربانت گردم از کجا؟! چطور!؟

نادرشاه فرمود: اگر تهیه پول ممکن نیست باز هم فلکه حاضر است.

میرزاعلی‌اکبر که دیگر تاب و توان نداشت، پاهایش از شدت درد می‌سوخت، سراسر وجودش آتش گرفته بود، عرض کرد: برای خدا رحم کنید، می‌کوشم، سعی می‌کنم، تهیه خواهم کرد، اطاعت می‌کنم.

نادرشاه خندید و فرمود: بله ما می‌دانستیم بدون شما، بدون زیرکی و کاردانی شما کاری از ما ساخته نیست. ما فقط می‌توانیم جنگ بکنیم، غیر از جنگ کاری از ما برنمی‌آید.

میرزاعلی‌اکبر فهمید حساب از چه قرار است!؟ چگونه رودست خورده راز خود را احمقانه آشکار ساخته است؟!

ناگفته نماند نادرشاه از چوب زدن میرزاعلی‌اکبر دق دلی خود را از خواهرش نیز تصفیه می‌فرمود و به این ترتیب به آن زن کم عقل هم درسی می‌داد.

میرزاعلی‌اکبر افتان و خیزان در حالی که پاهایش از شدت چوب خوردن مجروح شده به شدت ورم کرده بود به جایگاه خود رفت. او که تا آن روز مورد احترام بود، او که همه کاره و مورد توجه بود از نظر افتاد. اطرافیان که ناظر چوب خوردن میرزاعلی‌اکبر بودند، آنان که دیده بودند در زیر چوب، به چه وضع و حالی افتاده و چگونه التماس و زاری می‌کرد، کسانی که دیده بودند دستار میرزاعلی‌اکبر به یک سو افتاده و سر تراشیده‌اش نمایان شده و از شدت درد سر خود را به زمین می‌کوفت و با پنجه‌های خود زمین را می‌کند دیگر ارزشی برای میرزاعلی‌اکبر قائل نبودند، به او وقعی نمی‌گذاشتند.

این همه خفت و ذلت که نصیب میرزاعلی‌اکبر شده بود در نظر خودش آنقدر مهم نبود، آنچه بیشتر میرزاعلی‌اکبر را زجر می‌داد: این بود که قبله‌عالم حضرت ظل‌الله بعد از آن همه چوبی که به کف پایش زدند فرمودند: برو خدا را شکر کن برادر زن من هستی والا دستور می‌دادم سرب مذاب توی دهانت بریزند و سرت را مثل سر سگ از جابر کنند، برای خاطر خواهر احمقت تو را بخشیدم.

شنیدن این فرمایش قبله‌عالم نه تنها میرزاعلی‌اکبر را ناراحت کرده بود بلکه در تمام اطرافیان حضرت ظل‌الله که از این موضوع باخبر شدند وضع خاصی ایجاد کرد.

آنچه در دربار اتفاق می‌افتاد هر حرفی که قبله‌عالم می‌زدند، هر حرکتی که می‌فرمودند حتی اتفاقاتی که در حرمسرا می‌افتاد به وسیله کنیزان و غلامان و خواجه‌گان و نسقچیان به سرعت منتشر می‌شد. هیچکس جرأت ابراز کردن مطلبی را نداشت ولی هر دو نفر که به هم اطمینانی داشتند همین که به هم می‌رسیدند به طور نجوا و سرگوشی با ذکر: «مواظب باش، به کسی نگوئی، حرفی نزنی، اگر بفهمند و خبر بدهند جانمان در خطر است» هر مطلبی که شنیده بودند نقل می‌کردند، به این ترتیب نه تنها به سرعت اخبار شایع می‌شد بلکه شاخ و برگ هم پیدا می‌کرد.

بعد از داماد شدن نادرشاه با شیرازی همگی کم و بیش متوجه شدند از این وصلت قبله‌عالم راضی نیستند، فهمیدند، تازه عروس نتوانسته است دل قبله‌عالم را به دست آورد. نزدیکان و خواص می‌دانستند قبله‌عالم یک شب به حدی از نوعروس رنجیده خاطر شده‌اند که نزدیک بوده است جانش را بگیرند، به خاطر این که برادرش مورد محبت بوده است او را بخشیده‌اند. اما اینک که می‌شنیدند قبله‌عالم میرزاعلی‌اکبر را به خاطر خواهرش که در حرمسرا می‌باشد بخشیده‌اند متعجب گردیدند.

کنکاش سه یار موافق برای داماد کردن نادر!؟

در بین اطرافیان نادرشاه موسی‌بیک امیرلوی افشار طارمی، صالح‌بیک قرخلوی افشار اورمی و محمدقلی‌خان افشار اورمی خیلی به هم مأنوس بودند و به یکدیگر اطمینان داشتند. هر وقت اتفاقی می‌افتاد از همه زودتر باخبر می‌گردیدند زیرا جزو پاسداران مخصوص سلطنتی بودند، این سه نفر علاوه بر این که با هم قرابت داشتند و از ایل افشار بودند هوای یکدیگر را داشتند و مواظب هم بودند.

بعد از چوب خوردن میرزاعلی‌اکبر در اولین برخورد این سه رفیق موافق، صالح‌بیک گفت: بیچاره میرزا خیلی کتک خورد!

موسی‌بیک خندید و اظهار داشت: حقش بود، خیلی خودش را گم کرده بود.

محمدقلیخان گفت: خدا رحم کرد خواهرش زن قبله‌عالم بود.

صالح‌بیک اظهار داشت: من که فکر نمی‌کنم این موضوع مهم باشد زیرا شنیدم حضرت ظل‌الله علاقه‌ای به خواهر میرزا ندارند.

موسی‌بیک گفت: این چه حرفیه برادر، اگر توجه و علاقه نبود او را در سفر همراه خود نمی‌آوردند.

صالح‌بیک در تائید گفته خود علاوه کرد: علت این که او را آورده‌اند این بود که تازه عروس بود ولی مثل این که از نظر رفتار چنگی به دل نزده است.

محمدقلی‌خان اظهار داشت: خیلی از عروس تعریف می‌کردند، قیافه میرزا بد نیست خواهرش باید قشنگ باشد.

موسی‌بیک گفت: قشنگی و زیبائی تنها کافی نیست، خدا رحمت کند شیخ اجل سعدی علیه‌الرحمه را مگر نشنیدی که فرموده است:

چه میان نقش دیوار و میان آدمیت، اگر آدمی به چشم است و خوشگلی صورت و از این چیزها.

محمدقلی‌خان اظهار داشت: «در هر حال قبله‌عالم به لفظ مبارک فرمودند «میرزا را به خاطر خواهرش عفو فرموده‌اند.»

صالح‌بیک سئوال کرد: مگر میرزا چه کرده که مستحق این همه عقوبت گردیده بود؟

محمدقلی‌خان گفت: توجه نکردی، به فرمایشات حضرت ظل‌الله گوش ندادی، این که فرمودند «اگر زیرکی و کاردانی تو نبود کاری از دست ما ساخته نبود» و گوشه و کنایه‌های دیگر، معلوم می‌شد میرزا در جائی اظهار وجود کرده حتماً بادی به غبغب انداخته تعریفی از خودش کرده است.

موسی‌بیک اظهار داشت: بدون شک، حدست وارده و درست فهمیدی، من هم شنیده بودم میرزا گفته بود «نادر ترکمن بیلمز، فقط جنگ می‌تواند بکند و کار دیگری ازش ساخته نیست.»

صالح‌بیک گفت: نکند این خبر را شخص تو به گوش قبله‌عالم رسانده است.

موسی‌بیک اظهار داشت: جون تو این کار من نیست، تو که خوب می‌دونی من از خبرکشی خوشم نمی‌آد، به علاوه میرزاعلی‌اکبر با این که خودش را گم کرده بود با ما بدی نکرده بریم بدش را بگیم، از اینها گذشته به ما چه که خبرچینی کنیم، آخه واسه چی؟!

محمدقلی‌خان گفت: حالا فرض کنیم میرزاعلی‌اکبر خودی گرفته باشد و حرفی زده باشد، این همه چوب خوردن چرا؟!

صالح‌بیک اظهار داشت: خدا پدرتو بیامرزه این کمترین مجازات بود، نشنیدی شاه او را بخشید، آن هم به خاطر خواهرش والا

خیال داشت سرب مذاب توی دهنش بریزه، سر از تنش مثل سگ جدا کنه.

موسی‌بیک گفت: اخلاق قبله‌عالم خیلی عوض شده، خدا رحم کنه، خیلی باید دست به عصا راه برویم، خیالی باید مواظب باشیم، از میرزا کسی مقرب‌تر و مورد محبت‌تر نبود، وقتی که برای یک حرف جزئی اینطور او را تنبیه بکنند و سزا و جزا بدهند معلوم نیست با دیگران چه بکنند.

محمدقلی‌خان اظهار داشت: از این حرفها بگذریم، باید فکری کرد، از حالا باید توجه داشت، میرزا دیگر از چشم افتاد، باید ببینیم چه کسی ممکن است روی کار بیآید و مورد توجه قرار گیرد، از حالا باید دورش را بگیریم و مواظبش باشیم.

صالح‌بیک گفت: اگر ما خودمان به فکر باشیم و یکی را بزرگ کنیم و به مقام میرزا برسونیم چطور؟

موسی‌بیک اظهار داشت: مگر حرف ما اثری دارد، مگر از ما کاری ساخته است!

صالح‌بیک گفت: چرا که نباشه مگر چه چیز ما از دیگران کمتره، این همه مدت که در خدمت قبله‌عالم بودیم، این همه زحمت که کشیدیم چرا ما نتوانیم کاری انجام دهیم.

محمدقلی‌خان سئوال کرد: به عقیده تو چه کار می‌توانیم بکنیم؟ حرف ما چه اثری دارد؟!

صالح‌بیک گفت: این طور که می‌دونیم نادرشاه از میرزا و خواهرش دل خوشی ندارد، چه بهتر از این که دستی بالا کنیم، در بین اطرافیان کسی که سرش به تنش بیارزه و خواهر خوشگل یا دختر خوشگلی داره انتخاب کنیم، وصلت را جوش بدهیم، هان این فکر چطوره!؟

موسی‌بیک اظهار داشت: خیلی خوبه، حیف که ما خودمون دختر قشنگ و خواهری که تو دل برو باشد و بتواند عروس نادرشاه‌شود نداریم، اگر می‌داشتیم برای دیگران زحمت نمی‌کشیدیم.

محمدقلی‌خان نفسی کشید و گفت: اگر هم می‌داشتم راستش با اخلاقی که قبله‌عالم دارند، او را بدبخت نمی‌کردم!

صالح‌بیک اظهار داشت: چون نداری این حرف را می‌زنی.

موسی‌بیک گفت: حرف بیخود نزنید، جر و بحث هم نکنید، چه کسی غیر از ما که کس و کار خوشگل تودل بروئی نداریم به نظر شما می‌آید، فکر کنید؟!

محمدقلی‌خان پس از کمی تفکر اظهار داشت: شنیدم محمدخان دختر قشنگی داره.

موسی‌بیک گفت: کدوم محمدخان ، منظورت محمدخان قاجاره؟!

محمدقلی‌خان اظهار داشت: بله، مگر چطوره!؟ به نظر من آدم بسیار نازنینه، مورد توجه قبله‌عالم هم هست.

صالح‌بیک گفت: اگر از ایل افشار بود بهتر بود، توی ایل خودمون کسی نیست!؟

موسی‌بیک اظهار داشت: توی ایل افشار کسی که دختر و یا خواهر خوشگلی داشته باشد به نظر نمی‌یاد.

محمدقلی‌خان که نسبت به محمدخان قاجار علاقه‌ای داشت و نسبت به هم محبتی داشتند، برای کرسی نشاندن حرف خود علاوه کرد: ایل افشار و ایل قاجار نداره، خدا خواسته محمدخان که خلق و خوی خوبی داره دختر قشنگی داشته باشه، اگر همتی کنیم، اگر فعالیتی به خرج بدهیم، محمدخان جای میرزاعلی‌اکبر را می‌گیره، وقتی که متوجه بشود ما دست و پا کردیم و او را به این مقام رساندیم هوای ما را خواهد داشت، نون ما توی روغن خواهد بود.

صالح‌بیک فکری کرد و گفت: فکر بدی نیست. اما از چه راهی باید داخل شویم!؟

موسی‌بیک اظهار داشت: اگر چنین تصمیمی باشد و بخواهیم آن را عملی کنیم باید از آغاباشی شروع کنیم.

محمدقلی‌خان گفت: من از ریخت این سیاه‌برزنگی بدم می‌یاد.

موسی‌بیک اظهار داشت: به ریختش چه کار داری، اگر بخواهی وصلتی انجام بگیره و کارها آن طور که ما می‌خواهیم بچرخد باید به او متوسل شد.

صالح‌بیک گفت: صحیح است حساب حرمسرا و زن گرفتن و زن خواستن و از این چیزها با خواجه‌باشی است، اما چطور با آغاباشی این مطلب را می‌شود در میان گذاشت.

محمدقلی‌خان اظهار داشت: این کار از من ساخته نیست، هرچند من فرمانده خاص پاسداران هستم و هر روز آغاباشی را چندین مرتبه می‌بینم اما چون از ریخت و قیافه و هیکلش بدم می‌آد نمی‌تونم باهاش از این حرفها بزنم.

موسی‌بیک خندید و گفت: صحبت کردن با آغاباشی با من.

محمدقلی‌خان گفت: به هوس انداختن محمدخان قاجار هم با من.

صالح‌بیک اظهار داشت: اگر این وصلت جوش بخوره چند صباحی قبله‌عالم مشغول تفریح و تغییر ذائقه خواهند بود، شاید هم خدا بخواهد تغییر حالی بدهند و ما اطرافیان هم نفس راحتی بکشیم.

موسی‌بیک گفت: رفقا شما هم مواظب باشید، هوای یکدیگر را داشته باشیم، کمک کنیم بزن بکوبی راه بیاندازیم و به نوائی برسیم.

پدر عروس سر از پا نشناخت...

همه می‌دانستند محمدخان قاجار دختر قشنگ و زیبائی دارد. تمام جوانان، به خصوص سردارانی که در رکاب نادرشاه بودند و هنوز زن نگرفته بودند وصف شوقی را شنیده بی‌میل نبودند با آن زیباصنم وصلت کنند. چند نفری هم به خواستگاری فرستاده ولی محمدخان قاجار که دخترش را خیلی دوست می‌داشت و نسبت به او بیش از حد علاقمند بود رضایت نداده بود.

محمدقلی‌خان افشار در تعقیب مذاکراتی که با رفقای خود کرده بود، در اولین برخوردی که با محمدخان داشت بدون مقدمه

چنین گفت: تبریک عرض می‌کنم!

محمدخان متعجب گردید و پرسید: راجع به چه چیز، مگر چه شده؟!

محمدقلی‌خان خندید و گفت: ما که جزو ارادت کیشان هستیم، دیگر چرا از ما پنهان می‌فرمائید، این سعادت بزرگی که نصیب شما شده...

محمدخان قاجار بیشتر متعجب گردید و اظهار داشت، جان من راجع به چه موضوعی است؟ من که خبر ندارم!

محمدقلی‌خان در حالی که خود را متعجب نشان می‌داد، گفت: چطور ممکن است، مگر چنین چیزی می‌شود. خیال می‌کردم حضرت اشرف به ما لطف دارند و از ما چیزی را کتمان نمی‌فرمایند!؟

محمدخان‌قاجار که کنجکاو شده بود، با التهاب گفت: جان من بگو چه موضوعی است که من اصلا خبر ندارم.

محمدقلی‌خان اظهار داشت: اختیار دارید، این موضوع چیزی نیست که از آن خبر نداشته باشید، صحبت راجع به وصلت صبیه محترمه شوقی خانم است.

محمدخان‌قاجار به کمال تعجب پرسید: با کی! با چه کسی؟! به جان خودت هیچ خبری نیست، اگر هم خبری است من اصلا از آن اطلاعی ندارم. خبری که من از آن اطلاعی نداشته باشم اصلا وجود ندارد.

محمدقلی‌خان خندید و گفت: خواهش می‌کنم شکسته نفسی نفرمائید، از ارادتمند هم چیزی را پنهان نفرمائید، شنیدم قبله‌عالم حضرت ظل‌الله از شوقی خانم خواستگاری کرده‌اند و این افتخار نصیب شما شده که پدر زن قبله‌عالم باشید.

محمدقلی‌خان از شنیدن این موضوع دهانش باز ماند، از طرفی پدرزن قبله‌عالم شدن موهبت بزرگی بود، هرچند میرزاعلی‌اکبر برادرزن حضرت ظل‌الله فلکه شده کتک خورده و به عقیده محمدخان قاجار این کتک خوردن حقش بود، اما از طرف دیگر به خود می‌گفت: شوقی کوچولوی من، شوقی عزیز من، دختر نازنین من، مایه زندگی و آرزوهای من آیا خوشبخت خواهد شد؟

محمدقلی‌خان به صحبت خود ادامه داد و گفت: چه خوشبختی بالاتر از این که شوقی عزیز شما آنقدر لایق و شایسته بود که قبله‌عالم به او توجه فرموده‌اند. راستی از این سعادتی بالاتر نمی‌شود. من که از ارادتمندان حضرت اشرف هستم وقتی که این خبر را شنیدم از خوشحالی در پوست نگنجیدم، آرزو دارم هرچه زودتر این وصلت پیش آید، از وجود حضرت اشرف حداکثر استفاده بشود. من و تمام رفقایم، تمام کسان و خویشان خدمتگزاریم و هرچه از دستمان برآید کوتاهی نخواهیم کرد. به فرض این که این خبر هم صحت ندارد، خیال و شایعه‌ای باشد با تمام قوا خواهیم کوشیم عملی بشود، چه کسی از شما بهتر!؟

عروس برگزیده شده سر از پا نمی‌شناخت...

هرچند موضوع وصلت نادرشاه با شوقی دختر محمدخان قاجار ساخته و پرداخته سه یار صمیمی محمدقلی‌خان افشار اورمی، موسی‌بیگ امیرلوی افشار طارمی و صالح‌بیگ فرخلوی افشار طارمی بود و هیچکس غیر از این سه نفر که آن را ساخته و پرداخته بودند از آن اطلاعی نداشت، معذلک در محمدخان قاجار وسوسه‌ای ایجاد کرد.

همین که محمدخان قاجار به خانه برگشت، دخترش شوقی را احضار نمود، در حالی که او را در بغل گرفته می‌بوسید، گفت: فرزندم، عزیز بهتر از جانم مژده بزرگی برایت دارم، اگر آنچه شنیدم صحیح باشد خوشا به سعادتت، اقبالت خیلی بلند بود دخترم و من خبر نداشتم.

شوقی از اظهار پدرش متعجب شد، پرسید: پدر جان چه شده؟ چه سعادتی؟ چه خبری؟ چه مژده‌ای!؟ خواهش می‌کنم حرف بزنید، به من بگوئید چه!؟

محمدخان قاجار باز هم در اثر گفته‌های خود دخترش را کنجکاو ساخت، وقتی که شوقی از حد فزون اصرار کرد، گفت: فرزندم نمی‌دانم از کجا نادرشاه بزرگ، حضرت ظل‌الله وصف روی ترا شنیده‌اند که به تو مایل گردیده‌اند.

شوقی از شنیدن این مطلب متعجب گردید، دهانش از تعجب بازماند، صورتش گل انداخت و گفت: پدر، چطور چنین چیزی ممکن است!

محمدخان قاجار که از شدت شوق و ذوق سر از پا نمی‌شناخت اظهار داشت: دخترم شوخی نیست، تمام دختران عالم آرزو دارند کنیز قبله‌عالم گردند، همه از جان و دل می‌خواهند یک مرتبه آن هم چند لحظه مورد تفقد حضرت ظل‌الله قرار گیرند، در بین این همه زیبارویانی که هستند اقبال تو دخترم خیلی بلند است که به تو توجه پیدا کردند، اگر چنین موضوعی راست باشد نه تنها تو مورد لطف و عنایت حضرت ظل‌الله خواهی بود بلکه کار و بار همه کسان و بستگان تو از آن جمله پدر تو هم سکه خواهد بود. همه صاحب جاه و مقام می‌شویم، همگی صاحب ثروت خواهیم شد. فکر کن در حرمسرای سلطان مقتدری چون نادرشاه بر آن همه کنیز و غلام و خواجه‌گان حرمسرا فرمانروائی کردن چه لذتی دارد!؟ آن همه جواهرات، آن همه عزت و احترام، خوشا به حالت.

شوقی که خیلی عزیز کرده بود و راجع به زندگی نادرشاه داستانها شنیده بود، گفت: آخر پدر جان شنیدم نادرشاه زنهای متعددی در حرمسرای خود دارد. با بودن آن همه زن وضع زندگی من چه خواهد شد؟! به علاوه قبله‌عالم چند برابر سن من عمر کرده‌اند و هم سن شما شاید هم بزرگتر از شما هستند.

محمدخان قاجار از شنیدن بیانات شوقی متعجب گردید، اظهار داشت: این چه حرفی است!؟ عزیزم متوجه باش آن چه به من

که پدرت هستم گفتی در جای دیگر تکرار نکنی، حتی به خود من هم آنها را بازگو نکن. اولا قبله‌عالم مرد هستند و مرد تا آخر می‌تواند تجدید فراش کند. ثانیاً زنهائی که در حرمسرا هستند پیر و از کار افتاده‌اند، دیگر مورد توجه حضرت ظل‌الله نیستند. از اینها گذشته قبله‌عالم مالک جان رعایای خود می‌باشند و هرچه اراده فرمایند باید انجام شود.

شوقی گفت: پدرم، چند وقت پیش خواهر میرزاعلی‌اکبر شیرازی را گرفتند، چند سال قبل از هندوستان ستاره را آوردند.

محمدخان قاجار حرف دخترش را برید، اظهار داشت: این حرفها را نزن، اگر عاقل باشی، اگر بتوانی محبت قبله‌عالم را جلب کنی، اگر بتوانی خودت را در دل حضرت ظل‌الله جا کنی سوگلی حرمسرا خواهی شد، دیگران از نظر می‌افتند همان طور که افتاده‌اند... ببین دخترم قبله‌عالم دیگر در سفرها تمام زنهای حرمسرا را با خود نمی‌برند و فقط کسی که مورد توجه می‌باشد در مسافرت همراه حضرت ظل‌الله است، مادر رضاقلی‌میرزا که مدتها است فوت کرده، گوهرشاد مادر ولیعهد در شهر مشهد نزد فرزندش می‌باشد، وصلت با خواهر شاه‌تهماسب هم مصلحتی بوده و حالا که از شاه‌تهماسب و صفویه خبری نیست دیگر توجهی به او ندارند، ستاره که گفتی کنیزی است که در هندوستان به قبله‌عالم پیش کش کرده‌اند. اکثر وصلت‌های دیگر هم مصلحتی، برای برقراری دوستی، برای لطف کردن به بعضی بزرگان بوده است، راجع به خواهر میرزاعلی‌اکبر، شنیدم آن هم از نظر قبله‌عالم افتاده است. مگر نشنیدی برادرش میرزاعلی‌اکبر را فلکه کردند و چوبش زدند. تردیدی نیست اگر خواهر میرزاعلی‌اکبر سوگلی و مورد محبت بود هرگز چنین اتفاقی نمی‌افتاد، ممکن نبود حضرت ظل‌الله به برادرش آزار برسانند، نمی‌دانی میرزاعلی‌اکبر زیر چوب چه حال و روزی داشت، از بس چوب به کف پایش زدند غش کرد و از حال رفت. البته حقش بود خیلی دور برداشته بود، خیلی خودش را گم کرده بود.

بین محمدخان قاجار و دخترش شوقی باز هم بحث و گفتگو شد، اندک اندک گفته‌های پدر در دختر مؤثر افتاد، سوگلی حرمسرای قبله‌عالم شدن، قدرت داشتن، بر قلب حضرت ظل‌الله حاکم بودن، نادرشاه بزرگ را در آغوش گرفتن و به همه کس فخر فروختن، اقوام و خویشان خود را صاحب جاه و جلال و ثروت و مکنت کردن، شوقی را به هوس انداخت، سرانجام شوقی تسلیم نظر پدر گردید، اظهار داشت: من که نمی‌توانم از امر شما سرپیچی کنم، می‌دانم شما خیر و صلاح مرا می‌خواهید، جز اطاعت کردن کاری از من ساخته نیست... حالا اطمینان دارید که آنچه شنیده‌اید صحیح است؟

محمدخان قاجار خوشحال شد، در حالی که می‌خندید گفت: عجله نداشته باش، نه از حرفهای اولت، نه از این سئوال آخرت، مثلی است معروف تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها، یکی از نزدیکان قبله‌عالم حضرت ظل‌الله راجع به این موضوع به من تبریک گفت، لابد چیزی بوده، حرفی شنیده که اینطور با من حرف زد. دختر عزیزم فکر کن، اگر این سعادت نصیب تو شود پدرت، چه کاره خواهد شد.

محمدخان قاجار در حالی که به آینده فکر می‌کرد، به آنچه خواهد شد و آنچه خواهد کرد می‌اندیشید حرف آخر محمدقلی‌خان افشار اورمی به یادش آمد: «به فرض این که این خبر صحت ندارد، خیال و شایعه‌ای باشد، با تمام قوا خواهیم کوشید عملی بشود، چه کسی از شما بهتر!؟» و به خود گفت: بله باید عملی شود، چرا نشود، شوقی زیبا و قشنگ است، شوقی مانند دسته گل است، از تمام زنهای نادرشاه بدون شک قشنگ‌تر و زیباتر است. بدون شک و تردید دل از قبله‌عالم خواهد ربود، آن وقت من همه کاره خواهم بود، همه در برابرم تعظیم خواهند کرد، اختیار همگی در دست من خواهد بود، رتق و فتق امور هم به دست من خواهد افتاد. دیگر نوبت من رسیده عاقلانه از موقعیت استفاده کنم، زندگی را سر و صورتی بدهم. برای این که موفق شوم تمام اقوام و کسان خودم را بر سر کار خواهم آورد، مقامهای حساس را به آنان خواهم داد، تمام اطراف و جوانب حضرت ظل‌الله را خواهم داشت.

محمدخان قاجار تمام نقشه‌های کار آینده خود را طراحی نمود، بادی به غبغب انداخت، در عالم خیال به امر و نهی و رتق و فتق امور پرداخت.

آغاباشی هم در توطئه وارد شد...

موسی‌بیگ برابر قراری که گذاشته بودند مترصد بود آغاباشی را ملاقات کند. اتفاقاً همان روز آغاباشی را دید، بعد از سلام و علیک و صحبت‌های متفرقه گفت: آغاباشی خیلی شکسته شدی! قیافات خیلی ناراحته! چه شده؟ چرا کسلی؟!

آغاباشی اظهار داشت: ناراحتی و کسالت من مربوط به ناراحتی ولینعمتم حضرت ظل‌الله است، هر وقت قبله‌عالم شاد و خوشحال و خندان است غلام آستانشان هم خوشحال و خندان است، هر وقت هم کسل و ناراحت باشند این کسالت و ناراحتی در من هم اثر می‌کند.

موسی‌بیگ گفت: با بودن آغاباشی نباید خاطر مهر مظاهر قبله‌عالم گرفتار کدورت و ناراحتی شود.

آغاباشی اظهار داشت: این چه حرفی است؟ من در موقعی که قبله‌عالم ناراحتی دارند هیچ کاری از دستم برنمی‌آید. از من چه کاری ساخته است؟

موسی‌بیک خندید و گفت: همه کار، آغاباشی تو که خوب می‌دانی و از همه کس بیشتر و بهتر واردی، هر ناراحتی و کسالتی که در زندگی باشد، هر گرفتاری که باشد وقتی شب می‌رسد، موقعی که شخص به خلوتگاه می‌رود و در کنارش لعبتی طناز باشد همه گرفتاریها و کسالتها و ناراحتی‌ها رفع می‌شود.

آغاباشی خندید و اظهار داشت: این حرف درسته، اما کو آن لعبت طناز.

موسی‌بیک که به آنچه می‌خواست رسیده بود گفت: شنیدم خواهر میرزاعلی‌اکبر از نظر قبله‌عالم افتاده دیگر به او لطفی ندارند.

آغاباشی که هم سخن فهمیده‌ای پیدا کرده بود و می‌توانست درددل خود را بگوید اظهار داشت: همینطوره، تمام تقصیرها از خود او است، کاری هم نمی‌شود کرد.

موسی‌بیک گفت: تو که به قبله‌عالم علاقه داری، تو که بدون شک دلت می‌خواهد و میل داری کسالت خاطر حضرت ظل‌الله رفع گردد چرا به فکر چاره نیستی؟!

آغاباشی اظهار داشت: از من چه کاری ساخته است؟! هرچه نصیحت و دلالت بود کردم فایده ندارد.

موسی‌بیک گفت: شیرازی را ول کن، اگر از نظر قبله‌عالم افتاده تو که نمی‌توانی مهر و محبت ایجاد کنی.

آغاباشی پرسید: پس منظورت چیست! می‌خواهی چه کنم؟

موسی‌بیگ جواب داد: از تو همه کار ساخته است، چه کسی نزدیک‌تر از تو به قبله‌عالم می‌باشد، اگر تو بخواهی و اراده کنی نه تنها کارها روبه راه می‌شود بلکه حضرت ظل‌الله از خستگی و کسالت و ناراحتی خلاص می‌شوند.

آغاباشی گفت: من حاضرم، به خدا قسم هر کار از دستم برآید و بتوانم انجام می‌دهم.

موسی‌بیک اظهار داشت: کوزه‌ای که شکسته درست نمی‌شه، وصله زدن هم فایده نداره، اگر قبله‌عالم به خواهر میرزاعلی‌اکبر نظر ندارند و خوششان نمی‌آید چرا در این راه وقت خودت را تلف می‌کنی، به جای این کار سعی کن یکی دیگر که بهتر و قشنگ‌تر و زیباتر و جوان‌تر و مهربانتر و تودل بروتر باشد نصیب قبله‌عالم گردد.

آغاباشی گفت: راستش خودم هم در این فکر افتاده‌ام، اما کو!؟ کجا می‌شود دختری که این محاسن را داشته باشد پیدا کرد!؟

موسی‌بیک اظهار داشت: چطور ممکن است تو در بین این همه دخترهای قشنگ خانواده‌های بزرگ یکی را پسند نکرده باشی، من یکی را سراغ دارم که خیلی وصفش را می‌کنند، می‌گویند خیلی قشنگ و زیبا است.

آغاباشی گفت: تنها قشنگی و زیبائی دختر را نباید در نظر گرفت، از نظر فامیل هم باید لایق چنین افتخاری باشد. یک دختر ساده که تربیت واصالتی نداشته باشد ولو این که قشنگ و زیبا باشد چه فایده داره، ممکنه سرگرمی یک شبه باشد ولی... برای این که مورد توجه قرار بگیره...

موسی‌بیک خندید و اظهار داشت! از این جهت خاطرت جمع باشد. اینقدر خر و احمق نیستم، من هم این چیزها را می‌فهمم. آن کسی که مورد نظر من هست پدر و کسانش همه از بزرگانند، همگی مورد توجه قبله‌عالم هستند.

آغاباشی گفت: خوب حرفت را بزن، منظورت کیست؟

موسی‌بیک اظهار داشت: شوقی، دختر محمدخان قاجار، شنیدم آیتی از حسن و دلبری است.

آغاباشی گفت: شنیده بودم محمدخان دختری داره ولی دخترش کوچک است و به درد نمی‌خورد.

موسی‌بیک اظهار داشت: کی شنیده بودی، تو که می‌دونی دختر یک مرتبه قد می‌کشه، یک مرتبه رو می‌آید و ترگل و ورگل می‌شه. در ظرف یک سال دختری که اصلا توجه را جلب نمی‌کرد به ریخت و شکلی درمی‌آید که آدم را دیوانه می‌کنه. شنیدم چند نفر از آن دختر خواستگاری کردند، محمدخان قاجار که متوجه شده دخترش خیلی زیبا و قشنگه به دلش نیآمده او را به هر کس بده و تمام خواستگارها را رد کرده.

آغاباشی به فکر فرو رفت و گفت: اگر اینطور که می‌گی باشه از نظر فامیلی بد نیست، لیاقت داره، باید خودم برم ببینم.

موسی‌بیک که با این سرعت به نتیجه رسیده بود گرفتار دغدغه‌خاطر شد و فکر کرد: اگر آغاباشی دختر را پسند نکرد چه کند!؟ برای این که کار را تمام کند و تسریعی به عمل آورد، خندید و اظهار داشت: آغاباشی تو از خوشگلی زن چه می‌فهمی؟! از اونهائی که به خواستگاری رفتند بپرس مطلب دستگیرت می‌شود.

آغاباشی آهی کشید و گفت: درسته که ما نون گندم نخوردیم ولی دست مردم دیدیم. هر چند ما از این نعمت بهره‌ای نبردیم ولی...

موسی‌بیک که متوجه شد رنجشی در دل آغاباشی حساس ایجاد گردیده است نگذاشت حرفش را تمام کند، اظهار داشت، نه به جان تو آغاباشی مقصودم این حرفها نبود، چرا ناراحت شدی، زن بلاست، خوشا به حالت که هوسی نداری، ببین وقتی که حتی قبله‌عالم هم از دست زن به عذاب باشند، دیگران چه می‌کشند.

آغاباشی پوزخندی زد و گفت: کسانی که نعمتی دارند قدرش را نمی‌شناسند، دلم می‌خواست من هم مثل همه بودم و هرچه بلا زن‌های دنیا داشتند می‌خورد تو سرم... به هر حال از شوخی بگذریم بریم سر اصل مطلب، اگر دختر محمدخان قاجار از این طور که گفتی رسیده و دم‌بخت باشه، اقبالش بلنده، برم سر و گوشی آب بدم ببینم چه می‌شود کرد.

موسی بیک اظهار داشت: اطمینان داشته باش شوقی سر ذوق و شوقت میآره هرچه زودتر کارها را با مهارتی که داری راست و ریس خواهی کرد، فقط ازت یک خواهش دارم، انشاءالله وقتی که این کار سر گرفت ما را فراموش نکن به محمدخان قاجار و کسانش که نانشان تو روغنه حالی کن کی باعث شد. هرچند ما احتیاجی نداریم ولی خوب اگر دستی به سرمون بکشن و مواظبمان باشن بدمان نمیآید. هرچه باشه دوستی و محبت بهتر از دشمنیه، اینطور نیست!

آغاباشی گفت: خاطرت جمع باشد، اگر این وصلت سر گیرد همیشه به یادت خواهم بود.

آغاباشی دختر خانم را پسندید...

آغاباشی بعد از گفت و شنودی که با موسی‌بیگ داشت بر آن شد هرچه زودتر بساط عروسی برای قبله‌عالم برپا کند، ولینعمت خود را از آن وضع ناراحتی که با شیرازی دارد برهاند. برای این که بداند آیا دختر محمدخان قاجار ممکن است مورد پسند حضرت ظل‌الله

قرار گیرد در صدد برآمد بدون فوت وقت به خانه محمدخان برود، شخصاً شوقی را از نزدیک ببیند.

آغاباشی را همگی می‌شناختند. او خواجه حرمسرا و مورد لطف و عنایت قبله‌عالم بود، همیشه در همه جا با حضرت ظل‌الله بود، در زندگی خصوصی نادرشاه آغاباشی مقام اول را حائز بود، همگی می‌دانستند نادرشاه به آغاباشی علاقه دارد، تمام اطرافیان نادرشاه، تمام درباریان، تمام بزرگان احترام خاصی برای آغاباشی قائل بودند، همه سعی داشتند محبت آغاباشی را به خود جلب کنند. با این که آغاباشی جرأت نداشت در برابر قبله‌عالم حرفی بزند معذلک همگی فکر می‌کردند، هر شب ساعتی آغاباشی شرفیاب حضور است، همگی خیال می‌کردند قبله‌عالم برای خواجه‌باشی درد دل می‌کنند، به او که مورد اعتماد است همه چیز را می‌گویند. حتی عده‌ای تصور می‌کردند حضرت ظل‌الله با فراغ خاطر با آغاباشی مشورت می‌نمایند.

آغاباشی از گفته‌های اطرافیان، از احترامی که به او می‌گذاشتند، از توقعاتی که داشتند حس می‌کرد، چگونه درباره‌اش قضاوت می‌نمایند. هرچند به خودش محرز و مسلم بود این قضاوت صحیح و به جا نیست و او هیچگونه اثری در قبله‌عالم ندارد معذلک از این طرز فکر اطرافیان حداکثر استفاده را می‌نمود. احترامات را می‌پذیرفت اگر پیشکشی برای خوش‌آمدش به او می‌دادند قبول می‌کرد، حرف‌هائی که به او می‌زدند، توقعاتی که داشتند می‌شنید، حرف کم می‌زد، در برابر آنچه می‌شنید سکوت می‌کرد، با حرکت سرگفته‌ها را قبول و یارد می‌نمود، به این ترتیب در طول سالهائی که در رکاب نادرشاه بود موقعیت خوبی برای خود ایجاد کرده بود.

وقتی آغاباشی قدم به خانه محمدخان قاجار گذاشت و راه اندرون را پیش گرفت تمام اهل خانه در برابرش سر تعظیم فرود آوردند.

محمدخان قاجار بعد از صحبت‌هائی که با محمدقلی‌خان شده بود دخترش را با وصلت با قبله‌عالم مهیا و آماده ساخته بود، انتظار داشت از طرف حضرت ظل‌الله اشاره‌ای بشود، از دیدن آغاباشی خوشحال گردید، برایش محرز و مسلم گردید قبله‌عالم خانواده‌اش را مفتخر خواهند فرمود و با ازدواج کردن با شوقی او را به اوج افتخار خواهند رساند.

به شوقی خبردادند، آغاباشی از طرف حضرت ظل‌الله آنان را سرفراز نموده بدون شک قصدش از آمدن این است که او را ببیند، اگر او را پسندید وضعش را برای قبله‌عالم بگوید، اگر آغاباشی او را پسند کرد کار تمام است و عروسی سر می‌گیرد.

قدم گذاردن آغاباشی به خانه محمدخان قاجار جنب و جوشی راه انداخت، تمام اهل خانه برای پذیرائی و جلب نظر خواجه‌باشی به فعالیت پرداختند، زنها سر و وضع شوقی را مرتب کردند. محمدخان شخصاً دست بالا زد و به پذیرائی از آغاباشی پرداخت.

آغاباشی بعد از انجام تعارفات اظهار داشت: محمدخان حال شوقی خانم چطور است؟! شنیدم خیلی قشنگ و زیبا است.

محمدخان از لطف و محبت آغاباشی تشکر کرد و گفت: قشنگی و زیبائی از خود شما است. شوقی دختر من در نظر من که پدرش هستم عزیز است، به چشم من قشنگ و زیبا است اما قضاوت صحیح درباره آن با دیگران است. دیگران هم می‌گویند قشنگ و زیبا است، به همین جهت هم ما را راحت نمی‌گذارند. روزی نیست که عده‌ای به خواستگاری نفرستند، شوقی من طبع بلندی دارد، برای هر کس ایرادی می‌گیرد تاکنون هیچکس را نسپندیده است.

آغاباشی پوزخندی زد و اظهار داشت: هر کس در زندگی نصیب و قسمتی دارد، شاید شوقی حق داشته است خواستگارانش را رد کند، خیلی دلم می‌خواست او را ببینم.

محمدخان که از شنیدن اظهارات آغاباشی سر از پا نمی‌شناخت، فریاد کشید: شوقی‌جان بیا، آغاباشی اینجا تشریف آورده‌اند، ما را سرافراز کرده‌اند، زود بیا می‌خواهند تو را ببیند، زود باش عجله کن...

لحظه‌ای بعد شوقی که گرفتار اضطراب شده بود، از شرم و خجالت صورتش گل انداخته بود وارد شد، محمدخان از جای خود برخاست، مقنعه از سر دخترش برگرفت، در حالی که قربان صدقه‌اش می‌رفت گفت: آغاباشی محرم است، سلام کن دخترم، بیا بنشین. آغاباشی لطف کردند ما را سرافراز فرمودند.

آغاباشی زن زیبا زیاد دیده بود، اما زیبائی و قشنگی شوقی آنچنان بود که از همان لحظه ورود نظرش را جلب کرد و اظهار داشت: بیا دخترم بنشین، اینجا بر دل من، محمدخان گل زیبائی چون تو در خانه داشت و ما خبر نداشتیم.

شوقی از شنیدن صدای دورگه و نازک آغاباشی و تعریف و توصیفی که از او کرده بود قلباً خوشحال گردید. بعد از آن همه تعریف و توصیفی که پدرش کرده بود آرزو داشت گفته‌های پدرش صحیح باشد و به حباله نکاح قبله‌عالم درآید، به او گفته بودند آغاباشی همه کاره است، اگر او بپسندد کارها روبه راه است، به این جهت دلش می‌خواست مورد پسند خواجه‌باشی قرار گیرد.

آغاباشی مانند کسی که به بازار می‌رود جنسی خریداری کند، شوقی را وارنداز می‌کرد، جزءجزء هیکل و بدن و اجزاء چهره را یکی بعد از دیگری به دقت بررسی می‌نمود. همه چیز شوقی قشنگ و زیبا بود موهای بلند بافته شده به شکل کمند، ابروهای کمانی، دماغ قلمی، لپ و دهان چون غنچه، مژه‌های بلند و چشمان خمار داشت. پوست صورتش چون برگ گل، قدش بلند، دستهایش ظریف، اندامش متناسب همه چیز خوب بود و نظر آغاباشی را جلب کرد.

دو چیز دیگر مورد توجه آغاباشی بود که می‌بایستی به هر ترتیب شده از آن دو چیز را طلاع حاصل کند تا بتواند نظر خود را ابراز نماید. برای این که معاینه کامل شود اظهار داشت: بیا دختر جان کنار من بنشین ببینم.

محمدخان که دست دختر قشنگش را گرفته بود او را در کنار آغاباشی نشاند.

آغاباشی مانند سنگ شکاری به بو کشیدن پرداخت. در حالی که حرف می‌زد و سئوالاتی می‌کرد از راه کشیدن نفسهای عمیق بوی بدن شوقی را بازرسی کرد. برای این که بازرسی کامل شود دستی به پشت شوقی زد و در حالی که پشتش را نوازش می‌داد چهار انگشت خود را زیر بغلش نمود به طوری که توجه دختر و محمدخان جلب نشود دست را به چهره کشیده و انگشتان خود را بوئید. با این که شوقی از شدت شرم و خجالت عرق کرده بود، با اینکه آغاباشی سرزده آمد شوقی فرصت خودآرائی نداشت معذلک خاطر آغاباشی از این جهت جمع گردید و فهمید تن و بدن چون گل شوقی بوی نامطبوعی ندارد و شامه قوی ولینعمتش را آزار نمی‌دهد.

به این ترتیب معاینه و بازرسی ضمنی آغاباشی مرحله به مرحله پیش می‌رفت، بدون این که محمدخان و شوقی توجه داشته باشند، آغاباشی کهنه‌کار به آخرین مرحله آزمایش و بازرسی رسیده بود. وقت آن رسیده بود شوقی حرف بزند، لب بگشاید و از گشودن لب و اظهار چند مطلب دندان‌هایش را بنمایاند. هوای دهانش را خارج کند و بوی آن را آغاباشی حس کند. صدایش را بشنود و اگر ممکن است خنده‌اش را ببیند، اگر شوقی ازاین مرحله آزمایش موفق می‌گذشت، نظر آغاباشی جلب می‌گردید و بدون شک شوقی مورد پسند خاطر قبله‌عالم قرار می‌گرفت.

در برابر سئوالات متعدد آغاباشی و اصرار پدر بالاخره شوقی با ناز و کرشمه لب گشود، دندان‌های چون مرواریدش مورد پسند آغاباشی قرار گرفت، بوی مطبوع دهانش به خصوص طرز حرف زدنش، آهنگ صدایش نظر آغاباشی را جلب کرد، وقتی که آغاباشی شوقی را از هر جهت لایق دانست بی‌اختیار خندید و گفت: شوقی حق داشت هرچه خواستگار برایش آمده بود رد کند، یک چنین گلی فقط و فقط لایق دست قبله‌عالم حضرت ظل‌الله است. شوقی باید سرور خانم‌ها باشد، او باید خانم خانمها شود، حیف نبود، او را به کس دیگری شوهر بدهید.

محمدخان دیگر از شدت خوشحالی نمی‌دانست چه کند، می‌خواست به دست و پای آغاباشی بیافتد، دهانش را ببوسد.

شوقی از آن همه تعریف بر سر شوق آمده از شدت خوشحالی خندید.

آغاباشی که آن خنده ملیح را دید بی‌اختیار گفت: شوقی خانم اگر بچگی نکنی و فهم داشته باشی آینده خوشی خواهی داشت، بدون تردید خوشبخت‌ترین زن عالم خواهی شد.

محمدخان به جای دخترش جواب داد: کسی که تحت توجهات شما باشد، نصایح شما را به کار بندد دیگر کم عقلی و بچگی نمی‌کند شوقی من همانقدر که قشنگی و زیبائی ظاهری دارد، چند برابر آن از نظر اخلاق و کردار خوب است، او تربیت شده است. آغاباشی نمی‌دانید چه دختر خوبی است، تعریف کردن من از او کار صحیحی نیست ولی به شما اطمینان می‌دهم دختری مثل او کم نظیر که هیچ، بلکه بی‌نظیر است.

آغاباشی شوقی را پسندیده بود اما... آیا ولینعمتش دختر را خواهد پسندید؟ آیا حاضر خواهد شد زن دیگری بگیرد؟ به چه ترتیب باید او را به هوس انداخت؟ چگونه و از چه راه باید وارد شود، مطالبی بود که باید راجع به آن فکر شود و راه چاره‌ای پیدا کند.

محمدخان قاجار خبر نداشت تازه اول کار است، او نمی‌دانست نادرشاه از این موضوع اصلا خبر ندارد و در این افکار نیست. او خیال می‌کرد قبله‌عالم حضرت ظل‌الله مایل هستند، برای این که کار تمام شود آغاباشی را به خواستگاری فرستاده‌اند! برای این که هرچه زودتر کار یکسره شود به شوقی گفت: بلندشو دخترم، شربت و شیرینی برای آغاباشی بیاور، زودباش اگر آغاباشی لطف داشته باشند و بخواهند ما را سرافراز کنند و بد بگذرانند در آن اطاق دستور بده سفره را پهن کنند.

آغاباشی باز هم قد و بالای شوقی را ورانداز کرد، از لطف و محبت محمدخان قاجار تشکر نمود و گفت: وقت باقی است، امروز فرصت ندارم یک روز دیگر.

شوقی بیرون رفت.

عروس مایل بود اما...

محمدخان منتظر بود آغاباشی وارد اصل مطلب شود. در اطراف مراسم عقد و عروسی بحث کند ولی آغاباشی بدون این که وارد این مباحثه شود از جای خود بلند شد، گفت: شما باید صبر کنید، باید حوصله داشته باشید تا سر فرصت، موقعی که قبله‌عالم خوش هستند و سر حال می‌باشند نظر خودم را به عرضشان برسانم، دستورات لازم کسب کنم، آن وقت به شما خبر خواهم داد.

محمدخان قاجار تا حدی ناراحت شد و گفت: ممکن است نظر آغاباشی را بدانم. شاید...

آغاباشی برای از بین بردن ناراحتی محمدخان قاجار اظهار داشت: خاطر شما جمع باشد، از نظر من شوقی کامل است اما من که نباید با او وصلت کنم، باید به‌بینم نظر قبله‌عالم چیست؟! به شما قول می‌دهم از من غیر از تعریف چیزی نخواهند شنید.

محمدخان قاجار برای جلب نظر آغاباشی گفت: می‌دانید آغاباشی اگر چنین وصلتی اتفاق بیافتد ما فراموش نخواهیم کرد شما مسبب آن بوده‌اید، چنین محبتی هرگز از یاد نخواهد رفت و بی‌اجر و مزد هم نخواهد بود.

آغاباشی پوزخندی زد و گفت: به اجر و مزد احتیاجی نیست. من شادی و خوشی و سعادت قبله‌عالم را طالبم، برای رضای او، برای خاطر او زنده‌ام. امیدوارم دختر شما بتواند مورد محبت و عنایت لطف حضرت ظل‌الله قرار گیرد. فعلا با کسی صحبت نکنید تا ببینیم چه پیش می‌آید.

سه یار موافق موسی‌بیک امیرلوی افشار طارمی، صالح‌بیک قرخلوی افشار اورمی و محمدقلی‌خان افشار اورمی که به فکر افتاده بودند قبله‌عالم را داماد کنند متوجه بودند، پیشرفت کار از چه قرار است؟!

روز بعد موسی‌بیگ از آغاباشی شنید شوقی بسیار قشنگ و زیبا است، برای همسری با حضرت ظل‌الله هیچگونه نقص و عیبی ندارد، ولی جرأت آن که این مطلب را به قبله‌عالم عرض کند ندارد زیرا موقع مناسب نیست.

محمدقلی‌خان افشار از محمدخان قاجار شنید، آغاباشی برای خواستگاری مراجعه کرده دخترش شوقی را پسندیده است، منتظر است راجع به عقد و عروسی بیاید صحبت کنند.

صالح‌بیگ در اولین برخوردی که با دو دوست خود داشت گفت: از آنچه اتفاق افتاده به این نتیجه می‌رسیم که خانه عروس حنا بندونه در حالی که داماد که اصل کار است اصلا از این موضوع خبر نداره، نصف کار درسته اما نصف اصلیش باقیمانده، اگر آغاباشی جرأت نداره باید فکری کرد، به هر ترتیب شده باید این هوس را در دل قبله‌عالم انداخت.

موسی‌بیگ خندید و گفت: آن که آغاباشی بود از هر جهت آماده شده است، من اطمینان دارم اگر قبله‌عالم نظرش را سئوال کنند صد درصد تعریف خواهد کرد. این کاری بود که من توانستم انجام بدهم، اما دیگر کاری از من ساخته نیست.

محمدقلی‌خان افشار اظهار داشت: من هم کاری که از دستم برمی‌آمد انجام دادم، محمدخان قاجار و دخترش را حاضر کردم، از من هم دیگر کاری ساخته نیست، صالح‌بیگ حالا نوبت تو است که کاری انجام دهی، قبله‌عالم نسبت به تو توجه خاصی دارند، تو باید راهی پیدا کنی و به ترتیبی موضوع را به عرض برسانی.

صالح‌بیگ فکری کرد، گفت: خیلی مشکل است، چطور؟! چگونه من می‌توانم چنین مطلبی را به عرض برسانم؟! به عقیده من بد نیست این موضوع را شایع کنیم، به هر کس رسیدیم بگوئیم چنین وصلتی در پیش است، همگی را متوجه کنیم، وقتی که همگی شنیدند خود به خود وضعی پیش می‌آمد که حضرت ظل‌الله هم از آن باخبر می‌شوند، شاید هم موقعیت مناسبی پیش آمد و توانستم آن را به عرض برسانم.

شایعه‌سازی شروع شد...
درباریان از هیچ، چیزها ساختند...

شایعه‌سازی به راه افتاد. صالح‌بیگ و دو دوستش محمدقلی‌خان افشار و موسی‌بیگ به هر کس رسیدند به طور نجوی و در گوشی گفتند:

ـ شنیدی، خبر داری!

ـ از چه چیز؟!

ـ قبله‌عالم حضرت ظل‌الله خیال تجدید فراش دارند.

ـ چه کسی مورد نظر است؟

ـ چطور، نمی‌دانی، تقریباً کارها تمام شده، خواستگاری هم کردند، شنیدم آغاباشی رفته، دختره را دیده و پسندیده.

ـ راستی! کیه، عروس آینده اسمش چیه؟

ـ اینطور که می‌گویند اسمش شوقی است.

ـ آهان، دختر محمدخان قاجار، شنیدم خیلی قشنگ و زیبا است. قبله‌عالم گلچین می‌کنند، خوب خوب‌هاشو جدا می‌کنند.

ـ کی وصلت عملی می‌شه و بزن و بکوب باید راه بیاندازند.

ـ اینطور که می‌گویند به همین زودیها.

ـ خبر تازه چی است.

ـ خبر تازه... غیر از کج خلقی قبله‌عالم چیز تازه‌ای نیست، مگر تو چیزی شنیدی. جان من بگو!

ـ به نظرم وصلتی در پیش است.

ـ کی با کی؟

ـ حضرت ظل‌الله خیال دارند تجدید فراش کنند.

ـ دست بردار، فکر نمی‌کنم دیگه از این خبرها بشود.

ـ چرا، مگر چه شده؟ خواهر میرزاعلی‌اکبر گویا از نظر افتاده علتش هم گویا این باشه که قبله‌عالم به دیگری نظر دارند.

ـ پس کتک خوردن میرزا هم برای این بود!

ـ ممکنه، ما که درست نمی‌دونیم حساب از چه قراره.

ـ خوب، بگو ببینیم عروس خانم کیه؟

ـ اسم شوقی دختر محمدخان قاجار خیلی سر زبانها است.

ـ شنیدم دختر قشنگ تودل بروئی است، پس برای این بود که محمدخان قاجار به هر کس که خواستگاری دخترش رفته جواب رد داد.

ـ پس تو هم چیزهائی خبر داشتی و به من نگفتی!

ـ نه جون تو، از عروسی با قبله‌عالم چیزی نشنیده بودم.

ـ کار تمامه، همین روزها عقد خواهند بست و عروسی خواهند کرد.

ـ کی؟

ـ به، چطور تو نمی‌دونی، بله‌بران هم شده، من خودم به چشم خودم دیدم آغاباشی از خانه عروس خانم بیرون آمد.

ـ چرا واضح حرف نمی‌زنی منظورت چیه.

ـ همه خبر دارند، چطور خودت را به نفهمی زدی، با منهم بازی می‌کنی.

ـ نه به جون تو، هیچ خبر ندارم.

ـ چطور چنین چیزی ممکن می‌شه تو خبر نداشته باشی، قبله‌عالم با دختر محمدخان قاجار می‌خواهند وصلت بفرمایند.

ـ به جون خودت اولین دفعه‌ای است که این را شنیدم، دیدم میرزاعلی‌اکبر مورد غضب واقع شده، نگو برای این بوده که خواهرش از نظر افتاده.

ـ تو نفهمیدی آغاباشی منزل محمدخان قاجار واسه چی رفته بود.

ـ مگر آغاباشی خونه محمدخان رفته، من که خبری ندارم و چیزی ندیدم.

ـ عجب چطور ممکنه، همه می‌دونن و خبر دارن و چیزهائی

می‌گویند، چطور ممکنه تو خبر نداشته باشی.

- من که چیزی نشنیدم، اگر تو چیزی شنیدی برای من هم بگو.

- بیین خودمان باشد، شنیدم آغاباشی منزل محمدخان قاجار رفته شوقی دختر محمدخان را دیده و پسندیده، گویا همین روزها بساط عقد و عروسی راه می‌افته.

- جون من.

- تو بمیری، این طور می‌گویند.

- راوی مطمئنه.

- خودم دیدم آغاباشی از خونه محمدخان قاجار بیرون اومد اما نمی‌دونستم واسه چی رفته، از چند نفر پرسیدم این طور گفتند می‌خواستم ببینم تو هم چیزی شنیده‌ای؟!

- بیچاره میرزاعلی‌اکبر.

- حقش بود، خوب شد کتک خورد.

- کتک که هیچ، پیاز را هم باید بخورد.

- منظورت چیه بگو باز هم خبری است.

- بله، چطور تو نمی‌دونی، می‌گویند خواهرش هم از نظر افتاده همین روزها قبله‌عالم با دیگری وصلت خواهند کرد.

- تورو خدا راست می‌گی.

- به جون تو، چه دروغی دارم بگم.

- با کی وصلت می‌شه.

- با دختر محمدخان.

- شنیدم خیلی زیبا است، هرجا گلی، گل قشنگی است لایق دست سلطان است...

یکی از درباریان به حضور محمدخان رسید و گفت: تبریک عرض می‌کنم، واقعاً چه سعادتی...

محمدخان پرسید: راجع به چه چیز.

درباری گفت: اختیار دارید. ما که جزو ارادتمندان هستیم. این موضوع چیزی نیست که بشود آن را کتمان کرد و مخفی نگه داشت، همه خبر دارند که قبله‌عالم حضرت ظل‌الله در نظر دارند به همین زودیها شما را سرافراز فرمایند آغاباشی هم که از خانه حضرت اجل آمده.

محمدخان گفت: بله بله... صحبتی شده ولی از طرف قبله‌عالم حضرت ظل‌الله هنوز اظهار لطفی نشده است. شاید... ممکن است...

درباری گفت: خواهش می‌کنم. این موضوع قطعی و مسلم است. همه خبر دارند، همه می‌دانند. این طوری که می‌گویند حضرت اجل هم تکلیفشان روشن شده، خوب چه کسی بهتر از جنابعالی.

محمدخان اظهار داشت: هنوز با من بحثی نشده دستوری داده نشده، حتی احضارم هم ننموده‌اند.

درباری گفت: همه می‌دانند، همه خبر دارند، بعد از کتک خوردن میرزا قبله‌عالم به حضرت اجل نظر دارند. وقتی قرار باشد وصلتی انجام پذیرد و حضرت اشرف مورد توجه حضرت ظل‌الله باشند، دیگر یگانگی و یک رنگی است. حضرت اجل وظیفه خواهند داشت در مشکلات و معضلات مملکتی یار و یاور قبله‌عالم باشند.

محمدخان گفت: شاید، البته... افتخاری است، بسته به نظر قبله‌عالم حضرت ظل‌الله است!

درباری اظهار داشت: در هر حال ما از ارادت کیشان بوده و خواهیم بود، هر کمکی از دستمان برآید خواهیم کرد، کسی لایق‌تر از جنابعالی نیست. از وصلت گذشته برای احراز مقام‌میرزا، از حضرت اجل کسی شایسته‌تر نیست.

امر بر شایعه‌سازان هم مشتبه گردید...

هنوز یکروز از شایعه‌سازی و شایعه‌پردازی صالح‌بیگ و موسی‌بیگ و محمدقلی‌خان نگذشته بود که تمام درباریان و اطرافیان قبله‌عالم می‌دانستند، حضرت ظل‌الله به زودی با دختر محمدخان قاجار وصلت خواهند کرد. گفته‌ها شاخ و برگ پیدا کرد، شایعه‌ها توسعه یافت، هر کس چیزی به آنچه شنیده بود علاوه نموده این خبر مسرت‌بخش را برای یکدیگر نقل می‌کردند.

یکی از درباریان روز دوم به صالح‌بیگ که مبتکر و شایع‌کننده اولیه خبر بود رسید و گفت:

صالح‌بیگ، این وصلت فرخنده کی انجام می‌شود، کی عروسی راه می‌افتد.

صالح‌بیگ اظهار داشت: کدام عروسی؟ کدام وصلت؟ مگر خبری هست!؟

درباری پوزخند زد و گفت: چطور، مگر خبری نداری، تو اینقدر به قبله‌عالم نزدیکی و نمی‌دونی.

صالح‌بیگ با قیافه متعجب اظهار داشت: نمی‌دانم راجع به چه چیز صحبت می‌کنی، من که چیزی نشنیدم، قبله‌عالم که همه چیز را برای ما تعریف نمی‌کنند.

درباری گفت: پس تو خبر نداری قبله‌عالم خیال دارند با دختر محمدخان قاجار وصلت کنند. آغاباشی را فرستادند منزل محمدخان، آغاباشی دختر را دیده، شنیدم خیلی قشنگه، نظر آغاباشی را گرفته، آغاباشی هم به حضور شرفیاب شده وصف زیبائی دختر را به عرض رسانده، این طور که معلوم است قبله‌عالم هم یک دل نه صد دل عاشق دختر محمدخان شدند، امر فرمودند بساط عقد و عروسی را راه بیاندازن، به همین زودی‌ها جشن و سروری خواهیم داشت. چطور ممکنه تو این چیزها را نشنیده باشی...

صالح‌بیگ اظهار داشت: کار ما معلومه، جان کندن و زحمت کشیدن، لحظه‌ای قرار و آرام نداشتن، وقتی هم عروسی باشد و جشن و سرور، زحمت و کار ما زیاد می‌شه. انشاالله که به خیر و خوشی بگذره.

درباری دیگری به موسی‌بیگ رسید و گفت: شنیدی قبله‌عالم به زودی داماد خواهند شد؟

موسی‌بیگ در حالی که خود را متعجب نشان داد گفت:

جان من، راست می‌گی، از کی شنیدی؟!

درباری گفت: همه می‌دونن، همه می‌گن، بین خودمان باشه، دختر محمدخان شنیدم خیلی خوشگله، قبله‌عالم قربونش برم هرچی پا به سن می‌گذاره سلیقه‌اش بهتر می‌شه. محمدخان قاجار هم کار و بارش سکه است، به نظرم همه کاره می‌شه.

موسی‌بیگ اظهار داشت: خدا کنه. هرچه باشه محمدخان از میرزاعلی‌اکبر شیرازی بهتره.

محمدخان قاجار محمدقلی‌خان را به کناری کشید و گفت: مثل این که فرمایشات شما صحیح بود، همانطور که شما فرمودید خبرهائی بوده و هست.

محمدقلی‌خان اظهار اشت: عرض کردم انشاءالله همین روزها شیرینی را خواهیم خورد، و از آن بالاتر سور مورد توجه قرار گرفتن حضرت اجل را... اتفاقاً با دوستان و رفقا به خصوص صالح‌بیگ و موسی‌بیگ که از ارادتمندان حضرت اجل هستند صحبت بود، همگی اذعان داشتند برای جانشینی میرزاعلی‌اکبر که از نظر حضرت ظل‌الله افتاده است کسی شایسته‌تر و لایق‌تر از جناب‌عالی نیست، همانطور که آن روز خدمت جنابعالی عرض کردم ما ارادت کیشان برای رسیدن به مقصود کوشا هستیم.

محمدخان قاجار با توجه به این که اولین مرتبه محمدقلی‌خان این بحث را پیش کشیده است و به تصور این که اطلاعات زیادی دارد اظهار داشت: بعد از آن که شما با من صحبت کردید، آغاباشی آمد و حرفهائی زد و رفت، ولی تاکنون از طرف قبله‌عالم نسبت به این موضوع عطف توجهی نشده شخصاً ابراز محبتی و لطفی نفرموده‌اند، به عقیده شما... به نظر شما... نمی‌دانم چطور بگویم...

محمدقلی‌خان که می‌دانست قبله‌عالم هنوز از این موضوع و از این شایعات خبر ندارند و شاید هم این شایعات و سر و صداها بی‌نتیجه باشد گفت: باید صبر کرد، عجله‌ای نباید بشود، در کارهای قبله‌عالم حکمتی است که ما بندگان درگاه از آن آگاه نیستیم. بدون شک و تردید یکی از این روزها حضرت اجل را احضار خواهند فرمود، بین خودمون بماند بیان مطلب هم از طرف قبله‌عالم تا حدی مشکل است، راستش را بخواهید هر کس هم به جای حضرت ظل‌الله باشد، بیان این موضوع برایش دشوار خواهد بود. تردیدی نیست قبله‌عالم مالک جان و مال و هستی و حیات رعایای خود هستند، اما این که پدری را احضار بفرمایند و بگویند من دختر ترا می‌خواهم، می‌فهمید، این ابراز مطلب ولو این که دلشان بخواهد ولو این که چطور بگویم عاشق بیقرار باشند تا حدی مشکل و دشوار است. توجه می‌کنید، چه عرض می‌کنم!؟

محمدخان قاجار اظهار داشت: بله، بله، خیلی خوب فهمیدم. البته البته بسیار مشکل است. تصدیق می‌فرمائید من هم که پدر دختر هستم نمی‌توانم ابتداء به ساکن، بدون این که از طرف خواستگار ابرازی شده باشد حرفی بزنم و چیزی بگویم. برای من هم بسیار دشوار است شرفیاب شوم و در این باره بحثی کنم.

محمدقلی‌خان گفت: به هیچ‌وجه، ابداً صلاح نیست، شما نباید در این باره صحبت کنید، از قدر و قیمت و ارزش شما کاسته می‌شود. صبر کنید، عجله نفرمائید، بگذارید ارادتمندان شما اقدام لازم بکنند. منتهی وقتی احضار شدید و شرفیاب شدید توجه داشته باشید رنجش خاطر قبله‌عالم فراهم نگردد.

محمدخان قاجار اظهار داشت: البته. البته. انشأالله همانطور که شما اولین نفر بودید که این خبر را دادید باز هم اولین نفر باشید که خبرهای خوش دیگری بدهید. این دوستی و محبتهای شما فراموش نخواهد شد.

هر کس به آغاباشی می‌رسید به او تبریک می‌گفت، راجع به وصلت آینده صحبت می‌کرد. همگی شنیده بودند آغاباشی به منزل محمدخان قاجار رفته است، همگی خبر داشتند، آغاباشی دختر را پسندیده، بر همگی مسلم بود رفتن آغاباشی به خانه محمدخان قاجار به امر قبله‌عالم بوده است. همگی کار را تمام شده و وصلت را قریب‌الوقوع می‌دانستند اما از تمام این عوالم، از تمام این شایعات و صحبتها نادرشاه به هیچ‌وجه خبر نداشت. او کوچکترین اطلاعی از این موضوع نداشت و به هیچ‌وجه در این افکار نبود.

شایعات به آن حد رسیده بود که بعضی‌ها می‌گفتند: بعد از آن که قبله‌عالم وصف شوقی را شنیدند، آنقدر بی‌تاب شدند که خواستند او را ببینند، قبل از عقد بستن و عروسی کردن شخصاً او را بپسندند، برای این که شوقی را ببینند امر فرمودند شبانه دختر را به حرمسرایش بردند با دختر حرف زدند، اینطور که می‌گویند او را بوسیدند، خلاصه او را پسندیدند و دستور دادند هرچه زودتر بساط عقد و عروسی راه بیاندازند.

عده‌ای دیگر اظهار می‌داشتند: وقتی که شوقی را دیدند دیگر تاب نیاوردند، دستور دادند شیخ‌الاسلام آمده همان شبانه عقد بسته و عروسی هم راه افتاده است. شوقی هم تا صبح در حرمسرا توی بغل قبله‌عالم خوابیده تنها برای حفظ ظاهر، قراره همین روزها عقد و عروسی به طور رسمی هم انجام بشود.

دسته‌ای دیگر می‌گفتند: قبله‌عالم که وصف شوقی را شنیدند، خیلی بی‌تاب شدند، دلشان خواسته زن آینده‌شان را ببینند، به این جهت شبانه بدون این که کسی متوجه شود با لباس مبدل به خانه محمدخان قاجار رفتند، محمدخان قاجار اول نشناخته و ندانسته ولی وقتی که فهمیده به پای قبله‌عالم افتاده است، خلاصه نادرشاه شوقی را دیده یک دل نه صد دل عاشق و فریفته او شده است.

عده‌ای بر این عقیده بودند که قبله‌عالم شب را در خانه شوقی به سر برده‌اند و کارها تمام شده است، دسته‌ای اظهار می‌داشتند قبله‌عالم آتش شوق را با بوسه‌ای فقط یک بوسه موقتاً خاموش کرده‌اند، عنقریب جشن عقد و عروسی برپا می‌شود.

شاه‌داماد روحش خبر نداشت...
جناب وزیر به فکر چاره افتاد...

نادرشاه از تمام این شایعات هیچ خبر نداشت ولی میرزا علی‌اکبر کتک خورده جسته و گریخته از اطرافیانش، از کسانی که برایش خبرکشی می‌کردند چیزهائی شنید، فکر کرد چون خواهرش از نظر قبله‌عالم افتاده است لذا قصد ازدواج با دیگری دارد، به این جهت ستاره اقبال او هم افول کرده عنقریب از کاری که دارد برکنار خواهد شد.

میرزاعلی‌اکبر چون می‌دانست خواهرش نتوانسته است محبت قبله‌عالم را جلب نماید و با رفتار کودکانه خود رنجش خاطر نادرشاه را فراهم ساخته است این گفته‌ها و شنیده‌ها را باور کرد. برایش مسلم گردید به زودی آن طور که می‌گویند وصلت عملی خواهد شد، تردیدی برایش باقی نماند که محمدخان قاجار جایش را خواهد گرفت آن وقت دشمنانش هم از موقعیت استفاده خواهند کرد، ممکن است کار را به جائی برسانند و آنقدر سعایت کنند که جانش به خطر افتد، بعد از فلکه شدن و چوب خوردن جانش را هم از کف بدهد.

میرزاعلی‌اکبرخان به فکر افتاد قبل از آن که چنین واقعه‌ای رخ دهد ترتیبی دهد شاید بتواند از آنچه پیش خواهد آمد جلوگیری کند. بعد از فکر زیاد به این نتیجه رسید خواهرش را ملاقات کند، او را نصیحت کند، از او کمک بخواهد.

برای رسیدن به مقصود به عنوان احوالپرسی به سراغ خواهرش رفت، پس از مقدمه‌ای گفت: خبرداری یا نه، هرچه گفتم بچگی نکن، عقل داشته باش حرفم را نشنیدی، اینطور که همه جا شایع شده و همه می‌گویند همین روزها قبله‌عالم با دختر محمدخان قاجار وصلت خواهند کرد.

شیرازی از شنیدن این موضوع ناراحت شد، گفت: حالا فهمیدم چرا اینقدر با من سرسنگین شده است؟! چند شبه اصلا به من اعتنائی نکرده است، هر کار می‌خواهد بکند... اصلا می‌دانی برادر، من از این زندگی خسته شدم!؟

میرزاعلی‌اکبر اظهار داشت: این حرفها چیه، فکر می‌کنی اگر چنین وضعی پیش آید چه به روز من خواهد آمد!؟

شیرازی معلوم نشد از غیظ یا از شدت حسادت بود، بی‌اختیار به گریه افتاد و گفت: هرچه می‌خواهد بشود، این زندگی برای من چه فایده دارد؟! از صبح تا شام مثل مرغی که توی قفس باشد اسیرم، شبها اگر هوس کرد احضار می‌شوم، با ترس و لرز جرأت حرف زدن ندارم، این شد خوشی، این شد سعادت! دیگه بسه، من که سیر شدم، هر کار می‌خواهد بکند، هر کس را می‌خواهد بگیرد، این کیف و لذت، این سعادت، این خوشی، این زندگی سراسر رنج و زحمت برای من می‌خواهم هرگز نباشد.

میرزاعلی‌اکبر در حالی که دلش می‌سوخت و نمی‌توانست گریه خواهرش را ببیند اظهار داشت: خواهرم، عزیزم، ناشکری نکن، تمام دختران و زنان آرزو دارند، یک ساعت زندگی تو را داشته باشند. چرا نمی‌خواهی بفهمی؟! خیلی نادان و احمقی، به عوض این که بترسی، به جای آن که بلرزی سعی کن شاد و خندان باشی، کوشش کن نظر قبله‌عالم را جلب کنی، خوب فکر کن از صبح تا شام رتق و فتق امور کردن خستگی می‌آورد، ناراحتی می‌آورد، آن یک ساعت شب استراحت و راحتی باید باشد. رفتار تو، کردار تو اگر پسندیده نباشد، اگر خستگی ملالت را ایجاد کند، چه فایده دارد؟! برای خدا، برای خاطر زندگی من که برادرت هستم برای این که بعد از چوب خوردن و فلکه شدن جانم را نگیرند رحم کن، انصاف داشته باش. تمام کسانی که در اطراف هستند منتظرند، مترصدند یک چنین روزی پیش بیآید، آن وقت در اثر سعایت‌های آنان یک عمر زحمت‌هائی که کشیدم برباد خواهد رفت، خیال نکن اگر از نظر افتادی کار و بارت بهتر خواهد بود، توی حرمسرا هستی، با کسی آمد و رفت نداری، اعتنائی به تو نخواهد شد.

شیرازی که به کلی روحیه خود را باخته بود گفت: دیگر ترس و وحشت و لرزیدن نخواهم داشت.

میرزاعلی‌اکبر اظهار داشت: خیال کردی، خواهرم عقل داشته باش، به برادرت، به زندگی تمام خانواده‌ات رحم کن، من که رفتم کمی فکر کن، وقتی که تنها شدی درست وضع را بسنج، برای رضای خدا، برای نجات برادرت و خانواده‌ات عاقل شو.

هنوز خبری نشده مجیزگوئی شروع شد...

تمام درباریان خبر شده بودند دختر محمدخان قاجار به عقد قبله‌عالم درخواهد آمد، همه شنیده بودند عنقریب وصلت عملی خواهد شد. شاخ و برگ زیادی به این وصلت خیالی داده شد از آن بالاتر در اطراف سرنوشت میرزاعلی‌اکبر شیرازی چوب خورده و فلکه شده مرتب بحث می‌کردند. صحبت در اطراف این موضوع چرخ می‌زد، بعد از میرزاعلی‌اکبر که از نظر افتاده است چه کسی مقرب درگاه خواهد شد و جایش را خواهد گرفت. چون محمدخان قاجار مورد لطف و عنایت شاهانه بود همگی تصور می‌کردند بعد از وصلت زمانی نخواهد گذشت که کارهای میرزا علی‌اکبر را به او واگذار خواهند فرمود.

محمدقلی‌خان، صالح‌بیگ و موسی‌بیگ که این شایعات را به راه انداخته بودند و در شایعه‌پردازی و خبرسازی مقدم بر دیگران بودند، اندک اندک تحت تأثیر روایات دگرگون شده‌ای که می‌شنیدند قرار گرفتند، به فکر افتادند و از یکدیگر سؤال می‌کردند: نکند خبری باشد و ما از اتفاقاتی که خواهد افتاد و وقایعی که پیش خواهد آمد بی‌خبر هستیم!؟

تمام درباریان به فکر این که محمدخان قاجار بر سر کار خواهد آمد و زمام امور را به دست خواهد گرفت و مقرب‌الخاقان خواهد شد نسبت به او کمال احترام را رعایت می‌کردند، در برابرش تعظیم و کرنش می‌نمودند، در مدح و منقبتش عبارات نغز و دلنشین می‌گفتند:

ـ در این موقع حساس چه کسی بهتر از حضرت اشرف می‌تواند بار مسئولیت را به دوش بکشد.

ـ آرزوی ما این بود حق به حق‌دار برسد. این مقام مانند لباسی بر قامت حضرت اشرف برازنده است، میرزاعلی‌اکبر چه داخل آدم بود که بر این مسند تکیه زند.

وصلت قبله‌عالم با صبیه حضرت اشرف برای ابراز محبت و لطف است، حقیقت این است که لیاقت حضرت اشرف بیشتر مورد نظر قبله‌عالم حضرت ظل‌الله می‌باشد.

عده‌ای از درباریان برای این که بیشتر خود را در دل محمدخان قاجار جا کنند و نظرش را جلب نمایند اظهار می‌داشتند:

ـ حضرت اشرف خوب می‌دانند قبله‌عالم چقدر به جان‌نثار لطف دارند، گاهی اتفاق می‌افتد راجع به امور سئوالاتی می‌فرمایند. حقیر هم از نظر وظیفه‌ای که دارم، از آن جهت که نمک خورده‌ام و غلام و خاکسارم نمی‌توانم غیر از حقیقت چیزی به عرض برسانم، دیروز اتفاقاً شرفیاب بودم، قبله‌عالم سربسته فرمودند: به نظر تو چطور است؟ به سر مبارک تعظیم کردم، با سرافرازی به عرض رساندم نظر مبارک صائب است، امر مبارک مطاع است. از جوابی که عرض کردم خیلی خوششان آمد، سری حرکت دادند، دیگر چیزی نفرمودند.

ـ قبله‌عالم در هر کارشان حکمتی است، روزی که این شغل را به من محول فرمودند ضمناً فرمودند ظاهر کار را ول کن، تو وظیفهٔ مهمتری داری که انتظار دارم انجام دهی، غلام هم اطاعت کردم و فهمیدم چه باید بکنم. صداقت و امانت و درستی سبب شده هر وقت نظری در کار باشد ولو با یک اشاره هم که شده باشد با جان‌نثار مشورت می‌فرمایند. روز گذشته شرفیاب بودم، میرزاعلی‌اکبر هم شرف حضور داشت، قبله‌عالم سئوالاتی از او فرمودند. در ضمن آن که میرزا جواب می‌داد قبله‌عالم نظری به چاکر فرمودند، از آن نظرها، به یک اشاره ابروی مبارک فهمیدم کار میرزا تمام شده است، بین خودمان باشد ستاره اقبال شما بلند است. هیچگونه شک و تردیدی نیست نوبت شما رسیده به قبله‌عالم حضرت ظل‌الله خدمت فرمائید، ما هم که وظیفه چاکری را انجام خواهیم داد، البته لیاقت و کفایت و درایت حضرت اشرف به خصوص کیاستی که در امور دارند مورد توجه ذات اقدس شهریاری قرار گرفته است. وصلت با دختر خانم هم برای ابراز محبت و کمال لطف است.

ـ تبریک عرض می‌کنم. کارها تمام شده. به نظرم همین روزها میرزاعلی‌اکبر بر کنار و نوبت حضرت عالی است که زمام‌امور را در دست بگیرید. خودم به گوش خودم شنیدم که قبله‌عالم فرمودند: «این مردکه به درد نمی‌خوره دیگه کاری ازش ساخته نیست.» البته این مطلب بین خودمون باشه، خواهش می‌کنم جائی درز نکنه. حضرت اشرف خبر دارند که حضرت ظل‌الله نسبت به چاکر خیلی لطف و محبت دارند، راجع به این موضوع هم استفسار فرمودند، البته ما هم وظیفه خود را انجام دادیم، آنچه که باید و شاید به عرض رساندیم، خاطر جنابعالی کاملا جمع باشد.

ـ ما که وظیفه دوستی را به جا آوردیم، هرچند انجام وظیفه کردن و حق دوستی را به جا آوردن، گفتن و بازگو کردن ندارد معهذا خواستم خبرت کنم... گویا قبله‌عالم توجه دارند خانواده من و تو با هم آمد و رفت دارند، راستش پریروز که خدمتشان شرفیاب بودم فرصتی پیش آمد سئوال فرمودند، تو که به خانه محمدخان می‌روی و می‌آئی دخترش شوقی چطوره؟! یک دنیا تعریف کردم، چون من بین خودمون باشه، با کسی حرفی نزنی، به جون خودت وقتی که تعریف می‌کردم متوجه شدم چشمهای قبله‌عالم برقی زد، مثل این که حالی به حالی شدند، جون تو کار تمومه، آغاباشی را هم فرستاده بودند به نظرم بعد از عرایضی بود که من خدمتشان کردم... اختیار داری، دوستی برای همین روزها خوبه والا فایده دوستی چیه، نه جون تو صد درصد... اطمینان داشته باش کار تمومه خواهی دید همین روزها خودت هم خبر می‌شی... قبله‌عالم در میدان جنگ رشادت و دلاوری دارند... اما راجع به این موضوعات مثل همه کس یک قدری ممکن است رعایت بکنند... خودت هم بودی جز این نبود... ممکن است حجب و حیا، چی بگم خجالت مانع شود ولی خاطرت جمع کار تمومه... حالا ببنیم تو حق دوستی را چگونه اداْ می‌کنی؟

هنوز دو روز از شایعه‌پردازی و شایعه‌پراکنی نگذشته بود که تمام درباریان و اطرافیان نادرشاه به هر ترتیب بود خود را به محمدخان قاجار رسانده تبریکی به او گفته بودند. هر کسی به نحوی فهمانده بود که در آن امر خطیر مورد مشورت قبله‌عالم قرار گرفته او هم نظر خوب داده است. همگی بعد از تعریف‌هائی که در این باره می‌کردند سعی داشتند برای آینده، برای روزی که محمدخان بر سر کار خواهد آمد جای پائی گذاشته باشند، مقام و منصب بالاتری، مقرری و توجه بیشتری انتظار داشتند.

محمدخان قاجار سر از پا نمی‌شناخت، هر وقت فرصتی پیدا می‌کرد شوقی را در بغل می‌گرفت و می‌بوسید، راجع به آنچه شنیده بود برایش داستانها می‌گفت. تخم شوق و ذوق و وصلت را در دلش می‌کاشت اما...

نادرشاه از تمام این حرفها، از تمام این بحث‌ها، از تمام این گفتگوها هیچگونه اطلاع و خبری نداشت؟! او نمی‌دانست درباریانش با حرف و شایعه‌سازی و جعل خبر و قصه یک کلاغ و چهل کلاغ کلی کار صورت داده‌اند. او را داماد کرده‌اند، میرزاعلی‌اکبر را از کار برکنار ساخته‌اند و به جایش محمدخان قاجار پدرزن جدیدش را به صدارت برگزیده‌اند و همه کارها را تمام کرده‌اند.

حسادت زنانه کار خود را کرد...

بعد از چند شب که قبله‌عالم تنها به بستر رفته بود، آن شب هوس فرمودند تغییر حالی بدهند. در موقعی که شام صرف می‌فرمودند، خنیاگران و مطربان نواختند. چند جام شراب خلر شیراز گرمی و حرارتی در تن مبارک ایجاد کرد، آغاباشی را احضار فرمودند، اشاره‌ای کردند، دستوری دادند. ساعتی بعد شیرازی در خوابگاه حضور داشت. برای این که دل قبله‌عالم را به دست آورد در حالی که قلبش به شدت می‌تپید سعی داشت خندان باشد و خود را

بشاش نشان دهد، رفتارش نسبت به شبهای دیگر متفاوت بود، در آن حال و احوالی که قبله‌عالم داشتند نسبت به شیرازی محبتی در قلب خود حس فرمودند، گفتند: تو که می‌توانی اینطور باشی چرا شبهای دیگر حماقت می‌کردی؟!

شیرازی که دق دل داشت بی‌اختیار به گریه افتاد و گفت: فایده‌اش چیست؟ قبله‌عالم که مرا دوست ندارند!

نادر در حالی که شیرازی را نوازش می‌فرمودند، اظهار داشتند: باز هم که شروع کردی، تو از کجا فهمیدی دوستت ندارم!؟

شیرازی به حال گریه عرض کرد: از کجا فهمیدم! از آنجا که دختر محمدخان قاجار نظر مبارک را گرفته... از آنجا که می‌خواهید با او وصلت کنید، از آنجا که او را پسندیده‌اید.

نادر که تاکنون در این باره حرفی نزده، با کسی صحبت نکرده بود و اصلا به این فکر نیافتاده بود بی‌اختیار خندید و پرسید: تو از کجا فهمیدی! این حرفها را کی به تو زده؟!

شیرازی به حال گریه عرض کرد: همه می‌گویند، همه خبر دارند، تمام کنیزهای حرمسرا هم خبر دارند.

نادر سئوال کرد: آغاباشی هم به تو چیزی گفت!؟

شیرازی عرض کرد: این سیاه بی‌ریخت مثل سنگ میمونه، اگر از دیوار بشود چیزی شنید از او هم می‌شود شنید. او فقط می‌تواند نصیحت کند... من مشمئز شدم، توی حرمسرا کنیزان و غلامان و خواجگان یک جوری به من نگاه می‌کنند... مگر من چه عیب دارم! چه تقصیری کردم؟

نادرشاه از حرفهای شیرازی حس کرد خبرهائی است، حرف‌هائی است که او اصلا اطلاع ندارد. برای این که شیرازی را آرام سازد و دلش را به دست آورد، به نوازش کردن او پرداخت، بیش از همیشه به او محبت کرد، راضیش ساخت و سحرگاهان او را مرخص کرد.

قبله‌عالم به تحقیق پرداختند...

آغاباشی در پشت در مانند سگ نگهبان گوش می‌داد، جسته و گریخته شنید شیرازی چه گفت و قبله‌عالم چه تحقیقاتی از او فرمودند. از طرفی خوشحال بود شایعات بالاخره کار خود را کرد و به بهترین وجهی مطلب به قبله‌عالم هم درز کرد. از طرف دیگر نگران بود زیرا نمی‌دانست حضرت ظل‌الله چه خواهند کرد؟ چگونه با او رفتار خواهند فرمود؟!

نادرشاه بعد از شنیدن مطلبی که شیرازی گفت، کنجکاو شد بداند چه خبر است؟ دختر محمدخان قاجار کیست؟ چطور شده که حتی تمام کنیزان و غلامان و خواجه‌گان حرمسرایش از این موضوع خبر دارند و او هیچ اطلاعی ندارد.

بعد از رفتن شیرازی حس کنجکاوی قبله‌عالم به آن حد تحریک شده بود که نتوانستند تأمل فرمایند. آغاباشی را احضار فرمودند و گفتند: سیاه برزنگی، توی حرمسرای من چه خبره؟ این حرفهائی که شیرازی زد از کجا آب می‌خوره؟ موضوعش چیه؟

آغاباشی، خود را به نفهمی زد و عرض کرد: قربان راجع به چه چیز؟

نادر با خنده فرمود: ای حرامزاده سیاه، خودت را به نفهمی زدی، چطور می‌شود همه کنیزان، غلامان، خواجه‌گان و زنان حرمسرای من مطلبی را بدانند و تو ندانی!؟ دختر محمدخان کیست!؟ این حرفها چیه!؟

آغاباشی فهمیده زیرک، که از چند روز قبل فکرها کرده بود و جوابهائی برای سئوالات احتمالی قبله‌عالم تهیه دیده بود عرض کرد: هر چند گله کردن از قبله‌عالم این کار سگ روسیاه نیست، اما... بعد از این همه خدمت و جان‌نثاری من هم می‌خواستم عرض کنم، چطور شده همه می‌دانند و غلام نمی‌بایستی بدانم، چطور شده همه شنیدند و می‌دانند اما چاکر نمی‌بایستی بدانم.

نادرشاه متعجب گردید و سئوال کرد، نفهمیدم، آخر چه چیز را همه می‌دانند و شنیدند، موضوع چیه حرف بزن!؟

آغاباشی عرض کرد: موضوع این که قبله‌عالم خیال دارند با دختر محمدخان قاجار وصلت فرمایند.

نادرشاه بیشتر متعجب شد و پرسید: کی این حرف را زده، کی خواسته وصلت کنه، من که اصلا خبر ندارم، این دختره اصلا کی هست؟

آغاباشی برای این که هوس وصلت را در نادر بپرورانند عرض کرد: یک ماه‌پاره، یک گل تمام عیار، من که تا امروز به خوشگلی و زیبائی و قشنگی او کسی را ندیدم. راستی خداوند چه چیزهائی خلق کرده.. فتبارک‌الله. خدا حفظش کنه...

نادرشاه از شنیدن وصفی که آغاباشی از دختر محمدخان قاجار کرد متعجب گردید و پرسید: تو از کجا می‌دانی! مگر تو او را دیدی؟

آغاباشی عرض کرد: قربانت گردم، وقتی شنیدم قبله‌عالم در نظر دارند او را بگیرند، رفتم او را ببینم آیا لیاقت همسری حضرت ظل‌الله را دارد. وقتی که او را دیدم متوجه شدم چرا قبله‌عالم به او مایل شده‌اند. به سر مبارک از دیدنش لذت بردم، حظ کردم، عجب انتخابی فرموده‌اید. اینطور که می‌گویند قبله‌عالم او را دیده‌اند، گویا بعد از دیدن پسندیده‌اند... خیلی عجیب است که به غلامان جان‌نثار هم چیزی در این باره نفرموده‌اند.

نادرشاه در کمال تعجب فرمود: چرا مهمل می‌گی!؟ من کجا او را دیدم، چی چی را پسندیدم، این مهملات چیه به هم می‌بافی، اسمش چیه؟!

آغاباشی عرض کرد: اسمش شوقی است، اصلا همین اسم یک دنیا شوق و ذوق ایجاد می‌کنه. یک جفت چشم داره مثل آهو، ابروها کمان، دماغ قلمی، لب و دهان چه عرض کنم، خدا شاهد و گواه است که لعبتی چنین زیبا و طناز به عمرم ندیده بودم، چنین زیبا صنمی فقط و فقط لایق حضرت ظل‌الله است. به گمانم پانزده شانزده ساله است، تازه استخوان ترکانده، به ماه می‌گوید در نیا که من

هستم.

نادرشاه که از شنیدن صحبتهای آغاباشی بیش از پیش کنجکاو شد، دلش می‌خواست بداند، داستان ازدواجش از کجا شروع شده، چطور شده حتی در حرمسرایش کنیزان، غلامان و خواجه‌گان می‌دانند و زنان دیگرش هم از آن خبر دارند!؟ ضمناً از شنیدن اوصاف شوقی هوسش گل کرد، با خود اندیشید: اگر همه خبر دارند و می‌دانند، اگر دختره اینقدر که آغاباشی می‌گوید قشنگ و زیبا است، اگر لایق همسری با ما است، چرا نه؟!

آغاباشی که نادرشاه را در حال تفکر دید برای تکمیل وسوسه‌ای که کرده بود عرض کرد: قربانت گردم این طور که شنیدم و خودم به چشم دیدم شوقی بسیار دختر فهمیده و دانائی است، از وقتی که شنیده قبله‌عالم به او نظر دارند، بسیار خوشحال شده شنیدم به پدرش گفته است، چطور ممکن است، قبله‌عالم حضرت ظل‌الله به کنیز عنایت داشته باشند؟!

نادرشاه سئوال کرد: تو با او حرف زدی، راجع به من صحبتی کرد؟!

آغاباشی عرض کرد: زبانم لال، مگر دستوری فرموده بودید! چطور ممکن بود صحبتی بدون اجازه و امر قبله‌عالم بنمایم. من فقط بر سبیل اتفاق، به طوری که نفهمیدند برای چه رفتم و چه کار دارم، سری به خانه محمدخان زدم. مثل این که به خانه اغلب بندگان درگاه قبله‌عالم می‌روم. محمدخان مثل این که بویی برده بود و چیزهائی شنیده بود از من سئوالاتی کرد، چون امر و دستوری نفرموده بودید، اظهار بی‌اطلاعی کردم و گفتم، حضرت ظل‌الله به من امری نفرمودند و خبری ندارم.

نادرشاه صحبت آغاباشی را قطع کرد و فرمود: پس محمدخان هم خبر دارد، او هم مانند دیگران می‌داند که ما خیال وصلت کردن با دخترش را داریم.

آغاباشی عرض کرد: روی من سیاه که بعد از یک عمر خدمتگزاری هنوز محرم نیستم، خوب قربان خاک پایت گردم، اگر قصد چنین وصلتی داشتید، چرا به این غلام نفرمودید لااقل در برابر سئوالاتی که محمدخان از من کرد جواب درست و حسابی به او بدهم!؟

نادرشاه که از هیچ کجا خبر نداشت، اصلا در این فکر نبود، گفت: مگر نشنیدی احمق. من چنین خیالی نداشتم، اصلا چنین چیزی در فکرم نبوده است، من کی می‌خواستم زن بگیرم؟!

آغاباشی عرض کرد: الساعه خودتان فرمودید، محمدخان از کجا می‌دانست که ما خیال وصلت با دخترش را داریم.

نادرشاه خندید و گفت: سیاه برزنگی، تو داری امر را بر خود من مشتبه می‌کنی، خوب بگو ببینم محمدخان چه می‌گفت؟!

آغاباشی عرض کرد: قربان محمدخان قاجار از این که چنین افتخاری نصیبش شود سراپا نمی‌شناسد، تردیدی نیست کسی که سر و جانش را حاضر است فدای خاک پای قبله‌عالم کند، دخترش را در طبق اخلاص می‌گذارد و تقدیم می‌نماید. زهی سعادت و افتخار که دخترش را به کنیزی قبول فرمائید چه رسد همسری! تمام زنان و دختران آرزو دارند مورد لطف و عنایت قبله‌عالم قرار گیرند.

نادرشاه خندید و گفت: خیلی عجیب است، اولین مرتبه‌ای است که در عمرم با چنین اتفاقی مواجه شده‌ام. هر جنگی کردم، هر کاری کردم نقشه‌اش را طرح کردم، بعد از آن که اجرا شد همگی خبر شدند، این اولین مرتبه‌ای است که من اصلا در فکری نبودم، نقشه‌ای که طرح نکردم، حرفی نزدم و خیالی نداشتم، دیگران همه کارها را کرده‌اند و من اصلا روحم خبر نداشته است، چطور ممکنه کسی که می‌خواهد زن آینده من باشد مرتب در این فکر و خیال باشد اما من که باید آن زن را بگیرم اصلا چیزی ندانم و اطلاعی نداشته باشم؟! چطور ممکنه تمام اطرافیان من در اطراف داماد شدن من صحبت کنند، حرف بزنند ولی خود من در این باره بی‌خبر باشم؟! کی این نقشه را طرح کرده! چه کسی این بساط را راه انداخته! این موضوع را سر زبانها انداخته!

آغاباشی عرض کرد: قربانت گردم، اگر حضرت ظل‌الله اشاره‌ای نفرموده باشید، اگر قصدی نداشته‌اید، پس این فکر خود به خود در اطرافیان قبله‌عالم ایجاد شده است!

نادرشاه فرمود: چطور ممکن است! روی هوا مگر ممکن است چنین موضوعی بی‌خودی پر و بال بگیرد؟؟!

آغاباشی عرض کرد: کتک خوردن شیرازی بدون شک سبب شده همگی تصور کنند از نظر افتاده است، وقتی که میرزا از نظر بیافتد همگی با خود فکر کرده‌اند ممکن است خواهرش هم از نظر افتاده باشد. خود من روسیاه هم وقتی که این حرفها را شنیدم برعکس دیگران فکر کردم. چون خواهر میرزا بدقلقی می‌کند لابد برادرش از نظر افتاده است. فکر که می‌شود کرد؟! چاکر خیال کردم، چوب خوردن میرزا برای این بود که قبله‌عالم از خواهر بی‌عقلش دق‌دلی داشتند، هرچه نصیحت کردم، هرچی دلالت کردم به خرج نرفت، چه کنم، وقتی که ستاره بخت یکی واژگون می‌شود از دست هیچکس کاری ساخته نیست.

نادرشاه با بی‌صبری صحبت آغاباشی را قطع کرد و فرمود: فلسفه نباف، خیالبافی‌هایت را کنار بگذار، حرف بزن، از کجا؟!

آغاباشی عرض کرد: بالاخره خیال خیاله، فکر فکره، جلویش را نمی‌شه گرفت. منظورم این بود بعد از چوب خوردن میرزا همگی فکر کردند، از نظر افتاد. ضمناً همگی متوجه شدند قبله‌عالم به چه کسی نظر دارند و عنایت می‌فرمایند. چاکر که همه جا نیستم ببینم لابد دیده‌اند مثلا حضرت ظل‌الله به محمدخان قاجار لطف و عنایت داشته‌اند. بعد هم خیال کردند که برای تکمیل این لطف و عنایت وصلتی هم خواهند فرمود. آن کسانی که می‌دانستند محمدخان دختر خوشگل دم بخت قشنگی داره فکر کردند حتماً قبله‌عالم با او وصلت خواهند فرمود، در نتیجه این حرفها جسته گریخته شروع شده و به اینجا رسیده است.

نادرشاه به فکر فرو رفت، صحبتهای آغاباشی تا حدی به نظرش صحیح آمد، فکر کرد هرچه بوده بالاخره این صحبتها شروع

شده، حالا باید دید چطور آنها را باید خاتمه داد!؟ برای این که تصمیمی بگیرد آغاباشی را مرخص کرد.

حالا که همه می‌خواهند، چرا نه؟!

اوصاف شوقی او را به هوس انداخته بود، اما به فکرش رسید سنش چند برابر دختر می‌باشد. دخترک تاز به قول آغاباشی استخوان ترکانده اما او در جنگها استخوانهایش را خرد کرده است. حرفهای آغاباشی به خاطرش آمد، و به خود گفت: دختر محمدخان آرزو دارد کنیز ما باشد، خوب اگر خودش می‌خواهد، اگر دانا و فهمیده است و دانسته عاشق شده است، چه مانعی دارد؟ قیافه محمدخان در نظر نادرشاه مجسم گردید، رفتار گذشته‌اش، خدماتی که کرده بود، زحماتی که در جنگها متحمل شده بود به یادش آمد، نادرشاه بعد از این یادآوریها چنین نتیجه گرفت، مرد شایسته‌ای است. لایق آن است بیشتر مورد توجه و عنایت ما قرار گیرد، شاید از میرزا بهتر کار کند و با صمیمیت بیشتر منویات ما را انجام دهد. باید به جان‌نثاران فرصت داده شود استعداد و لیاقت خود را ابراز دارند!؟

آن روز صبح نادرشاه با این افکار از خوابگاه خارج شد، با این فکر که همه می‌دانند او خیال دارد وصلت کند شروع به کار کرد. به فکرش رسید حالا که چنین شایعاتی وجود دارد چرا برخلاف آنچه پیش آمده رفتار کند؟! شاید فضل و عنایت پروردگار است که بعد از آن همه مرارتها و سختیهائی که در جنگ‌ها داشته است، بعد از آن همه ناراحتی‌هائی که در راه اداره کردن مملکت پهناوری که از هیچ آن را به همه چیز رسانده کشیده است، لذتی نصیبش شود. با پیدایش چنین فکری نادرشاه در صدد برآمد خیالات هیچ و پوچ را به ثمر رساند و به لعبتی که آن همه وصفش را شنیده بود برسد.

تمام اطرافیان حس کردند و متوجه گردیدند، قبله‌عالم بر سر لطف هستند. نادرشاه کنجکاو بود، او خوب می‌دید و می‌فهمید، درباریانش اطلاعاتی دارند، اخباری را شنیده‌اند، گوشه و کنایه‌هائی می‌زنند. خوب متوجه شد همگی انتظار دارند چیزی بگوید و حرفی بزند تا شروع کنند.

خواستگاری...

برای این که از وضع محمدخان باخبر شود او را احضار کرد. همین که اسم محمدخان را برد قیافه‌ها دگرگون شد، تمام اطرافیان نادرشاه به یکدیگر نگاه کردند. نادر خوب درک کرد همگی در حال انتظار به سر می‌برند.

کسانی که برای احضار محمدخان رفتند سر از پا نمی‌شناختند. در موقعی که محمدخان به طرف جایگاه سلطنتی می‌رفت هر کس او را می‌دید تبریک می‌گفت. همگی کار را تمام شده می‌دانستند، برای این که در دل صدراعظم آینده رخنه کنند، به نحوی تملق می‌گفتند و چاپلوسی می‌کردند.

محمدخان قاجار مثل این که پر درآورده باشد، با قیافه‌ای بشاش به حضور قبله‌عالم مشرف شد، سر فرود آورد، به اشاره قبله‌عالم نزدیک شد، زانو زد و پای نادرشاه را بوسید.

نادرشاه اظهار عنایت فرمودند، دست خود را به طرفش دراز کردند. محمدخان دست مبارک را بوسید، به این ترتیب مورد کمال لطف و محبت قرار گرفت.

محمدخان پس از آن که مورد تفقد قرار گرفت دست به سینه چند قدم عقب رفت، در حالی که سر به زیر داشت منتظر اصغای فرمایشات قبله‌عالم گردید. سکوت محض سراپرده حضرت ظل‌الله را فرا گرفت.

نادرشاه گرفتار محظور عجیبی شده بود، فکر می‌کرد چه بگوید؟ از کجا شروع کند؟ چگونه موضوع را به آنچه شنیده است و می‌گویند برساند؟! این افکار سبب شد چند لحظه در حال سکوت باقی بماند. نادرشاه برای این که به آن موضوع خاتمه دهد فرمود: محمدخان خدمات تو همیشه مورد نظر ما بود، ما همیشه نسبت به تو کسانت عنایت خاصی داشته‌ایم، ما میل داریم بیشتر از وجودت استفاده کنیم و کارهای مهمتر و خطیرتری به تو واگذاریم. تردیدی نداریم شایستگی و لیاقت ابراز خواهی داشت و خاطر ما را خشنود خواهی ساخت.

محمدخان انتظار داشت قبله‌عالم در اطراف وصلت با دخترش اشاره‌ای بفرمایند و صحبتی بکنند اما... نادرشاه نمی‌دانست چگونه مطلب را شروع نماید؟! باز هم لحظاتی به سکوت گذشت. قبله‌عالم برای شکستن سکوت فکر فرمودند خلعتی گرانبها به محمدخان عنایت فرمایند. متصدیان مربوط احضار شدند، دستورات لازم از طرف قبله‌عالم داده شد، تشریفات دادن خلعت که جبه‌ای زربفت و خنجری مرصع بود سبب گردید باز هم مدتی محمدخان در خدمت قبله‌عالم باشد. مجموعه تشریفات سبب گردید درباریان بیش از پیش نسبت به محمدخان کرنش نمایند.

محمدخان با توجه به این که ابراز مطلب از طرف قبله‌عالم دشوار است، بعد از رفتن درباریان به فکر افتاد چیزی بگوید شاید قبله‌عالم دنباله آن را بگیرند و کار تمام شود، انتظار به سر آید. به این جهت ضمن سپاسگزاری از آن همه الطاف و عنایات حضرت ظل‌الله عرض کرد: جان‌نثار از آن روز که در رکاب قبله‌عالم شمشیر زده‌ام با خود عهد کردم، جان ناقابل خود را فدا کنم، این عهدی که با خدای خود بسته‌ام شعار خانواده جان‌نثار می‌باشد و کسان من همگی در این عهد و پیمان شریک می‌باشند، همگی حاضرند جان ناقابل خود را فدای خاک پای حضرت ظل‌الله نمایند. از افتخاری که نصیب چاکر آستان شد، از نظر لطف و عنایتی که نسبت به جان‌نثار فرموده‌اید سپاسگزارم. زبانم قاصر و الکن است. چگونه توانم شکر این همه بزرگواری و نعمت را به جا آورم.

محمدخان سعی کرد، کوشید شاید بتواند، بیش از آنچه گوشه و کنایه زد، حرف بزند و عرضی بنماید اما برایش ممکن نبود، آخر چطور می‌توانست قبل از آن که قبله‌عالم فرمایشی بفرمایند بگوید: از این که دخترم را سرافراز فرموده‌اید متشکر و ممنونم.

برای نادرشاه هم مشکل بود ابراز مطلب بفرمایند. اما بالاخره به هر تقدیر شده می‌بایستی اشاره‌ای بفرمایند، به این جهت فرمودند: ما همیشه متوجه بودیم و می‌دانستیم و خوب می‌دیدیم چگونه با صمیمیت

اوامر ما را اجراء کرده‌اید، رفتار پسندیده شما سبب گردیده است امروز تا این اندازه مورد تفقد ما قرار گیرید. از آن بالاتر ما فکر کرده‌ایم برای نشان دادن درجه علاقه خود به شما و کسان شما محبت بیشتری ابراز داریم، چطور بگویم، میل داریم به شما و کسان شما به نظر دیگری نگاه کنیم، باز هم میل داریم بیشتر شما را مورد عنایت خود قرار دهیم، خوب می‌فهمید چه می‌خواهیم بگوئیم، درک می‌کنید منظور ما چیست...

این اشاره از طرف قبله‌عالم برای محمدخان کافی بود که وارد اصل موضوع شود، برای این که زودتر به نتیجه برسد عرض کرد: شنیدم، جان‌نثار غلام آستانم، آرزوی جان‌نثار این است که دخترم هم لیاقت کنیزی حضرت ظل‌الله را داشته باشد.

نادرشاه از شنیدن بیانات محمدخان راحت شد، خوشحال شد در عبارت کوتاهی آنچه می‌بایستی گفته شود اظهار شده است. برای این که مطلب را تمام کند انگشتری بسیار قیمتی که در انگشت داشت بیرون آورد، آن را به محمدخان داد و فرمود: این انگشتر را به شوقی بده، به او بگو شوق دیدارش را دارم.

خواستگاری انجام شده بود، محمدخان که چند روزی در انتظار بود سراز پا نمی‌شناخت. در حالی که دست قبله‌عالم را می‌بوسید انگشتر را گرفت، عرض کرد: شوقی از موهبتی که نصیبش گردیده سر بر آسمان می‌ساید، از این که به کنیزی قبول شده افتخار می‌کند.

نادرشاه فرمود: ترتیبات عقد و عروسی را خود خواهید داد. میل داریم هرچه زودتر این وصلت انجام گیرد تا شما بتوانید بهتر به کارها برسید و به رتق و فتق امور بپردازید. البته فراموش نکنید، ساعت سعد را منجم‌باشی تعیین کند ولی خیلی فاصله نباشد.

یک نظر دیدن حلال است...

محمدخان برای انجام دستور می‌خواست خارج شود.

نادرشاه که میل داشت شخصاً شوقی را ببیند، خندید و فرمود: محمدخان پیغمبراکرم فرموده است دیدن یک نظر حلال است. ما میل داریم همسر آینده خود را قبل از عقد و عروسی ببینیم. البته بی‌سر و صدا، بدون این که کسی بفهمد، با آغاباشی مذاکره کنید، ترتیبش را بدهید. فکر می‌کنم همین امشب باشد بهتر است.

محمدخان سر فرود آورد و عرض کرد: اطاعت، اگر جان‌نثار را سرافراز بفرمائید، مثلا در لباس مبدل، به طور ناشناس چه عیبی دارد! آغاباشی فقط خبر دارد و جان‌نثار، البته شوقی هم خواهد دانست و به پابوس مشرف خواهد شد.

نادرشاه خندید و گفت: عیبی ندارد، این هم کاری است که دیگران قبل از ما شنیدیم کرده بودند و ما تا به حال نکرده بودیم، بد نیست، خالی از تفریح نیست... قرارش را بگذاریم.

محمدخان قاجار با کبر و غرور و نخوت از سراپرده حضرت ظل‌الله خارج شد. بعد از چند روز تردید و دودلی، بعد از چند روز انتظار کشیدن دیگر برایش مسلم شده بود دخترش به عقد قبله‌عالم خواهد رسید. قبله‌عالم به لفظ مبارک خواستگاری فرموده بودند، انگشتر گران بهائی هدیه فرموده بودند، دیگر شکی باقی نبود.

او خودش مأمور شده بود وسایل عقد و عروسی را فراهم نماید، از همه بالاتر آن که همان شب قبله‌عالم سرافرازش خواهند فرمود. او باید وسائل پذیرائی را مهیا کند. او باید با آغاباشی قرار آن شب را بگذارد. او باید شخصاً به رتق و فتق امور بپردازد.

بر مبنای حرفه و شایعه‌سازی عروسی روبه راه شد...

در تمام مدتی که محمدخان قاجار شرفیاب بود، درباریان با هم در اطراف وصلت آینده صحبت می‌کردند. همه منتظر بودند محمدخان از حضور قبله‌عالم خارج شوند تا بدانند اوضاع از چه قرار است. بیش از همه موسی‌بیک و دوستانش صالح‌بیک و محمدقلی‌خان که شایعه‌پردازی را شروع کرده بودند گوش به زنگ بودند، می‌خواستند بدانند عاقبت چه خواهد شد؟!

وقتی که محمدخان قاجار با قیافه‌ای بشاش، با وقار و طمأنینه خارج شد محمدقلی‌خان در برابرش سر تعظیم فرود آورد و عرض کرد: تبریک عرض می‌کنم، بسیار خوشوقتم که عرایض چاکر صحیح بود و مژده‌ای که به حضور حضرت اشرف داده بودم مایه رو سفیدی و سرفرازیم شد.

محمدخان قاجار به خاطر آورد، اولین کسی که راجع به وصلت دخترش با حضرت ظل‌الله با او صحبت کرده محمدقلی‌خان بود، به این جهت پیش‌رفته در حالی که انگشتر گرانبهای قبله‌عالم را به او نشان داد، گفت بله، حرف شما صحیح بود، اینطور که من حدس زدم و از بیانات قبله‌عالم درک کردم مدتها است حضرت ظل‌الله چنین نظری داشته‌اند منتها ابرازی نفرموده‌اند، مثل این که اساس این فکر هم از آنجا شروع شده که حضرت ظل‌الله نظر داشته‌اند به جان‌نثار لطف و عنایت فرمایند. این وصلت هم وسیله‌ای است. قبله‌عالم حضرت ظل‌الله وظایف بزرگی را به چاکر محول فرموده‌اند انتظار داریم کسانی که نسبت به ما محبت دارند، در پیشرفت امور منتهای سعی و کوشش را مبذول دارند.

محمدقلی‌خان از طرز بیان و صحبت محمدخان قاجار به خوبی درک کرد کارها بر وفق مراد و برابر دلخواه پیش رفته است، از این که شایعه ساخته و پرداخته شده به وسیله او و دوستانش صالح‌بیک و موسی‌بیک به ثمر رسیده است خوشحال شد، عرض کرد: چاکر و دوستانم از این خبر مسرت‌بخش یک دنیا مشعوف و خوشحالیم، اطمینان داشته باشید برای خدمتگزاری و پیشرفت منویات حضرت اشرف تا پای جای ایستاده‌ایم، هر فرمایشی هست بفرمائید با جان و دل انجام خواهیم داد. اتفاقاً در موقعی که حضرت اشرف شرفیاب بودند با صالح‌بیگ و موسی‌بیگ راجع به این موضوع صحبت کردیم، با خود عهد بستیم سر در قدم حضرت اشرف بگذاریم، آنچه از دستمان برمی‌آید برای پیشرفت امور کوتاهی نکنیم، هر دستوری هست بفرمائید با جان و دل انجام خواهیم داد.

محمدخان قاجار که در فکر بود، آن شب چگونه از قبله‌عالم پذیرائی نماید تا اولین برخورد دخترش با حضرت ظل‌الله گوارا و خوش آیند گردد، به محمدقلی‌خان گفت: آغاباشی کجا است؟!

خیلی زود لازم است او را ببینم. من به خانه می‌روم، فوراً بگوئید بیاید مرا ببیند.

محمدقلی‌خان عرض کرد: اطاعت می‌شود. شما تشریف ببرید، الساعه او را به خدمت خواهم فرستاد.

محمدخان با وقار و طمأنینه در حالی که به تعظیم‌های غرایی که درباریان به او می کردند جواب می‌داد برای مهیا ساختن شوقی و تهیه وسائل پذیرائی از جایگاه سلطنتی دور شد.

محمدقلی‌خان به صالح‌بیگ و موسی‌بیگ که منتظر بودند گفت: رفقا تبریک، اینطور که محمدخان قاجار می‌گفت، قبله‌عالم از دخترش خواستگاری فرموده‌اند. آنچه ما می‌خواستیم و نقشه‌اش را طرح کرده بودیم در شرف انجام است.

موسی‌بیگ گفت: هیچ فکر نمی‌کردم حرفهای من به آغاباشی به این زودی به نتیجه برسد، معلوم می‌شود خیلی مورد توجه است.

صالح‌بیگ گفت: فکر نمی‌کنم چنین جرأت و جسارتی داشته باشد. تا به اوامری نشود ممکن نیست قدمی برداره و حرفی بزنه. در هر حال آنچه می‌خواستیم انجام شد، من در این فکر هستم که اگر ما با هم تصمیمی بگیریم و دنبالش برویم هرچه باشد صد درصد به نتیجه می‌رسیم، اگر هوای همدیگر را داشته باشیم، هر نقشه‌ای که بکشیم به آسانی می‌توانیم آن را عملی کنیم. حالا هم باید مواظب باشیم. محمدخان خودش را گم نکنه، برای ما خودش را نگیره.

محمدقلی‌خان گفت: ما که با یک تصمیم گرفتن توانستیم او را بالا ببریم، اگر دور برداشت و خودش را گم کرد، با یک تصمیم دیگر پائینش می‌آوریم. موسی‌بیگ تو که با آغاباشی جیک و پیکت درسته برو به او خبر بده محمدخان قاجار کار واجبی با او داره، به نظرم باید بساط عقد و عروسی را راه بیاندازه، به او بگو محمدخان توی خانه منتظرش هست.

موسی‌بیگ آغاباشی را پیدا کرد، به او گفت: دیدی آغاباشی آنچه گفته بودم درست از آب درآمد. محمدخان با عجله خانه رفت، آنجا منتظرت هست، مثل این که وصلت نزدیک شده عنقریب جشن عقدبندان و عروسی به راه خواهد افتاد.

آغاباشی خندید و گفت: وقتی که به من این حرف را زدی و خبر دادی باور نمی‌کردم اما مثل این که یک خبری بود و ما بی‌خبر بودیم. بریم ببینیم با ما چه کار داره، شاید می‌خواهد انعامی به ما بده.

شوقی در حالی که از شوق می‌لرزید، برای پذیرائی قبله‌عالم مهیا گردید.

محمدخان همین که به خانه وارد شد، دخترش را در آغوش کشید. انگشتری که قبله‌عالم عنایت فرموده بودند به انگشت شوقی کرد و گفت: دخترم، عزیزم حضرت ظل‌الله به لفظ مبارک تو را خواستگاری فرمودند، برای این که تو را ببینند، برای این که عقد و عروسی انجام شود امشب ما را سرافراز خواهند فرمود.

شوقی در حالی که از شوق می‌لرزید و از شرم تا بناگوش قرمز شده بود گفت: چطور پدر، امشب قبله‌عالم به خانه ما می‌آیند، ما را سرافراز می‌فرمایند، چطور چنین چیزی ممکن است.

محمدخان اظهار داشت: بله دخترم، بله آرام جانم، تو باید خیلی مواظب باشی، وقتی شرفیاب می‌شوی باید خیلی سنگین، مؤدب مهربان، چطور برایت بگویم... خلاصه باید خیلی خیلی... چیز باشی، کاری کنی قبله‌عالم... می‌فهمی... یعنی از تو خوششان بیاید... باید نظرشان را جلب کنی... تو قشنگی، تو زیبائی، تردیدی نیست از تو خوششان خواهد آمد، تو را خواهند پسندید، اما تو هم باید کاری کنی که محبتشان را جلب کنی، اگر تو را بپسندند عقد و عروسی انجام خواهد شد. اگر خدای نکرده نظرشان را جلب نکنی، اگر پسند مبارک نشوی، ممکن است این افتخار نصیب ما نشود. اگر خدای نکرده چنین اتفاقی بیافتد دیگر بیچاره و بدبخت خواهیم شد.

خبر دادند آغاباشی آمده است. محمدخان او را پذیرفت و گفت: آغاباشی شرفیاب حضور بودم، معلوم می‌شود محبت تو نسبت به من و دخترم بی‌نتیجه نبوده است. حضرت ظل‌الله به لفظ مبارک از شوقی خواستگاری فرمودند، یک انگشتر هم عنایت فرمودند، امر فرمودند شخصاً بساط عقد و عروسی را راه بیاندازم که هرچه زودتر این وصلت انجام شود! ضمناً اراده حضرت ظل‌الله این است که برای دیدن شوقی ما را سرافراز فرمایند. امر فرمودند در این باره با تو صحبت کنم و قرار آن را بگذارم، آخر می‌دانی بنا به فرموده پیغمبر اکرم دیدن عروس قبل از عقد و عروسی یک نظر حلال است.

آغاباشی گفت: اولین مرتبه است که قبله‌عالم چنین اراده‌ای فرموده‌اند، شوقی‌خانم باید خیلی مواظب باشند، حرفی نزنند، رفتاری نکنند که مایه ناراحتی حضرت ظل‌الله گردد. من تا توانستم تعریف کردم، وصف جمال و کمال سرکار علیه را به عرض مبارک رساندم، شوقی خانم نباید کاری کنند که مایه روسیاهی ما بشوند.

محمدخان با آغاباشی درباره آن شب و ترتیب پذیرائی بحث کردند. آغاباشی از اخلاق و رفتار خصوصی قبله‌عالم شمه‌ای برای شوقی تعریف کرد، به او فهماند قبله‌عالم حق دارند، مجازند، هرچه خواستند، هرچه انجام دادند، هرچه کردند، چون و چرا نباید بشود؟!

بقیه آن روز در خانه محمدخان جنب و جوش برپا بود، بدون این که همسایگان متوجه شوند، بدون این که به کسی ابراز شود برای پذیرائی آن شب همه چیز را مهیا ساختند.

هرچند شوقی بدون آرایش و پیرایش قشنگ و زیبا بود، معذلک او را آراستند، برای شرفیاب شدن آماده‌اش نمودند. شوقی گرفتار دلهره و وحشت شده بود، از بس به او گفتند: «مواظب باش، کاری نکن باعث رنجش خاطر قبله‌عالم شوی» این فکر در او ایجاد شده بود و از خود سئوال می‌کرد: چه کاری ممکن است بکنم که رنجش خاطر قبله‌عالم فراهم شود؟ چه حرفی ممکن است بزنم که مورد پسند نباشد؟ هر حرکتی بکنم، هر حرفی بزنم، ممکن است باب طبع نباشد، بهتر است سکوت کنم، حرکتی نکنم، وقتی که حرفی نزدم، وقتی که حرکتی نکردم طبعاً رنجشی نخواهد بود. خوب اگر

سئوالی فرمودند، چه کنم؟ اگر جواب ندهم بی‌ادبی است، گر جواب دادم و مورد پسند نبود، آن وقت چه خواهد شد؟! چه سئوالی ممکن است بفرمایند، زمان به کندی می‌گذشت و این افکار تشویش خاطر شوقی را بیش از بیش فراهم می‌ساخت، مرتب از خود سئوال می‌کرد: چه کنم؟ چه بگویم؟

قبله‌عالم برای نامزدبازی شب‌روی فرمودند...

پاسی از شب گذشت، قبله‌عالم حضرت ظل‌الله، آغاباشی را احضار فرمودند، همان طور که قرار گذاشته بودند برای دیدن شوقی راه افتادند، قبل از حرکت فرمودند: بریم ببینیم، این همه وصفی که کردی درسته، حاضر باش اگر مهمل گفته باشی می‌دم چشمانت را درآرند.

آغاباشی که اطمینان داشت، شوقی از وجاهت نقص و عیبی ندارد، عرض کرد: چشم غلام خطا نمی‌کند، به سر مبارک زیباتر از او در دنیا وجود ندارد.

نادرشاه با خنده فرمودند: حالا خواهیم دید، دیگه تعریف نکن... گفتم وای به حالت، اگر نظرت خطا کرده باشد.

قبله‌عالم به خانه محمدخان نزول اجلال فرمودند، محمدخان را مورد تفقد و عنایت قرار دادند.

آغاباشی به اندرون رفت، شوقی آراسته شده را دید و گفت: ماشاألله، مواظب باش، خیلی دقت کن، قبله‌عالم خیلی زودرنج هستند، کاری نکن که ملالت خاطر ایشان را ایجاد کنی.

نادرشاه برای دیدن شوقی آمده بود. میل داشت هرچه زودتر او را ببیند و برگردد.

آغاباشی قبلا دستورات لازم را داده قرار بر این بود، شوقی بعد از لحظه‌ای شربت ببرد تا قبله‌عالم او را ببیند. ضمناً محمدخان هم به بهانه‌ای بیرون بیاید تا حضرت ظل‌الله بتوانند آزادانه همسر آینده خود را ملاحظه فرمایند.

شاه‌داماد، عروس خانم را دیدند و پسندیدند...

شوقی با ترس و لرز سینی شربت را به دست گرفت و وارد شد. به او گفته بودند سلام کند، اما او که گرفتار وحشت و دلهره شده بود، همه چیز را فراموش کرد. به او گفته بودند تعظیم کند و سینی را در جلوی قبله‌عالم بگذارد.

همین که شوقی وارد شد، محمدخان تعظیمی کرد و به بهانه آوردن شیرینی از اطاق خارج شد. نادرشاه به قد و بالای شوقی نظری انداختند، صورت چون ماهش را ورانداز فرمودند. از همان نظر اول متوجه گردیدند آغاباشی نتوانسته است آن طور که باید وصف زیبائیهای شوقی را بنماید. واقعاً شوقی قشنگ بود. نادرشاه از دیدنش لذت برد، بی‌اختیار گفت: آغاباشی گفته بود قشنگی، ما خیال کردیم اغراق می‌گوید. اما حالا به چشم خود می‌بینیم خیلی قشنگ و زیبائی.

شوقی از شنیدن صدای نادر که تا حدی لرزان بود احساس کرد، زیبائیش مورد پسند قرار گرفته است. به این جهت جرأتی پیدا کرد، چشمان مخمور خود را به نادر دوخت. قیافه نادر دلباخته توجهش را جلب کرد. نادر هم از دیدن چشمان شوقی به وجد آمد، دست شوقی که سینی را گذاشته بود گرفت، متوجه شد می‌لرزد با ملایمت و مهربانی گفت: چرا می‌لرزی، بنشین ببینم...

حرکت دست نادر به نحوی بود که شوقی بی‌اختیار گردید، در برابر پای نادر به زانو درآمد. یک دستش در دست نادر بود، دست دیگرش بی‌اختیار روی زانوی نادر قرار گرفت.

شوقی آیتی از حسن و زیبائی بود، مشاطه در آراستن صورت چون برگ گلش منتهای سلیقه و مهارت را به خرج داده بود، شرم و حیا هم کمک کرده چهره گلگونش را گلگون‌تر ساخته بود.

نادر برای این که بهتر شوقی را ببیند دست زیر چانه‌اش برد، سرش را بلند کرد. لحظه‌ای در تماشای آن همه زیبائی محو گردید، متوجه شد آنچه آغاباشی گفته کم گفته است. با صدائی لرزان، بی‌اختیار گفت: آغاباشی می‌گفت، چشمم خطا نمی‌کند راست گفته بود. تو اینقدر قشنگ و زیبا بودی و ما خبر نداشتیم. خوب شوقی جان بگو ببینم، آیا راضی هستی؟! آن طور که پدرت می‌گفت فکر می‌کنی و یا آن که پدرت تعارف می‌کرد... حرف بزن، ببین کسی که می‌خواهد همسر من شود باید جرأت و جسارت داشته باشد. چطور بگویم باید لیاقت داشته باشد. جواب بده ببینم. آیا از وصلت با من راضی هستی؟!

نادر در حالی که حرف می‌زد با دست سر و موی شوقی را با مهربانی نوازش می‌داد. صدای گرم نادر، نوازشهایش آرامش خاطری در روح شوقی ایجاد کرد. به او گفته بود نباید باعث رنجش خاطر قبله‌عالم گردد، به او گفته بودند باید تسلیم باشد. در برابر سئوالاتی که قبله‌عالم فرمودند نمی‌دانست چه جواب باید بدهد. گفته‌های پدرش به خاطرش آمد، بزرگترین افتخار... اقبال... سعادت به او رو آورده است. نباید کاری کند که این همه موهبت را از دست بدهد.

اولین مرتبه‌ای بود که نادر به این ترتیب شخصاً به خواستگاری آمده بود، آمده بود یک نظر همسر آینده خود را شخصاً ببیند و او را بپسندد.

قبل از آمدن به خانه محمدخان قاجار و دیدن شوقی با خود فکر کرده بود چه بگوید، چگونه در اولین برخورد دل شوقی را به چنگ آورد. در بین جواهرات زیادی که داشت گردن‌بند مرواریدی که از هندوستان آورده بود برگزیده آن را به همراه خودش آورده بود، به اصطلاح می‌خواست آن را رونما بدهد و اگر از دختر خوشش آمد با آن هدیه دلش را به دست آورد.

نادر انتظار داشت شوقی یک کلمه جوابش را بگوید تا گردن‌بند مروارید را به او هدیه کند.

شوقی نگاهی به نادر کرد، در آن نگاه رضایت و تسلیم بودن محض خوانده می‌شد، آن نگاه نگاه آهوی رمیده نبود، نادر به خوبی حس کرد شوقی مفتون او گردیده است. نادر دست به جیب برد، در حال خنده گفت: می‌دانم چرا حرف نمی‌زنی، زیرلفظی

می‌خواهی، برای این که حرفی بزنی و جوابم را بدهی باید هدیه‌ای به تو بدهم. بیا عزیزم این گردن‌بند مروارید را برایت آوردم. شوقی از دیدن آن گردن‌بند مروارید که از پنج ردیف تشکیل شده و بسیار زیبا بود خوشش آمد، از ذوق و شوق چهره‌اش بشاش گردید، با یک دنیا ناز و کرشمه عرض کرد: متشکرم.

تو راضی هستی، من هم راضی...

صدای شوقی به گوش نادر خوش‌آیند آمد، با خنده فرمود: تشکر تنها کافی نیست، حرف بزن، جواب مرا بده، راضی هستی؟!

شوقی با کمال صراحت عرض کرد: اگر راضی نبودم اینجا چه می‌کردم؟!

این عبارت که در کمال سادگی بیان شد نادر را به وجود آورد، در حالی که دو طرف گردن‌بند را گرفته بود فرمود حالا که راضی هستی پس ما هم راضی هستیم، بیا، میل داری به دست خودم آن را به گردنت ببندم.

شوقی تسلیم بود. به او گفته بودند خلاف اوامر حضرت ظل‌الله رفتاری نکند. حضرت ظل‌الله هم فرمودند، کسی که بخواهد به حرم من قدم گذارد باید جرأت و جسارت و لیاقت داشته باشد، او می‌خواست ابراز لیاقت کند، اینک که قبله‌عالم به لفظ مبارک فرمودند، ما هم راضی هستیم، باید رضایت خاطر حضرت ظل‌الله را بیشتر جلب کند، به این جهت روی دو زانو قد کشید، در حالی که دو دست را روی زانوهای حضرت ظل‌الله گذاشته بود، سر و گردن را در اختیار قبله‌عالم گذاشت تا با دست مبارک گردن‌بند را به گردنش ببندند، عرض کرد: بفرمائید.

نادرشاه سر و گردن و سینه شوقی را با نظر خریداری می‌دید، لحظه به لحظه بیشتر بر سر شوق و ذوق می‌آمد، برای این که محبت شوقی را بیشتر به خود جلب نماید، فرمود: این گردن‌بند هدیه ناقابل و جزئی است. اگر لایق باشی، اگر عاقل باشی، صاحب جواهراتی صد برابر ارزنده‌تر خواهی گردید.

شوقی که دختر زیرک و فهمیده‌ای بود، عرض کرد: همین که مورد محبت قبله‌عالم هستم از تمام جواهرات دنیا برایم ارزشش زیادتر است.

نادرشاه از این حرف شوقی بسیار خورسند گردید، حس کرد شوقی دختری فهمیده است، در حالی که از زیر خرمن موها دست‌ها را به جلو می‌برد تا گردن‌بند را ببندد، از گرمی و حرارت و لطافت شوقی در دریای لذت غوطه‌ور شد.

چون سابقه نداشت نادر گردن‌بند به گردن زنی بسته باشد، به این جهت در انجام آن مهارتی نداشت. شوقی متوجه شد، برای این که کمک کرده باشد، سر خود را پیشتر برد و به جلو خم کرد، با این حرکت تقریباً سرش در بغل قبله‌عالم قرار گرفت. قلب شوقی در ابتدای ورود در برابر ابهت قبله‌عالم بیش از پیش به تپش افتاده بود، در جریان صحبت با قبله‌عالم در اثر شعفی که در او ایجاد شده بود نه تنها از شدت تپش کاسته نشد، بلکه از ذوق و شوق فزونی یافته بود. وقتی که شوقی سر خود را پیش برد صدای تپش قلب نادر که حس کرد از حد فزون شدید است به گوشش رسید. شوقی بارها سر به سینه پدرش گذاشته صدای قلب پدر را شنیده بود ولی صدای قلب نادر در این لحظات که گرفتار شوق و ذوق بود غوغا می‌کرد. شوقی به خوبی درک کرد، قلب نادر در این لحظات به خاطر او چنین قوی می‌تپد، او حس کرد مالک این قلب شده و در آن جائی باز کرده است. شوقی خود را فراموش کرد، سر خود را جلوتر برد تا بهتر صدای قلب کسی که لحظه‌ای قبل رضایت خود را ابراز داشته بود بشنود، بی‌اختیار دستهایش از روی زانو نادر به طرف بالا به حرکت درآمد و به طرف سینه نادر پیش رفت. مثل این بود که می‌خواست قلب نادر را بگیرد و برای خود نگاهدارد، شاید هم بالا رفتن دستها برای این بود تعادل خود را حفظ کند...

نادر که از بستن گردن‌بند فارغ شده دست‌هایش آزاد شده بود، بی‌اختیار شانه‌های شوقی را گرفت، سر خود را پائین آورد و در خرمن موهای شوقی که عطر دل‌انگیزی داشت فرو برد، اندک اندک بدون این که حرفی زده شود، بدون این که صحبتی بشود شوقی در آغوش گرم قبله‌عالم که در این لحظه از همه عالم بی‌خبر شده جز رسیدن به وصل آن زیباصنم فکری نداشتند، فرو رفته بود...

نادر آمده بود بیک نظر ببینده همسر آینده خود را بپسندد اما از یک نظر دیدن گذشته به مرحله‌ای رسیده بود که می‌خواست...

شوقی هم بنا به توصیه‌هائی که شده بود از ابتدا، از همان لحظات اول تسلیم محض بود ولی در آغوش گرم حضرت ظل‌الله، در برابر نوازشهای ماهرانه قبله عالم اندک اندک عوالم جدیدی را طی می‌کرد که برایش تازگی داشت. گرمی لذت‌بخشی سراسر وجودش را فرا گرفته بود، دستهای نادر هر قسمت از بدنش را لمس می‌کرد لرزشی در او به وجود می‌آورد، دلش می‌خواست فشرده شود، کوچک گردد، در آغوش نادر بیش از پیش فرو رود.

نادر در حالی که شوقی را در آغوش داشت به کمک یک دست سرش را بالا آورد، در حالی که او را می‌بوئید و از بوئیدنش لذت می‌برد با صدای شکسته از هوس گفت: تو مال منی، من تو را می‌خواهم، تو راضی هستی، منهم راضی هستم...

شوقی که در اثر برخورد و نوازش موهای ریش و سبیل نادر به گردن و بناگوشش گرفتار لرزش لذت‌بخشی شده بود، دهان باز کرد، خواست چیزی بگوید، از خوشی و لذت و سعادتی که نصیبش شده بود شمه‌ای بیان کند، اما لبهای حریص نادر مهر خموشی بر لبانش زدند و او را در لذتی عظیم‌تر و گردابی ژرف‌تر فرو بردند.

محمدخان و آغاباشی در پشت در کشیک می‌کشیدند، هر دو گوش می‌دادند. هر دو می‌خواستند بدانند، بین قبله‌عالم و شوقی چه می‌گذرد؟ هر دو نگران بودند. هر دو آرزو می‌کردند شوقی مورد پسند خاطر قبله‌عالم قرار گیرد، هر دو از خدا می‌خواستند شوقی حرکت نکند، حرفی نزند تا خاطر خطیر حضرت ظل‌الله را برنجاند.

محمدخان اورادی می‌خواند و مرتب به طرف اطاق فوت می‌کرد. آغاباشی اطمینان داشت اگر شوقی نظر قبله‌عالم را بگیرد و

حضرت ظل‌الله از او خوششان بیآید بقیه کارها روبه راه می‌شد. او اطمینان داشت، با تجاربی که قبله‌عالم از برخورد با زنهای دیگر دارند شوقی را دگرگون خواهند نمود و او را اسیر خود خواهند ساخت.

هرچند محمدخان و آغاباشی نمی‌توانستند حرکات را ببینند اما جسته و گریخته فرمایشات قبله‌عالم را می‌شنیدند، از این که متوجه گردیدند آن طور که مایل بوده‌اند شوقی مورد پسند قرار گرفته است، هر دو خوشحال شدند. خوشحالیشان به حدی بود که محمدخان و آغاباشی بی‌اختیار یکدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند و باز هم گوش فرا دادند.

یک نظر دیدن حلاله اما...
هنوز عقد بسته نشده که عروسی بشود.

بوئیدن و بوسیدن و در آغوش کشیدن، بدون این که حرفی رد و بدل شود طولانی بود، صدای شکسته از هوس قبله‌عالم که فرمودند: «تو مال منی، من تو را می‌خواهم، تو راضی هستی، من هم راضی هستم» باری چند لحظه سکوت را شکست. محمدخان و آغاباشی از شنیدن فرمایشات قبله‌عالم بسیار خوشحال شدند، و بار دیگر بی‌اختیار از شدت شعف یکدیگر را بوسیدند ولی...

سکوت طولانی محمدخان را دوچار تشویش و اضطراب کرد، افکار گوناگون خان قاجار را ناراحت ساخت. به آنچه ممکن است واقع شود فکر می‌کرد، از خود سئوال می‌کرد: چه خواهد شد؟ عقد نبسته، عروسی بشود، مردم چه خواهند گفت!؟ دیدی چه خاکی به سرم شد! یک نظر دیدن حلال است! اما بقیه‌اش حرام است، چه کنم!؟

آغاباشی هم در همین افکار بود، منتها به نحو دیگری قضاوت می‌کردبه خود می‌گفت: اگر تا این حد نظر قبله‌عالم را گرفته باشد، چقدر خوب است. خوب خدا را شکر نظر غلام خطا نرفته بود. بدون شک انعام خوبی به من خواهند داد.

محمدخان که به کلی دگرگون و ناراحت شده بود دستهای آغاباشی را گرفت. آغاباشی که در منتهای خوشحالی بود خیال کرد محمدخان گرفتار هوس شده می‌خواست برای دفعه سوم او را ببوسد، آهسته گفت: برو سری به منزل بزن، من اینجا مواظبم و گوش به فرمان.

محمدخان قاجار تصور کرد آغاباشی او را مسخره می‌نماید اما... آغاباشی که به هیچ وجه متوجه خیالات و افکار خان قاجار نشده بود شاید تحت تأثیر نقص جسمانی خود قرار گرفت که بی‌اختیار آهی کشید و گفت: خوشا به حالت، برو زود باش، عجله کن، زود برگرد. هرچند من گوش به فرمانم و اگر احضار فرمودند و امری داشتند اجراء خواهم کرد اما بهتر است خان هم اینجا باشند شاید قبله‌عالم بخواهند ابراز تفقد و عنایت بفرمایند.

محمدخان قاجار شانه‌های آغاباشی را گرفت، به شدت او را حرکت داد، با اضطراب و ناراحتی گفت: چی‌چی می‌گی، حواست کجاست، مگر متوجه نیستی، قبله‌عالم تشریف آوردند یک نظر همسر آینده خود را ببینند، دیگر قرار نبود کار به این جاها بکشد.

آغاباشی متوجه ناراحتی و اضطراب محمدخان شد، خندید و گفت: خدا را شکر کن دخترت مورد توجه قبله‌عالم قرار گرفته است، این منتهای لطف و محبت است. این رفتار قبله‌عالم سابقه ندارد. معلوم می‌شود شوقی مورد پسند ذات ملوکانه قرار گرفته است، چه از این بهتر، کاری که فردا باید بشود، پس فردا بشود چه بهتر که همین امشب انجام گیرد!! اگر قبله‌عالم هوس کرده‌اند، اگر مایل هستند، اگر دلشان می‌خواهد، اگر میلشان می‌کشد چه مانعی در کار است! من اگر جای خان بودم از خوشحالی، در پوست نمی‌گنجیدم! اگر چنین موهبتی به من روی آورده بود سر از پا نمی‌شناختم!؟

محمدخان که از حرفهای آغاباشی گرفتار وضع خاصی شده بود نتوانست زبان خود را حفظ کند، در حالی که اختیار از دستش رفته صدایش بلندتر شده بود، گفت: چرا چرت می‌گی، هنوز عقد بسته نشده، هنوز که وقت عروسی نشده، فردا مردم چه خواهند گفت؟! می‌خواهی همه بگویند، خان قاجار بی‌غیرته، شرف نداره!؟

برای این که خلافی نشود عقد بسته شد...

گوشهای نادر بسیار حساس و دقیق بود، با این که در منتهای لذت به سر می‌برد معذلک کوچک‌ترین صدائی که در خارج اطاق ایجاد می‌شد به خوبی می‌شنید. با این که آغاباشی محمدخان قاجار را از پشت اطاق دور برد، با این که با دست جلو دهانش را گرفت تا صدایش را بیند و خاطر خطیر قبله‌عالم مکدر نگردد، با این حال عبارت: «هنوز عقد بسته نشده، هنوز که وقت عروسی نشده» به گوش قبله‌عالم رسید. نادر گفتگوهای بعدی آغاباشی و محمدخان را نشنید ولی همین دو جمله او را متوجه ناراحتی پدر شوقی ساخت. او به مرحله‌ای رسیده بود که بازگشت برایش امکان نداشت. او حضرت ظل‌الله بود، او قبله‌عالم بود، او قدرت داشت. او می‌توانست با یک اشاره هر کس را می‌خواهد بگیرد، او قادر بود با یک کلمه خانواده‌ای را خوشبخت کند و یا خانمانی را بسوزاند، او مالک جان و مال همه کس بود، او هرچه می‌خواست انجام می‌داد، کسی جرأت و جسارت نداشت بالای حرفش حرفی بزند، برخلاف میلش قدمی بردارد. او شوقی را پسندیده بود، شوقی توجهش را جلب کرده بود، او را می‌خواست، میل داشت خواسته‌اش انجام گردد. او آمده بود یک نظر همسر آینده خود را ببیند و او را بپسندد، اما این دیدن چون جرقه‌ای آتش به خرمن هوسش زده بود، او می‌خواست... برای این که خواسته خود را انجام دهد، برای این که ناراحتی پدر شوقی را برطرف سازد، برای این که خلاف شرع و عرف هم کاری نکرده باشد، برای این که رفتارش سرمشق نگردد و بحثی در اطراف آن نشود سعی کرد بر خود مسلط شود، در حالی که شوقی را از خود دور می‌ساخت صدا زد: آغاباشی...

آغاباشی محمدخان را رها کرد، به طرف در اطاق دوید و عرض کرد: بله قربان، فرمایشی است!؟

صدای نادر از داخل اطاق به گوش محمدخان رسید: برو شیخ‌الاسلام را به حضور ما بیاور، فوراً.

محمدخان قاجار نفس راحتی کشید، خوشحال شد، چون

فهمید شیخ‌الاسلام برای عقد بستن احضار شده است خیالش راحت شد، سر به آسمان بلند کرد و گفت: بارالها شکر، پروردگارا تو بزرگی.

آغاباشی به شنیدن فرمان نادر عرض کرد: اطاعت می‌شود، در حالی که محمدخان قاجار آهسته گفت: دیدی، بیخود نگران بودی، به سرعت برای آوردن شیخ‌الاسلام خارج شد.

نادرشاه به شوقی فرمودند: یک نظر دیدن حلال بود، تو را دیدیم، پسندیدیم، تو ما را خواستی، ما هم به تو راغب شدیم، قدمی از دیدن فراتر نهاده شد، هرچند موقعی که تو مرا بخواهی و من هم تو را بخواهم کار تمام است معذلک تشریفات آن هم انجام شود بهتر است. همین امشب تو را برای خود عقد خواهیم کرد. صیغه محرمیت که خوانده شد، آن وقت بهتر می‌توانیم با هم صحبت کنیم، آن وقت راحت‌تر می‌توانیم تو را ببوئیم و ببوسیم، به پدرت گفته بودم بساط عقد و عروسی را مهیا کند، شربت و شیرینی که هست، شیخ‌الاسلام هم احضار شد. بیا قبل از بسته شدن عقد، مراسم شیرینی خوران را انجام دهیم.

شوقی که در یک دنیا لذت غرق شده بود، شوقی که آن همه لطف و محبت از قبله‌عالم دیده بود سر از پا نمی‌شناخت چون به او گفته بودند قبله‌عالم مالک او و اختیاردار او هستند و هرچه بخواهند می‌توانند انجام دهند، تسلیم بود. او حرفی نداشت، او خوشحال بود مورد پسند قرار گرفته است. او خوشحال بود گردن‌بند مروارید گرانبهائی حضرت ظل‌الله به دست مبارک به گردنش بسته‌اند، او در برابر نوازش‌های قبله‌عالم دگرگون شده بود و دلش می‌خواست این نوازشها ادامه یابد. او نمی‌دانست و خبر نداشت بعد از عقد بستن و محرم شدن به کجا خواهد انجامید، اما حس می‌کرد تشنه است، عطش دارد...

نادر شیرینی برداشت، نیمی از آن به دهان شوقی گذاشت، نیم دیگر را در دهان خود گذاشت. جام شربت را جلو دهان شوقی برد، پس از آن که جرعه‌ای شوقی نوشید لب بر لب جام گذاشت و باقیمانده آن را نوشید، باز هم شوقی را بوسید.

شیخ‌الاسلام آمد، خطبه عقد را خواند و صیغه جاری ساخت، تشریفات را انجام داد، انعام گرفت و مرخص شد.

نادرشاه بعد از مرخص نمودن شهود عقد، به محمدخان فرمودند: خیالت راحت شد، این هم عقد، حالا که فامیل شدیم فکر شام خوردن ما باش، امشب میهمان تو هستیم.

محمدخان به پای نادر افتاد، پا و دامن حضرت ظل‌الله را بوسید. نادرشاه ابراز تفقد فرمودند، دست به شانه محمدخان گذاشتند او را بلند کردند. محمدخان دست قبله‌عالم را بوسید، عرض کرد نمی‌دانم از این موهبتی که نصیب چاکر شده است چگونه سپاسگزاری کنم!؟ شام حاضر است، هر وقت امر بفرمائید و مایل باشید اطاعت خواهد شد.

آغاباشی که می‌دانست قبله‌عالم در چه حالی هستند و تمام این مقدمات برای چه بوده است به محمدخان گفت: برویم ترتیبات شام را بدهیم. محمدخان دختر خود را بوسید و از اطاق خارج شد، او فکر کرد بعد از شام دست دختر خود را در دست قبله‌عالم خواهد گذاشت...

تا شام حاضر شود...

برای مرتبه دیگر قبله‌عالم و شوقی تنها ماندند، دیگر به هم محرم شده بودند، همسر یکدیگر شده بودند، شوقی که تمام آن روز گرفتار دلهره و ناراحتی بود و نمی‌دانست آن شب چه کند و چگونه در برابر قبله‌عالم حضرت ظل‌الله ظاهر شود رام شده بود، بعد از آن که همگی رفتند و تنها شد شیرینی برداشت، آن را به دهان حضرت ظل‌الله گذاشت، نادر شیدا نصف شیرینی را گاز زد، در حالی که دست شوقی را گرفته بود نیمی دیگر را به دهان شوقی گذاشت.

شوقی نصف شیرینی را در دهان گرفت و دست قبله‌عالم را بوسید.

آغاباشی خوب می‌دانست چه بایدبکند! برای این که خاطر قبله‌عالم آسوده شود. برای این که بداند کسی مزاحم نخواهد شد و می‌تواند راحت باشد، پرده را انداخت، در اطاق را بست، سرفه‌ای کرد و با سرفه خود به نادرشاه فهماند مراقب است.

نادر که توجه داشت آغاباشی مانند سگ باوفائی وظیفه پاسداری را انجام می‌دهد و کسی مزاحمش نخواهد بود، مهار از هوس طاغی و باغی خود برداشت...

نادر به کرات با تشریفات به حجله‌خانه رفته بود، زنان متعددی به حرمسرایش قدم گذارده، هر یک به نحوی از آن او شده بودند. نادر از هر مرتبه وصلت تجاربی آموخته و در حجله داری مهارت یافته بود. با این حال ترتیباتی که آن شب بدون پیش‌بینی قبلی پیش آمده بود، تمایل شدید که به شوقی پیدا کرده بود، عقد بستن به آن شکل، رسیدن به وصل با آن ترتیب برایش لذتی وصف‌ناپذیر داشت. با این که پا به سن گذاشته بود با این که در جنگها خسته شده بود معذلک در جنگ عشقی تن به تن که با شوقی داشت احساس خستگی و ضعف نمی‌کرد، مدتها شام حاضر بود ولی او رغبتی نداشت، او در لذتی غرق شده بود که گرسنگی را حس نمی‌کرد.

شوقی که در لحظات اول مانند صاعقه‌زدگان ناراحتی حس کرده بود، در مراحل بعدی به گردابی کشانده شده بود که می‌خواست هرگز خاتمه نیابد.

اهل خانه محمدخان مایل بودند بدانند، در آن اطاق چه می‌گذرد؟ اما آغاباشی اجازه نداد هیچکس به آن مکان نزدیک شود، به همه دستور داده بود از آن حدود دور شوند تا ناراحتی برای قبله‌عالم ایجاد نگردد و خاطر خطیرشان مکدر نشود.

ساعتها قبل محمدخان به آغاباشی خبر داده بود شام حاضر است، اما آغاباشی با خنده گفته بود: شربت و شیرینی در اطاق هست. اگر احساس گرسنگی فرمودند شیرینی می‌خورند، اگر هم عطش داشتند شربت نوش‌جان خواهند فرمود. برو راحت باش، من اینجا مواظب هستم، هر وقت احضار فرمودند خبرت خواهم کرد.

پاسی از نیمه شب گذشته، نادر و شوقی خسته و کوفته شام نخورده در آغوش هم به خواب رفتند، نزدیک سحر بیدار شدند، بعد از ساعتی به فکر شام خوردن افتادند، خروس بانگ سحر برآورد که غذائی صرف کردند.

قبله‌عالم، خانواده عروس را مورد تفقد قرار دادند...

تمام اهل خانه محمدخان آن شب نخوابیدند، همگی متوجه اطاقی بودند که حضرت ظل‌الله و شوقی در آن خلوت کرده بودند.

آغاباشی در برابر در اطاق نشسته بود، هیچکس جرأت نداشت به آن مکان نزدیک شود. همه منتظر بودند و هر کس برابر میل خود، برابر فکر خود راجع به وقایعی که در آن اطاق اتفاق می‌افتاد تخیلاتی می‌کرد.

محمدخان و خانواده‌اش بسیار خوشحال بودند، از این که شوقی موردپسند خاطر خطیر قبله‌عالم حضرت ظل‌الله قرار گرفته بود سر از پا نمی‌شناختند.

محمدخان به آینده خود فکر می‌کرد، با خود حساب می‌کرد چگونه کارها را قبضه کند، چگونه به رتق و فتق امور بپردازد، چه کسانی را بر سر کار بیاورد، چه کسانی را از کار برکنار کند، با توجه به این که قبله‌عالم در تمام امور دخالت می‌فرمایند و همه کارها باید با تصویب و نظر ایشان انجام گیرد، از خود سئوال می‌کرد، چه کاری می‌تواند انجام دهد شاید در این لحظات به نظرش می‌آمد کار کردن با قبله‌عالم، با اخلاقی که دارند دشوار و مشکل است، شاید فکر می‌کرد عاقبت کار چه خواهد شد؟ آیا او هم بعد از مدتی به سرنوشت میرزاعلی‌اکبر که خواهرش روزی سوگلی حرم حضرت ظل‌الله بود گرفتار خواهد شد؟ آیا دخترش روزی از نظر خواهد افتاد و او هم مانند یکی دیگر از زنان حرمسرا خواهد گردید؟ محمدخان از یادآوری وقایع گوناگون لحظاتی خوشحال می‌شد، دقایقی مکدر و ناراحت می‌گردید، زمانی خود را بر توسن مراد سوار می‌دید و در اوج قدرت به تاخت و تاز می‌پرداخت، زمانی متوجه ذلت دیگران که روزی در اوج قدرت بودند می‌شد، فکر می‌کرد همین که هست بماند بهتر است.

نادرشاه به محمدخان قاجار فرمودند: محمدخان، شب بسیار خوشی در خانه تو گذراندیم، همین امروز ترتیب انتقال شوقی را به حرمسرای من بدهید، آغاباشی به شما کمک خواهد کرد، از این که رضایت‌خاطر ما را فراهم کرده‌اید خوشوقتیم، میل داریم به تمام اهل خانه خلعت و انعام داده شود، شیربهای مادر شوقی را هم فراموش نمی‌کنیم. به خزانه‌دار باشی دستور خواهیم داد در اختیار شما باشد، مخارج لازم را بپردازد فراموش نکنید همین امروز شوقی به حرمسرای ما بیاید. سپس نادرشاه خطاب به آغاباشی فرمودند: خیلی با احترام، خیلی با تجلیل، میل داریم جشن مفصلی باشد، همگی خوش باشند، در عروسی شرکت کنند و شب خوشی را بگذرانند.

نادرشاه عادت داشت صبح خیلی زود برای سرکشی به افراد قشون و نظارت در امور تعلیمات سربازان خود از بارگاه خارج شود. لذت و خوشی که آن شب در سراپرده محمدخان قاجار نصیبش شده بود آنقدر او را به خود مشغول داشته بود که برخلاف دیگر ایام، دیرتر از معمول به اردوگاه آمد.

آغاباشی و آقامحمدخان می‌خواستند در خدمت حضرت ظل‌الله باشند و ایشان را مشایعت کنند اما قبله‌عالم فرمودند: کسی لازم نیست با ما بیاید.

اهل حرم قبله‌عالم، کشیک‌چیان، نسقچیان، خواجه‌گان و کنیزکان خاص حرمسرا که متوجه غیبت شبانه قبله‌عالم شده بودند، همگی ناراحت بودند، همگی می‌دانستند گاهگاه قبله‌عالم برای بازدید از پستهای کشیک، برای این که بدانند قراولانی که در شب وظیفه دارند همه جا را تحت نظر داشته و بیدار باشند، در چه حال هستند؟ یکه و تنها خوابگاه خود را ترک می‌گویند. با این حال هیچوقت اتفاق نیافتاده بود تمام شب را خارج از قصر سلطنتی به سر برند به علاوه هر وقت برای بازدید تشریف می‌بردند نسقچیان و کشیک‌چیان به خصوص نسقی‌باشی و کشیک‌چی باشی باخبر می‌شدند و قدم به قدم سایه مانند قبله‌عالم را همراهی می‌کردند.

نبودن و غیبت کردن قبله‌عالم در تمام شب از حرمسرا محافظین و نگهبانان خاص حضرت ظل‌الله را گرفتار ناراحتی ساخته بود.

شایعه‌سازان هم قسم شدند...

موسی‌بیک امیرلوی افشار طارمی، صالح‌بیک قرخلوی افشار اورمی و محمدقلی‌خان افشار اورمی که جزو پاسداران خاصه بودند، قبل از دیگران متوجه غیبت حضرت ظل‌الله شدند و در صدد برآمدند بدانند قبله‌عالم به کجا تشریف برده‌اند؟!

رفتن آغاباشی به جایگاه شیخ‌الاسلام برای عده‌ای از کشیک‌چیان و نسقچیان مخفی نماند. عبور و مرور در هنگام شب بدون اسم ممکن نبود، اسم شب را قبله‌عالم و سردسته کشیک‌چیان می‌دانستند و هر دسته از قراولان در موقع تعویض اسم شب را آهسته و زیرگوشی می‌شنیدند و قراولان کشیک بعدی آن را می‌گفتند.

آن شب اسم شب طاووس بود، آغاباشی که در خدمت قبله‌عالم بود آن را می‌دانست و با دانستن آن توانسته بود شیخ‌الاسلام را بعد از نیمه شب برای بستن عقد شوقی به حضور قبله‌عالم بیآورد و پس از انجام تشریفات او را به جایگاه خود برگرداند.

از رفتن و برگشتن شیخ‌الاسلام به خانه آقامحمدخان، موسی‌بیک و صالح‌بیگ و محمدقلی‌خان باخبر گردیدند.

موسی‌بیگ اظهار داشت: خیال می‌کنید برای چه قبله‌عالم به خانه محمدخان رفته باشند؟!

صالح‌بیگ گفت: عاشق برای دیدار معشوق رفته است، این که معلوم است و بحثی در آن نیست!

محمدقلی‌خان اظهار داشت: شیخ‌الاسلام به چه منظور احضار شده است؟

موسی‌بیک گفت: لابد برای جاری کردن صیغه عقد رفته است!

صالح‌بیگ خندید و اظهار داشت: یعنی به این سرعت قبله‌عالم خاطرخواه شدند. آن قدر هم عجله داشتند که بدون سر و صدا مراسم عقد و عروسی را بدون این که کسی خبر شود انجام دادند، این دیگر غیر ممکنه... اصلا باور کردنی نیست.

موسی‌بیگ خندید و اظهار داشت: آن طور که من با آغاباشی حرف زدم و حاضرش کردم بعید نیست.

محمدقلی‌خان علاوه کرد: پیرمرد آقا محمدخان قاجار را چنان به هوس صدارت انداختم که سر از پا نشناخت، دخترش را بدون شک دودستی تقدیم حضور کرد.

صالح‌بیگ که مات و متحیر بود گفت: خیلی عجیب است. چند روز پیش اصلاً خبری نبود، حرفی نبود، صحبت از شوقی دختر محمدخان نبود، اصلا قبله‌عالم به فکر داماد شدن نبودند، هیچکس از این موضوع خبری نداشت، بحثی نبود، حالا یعنی به این تندی، این طور جدی، تر و چسب کارها تمام شد. توموسی‌بیگ آغاباشی را دیدی، تو محمدقلی‌خان زیرپای محمدخان قاجار نشستی و زیر سرش را بلند کردی، ما هم هر جا نشستیم گفتیم، شنیدیم قبله‌عالم شوقی را می‌گیرند. همین حرفها، همین بگو نگوها، همین در گوشیها به سرعت سبب شد کار تمام شود، راستی راستی حضرت ظل‌الله شوقی را عقد کنند و عروسی نمایند.

محمدقلی‌خان خندید و گفت: ببینید، رفقا، سه نفریم و چهارمی هم در بین نبوده است، ما تصمیم گرفتیم بساط عقد و عروسی راه بیاندازیم، محمدخان را به مقام میرزاعلی‌اکبر شیرازی بدعنق برسانیم، او را از کار برکنار کنیم، ببینید به چه سرعت، با چه تردستی به نتیجه رسیدیم. آیا از این زودتر ممکن بود تصمیمی که گرفتیم به نتیجه برسانیم؟!

موسی‌بیگ اظهار داشت: در سایه دوستی و یگانگی و یکرنگی بود که ما به این سرعت فکر خود را توانستیم پیش ببریم. این موضوع خوب نشان می‌دهد که ما می‌توانیم هرچه می‌خواهیم انجام دهیم و به هر چه می‌خواهیم، برسیم.

صالح‌بیگ علاوه کرد: حالا که این طور است، حالا که به این سرعت ممکن است به هرچه مایلیم برسیم، بیائید قسم بخوریم نسبت به یکدیگر وفادار و صمیمی باشیم. در خوشی و سعادت، در ذلت و ناراحتی یار و غمخوار یکدیگر باشیم، دوست واقعی و حقیقی باشیم، بدون مشورت یکدیگر قدمی برنداریم. با هم پیش برویم، هرچه میل داریم انجام دهیم، به کمک هم و با مشورت هم آن را عملی سازیم، در هر امری و کاری ولو برخلاف میل فردی باشد ولو به قیمت جانمان تمام شود برخلاف دوستی قدمی برنداریم.

موسی‌بیگ و محمدقلی‌خان رأی و گفته‌های صالح‌بیگ را تصدیق کردند، هم قسم شدند از آن پس با یکدیگر همکاری نزدیکتری داشته باشند و با مشورت هم هرچه می‌خواهند انجام دهند.

پدر عروس هنوز فرمان را نگرفته بود، خودش را گم کرد:

صالح‌بیگ دنباله صحبت خود را گرفت و گفت: محمدقلی‌خان اگر به خاطرت مانده باشد، تو گفتی محمدخان قاجار دختری داره، تو گفتی محمدخان آدم نازنینیه، تو خودت هم اول رفتی باب صحبت را با محمدخان باز کردی و هوس صدارت را در سرش انداختی، درسته؟!

محمدقلی‌خان اظهار داشت: بله، خوب به خاطر دارم، ضمناً به محمدخان قاجار هم گفتم وقتی که به مقام رسید مواظب ما باشد.

صالح‌بیگ گفت: هنوز خبری نشده بود، تازه حرفش بود، متوجه شدید محمدخان خودش را گم کرد، دور ورش داشت. به نظر من، به عقیده من، او به درد صدارت نمی‌خوره، این آدم کسی نیست که بشود ازش استفاده کرد، خلاصه کلام محمدخان اگر روی کار بیاد و جای میرزای شیرازی را بگیره برای ما فایده ندارد.

محمدقلی‌خان اظهار داشت: آن روز که با او حرف زدم متوجهش کردم و فهماندم باید مواظب ما باشد.

صالح‌بیگ گفت: آن روز سوار نشده بود، اصلاً روحش هم خبر نداشت، در عالم خواب و خیال هم نمی‌دید چنین وضعی پیش بیآید، ممکنه به تو قول داده باشد ولی از رفتار دیروزش، از تخبتر و افاده‌ای که می‌فروخت راستش هیچ خوشم نیآمد، او هنوز کاره‌ای نشده، هنوز جای‌میرزا را نگرفته این طور خودش را گم کرده است، اگر صدراعظم شد معلوم نیست چه خواهد کرد!!

موسی‌بیگ اظهار داشت: منهم متوجه شدم، محمدخان دیروز خیلی افاده می‌فروخت. از وقتی که فهمید قبله‌عالم دخترش را می‌خواهند به کلی عوض شد، انتظار داشت همه جلویش به خاک بیافتند، پربروز که آمد سر و گوش آب بدهد و بفهمد تا چه حد شایعات صحت دارد گردنش کج بود و به همه تملق می‌گفت. اما دیروز که مطمئن شد حضرت ظل‌الله طالب دخترش هستند یک مرتبه عوض شد، راست راست راه می‌رفت، دست پشت کمرش زده گردنش را شق گرفته بود. راستش منهم از طرز رفتارش خوشم نیامد!

محمدقلی‌خان به فکر فرو رفت، او که تحت تأثیر گفته‌های صالح‌بیگ قرار گرفته بود و حس می‌کرد حرفهای آنان صحیح است، گفت: منظور چیست؟! این شتری است که ما بالا بردیم! حالا می‌خواهید چه کنیم؟! او اصلا خبری نداشت، اصلا به این فکر نبود، اگر رفقا صلاح نمی‌دانید باید کاری کنیم از آن بالا بیآوریمش پائین. هرچند کار مشکلیه، به خصوص اگر دخترش را قبله‌عالم پسندیدند، اگر اینقدر علاقه پیدا کردند که دیشب بدون سر و صدا عقد و عروسی را انجام دادند، رسیدن به مقصود دشواره، معذلک اگر تصمیم گرفتیم باید راه کار را پیدا کنیم.

صالح‌بیگ اظهار داشت: اصل فکر این بود به جای میرزاعلی‌اکبر شیرازی و خواهرش که از نظر قبله‌عالم افتاده بودند جانشینی پیدا کنیم. تا اینجا توانستیم شوقی دختر محمدخان را به جای خواهر میرزا بنشانیم، به عقیده من راجع به محمدخان قاجار باید دست نگهداشت و نگذاشت جای میرزاعلی‌اکبر را بگیرد.

موسی‌بیگ گفت: به عقیده من کار از کار گذشته این طور

که معلومه محمدخان قاجار که از قدیم مورد توجه قبله‌عالم بود و در سفرهای زیادی در رکاب بود و خدماتی انجام داده نظر قبله‌عالم را جلب کرده است، شاید هم همان دیشب به عنوان مهریه به عنوان شیربها نمی‌دانم به هر عنوانی که فکر کنی فرمان صدارت خان قاجار را قبل از هرچیز ولو به طور شفاهی صادر کرده باشد.

صالح‌بیک خندید و اظهار داشت: اگر ما با هم تصمیم بگیریم، اگر بخواهیم و اراده کنیم ولو این که فرمان صادر شده باشد، ولو این که قبله‌عالم هم می‌خواهند و امر فرموده باشند، می‌توانیم با صبر و حوصله نگذاریم محمدخان کاری از پیش ببرد!

موسی‌بیک در تأیید بیانات صالح‌بیگ گفت: هیچ تردیدی نیست، ما که توانستیم در ظرف چند روز عروسی راه بیاندازیم چه مانعی دارد، اگر اراده کنیم و بخواهیم خون راه بیاندازیم؟!

محمدقلی‌خان ابرو درهم کشید و گفت: من با خون راه انداختن موافق نیستم، بیچاره محمدخان گناهی نکرده، فرض کنیم خودخواه و افاده‌ای باشد، من به سهم خودم حاضرم هر طور که شما مایل باشید بکوشم نگذارم صدراعظم شود، نه این که باعث هلاکش شویم.

موسی‌بیگ خندیدو گفت: چرا ترسیدی؟ به طور مثال گفتم، منظورم هم این نبود محمدخان قاجار را به کشتن بدهیم، مقصودم این بود، با اتحاد و یگانگی و اتفاق ما سه نفر قادر خواهیم بود هر کار میل داریم انجام دهیم و به هرچه می‌خواهیم برسیم.

صالح‌بیگ اظهار داشت: حالا که با من موافق هستید و عقیده دارید آمدن محمدخان بر سر کار صلاح نیست، باید شروع کنیم در اطرافش شایعاتی راه بیاندازیم... خلاصه به هر ترتیب شده و به هر تقدیر شده به عرض برسانیم، محمدخان لایق مقام صدارات نیست! بگوئیم، محمدخان چه داخل آدم است که صدراعظم بشود و منویات قبله‌عالم را انجام دهد.

محمدقلی‌خان فکری کرد و گفت: این شایعات از چه قبیل باشد!؟ باید مطلبی را گفت که همگی قبول کنند. صحت داشته باشد، اگر صحیح هم نیست لااقل به عقل درست دربیاید، منطقی به نظر بیاید... آنچه راجع به شوقی گفتیم اگر درست شد برای این بود که دختر خوشگلی بود.

موسی‌بیگ اظهار داشت: راجع به محمدخان هم می‌توانیم بگوئیم، او از ایل قاجاره، چون بعضی سردسته‌های ایل قاجار هر وقت دستشان رسیده نارو زده‌اند، بگوئیم به او نمی‌شود اعتماد کرد... گفتن این موضوع خیلی سهل و ساده است و به عقل جور می‌آید.

صالح‌بیگ علاوه کرد: اگر این شایعه را راه بیاندازیم با یک تیر دو نشان زدیم، یکی آن که محمدخان را از نظر می‌اندازیم، یکی دیگر این که محمدخان و تمام افرادش را ناراضی خواهیم کرد، در نتیجه اعتماد به ما بیشتر خواهد شد، جاه و مقام ما، منصب ما بر جای خواهد ماند، از این گذشته ما باید به فکر خودمون باشیم، از دیگران چه انتظاری می‌توانیم داشته باشیم، برای این که برجا بمانیم باید به هر ترتیب شده محمدخان را از نظر قبله‌عالم بیاندازیم.

موسی‌بیگ اظهار داشت: ما باید داستان فتحعلی‌خان قاجار سپهسالار شاه‌تهماسب که علیه شاه‌تهماسب و نادر قیام کرده بود به خاطر حضرت ظل‌الله بیآوریم، اگر شما فراموش کرده‌اید من خوب به یادم هست. شاه‌تهماسب برای کشتن فتحعلی‌خان قاجار به مهدی‌خان قاجار دستور داد اقدام کند، مهدی‌خان با یک عده دیگر از افراد ایل قجر به چادری که فتحعلی‌خان در آنجا دست بسته حبس بود ریختند، با کمال قساوت و بی‌رحمی سررئیس و فرمانده ایل خودشان، کسی که یک عمر به آنان خدمت کرده بود و پدر تمام افراد ایل محسوب می‌شد بریدند، برای شاه‌تهماسب بردند، ما باید به همه بگوئیم محمدخان قابل اعتماد نیست. چون با مهدی‌خان از یک ایل است لابد با او قوم و خویش بوده، چه مانعی دارد بگوئیم، از قماش او است و ممکنه نارو بزنه!؟

محمدقلی‌خان خندید و گفت: هر کس طبق دستور قبله‌عالم، هر کس می‌خواهد باشد، وظیفه دارد رفتار کند. به ما هم هر امری که کرده‌اند اجرا کرده‌ایم، ما هم بارها طبق فرمان حضرت ظل‌الله از افراد ایل افشار کشته‌ایم، زجر دادیم، شکنجه کردیم، بین خودمون باشد، این شایعات منطقی و صحیح نیست ولی برای این که کار خودمون را از پیش ببریم، برای این که نگذاریم محمدخان به مقام برسد و افاده کند و به ما بفروشد. از همه مهمتر و بالاتر برای این که وضع ما به هم نخورد، موافقم، بدفکری نیست.

حالا برویم ببینیم حضرت ظل‌الله در چه حال هستند!؟

وصف عیش...
توطئه جدید...

موسی‌بیگ در حالی که می‌خندید اظهار داشت: چه عجله‌ای برای یافتن قبله‌عالم داریم، اسم شب طاووس بوده است. قبله‌عالم برای دست یافتن به شوقی زیبا که به قول کسانی که قد و قواره‌اش را دیده‌اند همچون طاووس مست می‌خرامد به خانه محمدخان قاجار تشریف برده‌اند، یک نظر دیده‌اند، یک دل نه صد دل عاشق گردیده‌اند. عشق به آن پایه رسیده است که نتوانسته‌اند دل از آن سرو خرامان برکنند. برای رسیدن به وصال محبوب، شیخ‌الاسلام را احضار فرموده‌اند، همین که عقد جاری شده و آن دلبر طناز از آن حضرت ظل‌الله گردیده است، در راه وصل کوشیده‌اند و به سر منزل مقصود رسیده‌اند. چون شب به خوشی گذشته و شب زنده‌داری طولانی بوده است لشکر خواب رهزن راه قبله عالم گردیده است. شب را در خانه محمدخان سپری فرموده‌اند. شاید هم از شوق و ذوق و از فرط لذت دیدار خواب به چشمان مبارک حضرت ظل‌الله نیامده برای سیراب شدن از شربت وصل از درگاه باریتعالی استدعا گردیده است «کلید صبح را در چاه افکند» و آن شب خوش سحر نگردد.

صالح‌بیگ و محمدقلی‌خان از شنیدن عبارات نغز و شیوای موسی‌بیگ که با طنین خاص می‌گفت و گاهی آهی می‌کشید و مکثی می‌کرد، به خنده افتادند.

صالح‌بیگ گفت: بس کن، از کی ادیب شدی؟ چه چیز سبب گردید اینقدر احساسات گل کرده است؟!

موسی‌بیگ اظهار داشت: عاشق شدن قبله‌عالم در این سن و سال آن هم به این سرعت و با این عجله! خوب اگر مثل همیشه امر می‌فرمودند خواستگاری شود، به موقع عقد بسته شود، به موقع بساط عروسی برپا گردد چه عیب داشت؟!

محمدقلی‌خان خندید و گفت: این که گفته‌اند «شخص هر قدر پیرتر می‌شود، حریص‌تر می‌شود» راست گفته‌اند. عده‌ای برای جمع کردن مال دنیا حریص می‌شوند، بعضی‌ها برای چیزهای دیگر، قبله‌عالم حضرت ظل‌الله هم ماشاألله روزبه روز نسبت به زن علاقه‌شان زیادتر می‌شود. هر جا می‌رسند، هر وقت موقعیتی دست می‌دهد، همین که می‌فهمند زیاصنمی را می شود به اختیار آورد امان نمی‌دهند فوراً وصلتی راه می‌اندازند و به نوائی می‌رسند.

صالح‌بیگ اظهار داشت: هر کسی در مقابل قبله‌عالم بود همین کار را می‌کرد، نسبت به پادشاهان دیگر حضرت ظل‌الله در قسمت زن گرفتن خیلی امساک فرموده‌اند.

محمدقلی‌خان گفت: چرا با پادشاهان مقایسه می‌کنی، هندوستان که بودیم شنیدیم نظام‌الملک در حدود نهصد زن در حرمسرای خود داشته است، وقتی که قبله‌عالم فهمیدند نظام‌الملک اینقدر زن در حرمسرا دارد فرمودند صد زن دیگر به او بدهند تا تعداد آنان به هزار برسد و بر یک لشکر زن فرمانروایی کند.

موسی‌بیگ فکری کرد و گفت: راستی اگر ما یک چنین حرمسرائی داشتیم چه می‌کردیم؟! یک سال که دوازده ماه باشد سیصد و پنجاه و پنج روز است. شبهای حرام و لیالی متبرکه را منها کنیم، به فرض که مریض نشویم هر شب هم دلمان بخواهد و بتوانیم هر شب با یکی از زنان حرم خود بسر بریم، هر سه سال یا چهار سال یک مرتبه نوبت به یکی از زنان حرمسرا می‌رسد. هر نهصد شبی که بگذرد یک شب شوهرداری، چطور زنها طاقت می‌آورند. یعنی در این سه سال یا چهار سال فاصله هوسی نخواهند داشت. بیچارگان!

محمدقلی‌خان صحبت موسی‌بیگ را قطع کرد و گفت: به ما چه زنان نظام‌الملک چه می‌کنند، تو چرا غصه آنان را می‌خوری. اگر تو هم جای نظام بودی، آن همه ثروت و مکنت داشتی نهصد زن که هیچ نهصد هزار تا می‌گرفتی.

صالح‌بیگ خندید و گفت: مگر چنین چیزی امکان دارد. اگر صد سال آدم عمر کند، روزی هم یک زن بگیره تازه می‌شود سی و پنج هزار و پانصد تا، نهصد هزار تا، از این حسابها گذشته، اصلا به ما چه ربط دارد وارد این بحثها شویم، ما باید نقشه بکشیم چطور محمدخان را از نظر بیاندازیم، شا عوض فکر کردن و راه چاره پیدا کردن، به یاد نظام هندوستان و زنهای حرمسرایش افتادید...

موسی‌بیگ اظهار داشت: آن هم درست می‌شود، زیاد خودمان را ناراحت نکنیم، با اتحاد و اتفاق حساب محمدخان که هیچ حساب هر کس را خواستیم می‌رسیم، فعلا باید میرزا را حفظ کرد.

آمدن نادر به اردوگاه، جنب و جوشی که در بین سربازان ایجاد گردید به بحث محمدقلی‌خان و یارانش خاتمه داد، هر سه نفر تصمیم گرفتند میرزاعلی‌اکبر شیرازی را فعلا تقویت کنند و نگذارند محمدخان قاجار جایش را بگیرد تا بعداً سر فرصت فکر اساسی بنمایند.

صالح‌بیگ گفت: پختن میرزا با من، شایعه راه انداختن علیه محمدخان هم با شما...

عروس خانم در چه حال بود؟!

بعد از خارج شدن نادرشاه از جایگاه محمدخان، جنب و جوش و فعالیت شروع گردید. زنان حرم محمدخان که تمام شب را در انتظار گذرانده بودند، در اطراف شوقی جمع شدند و به او هجوم آوردند. همگی می‌خواستند بدانند به شوقی چه گذشته است؟ همگی میل داشتند بدانند حضرت ظل‌الله با او چگونه رفتار کرده‌اند؟ همگی مایل بودند بفهمند قبله‌عالم با دیگران چه تفاوتی داشته‌اند؟!

شوقی که شبی سراسر خوشی و لذت در آغوش حضرت ظل‌الله گذرانده و لحظات ناراحتیش اندک و فراموش شده بود، میل داشت استراحت کند، او می‌خواست بخوابد، آرزو داشت در عالم خواب هم آنچه در بیداری حس کرده است ادامه یابد.

آغاباشی که صاحب اختیار حرم حضرت ظل‌الله بود و تمام زنان می‌بایستی برابر میلش رفتار کنند، با توجه به این که شوقی خسته است و استراحت لازم دارد با صدای نازکش فریاد کشید: خاتون باید استراحت بفرمایند، ایشان را راحت بگذارید، سر و صدا نکنید، خلوت کنید، وسائل رفتن را مهیا کنید، اثاث خاتون را جمع کنید، نزدیک غروب باید به حرم حضرت ظل‌الله تشریف‌فرما شوند.

محمدخان گفته‌های آغاباشی را تصدیق و تأیید کرد، در حالی که دخترش را می‌بوسید آهسته پرسید: عزیزم از اینکه به عقد قبله‌عالم درآمدی راضی هستی؟! قبله‌عالم را پسندیدی؟! حضرت ظل‌الله از تو راضی بودند، کاری نکردی مکدر شوند.

شوقی که از شدت سعادت و خوشی در پوست نمی‌گنجید، با عشوه و ناز در حالی که خجالت می‌کشید، به عوض جواب دادن به سئوالات پدر با چشمان مخمورش نظری به او کرد، بی‌اختیار خمیازه‌ای کشید و گفت: پدر جان اینها چه سئوالاتی است که از من می‌کنی؟ من دیشب یک لحظه چشم به هم نگذاشتم، خواب حسابی نکردم، خیلی خسته‌ام، خوابم می‌یاد، پدر بگذار بخوابم!!

آن روز تمام سربازان خبر شدند شب گذشته بر قبله‌عالم، چه شب خوشی گذشته است.

آن روز نادرشاه خیلی ملایم و مهربان شده بودند، نسبت به تمام اطرافیان ابراز تفقد و عنایت می‌فرمودند، نسبت به کسانی که خطاهائی مرتکب شده و مستحق مجازات‌های شدید بودند گذشت فرموده در تمام روز امربه تنبیه کردن کسی را ندادند، بسیاری از درباریان خلعت و انعام گرفتند.

آن روز آغاباشی جایگاه شوقی را در حرمسرای قبله‌عالم مرتب کرد. به تمام خواجگان و کنیزان حرمسرا فهماند، خاتون جدید مورد محبت و علاقه خاص قبله‌عالم حضرت ظل‌الله است.

سوگلی از نظر افتاده چه حالی داشت؟!

بیچاره شیرازی همین که دانست هووی زیبائی پیدا کرده و

دیگری نظر قبله‌عالم را گرفته است در به روی دیگران بست، خود را از نظرها مخفی کرد، از شدت ناراحتی گریست. او روزهائی را به خاطر می‌آورد که تازه قدم به حرم قبله‌عالم گذاشته و مورد توجه بود، در آن روزها زنان دیگر ناراحت بودند در حالی که او خوش و خرم بود. در آن روزها سعی داشت خودنمائی کند، در حالی که زنان دیگر خود را مخفی می‌کردند، شاید هم مثل امروز او، به حال خود می‌گریستند.

او می‌خواست بداند تازه عروس کیست؟ خیلی میل داشت بفهمد نادر از او خوشش آمده و چنگی به دل زده است! به هر ترتیب بود با آغاباشی روبرو گردید، با لحنی گله‌آمیز از او سئوال کرد: خوب آغاباشی، عروس تازه کی می‌یاد؟!

آغاباشی جواب داد: امشب تشریف خواهند آورد!

شیرازی با طعنه گفت: به این سرعت و با این عجله! آخر کار خودت را کردی؟!

آغاباشی عرض کرد: تقصیر از سرکار علیه است، اگر به نصایح غلام توجه می‌فرمودید، اگر خاطر قبله‌عالم را رنجه نمی‌فرمودید، اطمینان داشته باشید عروس تازه‌ای به حرم نمی‌آمد. رفتار شما سبب گردید، قبله‌عالم به این فکر بیافتند.

شیرازی که از شدت ناراحتی به خود می‌پیچید ولی سعی داشت در برابر آغاباشی خونسردی خود را حفظ کند سئوال کرد: ببینیم آغاباشی تازه عروس که به این سرعت خودش را جا کرد، ریختی هم داره، سر و شکلش چطوره؟!

آغاباشی که از رفتار شیرازی دل خوشی نداشت و می‌خواست آزار روحی به او برساند، خندید و گفت: من که تا به امروز زنی به قشنگی و زیبائی او ندیدم، قبله‌عالم می‌خواستند همسر آینده خود را یک نظر ببینند قرار بود اگر پسندیدند بساط عقد بعدها چیده شود و سر فرصت مراسم عروسی برپا گردد، از شما چه پنهان دیشب امر فرمودند، برویم یک نظر او را ببینند و برگردند. بین خودمان بماند، از همان نظر اول یک دل نه صد دل عاشق شدند، در کمند گیسوانش گرفتار شدند، اصلا فراموش فرمودند که برای یک نظر دیدن و پسندیدن تشریف‌فرما شده‌اند، خلاصه چه دردسر بدهم امر فرمودند شیخ‌الاسلام بیاید، من هم رفتم و امتثال امر کردم، شیخ‌الاسلام آمد و عقد ببست و رفت. همین دیشب عروسی هم انجام شد و کار تمام شد، امروز طبق اوامری که حضرت ظل‌الله فرموده‌اند خاتون به حرمسرا تشریف‌فرما خواهند شد.

شیرازی دیگر نتوانست خونسردی خود را حفظ کند، حسادت زنانه‌اش برانگیخته شد، او که تصور می‌کرد از او زیباتر، از او قشنگتر در دنیا آفریده نشده است، او که خیال می‌کرد هیچکس در دنیا از نظر وجاهت و صباحت منظر به پایش نمی‌رسد و به سبب قشنگی و زیبائی وجاهتش مالک قلب مقتدرین پادشاه جهان است، می‌شنید از او زیباتر، قشنگتر، وجیه‌تر دختری پیدا شده است که با یک نظر دل از شوهرش ربوده و او را اسیر خود ساخته است. شیرازی در حالی که از شدت غیظ می‌لرزید بی‌اختیار فریاد کشید: تو سیاه برزنگی خواجه چه می‌فهمی قشنگی چیست؟!

آغاباشی در برابر اهانتی که به او شده بود خنده کریهی کرد و گفت: من که چیزی نمی‌فهمم، قبله‌عالم این طور تشخیص دادند که با این سرعت بعد از یک نظر دیدن عقد بستند، عروسی کردند...

شیرازی دیگر تاب نیاورد، در حالی که سیلاب اشک از دیدگانش سرازیر شد گفت: حالا تکلیف من چیست؟! من چه کار باید بکنم؟!

آغاباشی با طعنه گفت: شکر خدا را، همان کاری که زنان دیگر می‌کنند!

شیرازی هق‌هق زنان در حال گریه گفت: پس من دیگر از نظر افتادم، دیگر او را نخواهم دید. تو هم با من بد شدی، آغاباشی تو هم از من برگشتی...

آغاباشی که دلش به رحم آمده بود، پوزخندی زد و گفت: آسیائی است و نوبتی، اگر خاتون عاقل باشد، اگر صبر و حوصله به خرج بدهد، اگر به نصایح این غلام گوش بدهد، اگر کاری نکند که خاطر خطیر قبله‌عالم بیشتر مکدر شود، باز هم نوبه شما خواهد رسید، باز هم قبله‌عالم به صرافت خواهند افتاد، باز هم ممکن است خاتون را احضار فرمایند.

وزیر از نظر افتاده را برانگیختند.

آن روز روز خوشی بود، رامشگران و خنیاگران به فعالیت پرداختند. مراسم جشن عروسی بنا به فرمان قبله‌عالم با شکوه و جلال برپا گردید. تمام اردوگاه نادر غرق در شادی و سرور گردید. شعف و خوشحالی نادر باعث گردیده بود فردفرد کسانی که در اطرافش بودند خوشحال و مسرور باشند.

میرزاعلی‌اکبر شیرازی همین که شنید، نادرشاه شب را در خانه محمدخان قاجار گذرانده‌اند و شایعات صحت داشته است، آه از نهادش برآمد. او که چند روز قبل چوب خورده بود، او که می‌دانست خواهرش از نظر افتاده است، با خود فکر کرد، با از کار افتادن شاید هم خاتمه زندگیش نزدیک است، او نمی‌دانست چه کند؟ از خود سئوال می‌کرد، با وضعی که پیش آمده به دیوانخانه برود یا بیماری و کسالت را بهانه کند و از جایگاه خود خارج نشود!؟ در همین افکار بود که به او خبر دادند، صالح‌بیگ تقاضای شرفیابی دارد.

میرزاعلی‌اکبر از این خبر ناراحت گردید، هر چند صالح‌بیگ را با مهربانی پذیرفت اما در اندرونش غوغائی عظیم برپا بود... تصور می‌کرد صالح‌بیگ خبر بدی برایش آورده است، شاید هم خیال می‌کرد، برای چیدن مقدمات خاتمه دادن به زندگیش آمده است.

صالح‌بیگ پس از عرض سلام گفت: هرچند حضرت اشرف نسبت به جان‌نثاران خود کمتر ابراز لطف و مهربانی می‌فرمایند اما حقیقت امر این است که چاکر و رفقایم که از ارادتکیشان هستیم یک موی سر وجود کیمیا اثر حضرت اشرف را به صدتا محمدخان قاجار

عوض نمی‌کنیم.

میرزاعلی‌اکبر که یک مرتبه در خلوت حرفی زده و ثمره آن را با خفت و خواری چشیده بود، با توجه به این که صالح‌بیگ از مقربین و نزدیکان بود خود را جمع و جور کرد، با این که می‌بایستی از شنیدن گفته‌های صالح‌بیگ خوشحال شود و از گوینده تشکر کند، معذلک سکوت کرد و ابراز وجودی ننمود.

صالح‌بیگ به گفته خود ادامه داد، عرض کرد: البته حضرت اشرف شنیده‌اند، شب گذشته قبله‌عالم با دختر محمدخان ازدواج فرموده‌اند، شاید محمدخان خیال کرده باشد حالا که چنین وصلتی اتفاق افتاده و او پدر زن حضرت ظل‌الله شده می‌تواند بر جای بزرگان تکیه زند، ولی ما که چاکر حضرت اشرف هستیم به هیچ‌وجه مایل نیستیم چنین خیالات خامی به کله امثال محمدخان قاجار بیافتد، صحیح است بعد از وصلت کردن قبله‌عالم با خواهر حضرت اشرف، جنابعالی به مقام صدارت رسیدید اما دلیل نمی‌شود هر کس که خواهر یا دخترش به عقد قبله‌عالم درآمد هوس صدارت به سرش بیافتد. لیاقت و کاردانی و کیاست حضرت اشرف سبب گردید به چنین مقامی برسید، اما محمدخان قاجار چه داخل آدم است که می‌خواهد بر جای حضرت اشرف تکیه زند. مگر ما چاکران حضرت اشرف مرده‌ایم، به سر مبارک چاکر و رفقایم حاضریم سر بدهیم ولی حاضر نیستیم ذلت حضرت اشرف را ببینیم.

میرزاعلی‌اکبرخان شیرازی از شنیدن بیانات صالح‌بیگ گرفتار تردید شد، نمی‌دانست چه کند، چه بگوید؟ برای این که بداند صالح‌بیگ تا چه حد در گفته‌هایش صدیق و راستگو است با احتیاط به تحقیق پرداخت و گفت: صالح‌بیگ من به صمیمیت و محبت و علاقه شما نسبت به خود اطمینان دارم اما نمی‌دانم تا چه حد رفقای شما در گفتار و کردار خود صدیق باشند. آیا ممکن است رفقای خود را که تا این حد به آنان اطمینان دارید و می‌گوئید، حاضرند سر بدهند و ناراحتی ما را نبینند، معرفی کنید!؟

صالح‌بیگ اظهار داشت: با کمال میل، آنچه از خدا پوشیده نیست از شما هم نباید پوشیده بماند. زیرا ما با هم عهد بسته‌ایم و قسم یاد کرده‌ایم در صورتی که با ما باشید تا آخرین نفس به شما خدمت کنیم و نگذاریم دیگری جای حضرت اشرف را بگیرد.

میرزاعلی‌اکبر پرسید: برای چه؟ چه شده که شما نسبت به من این همه محبت و لطف پیدا کرده‌اید؟! به چه منظوری چنین عهد و پیمانی با یکدیگر بسته و قسم یاد کرده‌اید!؟

صالح‌بیگ جواب داد: علت این است که من و رفقایم از محمدخان قاجار خوشمان نیامده، او خیلی افاده‌ای است، هنوز خبری نشده دور برداشته و به ما ناز می‌فروشد. به صراحت می‌گویم من و رفقایم سابقاً از شما هم دل خوشی نداشتیم. برای این که از قبل شما نفعی نبردیم. برای این که به ما توجهی نداشتید ولی فکر می‌کنم در شرایط فعلی و عوض شدن اوضاع بهتر بتوانیم با هم همکاری کنیم و منافع یکدیگر را حفظ نمائیم. اطمینان هم داریم برخلاف گذشته با ما کنار خواهید آمد و هوای ما را خواهید داشت.

میرزاعلی‌اکبر گفت: با این که صالح‌بیگ می‌گوئی قسم یاد کرده‌اید و عهد بسته‌اید معذلک فکر نمی‌کنم به شما بشود اطمینان کرد زیرا بنا به اعترافی که کردید خیلی زود تغییر عقیده می‌دهید، هر روز به شکلی درمی‌آئید. از هر کس خوشتان نیاید به او نارو می‌زنید، مصالح و منافعتان هرگونه اقتضا کرد رفتار می‌نمائید. امروز به علت این که از محمدخان قاجار خوشتان نیامده است عهد و پیمان بسته‌اید مرا یاری کنید، فردا عهد و پیمان می‌بندید دیگری را یاری و کمک کنید، آن وقت بدون شک علیه من قیام خواهید کرد. حالا بفرمائید ببینم رفقای شما که هر روز چنین تغییر عقیده می‌دهند، غیر از خود شما چه کسانی هستند؟! آیا عهد و پیمان بستن با آنان ارزشی دارد؟! آیا آنقدر شخصیت دارند که بشود روی آنان حساب کرد!؟ آیا اصلا کاری از آنان ساخته است و قدرتی دارند؟!

صالح‌بیگ که متوجه شد میرزاعلی‌اکبر او و رفقایش را تحقیر می‌کند، اظهار داشت: جناب میرزا خیلی کم‌لطفی می‌فرمایند. ما سه نفریم، محمد قلی‌خان افشار اورمی یکی از ما سه نفر است، فکر می‌کنم به قدر کفایت او را بشناسید، او مردی است قوی، نیرومند و فعال، منصب و مقامش هم که معلوم است، مورد توجه خاص قبله‌عالم می‌باشد، شما بهتر می‌دانید تا چه حد حضرت ظل‌الله نسبت به ایشان محبت دارند، رفیق دیگر ما موسی‌بیگ امیرلوی افشار طارمی است.

میرزاعلی‌اکبر از شنیدن اسم موسی‌بیگ ابرو درهم کشید، فکری کرد و گفت چندی است از خود سئوال می‌کردم چه کسی ممکن است خبرکشی کرده باشد و از من در حضور قبله‌عالم سعایت نموده باشد؟ اسم موسی‌بیگ را بردی، به نظرم می‌آید کار او باشد، بله حتماً کار او است، برای این که آنچه قبله‌عالم فرمودند عین عباراتی است که بین من و موسی‌بیگ رد و بدل شده بود!

صالح‌بیگ که قبلا به این موضوع متوجه شده حتی به موسی‌بیگ آن را گوشزد کرده بود، جوابی که موسی‌بیگ به او داده بود به خاطرش آمد و اظهار داشت: فکر نمی‌کنم چنین چیزی باشد، موسی‌بیگ خبرچین نیست. شاید در آنجا که با هم صحبت می‌کردید کسی گوش می‌داده و حرفهای شما را شنیده و به عرض قبله‌عالم رسانده است. حضرت اشرف خوب می‌دانند که خبرکشان و خبرچینان قبله‌عالم در همه جا هستند، ما کسی را نمی‌شناسیم، در حالی که محرز و مسلم است مانند سایه ما را تعقیب می‌کنند. شاید هم در خانه شما در بین گماشتگان و کسانی که محرم شما هستند از این افراد باشند.

میرزاعلی‌اکبر که تا حدی متقاعد شده بود تن صدای خود را پائین آورد و آهسته گفت: نکند حالا هم که ما با هم حرف می‌زنیم و صحبت می‌کنیم دسته‌گلی برایمان آب بدهند.

میرزاعلی‌اکبر از جای خود بلند شد. پرده را بالا زد. اطراف را نگاه کرد، پس از حصول اطمینان به صالح‌بیگ گفت: خوشبختانه در اینجا کسی نیست و حرفهای ما را کسی نشنیده است، با طعنه علاوه نمود اگر دیوارها موش و موش‌ها گوش نداشته باشند. سپس با لحنی جدی اظهار داشت: صالح‌بیگ همانطور که قبلا گفتم، به شخص

شما اطمینان دارم، محمدقلی‌خان افشار را هم آدم جوانمرد و یک دنده‌ای تشخیص داده‌ام اما نسبت به موسی‌بیگ قلبم صاف نیست.

صالح‌بیگ اظهار داشت: از لطف حضرت اشرف متشکرم، فرض محال محال نیست، ممکن است همانطور که حضرت اشرف تصور فرموده‌اند موسی‌بیگ خبرکشی کرده باشد. این مربوط به گذشته بود، راجع به آینده اطمینان داشته باشید برخلاف قسم و عهد و پیمانی که با هم بسته‌ایم رفتار نخواهد کرد. اگر قول می‌دهید نسبت به ما سه نفر صفا و صمیمیت داشته باشید، خواهید دید تا چه حد به نفع شما خواهد بود، به علاوه در وضع حاضر تصور می‌کنم چاره‌ای جز این نباشد که با ما باشید.

میرزاعلی‌اکبر از شنیدن گوشه و کنایه‌ای که صالح‌بیگ زد وضعیت و موقعیتی که داشت به خاطرش آمد، چند روز پیش کتک خورده بود، خواهرش که سوگلی حرمسرای قبله‌عالم بود از نظر افتاده جانشینی یافته بود، رقیبی سرسخت برایش پیدا شده موقعیتش متزلزل گردیده بود. در حالی که آه دردناکی کشید گفت: صالح‌بیگ مدینه گفتی و کردی کبابم، این طور که اوضاع چرخیده تصور نمی‌کنم دیگر فایده‌ای داشته باشد، حالا که شوقی دختر محمدخان قاجار اینطور قبله‌عالم را مفتون خود ساخته که با این سرعت عقد و عروسی انجام شده فکر می‌کنم کار از کار گذشته باشد. شاید هم فرمان محمدخان صادر شده باشد.

صالح‌بیگ که متوجه شد میرزاعلی‌اکبر شیرازی افسرده و غمگین گردیده است به دلجوئی پرداخت و گفت: ناراحت نباشید، تا لحظه‌ای که به حضورتان رسیدم فرمانی صادر نشده بود. اگر چنین نظری هم باشد باید فوراً اقدام کنیم و نگذاریم انجام شود.

میرزاعلی‌اکبر اظهار داشت: چطور چنین چیزی ممکن است، اگر قبله‌عالم در نظر داشته‌اند و یا در نظر دارند فرمانی صادر کنند، چگونه ممکن است از صدور آن جلوگیری کرد؟! مگر ممکن است نظر قبله‌عالم را تغییر داد؟!

میرزاعلی‌اکبر با توجه به این که از قول دادن به صالح‌بیگ ضرری نخواهد کرد اظهار داشت: قول می‌دهم، از قول بالاتر قسم می‌خورم محبت شما را فراموش نکنم، از آن مهمتر آن که اگر توفیق حاصل شد، نفر چهارمی شما، همیشه و در همه حال یار و مددکار و همکار شما باشم.

صالح‌بیگ گفت: حالا که با هم توافق حاصل کردیم حضرت اشرف باید یک ساعت بعد از رفتن اینجانب به دیوان‌خانه تشریف بیاورید، به هر تقدیر شده امروز باید به حضور حضرت ظل‌الله برسید. صلاح در این است که به هیچ‌وجه خود را مکدر نشان ندهید. نباید قبله‌عالم تصور نمایند وصلتشان با دختر محمدخان قاجار و از نظر افتادن همشیره مکرمه ملال خاطر شما را سبب گردیده است، برعکس باید به نحوی رفتار نمائید که حضرت ظل‌الله تصور فرمایند و باورشان شود از این پیش آمدها نه تنها دلگیر نشده‌اید بلکه خوشحال می‌باشید.

میرزاعلی‌اکبر فکری کرد و اظهار داشت: به فرض آن که چنین تظاهری بنمایم، خیال می‌کنید فایده‌ای خواهد داشت؟! تصور می‌کنید ممکن خواهد بود قبله‌عالم را گول زد، آیا ممکن است نظرشان را تغییر داد!؟

صالح‌بیگ گفت: شما سعی خود را بفرمائید، ما هم بیکار نخواهیم نشست. توکل برخدا، اجازه مرخصی بفرمائید، حضرت اشرف باید مثل همیشه وقار و متانت خود را حفظ فرمائید. خیال بفرمائید هیچ اتفاقی نیافتاده است، مثل همیشه رفتار بفرمائید.

شایعات به راه افتاد...
خری که بالا بردیم پائین می آوریم...

محمدخان قاجار به زمین و زمان و تمام اطرافیان قبله‌عالم فخر می‌فروخت، می‌خواست همه کس در برابرش سر فرود آورد، به او تبریک و تهنیت گوید. مایل بود از این که دخترش مورد پسند قبله‌عالم حضرت ظل‌الله قرار گرفته به یک نظر توانسته است قلب شاهنشاه مقتدر ایران زمین را تصاحب نماید، به او خوش‌آمد گویند، او را ستایش کنند، او را به روی چشم قرار دهند، در برابرش به خاک بیافتند، دست و پایش را ببوسند.

پس از آن که صالح‌بیگ برای دویار صمیمیش محمدقلی‌خان و موسی‌بیگ داستان ملاقات خود با میرزاعلی‌اکبر شیرازی را شرح داد، چنین تصمیم گرفتند، به تمام درباریان تغییر رفتار محمدخان را گوشزد نمایند، همگی را علیهش برانگیزند. ضمناً به هر ترتیب شده گوشه و کنایه‌ای در حضور قبله‌عالم بزنند، میرزاعلی‌اکبر شیرازی را توصیف نمایند.

متعاقب تصمیمی که این سه یار موافق گرفتند، مضمون‌هائی در گوشی و آهسته رد و بدل شد و شایع گردید. هنوز ساعتی نگذشته بود کسانی که محمدخان قاجار را می‌دیدند به یکدیگر می‌گفتند:

ـ چه افاده‌ها...

ـ مگر چه خبر شده...

ـ دخترش قشنگ بود...

ـ خودش چه داخل آدم...

ـ هنوز فرمانی به نامش صادر نشده خودشو گرفته...

ـ محمدخان شخصیت نداره....

ـ ولش کن بابا، مثل این که از خرطوم فیل افتاده....

ـ خودش را گم کرده...

ـ اگر میرزاعلی اکبر آدم بود این کیه...

ـ میرزا با این که همه کاره و اختیاردار بود، هیچوقت اینطور خودش را نگرفته بود...

ـ سگ میرزا می‌ارزه به صد تا محمدخان قاجار...

آغاباشی برای انتقال دادن شوقی به حرمسرا مشغول فعالیت گردید، او اختیاردار حرم قبله‌عالم بود و در مورد امور مربوط به حرمسرا میل نداشت کسی دخالت کند. اما... محمدخان قاجار توجهی به این امر نداشت، چون قبله‌عالم به او دستور فرموده بودند،

ترتیبات انتقال دخترش را بدهد، نه تنها به آغاباشی دستور می‌داد بلکه می‌کوشید نظرات خود را پیش برد و برخلاف میل آغاباشی رفتار نماید.

آغاباشی سعی کرد با صدای نازک خود محمدخان قاجار را بر جای خود بنشاند و به او بفهماند در کار او دخالت نکند. ولی آقا محمدخان قاجار که سرمست از پیروزی و موفقیت بود توجه نکرد، با رفتار و کردار خود از همان لحظات اول رنجش خاطر آغاباشی را فراهم ساخت.

موسی‌بیگ که با آغاباشی خوش و بش می‌کرد، همین که به او رسید گفت: دیدی رفیق چه زود موفق شدیم، اما حیف زحماتی که برای این محمدخان کشیدیم...

آغاباشی که از محمدخان مکدر بود، اظهار داشت: کارهای دنیا عجیبه، هرچه خواهر میرزا بداخلاق و بدعنق بود، خود میرزا مهربان و سر به راه و یک پارچه آقا بود. حالا هرچه شوقی خوب و فهمیده است پدرش برعکس کله‌شق و نفهمه!؟ خبر نداری دیشب نزدیک بود دسته‌گلی به آب بده و سرش از تن جدا شه.

موسی‌بیگ که کنجکاو شده بود پرسید: چطور، مگر چه اتفاقی افتاده بود!؟

آغاباشی داستان رفتن قبله‌عالم به خانه محمدخان، دیدن شوقی و پسندیدن او را شرح داد و گفت: در موقعی که حضرت ظل‌الله با شوقی صحبت می‌فرمودند یک مرتبه محمدخان به فکر افتاده بود، دیدن یک نظر حلاله اما صحبت کردن قبله‌عالم با دخترش حرام. نمی‌دانم حرفهایش را حضرت ظل‌الله شنیدند یا نشنیدند. در هر حال به خیر و خوشی گذشت زیرا حضرت ظل‌الله امر فرمودند شیخ‌الاسلام را بیاورم، او هم آمد، عقد بست و رفت و دهان محمدخان بسته شد. این احمق بی‌فکر مثل این که از پشت کوه آمده، او نمی‌دونه و خبر نداره که تمام زیبارویان دنیا را حضرت ظل‌الله می‌توانند به کنیزی انتخاب کنند، مگر برای کنیزها هم قراری است. ارباب می‌تواند با کنیز خود به هر نحوی می‌خواهد رفتار کند. باور کن خدا رحم کرد، خوب شد قبله‌عالم صدای نحس محمدخان را نشنید والا ممکن بود به جای شیخ‌الاسلام امر می‌فرمودند میرغضب را احضار کنم تا حلال و حرام را به محمدخان قاجار نشان بدهد.

موسی‌بیگ که متوجه شد آغاباشی از محمدخان گله دارد و دل خون است اظهار داشت: به نظر من محمدخان نه تنها آدم احمقی است بلکه لیاقت و شایستگی ندارد، صد رحمت به میرزا، باید نگذاریم جای میرزا را بگیره، یک موی میرزا به صد تا محمدخان می‌ارزه، تو اگر رفتار و کردار این احمق را به عرض می‌رساندی...

آغاباشی حرف موسی‌بیگ را قطع کرد و گفت: حالا وقتش نیست، باید صبر کرد سر فرصت، حضرت ظل‌الله از شوقی خیلی خوششان آمده، چند صباحی باید دست نگه داریم...

موسی‌بیگ اظهار داشت: حساب زن داری و حرمسرای قبله‌عالم از حساب مملکت‌داری سوا است.

آغاباشی فکری کرد و گفت: البته... حساب مملکت‌داری قبله‌عالم از حساب زندگی خصوصی و داخلیشان جدا است اما... با تمام این تفاصیل این دو حساب زیاد هم جدا نیستند. من متوجه شدم هر وقت به قبله‌عالم در حرمسرا خوش گذشته است، هر شبی که به راحتی و خوشی سپری گشته روز بعدش هم به همگی خوش گذشته است. بدخلقی در زندگی خصوصی قبله‌عالم بدون هیچگونه تردیدی در مملکت‌داری نیز اثر داشته است. تو هرچه می‌خواهی بگوئی و تصور کنی، برای من محرز و مسلم است چوب خوردن میرزا بیشتر برای این بود که قبله‌عالم از خواهرش دق دل داشتند، من خوب متوجه شدم هر روز که قبله‌عالم از شبی که گذرانده بودند نارضایتی داشتند، تنبیهات زیادتر بوده است.

موسی‌بیگ اظهار داشت: تمام حرفهایت صحیح است ولی به هر تقدیر شده باید زیر آب محمدخان قاجار را بزنی، خدا کند حرفهای محمدخان را قبله‌عالم شنیده باشند، اگر یک کلمه به گوش مبارکشان رسیده باشد کافی است به او توجه نفرمایند و به آن بدمنصب که هنوز چیزی نشده خودش را گم کرده است مقامی ندهند.

آغاباشی گفت: ممکن است، شاید؟! اگر یک کلمه شنیده باشند خاطر جمع، بدون این که ما حرفی بزنیم و یادآوری کنیم حساب محمدخان پاک است. اگر هم قبله‌عالم نظر داشته‌اند به او توجهی بفرمایند و او را به صدارت برسانند دیگر خبری نیست، از هیچکس کاری ساخته نیست.

موسی‌بیگ که از شنیدن بیانات آغاباشی و اطلاعاتی که به او داده بسیار راضی و خورسند گردیده بود، اظهار داشت: در هر حال آغاباشی تو بهتر می‌دونی حرف مؤثر است... فراموش نکن تو دلت خواست قبله‌عالم با شوقی مزاوجت کنند، اقدام کردی، شد، آنچه خواسته بودی، انجام گردید، خوب فکر کن ببین همه کار می‌شود کرد، یادت باشد اگر موقعیتی به دست آمد و فرصتی دست داد نیشی بزنی و یادآوری بکنی بد نیست.

بازدید از اردو...
تشکیلات قشون از کجا به کجا رسیده بود؟!

آن روز قبله‌عالم سرحال بودند، به لحظات شیرینی که آن شب گذرانده بودند فکر می‌کردند و لذت می‌بردند.

سیمای زیبا و قشنگ شوقی لحظه‌ای از برابر نظرشان محو نمی‌گردید. فکر می‌کردند، چقدر مهربان و تا چه حد تسلیم بود. چقدر قشنگ بود. لذتی که نصیب و بهره قبله‌عالم شده سبب گردیده بود همه چیز در نظرشان قشنگ و زیبا جلوه‌گر شود.

هوا مطبوع و دلچسب بود. قبله‌عالم هوس کردند در اردوگاه گردشی بنمایند. برای گذراندن وقت تمام قسمتها را سرکشی و بازدید فرمایند، آنچه را که شخصاً ساخته و پرداخته بودند، قشون عظیمی را که ایجاد کرده بودند از نزدیک ببینند و به کارها رسیدگی فرمایند.

نادرشاه می‌دانست قبل از او شاه‌عباس به قشون سر و صورتی

داده با استفاده از وجود صاحب‌منصبان و افسران نظامی خارجی و اطلاعاتی که داشته‌اند تشکیلاتی به راه انداخته است.

کتاب «تذکرة‌الملوک» که در اواخر صفویه قبل از این که به سلطنت برسد نوشته شده بود برایش خوانده بودند. او خوب می‌دانست قبل از شاه‌عباس قشون ایران نظم و ترتیبی نداشته به صورت دائمی و حاضر رکاب نبوده است. در آن کتاب شرح داده بودند شاه‌اسمعیل سرسلسله خاندان صفوی عده‌ای سوار نظام که افراد آن از طوایف هفتگانه استاجلو، بهارلو، افشار، شاملو، تکه‌لو، قاجار و ذوالقدر برگزیده شده بودند در خدمت داشته است. این سواران که کلاهی قرمز رنگ ترک‌دار به شکل کلاه دراویش بر سر می‌گذاشتند قزلباش‌ها بودند که علاوه بر حفاظت جان شاه‌اسمعیل، در جنگها شرکت نموده هنرنمائیها می‌کرده‌اند. سوارنظام قزلباش در مواقع عادی مرخص می‌شدند و فقط در هنگام جنگ احضار می‌گردیدند. تا زمانی که در سر خدمت حاضر بودند آذوقه و مسکن برای خود و علیق برای اسبهایشان دریافت می‌کردند، در ایام صلح افراد قزلباش در زمین‌هائی که متعلق به دولت و خالصه بود و به عنوان تیول به آنان واگذار می‌گردید زراعت می‌کردند و از این راه زندگی خود را اداره می‌نمودند. تعداد چهار تا شش هزار نفر از نجبا و بیک‌زادگان گارد مخصوص سلطنتی را تشکیل می‌دادند که همیشه حاضر رکاب و در خدمت بوده‌اند. این افراد اسب و اسلحه و آذوقه و علیق به طور مرتب دریافت می‌داشته‌اند. این عده قشون ثابت را تشکیل می‌داده‌اند، در موقع جنگ به طور سرشماری از بین زارعین و دهقانان افرادی حاضر خدمت می‌شدند و قشون پیاده را تشکیل می‌دادند. این عده هم بعد از جنگ مرخص می‌شدند.

نادرشاه می‌دانست، شاه‌عباس به تعداد قوای حاضر رکاب افزوده تشکیلات و سازمان قشون را بسط داده است. به طوری که نوشته بودند و برایش توضیح داده بودند شاه‌عباس در حدود بیست هزار نفر تفنگچی، پنج هزار نفر قورچی، پانزده هزار نفر قوللر، چهار هزار نفر توپچیلر، ده هزار نفر قزلباش و تعدادی نسقچی به طور دائم حاضر رکاب داشته است و مخارج نگاهداری آنان از خزانه سلطنتی پرداخته می‌شده است.

نادرشاه خبر داشت، در جنگی که بین محمود افغان و شاه سلطان حسین درگرفت، قوائی که از زمان شاه‌عباس به یادگار مانده بود از پا درآمدند، هنگامی که محمودافغان و اشرف در اصفهان فرمانروائی می‌کردند تخت و تاج ایران را تصاحب کرده بودند، نظم و ترتیب زمان شاه‌عباس به کلی به هم خورده از آن همه ترتیب چیزی به جای نمانده بود.

نادرشاه به خاطر داشت، قبل از آن که به شاه‌تهماسب دوم بپیوندند یک عده سوار در اختیار داشت، او فرمانده بود ود یگران از او اطاعت می‌کردند، سوارانی که در رکابش بودند به رسم ایلیاتی لباس می‌پوشیدند، سر و وضع لباسشان نامرتب و نظم و ترتیبی نداشت.

در رکاب شاه‌تهماسب به رسم معمول هر ده نفر یک واحد تشکیل می‌دادند که فرمانده آن گروه ده نفری را ده‌باشی می‌نامیدند. ده گروه ده نفری یک واحد صد نفری تشکیل می‌دادند، فرمانده این واحد صد نفری یوزباشی نامیده می‌شد. ده واحد صد نفری یک واحد هزار نفری تشکیل می‌داد این واحد هزار نفری تحت فرماندهی به نام مین‌باشی انجام وظیفه می‌کرد.

تفنگچی‌ها که پیاده‌نظام را تشکیل می‌دادند به تفنگ سرپر و فتیله‌ای مجهز بودند. برای این که در موقع تیراندازی در اثر حرکت تفنگ تیرشان به خطا نرود دو شاخه‌ای زیر لوله تفنگ خود قرار می‌دادند. این افراد معمولا از دهاتیان سالم بودند و فرماندهی پیاده‌نظام، تفنگچی‌باشی نامیده می‌شد.

قوللر یا سوارنظام از غلامان گرجی، ارمنی، داغستانی و چرکسی و امثال آنان تشکیل یافته بود. این افراد که از کوچکی در دستگاه سلطنت پرورش یافته و به اصطلاح خانه‌زاد بودند با تفنگ و تیر و کمان و شمشیر و تبرزین و نیزه مجهز بودند. فرماندهی سوار نظام را قوللرآقاسی می‌نامیدند.

توپچیلرها که افرادی پرطاقت و نیرومند بودند، عمله توپخانه نامیده می‌شدند. عمله توپخانه با تعدادی توپ برنجی زیر فرمان توپچی‌باشی انجام وظیفه می‌کردند.

افراد قزلباش که باقیمانده سواران ایلیاتی زمان شاه‌عباس بودند، سوار بر اسب جنگ می‌کردند. این افراد با شمشیر و تبرزین و سپر و تیر و کمان می‌جنگیدند. قزلباش استفاده از اسحله آتشین را خلاف مردانگی می‌دانستند. افراد غیور و پردل و شجاع، نجیب‌زادگان و بیگ‌زادگان که دسته قزلباش را تشکیل می‌دادند به سبب پیشرفتی که در سلاحهای آتشی ایجاد شده بود و در زمان سلطان‌حیدر و شاه‌اسمعیل در اوج عظمت و قدرت بودند به مرور به تحلیل رفتند و از تعدادشان کاسته شده بود.

موقعی که نادر وارد خدمت شاه‌تهماسب گردید در جزو این دسته درآمد زیرا او و سوارانش با شمشیر و سپر و تبرزین مسلح بودند و مردانه جنگ می‌کردند و سلاح آتشین نداشتند.

نادر به خاطر داشت، قبل از تهماسبقلی شدن، در آن ایامی که نادرقلی بود، قبل از پیمودن درجات و رسیدن به مقام سلطنت در جرگه قزلباش وارد گردیده است.

نادر خوب به خاطر داشت عده‌ای قورچی تحت فرمان قورچی‌باشی گارد سلطنتی را تشکیل می‌دادند، این عده که به تفنگ و شمشیر مسلح بودند حفاظت جان شاه را بر عهده داشتند.

دسته‌ای هم به نام نقسچی تحت فرماندهی نسقچی‌باشی امنیت و انتظامات و حفظ راهها و سرحدات را برعهده داشتند.

هرچند در موقع پیوستن نادر به قوای شاه‌تهماسب تعداد سپاهیان حاضر رکاب شاه‌تهماسب زیاد نبود معذلک این ترتیبات رعایت می‌شد.

در موقعی که نادر به سلطنت رسید به تکمیل و توسعه قشونی که به او رسیده بود پرداخت.

نادر به خاطر آورد آن روز که در دشت مغان تاج سلطنت

بر سر گذارد سازمان و تشکیلات سپاهش به ده دسته و رسته مشخص رسیده بود که بعداً آنان را به تدریج تکمیل کرده اضافه نموده بود، این دسته‌جات عبارت بودند از:

۱) جزایرچیان از سه دسته هزار نفری تشکیل می‌یافتند که تحت نظر سه نفر مین‌باشی که بر آنان فرمانروائی می‌کردند در داخل حصاری که از نی برپا کرده بودند در هنگام تشریفات در سه ردیف قرار می‌گرفتند. تفنگهای سنگین وزن جزایرچیان دارای بست‌های نقره‌ای بود. جزایرچیان کلاه نمدی ترک‌داری که روی ترک‌های آن کلمه «الله» نوشته شده بود و از دو طرف آن منگوله آویخته بود بر سر داشتند. جزایرچیان که پهلو به پهلوی هم قرار می‌گرفتند، منظره مهیب و وحشت‌آوری داشتند. کسانی که از حصار نی می‌گذشتند و می‌خواستند به حضور قبله‌عالم شرفیاب شوند از هیبت جزایرچیان که اکثراً سبیل‌های چخماقی از بناگوش در رفته و قیافه‌های مهیبی داشتند، گرفتار رعب و ترس می‌گردیدند.

۲) چانداولها مأمورین اجرای اوامر بودند، این افراد که راهها و گردنه‌ها را تحت نظر می‌گرفتند، وظیفه داشتند اردوگاه را در هنگام شب حفاظت کنند. کسانی که محکوم به اعدام می‌گردیدند به دست این افراد سپرده می‌شدند. چانداولها اجازه داشتند هر سربازی که خواست فرار کند بدون چون و چرا اعدام نمایند.

افرادی که می‌بایستی به حضور برسند و شرفیاب گردند به وسیله این اشخاص احضار می‌گردیدند.

دزدان و راهزنان به وسیله چانداولها دستگیر می‌شدند.

هرکس مورد سخط و غضب قرار می‌گرفت و می‌بایستی از بین برده شود، در هر نقطه مملکت بود در اختیار یکی از چانداولها که مأمور گرفتن جانش می‌شد قرار می‌گرفت.

هر چانداول دژخیمی بی‌رحم بود که اوامر را بدون چون و چرا اجراً می‌کرد.

۳) تعداد نسقچیان سیصد نفر و تحت نظر سه نفر یوزباشی و به فرمان نسقچی‌باشی انجام وظیفه می‌کردند، نسقچی‌باشی سه جقه در جلو کلاه داشت و در هر جقه پری از خروس نصب کرده بود. هر یک از یوزباشی یک جقه با یک پر خروس در جلو کلاه خود داشتند و با این علامت شناخته می‌شدند.

۴) برای ابلاغ اوامر، عده‌ای از افراد که صدای رسا و قوی داشتند به نام جارچی برگزیده شده بودند. این عده تحت نظر جارچی‌باشی انجام وظیفه می‌کردند. تمام قوانین به وسیله جارچیان به اطلاع لشکریان می‌رسید.

۵) چاووشها با چماقهای نقره‌ای و کلاههای سبزی که به سر می‌گذاردند و در اطراف آن پارچه سیاهرنگی می‌بستند با ابهت خاصی که داشتند در جلو حرکت می‌نمودند، عابرین را متوجه عبور و مرور سپاه می‌ساختند و تشریفات را انجام می‌دادند.

۶) کشیکچیان به تعداد شش هزار نفر هر سه روز یک مرتبه و هر روز به تعداد دو هزار نفر در اطراف شش نفر مین‌باشی، شصت نفر یوزباشی و ششصد نفر ده‌باشی انجام وظیفه می‌کردند تحت نظر کشیکچی‌باشی قرار گرفته بودند.

برای انتخاب این افراد خیلی دقت شده بود، هر واحد کشیک که از ده نفر تشکیل می‌شد در پاسگاه خود تحت نظر ده‌باشی به نوبت کشیک می‌دادند، به این ترتیب که پنج نفر استراحت می‌کردند و پنج نفر در سر خدمت بودند. برای این که کشیک‌چیان به وظیفه خود آشنا باشند و بدانند در انجام وظیفه نباید غفلت و کوتاهی کنند، به کرات پاسگاهها در ساعات مختلف شب مورد بازدید قرار می‌گرفت. چند مرتبه اتفاق افتاد در پاسگاهی کشیک‌چیان به خواب رفته بودند، هر ده نفر دستگیر و برای عبرت دیگران اعدام شده بودند.

کشیک‌چیان شب کلاه نمدی بر سر می‌گذاشتند و در اطراف آن پارچه سفیدی می‌پیچیدند. در هنگام شب عبور از خط کشیک‌چیان بدون داشتن اسم شب امکان نداشت و مرگ کسی که برای عبور می‌خواست سماجت کند حتمی و مسلم بود.

۷) چماقداران با ایل آقاجلی‌ها که از پسران و برادران خان‌ها تشکیل یافته بود همیشه برای انجام اوامر حاضر بودند. هروقت دستور تنبیه کسی داده می‌شد، این افراد او را به زمین انداخته با چوب و چماق به جانش می‌افتادند تا دستور داده شود «بس است».

۸) سوار نظام اکثراً زره بر تن داشتند، به تفنگ و شمشیر و تبرزین مسلح بودند. هر سوار دو باروت‌دان بزرگ پشت کمر می‌آویخت. افراد سوارنظام چالاک، پرقدرت و نیرومند، از تمام فنون نظامی اطلاع داشتند. افراد سوارنظام پرطاقت و یک شبانه‌روز می‌توانستند پشت زین بمانند و تاخت بروند، از کوه و دشت و دره و سنگلاخ عبور کنند، در هوای بارانی و برف و کولاک و مه غلیظی طی طریق کنند و از سرما نهراسند. بهترین اسب‌های اصیل زیر پای سوارنظام قرار گرفته بود.

در ایلخی‌های خاصی که تشکیل داده بودند بهترین اسب‌ها تربیت می‌یافتند و از نقاط مختلف مرتباً اسب برای قشون خریداری می‌شد.

نادرشاه سوارنظام را به دو دسته تقسیم کرده بود:

اولاً ـ عده‌ای گارد مخصوص را تشکیل می‌دادند. ابتدا اسواران گارد مخصوص از جوانان رشید، بیک‌زادگان افشار و جلایر و قاجار و طوایف شاهسون انتخاب می‌شدند. بعداً خانزادگان و جوانان رشید ایل بختیاری هم در جرگه سواران وارد شدند. در تمام جنگهای برق‌آسا از این سواران برای غافلگیر کردن و ضربت وارد آوردن استفاده شده بود.

گارد مخصوص از بیست هزار نفر متجاوز بودند.

ثانیاً ـ سوارنظام سپاه خراسان که از افراد ایلات ترکمن، بلوچ، ازبک، افغان و ایلات دیگر تشکیل یافته بود. این افراد که اکثراً اهل تسنن بودند، قسمت اساسی سپاه را تشکیل می‌دادند.

تعداد این سپاه از هفتاد هزار نفر متجاوز بود، بیش از هفتاد مین‌باشی، هفت هزار ده‌باشی، در رأس این سپاه عظیم قرار گرفته بود. سپاه خراسان از افراد رشید، بی‌باک، مهیب و پرصلابت

تشکیل یافته بود. عده‌ای از این افراد دارای اسلحه سبک برای وارد آوردن ضربات کاری و قطعی به جبهه دشمن به کار برده می‌شدند. هر یک از افراد ایلات مختلف به لباس محلی خود ملبس بودند و صفوف آنان مشخص بود. هر دسته و رسته علامات و بیرقهای خاصی داشتند.

نادر کلاه قزلباش را به کلاه‌پوستی چهارگوشی که دور آن پارچه سفیدی می‌بستند تبدیل کرد و شخصاً آن را به سر می‌گذاشت.

تمام کسانی که در دشت مغان حضور داشتند، بعد از انجام مراسم تاج‌گذاری شاهد بودند قبله‌عالم تاج طلا را از سر برداشت و کلاه‌پوستی چهارگوش که دور آن شال سفیدی پیچیده و بر دو گوشه آن نقوش زیبائی بافته شده بود به سر گذاشت.

۹) نادر سازمان و تشکیلات پیاده‌نظام را توسعه داد، غیر از جزایرچیان که اسلحه سنگین داشتند و قبلا به آن اشاره شد، پیاده‌نظام قراچه‌لو با تفنگهای فتیله‌ای سبک وزن مجهز بودند.

هرچند از نظر جنگی پیاده‌نظام ارزش سوارنظام را نداشت و در درجه دوم اهمیت قرار داشت معذلک برای پیشرفت مقاصد جنگی از وجود پیاده‌نظام حداکثر استفاده می‌شد.

۱۰) توپخانه نادری به دو دسته عظیم تقسیم شده بود:

اولا ـ دسته‌ای دارای توپهای سنگین بود که برای کوبیدن برج و بارو و دیوارهای قلعه‌های مستحکم مورد استفاده قرار می‌گرفتند.

ثانیاً ـ چون حمل توپهای سنگین به نقاط دوردست به خصوص به میدان‌های جنگ که راههای آن خراب و یا کوهستانی بود در مواردی که امکان نداشت و در مواردی بسیار مشکل بود از دسته‌های دارای توپهای سبک به نام زنبورک استفاده می‌شد. زنبورک توپ کوچکی بود که روی جهاز شتر نصب شده بود. زنبورکچی سوار بر شتر به میدان جنگ می‌شتافت. همین که به محل مناسب می‌رسید شتر را به زانو درمی‌آورد و به تیراندازی مشغول می‌گردید. فرمانده زنبورکچیان، زنبورکچی‌باشی و جایگاه توپخانه زنبورکخانه نامیده می‌شد.

برای ریختن توپ و طرز استفاده از آنها از صاحب منصبان خارجی استفاده می‌شد. موقعی که زنبورکها به غرش می‌آمدند سر و صدای زیادی ایجاد می‌کردند و روحیه حریفان را متزلزل می‌ساختند.

نادر تمام فرماندهان را شخصاً انتخاب می‌کرد. یک یک افراد را می‌شناخت، به آذوقه و لباس و صلاح آنان شخصاً رسیدگی می‌کرد. به دواب و تأمین علیق آنان اهمیت زیادی می‌داد.

چون شریک سربازان خود بود دوش به دوش آنان می‌جنگید، برای حفظ جان یک یک افراد می‌کوشید و در صف مقدم قرار می‌گرفت همگی او را دوست داشتند، در عین آن که انضباط کامل برقرار بود افراد قشون او را می‌پرستیدند، برای اجرای اوامرش جان بر کف گرفته از بذل کردن جان و دادن خون خویش مضایقه نداشتند.

نادرشاه در بازدیدی که از سپاه عظیم خود می‌نمود به خاطر می‌آورد چه قسمتها را اضافه کرده است، چه فعالیت‌هائی به خرج داده است، شاید در این لحظات که خوش و خرم بود به یاد جنگها و فتوحاتی که کرده بود افتاد، از توفیق‌هائی که نصیبش شده بود لذت می‌برد.

رفتار عاقلانه وزیر از نظر افتاده قبله‌عالم را بر سر مهر آورد...

نادرشاه آن روز به تمام کسانیکه مورد محبت و علاقه‌اش بودند اظهار لطف و عنایت کرد، به عده‌ای خلعت و انعام داد.

مدتها بود اطرافیان، قبله‌عالم را تا آن حد خوش و خرم ندیده بودند. کسانی که در زندگی تجربه داشتند و می‌دانستند این تحول در اثر لذتی است که در عروسی شب گذشته نصیب نادر گردیده است به دوستان نزدیک خود می‌گفتند: عروس تازه چه بلائی است؟! ببین با محبت و مهربانی چگونه روحیه قبله‌عالم را عوض کرده است!؟

وقتی نادرشاه به سراپرده سلطنتی وارد گردیدند، عده‌ای از بزرگان برای عرض تبریک و تهنیت اجازه شرفیابی می‌خواستند. میرزاعلی‌اکبر قبل از دیگران شرفیاب گردید، دست و دامن قبله‌عالم را بوسید و تبریک عرض کرد.

نادر که سرحال بود و فکر می‌کرد، میرزاعلی‌اکبر از کتک خوردن خودش و از نظر افتادن خواهرش ناراحت می‌باشد، خواست ابراز عنایتی بفرماید، چون نادر جوانمرد بود و به خاطر داشت میرزاعلی‌اکبر در دوران تصدی خود به او خدمت کرده است درصدد برآمد از او دلجوئی نماید. به این جهت سؤال فرمود: میرزا چته؟! مثل این که دلخور شدی!؟

میرزاعلی‌اکبر با خوشروئی سر فرود آورد عرض کرد: منتهای آرزوی جان‌نثار این است که قبله‌عالم همیشه شاد و خوش باشند. خاک بر سر خواهر من که لیاقت نداشت، ندانسته خاطر مبارک را مکدر می‌ساخت، به سر مبارک بارها به او نصیحت کردم، همیشه از او تقاضا می‌کردم کاری نکند خاطر مبارک قبله‌عالم را بیازارد. بسیار متأسفم او با رفتار بچگانه خود کدورت خاطر مبارک حضرت ظل‌الله را فراهم می‌ساخت. چه باید کرد بعضی زنان ناقص عقلند قدر نعمتی که دارند نمی‌دانند. بسیار خوشوقتم قبله‌عالم سرگرمی بهتری یافته‌اند. خدا گواه است، به سر مبارک قسم، یک دنیا خوشحالم، جان ناقابل جان‌نثار و هزاران امثال خواهرم فدای خاک پای مبارک باشد. خواهر بی‌عقل و احمق غلام خانه‌زاد نه تنها به خودش بلکه به خاکسار هم ظلم کرد و سبب گردید مورد بی‌مهری ذات مبارک شاهانه قرار گیرم، در عین خدمتگزاری و خاکساری به سخط و غضب حضرت ظل‌الله گرفتار شوم.

نادرشاه از شنیدن گفته‌های میرزاعلی‌اکبر که در کمال صداقت اداء می‌شد به حال رقت درآمد. نادر که خوب می‌دانست و متوجه بود رفتار خواهر میرزا در تنبیه کردن او تا حدی مؤثر بوده است، فرمود میرزا به خاطر بیآور تنبیه تو علت دیگری هم داشته است. تو هم، خودت بهترمی‌دانی برای چه بوده است؟! فراموش کردی؟

میرزاعلی‌اکبر با قیافه‌ای متأثر در حالی که اشک از چشمانش جاری شد، عرض کرد: قربان خاک پایت گردم، گفته‌های جان‌نثار را به طرزی غیر از آنچه بود به عرض مبارک رسانده‌اند. حضرت ظل‌الله تصور می‌فرمایند عقل جان‌نثار زایل شده بود که چنین احمق باشم.

میرزاعلی‌اکبر می‌خواست برای تبرئه خود حرفی بزند ولی نادرشاه اجازه نداد و فرمود: میرزا تو خوب می‌دانی ما گذشته‌ها را زود فراموش می‌کنیم، ما همیشه دشمنان خود را بخشیده‌ایم، چه رسد به تو که چند سال است با صداقت به ما خدمت کرده‌ای، خواهر تو با وجود تمام معایبی که دارد ناموس ما است، او همیشه مورد محبت ما بوده و در آینده هم خواهد بود.

میرزاعلی‌اکبر به دست و پای نادر افتاد، در حالی که از شدت خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت بر دست و پای نادر بوسه زد و به جان نادر دعا کرد، عرض کرد: تا عمر دارم خاکسار و غلام آستان بوده و خواهم بود.

نادرشاه میرزاعلی‌اکبر را از روی پای خود بلند کرد، فرمود: میرزا تو امتحان لیاقت و کاردانی خودت را داده‌ای، باید سعی کنی اوامر ما را آن طور که باید انجام دهی، ما به تو اعتماد داریم و عنایات ما همیشه شامل حال تو خواهد بود.

در آن روز هر کس به حضور قبله‌عالم شرفیاب گردید، مورد عنایت و محبت قرار گرفت. عده زیادی خلعت و انعام گرفتند.

آغاباشی پدر عروس بدخلق را به هراس انداخت...

همه انتظار داشتند فرمان صدراعظمی به نام محمدخان قاجار صادر شود، خود محمدخان هم این انتظار را داشت، حتی محرر خاصی برای نوشتن یرلیق و تمام لوازم کار را آماده ساخت اما... دستوری از طرف قبله‌عالم صادر نگردید.

محمدخان سرگرم تهیه مقدمات انتقال دخترش به حرم حضرت ظل‌الله بود، شایعاتی که موسی‌بیگ و رفیقانش به راه انداختند بی‌اثر نبود، محمدخان قاجار که آن روز صبح با محبت جمیع درباریان مواجه گردیده بود طرف عصر حس می‌کرد، از میزان محبت عمومی کاسته شده است. چون فرمانی به دستش نرسید و به حضور قبله‌عالم احضار نگردید به فکر فرو رفت و از خود سؤال کرد: چه شده؟! چه اتفاقی رخ داده؟! چه کم خدمتی شده است؟! چون جوابی پیدا نکرده به فکر افتاد از آغاباشی استمزاجی کند و در این باره از او سؤال بنماید. به این جهت منتظر فرصت مناسبی گردید، هنگام عصر قبل از آن که شوقی را در هودج بنشانند و راه حرمسرا را پیش گیرند از آغاباشی سؤال کرد: آغاباشی، به عقیده تو قبله‌عالم از این وصلت راضی هستند، منظورم این است که از شوقی خوششان آمده است؟؟

آغاباشی جواب داد: تصور می‌کنم قبله‌عالم از شوقی بدشان نیامده باشد. هیچ تردیدی نیست اگر شوقی مورد پسند نبود به این ترتیبی عقد و عروسی انجام نمی‌شد.

محمدخان با این که خوب می‌دانست دخترش مورد پسند است معذلک برای فتح باب صحبت، این سؤال را کرده بود. او خوب می‌دانست جواب آغاباشی چه خواهد بود. برای این که به مقصود برسد سؤال دیگری طرح کرد، پرسید: آغاباشی به نظر تو دیشب به قبله‌عالم خوش گذشته است؟!

آغاباشی پوزخندی زد و جواب داد: این چه سؤالی است، اگر خوش نگذشته بود صبح اینقدر شاد و خندان نبودند؟!

محمدخان باز هم به سؤالات خود ادامه و گفت: منظور من از این سؤالات این است که بدانیم، از منزل چاکر، چطور بگویم... از پذیرائی که کردیم... خلاصه از رفتار جان‌نثار خوششان آمد؟!

آغاباشی سری حرکت داد و گفت: خدا رحم کرد، اگر دهان سرکار را نبسته بودم، اگر جناب‌عالی را از پشت در عقب نکشیده بودم، نمی‌دانم چه می‌شد؟ وقتی که احضارم فرمودند تصور کردم می‌خواهند امر بفرمایند میرغضب را به حضورشان بیاورم.

محمدخان قاجار منقلب گردید و گفت: مگر چه کرده بودم؟ چه گفتم؟ چه شده؟!

آغاباشی اظهار داشت: عجب! فراموش فرمودید چه گفتید و چه کردید؟! باید دعا کنید شوقی مورد پسند واقع شده بود و قبله‌عالم خاطرش را خواسته بودند والا...

محمدخان که گرفتار ترس و رعب شده بود با لکنت‌زبان پرسید: والا چی...

آغاباشی اظهار داشت: زبان حضرتت را بریده بودند، شاید هم امر می‌فرمودند سرب مذاب در دهان مبارک بریزند، ممکن است دستور می‌فرمودند دو گوش شنوای جنابعالی را از جا برکنند، شاید هم برای جواب دادن به گستاخی که شده بود میلشان می‌رسید و امر می‌فرمودند سر مبارک را گوش تا گوش می‌بریدند.

محمدخان که از شنیدن اظهارات آغاباشی زبانش بند آمده از شدت ترس رنگش مانند گچ سفید شده بود به زحمت سؤال کرد: آخر چرا؟! برای چه؟!

آغاباشی اظهار داشت: حرام، حرام‌بازی را فراموش فرمودید... خدا کند حضرت ظل‌الله این مطلب را نشنیده باشند.

محمدخان به خاطر آورد، در آن حالی که داشته چه گفته است، با لکنت‌زبان اظهار داشت: این که حرف بدی نبود، آخر من پدرم، پدر حق دارد...

آغاباشی حرف محمدخان را قطع کرد و با تشدید گفت: حق آن است که قبله‌عالم بخواهند. حق آن چیزی است که حضرت ظل‌الله اراده فرمایند. قبله‌عالم مالک جان و مال رعایای خود هستند. حضرت ظل‌الله اگر مایل بودند و اراده می‌فرمودند و شوقی را نیز به کنیزی می‌پذیرفتند، که احتیاج به عقد بستن و عروسی نداشت. خدا را شکر کنید قبله‌عالم بلندنظر، جوانمرد، مهربان و نسبت به رعایا و بندگان خود محبت دارند.

محمدخان قاجار بسیار کسل و ناراحت گردید، با این که

صبح مورد محبت و عنایت قبله‌عالم قرار گرفته بود معذلک ترس و واهمه‌ای سراسر وجودش را فرا گرفت. شایعاتی که به راه انداخته بودند، حرف‌هائی که در اطرافش زده بودند، رمیدگی که در هنگام مواجه شدن با درباریان در آنان مشاهده می‌کرد بیش از پیش بر ناراحتیش می‌افزود.

نصایح پدرانه...

جشن و سروری برپا شده بود، نادرشاه بیش از همیشه خوشحال و سرکیف بود، تمام درباریان غرق در شادی بودند. تمام این شادیها و خوشیها زائیده وصلت قبله‌عالم با دختر محمدخان بود اما خود محمدخان در اوج ناراحتی به سر می‌برد، به منتها حد اندوهگین و غمناک بود. روز گذشته چقدر خوشحال بود، چه افاده‌ها می‌فروخت، هنوز یک شبانه روز نگذشته خود را در منتهای بدبختی می‌دیدو آن هم به سبب یک حرف، یک کلمه، یک کلمه‌ای که صحیح بود و به موقع گفته شد.

محمدخان خیلی میل داشت بداند آیا حرفی را که در پشت در (درب) خلوتگاه زده بود به گوش قبله‌عالم رسیده است؟ آیا به علت شنیدن حرف او بود که شیخ‌الاسلام را احضار فرموده‌اند؟! آیا این حرف ناراحتی برای قبله‌عالم حضرت ظل‌الله ایجاد کرده است؟! محمدخان فکر می‌کرد برای این که جوابی برای سئوالاتش پیدا کند، باید از خود قبله‌عالم جواب آنها را بخواهد، تنها کسی که قادر خواهد بود معمایش را حل کند حضرت ظل‌الله خواهند بود ولی.... چطور می‌تواند جسارت کند. چگونه ممکن است به خود جرأت دهد چنین سئوالاتی از قبله‌عالم بنماید. به فرض هم جرأت کند و جسارت به خرج دهد از کجا معلوم حضرت ظل‌الله آنچه دردل دارند بگویند و جواب مصلحتی نفرمایند! امروز که شوقی مورد محبت است و نسبت به او علاقه دارند، ممکن است آنچه در دل دارند نفرمایند ولی... فردا پس فردا، روزی که شوقی از نظر افتاده به شدیدترین وجهی بازخواست ننمایند.

محمدخان بعد از شنیدن حرف‌های آغاباشی به این نتیجه رسید، قبله‌عالم حرفهائی که زده شنیده‌اند ولی به سبب جذابیت و قشنگی شوقی و هوسی که نسبت به او داشته‌اند آنها را نشنیده گرفته مصلحت در آن دانسته‌اند قلب کوچک شوقی را نشکنند. تردیدی نیست محبت به شوقی او را نجات داده است. از مجموعه این افکار محمدخان به این نتیجه رسید که محبت شوقی در دل قبله‌عالم نباید هیچگاه خاموش شود، قبله‌عالم باید همیشه او را دوست بدارند تا او در امان باشد.

قبل از آن که شوقی به طرف حرمسرای قبله‌عالم حرکت کند، محمدخان با قیافه‌ای ماتم زده که از نگرانی شدید درونیش حکایت می‌کرد، شوقی را در آغوش گرفت، در حالی که بی‌اختیار اشک از دیدگانش جاری شده و بر صورت زیبای دخترش روان گردید، گفت: شوقی جانم، فرزند عزیزم، نور دیده‌ام، تو خوب می‌دانی چقدر تو را دوست دارم، تو خوب می‌دانی با چه زحمت و مرارتی تو را به ثمر رساندم. تو خوب می‌دانی برای تربیت گل زیبائی چون تو که لایق دست سلطان مقتدری چون نادر بزرگ گردیده است چقدر رنج برده‌ام. تو خوب حس می‌کنی دوریت تا چه حد برای پدرت دردناک است.

شوقی که در منتهای سعادت و خوشی بود، او که از گذراندن یک شب در آغوش قبله‌عالم به اوج افتخار رسیده بود، از دیدن اشکهای پدر، از شنیدن بیاناتش بسیار متعجب گردید، حرفهای پدر را قطع کرد، در حالی که اشک چشمان پدر را پاک می‌کرد، اظهار داشت: پدر جان، گریه برای چه؟ تو همیشه سعادت و خوشبختی مرا می‌خواستی؟ تو همیشه آرزو داشتی عاقبت به خیر و خوشبخت شوم!؟ حالا که من به منتهای سعادت و خوشبختی رسیده‌ام، چرا گریه می‌کنی؟! من به حرم شوهر مهربانم خواهم رفت، مثل تمام زنان دیگر حرم می‌توانم با کسان خود آمد و رفت کنم، می‌توانم هر روز هر کس را بخواهم ببینم. من اینها را امروز از ندیمه‌هائی که برایم فرستاده‌اند پرسیده‌ام، اطمینان داشته باش از تو دور نخواهم بود، در این موقع که من خوشبخت شده‌ام و به خانه بخت خود می‌روم قلبم را نلرزان، با اشکهای خود دلم را نسوزان...

محمدخان سعی کرد گریه نکند، کوشید بر ناراحتی خود غلبه نماید، در حالی که شوقی را می‌بوئید و می‌بوسید گفت: دخترم نگذاشتی حرفم را بزنم... در این که تو خوشبخت شدی، تو سعادتمند شدی هیچ حرفی نیست، اما این خوشبختی و سعادت تا وقتی پایدار است که تو نظر قبله‌عالم را جلب کنی، تا زمانی پابرجا است که حضرت ظل‌الله به تو علاقمند باشند و خاطرت را بخواهند، خوب گوش‌هایت را باز کن، تو اولین دختری نیستی که قدم به حرمسرای قبله‌عالم می‌گذاری، قبل از تو عده‌ای دیگر این افتخار نصیبشان گردیده است، هر یک از زنان حرم در موقع خود سوگلی بوده‌اند، مور علاقه و محبت بوده‌اند، با این حال تعدادشان زیاد شده یکی بعد از دیگری، دختران زیبا قدم به حرم قبله‌عالم گذارده‌اند. توجه داشته باش یک روزی خواهر میرزاعلی‌اکبر شیرازی مورد پسند بود، برادرش صدراعظم و همه کاره شد، منظورم این است که حالا که تو سوگلی و مورد توجه هستی قبله‌عالم نسبت به من که پدرت هستم لطف و محبت دارند ولی فردا، نمی‌دانم پس فردا، شاید هفته دیگر، ممکن است ماه دیگر، شاید هم سال دیگر از نظر بیافتی آن وقت وای به حال پدرت! چند روز پیش بیچاره میرزاعلی‌اکبر شیرازی در حضور همه فلکه شد، به دستور قبله‌عالم آنقدر چوب به پایش زدند که چند روز قادر به حرکت نبود، پاهایش را در پوست داغ گوسفند پیچیدند، مقصود من این بود کاری کنی، طوری رفتار نمائی که قبله‌عالم همیشه خاطرت را بخواهند، همیشه به تو توجه داشته باشند، از تو بهتر کسی را نیابند.

شوقی که تا حدی ناراحت شده بود، اظهار داشت: پدر جان، چطور چنین چیزی ممکن است؟ اگر قبله‌عالم از من زده شوند، اگر مرا نخواستند، چگونه می‌توانم...

محمدخان قاجار صحبت شوقی را قطع کرد، گفت: فرزند، مرد از زن مهر و محبت می‌خواهد، به خصوص اگر این مرد قبله‌عالم

باشد و گرفتار. حضرت ظل‌الله از صبح تا شام مشغول رتق و فتق امور می‌باشند، شب هنگام که از کار روزانه خسته شده‌اند احتیاج به استراحت، احتیاج به راحتی و آسایش، به محبت، چطور بگویم، احتیاج به آغوش گرم پر از مهر کسی را دارند که بتواند خستگیشان را رفع کند، سرحال و سرکیفشان بیآورد. می‌فهمی، منظورم چیست... همین دیشب قبله‌عالم او تو خوششان آمد، تو را خواستند، من خیال می‌کردم بعد از رفتن شیخ‌الاسلام... ساعتی بعد به خوابگاه خود برگردند اما... تصور می‌کنم مهر و محبت تو، فکر می‌کنم آغوش گرم تو، چطور برایت بگویم... شاید... رفتارت... بهتر بگویم... اداء و اطوارت، سبب گردید قبله‌عالم تا صبح ماندند و من فکر می‌کنم، تمام شب هم خواب نرفته‌اند... با وجود سنی که دارند، می‌فهمی...

شوقی که تا آن روز از این قبیل صبحتها از پدرش نشنیده چنین گوشه و کنایه‌هائی ضمن صحبت به گوشش نرسیده بود، متعجب گردید، شاید هم خجل و شرمسار شد. می‌خواست حرفی بزند، می‌خواست چیزی بگوید ولی چه بگوید؟! چه حرفی بزند!؟ برای این که این بحث را کوتاه کند و ضمناً به پدرش بفهماند منظور را درک کرده است، اظهار داشت: پدر جان سعی خواهم کرد همیشه مهربان باشم. راستش را بخواهی حس می‌کنم قبله‌عالم را نه برای این که حضرت ظل‌الله است، نه برای این که شاه است، نه برای این که اختیار جان همگی را دارد و قدرت دارد، بلکه برای این که شوهرم هست دوست دارم، از جان و دل او را می‌خواهم. شنیدی پدر با وجود تفاوت سنی که هست قلباً و روحاً مایل او هستم... فکر می‌کنم او هم به من علاقه دارد، خاطرم را می‌خواهد... چطور بگویم پدر... ما با هم خوشبخت خواهیم بود... بعد راجع به این چیزها صحبت می‌کنیم.

محمدخان باز هم میل داشت با دخترش صحبت کند، بی‌پرده‌تر با او حرف بزند، به او بفهماند چگونه محبت قبله‌عالم را جلب کند... اما...

انتقال دادن عروس به حجله خانه...

زمان به سرعت می‌گذشت، آغاباشی منتظر بود، هوا تاریک شده بود، مشعلها را افروخته بودند، فانوسها حاضر بود، دیگر فرصت نبود. از آنها بالاتر آغاباشی می‌دانست نادرشاه در انتظار عزیزدلش می‌باشد.

عده‌ای از خنیاگران و مطربان حاضر بودند، فقط عروس نمی‌بردند، کاروان شادی به ابتکار آغاباشی به راه افتاد... در دو طرف راه عبور عروس خانم، سپاهیان و مردم صف کشیده بودند، کندر و اسفند دود می‌کردند. گوسفند قربانی می‌کردند، گل می‌ریختند. گلاب می‌افشاندند. می‌زدند و می‌رقصیدند و پایکوبی می‌کردند. چون همگی شنیده بودند، و کم و بیش می‌دانستند و خبر شده بودند، قبله‌عالم خاطر عروس جدید را می‌خواهند، به خصوص از آن جهت که فهمیده بودند عروس تازه با این که یک شب بیشتر در زندگی قبله‌عالم وارد نشده معذلک قبله‌عالم را به خود مفتون ساخته در روحیه حضرت ظل‌الله اثر داشته است، از حد فزون خوشحالی می‌کردند.

مسرت و خوشحالی مردم، ازدحام جمعیت، تشریفاتی که سر راه عروس انجام شد، سبب گردید رسیدن عروس خانم به حرمسرا به طول انجامید.

طبق دستوراتی که آغاباشی داده بود، از صبح آن روز حجله‌خانه‌ای آراسته بودند، قسمتی از حرمسرا را به عروس جدید اختصاص داده بودند، ندیمگان و خواجه‌گان مخصوص برای پذیرفتن عروس جدید تعیین گردیده بودند.

دستجاتی از نوازندگان و خوانندگان و مطربان در انتظار ورود عروس خانم بودند، آشپزخانه مخصوص شاهی به تهیه شام مفصلی پرداخته عده‌ای از بزرگان برای شام دعوت شده بودند.

میرزاعلی‌اکبرخان حاضر بود و خوش خدمتی می‌کرد. صالح‌بیگ، موسی‌بیگ و محمدقلی‌خان از این که متوجه شدند میرزا مورد لطف قرار گرفته و نقشه‌ای که کشیده بودند روبه راه شده خوشحال بودند.

نادرشاه بسیار خوشحال و بر سر کیف بود. با همه می‌گفت و می‌خندید، نسبت به همگی لطف و محبت می‌نمود. وضع روحی نادر به حدی خوب بود که همگی آرزو داشتند هر روز چنین بساط عروسی برپا گردد تا خاطر قبله‌عالم همیشه چنین شاد و خندان باشد.

تأخیر ورود عروس‌خانم مختصر دغدغه خاطری برای قبله‌عالم ایجاد کرد، شاید هم به خاطرشان رسید چشم زخمی به عزیز دلشان وارد آمده باشد. برای این که خاطر جمع شوند صالح‌بیگ را احضار فرمودند، آهسته دستوراتی به او دادند. صالح‌بیگ به سرعت خارج شد.

موسی‌بیگ و محمدقلی‌خان که متوجه بودند خودرا به او رساندند، موسی‌بیگ پرسید: چه خبر بود؟ چه فرمودند؟

محمدقلی‌خان سئوال کرد: کجا می‌روی؟! عجله برای چیست؟!

صالح‌بیگ گفت: خاطر مبارک از دیر رسیدن عروس مشوش است، به گمانم خیلی مورد محبت و علاقه است، می‌روم به آغاباشی بگویم، زودتر عروس خانم را به حجله‌خانه برساند، مراقب باشد چشم‌زخمی به عروس وارد نگردد.

موسی‌بیگ و محمدقلی‌خان که متوجه شدند علاقه خاطر قبله‌عالم به عروس خانم از حد فزون است از نظر این که ممکن است محمدخان پدر عروس مورد محبت قرار گیرد ناراحت شدند ولی صالح‌بیگ گفت قبله‌عالم خاطر عروس را می‌خواهند و به پدرش کاری ندارند.

موسی‌بیگ پرسید: از کجا معلوم؟!

صالح‌بیگ خندید و گفت: قبله‌عالم به لفظ مبارک فرمودند: ضمناً به محمدخان بگو مواظب باشد، ممکن است در اثر شلوغی ازدحام حال شوقی به هم بخورد و ناراحت شود.

محمدقلی‌خان اظهار داشت: این حرف دلیل نمی‌شود،

محبت قبله‌عالم نسبت به محمدخان پدر عروس کاسته شده باشد.

موسی‌بیگ خندید و گفت: اما دلیل این هست که تمام فکر قبله‌عالم متوجه شوقی خانم است.

صالح‌بیگ درحالی که به سرعت به دنبال انجام مأموریت خود می‌رفت اظهار داشت: خدا بده اقبال.

عروس‌خانم با تشریفات وارد حرمسرای قبله‌عالم گردید. شوقی آنقدر مورد محبت و علاقه بود که نادرشاه شخصاً تا برابر هودج پیش رفت. در موقعی که شوقی از هودج خارج می‌شد دستش را گرفت و او را به حجله‌خانه برد.

مطربان غوغا به راه انداختند، تمام حاضرین غرق در سرور و شادی گردیدند.

آغاباشی که به اخلاق، عادات و رفتار قبله‌عالم در حرمسرا وارد بود، همین که متوجه شد حضرت ظل‌الله شخصاً به استقبال تشریف‌فرما گردیده‌اند و عروس را به حجله‌خانه بردند، فکر کرد مایل هستند تنها باشند و کسی مزاحم حالشان نگردد.

آغاباشی در حرمسرا با کمال اقتدار وظایف خود را انجام می‌داد. خواجگان و ندیمه‌ها و کنیزکان حرم طبق دستور او رفتار می‌کردند. یک اشاره آغاباشی کافی بود درک کنند چه وظیفه‌ای دارند؟!

آغاباشی با خواجگان دیگر دستهای یکدیگر را گرفتند، حلقه‌ای در برابر در ورودی حجله‌خانه تشکیل دادند، از ورود همراهان و کسان شوقی به حجله‌خانه جلوگیری کردند.

در حجله‌خانه نادر و شوقی تنها بودند، نادر شوقی را در بغل گرفته بود، به فرض هم کسانی وارد حجله‌خانه شده بودند برای نادر و همسرش تفاوتی نداشت. نادر واقعاً انتظار چنین لحظه‌ای را می‌کشید، شوقی هم تمام آن روز به این لحظه فکر می‌کرد او می‌خواست از نوازش‌ها و بوسه‌های گرم شوهر مهربانش که او را غرق در عوالم خاصی می‌ساخت استفاده کند. با این که نادر چند مرتبه به حجله رفته با زنان متعددی به سر برده بود حس می‌کرد، شوقی چیز دیگری است. از نظر زیبائی، طراوت، قشنگی، رفتار، با دیگران متفاوت است. با وجود تفاوت سن، با وجود ظرافت و لطافتی که دارد، با وجود خشونتی که نخواسته در برخورد دستهایش با بدن لطیف شوقی به کار می‌برد، معذلک متوجه شد شوقی لذت می‌برد، حرکاتش تصنعی نیست، نوازشهایش را با نوازشهای مشابه تلافی می‌کند. حجله‌خانه خلوت بود، هیچ مانع و رادعی در راه رسیدن به مقصود نبود. نادر شوقی عزیزش را از زمین بلند کرد، همانطور که لب بر لبش داشت او را به خوابگاه برد.

آغاباشی در حجله‌خانه را بست. اطراف را خلوت کرد. تمام مدعوین دانستند قبله‌عالم با عروس خانم خلوت کردند، خنیاگران و رقاصان می‌زدند و پایکوبی می‌کردند. شربت و شیرینی به راه بود. تکلیف شام معلوم نبود. نمی‌دانستند قبله‌عالم تشریف می‌آورند، مدعوین را در سر سفره سرفراز می‌فرمایند یا خیر؟!

ساعتی گذشت، نمی‌دانستند چه کنند؟! تنها کسی که می‌توانست به حجله‌خانه نزدیک شود آغاباشی بود. از او کسب تکلیف کردند و خواستند به هر ترتیب شده از پیشگاه قبله‌عالم استدعا کند، تعیین فرمایند آیا شام صرف شود و یا صبر کنند تا حضرت ظل‌الله تشریف‌فرما شوند. آغاباشی که می‌دانست حضرت ظل‌الله به این زودی‌ها از حجله‌خانه بیرون نخواهند آمد، به مسئولیت خودش دستور داد مدعوین شام صرف کنند و منتظر نمانند.

محمدخان قاجار از طرفی خوشحال بود، دخترش تا آن حد مورد توجه حضرت ظل‌الله می‌باشد که به شام خوردن و سرافراز فرمودن مدعوین تلطفی نفرموده به حجله‌خانه رفته‌اند و با او صرف شام کرده‌اند. از طرف دیگر نسبت به آینده ناراحت بود، نمی‌دانست چه سرنوشتی در انتظارش می‌باشد. گاهی به خود می‌گفت: «زبانم لال این چه غلطی بود کردم. اگر جلو دهانم را گرفته بودم، اگر کمی عقل داشتم و حرف نمی‌زدم الساعه فرمان وزارت برایم صادر شده بود، چطور به بخت و اقبال خود لگد زدم!؟» زمانی به یاد می‌آورد چگونه بعضی از نزدیکان تنبیه می‌شوند و به خود می‌گفتند: «خداوند چنین خواسته بود. باید او را سپاسگزار باشم، شکرش را به جا آورم. اگر امروز حکمی دریافت می‌کردم، چند روز دیگر خبری می‌شد و از نظر می‌افتادم، مثل میرزا پاهایم را فلکه می‌کردند، زیر چوب آش و لاش می‌ساختند، خوب بود!؟»

شام کشیدند، بزرگان و کسانی که به شام دعوت شده بودند هر یک برابر مقام و منزلتی که داشتند در سر سفره‌های متعددی که گسترده شده بود نشستند و به خوردن مشغول گردیدند.

میرزاعلی‌اکبر که آن روز مورد لطف و عنایت قرار گرفته همگی متوجه شده بودند مانند گذشته مورد محبت می‌باشد دستور می‌داد.

محمدخان در عین آن که ناراحت و وضع روحیش دگرگون بود سعی داشت خونسردی خود را حفظ نماید، خود را شاد و خندان نشان دهد، در برابر گوشه و کنایه‌هائی که می‌شنود خود را نبازد و با کسانی که شوخی می‌کردند درنیاویزد. او به قدری ناراحت بود که تمایل به خوردن غذا نداشت و سر سفره ننشست.

بدرفتاری‌های خواهر میرزاعلی‌اکبر، ناراحتی‌های روحی و جسمی که حضرت ظل‌الله در این اواخر داشتند سبب گردیده بود، قبله‌عالم یک قسم سردی و بی‌میلی در خود احساس نمایند. اما... شوقی زیبا و دل‌انگیز، آتش هوس شدیدی در دل حضرت ظل‌الله افروخته بود، شعله‌های این آتش سرکش خاموشی نداشت. قبله‌عالم حس می‌کردند در اوج قدرت جوانی هستند، منتها قدرتی که به سرعت سپری نمی‌شود، به پایان نمی‌رسید، قدرتی که در اختیار است و بیهوده مصرف نمی‌گردد. با تجاربی که قبله‌عالم اندوخته بودند، خاطراتی که از هر زناشوئی داشتند، اطلاعاتی که درباره عادات و اخلاق و رفتار زنان متعددی که داشتند، کسب فرموده بودند، شوقی را ماهرانه بر سر شوق می‌آوردند، او را در دریای لذت غرق

می‌فرمودند، با تارهای وجودش بازی می‌کردند، همین که خسته و کوفته می‌شد، با نوازشهای عالمانه خود، آرامش و راحتی برایش ایجاد می‌فرمودند و شخصاً به منتها حد لذت می‌بردند.

شوقی از آن روزها که کوچک بود و وصف نادر بزرگ، نادر جهانگشا، نادرشاهی که شاهان بزرگ از آن جمله شاه هندوستان در برابرش به خاک افتاده‌اند، شنیده بود، نادر را دوست داشت. در نظرش نادر بزرگ بود. در چند روزی که صحبت بود مورد توجه قبله‌عالم قرار گرفته باید به حرمسرای حضرت ظل‌الله درآید، یک قسم دوست داشتن توأم با احترام ولی مخلوط با ترس ودلهره گریبانش را گرفته بود. از دیشب که با قبله‌عالم روبرو شده بود و از نوازش‌های حضرت ظل‌الله بهره‌مند گردیده بود، لحظه به لحظه نادر بزرگتر، مهربان‌تر، محبوبتر، عزیزتر شده بود.

نادری که از شنیدن نامش لرزه بر اندامها می‌افتاد، به کرات در خلوتگاه جسم وجان شوقی را گرفتار لرز ساخته بود اما... لرزشی که بهتر و نیکوتر از آن، لذت‌بخشتر از آن چیزی در جان وجود نداشت. شوقی سیر نمی‌شد، باز هم می‌خواست از شوق بلرزد و کیف کند.

نادرشاه که حس می‌کرد و خوب می‌فهمید، شوقی چه عواملی را سیر می‌نماید، از این که متوجه می‌شد دارای چنان قدرتی می‌باشد، لذت می‌برد.

شام صرف شد، آفتابه و لگن‌ها برای شستن دست و دهان مدعوین به مجلس آورده شد. همگی سیر شدند و به جان نادرشاه دعا کردند. زدن و خواندن و پایکوبی ادامه یافت، در حالی که قبله‌عالم هنوز سیر نشده بودند. شوقی به مرحله‌ای رسید که تاب و توان از تنش رفته بود. او دیگر نمی‌توانست و قادر نبود، او که در تمام آن روز غذائی نخورده با شکم گرسنه در سر سفره عشق‌ورزی به رقص کشیده شده بود، اشک شوق در چشمانش حلقه حلقه زد، قیافه پدر عزیزش که گرفته و ماتم زده بود، در نظرش مجسم گردید. بی‌اختیار گفت: پدرم اصرار داشت غذا بخورم.... می‌گفت گرسنه و ناراحت می‌شوم... فکر نمی‌کردم...

نادر پرسید: عزیزم چرا غذا نخوردی؟! پس تو گرسنه هستی؟؟ چرا به حرف پدرت گوش ندادی؟!

شوقی در حالی که بازوانش را به دور گردن نادر حلقه کرده بود و نادر را می‌بوسید گفت: میل به غذا نداشتم، ولی... حس می‌کردم دلم چیزی دیگری می‌خواهد...

نادر پرسید: چه می‌خواستی، زود بگو. تا آنچه می‌خواستی برایت مهیا کنم.

شوقی در حالی که سر خود را در کنار صورت نادر مخفی ساخت، در حالی که نادر را در آغوش خود می‌فشارد، به آهستگی گفت: عزیزم تو را می‌خواستم، شوهر مهربانم را می‌خواستم... اما حالا که عزیزم را دیدم و راحت شدم، متوجه شدم که گرسنه هستم، حس می‌کنم میل دارم غذا بخورم. نادر گفت: اگر حرف پدرت را گوش داده بودی و غذا خورده بودی حالا گرسنه نبودی، هرچند من هم مثل تو بودم، من هم امروز ظهر ناهار حسابی نخوردم، بدون تردید مدعوین هم انتظار دارند، بروم با آنان شام صرف کنم.

محمدخان مورد محبت قرار گرفت...

نادر پس از بوسیدن شوقی مثل این که متوجه موقعیت و وضع خود شده باشد با ابهت و وقار بلند شد، سر و وضع و لباس خود را مرتب کرد. چون اطمینان داشت آغاباشی در پشت در حجله‌خانه کشیک می‌کشد به طرف در رفت و او را صدا کرد.

آغاباشی در را باز کرد، قبل از آن که نادر حرفی بزند، عرض کرد: قربان، برای این که مدعوین سرگرم باشند، غلام خانه‌زاد دستور دادم شام بخورند. شام کشیدند، همگی به جان قبله‌عالم دعا کردند، شام صرف شد، همگی خوشند، به سلامتی قبله‌عالم، می‌خوانند و می‌زنند و کیف می‌کنند.

نادر متوجه شد، مدت زیادی در حجله‌خانه بوده به فکر گذشت زمان نبوده است. شاید هم متوجه گردید قصوری شده است.

آغاباشی به صحبت خود ادامه داد، عرض کرد: قربان، شام حاضر است، در صورتی که اجازه فرمایند چند نفر از کنیزکان و خواجه‌گان که حاضر هستند شام قبله‌عالم را به حجله‌خانه بیاورند.

نادر فرمود: خوب است، ضمناً به محمدخان بگو بیاید، میل داریم او را ببینیم، می‌خواهیم به او خلعتی بدهیم.

آغاباشی برای انجام فرمان صادره به فعالیت پرداخت، خواجگان و کنیزکان به جنب و جوش افتادند.

شوقی که مشغول مرتب کردن سر و وضع خود بود، همین که شنید نادر به فکر پدرش افتاده است و او را احضار نمود، از حد فزون خوشحال گردید. همین که نادر به طرف شوقی برگشت و او را در آغوش گرفت، پرسید: محمدخان را خیلی دوست داری؟!

شوقی عرض کرد: پدرم هست، پدر مهربانی که بزرگم کرده، تربیتم کرده. در این چند روز که شنیده به کنیز نظر دارید، نصیحت و راهنمائی و ارشادم کرده است، تا امروز از نظر این که پدرم هست او را دوست داشتم ولی از حالا به بعد پدرم را از آن نظر دوست دارم که افتخار دارد غلام قبله‌عالم و بنده حضرت ظل‌الله است. پدرم از آن روز که در رکاب بوده بارها از زبانش شنیدم، مال و هستی که هیچ، جان خود را حاضر است تقدیم خاک پای مبارک کند.

نادر که شب گذشته صدای اعتراض محمدخان را شنیده بود و به سبب شنیدن همان اعتراض به خود آمده شیخ‌الاسلام را خواسته بود تا حدی نسبت به محمدخان قاجار دلسرد شده اما به روی خود نیاورده بود، شاید هم در نظر گرفته بود توجهی به او نکند ولی.... صحبت‌های شوقی، از آنها بالاتر مهر و محبت شوقی، لذتی که به او بخشیده بود سبب گردید، تغییر عقیده دهد. شاید هم در دل گفت: محمدخان پدر است، حق داشته آبروی فرزندش و خودش را حفظ کند، از آن بالاتر آبروی ما را هم حفظ کرده است.

محمدخان قاجار شرفیاب گردید، برای محبت و لطف

حضرت ظل‌الله غمش زایل گردید، دست و پای قبله‌عالم را بوسید.

نادرشاه فرمود: رفتار دیشب و امروز ما برخلاف گذشته شاید هم برخلاف عادت است. علت آن خوبی دختر شما شوقی است، او به شما خیلی علاقه دارد، بدون شک شما هم به او علاقه دارید. می‌دانم نسبت به ما هم وفادار بوده و هستید، به خصوص حالا که با هم قرابت پیدا کرده‌ایم، ما خوب می‌دانیم و خوب توجه داریم، رفتار و گفته‌های شما برای حفظ مصلحت ما بوده و خواهد بود.

محمدخان از فرمایشات نادرشاه حس کرد کنایه‌ها برای چیست؟ به این جهت در حالی که از شدت خوشحالی اشک در چشمانش حلقه زده بود عرض کرد: قربان خاک پایت گردم، وقتی که جان‌نثار حاضرم و هر وقت در رکاب مبارک در میدان جنگ بوده‌ام نشان داده‌ام جان ناقابل خود را به خاکپای مبارک تقدیم می‌نمایم، هیچ تردیدی نیست از نثار آنچه دارم و آنچه به جان نثار تعلق دارد دریغ نداشته و ندارم، اگر جسارتی شده برای آن است که تمام مردم عالم از شرق تا غرب، از شمال تا جنوب همگی نظر دوخته‌اند، همگی مراقب هستند، به خصوص بدخواهان بد اندیش منتظرند...

آغاباشی اجازه خواست، کنیزکان و خواجگان که سفره و غذا آورده بودند وارد شوند.

نادرشاه اجازه فرمودند، ضمناً از محمدخان که صحبتش تمام نشده بود سئوال کردند: شام خورده‌اید؟!

محمدخان عرض کرد: چطور می‌توانستم قبل از قبله‌عالم...

نادرشاه که متوجه شد، محمدخان تمام آن روز ناراحت و به سبب صحبتی که کرده است نگران سرنوشت خود بوده است، برای این که نگرانیش را رفع نماید، به خصوص برای این که به شوقی منتهای مهر و محبت و علاقه خود را ابراز دارد، فرمود: آغاباشی، محمدخان هم با ما شام صرف خواهد کرد.

این اظهار محبت و لطف از حد فزون بود. شوقی که آن روز عصر پدرش را نگران دیده بود و از گفتگوئی که شد متوجه گردید نگرانی پدرش بی‌سبب و بی‌جهت نبوده است، بسیار خوشحال شد.

محمدخان که تصور کرد لطف و محبت قبله‌عالم در حقش از آن جهت است که دخترش شوقی حرفی زده راجع به او با حضرت ظل‌الله صحبتی کرده است، برای تشکر، نظری پر از مهر و محبت و لبریز از حق‌شناسی به شوقی کرد، به این ترتیب رضایت خود را ابراز داشت.

شام آوردند، محمدخان افتخار پیدا کرد با قبله‌عالم شام صرف نماید.

سفره‌چی‌باشی که به اخلاق قبله‌عالم وارد بود و می‌دانست در چنین شبی قبله‌عالم لبی تر می‌فرمایند، صراحی شرابی به حضور آورد. به دستور حضرت ظل‌الله شوقی و محمدخان هم جامی نوشیدند.

قبله‌عالم که بر سر کیف بودند با محمدخان به شوخی پرداختند.

محمدخان قاجار که شنیده بود، قبله‌عالم در خلوت شاهنشاه میدان رزم و قبله‌عالمی است که در دیوان خانه به رتق و فتق امور می‌پردازد، سعی کرد با بذله‌گوئیها خاطر خطیر ظل‌الله را خورسند سازد، شراب هم کمک کرد. عروس و داماد و پدر عروس بدون توجه به مقام و موقعیت گل گفتند و گل شنیدند، با لذت شام صرف کردند.

محمدخان قاجار چندی قبل به چشم دیده بود، دو نفر از مقربین را سیاست کردند. راجع به علت آن هم شایع گردیده بود، آن دو نفر که افتخار داشتند بعد از کار روزانه شرفیاب گردند، در عیش و خوشی با قبله‌عالم شریک باشند، چون در خلوت قبله‌عالم شوخی با آنان کرده و بسیار محبت فرموده بودند، تصور نموده بودند هنگام روز و هنگام کار هم همان خصوصیات پابرجا است، به شوخی پرداخته گستاخی به خرج داده‌اند نادرشاه از رفتار آن دو نفر ابله که نتوانسته بودند نادر بزمی و نادرشاه را از یکدیگر تمیز دهند به شدت برافروخته و برانگیخته شده امر فرموده بوده‌اند و متوجه گردیدند قبله‌عالم به جلاد امر فرمودند فوراً سر آن دو نفر را کف دستشان قرار دهند به گوش خود شنیدند قبله‌عالم فرمود: این افراد احمق نادان که نمی‌توانند بفهمند نادرشاه کیست و ندرقلی کدام است شایسته زندگی کردن نیستند.

محمدخان با توجه به آنچه دیده و شنیده بود، به خصوص که می‌دید رفتار قبله‌عالم حضرت ظل‌الله با او بدون شائبه و پیرایه است از آن نظر که موقع‌شناس بود برابر میل قبله‌عالم رفتار کرد. فراموش نمود در حضور نادرشاه است، مثل این که با دامادش روبرو است و مجلس خودمانی می‌باشد رفتار کرد. نادر متوجه شد نه تنها شوقی خوب است بلکه پدرش نیز مرد خوب و مهربانی است. شاید هم به خود گفت: «چنین پدری بود که چنین دختری زیبا و قشنگ و مهربان به وجود آورده است.»

آن شب نادر منتهای محبت و عنایت و مهربانی در حق محمدخان قاجار کرد، شاید هم در نظر داشت، رفتار آن شب محمدخان را با رفتاری که فردا خواهد داشت بسنجد و ببیند، آیا لیاقت دارد مورد اطمینان قرار گیرد، آیا استعداد آن را دارد موقعیت خود را حفظ کند؟

محمدخان قاجار برای مرتبه دیگر مورد توجه قرار گرفت، وقتی که درباریان شنیدند در حضور حضرت ظل‌الله شام صرف نموده است. وقتی که دانستند تا پاسی از شب گذشته شرفیاب بوده است و مورد عنایت و تفقد قرار گرفته است، در رفتارشان نسبت به او تغییر دادند، در برابرش سر فرود آوردند، هرجا که قدم می‌گذاشت تعظیم می‌کردند.

محمدخان که دنیا دیده و سرد و گرم ایام چشیده بود، فراموش کرد پدرزن قبله‌عالم است، از یاد برد شب شرفیاب بود و مورد محبت قرار گرفت، به این جهت وقتی که به حضور قبله‌عالم رسید با رفتار و کردار متین خود که با گذشته هیچگونه تفاوتی نداشت بیش از پیش محبت حضرت ظل‌الله و اعتماد قبله‌عالم را جلب

کرد.

صالح‌بیگ، محمدتقی‌بیگ و موسی‌بیگ متوجه گردیدند، برخلاف شایعاتی که به راه انداخته و رفتاری که نموده بودند، محمدخان قاجار نه تنها از نظر نیافتاد بلکه مورد محبت بیشتر قرار گرفت صلاح در آن دیدند با دیگران همداستان شده خود را در زمره هواخواهان و دوستداران محمدخان قاجار جلوه‌گر سازند و منتظر فرصت بمانند.

استخدام بازن کشیش به عنوان طبیب مخصوص...

نادرشاه در موقعی که در هندوستان بود با طبیب حاذقی آشنا گردید، چنان که قبلا توضیح داده شد او را به ایران آورد، بعد از کور کردن رضاقلی‌میرزا طبیب هندی اجازه مسافرت به عتبات گرفت و از حضور نادر رفت. چهار نفر از اطبای ایرانی که مدتی با طبیب هندی همکاری نموده بودند، مواظب صحت و سلامتی قبله‌عالم و درباریان بودند. نادرشاه نسبت به طبیب هندی علاقه زیادی داشت، بعد از رفتن او مزاجش دستخوش تغییراتی گردید. چون اطبای ایرانی نتوانستند بیماریش را علاج کنند قبله‌عالم تصور فرمودند حذاقتی ندارند، به این جهت در صدد برآمدند از اطبای خارجی فرد حاذق و مورد اطمینانی را به خدمت خود بپذیرند.

نادرشاه نسبت به ارامنه و مسیحیان و سایر اقلیتهای مذهبی در کمال محبت رفتار می‌کردند، کلیسای مسیحیان در پایتخت نه تنها عبادتگاه مسیحیان ایرانی بلکه مورد احترام مسیحیان خارجی که به ایران سفر می‌نمودند بود. به خصوص برای کشیشانی که برای تبلیغ مذهب مسیح از طرفی و آشنا شدن با اوضاع و احوال کشورها از طرف دیگر به ایران می‌آمدند. بهترین پناهگاه بود. ضمناً نمایندگان شرکت تجارتی انگلستان در پایتخت نسبت به کشیشانی که به ایران می‌آمدند و در لباس روحانیت و عنوان طبابت با تمام خانواده‌ها رفت و آمد می‌کردند و ممکن بود اطلاعاتی کسب کنند و در اختیار آنان قرار دهند کمال محبت و همراهی می‌نمودند.

در آن ایام در فرانسه سازمانی از کشیشان برای تبلیغ آئین مسیح و کسب اطلاعات تشکیل یافته بود که عده زیادی از افراد تربیت شده را به نقاط مختلف آسیا و خاورمیانه می‌فرستادند. رئیس این دسته پدر روحانی روژه بود. کشیشی که برای تبلیغ به ایران آمده تحت نظر این سازمان کار می‌کرد و اطلاعات خود را به فرانسه می‌فرستاد. بازن نام داشت.

به طوری که از نامه‌های این پدر روحانی که برای اطلاع روژه به پاریس فرستاده استنباط می‌شود، در سال ۱۱۵۴ هجری در شهر دربند در کنار دریای خزر به سر می‌برده است. در این شهر برای اولین مرتبه به زیارت نادرشاه فاتح که از هندوستان مراجعت نموده بود مفتخر می‌گردد. در آن تاریخ نادرشاه در اوج قدرت و عظمت بود و به معیت یکصد و پنجاه هزار مرد جنگی برای حمله به لکزیان (لزگیان) عازم صفحات شمال غرب ایران بوده است.

بازن کشیش پس از سیر و سیاحت به پایتخت ایران وارد می‌شود، علاوه بر تبلیغ آئین مسیح به طبابت می‌پردازد.

آقای پیرسون رئیس شرکت تجارتی انگلستان در اصفهان از آمدن این پدر روحانی به اصفهان و فعالیتش بی‌خبر نبوده است.

چنان که از نوشته‌های این پدر مقدس استنباط می‌شود، قبل از آمدن به ایران طبابت نمی‌نموده، از این فن اطلاعی نداشته است ولی از هنگام ورود به ایران به کار طبابت پرداخته اصول آن را آموخته است. بعد از چند صباحی حذاقتش به آن حد می‌رسد که بیماری‌های معمولی را علاج و درمان می‌کرده است.

این کشیش مقدس در نوشته‌های خود چنین اعتراف می‌کند:

«خدا نیز با من بود و به معالجه‌های من عنایت می‌فرمود، بخت نیز به توفیق یافتن من همراهی می‌کرد. چند درمان شگفت‌انگیز مرا بلندآوازه ساخت، همه جا صحبت از حذاقت من بود، اعاظم و اعیان و اکابری که از دست من شفا یافته بودند می‌خواستند در جرگه طبیبان پادشاه وارد شوم ولی... من به هیچ‌وجه مایل نبودم و به این کار تن درنمی‌دادم.»

نادرشاه که شنیده بود علم طب در فرنگستان پیش رفته است و اطبای حاذقی در خارج وجود دارد، بعد از رفتن طبیب هندی از آقای پیرسون رئیس شرکت تجارتی انگلیس در اصفهان خواست یک یا دو نفر طبیب حاذق اروپائی استخدام کند. نادرشاه برای آن مزایای زیادی در نظر گرفت، قول داد زندگی آنان را به بهترین وجه تأمین نماید. پیرسون فرمان و امر قبله‌عالم را پذیرفت ولی... چون نادرشاه شتاب و عجله داشتند، مرتب از پیرسون استفسار می‌فرمودند، رئیس شرکت تجارتی از انگلستان گرفتار محظور عجیبی گردیده بود. چون استخدام طبیب از انگلستان و آمدنش به ایران مدتی وقت لازم داشت و با عجله‌ای که قبله‌عالم داشتند مناسب نبود، پیرسون به فکر افتاد از وجود بازن کشیش که به طبابت پرداخته و چنین مشهور شده بود طبیبی حاذق و در طبابت دانا است، استفاده کند.

پیرسون به پیشوای مذهبی مسیحیان در اصفهان مراجعه کرد، از او خواست با بازن مذاکره کند، به او بفهماند ورودش به خدمت پادشاه تا چه حد برای مسیحیان و پیروان دین مسیح و تبلیغ آئین مسیحیت نافع است، ضمناً از نظر مادی و تأمین زندگی و آینده نفع زیاد دارد.

بازن کشیش که در مدت اقامت در ایران به زبان فارسی آشنائی یافته بود حاضر شد به خدمت نادرشاه وارد گردد.

پیرسون رئیس شرکت تجارتی انگلستان اجازه شرفیابی کسب نمود، همراه بازن به حضور قبله‌عالم شرفیاب گردید.

نادرشاه برای آزمایش بازن سئوالاتی از او فرمود. جوابهای بازن مورد پسند قبله‌عالم قرار گرفت امر فرمود، پنجاه تومان نقد (بنا به نوشته بازن هر تومان ارزش شصت لیره فرانسوی آن روز را داشته است) یک رأس اسب و دو رأس قاطر و چند نفر مستخدم به او دادند، در قصر سلطنتی جایگاهی برایش مرتب نمودند. نادرشاه امر فرمود، فردا صبح زود در خلوت به حضور شرفیاب شود و معاینه دقیقی از او بنماید، با طبیبان درباری مشاوره و ترتیب درمان او را

بدهد.

افراط در کار، ناراحتی روحی، وضع مزاج قبله‌عالم را دگرگون ساخته بود. قدم گذاردن شوقی به حرمسرای نادرشاه سبب گردید چند صباحی توجهی به سلامتی بدن نشود. کیف ولذتی که در جوار همسر جدید حاصل گردیده بود، ناراحتی‌های جسمی را از یاد برد ولی افراط زیاد سبب گردید بار دیگر ناراحتی‌های جسم، خاطر مبارک را مکدر سازد.

آن روز صبح که کشیش در خلوت به معاینه قبله‌عالم پرداخت متوجه گردید مقدمات استسقاً پدید آمده است. بازن نشانه‌های بیماری را به عرض رساند، بیماری را آن طور که بود شرح کرد، قبله‌عالم که متوجه گردید، بیماری را تشخیص داده است علاج را خواست.

بازن عرض کرد، برای تهیه دارو و شروع درمان حداقل دوماه وقت لازم است.

از نوشته‌های بازن چنین استنباط می‌شود، تشرف به حضور قبله‌عالم در اوایل زمستان سال ۱۱۵۹ هجری قمری بوده است. منظورش از خواستن مهلت این بود فصل بهار برسد و موقع برای درمان از نظر وضع هوا مساعدتر باشد.

نادرشاه که از نظر جسمانی ناراحت بود مهلت دو ماهه را نمی‌پذیرد و از بازن می‌خواهد حداکثر ۲۵ الی ۳۰ روز دیگر داروهای لازم را تهیه کند و به درمانش بپردازد.

نادرشاه برای اینکه رنج‌های درونی را فراموش کند، ضمناً به امور مملکت رسیدگی نماید و از نزدیک فعالیت حکام ایالات و ولایات را ببیند، سفری به فارس رفت، از آنجا عازم کرمان گردید. قبل از عزیمت امر فرمود، به محض این که داروهای لازم تهیه گردید وسائل سفر کشیش بازن را تهیه کنند و او را به حضورش ببرند.

ستاره اقبال طبیب فرنگی بلند بود ...

بازن برابر اطلاعاتی که کسب کرده بود، داروهای لازم را تهیه می‌کند. قبل از موعدی که تعیین شده بود تقاضای شرفیابی می‌نماید. وسائل سفرش را تهیه می‌نمایند و در مدت کمی در شهر کرمان او را به حضور نادر می‌رسانند.

نادرشاه از آمدن بازن خوشحال می‌شود، دستور می‌دهد در نزدیکی جایگاهش، دو منزل، یکی برای بازن و دیگری برای خدمتگزارش مهیا سازند. امر فرمود چادر بازن در نزدیکی چادرهای حرمسرایش باشد تا اگر در هنگام شب وجود طبیب لازم گردد در دسترس باشد.

بازن اجازه می‌خواهد از فردا به درمان بپردازد.

چهار نفر طبیب درباری که در رکاب قبله‌عالم به کرمان آمده بودند برای همکاری خود را آماده نشان می‌دهند، ضمناً به بازن می‌گویند: رسم دربار و اراده شاهنشاه این است که طبیب همان مقدار دارو که تجویز می‌نماید باید قبلا شخصاً در برابر حضرت ظل‌الله بخورد تا اطمینان خاطر حاصل گردد و معلوم شود آن دوا زیان‌بخش نیست.

بازن پس از فرود آمدن در جایگاه خود و مستقر شدن، داروهای ساخته شده را مهیا ساخت. صبح روز بعد به حضور شرفیاب گردید، عرض کرد: شنیدم رسم بر این است که آن مقدار دارو که قبله‌عالم باید میل بفرمایند قبلا طبیب باید بخورد، از این عمل چه حاصل و نتیجه‌ای عاید می‌شود. این دارو برای رفع بیماری است، طبیب که بدنش سالم است اگر آن را بخورد ناراحت می‌شود و از ناراحتیش ظل‌الله راحتی احساس نخواهند فرمود، به خصوص چون من مزاج توانای قبله عالم را ندارم اجازه فرمائید از انجام این رسم و عادت معاف باشم. جان ناقابل من در اختیار حضرت ظل‌الله است، بهترین آرزویم بهبودی و سلامتی یافتن شاهنشاه است، بازیافتن سلامتی قبله‌عالم مایه سربلندی، افتخار، سرافرازی حقیر خواهد بود.

نادرشاه که متوجه گردید گفته‌های بازن منطقی است داروی تهیه شده را گرفت، بدون این که حرفی بزند آن را نوشید و به این ترتیب خود را در اختیار طبیب قرار داد و طبق دستورات بازن رفتار کرد. از همان روز حس کرد، وضع مزاجیش رو به بهبود می‌رود. تغییر حاصله سبب گردید اطمینانش به بازن جلب گردد، بعد از ۲۴ تا ۲۵ روز نادرشاه حس کرد بهبودی یافته است.

قبله‌عالم نسبت به بازن کمال محبت و لطف را پیدا کرد. تمام اطرافیان که می‌دیدند روز به روز حال مزاجی حضرت ظل‌الله بهتر می‌شود و سلامتی بدن در آسایش روحی اثر بخشیده ناراحتی کمتر پدید می‌آید، نسبت به بازن که طبیب محرم شاهنشاه گردیده بود کمال احترام و ادب را به جا می‌آوردند.

چهار نفر طبیب دیگر دربار که می‌دیدند قدر و منزلت بازن روز به روز زیادتر گردیده است، طبیب اول و مورد اعتماد شاهنشاه می‌باشد، گرفتار رشک و حسد شدند، مترصد بودند ناراحتی پیش آید تا به سعایت پردازند و بازن را از نظر بیاندازند، این فرصت خیلی زود پیش آمد.

اواخر زمستان بود. برف شدیدی آمده هوا بسیار سرد و باد و بوران بود. بازن به اقتضای حال نادرشاه مسهلی تجویز کرد، استدعا نمود آن روز قبله‌عالم از چادر خارج نشوند و خود را گرم نگاهدارند.

نادرشاه که امر می‌کرد و همگی از او اطاعت می‌نمودند، خود را مطیع کسی نمی‌دانست، حاضر نبود حتی دستور طبیب را رعایت کند به این جهت برخلاف استدعای بازن از چادر خارج شد، بر اسب سوار گردید، چون سواری کردن در باد و طوفان و برف را دوست داشت مدتی به تاخت پرداخت، از این بی‌احتیاطی انقلابی در حالش پدید آمد. وقتی که به چادر برگشت ناراحت و چون مسهل اثر بخشیده بود روده‌ها به پیچ و تاب گرفتار شدند.

طبیبانی که منتظر فرصت بودند جرأت به خرج دادند، برای از نظر انداختن بازن عرض کردند: بدون شک در دوائی که تجویز شده مواد زیان‌بخشی بوده که چنین حالتی عارض قبله‌عالم نموده است. تردیدی نیست امعاء و احشاء قبله‌عالم در اثر آن مواد سوخته

که چنین وضعی پدید آمده است.

نادرشاه که از درد به خود می‌پیچید سؤال کرد: آن ماده زیان‌بخشی که به من داده چیست؟

هیچیک از طبیبان یاری جواب دادن نداشتند زیرا چیزی نمی‌دانستند و برای از نظر انداختن بازن چنین تهمتی زده بودند. بالاخره در برابر حالت دژم نادرشاه یکی از طبیبان جرأتی به خرج داد و عرض کرد: قربان آن‌چه تجویز شده در دست تجویزکننده می‌باشد، قبله‌عالم باید امر بفرمائید خودش بگوید، آن داروی مضر چه بوده است؟

نادرشاه بازن را احضار فرمود، با قیافه برافروخته و چشمانی شربار سؤال کرد: چی به عنوان دوا به من دادی که این حال را در من ایجاد کرد؟! چی توی دوا ریختی که روده‌های مرا سوزاند؟!

بازن که متوجه شد همکارانش از فرصت استفاده کرده به سعایت پرداخته‌اند، با قیافه جدی گفت: قبله‌عالم بی‌احتیاطی فرموده‌اند، وقتی که استدعا کردم از چادر خارج نشوند و خود را گرم نگهدارند برای این بود که چنین وضع و حالی پیش نیاید، حضرت ظل‌الله مسهل میل فرموده‌اند، بعد از آن که از چادر خارج شده‌اند، در این برف و باران و سرما مدتی تاخت رفته‌اند، خود را سرما داده‌اند، بعد هم بدون شک حرف احمق حسودی را باور فرموده‌اند و تصور کرده‌اند جان‌نثار از جان خود سیر شده‌ام و دوای مضری تجویز کرده‌ام، در حالی که این انقلاب در اثر تأثیر سریع مسهل است.

نادرشاه که برابر گفته‌های صریح بازن تا حدی متقاعد شده بود پرید: خوب، حالا چه باید کرد؟

بازن داروی مسکنی تجویز نمود، عرض کرد: استراحت، قربان استراحت، صبح هم که خدمت عرض کرده بودم، استراحت.

نادرشاه استراحت کرد، انقلاب رفع شد. به قول خود بازن عدو سبب خیر گردید و لطف نادرشاه نسبت به بازن صد چندان گردید.

نادرشاه نسبت به طبیبانش بدگمان شد...

نادرشاه در تمام مدتی که استراحت می‌کرد، به سعایتی که طبیبان خاصش در حق طبیب فرنگی کرده بودند فکر می‌نمود و به خود می‌گفت: به این افراد پلید و پست که برای حفظ موقعیت و مقام خود چنین تهمتی زدند و با جرأت گفتند داروی مضری به من خورانده شده است چطور می‌شود اطمینان کرد؟! چگونه ممکن است به این افراد مغرض اعتماد نمود؟! از کجا معلوم تغییر حال من در گذشته، ناراحتی‌هائی که کشیدم عمداً به وسیله این از خدا بی‌خبران نشده باشد.

فکر کردن به این موضوع، دگرگونی در حال نادرشاه تولید کرد، آتش خشمش شعله‌ور گردید، برای این که درس عبرتی به دیگران بدهد، برای این که بفهماند با او نمی‌شود شوخی کرد، آن هم شوخی با تندرستی و سلامتیش، نقشه‌ای طراحی کرد. شاید نقشه طراحی شده‌اش در حال اجراء در نظرش مجسم گردید که بی‌اختیار شروع به خنده کرد.

بعد از یک شبانه روز انتظار، وقتی که به چهار نفر طبیب خبر رسید کسالت قبله‌عالم به کلی مرتفع گردیده داروهای طبیب فرنگی مؤثر واقع شده است، ناراحتیشان به منتها حد رسید. حکیم‌باشی پیرمرد بی‌اختیار به گریه افتاد و گفت: حس می‌کنم کار ما تمام است، هیچ چاره‌ای نداریم، نه می‌توانیم فرار کنیم، نه می‌توانیم خود را پنهان کنیم، به من الهام شده به شدیدترین وجهی تنبیه خواهیم شد، دیشب از شدت فکر به خواب نمی‌رفتم، وقتی که از خستگی زیاد خوابم برد خوابهای بسیار وحشتناک دیدم، من پیرم، طاقت شکنجه و عذاب ندارم که هیچ، تاب تحمل و سرزنش و ملامت شنیدن را هم ندارم، من عمر خود را کردم، هرچند جان عزیز است، زندگی شیرین است، یک لحظه بیشتر نفس کشیدن ارزش دارد ولی من فکر خودم را کردم عذاب نکشم، شما هم فکری به حال خود بنمائید.

رعب و ترس سراسر وجود طبیبان درباری را فرا گرفته بود. وقتی خبر دادند احضار شده‌اند به مرحله تهی کردن قالب رسیدند. قبل از رفتن به پوشه سلطنتی و روبرو شدن با حضرت ظل‌الله با یکدیگر وداع کردند، خداحافظی نمودند، حکیم‌باشی در حالی که رنگش مانند گچ سفید شده، لبهایش سربی رنگ و کبود شده و از شدت ترس می‌لرزید قبل از قدم گذاردن به چادر و روبرو شدن با قبله‌عالم حبی که در دست داشت زیر زبان گذاشت.

قبله‌عالم بسیار بشاش و شاداب بودند، چشمان مبارکشان برق خاصی داشت، طبیب فرنگی که حضور داشت مورد لطف و عنایت قرار گرفت، حضرت ظل‌الله امر فرمودند اسب گرانبهائی که شخصاً بر آن سوار می‌شدند و غالباً برای سواری از او استفاده می‌بردند به طبیب فرنگی داده شود. ضمناً به خزانه‌دار فرمودند مبلغ سیصد تومان به او بپردازد (بنا به نوشته بازن این مبلغ برابر هیجده هزار فرانک در آن ایام بوده است) نادرشاه به طبیب فرنگی فرمودند: صداقت و فهم و کاردانی به جای خودش شجاعت و صراحت و راستی و صداقت شما مورد پسند خاطر ما قرار گرفته است. اطمینان داشته باشید در آینده توجه بیشتری به حال شما خواهیم داشت، از ثروت دنیا شما را بی‌نیاز خواهیم کرد.

بازن کشیش که از حد فزون مورد عنایت و تفقد شاهانه قرار گرفته بود مرخص شد. همین که قدم بیرون گذاشت، تغییری در قیافه قبله‌عالم ایجاد گردید. این تغییر قیافه که از منتهای خشم و غضب حکایت می‌کرد نظر تمام حاضرین را جلب کرد.

خائن خائف است... طبابت شاهانه...

نادرشاه در حالی که رگهای گردنش از شدت غضب برآمده بود خطاب به حکیم‌باشی و سه نفر طبیب دیگر که مانند بید به خود می‌لرزیدند فرمود: با همه بازی، با جان من هم بازی!؟ حرف بزنید، حقیقت را بگوئید!؟

دهان حکیم‌باشی حرکت می‌کرد، از لحظه‌ای پیش که فهمید قبله‌عالم در چه حال هستند، حب را از زیر زبان خارج کرد برای رد

کردن لعاب روی آن و فرو بردنش به فعالیت پرداخت. آن حب زهر کشنده‌ای بود که زود اثر می‌کرد.

هیچکس متوجه نشد حکیم‌باشی در چه حال است و چه می‌کند، هیچکس نفهمید حکیم‌باشی به پای خود به سوی مرگ شتافته، قبل از آن که شکنجه و عذابی ببیند به پیشواز اجل رفته است.

نادرشاه منتظر بود جوابی بشنود، وقتی که به چهره حکیم‌باشی نظر کرد و دید دهانش حرکت می‌کند و قیافه‌اش درهم رفته است فریاد کشید: زودباش، حرف بزن، جان بکن...

زهر قوی هنوز به معده نرسیده اثر خود را کرد، به فریاد «جان بکن»، حکیم‌باشی نقش زمین گردید و واقعاً به جان کندن پرداخت. تشنجات شدیدی سراسر بدنش را به حرکت درآورد، بدون این که فریادی بزند، طلب کمک بنماید، امر قبله‌عالم را اجراء کرد، او جان کند و مرد ولی... حرف نزد.

نادر با هوش و ذکاوتی که داشت در همان موقع که حکیم‌باشی جان می‌کند و به سوی مرگ می‌شتافت به خاطرش رسید، دهان حکیم‌باشی حرکت می‌کرد و فهمید خود را مسموم کرده است. شاید هم در دل گفت: اگر این سم قوی را روزی به من می‌داد چه می‌شد؟! شاید هم از خود سؤال کرد: آیا ممکن است این سم را برای من تهیه کرده بود؟ آیا ممکن است به چاهی که برای من کنده بود خودش سرازیر شده قبل از آن که به من آسیبی برساند خودش را نابود کرده است؟ تمام درباریان پیکر متشنج حکیم‌باشی را مشاهده کردند، بعداً سکون و آرامش جسدش را دیدند. خواستند جلو بروند اما جرأت نکردند. سه نفر طبیب دیگر که حاضر بودند گفته‌های حکیم‌باشی را به یاد آوردند. آنان که از طبابت سررشته داشتند، خیلی زود فهمیدند حکیم‌باشی خود را مسموم کرده است تا عذاب و رنجی نکشد، شاید تأسف خوردند: چرا به فکر نبودند؟! چرا مثل حکیم‌باشی رفتار نکردند؟! شاید هم در دل به حکیم‌باشی ناسزا گفتند: چرا از آن زهر در اختیار آنان نگذاشت؟ چرا لااقل به آنان خبر نداد، تا به او تأسی نمایند؟!

ـ الخائن خائف، چوب را هنوز برنداشته‌ام گربه‌های دزد حساب کار خودشان را کردند.

این فریادی بود که از حلقوم نادرشاه خارج گردید.

صدای رعدآسای نادرشاه لرزه بر اندام تمام حاضرین افکند، سکوت محض سراپرده سلطنتی را فرا گرفت.

شاید نادرشاه فکر می‌کرد: خیانتی در کار بوده است! خیالاتی داشته‌اند! شاید هم از خود سئوال کرد: آیا ممکن است کسالت‌های قبلی من در اثر داروهائی که تجویز می‌کرده‌اند پدید آمده؟! آیا ممکن است می‌خواسته‌اند تدریجی جانم را بگیرند؟! آیا ممکن است جمع شدن آب در شکم من در اثر تجویز کردن داروهای این طبیب‌نماهای پست فطرت رذل بوده است!!

این افکار سبب گردید در طرحی ک شب قبل در حال نقاهت ریخته بود تغییری بدهد. برای این که خشم و غضب خود را تسکین دهد، دستور داد نعش حکیم‌باشی را به آتش بیافکنند، سه نفر طبیب دیگر را که از شدت ترس نزدیک بود قالب تهی نمایند به چادر سیاستگاه ببرند.

نادرشاه به طعنه فرمود: تا به حال شما برای من طبابت کرده‌اید، حالا من می‌خواهم برای شما طبابت کنم.

در چادر سیاستگاه طبق امر قبله‌عالم جلادان چند مشک آب به شکم هر یک از طبیبان وارد کردند. بیچاره سه نفر طبیب نعره می‌کشیدند التماس می‌کردند، استدعای عفو می‌نمودند، طلب بخشایش می‌کردند اما فایده نداشت.

وقتی که شکم‌ها پر از آب شد، نادرشاه قاه‌قاه خندید به طبابت پرداخت و دستور داد. سوراخ کوچکی با نوک خنجر در جدار شکم ایجاد کنند آبها را بیرون بکشند، همین که آبها خارج شد امر فرمودند سوراخ را بخیه کنند و محکم ببندند، پس از آن که سوراخ را بستند، امر فرمودند برای مرتبه دیگر شکم‌ها را از آب پر کنند.

قبله‌عالم از دیدن شکم‌های برآمده، چشمهای از حدقه خارج شده، نفس‌های تنگ شده، قیافه‌های وحشت زده نعره‌های دردناک آن سه نفر طبیب بخت برگشته لذت می‌بردند.

عمل پر کردن و خالی کردن شکم از آب آنقدر ادامه یافت که آن سه نفر تدریجاً یکی بعد از دیگری قالب تهی کردند. نعش آنان در کنار نعش حکیم‌باشی برای عبرت دیگران در آتش افکنده شد.

حکیم‌باشی و سه طبیب دیگر را تمام افراد اردو می‌شناختند. تمام اکابر و بزرگان و درباریان هر موقع بیمار شده بودند به آنان مراجعه و از داروهائی که تجویز کرده بودند بهره‌ای برده بودند. کشتن و نیست کردن جسد آنان به ترتیبی که گذشت در همگی مؤثر واقع شد. عده‌ای برمرگ طبیبان گریستند، گروهی ناراحت شدند، راجع به این که چرا کشته شدند شایعاتی به راه افتاد، هیچکس حقیقت مطلب را نمی‌دانست ولی عبارات: «با جان من هم بازی، الخائن خائف، چوب را برنداشته گربه دزد حساب کار خود را کرد» که به هر یک از آنها شاخ و برگ‌هائی اضافه شده بود به گوش همگی رسید، به خصوص موضوع خودکشی حکیم‌باشی قبل از آن که دستوری راجع به قتلش داده شده باشد اذهان را به خود متوجه ساخت. موضوع سوءقصد کردن به جان نادرشاه، توطئه چیدن برای کشتن قبله‌عالم، سم دادن و زهر دادن به حضرت ظل‌الله مورد توجه قرار گرفت. تمام درباریان، تمام سرداران، تمام سربازان و کسانی که در اردو بودند در اطراف این شایعات صحبت می‌کردند.

طبیب فرنگی بر جان خود ترسید...
خداوند یار نیکوکاران است...

به طبیب فرنگی که مورد عنایت خاص نادرشاه قرار گرفته بود خبر دادند چه بلائی بر سر حکیم‌باشی و اطبای دیگر آوردند، چگونه اجساد آنان را در آتش افکندند و سوزاندند.

هرچند حکیم‌باشی و سه نفر طبیب درباری که به قتل رسیدند و جان خود را بر سر سعایت از طبیب فرنگی از دست دادند، نسبت

به او محبت نداشتند ولی... بازن کشیش، بازن مرد خدا بسیار متأثر گردید. او هرگز فکر نمی‌کرد همکارانش به چنان عقوبتی گرفتار گردند و آن چنان تنبیه شوند که از صفحه روزگار محو و نیست و نابود گردند.

برای بازن کشیش این قسم تنبیه کردن از منتهای شقاوت و سنگدلی حکایت می‌کرد. طبیب فرنگی فکر می‌کرد، اگر روزی خدا نکرده طبابتی کند، دوائی بدهد که اثر بدی داشته باشد چه سرنوشتی خواهد داشت، و با او چگونه رفتار خواهد شد!؟

بازن اطلاعات طبیش زیاد نبود، چنان که قبلا اشاره شد، قبل از آمدن به ایران از این فن اطلاعی نداشت، از این که وارد خدمت نادرشاه شده غمگین گردید ولی کاری نمی‌توانست انجام دهد، غیرممکن بود اعراض کند و تقاضای مرخصی نماید. امکان نداشت فرار کند، برای این که در اردوگاه شناخته شده بود و همگی چون می‌دانستند طبیب مخصوص و مورد علاقه است به او احترام می‌گذاشتند، به علاوه وضع اردوگاه و جایگاهی که به او اختصاص داده شده بود به نحوی بود که امکان نداشت خیال خود را عملی سازد. به این جهت بازن گرفتار رعب و ترس گردید، چون چاره‌ای نداشت توکل بر خدا کرد، تهور و شجاعت خود را تا حدی از دست داد، برای این که آسیبی نبیند فکر کرد، رفتار طبیبان سابق را پیش گیرد، هر دوایی که تجویز می‌کند به رسم آنان قبلا برابر آنچه تجویز می نماید شخصاً بنوشد تا خاطر نادرشاه از جهت دارویی که مصرف می‌نماید آسوده گردد و نسبت به او سوءظن پیدا نکند.

هرچند مشکل بود از حرفی که قبلا زده و مورد قبول نادرشاه واقع گردیده است عدول شود، معذلک بهترین راه چاره و صلاح این بود به هر تقدیر شده روش اطباء پیشین را تعقیب نماید تا از ناراحتی‌هائی که ممکن است پیش آید، مصون بماند. برای رسیدن به مقصود مدتی فکر کرد، بالاخر تصمیم گرفت و در اولین شرفیابی که داشت قدحی پر از جوشانده تهیه کرد، ابتدا جامی از آن را پر کرد و نوشید.

نادرشاه فرمود: ما به تو اطمینان داریم، تو را معاف کردیم.

بازن عرض کرد: با کمال تأسف باید به عرض برسانم، دیگر من اطمینان ندارم.

نادرشاه خندید و گفت: به چه چیز اطمینان نداری؟!

بازن عرض کرد: به اتفاقی که ممکن است پیش آید، احتیاط شرط است، با این که شخصاً دوا را تهیه می‌کنم، با این که دقت کافی در تهیه آن می‌نمایم معذلک برای اطمینان خاطر مبارک واجب است برابر آن را بنوشم! تا اگر خدای نکرده، زبانم لال واقعه‌ای بخواهد پیش آید پیش‌مرگ وجود شریف گردم.

نادرشاه قاه‌قاه خندید و گفت: محافظه‌کار شدی، ترست گرفت، از این که آن چهار نفر طبیب احمق به سزای خود رسیدند ناراحت شدی.

بازن که متوجه شد نادرشاه تا چه حد نکته‌بین و نکته‌سنج است سر فرود آورد و عرض کرد: قربانت گردم. جان عزیز است، خیلی هم عزیز است، آن هم برای کسی که فرسنگها راه آمده است و قصد دارد در راه خدا خدمت نماید.

نادرشاه برای جلب اطمینان بازن، نسبت به او محبت کرد و فرمود: خداوند یار و یاور نیکوکاران است... کسانی که با خدا سر و کار دارند هرگز نباید بیم و هراس به دل راه بدهند، از هیچ چیز نباید بترسند، خداوند حافظ و نگهبان بندگان صدیق خود می‌باشد.

گفتگو با بازن کشیش لحظاتی نادرشاه را به خداوند متوجه ساخت. به خاطر آورد گرفتاری‌های سلطنت، جنگهای متوالی و پی درپی، فعالیت زیاد او را از خدا بی‌خبر ساخته است. دوران جوانی، روزهائی که با تعداد نفرات کم با دشمنانی که چند برابر قوا داشتند و از هر جهت مجهز بودند روبرو می‌گردید و با توکل به خدا و ائمه اطهار بر آنان چیره می‌شد، جنگهائی که تبر به دست علی علی‌گویان از کشته پشته می‌ساخت و حریفان قوی پنجه را به زانو درمی‌آورد، آن روزهائی که برای هر کارش از خداوند و مقربان درگاهش مدد و کمک و یاری می‌طلبید و کامیاب می‌گردید به خاطرش آمد، چقدر شاد بود، چقدر راحت بود، چه آسودگی خیال و آسایش فکری داشت، شاید در اثر این تفکرات و خیالات به خاطرش رسید به دوران گذشته برگردد، شاید هم کوشید، سعی کرد تحولی در فکر خود ایجاد کند ولی ابهت مقام، طرز رفتار درباریان، زرق و برق جایگاه سلطنتی، وسعت اردوگاه و انبوه سپاهیان، چادرهای زیادی که برپا شده بود، رسیدگی به کارها، حل مشکلاتی که در پیش بود سبب گردید این خیالات و فکرها فراموش گردد.

بازن کشیش در لباس طبابت جاسوسی می‌کرد...

بازن کشیش چنان که قبلا ذکر شد در ظاهر به منظور تبلیغ دین و آئین مسیح و در باطن برای اطلاع از اوضاع و فرستادن گزارش آنها به مرکز روحانی که در پاریس بود قدم به سرزمین ایران گذاشته بود، چون از راه طبابت بهتر می‌توانست با مردم آمیزش کند و بر اوضاع و احوال واقف گردد طبابت را پیشه ساخته بود، به این جهت غیر از مواقعی که شرفیاب بود و یا در چادر خود استراحت می‌کرد، بقیه مواقع به مطالعه و مشاهده می‌پرداخت. مدتی وقت صرف کرد تا وضع اردوگاه را بداند، جایگاه هر دسته از سربازان و کار هر دسته و هر طبقه را بشناسد و یادداشت‌هائی تهیه کند و در فرصت مناسب اطلاعات خود را بفرستد.

اولین مرتبه که قدم به اردوی شاهنشاه ایران گذاشت متوجه گردید چندین هزار چادر در اطراف محوطه‌ای عظیم برپا شده است. در این چادرها سربازان نادری که لباسهایشان متفاوت و دستجات و رسته‌های مختلف راتشکیل می‌دادند به سر می‌بردند. بعدها تحقیق کرد و دانست این دستجات و رسته‌ها از چه طوایفی هستند و تا چه حد مورد علاقه و محبت نادر می‌باشند! چادرهای افسران هر قسمت و هر رسته نزدیک چادرهای سربازان بود.

در وسط محوطه به فاصله زیادی از چادرهای سربازان جایگاه سلطنتی و چادرهای مخصوص نزدیکان و درباریان و قراولان خاصه و

دیوان‌خانه قرار گرفته بود

کسانی که می‌خواستند به محوطه دربار و جایگاه سلطنتی وارد گردند، مجبور بودند از وسط عده‌ای چادر که مخصوص علمداران و قراولان خاصه بود عبور کنند. در این قسمت درفش‌های شاهنشاهی در اهتزاز و افراد کشیک در جایگاه‌های خود مستقر بودند.

در اطراف محوطه دربار و جایگاه سلطنتی چادرهای سربازان کشیک و قراولان و صاحب منصبانشان برپا شده بود، به طوری که این محوطه از جایگاه سربازان که در اطراف قرار گرفته بود به کلی مجزا می‌گردید.

بعد از عبور دادن از وسط چادرهای قراالاون خاصه که در دو طرف محل دخول کوچه مانند برپا شده بودند به چادر بزرگی که در ورود دیوانخانه محسوب می‌گردید می‌رسیدند و از آن وارد محوطه دربار می‌گردیدند. در این محوطه چادرهای وزیران، دیوان حرب، دیوان مالیه و چادرهای فراشان و منادیان و امیربان و فرمانبران قرار گرفته بود.

چادر عظیم و برزگی در وسط محوطه برپا بود که به چادر دیوان‌خانه یا چادر دادرسی معروف بود. در برابر این چادر عظیم جایگاهی برای تازیانه زدن، خفه کردن، کشتن و سیاست کردن خاطیان اختصاص داده شده بود. در دو طرف سیاستگاه چادرهای دژخیمان و کمانداران قرار گرفته بود.

در یک طرف که به وسیله زنجیر مجزا شده بود چادرهای شاهزادگان و لله و مربیان آنان برپا شده بود.

در طرف دیگر به ترتیب چاردهای آشپزخانه، آبدارخانه، جامه‌دارخانه، قنادی و در صف مقدم نزدیک به جایگاه سلطنتی سراپرده‌های طبیبان مخصوص قرار گرفته بود. در کنار این قسمت چادرهای خنیاگران و بازیگران که سرگرمی برای قبله‌عالم و اهل حرم ایجاد می‌کردند برپا شده بود.

حرمسرای مخصوصی از تعداد زیادی چادر نزدیک به جایگاه سلطنتی برپا شده بود که زنان بازیگر و کنیزکان در آنها سکونت داشتند، در اطراف این چادرها تیجیر زده شده بود تا از سایر چادرها متمایز باشند.

در قسمت آخر این محوطه حرمسرا و خوابگاه و جایگاه سلطنتی قرار داشت. در اطراف این چادرها به فاصله ۱۵ قدم تیجیر کشیده شده و در اطراف تیجر سه هزار نفر سرباز کشیک می‌دادند. در راهروئی که بعد از تیجیر قرار گرفته بود خواجه‌سرایان کشیک می‌دادند، چادرهای خواجه‌سرایان و کنیزان و مشاطه‌گان دایره مانند در اطراف قرار گرفته بود. در وسط چادرهای حرمسرا خوابگه نادرشاه، چادرهای دیوانخانه حرم و چادرهای زنان قبله‌عالم برپا شده بود.

در جلو حرمسرا تعدادی چادر برای امور سری، ملاقات‌های خصوصی قرار گرفته بود *

نادرشاه زمستان را در کرمان گذراند، چنان که اشاره شد حالش رو به بهبودی رفت، هوس کرد از راه کویر لوت به مشهد برود. در اواخر ماه فروردین اردوی عظیم نادر به طرف خراسان حرکت کرد؟ با این که نادرشاه می‌دانست در کویر آذوقه و علیق پیدا نمی‌شود و از فرسنگها ریگ و شن که قطره‌ای آب پیدا نمی‌شود سپاهیانش را باید عبور دهد معذلک امر داده بود وسائل این سفر خطرناک تهیه گردد.

تهیه آذوقه و خواربار، تهیه علیق برای دواب، به راه انداختن مشکهای آب که کفاف آن همه سپاهی و دواب را بدهد، کاری بسیار سخت و دشوار بود. تمام آنها می‌بایستی در کرمان تهیه شود و به این ترتیب به مردم کرمان زیاده از حد تحمیل شد. تمام انبارهای آذوقه شهر را خالی کردند، هرچه مردم داشتند گرفتند. وقتی سپاه نادر شهر کرمان را ترک گفت آه و ناله سائل به کف شدگان بدرقه راه آنان گردید.

چند روز اول سفر گذشت. سپاه عظیم نادر به منطقه کویر رسید و قسمت دشوار و سخت این سفر شروع گردید *

در ابتدای این سفر، خوب بود ولی همین که به منطقه کویر رسیدند وضع هوا تغییر کرد، روزها هوا گرم می‌شد، شبانگاه از حد فزون سرد می‌گردید. در هنگام روز به سبب گرمای شدید و آفتاب سوزان راه‌پیمائی مشکل بود، در هنگام شب هم به علت سردی شدید پیشرفت میسر نبود.

نادر که سختی‌ها و دشواری‌های زیادی در طول زندگی پرماجرای خود کشیده و ناراحتی‌های از حد فزون را تحمیل کرده بود از گرمی هوا و سردی آن نمی‌هراسید و ترسی نداشت. چون سفر طولانی بود سعی داشت با طی کردن راه بیشتر در روز مدت سفر را کوتاه کند و اردوی خود را هرچه زودتر از صحرای لوت عبور دهد.

هفته اول آرامش و سکون همه جا را فرا گرفته بود، کوچک‌ترین نسیم بادی نمی‌وزید، شنهای روان در زیر پاها می‌لغزیدند و جا به جا می‌شدند اما حرکتی نداشتند و ساکن بودند.

گرمای روز سبب می‌گردید آب زیاد مصرف شود. همه جا شن بود. روز آفتاب، قسمتی از شب ماهتاب و در تمام طول شب ستارگان درخشان راهنمای سپاهیان بودند. نه درختی، نه آبی، نه گیاهی، نه جنبنده‌ای، نه پرنده‌ای، نه حیوان وحشی، تا چشم کار

---

* توضیح آنکه: طبیب فرنگی «بازن کشیش» به ضمیمه گزارشی که فرستاد نقشه‌ای از اردوگاه آنطور که مشاهده نمود تهیه کرده و ارسال داشته است. حکاکی از این نقشه در پاریس بوسیله رنسونت برادر لوئی شانزدهم تهیه گردیده که بعداً از روی آن اقتباس کرده و در کتب نقل مینموده‌اند.

* گویند: در یکی از لشکرکشی‌ها در وسط جاده میله‌ی بزمین نصب شده و روی آن نوشته شده بود که هر کس در آن راه از میله بجلو برود هلاک خواهد شد، بدین جهت قشون و سپاه از حرکت ماندند. خبر به نادر دادند. دستور داد، آن میله را از جای کنده و بجلو سپاه حمل نمایند تا افراد سپاه بی‌تشویش خاطر بدنبال آن به حرکت خود ادامه دهند.

می‌کرد شن. کویر لوت با تمام عظمتش خودنمایی می‌کرد. صحرای شن مانند اژدهائی عظیم دهان باز کرده سپاه نادر را به خود می‌کشید.

بعد از طی مسافتی آثار انقلاب در هوا پدید آمد، وزش باد به شکل نسیم شروع شد. در ابتدا شنهای ریز که مانند سورمه بود به هوا برخاست، به تدریج که به سرعت باد افزوده شد شنهای درشت‌تر به حرکت درآمدند. شن قرمز رنگ همانند آب رودخانه به روی زمین می‌غلتید و پیش می‌رفت، هر جا به مانع برمی‌خورد روی هم انباشته می‌گردید. کپه‌ای از شن به وجود می‌آمد همین که مقدار شن از سر مانع رد می‌شد به حرکت خود ادامه می‌داد. هوا قرمز رنگ شد، آفتاب در پشت هوای پر از شن رنگ پریده شد، هر قدر غلظت هوا از شن بیشتر می‌شد پریدگی رنگ آفتاب زیادتر می‌گردید تا آن که هوا به کلی تیره و تار گردید.

باد مرتب به سرعت خود می‌افزود، زمین به یک دریای خروشان شن تبدیل گردید. هوا از ذرات شن پر شده بود. تشخیص جلو از یک قدم بیشتر غیرممکن بود. تنفس کردن آن هوای پر از شن امکان نداشت.

نادر و سپاهیانش به حکم غریزه طبیعی و بی‌سابقه‌ای که داشتند، به وسیله شال دهان و بینی خود را بسته بودند تا ضمن تنفس کردن هوا، شن و ریگ وارد حلقشان نشود، اما ریگ نرم همچون سورمه از پارچه عبور کرده وارد حلق می‌شد. تنفس مشکل، ناراحتی از حد فزون بود.

دیگر کسی توجه به فرمان نداشت، اگر فرمانی داده می‌شد تا چند قدم بیشتر نمی‌رفت، هر کس در فکر جان خود بود، عده‌ای از سپاهیان به فکر اسبهای خود بودند، می‌خواستند به ترتیبی از وارد شدن شن به حلقومشان جلوگیری کنند. اما اسبها نمی‌توانستند بستن شال روی دهان و سوراخهای بینی را تحمل کنند.

لحظه به لحظه بر شدت طوفان ریگ افزوده می‌شد. پیشرفتن ممکن نبود. نظم و ترتیب به هم خورده بود.

نادرشاه که صورت خود را پوشانده بود متوجه گردید، ادامه حرکت میسر نیست.

کسانی که در رکابش بودند، آنان که در اطرافش حرکت می‌کردند به فکر خود بودند.

نادر فرمان می‌داد اما به علت صدای باد فرمانش به جائی نمی‌رسید، به فرض هم که صدایش شنیده می‌شد کسی گوش نمی‌داد.

فکری باید کرد!؟ ادامه حرکت میسر نیست، تا زمانی که باد می‌وزد، تا موقعی که ریگ روان است، تا موقعی که هوا منقلب است باید استراحت کرد. برپا کردن چادر میسر نیست، خیمه و خرگاه را نمی‌توان سرپا کرد، باد امان نمی‌دهد، سرعت باد به آن حد است که به فرض چادری برپا شود جاکن می‌سازد و با خود می‌برد.

اسبان وحشت‌زده‌اند، دیگر تمکین نمی‌نمایند، برای این که باد بار و بنه و مرکوب را نبرد، یکی بعد از دیگری راکبین فرود آمدند، بار و بنه را پائین انداخته در پناه آن اسب را خواباندند و در پناه اسب و بار و بنه قرار گرفتند. هر کس سعی کرد به نحوی سر خود و اسبش را بپوشاند تا کمتر ریگ وارد دهان و حلقشان گردد، آن عده که به یکدیگر نزدیک بودند در کنار هم به زمین نشستند، پشت به باد و طوفان ریگ روان سر خود را پوشاندند.

ریگ روان در پشت هر یک از این موانع متوقف شده تلهای کوچکی به وجود می‌آورد. ساعتی نگذشته بود که ریگ از سر موانع گذشته از آن سو به پائین می‌لغزید و در این طرف روی هم انباشته می‌گردید. دیگر ادامه حرکت میسر نبود.

تلهای ریگ درست می‌شد. در اثر کوچکترین حرکت قله‌های تلهای کوچک فرو می‌ریخت، باد به سرعت ریگها را می‌برد و لحظه‌بعد ریگهای دیگر جاهای خالی را پر می‌کردند و راکب و مرکوب را در خود فرو می‌برد.

طوفان مرتب به شدت خود می‌افزود، عطش از حد فزون بود اما باز کردن سر مشکهای آب و آشامیدن آن ممکن نبود.

همگی انتظار می‌کشیدند طوفان رفع شود، همگی منتظر بودند از شدت باد کاسته شود، ریگ روان ساکت و ساکن گردد تا از پناهگاه موقتی که برای خود ساخته بودند به درآیند. اما این انتظار بیهوده و عبث بود. شن می‌آمد، روی هم انباشته می‌شد و همه چیز را در خود فرو می‌برد. حفظ حیات اجازه نمی‌داد کسی در وسط شن‌ها زنده به گور شود ولی فایده نداشت، شن امان نمی‌داد، به سرعت اطراف هر جنبده‌ای را پر می‌کرد و تلی از شن به رویش انباشته می‌شد.

حاکم و فرمانروای مطلق، طوفان ریگ و شن بود...

نادرشاه عصبانی بود، ناراحت بود، وضع خود را می‌دید و فکر می‌کرد در آن هوای طوفانی بر سر سپاهیانش چه آمده است. چند مرتبه که دهان باز کرده چیزی گفته بود، مقداری شن وارد دهان و حلقومش شده مجال حرف زدن به او داده نشده بود. او که از رودخانه‌های خروشان عبور کرده از کوههای سربه فلک کشیده بالا رفته بود، او که طوفان و کولاک برف را نادیده گرفته بود، در سرمای زمستان، در هنگام شب، در برف و کولاک فرسنگها راه طی کرده بود، در برابر خاک نرم، خاک بی‌مقدار نرم‌تر از سورمه چشم، عاجز شده بود، کاری از دستش ساخته نبود، قبل از حرکت کردن از کرمان به او گفته بودند، قربان عبور از کویر لوت خطرناک است. اگر طوفان شن به راه افتاد و ادامه یافت اسباب زحمت می‌شود.

نادر که تصمیم گرفته بود از کویر عبور کند فریاد کشیده بود: طوفان غلط می‌کند!؟

در این لحظات که حتی قدرت نداشت سر خود را بلند کند، در این دقایقی که جرأت نداشت دهان خود را باز کند و حرفی بزند، در این موقع که فقط می‌توانست فکر کند، با توجه به ناراحتی که می‌کشید اعتراف می‌کرد: خودش غلط کرده است، خودش نفهمیده است، خودش دستور بیجائی داده برای خودش و سپاهیانش دردسر ایجاد کرده است.

نادر عطش داشت، گرسنه بود اما استقامت داشت. سپاهیانش مانند او ورزیده بودند، عادت داشتند ساعت‌ها عطش و گرسنگی را تحمل کنند اما برای تحمل هر سختی و شدتی حدی وجود دارد، از آن حد که گذشت طاعت از کف می‌رود. بسیاری از افراد که در رکاب نادر بودند طاقت از دست داده بودند اما چاره نبود، کاری نمی‌توانستند انجام دهند.

شتران عادت داشتند، طاقت داشتند، کسانی که شتر داشتند با صبر و حوصله‌ای که این حیوان داشت راحت بودند، همین که باد و طوفان شروع شد، شتران مثل این که وظیفه خود را می‌دانند در جهت عکس باد زانو به زمین زده در پناه پیکر خود صاحب خود را جا داده بودند اما بعضی اسبان طاقت نیاورده برای نجات خود قصد فرار داشتند، تعدادی لجام خود را گسیخته با بار و بنه که بر پشت داشتند و یا بدون آن مسافتی را طی کرده سرانجام در اثر وارد شدن مقداری شن از راه تنفس به داخل حلق و ریه عاجز گردیدند و در اثر عطش از پا افتاده بعد از چند ساعت تلاش برای زنده ماندن در زیر خروارها شن زنده به گور شدند و جان دادند.

طوفان باد و شن بیش از یک شبانه روز به طول انجامید. عده‌ای به هر سختی و جان کندن بود، در این یک شبانه روز استقامت کردند، اما عده‌ای تاب نیاورده از زحمت ادامه حیات راحت شدند.

نادر که با ناراحتی و دشواری طوفان را تحمل کرده سخت‌ترین دقایق زندگی را گذرانده بود قبل از دیگران قد راست کرد، مانند کسی که از گور به در آید سر تا پایش را شن فرا گرفته بود. شن‌های نرم در اثر حرکاتی که به خود داد در اطراف پاهایش ریختند، تا بالای زانوهایش در شن فرو رفته بود. نظری به اطراف انداخت از آن همه سپاهی عظیمی که در رکابش بودند اثری نبود. همه چیز در شن فرو رفته بود، کپه‌های شن که به طور پراکنده در آن محوطه عظیم، اینجا و آنجا تا جائی که چشم کار می‌کرد قرار گرفته بودند و از میان آنها اثری از اسب، شتر و یا انسان دیده می‌شد نشانه‌ای از آن اردوی عظیم بود.

تمام کسانی که زنده مانده بودند، انتظار آرامش باد و طوفان را داشتند، همگی منتظر بودند طوفان ریگ متوقف شود تا نفس راحتی بکشند، تا رفع عطش نمایند، تا سد جوع کنند.

بعد از آن که نادر سربر افراشت هنوز چند لحظه نگذشته بود که تمام آن تلهای کوچک شنی به حرکت آمدند.

سربازان، همراهان نادر، تمام آن کسانی که در رکابش بودند و جان سالم به در برده بودند جنبیدند، شنها را از اطرف خود دور ریختند، از قید و بندی که یک شبانه روز گرفتار آن شده بودند خود را رها ساختند.

بدون این که دستوری صادر شود، بدون این که امریه‌ای و فرمانی داده شود، بعد از رفتن عطش و سد جوع همگی بدون استثنأ آهنگ رفتن کردند، زیرا همگی حس می‌کردند ورطه هولناکی است، باید هرچه زودتر از آن بگذرند.

غریزه حفظ حیات فرمان می‌داد، نادرشاه هم مثل دیگر افرادی که زنده مانده بودند، برای حرکت مهیا گردید. سپاهیان نادر و همراهانش راه افتادند. نه جاده بود، نه راهی، نه اثری از عبور و مرور، جهت حرکت به طرف شمال بود. آفتاب از مشرق برمی‌آمد و به طرف مغرب می‌رفت، حرکت سایه روی زمین جهات را مشخص می‌ساخت و معلوم می‌کرد چه وقت است.

برای مرتبه دیگر آفتاب سوزان بر سر سپاهیان تابید، هرچه باشد بهتر از طوفان باد و شن است، باید رفت، هرچه بیشتر، هرقدر ممکن است زیادتر، باید رفت. باید به سرعت رفت و از این صحرای لعنتی عبور کرد. آنان که رمق داشتند و جان در بدنشان باقیمانده بود، حرکت کردند، اما بسیاری از تلهای شنی برجای ماند زیرا آنچه در زیر آنها پنهان شده بود، از حرکت افتاده بود.

جدال وجدان...

نادرشاه ارادات خاصی به امام هشتم علیه‌السلام داشت، به همین مناسبت هم نام فرزند اولش را رضاقلی گذارده بود. شاید موقعی که در کرمان به سر می‌برد به فکرش رسید مدتها است به علت گرفتاریهای جنگی، به علت مشغولیاتی که داشته فرصت توجه به آن حضرت را نداشته است. شاید خرابی حال، ناراحتی‌هائی که به آنها گرفتار می‌شد مربوط به این عدم توجه دانست و برای جبران مافات به عجله قصد نمود از راه کویر بگذرد، هرچه زودتر به زیارت حضرت رضا علیه‌السلام برود، به خیال خودش رنجش خاطر امام را برطرف نماید.

موقعی که طوفان شن و ریگ، او و سپاهیانش را در خود فرو برده بود و در منتهای ناراحتی ساعات را می‌گذراند شاید به خاطرش خطور کرد قصد زیارت داشته به خیالش رسیده بود امام هشتم او را طلبیده است، به این جهت از خود سئوال کرد: اگر امام برای زیارت طلبیده است پس این چه طوفانی است؟ این چه عذابی است؟ چرا امام کمک نکرد؟! چرا نسبت به زائرین خود رحمت و شفقتی نیاورد!؟ چرا دستور نداد باد و طوفان متوقف گردد!؟

شاید در تعقیب این افکار، جدال وجدانی در اعماق روح و فکر نادر شروع شد. بالاخره پایه‌های ایمان قوی که در نهادش بود و با خونش عجین شده بود روح سرکشش را منکوب ساخت، به آنجا رسید که امام اگر بخواهد کمک می‌کند و به داد می‌رسد. اگر نخواهد، اگر نسبت به کسی علاقه نداشته باشد، اگر از کسی برگشته باشد دیگر به او یاری و کمک نمی‌نماید.

افکار نادر که به اینجا رسید شروع به محاسبه کرد. کارهائی که برای امام‌رضا علیه‌السلام کرده بود همگی را در نظر مجسم ساخت، ساختمانها و تعمیراتی که کرده بود، هدایائی که به کرات تقدیم کرده بود به خاطر آورد، در مقابل از خود سئوال کرد: امام هشتم برای او چه کرده است؟

در برابر این سئوال مدتها فکر کرد، کجا امام او را یاری نموده است!؟ هرچه جستجو کرد چیزی نیافت، چون مدتها با یهود و نصاری بر سر مذهب گفتگو کرده بود، به خصوص در مذاکراتی که

با ترکان عثمانی بر سر اختلاف دین نموده بود و ضمناً در سفر به هندوستان دیده بود بسیاری از ساکنین هندوستان عقاید مذهبی خاصی دارند، معابدی دارند، بت‌هائی را می‌پرستند، زندگی می‌کنند و به امام‌های مسلمان ایمان و عقیده‌ای ندارند، از آن بالاتر مسلمانان سنی که اکثریت دارند به امام‌های شیعیان توجه ندارند، به زیارت قبور آنان نمی‌روند، به این فکر افتاد زیارت رفتن و به دور قبر چرخیدن، چه نتیجه‌ای دارد!؟

شاید در هنگامی که جدال وجدانی نادر بر سر مذهب و کرامت ائمه اوج گرفته بود، طوفان هم شدیدتر شد. شاید از اعماق وجود نادر سرکش و طاغی، فریادی که از ایمان راسخش سرچشمه می‌گرفت بلند شد: بس کن، کفر نگو، تو با این افکارت خودت و تمام کسانی که در رکابت هستند زنده به گور می‌کنی. آن روزها که با ایمان شمشیر می‌زدی و با هر حرکت تبرزین، غول پیکری را از نعمت هستی ساقط می‌کردی، یادت رفته است. آن قدرت بازو، آن مصونیت و ایمنی که در برابر دشمنان داشتی از کجا بود!؟ چه کسی در طوفانهای بلا تو را حفظ می‌کرد!؟ چه کسی در میدانهای بزرگ جنگ، در آنجا که قوای دشمنان چند برابر بودند فتح و پیروزی نصیبت می‌ساخت؟! چه کسی شمشیر در کفت گذاشت و گفت: جلو برو، نترس!؟

در اثر این جدال درونی، خستگی بر نادر مستولی گردید، به خواب رفت، شاید در عالم رؤیا این جنگ و جدال ادامه یافت، شاید هم آن طور که نقل می‌کنند در اینجا یا در جای دیگر باز هم بعد از چنین خیالاتی، در عالم رؤیا دید، شمشیری که روزی در کفش قرار دادند و برای نجات شیعیان مأمورش ساختند از کفش درآوردند و از او روبرتافتند.

نادرشاه روحیه خود را باخته بود. او که در جنگهای عظیم تزلزلی به خود راه نداده در برابر انبوه سپاه دشمنان ترس به خود راه نمی‌داد، از آن صحرای عظیم، از آن ریگهای نرم لغزنده که در مدت طوفان تمام هیکلش را دربر گرفته بود می‌ترسید. فرصت این که بداند چه تعداد از نفراتش از بین رفته‌اند، چقدر اسلحه و مهمات بر جای گذاشته شده و چه تعداد اسب از کف رفته است، نبود. تمام فکرش این بود هرچه زودتر از آن صحرا بگذرد، به آب و آبادی برسد.

تمام نفراتی که در رکابش بودند به فکر آن بودند آب در اختیار داشته باشند، از عطش تلف نشوند.

روز و شب حداکثر ممکن، به راه‌پیمائی ادامه داده می‌شد. هر قدمی که پیش می‌رفتند حس می‌کردند یک قدم از اجل دور شده‌اند. با این که روزها ریگها گرم و سوزان بود معذلک پیشروی ادامه داشت. بعد از چند روز آذوقه کم شد، توبره‌های اسبان هم ته کشید. گرسنگی زحمت‌افزا گردید.

همه در فکر رفتن بودند. به کسانی که تا آخرین رمق می‌کوشیدند تا از قافله عقب نمانند. وقتی که رمق تمام می‌شد و از پا می‌افتادند، توجهی نمی‌شد، هرکس در فکر نجات دادن جان خود بود. جای غم خوردن. غصه خوردن، به فکر دوست و رفیق بودن، کمک به همنوع، نبود. اگر کسی از پا درمی‌آمد بلافاصله، دوست، باقیمانده غذا و آبش را اگر چیزی باقی مانده بود تصاحب می‌کرد.

رگبار و سیلاب مرگزا...

صحرا نزدیک به اتمام بود. می‌گفتند سه فرسخ دیگر بیشتر باقی نمانده است، همه امیدوار بودند، همه خشود بودند، روحیه‌ها بالا رفته بود، چند ساعت دیگر به مکان امن و راحت می‌رسند، از شن و ریگ سوزان خلاص می‌شدند، طوفان و باد و خطر ریگ روان تمام می‌شود. اما...

لکه‌های ابر در آسمان پیدا شد، بر مقدار ابر به سرعت افزوده گردید. همگی خوشحال شدند سایبانی در بالای سرشان ایجاد گردید. ابرها متراکم گردیدند. این همه ابر در حاشیه آن صحرای عظیم از کجا آمد؟ چه زود آسمان صاف را تیره کرد! کسانی که سابقه داشتند و چیزهائی شنیده بودند از جمع شدن آن همه ابر در آسمان به خود لرزیدند. فصل بهار بود، رعد و برق شدیدی ایجاد گردید، رگبار شروع شد، پناهگاهی نبود.

ابتداء قطرات درشت باران به روی ریگها می‌افتاد، گودی کوچکی ایجاد می‌کرد، صحرا خشک و سوزان بود، ریزش باران سریع، رعد و برق شدید بود، طولی نکشید تمام شنهای سطحی غرق در آب گردیدند. همه فکر می‌کردند رگبار موقتی است، باران بهاری است، زود تمام می‌شود اما این افکار غلط و بیجا بود. باران ادامه داشت. ایستادن، توقف کردن فایده نداشت، پیش رفتن ممکن نبود، باران سیل آسا می‌بارید و در ریگها فرو می‌رفت، پاها در گل فرو می‌رفت، ادامه پیش‌روی خیلی سخت و دشوار بود، بر شدت ریزش باران مرتب افزوده می‌گردید، زمین به کلی سست شده باتلاقی شده بود، اسبها تا زیر شکم در گل فرو می‌رفتند، مثل این که آب در زیر جمع شده و روان باشد راکب و مرکوب را به زیر می‌کشید.

ترس از فرو ریختن به زمین و زنده به گور شدن لشکریان را فرا گرفت.

نادر بسیار ناراحت بود، روحیه‌اش متزلزل گردیده موقعیت را بسیار خطرناک می‌دید. اسبش از رفتن باز ایستاد زیرا تا بالای قلم پایش در گل فرو رفته بود. نادرشاه فریاد کشید فرش‌ها را روی زمین بیاندازید، چادرها را باز کنید، لحاف‌ها را پهن کنید.

دستور اجرا گردید. قدم به قدم برای عبور دادن برای گذشتن فرش و لحاف و چادر پهن می‌کردند. عبور کردن از سه فرسخ راهی که از کویر باقی مانده بود ساعتها به طول انجامید. تلفات و خسارات از حد فزون بود *

---

* گویند: هنگامی که اردوی نادر در محلی موسوم به کپهٔ نادری واقع بین نای‌بند و راور در کویر لوت بین راه کرمان و مشهد دچار باران شدید و متوالی شد و چند شبانروز در زحمت بود و به مضیقه خواربار افتاد نادر با خشم بسیار دستور داد توپها را بطرف آسمان شلیک کنند، در نتیجه ابرها پراکنده شد و باران قطع گردید. این دستور بنظر لشکریان بسیار عجیب و ←

شاهد زنده:

در این سفر بازن کشیش در رکاب نادر بوده است. در گزارشی که برای پدر مقدس روژه به پاریس فرستاده است راجع به این قسمت از مسافرت خود چنین می‌نگارد: «... در آخر ماه مارس ۱۷۴۷ (برابر اوایل فروردین) از آنجا (مقصود کرمان است) کوچ کردیم و راه مشهد را پیش گرفتیم. ما ناچار شدیم از صحراهای هولناک که خاک آن بی حاصل و ریگ آن سوزان بود بگذریم. در این بیابان هیچ آب نوشیدنی پیدا نمی‌شد، با همه احتیاطها و تدابیری که اتخاذ شده بود از قبیل کندن چاهها، جستجوی چشمه‌سارها، حمل کردن آب از مسافات دور باز هم تعداد زیادی از مردان، اسبان و شتران در راه از گرسنگی و تشنگی تلف شدند... از این خطر درآمده به خطر دیگر افتادیم... برای رسیدن به جای نسبتاً آرامی که برای سفر کردن بی‌خطر باشد سه فرسنگ راه بود و ما برای پیمودن آن سه فرسنگ رنج‌ها و سختی‌های باور نکردنی را متحمل شدیم... من در اطراف خود اسبان و سواران را می‌دیدیم که به زمین فرو می‌رفتند و در ژرفای آن ناپدید می‌گردیدند. برای جستن از این خطر فرش‌ها، بسترها و لحاف‌ها را روی زمین می‌انداختند تا پای اسبان فرو نرود... رنج سخت‌تر این که بهای یک اسب شصت لیرهٔ فرانسه بود ولی به این قیمت هم به دشواری به دست می‌آمد و من ناچار قسمتی از راه را پیاده پیمودم... دو روز بود که اسب من هیچ نخورده بود و به زحمت می‌توانست سرپا بایستد، چه رسد به این که وزن مرا هم تحمل کند...»

این بود قسمتی از نوشته بازن طبیب فرنگی که در رکاب نادر صحرای لوت را طی کرده است، از این نوشته مختصر به خوبی استنباط می‌شود سفر در کویر چه تلفات و خساراتی به بار آورده است و نادرشاه و سپاهیانش از چه ورطه هولناکی عبور کرده‌اند.

به هر تقدیر بود نادر و سپاهیانش کویر را پشت سر گذاشتند و به اولین آبادی بعد از کویر رسیدند. نادر از این مسافرت بسیار خسته و کوفته شده روحیه خود را از دست داده بود.

در فکر کناره‌گیری از سلطنت...

نادرشاه قبل از حرکت کردن از کرمان دستور داده بود تمام فامیل و بستگانش در طبس جمع گردند، او میل داشت بعد از عبور از کویر لوت آنان را ببیند، پس از آن دسته جمعی به مشهد وارد گردند.

دستور قبله‌عالم اجراء شده بود، آن عده که در اصفهان بودند و آن دسته که در مشهد بودند کاروانی تشکیل دادند، برای پیشواز حضرت ظل‌الله به طرف شهر طبس حرکت کردند. هرچند نادر دلش می‌خواست رضاقلی کور را هم ببیند، دلداریش دهد و او را مورد تفقد و عنایت قرار دهد معذلک چون دیدن فرزند دلبندی که در کمال شقاوت، از نعمت بینائی محرومش ساخته بود ناراحتش می‌ساخت دستور داده بود رضاقلی در مشهد بماند، رنج سفر را بر خود هموار نسازد، وقتی که به مشهد رسید او را خواهد دید.

نصرالله‌میرزا و فرزندان دیگر نادر و مادرهایشان به راه افتادند، با این که قرار بود زودتر از موکب قبله‌عالم وارد شهر طبس گردند چند روز دیرتر رسیدند.

این چند روز فرصتی بود، نادر به وضع رقت بار اردوی خود سر و صورتی دهد، گرد راه زدوده شود، گل و لای آخرین روز سفر در صحرا پاک کردد. آبی به لب‌های خشک کبره بسته برسد، بدن‌های خشک اسکلت مانند شده از وضع ناهنجاری که داشتند به در آید.

با این که نادرشاه از این چند روز سفر بسیار خسته و کوفته شده روحیه‌اش به کلی متزلزل و ناراحت گردیده بود معذلک همگی را به جنب و جوش می‌آورد، تمام مردم طبس به کمک آمدند، فرستادگانی که قبلا برای تهیه آذوقه و خواربار آمده بودند از دهات اطراف تا آنجا که ممکن بود وسائل راحتی و آسایش قبله‌عالم و سپاهیانش را مهیا ساخته بودند.

بعد از دو روز استراحت کردن، بعد از دو روز خوردن و آشامیدن، نادر و سپاهیانش رمقی گرفتند. اسباب و شترانی که جان به در برده بودند، از تشنگی و گرسنگی نمرده بودند، جان گرفتند.

وقتی که خانواده سلطنتی وارد طبس گردیدند اوضاع سپاهیان عوض شده بود، اردو سر و صورتی گرفته بود، با این حال ناز پروردگان و در نعمت به سر بردگان متوجه شدند، وضع بسیار وخیم بوده است.

نادرشاه در این سفر متوجه گردید قوایش به تحلیل رفته دیگر آن بنیه و آن استقامت همیشگی را ندارد. با این که بازن طبیب فرنگی مواظب حالش بود، می‌کوشید سلامتی و تندرستی قبله‌عالم تأمین گردد معذلک نادر حس می‌کرد دیگر جوان نیست و قدرت ندارد. به فکرش رسید یک عمر جنگ کرده جان بر کف از میدانی به میدان جنگ دیگری شتافته مملکت ایران را به اوج عظمت و قدرت رسانده است، حالا وقت آن رسیده استراحت کند، مملکت‌داری را به فرزندان خود واگذارد. آن که لایق‌تر است سلطنت کند، دیگران هم به او کمک کنند و چرخهای سلطنت را در گردش و حرکت نگاهدارند.

از آن لحظه‌ای که این فکر در مخیله نادرشاه ایجاد گردید، در اطراف چگونگی آن؟! چه کسی سلطنت کند؟! در کجا مقر گیرد، چگونه زندگی خود را بگذراند!؟ تا چه حد به جانشنیش اختیار بدهد؟! از سلطنت به کلی کناره‌گیری کند و یا قسمتی از اختیارات خود را به فرزندی که جایش را می‌گیرد تفویض نماید و عرصه را برای جولانگاه خود نگاهدارد، فکرها کرد. بالاخره تصمیم گرفت از زیر بار مسئولیت عظیم سلطنت شانه خالی کند. بار آن را به دوش لایق‌ترین فرزندش بگذارد. خودش به کلات برود، بقیه عمر را بدون دغدغه خاطر در کمال آسایش و راحتی به پایان رساند.

وقتی این تصمیم کلی را گرفت، این سئوال را از خود کرد:

خارق‌العاده آمد. آنگاه نادر بخود بالید سر به آسمان کرد و گفت: « خدایا اگر تو قادری، منهم نادرم» باین ترتیب عقیدهٔ سربازان به نادر زیاده گشت.

خیال می‌کنی راحتت خواهند گذاشت!؟ دشمنانت، کسانی که به خونت تشنه‌اند، آن افرادی که از دستت زجر کشیده‌اند و یا به دستور تو عزیز یا عزیزانشان را از کف داده‌اند راحت نخواهند نشست. ممکن است توطئه بچینند، ممکن است قوائی گرد آورند، ممکن است در هر گوشه مملکت قدی علم شود، سری برداشته شود، خارجیان هم که ضرب شست دیده‌اند و شکستها خورده‌اند کمک کنند، اوضاع را دگرگون سازند، زمام اختیار را در دست گیرند. ممکن است لشکریانی گرد آورند، به طرف کلات قشونکشی کنند، برای تصاحب آن همه ثروت و جواهرات، شاید هم برای انتقام کشیدن از من آسایشم را به هم بزنند!

در برابر این خیالات و تصورات و سئوالات به خود جواب می‌داد: قلعه کلات مستحکم است، هیچکس جرأت ندارد به آنجا قدم گذارد، برج وباروهای آن محفوظ است، هر کس بخواهد به آنجا وارد شود، آرزوهایش را به گور خواهد برد. تا زنده هستم، تا نفس در بدنم باقی است به یک نفر اجازه نخواهم داد قدم به قلعه کلات بگذارد. من زحمت کشیدم تا آن همه ثروت را جمع کردم، امکان ندارد بگذارم یک سکه آن به دست دیگران بیافتد!!

دامنه خیالات و تصورات نادر وسعت می‌یافت، از خود سئوال می‌کرد: اگر توطئه چیدند، اگر از راه دوستی وارد شدند، اگر جانشینت را اغوا کردند و او را وادار کردند دوستانه بر تو وارد شود، وقتی که وارد شد از راه خدعه و نیرنگ کارت را بسازند، چه خواهی کرد؟!

در برابر این افکار نادرشاه ناراحت گردید بی‌اختیار خندید، خنده‌ای مخوف، خنده‌ای زهرآلود، خنده‌ای که پشت شنوندگانی که در خارج پوشه سلطنتی ایستاده بودند، به لرزه درآورد.

همگی فریاد نادر را شنیدند که با خود می‌گفت: می‌کشم، با دستهای خود خفه‌اش می‌کنم، با خنجر سینه‌اش را می‌شکافم، خون ناخلفی که بخواهد دست به چنین کاری بزند مانند آب روان می‌نوشم!!

نگرانی درباریان برای شاهزادگان...

صالح‌بیگ و حاجبان دیگر فریاد نادر را شنیدند، از هم سئوال کردند: این ناخلف کیست؟ چه خبر است؟ چه شده؟ منظور قبله‌عالم چه بود؟!

تعبیرات و تفسیرات شروع شد، سرگوشی گفتن به راه افتاد، قصه یک کلاغ و چهل کلاغ به کار افتاد. تمام درباریان به این نتیجه رسیدند، قبله‌عالم قصد دارند فرزندان ناخلف خود را سربه نیست کنند.

در تعقیب این فکر، این خیالات ایجاد شد: پس برای این بود که همگی را به طبس احضار کرده است، پس خیال دارد آن بیچارگان را نفله کند، از کسی که چشمان پسر بزرگش را درآورده است بعید نیست دست به خون فرزندان دیگرش دراز کند، تمام آن افراد بیگناه را از پا درآورد.

صالح‌بیگ و محمدتقی‌خان و موسی‌بیگ در اطراف این موضوع با هم مشورت کردند، تصمیم گرفتند به هر تقدیر شده به فرزندان نادر که از راه خواهند رسید بفهمانند دست از پا خطا کنند، حرفی نزنند، کاری نکنند که بهانه‌ای به دست قبله‌عالم بیافتد و دستور قتلشان را صادر نمایند. دیگران هم به سهم خود به فکر افتادند هوای کار را داشته باشند. تمام درباریان به یاد داشتند، بعد از کور کردن رضاقلی‌میرزا تمام کسانی که حاضر بودند و ممانعت نکردند، وساطت ننمودند، شربت مرگ چشیدند، به این جهت همگی مصمم شدند از پیش آمدن چنین واقعه‌ای جلوگیری نمایند تا بعداً گرفتار ناراحتی نشوند.

خانواده سلطنتی رسیدند. سراپرده‌هائی که به همراه آورده بودند در کنار خیمه‌ها و خرگاههای سلطنتی در جاهای مخصوص برای نظم و ترتیبی که متداول بود برافراشتند. قرار شد بعد از استراحت کردن و زدودن گرد و خاک سفر شرفیاب شوند.

صالح‌بیک و رفقایش درنگ جایز ندانستند، به سرعت به پیشکاران و همراهان فرزندان نادر رساندند وضع عادی نیست، چنین به نظر می‌آمد قبله‌عالم که پسرانش را در اینجا جمع کرده خیالاتی در سر دارد. به گوش خودمان شنیدیم می‌خواهد آنان را خفه کند، با خنجر سینه‌هایشان را بشکافد و خونشان را بیاشامد باید مواظب خودشان باشند. دست از پا خطا نکنند، برخلاف میل و اراده‌اش حرفی نزنند، چیزی نگویند که اسباب زحمتشان شود.

نادر از این که تمام فرزندان و خانواده‌اش در آنجا گرد آمده بودند، خوشحال بود. باز هم با خود فکر کرد، سرانجام تصمیم گرفت مقام سلطنت را به پسرش نصرالله‌میرزا واگذار کند، به او که ولایتعهدیش قبلا اعلام شده بود، اختیارات لازم و کافی بدهد و از کار پر دردسر سلطنت کناره‌گیری نماید، به کلات برود، بقیه عمرش را در کمال راحتی و آسایش بگذراند.

در اثر این تصمیم نادرشاه حس کرد بار مسئولیت عظیمی که بر دوش دارد سبک خواهد شد، چهار روز باقیمانده عمر را به خوشی به سر خواهد برد. با زنان زیبایش کیف خواهد کرد.

ستاره آرزو داشت شرفیاب شود...

قیافه زنانی که داشت در نظرش مجسم گردید، خاطرات هر یک در مخیله‌اش جان گرفت. آغاباشی را احضار کرد، راجع به هر یک از آنان سئوالاتی کرد. آغاباشی فراموش شدگان را به خاطر قبله‌عالم آورد. گزارش حرم را به تفصیل به عرض رساند. موقعی که راجع به ستاره صحبت می‌کرد، توجه نادر جلب شد فرمود: زن فداکاری است. مثل این که دلم برایش تنگ شده است. ببینم آغاباشی، مثل آن روزها که او را می‌دیدم سرحال هست...

آغاباشی که از این سئوال می‌دانست مقصود قبله‌عالم چیست، عرض کرد: قربانت گردم، مژده شرفیابی صد چندان حالش را خوبتر خواهد کرد.

مدتها بود ستاره التماس می‌کرد، از آغاباشی خواهش می‌کرد ترتیبی بدهد، بلکه احضار شود ولی فرصتی پیش نمی‌آمد، به خصوص آمدن شوقی به حرمسرا که مدتی توجه حضرت ظل‌الله را

جلب کرده بود زنان دیگر را از نظر قبله‌عالم انداخته بود. آغاباشی برای این که تغییر عقیده و تردیدی در رأی مبارک ایجاد نشود بیرون آمد، برای احضار ستاره به طرف حرمسرا راه افتاد.

ستاره آرزو داشت باز هم مورد عنایت و لطف قرار گیرد. ماهها می‌گذشت که در انتظار چنین شبی بود، در ایامی که انتظار می‌کشید با خود فکر می‌کرد: اگر شرفیاب شد چه بگوید؟ چگونه رفتار کند تا نظر محبوبش را مانند گذشته به خود جلب نماید!» بارها فکر کرده بود وقتی که شرفیاب شد از آنچه شنیده است، از آنچه می‌داند و دیگران جرأت ابرازش را ندارند شمه‌ای به عرض برساند، توجه قبله‌عالم را جلب نماید. سعی کند محبتش را نسبت به مردم زیادتر کند، شاید از ظلم و ستمی که به اطرافیان می‌شود بکاهد.

آغاباشی که با حرمسرا از مشهد به طبس آمده بود از آنچه می‌شنید و می‌دید بسیار ناراحت و غمگین بود. هرچند کسی در برابر او حرفی نمی‌زد زیرا همگی می‌دانستند او غلام حلقه به گوش نادر می‌باشد معذلک او چشم داشت، گوش داشت، همه چیز را به خوبی می‌دید و می‌شنید.

او خوب می‌دید، مردم آن نشاط و دلخوشی سابق را ندارند. او خوب می‌شنید، مردم از اوضاع ناراضی هستند، او خوب می‌فهمید، مردم در اثر پرداخت مالیاتهای کمرشکن و سنگین در عذاب می‌باشند.

تمام شایعات، تمام حرفها، تمام گفتگوهائی که می‌شد دیر یا زود به طور مستقیم یا غیرمستقیم به آغاباشی می‌رسید.

کنیزان حرمسرا، خواجگان که بین مردم می‌رفتند و می‌آمدند از آنچه می‌شنیدند شمه‌ای به آغاباشی می‌گفتند.

او که فدائی نادر بود، او که نادر را از صمیم قلب دوست داشت، او که حاضر بود جانش را بدهد تا سرورش، ولینعمتش در رفاه و آسایش و راحتی باشد رنج می‌برد. نه جرأت داشت از آنچه شنیده بود در برابر قبله‌عالم کوچکترین مطلبی ابراز کند، نه برایش امکان داشت خودش را از غم و غصه حاصله از شنیدن آن همه ناروائیها فارغ سازد.

با این که آغاباشی محرم اسرار تمام زنان بود، با این که همگی در حرمسرا او را محترم داشته می‌کوشیدند نسبت به او مهربان باشند، به او روی خوش نشان می‌دادند معذلک آغاباشی به هیچکس اطمینان نداشت، با هیچکس حرفی نمی‌زد.

در عین آن که در حرمسرا همه کاره بود، رتق و فتق امور حرم در کفش بود با این حال متوجه یک اصل بود. قبله‌عالم در همه جا کسانی را دارد که کوچکترین حرف، کوچکترین صحبت، کوچکترین اتفاق غیرمترقب را، به عرض می‌رسانند.

آغاباشی باهیچکس درددل را نمی‌گفت زیرا می‌ترسید گفته‌هایش تغییر شکل بدهد، به نحوی ناپسند به عرض برسد و در نتیجه بعد از یک عمر خدمتگذاری، بعد از یک عمر فداکاری، اسباب زحمت برایش فراهم سازد.

تنها کسی که مورد اطمینان و اعتماد آغاباشی بود، تنها فردی که در برابرش، آغاباشی ابا نمی‌کرد و هر چه در دل داشت به او ابراز می‌داشت ستاره بود. آغاباشی حس می‌کرد ستاره از صمیم قلب نادر را دوست دارد، از دوستی گذشته تا پای جان برای فداکاری و فدا ساختن جان خود حاضر است.

آغاباشی خوب به خاطر داشت، چگونه ستاره برای نجات رضاقلی‌میرزا جان خود را به خطر انداخت. او خوب فهمیده بود وساطت کردن، برخلاف میل قبله‌عالم حرف زدن، چه جرأت و جسارت و بالاتر از همه چه از خودگذشتگی و رشادتی لازم دارد!؟

آغاباشی مجذوب رفتار و کردار، شهامت و بردباری، رشادت و از خود گذشتگی ستاره بود. فقط با او دردهای خود را می‌گفت و ناراحتی خود را ابراز می‌کرد.

از آنچه می‌شنید جسته گریخته مطالبی را به ستاره می‌گفت و باز هم صحبتش به اینجا می‌رسید: حیف، قبله‌عالم خاتون را احضار نمی‌فرمایند، اگر احضار می‌فرمودند می‌توانستید عرض کنید، در بین مردم چه خبر است؟! چه می‌گویند!؟ چگونه ناراضی هستند؟! اما چه کنم که توجه ندارند... اطمینان دارم اگر شما شرفیاب می‌شدید و حرفی می‌زدید از شما قبول می‌کردند، ممکن بود بپذیرند، شاید هم گفته‌های شما سبب می شد در رفتار خود تغییری بدهند.

مژده وصل...
آغاباشی استدعا کرد، ستاره وساطت کند...

از آن روز که شوقی قدم به حرمسرا گذاشت و نظر قبله‌عالم را جلب کرد، آغاباشی متوجه گردید وضع روحی ولینعمتش چند صباحی تغییر کرد، شرفیاب شدن ستاره را به کلی فراموش کرد. اما آن روز ندانست چرا در موقع عرض گزارش درباره ستاره آنقدر حرف زد؟! نفهمید چه شد نظر قبله‌عالم جلب گردید!؟ در هر حال خوشحال بود که ستاره مورد توجه قرار گرفته است، به این جهت به سرعت وارد حرمسرا گردید، مژده وصل به ستاره داد. از این که دید ستاره خندان و شادان، مثل این بود انتظار این خبر را داشت خیلی متعجب شد زیرا متوجه گردید ستاره، آماده شرفیاب شدن بود.

آغاباشی از دیدن ستاره در آن حال و وضع بسیار متحیر و متعجب گردید، شاید خیال کرد قبله‌عالم قبلا به طریق دیگری به ستاره خبر داده‌اند برای شرفیابی خود را مهیا و آماده سازد.

ستاره خندید و گفت: آغاباشی ناراحت نباش، دیشب خواب دیدم، نمی‌دانم چرا ولی تمام روز این خواب در خاطرم بودم، به دلم گذاشته بود رؤیای صادقانه است و من امشب به محبوبم می‌رسم. برای من مسلم بود آنچه در خواب دیدم تعبیر می‌شود. به همین جهت هم برای شرفیاب شدن خود را آماده ساخته بودم.

آغاباشی از شنیدن گفته‌های ستاره بیشتر متعجب گردید. ستاره در نظرش عزیز و محترم بود، اما دیدن چنین خوابی، تا این اندازه اطمینان داشتن به تعبیر آن، مهیا و آماده شدن برای شرفیابی را دلیل بر پاکی طینت و روشنی دل ستاره دانست، به این جهت گفت: ستاره خانم، شما باید، شما می‌توانید مردم بیچاره را نجات دهید! شما

قادر هستید از خشم و غضب قبله‌عالم بکاهید!؟

ستاره با وحشت پرسید: چه شده؟ چه اتفاقی رخ داده؟ مگر حضرت ظل‌الله خشمگین هستند!! خدای نکرده چه حادثه بدی پیش آمده که تا این حد خاطر خطیر قبله‌عالم را برانگیخته است!؟

آغاباشی اظهار داشت: اینطور که می‌گویند سفر در کویر بسیار سخت و دشوار و ملال‌انگیز بوده است، شنیدم در این مسافرت چند هزار نفر از همراهان قبله‌عالم در ریگهای روان مدفون شده‌اند و زنده به گور گردیده‌اند، هزاران نفر در سیلاب شن که از رگبارهای سهمگین ایجاد شده به قعر زمین فرو رفته‌اند و از بین رفته‌اند. هزاران رأس اسب و هزاران نفر شتر به سرنوشت سربازان گرفتار گردیده‌اند. چادرها، لحاف‌ها، قالی‌ها، اثاث زیادی در کویر از بین رفته است. عطش و گرسنگی، باقیمانده سپاه را زجر داده است. کسانی که جان به در برده‌اند تعریف‌ها می‌کنند که از وحشت پشت انسان می‌لرزد. اینطور که می‌گویند قبله‌عالم خیلی ناراحت شده‌اند. خودم هم به چشم خودم آثار خشم و غضب و ناراحتی در قیافه مبارکشان دیدم...

ستاره که از شنیدن صحبت‌های آغاباشی ناراحت شده بود، کلامش را قطع کرد و گفت: این حرفها اغراق است. فکر نمی‌کنم چنین باشد. وقتی که قبله‌عالم به هندوستان تشریف آوردند، با آن تعداد کم سپاه در برابر آن همه قشون هند، با آن همه فیل و تشکیلات صف‌آرائی فرمودند و جنگیدند، حضرت ظل‌الله ناراحت نشدند. آن همه سپاهی و اسب و شتر و مهمات از دست رفت خم به ابروی مبارکشان وارد نشد، اینها خیالات است. اینها حرف است... اینها شایعات است!

آغاباشی گفت: خدا کند چنین باشد، ولی... ستاره خانم جنگ چیز دیگری است. در جنگ سرباز می‌کشد و کشته می‌شود اما اینطور که شنیدم در یک جا باد و طوفان شروع شده ریگ روان راه افتاده قدرت حرکت و دفاع را از همه سلب کرده است، آهسته آهسته شن نرم در اطراف نفرات، اسبان و شتران بالا رفته آنان را زنده به گور کرده است. در جای دیگر زمین در اثر باران زیاد گل شده آهسته آهسته راکب و مرکوب، سواره و پیاده را به کام کشیده است. قبله‌عالم با نبوغ ذاتی و جبلی که دارند، به خواست پروردگار از این دو مهلکه نجات یافته‌اند. برای اینکه دوابشان به زمین فرو نروند، امر فرمودند، قالی، چادر، گلیم، نمد، لحاف و تشک خلاصه هرچه موجود بوده روی زمین انداخته‌اند تا از آن مکان عبور کنند و به زمین فرو نروند.

ستاره با خوشحالی اظهار داشت: آغاباشی تو خودت می‌گوئی و اقرار می‌کنی که با نبوغ ذاتی و جبلی رفع این مشکل را فرموده‌اند، دیگر نگرانیت از چیست؟!

آغاباشی که عجله داشت هرچه زودتر ستاره شرفیاب شود، گفت: خانم نگرانیم از آنجاست که قبله‌عالم خیلی ناراحت شده‌اند، سربسته عرض کنم اطرافیان به گوش خودشان شنیده‌اند که قبله‌عالم می‌خواهند فرزندان بی‌گناه خود را خفه کنند، شکم بدرند، خونشان را بخورند، مواظب باشید.

ستاره از شنیدن اظهارات عجیب آغاباشی سخت به خود لرزید، سؤال کرد: چرا مگر چه گناهی مرتکب شده‌اند؟!

آغاباشی اظهار داشت: نمی‌دانم خاتون چرا چنین تصمیمی گرفته‌اند؟! عجله کنید، منتظرند، مواظب باشید خودتان سعی کنید حقیقت را بفهمید، البته اگر فرصتی پیش آمد و اجازه فرمودند... توجه داشته باشید قبله‌عالم خیلی حساسند، این روزها خیلی زود می‌رنجند، خیلی زود خشمگین می‌شوند... خیلی... خیلی مواظب باشید...

ستاره با این که قوی دل بود معذلک گرفتار دلهره‌ای شد و به خود گفت: اگر چنین وضعی است! چرا بروم؟! چرا اورا ببینم؟ چرا با او روبرو شوم! چه کاری از دستم ساخته است؟!

ستاره شرفیاب گردید...

طبق رسم و عادتی که بود آغاباشی برای راهنمائی پیش افتاد، ستاره بدون اراده به دنبال آغاباشی به طرف خوابگاه قبله‌عالم راه افتاد. هر قدم که پیش می‌رفت از حالت گیجی و بهتی که گرفتار شده بود اندکی کاسته می‌شد. خواب دیده بود محبوب عزیز، شوهر مهربانش را بعد از مدتی می‌بیند، خواب دیده بود مورد مهر و محبت او واقع گردیده است، حالا در عالم بیداری خوابش تعبیر شده است، او را احضار کرده‌اند، می‌رود شرفیاب شود، لحظه‌ای بعد در آغوش محبوبش خواهد بود.

مجموعه این خیالات و تصورات اثرات حرفهای آغاباشی را اندک اندک زایل کرد، وقتی جلو خوابگاه نادر رسید مانند افسون شده‌ها، مانند پروانه‌ای که به طرف نور جذب شود، بی‌اختیار باشوق و ذوق و علاقه قدم برمی‌داشت پیش می‌رفت...

ستاره مانند کبک خرامان قدم به درون خوابگاه قبله‌عالم گذاشت. او سرازپا نمی‌شناخت، خوابش تعبیر شده بود، لحظه‌ای که مدتها در انتظارش بود رسیده بود. مانند تشنه‌ای که به آب گوارا برسد و سر از پا نشناسد با شوق و ذوق خود را به دامن نادر انداخت، به دست و پا و دامن نادر بوسه زد، زانوهای قبله‌عالم را در بغل گرفت.

نادرشاه ستاره را دوست داشت، به او علاقمند بود، اگر او را احضار نمی‌کرد، از آن جهت بود که خاطرات گذشته ناراحتش می‌ساخت. رفتار و حرکات ستاره، شوق دیداری که داشت دگرگونش ساخت، با ملاطفت و مهربانی دست نوازش به سر و صورت ستاره کشید، گردنش را نوازش کرد، بی‌اختیار دستهایش به طرف شانه و بازوهای ستاره رفت و او را به سوی خود کشید...

ستاره سر از پا نمی‌شناخت. نوازشهای نادر آتش به جانش افکند. در آتشی لذت‌بخش می‌سوخت، بدون این که کلامی رد و بدل شود، کلمه‌ای بر زبان آید، نادر و ستاره مانند عاشق و معشوقی که مدتها در آتش هجران سوخته بودند و بعد از مدتها هجران و دوری به هم رسیده باشند از وصل یکدیگر برخوردار شدند.

ستاره شنیده بود نادر خسته شده است، شنیده بود در اثر کار زیاد و فعالیت از حد فزون تا حدی قوای خود را از دست داده

است، شنیده بود سن قبله‌عالم بالا رفته زیادی سن اثرات خود را ظاهر کرده است. با این که خیالات و تصوراتی در این باره کرده بود و فکر می‌کرد در برخوردی که با نادر خواهد داشت حرارتی نشان نخواهد داد و اظهار وجودی مانند گذشته نخواهد کرد، با این که آثار خستگی و شکستگی در قیافه قبله‌عالم ظاهر بود اما او را مانند گذشته نیرومند، قوی و سالم یافت، چنین به نظرش می‌آمد هیچگاه در زندگیش چنین شادمان نبوده است. نادر در نظرش بزرگ بود، عزیز بود، خوب بود، مهربان بود، اینک که در منتهای سعادت غرق بود و در آغوش نادر آرمیده بود از خود سئوال می‌کرد: چرا دیگران فکرهای دیگری درباره محبوبش می‌نمایند؟! این سئوال سبب شد آهی از دل برآرد و نادر را تنگ‌تر در آغوش گیرد. مثل این که محبوبش در خطر است می‌خواست او را حفظ کند، جان ناقابلش را فدایش کند، خود را سپر بلایش سازد.

نادر که لحظات خوشی را گذرانده بود، تحت تأثیر این آه جانسوز قرار گرفت، فکر کرد، ستاره برای آه کشیدن که شاید مدتها باید انتظار بکشد تا چنین شبی پیش آید، برای این که صحبتی بنماید. برای این که به او عنایتی کند و به او بفهماند مورد توجه است و بیشتر احضارش خواهد کرد سئوال کرد: هان ستاره چرا آه کشیدی؟!

آه کشیدن ستاره مقدمه‌ای برای گفتن حقایق بود...

ستاره اختیار از کف داد، در برابر این سئوال عقده‌های دلش ترکید، اشک از چشمانش سرازیر شد ولی جواب نداد.

نادر سئوال خود را تکرار کرد، اشکهای گرم ستاره بازویش را خیس کرد و توجهش را جلب نمود، قیافه‌اش در هم رفت و گفت: ستاره خوب می‌دانی از گریه خوشم نمی‌آید ولو این که گریه از خوشحالی باشد، پرسیدم: چرا آه کشیدی؟ به عوض جواب دادن گریه سر دادی!؟ اگر گریه‌ات برای این است که مدتی تو را احضار نکردم، خاطر جمع باش در آینده بیشتر به تو توجه خواهم داشت.

ستاره از شنیدن فرمایشات سرورش یک دنیا غم نصیبش گردید، او در چه فکر بود!؟ عزیز و محبوبش به چه فکر می‌کرد؟! برای این که بفهماند گریه‌اش برای این نبوده است، عرض کرد: تصدقت گردم، صحیح است از دوری وجود عزیزت بسیار رنج برده‌ام، در آتش هجران سوخته‌ام، اما گریه و آه من برای این نبود، همین که بعد از مدتها مورد محبت قرار گرفتم گذشته‌ها را فراموش کردم، یک دنیا سعادتمند شدم...

نادر سئوال کرد: پس برای چه آه کشیدی؟! گریه‌ات برای چه بود!؟...

ستاره عرض کرد: گریه و آه من برای این بود چرا قدر این همه خوبی و بزرگی و عظمت را دیگران نمی‌دانند!؟

نادر کنجکاو شد، به طرف ستاره چرخید، در حالی که دست خودش را ستون سر ساخت پرسید: چطور؟ چه شد! شاید نادر فکر کرد، ستاره می‌خواهد از دیگران سعایت کند، دیگران را که زنهای حرم باشند از نظر بیاندازد، جای خود را باز کند، به این جهت به گفته خود اضافه کرد: بگو بدانم چه کسی ناراحتی تو را فراهم کرده است!؟

ستاره با هوش و ذکاوتی که داشت باز هم متوجه شد نادر به اشتباه دیگری گرفتار شده تصور می‌کند گریه و آه او برای خود شیرین کردن و جلب محبت نمودن است. برای رفع شبهه از نادرشاه قهار عظیم، عرض کرد. در زیر سایه قبله‌عالم هیچگونه ناراحتی ندارم، خیلی خوشبخت و سعادتمندم که در حرم حضرت ظل‌الله هستم. برای جلب نظر محبوب اضافه کرد، از آنچه عرض می‌کنم نظری به شخص خودم که کنیز حلقه به گوش قبله‌عالم هستم ندارم، منظور و مقصودم فقط معبود عزیزم، مایه امیدم، وجود نازنین و عزیز محبوبم می‌باشد.

نادرشاه متوجه شد، ستاره به منظور دیگری آه کشیده و گریه کرده است، به این جهت فرمود: تو زن بسیار باهوش و موقع‌شناسی هستی، ما متوجه شده‌ایم تو نسبت به ما علاقه داری، با شهامت و جرأتی که داری می‌خواهی هرچه را صلاح ما می‌دانی بگوئی. منتظریم بدانیم موضوع چیست؟! به تو اجازه می‌دهیم هرچه دردل داری بگوئی!

ستاره عرض کرد: قربانت گردم، در طول راه که می‌آمدیم، همیشه گوشم و هوشم بر جا بود تا در مدح و منقبت قبله‌عالم چیزی بشنوم، با کمال تأسف متوجه شدم مانند گذشته نه تنها مردم شاد و خندان نیستند بلکه اطرافیان قبله‌عالم هم گرفتار وحشت و ترس هستند، همگی ناراحتند، وضع عجیبی است، هیچکس امیدی به زندگی ندارد، همه جا صحبت از تعدی، ستم و ظلمی است که کارگزاران قبله‌عالم به مردم می‌نمایند.

نادرشاه حرف ستاره را قطع کرد. در حالی که بلند شد و نشست با قاطعیت فرمود: به هیچ کس بدون اجازه من، بدون امر من ظلمی نمی‌شود، به هیچ کس تعدی نمی‌شود، مردم حق‌شناس نیستند. حالا که مرا بر سر حرف آوردی باید بگویم، یک عمر شمشیر زدم، یک عمر جنگ کردم، یک عمر سختی کشیدم تا این مملکت را از زیر یوغ اجانب آزاد ساختم، اصول خان خان بازی را از بین بردم، در هر گوشه این مملکت یک نفر فرمانروائی می‌کرد، مالک جان و مال و ناموس مردم بود، هر کس را که می‌خواست می‌گرفت، می‌بست، می‌زد، می‌کشت، هرچه می‌خواست انجام می‌داد، حسابی در بین نبود تمام این زحمات را من کشیدم، به عوض این که قدر بدانند، به عوض این که سپاسگزار باشند، مرتب در فکر شانه خالی کردن از زیر کار، طفره رفتن، نپرداختن مالیات، حقه‌بازی و دغلبازی هستند. این همه قشون خرج دارد، حفظ کردن حدود و ثغور مملکت بدون سپاه و تجهیزات ممکن نیست. همه باید کمک کنند، همه باید سهم مالیات خود را بپردازند. کسانی که برخلاف رفتار کنند، کسانی که بخواهند در برابر اوامر ما سرپیچی کنند، به امر ما، به فرمان ما عقوبت می‌شوند تا درس عبرتی برای دیگران گردد.

ستاره عرض کرد: قربانت گردم، این مردم همانهائی هستند که در رکاب قبله‌عالم سر بر کف نهاده جان‌فشانی‌ها کرده‌اند، آن همه جنگها، آن همه فتوحات هم خرج داشته است، مگر تمام را

نپرداخته‌اند...

نادرشاه به حال خشم و غضب فرمودند: اگر مردم عوض نشده‌اند، پس باید قبول کنم من عوض شده‌ام!؟

ستاره سر به زیر انداخت سکوت کرد. شاید نادرشاه در این لحظات به خود آمد، زیرا پس از اندکی فکر کردن اظهار داشت: شاید... درست است منهم تغییر کرده‌ام، خیلی زودرنج شده‌ام. زود عصبانی می‌شوم، طاقتم کم شده است... بعد از این اظهارات مثل این که خود را شکسته باشد و از گفته‌هایش پشیمان شده باشد صدا را بلند کرد و علاوه نمود: اما من حق دارم عصبانی بشوم، حق دارم زودرنج باشم، من انتظار ندارم بعد از آن همه محبتی که کرده‌ام مواجه با عناد و خودسری گردم.

باز هم ستاره ساکت بود و حرفی نمی‌زد. شاید پیش خود فکر می‌کرد، زیاده‌روی کرده است، پا از گلیم خود درازتر نموده فضولی بیجا کرده است، بعد از مدتی که شرفیاب شده چنان لحظات خوشی را گذرانده بی‌جهت کدورت خاطر قبله‌عالم را فراهم کرده است.

شاید نادرشاه مایل بود ستاره تصدیق کند او حق دارد، قبول کند ظلم و تعدی به کسی نشده است که پرسید: آنچه گفتم صحیح نیست؟!

ستاره عرض کرد: کنیز قبله‌عالم را دوست دارم، جان ناقابلم را حاضرم فدای خاک پایت کنم، شدت علاقه‌ام به آن حد است که ولو به قیمت جانم تمام شود حقایق را باید عرض کنم، پرده‌پوشی را جایز نمی‌دانم، ممکن است جسارتی که می‌نمایم سبب شود باز هم از نظر بیافتم، مدتها شرفیاب نشوم ولی اگر آنچه شنیده‌ام نگویم خیانت کرده‌ام، خیانت به وفا، خیانت به محبت، خیات به عشقی که به حد ستایش رسیده و وجودم را مسخر کرده است...

نادرشاه که در گفتار ستاره منتهای صداقت و صمیمیت را حس می‌کرد، به علاوه به خاطرش مانده بود، اگر حرف ستاره را گوش کرده بود و رضاقلی را بخشیده بود آن همه زجر و عذاب نمی‌کشید، گفت: به تو اجازه دادیم هرچه در دل داری بگوئی، ما به محبت تو، به صداقت تو، به وفای تو مستحضر هستیم، به تو علاقه داریم ببین بعد از مدتها که تو خیال کرده بودی فراموشت کرده‌ایم باز هم تو را به خاطر داشتیم! حرف بزن. هر چه شنیدی و هرچه می‌دانی بگو، شاید گره‌ها گشوده شود، تغییری در اوضاع پدید آید.

ستاره عرض کرد: یک مرتبه از جهت خیرخواهی استدعائی کردم، شرفیاب شدم، التماس کردم.

گذشته‌ها گذشت...
راجع به آینده صحبت کن ...

نادرشاه که متوجه شده ستاره چه می‌خواهد بگوید، منظره آن روز که ستاره به حضورش آمده بود تا برای رضاقلی‌میرزای نگون‌بخت شفاعت کند و با بی‌مهری مواجه گردیده بد در نظرش مجسم شد، بی‌اختیار خشمناک شد غرید، کلام ستاره را قطع کرد و به حال اعتراض گفت: میل نداریم گذشته‌ها را به خاطر ما بیاوری، گذشته گذشته آنچه نباید بشود شده، فکر حال باید بود، به تو امان دادیم، فکر نمی‌کردیم اینقدر ترسو باشی، خیال نمی‌کردیم تا این حد به جان خود علاقه داشته باشی!؟

ستاره می‌دانست، شاه زودرنج است، مکدر می‌شود و ناراحت می‌گردد. آغاباشی به او گفته بود، مواظب حرکات و گفتار و کردار خود باشد. برای رفع رنجش خاطر نادر عزیزش عرض کرد: تصدقت گردم، اگر تصور میفرمابی جانم را دوست دارم یا ترس در نهادم وجود دارد استدعا دارم امر فرما جانم را بگیرند، اگر چنین امری صادر نمی‌فرمائی خنجرت را عنایت فرما تا در برابرت سینه‌ام را چاک دهم، قلبم را بیرون آورم و در قدمت اندازم تا بدانی در سینه و قلب من ترس وجود ندارد.

نادر خوب حس می‌کرد، گفته‌های ستاره از منتهای صداقت و محبت سرچشمه می‌گیرد، او خوب متوجه شد اگر در آن لحظه خنجرش را در کف ستاره بگذارد، آن زن فداکار و مصمم بلافاصله به گفته خود عمل خواهد کرد، سینه‌اش را با شجاعت و دلاوری چاک خواهد داد و قلبش را آن طور که گفته با شهامت و جرأت از درون سینه برخواهد کند و در پایش خواهد افکند. نادر در برابر این احساسات و عواطف پاک از حال خشم و غضبی که گرفتار شده بود بیرون آمد، در حالی که ستاره را در آغوش می‌کشید بوسه‌ای بر لبانش زد، فرمود: اوه ستاره عزیزم، ستاره قشنگم، حرف بزن، من همیشه به تو اطمینان داشتم یادم می‌آید، آن شبی که برای اولین مرتبه تو را دیدم، در بین آن همه دخترانی که سلطان هند به ما هدیه کرده بود قلب من، دل من فقط برای تو تپید و تو را برگزید، یادت هست...

ستاره غرق در منتهای سعادت گردید، در حالی که از شدت خوشحالی و شعف بی‌اختیار شده اشک شوق و شادی از چشمانش سرازیر شده بود، عرض کرد: تصدق آن وجود عزیزت گردم، استدعا دارم، تمنی دارم، اگر به اندازه ذره‌ای در دلت نسبت به کنیز حلقه به گوشت محبت داری از تقصیر شاهزادگان درگذر، آنان را ببخش.

نادر از شنیدن گفته‌های ستاره متعجب شد، علامت تعجب در قیافه‌اش ظاهر گردید، شاید از خود سؤال کرد: این چه تمنائی است؟! این چه استدعائی است!؟ چرا ستاره این خواهش را از او می‌کند؟! مگر چه می‌خواهد بکند که ستاره این طور ناراحت شده و چنین خواهشی از او می‌نماید؟!

ستاره در برابر قیافه بهت‌زده نادر، تصور کرد ناراحتی برای قبله‌عالم فراهم آورده است، شاید به خاطرش رسید برخلاف اراده و میل قبله‌عالم رفتار کرده خواهش و تمنای بیجائی نموده است، مانندگذشته دیگ خشم حضرت ظل‌الله را به جوش خواهد آورد. به این جهت دست به دامن نادر زد، عرض کرد: سرور من، محبوب من، شاهزادگان، فرزندانت، جگرگوشگانت معصومند بیگناهند، مگر چه تقصیری کرده‌اند که مستحق مرگ شده‌اند؟!

نادر که لحظه به لحظه بیشتر مبهوت و متحیر می‌گردید،

تصور کرد، دوری، هجران اختلالی در حواس ستاره ایجاد کرده است، برای این که واقعاً حقیقت را درک کند، با دو دست دو طرف صورت ستاره را گرفت، سر او پیش آورد، چشم در چشمش دوخت و گفت: مگر دیوانه شدی!؟ این حرفها چیست؟! چه کسی خیال کشتن آنان را کرده است؟! بگو، حرف بزن.

ستاره عرض کرد: تصدقت کردم، همه می‌گویند، همه می‌دانند، همه متأسفند، همه ناراحتند، هیچکس جرأت نمی‌کند عرضی کند، هیچکس قدرت ندارد استدعائی کند، دل همه به حال شاهزادگان می‌سوزد، همه به حال آن جوانان تأسف می‌خورند، همه بر جوانی آنان می‌گریند، همه می‌گویند مگر در دل این پدر رحم نیست که قصد جان فرزندانش را کرده است... رحم کن، آنان را ببخش از تقصیر آنان درگذر...

نادر از شنیدن اظهارات ستاره ناراحت شد، با خود گفت: در اطراف من چه خبرها است و من از آنها بی‌خبرم؟! برای اینکه روشن شود و بداند موضوع چیست سعی کرد برخشم و غضبی که بر وجودش مستولی شده بود مسلط گردد، با مهربانی دست بر دهان ستاره گذاشت، به التماس و درخواست‌هایش خاتمه داد. پرسید: چه کسی گفته است من قصد جان فرزندانم را کرده‌ام؟! کی گفته است؟! حرف بزن.

ستاره عرض کرد: همه... از زبان مبارکتان شنیده‌اند، همه می‌دانند، همه خبر دارند که قبله‌عالم فرزندان خود را به اینجا احضار فرموده‌اند تا به دست مبارک آنان را خفه کنند، شکمهایشان را بدرند، خونشان را بیاشامند.

نادرشاه از شنیدن این عبارات ناراحت گردید، در حالی که ستاره را حرکت داد، فرمود: چه کسی این حرفها را زده، چطور همه می‌دانند، همه شنیده‌اند، همه خبر دارند... کی من چنین قصدی داشته‌ام، کی من چنین خیالی کرده‌ام که دیگران، همه از آن خبر دارند!؟ این دیگر چه حقه‌بازی است؟! چه کسی به تو گفت من قصد جان فرزندانم را دارم، آخر برای چه؟! مگر چه تقصیری کرده‌اند؟! حرف بزن، ستاره زود باش حرف بزن، من باید بدانم از کجا این حرف‌ها آب می‌خورد؟!

شاید ستاره متوجه شد برخلاف آنچه گفته‌اند و شنیده است، نادرشاه در این خیالات نیست. ستاره باهوش بود، از وجنات و رفتار و گفتار قبله‌عالم خوب حس کرد، از شنیدن آن چه به عرض رسانده حضرت ظل‌الله متعجب و متحیر می‌باشد. شاید هم حس کرد توطئه‌ای در کار است. برای این که خودش هم حقیقت را بداند عرض کرد: قربانت آغاباشی با عجز و التماس در حالی که اشک می‌ریخت از من خواست اگر موقعیتی پیش آمد، اگر فرصت مناسبی دست داد، استدعا کنم، وساطت کنم شاهزادگان را ببخشید.

تحقیق شروع شد...

نادر کف زد، آغاباشی که در پشت خوابگاه کشیک می‌داد و گفتگوهای قبله‌عالم و ستاره را شنیده بود در حالی که مثل بید بر خود می‌لرزید وارد شد، در برابر قبله‌عالم به خاک افتاد.

نادر که می‌خواست همه چیز را کشف کند، کوشید خونسردی خود را حفظ نماید، خیلی به ملایمت و مهربانی پرسید: آغاباشی ستاره از ما استدعائی کرد، اینطور که گفت تو از او خواسته بودی شفاعت کند، شاهزادگان را ببخشیم، چه کسی به تو گفته است که ما قصد جان آنان را کرده‌ایم؟؟ از کجا شنیدی که برای گرفتن جانشان آنان را به اینجا احضار نموده‌ایم؟!

آب در دهان آغاباشی پیر خشک شده بود، از ترس نزدیک بود قالب تهی کند.

نادر با مهربانی گفت: نترس آغاباشی، حرف بزن، به من بگو بدانم چه کسی گفته ما فرزندانمان را به اینجا خواسته‌ایم تا آنان را به دست خودمان خفه کنیم، شکمشان را سفره کنیم و خونشان را بیاشامیم... حرف بزن... ما باید بدانیم این حرفها را که زده است...

آغاباشی که این حرف را از همه کس شنیده بود و می‌دانست همه برای دلسوزی، برای همدردی، برای پیدا کردن راه چاره، شاید برای فرار دادن شاهزادگان و نجات دادن آنان از مرگ، از این موضوع خبر دارند عرض کرد: قربانت گردم، تمام درباریان تمام کسانی که در رکاب هستند و در اینجا حاضرند این موضوع را می‌دانند، همه خبر دارند قبله‌عالم چنین قصدی دارند. جان‌نثار که این موضوع را شنیدم به فکر افتادم شاید اگر ستاره خانم شفاعت کنند، اثری داشته باشد...

نادرشاه به فکر فرو رفت و پرسید: گفتی همه می‌دانند، همه خبر دارند! به من بگو چه کسی اول این حرف را به تو زد.

آغاباشی عرض کرد: وقتی که وارد شدیم، کشیک خاص صالح‌بیگ بود، اولین کسی که این حرف را به من زد، بعد هم دیگران یکی بعد از دیگری، به هر کس رسیدم با تأثر، با تأسف این حرف را زدند، همه بر جوانی شاهزادگان...

نادر که بسیار خشمگین بود ولی سعی داشت خشمش ظاهر نگردد، صحبت آغاباشی را قطع کرد، گفت: بس کن! فوراً صالح‌بیگ را به حضور ما بیاور.

آغاباشی مانند کسی که به کام مرگ کشیده شده و به یک مرتبه آزاد شده است، از جا جست، در حالی که به سرعت خارج می‌شد عرض کرد: اطاعت...

ستاره خوشحال بود زیرا هرچه دامنه تحقیقات بیشتر کشیده می‌شد بر او مسلم می‌گردید، نادر عزیزش چنین قصد و غرضی نداشته است.

نادرشاه ستاره را بوسید و گفت: خیلی متشکرم، از تو می‌خواهم هر وقت چیزی شنیدی، مرا باخبر سازی، من باید همه چیز را بدانم، همه در اضطرابند، بدون شک فرزندانم هم در تشویشند زیرا اگر همه چنین حرفهائی را می‌زنند، بدون شک به گوششان رسیده است. بچه‌های معصوم و بیگناهم چه فکرها می‌کنند، چه خیالاتی دارند؟! اگر شنیده باشند چقدر رنج می‌برند، راجع به من که پدرشان هستم چه فکرها می‌کنند؟!

در حالی که نادر این حرفها را می‌زد به پوشیدن لباس مشغول گردید. ستاره هم به او کمک کرد. نادر می‌خواست همان شب، همه چیز را بداند، او می‌خواست بفهمد از کجا این حرفها سرچشمه می‌گیرد؟! چه حسابی در کار است! شاید فکر کرد، از این شایعه راه انداختن قصدی و غرضی در کار بوده است.

آغاباشی صالح‌بیگ را از خواب بیدار کرد، گفت: قبله‌عالم خواسته‌اند فوراً به حضورشان شرفیاب شوی.

صالح‌بیگ سراسیمه از جا بلند شد. در حالی که لباس می‌پوشید از آغاباشی پرسید: چه خبر شده؟ برای چه این وقت شب؟!

آغاباشی گفت: راجع به شاهزادگان است...

صالح‌بیگ اظهار داشت: خدا رحم کند، بیچاره‌های بخت برگشته، شاید خیال دارند همین امشب کارشان را بسازند، هنوز از راه نرسیده، عرقشان خشک نشده... خدایا این دیگر چه پدری است!؟

آغاباشی گفت: صالح‌بیگ، فکر نمی‌کنم امشب چنین خیالی قبله‌عالم داشته باشند، آنچه من می‌دانم این است که حضرت ظل‌الله میل دارند بدانند این شایعه از کجا پیدا شده است.

صالح‌بیگ اظهار داشت: یعنی خیال می‌کنی، اینها حرف است، قبله‌عالم خیال ندارند فرزندانشان را سربه نیست کنند، تو هم باور می‌کنی چنین قصد و غرضی ندارند.

آغاباشی گفت: من از این سؤالاتی که می‌کنی چیزی را نمی‌توانم به حقیقت جواب بدهم، زیرا خودم هم روشن نیستم، اما یک موضوع بر من مسلم است، فعلا قبله‌عالم می‌خواهند بدانند چطور شده همه می‌دانند و خبر دارند قبله‌عالم چنین قصدی دارند، اطمینان دارم اولین سؤالی که از تو خواهند فرمود این است که از کجا شنیدی؟ چه کسی به تو گفت؟

صالح‌بیگ اظهار داشت: پس برای این موضوع احضارم فرموده‌اند... خوب ببینم، چه کسی به من گفت، قبله‌عالم چنین قصدی دارند... یادم آمد اولین نفر موسی‌بیگ بود، او به من گفت، به گوش خودش شنیده قبله‌عالم در حال خشم و غضب فرمودند: «به دست خودم آنان را خفه می‌کنم، شکمشان را می‌درم، خونشان را می‌خورم.»

آغاباشی گفت: صالح‌بیگ، مواظب باش، بعد از آن که این حرفها را زدی موسی‌بیگ احضار خواهد شد، از او هم این سؤال را می‌فرمایند، اگر انکار کرد حسابت پاک است.

صالح‌بیگ خندید و گفت: آغاباشی، موسی‌بیگ مرد است، مرد از حرفی که زده برنمی‌گردد.

چند دقیقه بعد صالح‌بیگ در برابر قبله‌عالم بود و در جواب سؤالی که فرمودند عرض کرد: موسی‌بیگ کشیک خاص بود و به گوش خود شنیده است قبله‌عالم به صدای بلند این مطلب را فرموده‌اند.

بلافاصله موسی‌بیگ احضار شد.

نادر به فکر فرو رفت، موقع کشیک موسی‌بیگ چه وقت بوده است؟ به خاطرش رسید، خیالاتی که کرده بود به نظرش آمد، به یادش آمد در فکر بود مقام سلطنت را به یکی از فرزندانش واگذار نماید و از سلطنت کناره‌گیری کند.

نادرشاه افکار خود را بیشتر جمع کرد، به خود فشار آورد لحظات گذشته را یکی بعد از دیگری مجسم ساخت. به یادش آمد می‌خواسته است از سلطنت کناره‌گیری کند، در نظر داشته است یکی از فرزندان خودرا به جای خود بنشاند، میل داشته است به کلات برود و در آنجا بقیه عمر را به راحتی به سر برد، به خاطر آورد افکارش اوج گرفته است، باز هم تخیلاتش ادامه یافته است و به آنجا رسیده که دشمنانش پسرش را دست انداخته‌اند او را وادار کرده‌اند قشونی جمع کند، به کلات حمله نماید. به یادش آمد در مقابل این تخیلات و تفکرات که شاید همه واهی و بی‌معنی بوده است عصبی شده فکر کرده است، اگر چنین وضعی پیش آید حساب خاطی، حساب ناخلف را خواهد رسید... اما...

کشیک خاص با صراحت گفت: با گوش خودش شنیده است...

موسی‌بیگ وحشت‌زده از خواب بیدار شد، صالح‌بیگ که او را بیدار کرده بود متوجه شد با ترس و دلهره از خواب پرید، قبل از آن که صالح‌بیگ حرفی بزند موسی‌بیگ گفت: اگر کس دیگری بود اطمینان پیدا می‌کردم خوابم تعبیر شده برای گرفتن جانم آمده است.

صالح‌بیگ که ناراحت و متوحش بود، در ضمن ترس داشت موسی‌بیگ با وجود مردی و مردانگی و رفاقتی که با او دارد برخلاف مردی و مردانگی رفتار کند، با این که اولین نفری بوده که به همه گفته است قبله‌عالم قصد کشتن فرزندان خود را دارند معذلک پای حساب که رسید تکذیب کند و بگوید، چنین حرفی نزده است، در طول راه فکر کرده بود، اول موسی‌بیگ را وادار کند آنچه را گفته تکرار نماید، پس از آن موضوع احضار شدن را به اطلاعش برساند.

با این که صالح‌بیگ با موسی‌بیگ دوست و هم قسم بودند، با این که به هم اطمینان داشتند، صالح‌بیگ صلاح در آن دید این اعراف در برابر شخص ثالثی باشد، به این جهت با التماس و درخواست آغاباشی را به همراه آورده بود.

صالح‌بیگ در طول راه به آغاباشی گفته بود: همان طور که گفتی، اگر موسی‌بیگ اظهار بی‌اطلاعی کند ممکن است برای من زحمت تولید شود، از تو خواهش دارم حرفی نزن، اجازه بده من در برابر تو موسی‌بیگ را وادار کنم بگوید، به گوش خود این حرفها را شنیده است، تا اگر انکار کرد و گفت: چنین حرفهائی نزده است، تو شاهد باشی و چون خودت از او شنیده‌ای به عرض حضرت ظل‌الله برسانی.

آغاباشی هم قبول کرد سراپا گوش شود.

صالح‌بیگ دستی به شانه موسی‌بیگ زد و گفت: بعد از چند روز که در صحرا گرفتار بی‌آبی و کم غذائی شده بودیم و ناراحتی کشیدیم معلوم می‌شود به خودت افتادی، پرخوردی و خواب دیدی،

خوابی که با شکم پر آدم ببیند از بخار معده است، بلند شو، لباس بپوش، باید به فکر چاره بود؟!

موسی‌بیگ آغاباشی را در روشنائی شمع تشخیص داد، دلش گواهی داد خبری است، خواست نگرانی خود را ابراز نماید و بپرسد، در آن موقع شب آغاباشی بر بالینش چه می‌کند؟! او چه می‌خواهد!؟ چه حسابی است؟! ولی صالح‌بیگ به او مجال هیچگونه صحبتی نداد و گفت: برادر، خوب می‌دانی آغاباشی تا چه درجه نسبت به قبله‌عالم فداکار و از خود گذشته است، این حرفهائی که تو به گوش خودت از زبان حضرت ظل‌الله شنیده‌ای خیلی ناراحتش کرده است، می‌خواهد بداند اگر قبله‌عالم قصد دارند شاهزادگان معصوم و بی‌گناه را سربه نیست نمایند و بکشند چاره‌ای بیاندیشد، می‌خواهد ترتیبی بدهد، اگر کاری از دستش ساخته نیست و نتواند از چنین پیش آمدی جلوگیری کند لااقل بکوشد، آن فرشته‌های معصوم را فرار دهد.

موسی‌بیگ اظهار داشت: خیال می‌کنی بشود آنان را فرار داد، آیا ممکن است قبله‌عالم به آنان امان بدهد، تصور می‌کنی فرصت بدهد فرار کنند.

صالح‌بیگ که متوجه شد این سئوال و جواب قانع کننده نبود و منظورش حاصل نگردید، گفت: می‌دانی موسی‌بیگ چون آغاباشی باور نمی‌کند، قبله‌عالم چنین قصد و خیالی داشته باشند...

موسی‌بیگ صحبت صالح‌بیگ را قطع کرد، اظهار داشت که به خدای لایزال قسم به گوش خودم شنیدم، قبله‌عالم در حالی که مانند شیر خشمگین بودند و می‌غریدند، فرمودند: «ناخلف‌ها را می‌کشند، خفه می‌کنند، شکم‌هایشان را می‌درند، آنقدر غضبناک بودند که فرمودند خونشان را می‌خورم.»

صالح‌بیگ نفس راحتی کشید، و به آغاباشی گفت: ملاحظه می‌فرمائید. موسی‌بیگ به گوش خودش شنیده است، دیگر جای تأمل نیست. درنگ جایز نیست.

آغاباشی بسیار زیرک و باهوش بود، خوب متوجه شد با چه حیله و تزویری صالح‌بیگ رفیقش موسی‌بیگ را به حرف واداشت. برای این که بحثی نشود، وقت تلف نگردد و مورد سخط و غضب قبله‌عالم قرار نگیرد گفت: با این که موسی‌بیگ به گوش خودت شنیدی، قبله‌عالم این حرفها را زده‌اند. آن هم در حال خشم و ناراحتی و غضب، معذلک قبله‌عالم تصور می‌کنند، چنین حرفهائی را نزده‌اند.

موسی‌بیگ که در ضمن صحبت کردن، به کمک صالح‌بیگ لباس پوشیده بود، بی‌اختیار به دنبال آغاباشی و صالح‌بیگ راه افتاد.

موسی‌بیگ همین که از چادر خارج گردید، متوجه شد در اطراف چادر دیوانخانه تعدادی مشعل افروخته است، خوب متوجه شد جنب و جوشی در کار است. در حالی که ترس و دلهره ادامه یافته اثرات خوابی که دیده بود ناراحتش داشت، از صالح‌بیگ پرسید: چه خبر است!؟ کجا می‌رویم؟!

آغاباشی جواب داد: قبله‌عالم احضار فرموده‌اند.

موسی‌بیگ سئوال کرد: چرا؟ چه شده، می‌ترسم، گفتم خواب بدی دیدم.

صالح‌بیگ گفت: مگر کار بدی کردی که می‌ترسی، از تو که خطائی سر نزده، غیر از خدمتگذاری، غیر از فداکاری، غیر از جانبازی، غیر از بندگی و اطاعت.

آغاباشی که حس می‌کرد، موسی‌بیگ گرفتار تشویش و اضطراب است گفت: چرا ناراحتی؟! فکر می‌کنم قبله‌عالم خیال می‌کنند حرفهائی که راجع به شاهزادگان زدی و گفتی از زبان حضرت ظل‌الله شنیده‌ای، نفرموده‌اند.

دیگر فرصت نشد حرفی بزنند زیرا به چادر دیوانخانه رسیده بودند و مجال بحث نبود.

جانم را بگیرید ولی بر شاهزادگان رحمت آورید...

نادرشاه در چادر قدم می‌زد. برایش مسلم شده بود آن خیالات را کرده است، شاید هم با خودش گفته بود: چطور ممکن است، فرزندان عزیزش چنان خطائی مرتکب شوند... شاید هم به دنبال افکارش فکر کرده بود، هرچه زودتر باید فکر خود را عملی سازد، سلطنت را به یکی از فرزندانش واگذارد و خود استراحت کند...

موسی‌بیگ موقعی وارد شد که از خشم و غضب قبله‌عالم کاسته شده در افکار دور و درازی غوطه‌ور بودند. شاید هم در آن فکر بودند، در کلات چگونه راحت و خوش خواهند بود.

موسی‌بیگ با ترس و لرز به پای قبله‌عالم افتاد، زمین ادب بوسید، شاید هم انتظار داشت بعد از خوابی که دیده بود جلاد را خبر کنند، بدون چون و چرا دستور قتلش را صادر نمایند...

قبله‌عالم فرمودند: موسی‌بیگ شنیدم به همه گفته‌ای ما خیال داریم شاهزادگان ناخلف را بکشیم. خفه کنیم....

موسی‌بیگ عرض کرد: بله قربان، از همه استدعا کردم، فکری کنند، چاره‌ای بیاندیشند، دسته جمعی به حضور مبارک شرفیاب شویم، استدعا کنیم، از تقصیر آنان درگذریم.

از شنیدن این جواب بر نادرشاه مسلم گردید، همان طور که آغاباشی گفته است، صالح‌بیگ راوی بوده از قول موسی‌بیگ آن حرف‌ها را زده است، ضمناً برایش مسلم شده بود آن خیالات به کله‌اش آمده بود اما راجع به این که آنها را به زبان آورده باشد به طوری که موسی‌بیگ شنیده باشد در تردید بود به این جهت پرسید: تو خودت شنیدی که ما این صحبت‌ها را کردیم.

موسی‌بیگ عرض کرد: بله قربان شنیدم، با گوش خودم شنیدم.

نادرشاه سئوال کرد: کجا بودی که این حرفها را شنیدی؟!

موسی‌بیگ عرض کرد: قربانت گردم، آن روز کشیک خاص بودم، در جلو چادر گوش به فرمان ایستاده بودم، به گوش خودم شنیدم.

نادرشاه دیگر نتوانست خودداری کند فریاد کشید: نگو کشیک می‌دادم، بگو جاسوسی می‌کردم، جلاد...

موسی‌بیگ که مثل بید می‌لرزید، تحت تأثیر خوابی که دیده بود، حس می‌کرد رایگان جان خود را از کف داده است، جرأت و جسارت به خرج داد، در حالی که به زانو درآمده اشک از چشمانش جاری شده بود عرض کرد: استدعا دارم جانم را بگیرید، اما شاهزادگان معصوم و بیگناه را ببخشید. جان چاکر ارزشی ندارد، آرزوی جان نثار همیشه این بوده در رکاب مبارک شربت شهادت بنوشم، با کمال میل پیش مرگ شاهزادگان می‌روم، اما استدعا دارم، استدعای عاجزانه دارم به آنان رحم کنید، شاهزادگان جوانند، معصومند، به سر مبارک قسم گناه نکرده‌اند، به جوانی آنان رحم کنید.

حرفهای موسی‌بیگ اثر عجیبی در نادر کرد، برایش مسلم شد آن حرفها را به صدای بلند گفته است، موسی‌بیگ هم آن طور که اعتراف کرده است به گوش خود آنچه را گفته شنیده است، برای این که خدمتی انجام دهد، برای این که فاجعه‌ای پیش نیاید از دیگران کمک خواسته است. شاید فکر کرد موسی‌بیگ یک عمر با صداقت به او خدمت کرده است، حالا هم دم مرگ برای حفظ جان خود توقعی ندارد، التماس می‌کند، استدعا می‌کند، جان فرزندان او که می‌خواهد جانش را بگیرد، محفوظ بماند.

وضع روحی نادرشاه در این لحظات عجیب بود، جلاد حاضر شده منتظر بود اشاره‌ای شود تا اطاعت کند.

آغاباشی، صالح‌بیگ و افراد دیگری که در چادر عدالت‌خانه در آن هنگام جمع شده بودند، به حال موسی‌بیگ به رقت آمدند. اما هیچکس جرأت نداشت شفاعت کند..

نادرشاه برای این که به آن صحنه خاتمه دهد و جلاد را از انتظار درآورد، ضمناً نوید ادامه حیات و زندگی به موسی‌بیگ بدهد و اعصاب تحریک شده خود را تسکین دهد، فرمود: گوشی که جاسوسی کند، گوشی که حرفهای ما را بشنود و نتواند آنها را در خود نگهدارد، به درد نمی‌خورد ولو این که گوش موسی‌بیک امین و درستکار باشد، جلاد بکن آن را بینداز دور.

همگی نفس راحتی کشیدند، آن روزها سزای کوچترین خطا طناب انداختن، کوبیدن کله با تخماق، مثر کردن، پوست کندن، در آتش انداختن، گوش تا گوش سر بریدن و برای خطاهای بزرگ جان گرفتن تدریجی توأم با زجرهای هولناک بود. بریدن گوش تنبیه نبود، یک شوخی کوچک به حساب می‌آمد. جلاد دست به کار شد.

موسی‌بیگ که متوجه شد عمر دوباره یافته است و با فرمایشی که قبله‌عالم فرمودند «موسی‌بیگ امین و درستکار» در عین آن که گوشهای خود را از دست می‌دهد باز هم مورد لطف و عنایت قرار گرفته است، در حالی که یک گوشش جا کن شد عرض کرد: سر و جانم فدای خاک پایت، استدعای چاکر را قبول فرمودید.

نادرشاه در برابر مردانگی و همت موسی‌بیگ امین و درستکار، خدمتگار، موسی‌بیگ صدیق و وفادار ناراحت شد. جلاد مشغول بریدن گوش موسی‌بیگ بود. موسی بیگ درد و سوزش حاصله از زخم را تحمل می‌کرد، باز هم استدعا داشت جان فرزندان کسی که دستور داده زجرش دهند محفوظ بماند. شاید در این لحظه نادر می‌خواست موسی‌بیگ را در آغوش گیرد، جبین مردانه‌اش را ببوسد، نوازشش کند، خلعت و انعامش دهد ولی... او شاه بود، او نمی‌توانست برابر میل دل خودش رفتار کند، شاید فکر کرد نباید شفقت نشان دهد...

جلاد از بریدن یک گوش فارغ شد، آن را روی نطع چرمی افکند، برای بریدن گوش دیگر جای خود را عوض کرد.

نادر فریاد کشید: چه می‌کنی یک گوشش خطا کرد نه هر دو تا، آن را بریدی با این یکی چه کار داری، اگر این را قطع کنی از این پس موسی‌بیگ با چی حرفهای ما را بشنوه و در خودش نگهداره...

چه کسی باید سلطنت کند؟!

نادرشاه بعد از برکنده شدن یک گوش موسی‌بیگ از چادر عدالت‌خانه خارج گردید. او عادت داشت شبانگاه سرزده از اردوگاه دیدن کند، کشیک‌چیان را در سر کار خود ببیند، نظم و ترتیب اردو را بازدید نماید. اگر خطائی از شخصی می‌بیند تنبیهش کند، اما آن شب حس می‌کرد میل ندارد گردش کند، حوصله ندارد به رسیدگی بپردازد، خیالاتی جانش را می‌کاوید، روانش را آزار می‌داد، به گذشته‌ها فکر می‌کرد، به زحماتی که کشیده بود، به رنجهائی که تحمیل کرده بود، به وضع و حالی که داشت، به خستگی که بر وجودش مستولی شده بود می‌اندیشید، او تنها در وسط اردوگاه قدم می‌زد، بی‌اختیار آنچه را که فکر می‌کرد بر زبان می‌آورد. دور از او آنان که بیدار بودند، کسانی که کشیک داشتند ایستاده منتظر بودند ببینند قدم زدن قبله‌عالم کی خاتمه می‌یابد، خودگوئی و با خود حرف زدن حضرت ظل‌الله کی خاتمه می‌یابد. جسته و گریخته از بیانات قبله‌عالم که در فضا پخش می‌شد کلماتی به گوش بیداران می‌رسید، ولی آنان می‌دانستند سزای گوشهائی که جاسوسی بکند چیست؟! هرچند کلمات مجزا از هم معنی و مفهومی نداشتند، با این حال حس کنجکاوی همه برانگیخته شده بود، این وضع و حال سابقه نداشت چه فکرها کردند، چه تصوراتی نمودند، در آن دل شب با هم آیا درگوشیهائی گفتند؟ آیا جرأت کردند با وجود ترس و دلهره‌ای که بر تمام افکار مسلط شده بود راجع به رفتار قبله‌عالم بحثی با هم بنمایند معلوم نیست!!

نادرشاه از قدم زدن خسته شد. به خوابگاه خود برگشت، همانطور با لباس خواست استراحت کند اما... خواب به چشمانش راه نیافت. مرتب فکر کرد، در تصمیمی که گرفته بود لحظه به لحظه راسخ‌تر گردید. قرار بود شاهزادگان صبح آن روز شرفیاب شوند، نادر به فکر افتاد در آن شرفیابی کار را یکسره سازد، یکی از آنان را به جای خود بنشاند و خودش به استراحت بپردازد.

در اطراف این که کدام یک رجحان دارند و می‌توانند از عهده کار خطیر کشورداری برآیند، فکرها کرد. نصرالله‌میرزا از همگی شایسته‌تر بود، او بعد از رضاقلی ارشدتر از دیگران بود، او را به ولیعهدی انتخاب کرده بود، به خود گفت: حقاً باید او را به جای

خود بنشانم. نصرالله‌میرزا نه تنها در میدان جنگ بلکه در کارهای محوله ابراز لیاقت نموده شایستگی دارد، اگر او را به جای خود بر تخت سلطنت بنشانم، به صلاح نزدیکتر می‌باشد.

نادرشاه همین که به یاد رضاقلی افتاد، چهره مردانه فرزندش در نظرش مجسم گردید، بی‌اختیار آهی کشید. به یادش آمد رضاقلی در موقعی که چشم‌هایش برکنده شد، گفت: «پدر چشم‌های مرا کور نکردی، چشمهای ایران را کور کردی» یادآوری این حرف اثر غریبی در نادر نمود. عرق سردی بر بدنش نشست، فکر کرد ولیعهدی حق مسلم رضاقلی بود، او کور شد و محروم گردید. طبق سنت‌های قدیم، طبق روش آباء و اجدادی سلطنت حق مسلم فرزند ارشد او می‌باشد. حالا که رضاقلی نابینا شده و قادر نیست سلطنت کند، پس باید شاهرخ به جای پدرش سلطنت کند.

نادرشاه نوه‌اش شاهرخ را دوست داشت، علاقه‌اش به او از حد فزون بود، نادر به نوه‌اش آنقدر محبت می‌کرد که حس حسادت را در دل فرزندانش به جوش می‌آورد. در این لحظات نادرشاه فکر کرد و به خود می‌گفت: من حق نداشتم با بودن شاهرخ که سلطنت حق مسلم او است نصرالله‌میرزا را ولیعهد کنم، اگر بخواهم از سلطنت کناره‌گیری کنم حق این است که شاهرخ بر اریکه سلطنت جلوس کند.

دامنه افکار نادرشاه در این زمینه وسعت می‌یافت و فکر می‌کرد، رضاقلی‌میرزا و نصرالله فرزندان او که از دختران باباعلی‌بیک هستند، در موقعی قدم به عرصه وجود گذارده‌اند که او هنوز به سلطنت نرسیده بود، پس شاهزاده واقعی نیستند، در حالی که شاهرخ واقعاً شاهزاده است، زیرا مادرش خواهر شاه‌تهماسب، دختر شاه‌سلطان حسین بود، پس از طرف مادر صد درصد خون شاهی دارد، رضاقلی‌میرزا هم فرزند شاه است پس شاهرخ از دو طرف خون شاهی دارد و لایق‌تر از نصرالله‌میرزا برای احراز مقام سلطنت است.

نادر وقتی که به یاد شاه‌سلطان‌حسین و شاه‌تهماسب افتاد به خاطرش رسید، مردم هنوز نسبت به خاندان صفویه توجه دارند، بیگانگان به خصوص ترکان عثمانی و روسها هر وقت می‌خواهند علیهش فعالیتی به خرج دهند شاهزاده‌ای دروغی به نام بازمانده خاندان صفوی می‌تراشند، مردم را زیر بیرقش جمع می‌کند. افکار نادر که به اینجا رسید بیشتر توجهش به شاهرخ جلب گردید، و به خود گفت: چون خون خاندان صفوی در بدن شاهرخ است، پس مردم بهتر او را قبول خواهند داشت. خیالات نادر که به اینجا رسید از خود سؤال کرد: خوب نصرالله‌میرزا که مدتی ولیعهد رسمی ما بود آیا ساکت خواهد نشست؟ آیا حرفی نخواهد زد؟ آیا از شاهرخ تبعیت خواهد کرد؟ آیا صمیمانه در رکاب او خواهد جنگید و به او خدمت خواهد کرد؟

در جواب تمام این سؤالات رگهای گردن نادر برجسته شد. قیافه‌اش درهم رفت و خشن گردید. باز هم بی‌اختیار گفت: «وقتی که من امر می‌دهم، وقتی که من دستور می‌دهم، وقتی که من می‌خواهم چه کسی می‌تواند برخلاف اوامر من رفتار کند؟ چه کسی جرأت خواهد کرد برخلاف میل ما، خواسته‌های ما، دستورات ما قدم بردارد!؟» صدا لحظه به لحظه بلندتر می‌شد...

نادر یک مرتبه به خود آمد، از شنیدن صدای خود تعجب گردید، از خود سؤال کرد: «این چه وضع و حالی است؟» و به خود جواب داد: «ببین خستگی روح و جسم، چگونه فرسوده‌ات ساخته، چطور اختیار از کفت ربوده و بر تو مسلط شده است، بهتر است استراحت کنی.»

نادر خواست استراحت کند. اراده کرد بخوابد و کار فردا را به فردا واگذارد اما اعصاب تحریک شده‌اش به او اجازه استراحت نداد. باز هم دامنه فکر توسعه یافت، به خود گفت: بسیار خوب، سلطنت حق مسلم شاهرخ است ولی تو که شاه هستی، تو که اختیار ملک و ملت را در دست داری، تو خودت نصرالله را ولیعهد کرده‌ای؟ تو خودت در برابر عموم این موضوع را ابراز داشته‌ای، حالا چگونه برخلاف گفته‌های خودت می‌خواهی رفتار کنی؟ چطور می‌خواهی تصمیم خودت را تغییر بدهی؟ نادر در برابر این سؤال جوابی نداشت.

طبع سرکش و روح بلندپروازش می‌گفت: «هر دستور و امری بدهی باید دیگران بدون چون و چرا اطاعت کنند!؟» فکر عاقبت اندیش و روشن بینش به او تلقین می‌نمود: «باید راهی پیدا کرد و چاره‌ای اندیشید تا نصرالله‌میرزا اظهار عدم تمایل کند، خودش نخواهد سلطنت کند تا فرصت برای شاهرخ مناسب شود و او به حق مسلم خود برسد و بر تخت سلطنت جلوس کند.»

دیگر نادر بلند حرف نمی‌زد، ابرازی نمی‌کرد ولی دستهایش حرکت می‌کردند، آثار خیالات درونی بر چهره‌اش مجسم می‌گردید. باز هم خیالات ادامه یافت و به آنجا رسید که در شرفیابی فرزندانش کار را یکسره می‌کند و خودش را از آن همه ناراحتی می‌رهاند.

به شاهزادگان گفتند، مواظب رفتار خود باشند!

گذشته نادرشاه، بریدن یک گوش موسی‌بیگ و اجازه ندادن مجدد که گوش دیگرش را ببرند، بیاناتی که قبله‌عالم فرمودند و به صراحت اعتراف کردند: «گوشی که جاسوسی کند» حاضرین را متوجه ساخت، آنچه موسی‌بیگ نقل کرده و آنچه گفته صحیح بوده است، نادرشاه قصد دارد فرزندان معصوم و بی‌گناه خود را سربه نیست نماید.

رفتار شبانه نادر، تحقیقاتی که کرد و تنبیه موسی‌بیگ بعد از آن گفت و شنود، شک و تردید را از بین برد، برای همه مسلم گردید قبله‌عالم راز درون را فاش ساخته‌اند، قصدی که داشته‌اند ابراز کرده‌اند.

صبح روز بعد اخبار شب منتشر گردید، هنوز آفتاب عالمتاب اردو را فرا نگرفته بود، همگی دانستند شب گذشته در عدالتخانه چه خبر بود؟! تمام بزرگان که در رکاب قبله‌عالم بودند به فکر افتادند به هر تقدیر شده جان شاهزادگان معصوم و بیگناه را نجات دهند.

اطرافیان شاهزادگان هم جسته و گریخته شنیدند و دانستند،

برای چه گوش موسی‌بیگ برکنده شده است. هر یک که تقربی نزد شاهزادگان داشتند، برای خوش خدمتی در این خصوص با شاهزادگان صحبت کردند و به آنان فهماندند، توجه داشته باشند، بهانه‌ای به دست قبله‌عالم ندهند، ترتیبی دهند که دیگ خشم و غضب حضرت ظل‌الله به جوش نیاید زیرا سرنوشت شومی در انتظار آنان می‌باشد.

شاهزادگان با ترس و لرز برای شرفیاب شدن به حضور قبله‌عالم مهیا بودند. همگی پدر خود را دوست داشتند. نسبت به او منتهای علاقه و محبت را داشتند اما همگی از او وحشت داشتند، از او می‌ترسیدند. هیچکدام نمی‌توانستند فراموش کنند، برادر بزرگشان چگونه به فرمان پدرشان از نعمت بینائی محروم گردیده است، همگی می‌دانستند تغییراتی در اخلاق و رفتار پدرشان ایجاد شده، خبر داشتند بسیار سختگیر شده خیلی زود رنج است. با این که هیچگونه گناهی مرتکب نشده، با این که تقصیری نداشتند معذلک بیم داشتند، آنچه از اطرافیان شنیده صحت داشته باشد. شاید از خود سئوال می‌کردند: مگر چه کرده‌ایم که می‌خواهد ما را بکشد؟ این چه پدری است که می‌خواهد فرزندانش را نیست و نابود کند!؟

شاهزادگان وقتی شرفیاب شدند، رنگ به صورت نداشتند، در حالی که بر جان خود بیم داشتند، ترسان و لرزان در جلو پای پدر به خاک افتادند، پایش را بوسیدند. با قیافه‌های وحشت‌زده عقب عقب رفتند و دست به سینه ایستادند.

نادرشاه از طرفی از دیدن فرزندانش و شاهرخ خوشحال شد. از طرف دیگر قیافه‌های آنان را که دید به تصور این که کسالتی دارند و همگی به آن مبتلا هستند ناراحت شد. سئوال کرد: چه شده، چرا رنگ پریده هستید، مگر در راه به شما خوش نگذشته است، شاید مریض شده‌اید؟

هیچکدام از شاهزادگان جواب ندادند، همگی سر به زیر انداخته بودند، هیچکدام جرأت نداشتند سر بردارند و چشمان پر از محبت پدر خود را که نگران حالشان بود مشاهده کنند. شاید همگی در فکر بودند بعد از این صدای آرام غرشی برمی‌آید، جلاد احضار می‌شود و دستور سربه نیست کردن آنان صادر می‌شود.

نادر باز هم راجع به حال و احوال آنان سئوالاتی کرد، از هر یک جداگانه توضیحاتی خواست. همگی با فرود آوردن سر، با جواب‌های کوتاه «بله قربان»، «خیر قربان» که خیلی آهسته با صدای لرزان اداء می‌شد خطر را از خود دفع می‌کردند.

نادر با هوش و ذکاوت جبلی که داشت حرفهای شب گذشته ستاره به خاطرش آمد، التماسهائی که می‌کرد و درخواست داشت شاهزادگان را ببخشد به یادش آمد، فکر کرد: شاید این شایعات به گوش فرزندانش رسیده، شاید به آنان هم گفته‌اند قصد جانشان را دارم. از یادآوری این خاطرات و دیدن قیافه فرزندانش بر او مسلم گردید، گرفتار ترس و رعب هستند، بر جان خود بیم دارند و بدون شک فکر می‌کنند، الساعه حکم قتلشان را صادر می‌کنم. از این افکار دلش به هم آمد، ناراحت شد، می‌خواست فریاد بزند و بگوید، احمقها این مطلب صحیح نیست، من شما را دوست دارم، شما فرزندان من هستید، شما جگرگوشه‌های من هستید، من به شما علاقه دارم، هر کس این حرفها را زده مهمل گفته است... اما او شاه بود، وظیفه سلطنت بالاتر از وظیفه پدری بود، او نمی‌بایست عواطف و احساسات پدری خود را علنی سازد، آنجا جای این بحثها نبود، آنجا که او نشسته تخت سلطنت است و باید برابر مقام سلطان نه مقام یک پدر رفتار کند. او فرزندانش را احضار کرده است تا راجع به امر مهم مملکتی تصمیمی بگیرد.

در این موقع که نادر غرق در این افکار بود و یک یک فرزندانش را نظاره می‌کرد، غوغائی در دل و فکر شاهزادگان برپا بود. سکوت کشنده بود. برای این که بدانند پدرشان در چه حال است گاهی آهسته پلکها را به طرف بالا می‌بردند وضع پدر را ببینند، اگر در این لحظه با چشمان خیره پدر مواجه می‌گردیدند هراسان و وحشت‌زده سر به زیر می‌انداختند و ترسشان زیادتر می‌شد.

شاهزادگان یکی بعد از دیگری عذر خواستند...

بالاخره نادر با وقار و طمأنینه شروع به صحبت کرد و گفت: شما را به اینجا احضار کرده‌ایم، برای آن بود بگوئیم در این چند سال سلطنت، در این جنگهای زیادی که کرده‌ایم خسته شده‌ایم، جسم ما فرسوده گردیده است، برای اداره کردن مملکت قدرت و نیروی جوانی لازم است. ما فکر کرده‌ایم از سلطنت کناره‌گیری کنیم، امور مملکت را به شما واگذاریم تا به کمک و استعانت هم، با اتحاد و اتفاق و یگانگی آن را اداره کنید. یکی از شما باید به جای ما بر تخت سلطنت بنشیند و سررشته امور را در دست گیرد، هر یک از شما به نوبه خودتان باید یک رشته از کارها را به دست بگیرد و با هم همکاری کنید. ما فکر کرده‌ایم به قلعه کلات برویم، بقیه عمر را به رفع خستگی و عبادت خداوند برگزار کنیم. از بین شما البته آن کس که لایق‌تر و ارجح‌تر است باید امر سلطنت که کار بسیار خطیر و دشواری است برعهده گیرد. هر کدام یک از شما لایقتر باشد این مقام باید به او تفویض گردد، ما میل داریم آن کس که لایق‌تر است سلطان شود، البته همه شما لایق هستید، همگی فرزندان من هستید ولی امر مملکت‌داری بالاتر از این حرفها و برتر از مقام پدر و فرزندی است. خیلی خوشوقت خواهیم شد نظر شما را بدانیم.

در برابر این صحبت، همگی ساکت شدند زیرا آنان که کوچکتر بودند خوب می‌دانستند، ولیعهد نصرالله‌میرزا است و سلطنت به او می‌رسد. پس این حرفها و این صحبتها مقدمه‌ای است برای اجرای نظری که دارد.

نصرالله‌میرزا که از مدتها قبل به ولایت عهدی برگزیده شده بود نیز فکر می‌کرد: این چه صحبتی است، وقتی که من ولیعهد انتخاب شده‌ام دیگر اینچه بحثی است؟ پدرم چرا همگی را جمع کرده است؟! پس آنچه گفته‌اند صحیح است، او خیال دارد بهانه‌ای به دست آورد، تا نظر خود را اعمال کند و ما را از بین ببرد.

نادرشاه منتظر بود، فرزندانش جوابی بدهند، حرفی بزنند اما... با افکاری که هر یک از فرزندانش داشتند، با ترسی که بر

وجودشان مستولی شده و حرفهای نادر بیش از پیش آن را تشدید کرده بود هیچ کدام جوابی ندادند، حرفی نزدند، همانطور سر به زیر افکنده منتظر ایستادند.

نادرشاه از وضع فرزندانش که ساکت ایستاده کوچکترین حرکتی نمی‌نمودند، حتی به زحمت نفس می‌کشیدند و رنگ و رخسارشان پریده بود به تنگ آمد، با کم حوصلگی سر خود را حرکت داد و گفت: هیچ خوشم نمی‌آید، این چه وضعی است؟ شما را برای مشورت و انجام امر مهمی احضار کردم، چرا مجسمه‌وار ایستاده‌اید؟ چرا حرف نمی‌زنید؟ باز هم تکرار می‌کنم، من از سلطنت کردن خسته شدم، احتیاج به استراحت دارم، چه کسی حاضر است بار سلطنت را به دوش بکشد تا من بتوانم به راحتی بقیه عمر خود را بگذرانم؟! حرف بزنید، جواب سئوال ما را بدهید.

لحن نادر که رنجیده‌خاطر بود، برای فرزندانش مقدمه طوفان به حساب آمد، ترس و لرز بیشتر گردید.

یکی از فرزندان کوچک نادر نتوانست بیشتر تاب بیاورد، در حالی که بغض گلویش را گرفته بود، عرض کرد: پدر جان مرا معاف کنید.

نادرشاه که انتظار داشت نصراللهمیرزا صحبت کند، با طرزی که نادر پیشنهاد نموده عذر بخواهد و در نتیجه نادر فرصتی به دست آورد، شاهرخ را به ولیعهدی برگزیند و سلطنت را در برابر عموم به او بسپارد از شنیدن صدای کوچکترین فرزندش که تقاضا داشت معافش کنند دلگیر شد، گفت: از تو سئوال نکرده بودیم، نظر تو را نخواسته بودیم؟! کسانی که بزرگتر از تو هستند و در اینجا حضور دارند حرف نزده‌اند. عقیده‌ای ابراز نداشتند. تو چرا اظهار وجود کردی.

این طرز صحبت کردن بیشتر فرزندان نادر را ناراحت کرد، بر همگی مسلم شد، پدرشان دنبال بهانه می‌گردد، به هر تقدیر شده باید کمتر حرف بزنند. صبور و بردبار باشند.

خارج از سراپرده سلطنتی تمام درباریان ناراحت بودند، قرار و آرام نداشتند، قلبها بیش از حد تپش داشت، همگی انتظار داشتند فریاد نادرشاه بلند شود، جلاد را احضار کند و اطفال معصوم و بی‌گناهش را به دست جلاد بسپارد.

جلادان که جسته گریخته مطالبی شنیده بودند، شب گذشته ناظر رفتار قبله‌عالم با موسی‌بیگ بودند نیز با اکراه آماده و مهیا برای انجام اوامر بودند.

بزرگان و درباریان که به خاطر داشتند، بعداز کور شدن رضاقلی‌میرزا تمام حاضرین از دم تیغ گذشتند و هر یک به نحوی جان خود را از کف دادند تصمیم گرفتند، اگر چنین دستوری داده شد، دستجمعی به حضور قبله‌عالم شرفیاب شوند، عاجزانه استدعا کنند شاهزادگان را عفو بفرمایند و ببخشند.

قوللرآغاسی گفت: ما که باید بعداً به جرم این که شفاعت نکرده‌ایم کشته شویم، چه بهتر قبلا شفاعت کنیم، شاید مفید واقع شود و جان چند نفر بی‌گناه نجات داده شود.

شهامت و جوانمردی موسی‌بیگ که در زیر تیغ جلاد از شاهزادگان شفاعت کرده بود، برای تمام درباریان سرمشق شده بود، همگی فکر می‌کردند و برایشان مسلم شده بود نادرشاه از آن جهت به بریدن یک گوش موسی‌بیگ قناعت کرد که از جان خود دست شست و از شاهزادگان شفاعت کرد.

اندک اندک فکر دیگری هم در بعضی ایجاد گردید و خیلی زود شایع شد که قبله عالم قصد دارند اطرافیان را آزمایش کنند و ببینند، در چنین موقعیتی چه خواهند کرد؟ آیا از جان گذشتگی دارند وسط بیافتند و شفاعت کنند؟

یکی از درباریان گفت: از کجا معلوم، اینها تمام مقدمه برای شناسائی ما نباشد؟ ممکن است حضرت ظل‌الله می‌خواهند ما را آزمایش کنند و ببینند تا چه حد از خود گذشتگی داریم؟!

مجموعه این افکار سبب گردید، تمام درباریان یک دل و یک جان برای نجات جان شاهزادگان با هم قدم بردارند. قرار شد همین که جلادان احضار شدند خود را به پای نادرشاه بیافکنند، التماس کنند، به هر تقدیر شده نادر را از فرزندکشی باز دارند.

نادرشاه که متوجه شد فرزندانش گرفتار ترس و واهمه شده‌اند، به فکر افتاد سئوال و جواب را کوتاه کند، فرزندانش را از توهم خارج سازد و به آنان بفهماند، خیالات واهی به سرشان زده است و بیخود ناراحت هستند، به این جهت گفت: ببین نصرالله، بعد از رضاقلی تو را برگزیدیم و به ولایتعهدی انتخاب کردیم، بگو بدانم آیا لیاقت داری بار سلطنت را به دوش بکشی؟ آیا قادر هستی مانند ما کشور پهناور ایران را که به ضرب شمشیر به این پایه عظمت رسانده‌ایم اداره کنی؟

نصراللهمیرزا برای خلاص کردن جان خود، عرض کرد: نهال کوچکی هستم که در سایه پدر و به کمک پدر سرپا ایستاده‌ام، در هر جنگی شرکت کرده‌ام، اگر کمک قبله‌عالم نبود کوچکترین موفقیتی نصیبم نمی‌گردید. تصور این که بتوانم کشور پهناور ایران را اداره کنم از حیطه تصور و تخیلم خارج است. منتهای عنایت و لطف را در حق فرزند خود فرموده‌اید، اما اگر حقیر را معاف بفرمائید منتی بر گردنم نهاده‌اید.

نادر از شنیدن گفته‌های نصراللهمیرزا بسیار خوشحال شد، او می‌خواست نصراللهمیرزا با یک تعارف ساده عدم قبولی خود را اعلام دارد، اینک که نصراللهمیرزا با صراحت عدم لیاقت خود را ابراز می‌داشت دیگر جای بحث و گفتگو نبود. نادر فکر کرد، وقتی نصراللهمیرزا که پسر دومش می‌باشد سلطنت را رد کند و قبول ننماید، فرزندان دیگرش هم از او تبعیت خواهند کرد. هرچند سئوال کردن از آنان معنی ندارد ولی اتمام حجتی بشود بد نیست زیرا پایه‌های سلطنت شاهرخ را قرص‌تر خواهد نمود. به این جهت از دو نفر فرزندانش که بعد از نصراللهمیرزا به دنیا آمده و برومندتر بودند سئوال کرد، آیا حاضرند و در صورت حاضر بودن آیا قادرند بار سلطنت را به دوش بکشند؟ هر یک از آنان با صراحت اعتراف کردند، وقتی که برادر بزرگتر ما نتواند بار سنگین سلطنت را به دوش بکشد ما را

چه حد که چنین ادعائی بنمائیم؟!

نادرشاه که از هر حیث موقعیت را مناسب می‌دانست فرمود: مثل این که باید حق به حق‌دار برسد، سلطنت بعد از من می‌بایستی به رضاقلی برسد، او که نتواند سلطنت کند و محروم باشد، فرزند ارشدش حق دارد بر جای پدرش بنشیند به این جهت شاهرخ باید بار این مسئولیت را بدوش بکشد.

فرزندان نادر از شنیدن بیانات پدر خوشحال گردیدند، شاید حس کردند با قبول نکردن امر سلطنت بهانه‌ای به دست پدر ندادند و جان به سلامت خواهند برد. اما...

شاهرخ از شنیدن گفته‌های پدر بزرگش متعجب گردید، ناراحت شد. فکر کرد اجل در بالای سرش در پرواز است. به خاطرش رسید اگر حرفی بزند که بوی قبول کردن مقام سلطنت از آن برده شود جانش را از کف خواهد داد، برای حفظ جان خود به پای نادر افتاده سر در قدم پدربزرگ خود گذاشت و عرض کرد: در برابر عموهایم که از من بزرگتر هستند و عجز خود را از قبول چنین مسئولیتی خطیر ابراز می‌دارند، حقیر چه قابل هستم، وقتی که آنان قادر نباشند و نتوانند از عهده برآیند، چگونه حقیر قادر خواهد بود؟!

نادرشاه همین که متوجه شد پیشنهادش را رد کرده‌اند و هیچیک از فرزندانش حاضر نیستند مسئولیت سلطنت را قبول کنند و شاهرخ نوه‌اش هم با کمال صراحت عجز خود را ابراز داشت بسیار ناراحت شد. سر به جیب تفکر فرو برد. لحظه‌ای سکوت برقرار شد.

شاید فرزندان نادر فکر کردند، پدرشان از آن جهت ناراحت شده که بهانه‌ای به دست نیآورده است تا جلاد را بخواهد.

نادرشاه فرمود: این همه زحمت کشیدم تا شما را به ثمر رساندم، به هر یک از شما فنون جنگی را آموخته‌ام، هر یک را برای حکومت به نقطه‌ای از ایران فرستاده‌ام برای این که ورزیده شوید، برای این که اصول مملکت‌داری را بیآموزید، برای این که یک روز که خسته شدم، یک روز که فرسوده شدم، یک روز که سربه نیست شدم جای مرا بگیرید، مملکت را اداره کنید، نه این که همگی اظهار عجز کنید، همگی از زیر بار مسئولیت شانه خالی کنید؟!

نصراللەمیرزا که واقعاً دلیر و با شهامت بود و منتهای علاقه را به پدر خود داشت عرض کرد: خداوند چنان روزی را نیآورد که سایه پدر عزیز از سرما کم شود، ما احتیاج داریم باز هم در زیر سایه پدر باشیم.

بی‌عرضه‌ها، بروید گم شوید...

نادر دیگر حرفی نداشت بزند، فکرکرد حالا که فرزندانش قبول مسئولیت نمی‌نمایند باید به هر ترتیب شده این بار سنگین را باز هم به دوش بکشد. شاید در این لحظه فکر کرد، ایکاش رضاقلی را کور نکرده بودم، او قادر بود، او می‌توانست، شاید یادآوری این موضوع سبب گردید دگرگون شود، برای این که فرزندانش شاهد انقلاب درونیش نگردند و اثرات آن را روی چهره‌اش نبینند آنان را مرخص کرد.

حکایت مرغان اسیری که از قفس آزاد شوند، داستان محکومین به مرگی که سند آزادی و رهائی از دست اجل، به آنان داده شده باشد، تجدید شد...

شاهزادگان که فکر می‌کردند زنده از پیش پدر برنمی‌گردند، به گوش خود شنیدند «مرخص شدند». از شنیدن این فرمان غیرمترقب و شاید از شدت خوشحالی، شاید هم از آن نظر که باور نمی‌کردند آزاد هستند و می‌توانند باز هم به زندگی خود ادامه دهند، قدرت حرکت کردن نداشتند، نمی‌دانستند چه کنند؟!...

نادرشاه که متوجه شد با وجود آن که آنان را مرخص کرده است بر جای خود ایستاده حرکت نمی‌کنند، فرمود: مگر نشنیدید چه گفتم؟! بروید بی‌عرضه‌ها، بی‌لیاقت‌ها، بروید گم شوید!

دیگر جای درنگ نبود، فرمان شدید بود، امر صادره قطعی بود. شاهزادگان عقب عقب، درهم و برهم به طرف در خروجی هجوم آوردند. در حالی که به یکدیگر اصابت می‌کردند تعظیم‌کنان از سراپرده سلطنتی خارج شدند. مثل این که عمر دوباره یافته‌اند یکدیگر را در آغوش کشیدند و بوسیدند.

درباریان که در تمام مدت مراقب و گوش به زنگ بودند از خارج شدن شاهزادگان خوشحال شدند، اشک شادی در چشمان علاقه‌مندان به شاهزادگان حلقه زد، محاسن چند نفر از ریش سفیدان با اشک چشم تر گردید. خبر زنده ماندن شاهزادگان در اردو پخش گردید، به حرمسرا هم رسید.

وقتی این خبر به حرمسرا رسید، عده‌ای از زنان حرم از شدت شادی و شعف ضعف کردند. تا آن لحظه که این خبر مسرت‌بخش رسید در حرمسرا وضع عجیبی برپا بود. زنان حرم، کنیزکان، غلامان و خواجه‌گان که به شاهزادگان علاقه داشتند دست به دعا از درگاه قادر متعال خلاصی و نجات آنان را می‌خواستند، نذر و نذورات برقرار بود. زنان نادر که به فرزندان خود دلخوشی داشتند و دیگر از نادرشاه تمتعی نمی‌بردند و فقط به نام این که نادرشاه شوهرشان بود، در قفس به سر می‌بردند موهای خود را پریشان کرده ضمن دعا و نیاز به درگاه خداوند استدعای عاجزانه داشتند، فرزندشان نجات داده شود، اگر قرار است جگرگوشه‌شان از بین برود نفس شوهرشان بالا نیاید، سکته کند و بمیرد، غش کند و عزرائیل قبض روحش بنماید.

آغاباشی که شب گذشته در پشت خوابگاه حاضر بود و شنیده بود ستاره چگونه استدعای عفو و بخشایش شاهزادگان را نمود، تصور کرد وساطت ستاره‌خانم موثر بوده است، وقتی شنید شاهزادگان آزاد شده‌اند، با عجله به نزد ستاره آمد، در حالی که دستش را می‌بوسید، گفت: خدا عمرت بدهد. تو باعث شدی، تو جان شاهزادگان را خریدی.

این حرف به سرعت در حرمسرا منتشر گردید. زنانی که سوگلی بودند و خیال می‌کردند به محض رسیدن در خلوت شرفیاب خواهند شد و چون ستاره احضار شده بود نسبت به او برانگیخته شده از شدت حسات منفورش داشتند حال که می‌شنیدند، به وساطت او

قبله‌عالم از سربه نیست کردن شاهزادگان درگذشته است نسبت به او احترامی در خود حس کردند. مادران شاهزادگان که حاضر بودند نتوانستند خودداری کنند، یکی بعد از دیگری به سراپرده ستاره آمدند، هر یک به زبانی از او تشکر کردند. شاید هم ضمن سئوالاتی که می‌کردند می‌خواستند بدانند، چه شده، چه کرده که اینقدر عزیز و مورد محبت است تا آنان هم بتوانند عزیز و مورد محبت قرار گیرند.

نادرشاه از این که نتوانسته بود، سلطنت را به یکی از فرزندان خود واگذارد و خلاص شود بسیار ناراحت بود، چون حس می‌کرد همه از او می‌ترسند و واهمه دارند مغموم و متأثر گردید. او می‌خواست به همه بفهماند از طرز رفتارشان و از کردارشان که از ترس حکایت می‌کند متنفر است. او مایل بود به اطرافیانش بفهماند، از طرز رفتار و کردار آنان بیشتر عصبی می‌شود و ناراحت می‌گردد. اما او شاه بود، او نمی‌توانست چنین مطلبی را ابراز کند. او که شاه بود نمی‌خواست ضعف، عجز، ناراحتی خود را به دیگران نشان دهد. او قبله‌عالم حضرت ظل‌الله بود، او مالک جان و مال و زندگی مردم و حافظ کشور پهناور ایران بود، حالا که فرزندانش لیاقت اداره کردن قلمروش را ندارند پس باید شخصاً به سلطنت ادامه دهد، با قدرت هرچه تمامتر مملکت را اداره نماید.

حال که باید شخصاً به سلطنت ادامه دهم باید کمک کنند...

نادرشاه دستور داده بود آماری از مردان جنگی تلف شده در کویر لوت از مردانی که در ریگهای روان مدفون گردیدند، تهیه نمایند. این آمار که به دقت تهیه شده بود تقدیم حضور گردید، ارقام آن گیج کننده بود، نادرشاه که تصور نمی‌کرد آن همه سرباز و سلاح و دواب از دست داده باشد بسیار ناراحت گردید، فکر کرد اگر از طرفی قشونکشی کنند، اگر به طرف مرزهای ایران حمله کنند با چه قوائی و کدام سلاح و مهمات به مقابله برخیزد؟ چگونه دشمنان را قلع و قمع نماید!؟ حال که مجبور است بار مسئولیت را باز هم به دوش بکشد باید به فکر چاره اساسی باشد، باید نفرات جدید استخدام کند، باید سربازان دیگری تربیت نماید، باید سلاح و مهمات نو و تازه تهیه کند، باید برای سربازان اسب خریداری شود، باید وسایل از دست رفته سربازان حاضر در رکاب را تکمیل نماید. برای انجام تمام اینها پول لازم است، تمام حکام ایالات و ولایات باید کمک کنند، همگی باید فعالیت به خرج دهند، باید نفرات جدیدی استخدام کنند و بفرستند، باید هر قدر بیشتر ممکن شود پول بفرستند... پول... پول حلال تمام مشکلات است و همه چیز را روبه راه خواهد کرد.

نادر دستور داد به تمام حکام ایالات و ولایات بنویسند فوراً در اسرع وقت دو برابر آنچه هر سال می‌پرداختند باید بپردازند، هرچه بیشتر ممکن است سرباز بفرستند، تا ممکن است اسب تهیه کنند و با سربازان ارسال دارند.

دستورات قبله‌عالم که بخشنامه مانند صادر شده بود به وسیله عده‌ای پیک برگزیده به نقاط مختلف مملکت فرستاده شد. نادرشاه امر فرمود در دستور صادره تذکر دهند پول، سرباز و دواب و مهمات باید به مشهد فرستاده شوند. برای هر یک از نقاط نسبت به بعد مسافت مدتی هم ضرب‌الاجل قائل گردیدند.

در اردوگاه نادر همگی خوشحال بودند، چون برای عموم محرز و مسلم شده بود، نادرشاه قصد جان شاهزادگان را داشت، چون این نظر در اثر از خودگذشتگی اطرافیان عوض گردیده است مایه تعجب همگی شده بود زیرا سابقه نداشت قبله‌عالم تصمیمی بگیرند و بعد، از تصمیم خود بازگردند.

فرمایش حماسه‌سرای نامی ایران فردوسی که فرموده است: «چه فرمان یزدان چه فرمان شاه» با رگ و پی، جسم و جان مردم عجین شده بود. با توجه به این که خداوند هرچه بخواهد انجام می‌دهد، مقدر و قضایش هرچه باشد اجراء می‌گردد، پس فرمان شاه هم که سایه خدا است هرچه باشد باید اجراء گردد، متعجب بودند و به خود گفتند: اگر قبله‌عالم تصمیم داشته‌اند فرزندان خود را از نعمت نفس کشیدن محروم سازند، بدون شک حکمتی در کار بوده است، در صورتی که دستوری صادر شده بود می‌بایستی اجرأ گردد.

بر خود نادر هم مسلم گردید، اطرافیانش تصور کرده‌اند او قصد جان فرزندانش را داشته است. از طرز رفتار و کردار فرزندانش هم به خوبی حس کرد، ترس و ناراحتی که نشان دادند برای این بود که شنیده بودند سربه نیست خواهند شد. او خیلی میل داشت همگی را جمع کند، فریاد بزند و بگوید: اشتباه کرده‌اید، من قصد جان فرزندانم را نداشتم، اینها خیالات واهی است، آخر چطور ممکن است پدری هرقدر هم قساوت قلب داشته باشد بی‌سبب، بی‌جهت، جان فرزندان دلبندش را بگیرد... ولی فکر کرد، به فرض آن که چنین عملی را انجام دهد چه کسی باور خواهد کرد؟ چه کسی گوش خواهد داد؟ همه خواهند گفت: خیال داشت چنین کاری را بکند، بعد که متوجه گردید کار بدی بود صرفنظر کرد...

این افکار غوغائی در کله نادر به راه انداخت. او خسته بود، اعصابش تحریک شده بود، این افکار اعصابش را بیشتر تحریک می‌کرد و خستگی جسمش را زیادتر می‌نمود. مانند کسی که در امواج گیر افتاده باشد و بخواهد با یک حرکت خود را خلاص کند حرکتی نمود، غرشی برآورد، بدون این که توجه داشته باشد بلند صحبت می‌کند فریاد برآورد: به کسی چه مربوط است؟! اگر اراده کرده بودیم، اگر می‌خواستیم، خواسته خود را اجراء می‌کردیم، اگر نکردیم از آن جهت بود که نمی‌خواستیم؟!

درباریان و اطرافیان که جرأت و جسارتی پیدا کرده بودند، جسته و گریخته فرمایشات نادر را شنیدند... به سرعت کلمات شنیده شده در اذهان چرخید، زیر و رو شد... ترس بر دلها نشست، همه از هم سئوال می‌کردند: خواسته قبله‌عالم که می‌خواستند اجراء فرمایند چیست؟!

اخاذی و زورگوئی، سرکیسه کردن مردم شروع شد...

توقف در طبس خاتمه یافت، نادر به طرف مشهد عزیمت کرد.

جنگهای متوالی، هزینه‌های سنگین پرداخته شده از طرف مردم سبب گردیده بود در همه جا فقر حکمفرما گردد.

عده‌ای از حکام ایالات و ولایات که متوجه گردیدند با آن همه ثروتی که نادر از هندوستان با خود آورده است باز هم مرتب خراج می‌خواهند و از گردآوری مال سیر نمی‌شود به نوبه خود حریص شدند و در فکر جمع آوری ثروت برآمدند، بعد از آن شکنجه‌هائی که مردم اصفهان دیدند، بعداز کشتارهائی که در شهر کرمان و نقاط دیگر شده بود، دست عاملین نادر در نقاط مختلف به روی مردم باز گردید. به لطایف الحیل، به زور شکنجه و عذاب، با تهدید و ارعاب، با قتل و کشتار، مردم را سرکیسه می‌کردند، ثروت ثروتمندان را می‌گرفتند و آنان را به روز سیاه می‌نشاندند.

مردم از ترس این که اموالشان را نربایند، املاکشان را ضبط نکنند، خانه و زندگیشان را از چنگشان درنیاورند، در صدد وقف کردن مایملک خود برآمدند. برای این که آواره نشوند هرچه داشتند وقف امام می‌کردند، نزد حکام شرع وقف‌نامه تنظیم می‌کردند و به این ترتیب خود را خلاص می‌نمودند.

نقدینه و جواهرات و سکه‌هائی که داشتند زیر خاک پنهان می‌کردند، اثاث قیمتی خود را مخفی می‌نمودند تا از دست حکام دولت مصون بماند. اما کارگزاران هم بیکار نبودند. همین که می‌فهمیدند در خانه‌ای چیزهائی بوده صاحبان خانه آنها را مخفی کرده‌اند، دست به فعالیت می‌زدند، مرد خانه را می‌گرفتند، حبس می‌کردند، آنقدر شکنجه و عذاب می‌دادند تا مخفی‌گاه را بروز دهد. اگر مرد خانه استقامت می‌کرد، در برابر چشم زن، بچه‌هایش را آنقدر می‌زدند که مادر به رقت آمده محل جواهرات و نقدینه مخفی شده را بروز می‌داد و به زور آنها را تحویل می‌گرفتند.

تمام ظلمی که می‌شد، تمام اجحافاتی که می‌شد به نام قبله‌عالم حضرت ظل‌الله و به امر شاهنشاه انجام می‌گردید، هیچکس جرأت نداشت حرفی بزند.

همه می‌دانستند، نادرشاه امر فرموده بود مردم ایران بعداز فتح هندوستان سه سال خراج نپردازند. این فرمان سبب خوشحالی عموم و گشایش کارها شده بود، اما این فرمان بعداً لغو گردید و به امر قبله‌عالم نه تنها خراج سه سال بلکه چند برابر آن دریافت شد. نادرشاه در اوایل سلطنت دست و دل باز بود، به همه خلعت و انعام می‌داد، بعداً عمال نادر به اسم نادرشاه، به امر قبله‌عالم چندین برابر آنچه داده شده بود پس می‌گرفتند.

چشم‌ها و گوش‌های نادر که در همه جا پراکنده بودند این قبیل ظلم‌ها و ستم‌ها را می‌دیدند، محرمانه گزارش می‌دادند، نادرشاه برانگیخته می‌شد، اجحاف کننده را احضار می‌کرد، هرچه اندوخته بود به زور حبس و شکنجه از او می‌گرفت. به جایش دیگری را می‌فرستاد. چون پایه و اساس کارها بر محور فساد می‌چرخید شایع می‌شد، آنچه تقدیم کرده بود کافی نبود لذا سربه نیست شد. تازه‌وارد برای پایتخت خراج فعالیت به خرج می‌داد، در نتیجه روز به روز ناراحتی مردم بیشتر می‌شد. آسایش خیال و فکر از بین رفت، همگی گرفتار رعب و ترس از طرفی، فقر و بیچارگی از طرف دیگر شده بودند.

حکام ولایات حتی به خانواده بزرگان هم ترحم نمی‌کردند، به اسم این که بزرگ خانواده مورد خشم و غضب قرار گرفته به زندان افتاده است شبانه به خانه‌اش مراجعه می‌کردند، برای نجات دادن شوهرش از حبس از خانم خانه پول و جواهرات مطالبه می‌کردند و می‌گفتند: باید آنها را برای یکی از وزیران یا طبیبان مخصوص و یا نزدیکان نادرشاه بفرستند، از او استمداد جویند نزد قبله‌عالم وساطت کند تا بزرگ خانواده از حبس آزاد شود.

فواصل دور بود، چندین روز طول می‌کشید تا حقیقت معلوم شود. وقتی هم معلوم می‌شد، شب بود، مراجعه کننده مشخص نبود.

از این همه اجحافات نادرشاه خبر نداشت، وقتی هم خبر می‌شد و تحقیق می‌کرد و مشخص می‌گردید، چه کسی چنان رفتاری را نموده است؟ احضارش می‌کرد، با شکنجه و عذاب گرفته‌ها را از چنگش درمی‌آورد، برای عبرت دیگران جانش را می‌گرفت. باز هم شایع می‌شد، آنچه داده بود کفایت نمی‌کرد، می‌بایستی بیشتر تقدیم می‌نمود، چون نداشت، سربه نیست شد.

نارضایتی مردم علنی گردید...

مجموعه این اخاذیها که چندین برابر خراج اصلی می‌شد، مردم را به ستوه آورده بود، در هر شهر و در هر نقطه‌ای که زورگوئی بیشتر بود، زودتر روح سرکشی و عصیان شروع می‌گردید، زودتر مقدمات طغیان و سرپیچی از فرامین نادرشاه مهیا می‌شد.

ابتدا آهسته آهسته، در گوشی سپس به طور علنی و آشکار افراد که به هم می‌رسیدند می‌گفتند:

ـ دیگر ورشکسته شدیم، نداریم، چقدر باج و خراج بدهیم، از کجا بیاوریم، مگر کیماگری داریم که هی طلا و نقره بسازیم، مگر ضرابخانه داریم که هی سکه ضرب کنیم و بدهیم.

ـ برای چه بدهیم، این همه جنگ چه فایده دارد، کجا را گرفتیم، چه کردیم، چه گشایشی در کارمون ایجاد شد، آنچه تا حالا دادیم از نفرات، از مهمات، از پول و جواهرات چه طرفی بربستیم که باز هم باید بدهیم.

ـ گفتند، از هندوستان زر و سیم فراوان آوردند. گفتند، آنقدر جواهرات قیمتی آوردند که تا قرنها ما را بس خواهد بود. اینها همه صحیح ولی چه فایده که آنها را توی کوههای شمال خراسان بردند، توی خم کردند، توی غارها پنهان کردند. مردم چه نصیب و چه فایده بردند، به ما چی رسید، خدا رحم کند... نادر مار شده، روی گنج خوابیده، هر که چپ نگاه کنه، حرف بزنه گزیده می‌شه، جانش گرفته می‌شه، خدایا تو خودت حفظ کن.

ـ در این چند سال چقدر از نفوس این مملکت در

جنگ‌های مختلف کشته شدند، چقدر جوانها جان خود را از کف دادند، دل همه خوش بود فتح با ما بوده است، از هر جنگی غنائمی رسیده مردم دست و بالشان باز شده است. اما نتیجه‌ای که بردیم این شد هرچه به دست هر کس بود گرفتند. آنچه خودش از قدیم و ندیم داشت، از پدرش به ارث رسیده بود همه را گرفتند، یک کلاه کردند، تقدیم قبله‌عالم نمودند، حضرت ظل‌الله، سایه خدا هم آنها را در دل کوهها پنهان کردند.

ـ آخر یکی نیست به نادر که روزی عادل بود، مورد پرستش همه بود بگوید: عدالت و خوبی چه عیبی داشت که حالا برگشتی و این همه عذاب و شکنجه می‌دهی. قارون که آن همه گنج و ثروت داشت کجا را گرفت، از آنچه گرد آورده بود چه طرفی بربست که تو می‌خواهی جای قارون را بگیری.

ـ ظلم و ستم آخر و عاقبت نداره، خدا می‌بینه، خدا قهرش می‌آد، اگر آن روز رسید دودمان ظالم برباد می‌رود.

آن کسان که جرأت و جسارتی داشتند با صراحت می‌گفتند:

ـ اصلا چرا ما نشسته‌ایم، چرا زیر بار ظلم می‌رویم، یک روز مردم در دشت مغان جمع شوند و بگویند تو دیگر لیاقت نداری به سلطنت ادامه دهی.

در شهرهائی که حکام مردمان شریفی بودند و خوب می‌دیدند، انجام فرمانها و اجرای اوامر نادر دشوار است، به مردم سخت نمی‌گرفتند، در نتیجه روح عصیان که مقدمه سرکشی و طغیان بود به سرعت خانه می‌کرد و به شدت پیش می‌رفت، مردم از دادن خراج خودداری می‌کردند، به کارگزاران و تحصیلداران جواب رد می‌دادند. همین که به نادر خبر می‌رسید مردم از دادن خراج خودداری کرده‌اند. خونش به جوش می‌آمد، از خشم به خود می‌پیچید، برای سرکوبی کسانی که از فرمانش تمرد کرده بودند سرداری را با سپاه می‌فرستاد تا طاغیان را بر جای خود بنشاند، اوامر صادره را اجرا کند و خراج درخواست شده را جمع آوری نموده بفرستند.

سلحشوران سیستانی علیه مأمورین قیام کردند...

شهر سیستان که مردمش از ظلم و جور کارگزاران و تحصیلداران نادر به ستوه آمده بودند، از جمله نقاطی بود که علم طغیان برافراشتند. وقتی این خبر به نادرشاه رسید بسیار ملول و ناراحت گردید زیرا سیستان دروازه هندوستان بود، سیستان سرزمین دلیران و سلحشوران بود.

نادر شنیده بود رستم پهلوان نامدار در آن سرزمین قدم به عرصه وجود گذاشته است. حماسه‌هائی که فردوسی راجع به دلاوری رستم سروده و اذهان را پر کرده بود به گوش نادر هم رسیده شاید در آن هنگام که در عرصه پهناور جنگ‌ها با شمشیر و تبرزین به جان دشمن می‌افتاد شعر

یلان را سر و سینه و پا و دست ——— برید و درید و شکست و ببست

در نظر مجسم می‌ساخت و رفتار رستم داستان پهلوان نامی ایران را عملی می‌کرد. به همین جهت نادر برای سیستان و سیستانیان ارزش قائل بود وقتی شنید مردم سیستان نسبت به او که گرده‌ای از رستم بود، همانند او جنگها کرده برای عظمت سرزمین ایران جان بر کف گرفته است و داستان رستم را زنده ساخته است، چنین کرده‌اند، شکسته دل شد، متأثر گردید، از خود سئوال کرد: چرا مردم سیستان ناسپاسی کرده‌اند؟

در هر حال غائله‌ای ایجاد شده بود، به هر تقدیر شده می‌بایستی سرکوب گردد. نادر به خود می‌گفت، اگر سیستانیان خود را اعقاب رستم می‌دانند، با غرور جبلی و ارثی که دارند سربرداشته‌اند، باید به آنان نشان داده شود رستم دوران، نادر زمان از عهده آنان برمی‌آید، سزای گستاخی و جزای رفتار ناپسندشان را خواهد داد.

چه کسی را بفرستد؟ کدام یک از سردارانش لایق برای انجام چنین مهمی هستند!؟

اولین کسی که نظر نادرشاه را جلب کرد، علیقلی‌خان فرزند ظهیرالدوله برادر مرحومش بود. علی‌قلی‌خان پا به پا با رضاقلی بزرگ شده مانند او تربیت شده بود. در تمام جنگهائی که شرکت کرده بود لیاقت و شایستگی خود را نشان داده بود. نادر فکر کرد برای چنین مأموریتی از او لایق‌تر و کاردان‌تر، دلیرتر و شجاع‌تر، کسی نیست!

نادر علیقلی‌خان را برگزید، دستور داد فرمانی به نامش بنویسند. در مدتی که فرمان نوشته می‌شد، نادرشاه فکر کرد: او جوان است و دارای شور و نشاط جوانی، ممکن است به سبب جوانی رفتاری بنماید که پسند نباشد، ممکن است حزم و احتیاط را از دست بدهد، ممکن است غرور و هوسهای جوانی سبب گردد حرکاتی بنماید، دستوراتی صادر کند که صحیح نباشد. در اثر پیدایش این فکر نادر گرفتار تردید شد، چه کند؟! آیا صلاح است فرمانی که صادر کرده بود باطل نماید، علیقلی را نفرستد، به جایش سردار پیرتری انتخاب کند و بفرستد!؟ نادر فکر می‌کرد چطور ممکن است امری که صادر نموده، فرمانی که طبق دستورش نوشته‌اند لغو کند!؟ مگر چنین چیزی ممکن است!! او مرد است، از مرد گذشته شاه است! او دستور داد، او امر کرده است. به امر او، به دستور او محرر فرمانی را تحریر کرده است، چطور ممکن است دستور دهد آن را پاره کنند!؟ چه خواهند گفت؟ علیقلی چه فکر خواهد کرد، اگر بگویند قبله‌عالم امر فرموده بودند فرمانی به نامت نوشته شود تا سیستان بروی، سرکشان و طاغیان را بر جای خود بنشانی، بعداً این امریه را لغو فرمودند، نظرشان برگشت. اگر چنین موضوعی به علیقلی گفته شود چقدر رنج خواهد برد، خیال خواهد کرد لیاقت ندارد...

ـ پس چه باید کرد؟

نادرشاه باز هم فکر کرد. برای پیدا کردن راه‌حلی که خاطر علیقلی رنجیده نشود به تعمق پرداخت، قیافه مردانه سردارجلایر که با رضاقلی در چند جنگ شرکت کرده بود، درایت و کفایت و

کاردانی او در نظرش مجسم گردید، نفس راحتی کشید و با خود اندیشید: علیقلی شجاع و دلیر و بی‌باک توأم با جلایر مدبر و سیاس مسئله بغرنج سیستان را حل خواهند کرد. آنجا که شمشیر لازم است علیقلی آنجا که شمشیر لازم نیست جلایر وظیفه خود را انجام خواهند داد.

وقتی که فرمان علیقلی را در برابرش نهادند، امر فرمود فرمانی هم به نام سردارجلایر بنویسند تا در معیت علیقلی به طرف سیستان حرکت کند و در رکاب علیقلی به طغیان و شورش سیستان خاتمه دهد، خراج تعیین شده را وصول و ارسال دارد.

بعد از آن که فرامین حاضر شد، نادر امر فرمود علیقلی و سردارجلایر را احضار کنند. تا موقعی که احضارشدگان به حضورش شرفیاب شوند باز هم فکر کرد و به خود گفت: برای کار به این کوچکی دو نفر سردار بزرگ را مأمور می‌نمائیم، چه فکر خواهند کرد؟ شاید خیال کنند مورد اعتماد نیستند!

پیدایش این فکر در نادر سبب گردید به خود بگوید: چه اعتمادی می‌توان داشت! مگر خود من مورد اعتماد شاه‌تهماسب نبودم. مگر به من اطمینان نداشت!؟ این فکر نادر را ناراحت کرد، به یاد ایام گذشته افتاد و به خود گفت: از کجا معلوم همین علیقلی پسر برادرم که مانند فرزند خودم بزرگش کردم، برایش عروسی راه انداختم، صاحب جاه و مقام و همه چیز از قبل من شده یک روز هوس نکند، نخواهد، اگر فرصتی به دستش رسید خودی نشان ندهد، نیشی نزند. مگر دیگران نکردند، مگر فرزند خودم رضاقلی خیال نداشت... فرض کنیم علقیلی سر به راه باشد از کجا همین سردارجلایر که آن همه مورد علاقه و محبت ما بوده و هست، آن همه محبت در حقش کرده‌ایم در آخر عمری هوس نکند، خیالاتی به سرش نزند، مگر شغاد برادر رستم نبود که ناجوانمردانه برادرش را به دام کشید، مگر شاه‌عباس پسرش را که خیالاتی به سرش زده بود کور نکرد...

این افکار نادر را افسرده و غمگین ساخت، دگرگون شد، ترس و وحشت توأم با غضب بر وجودش مستولی گردید. با خود گفت: چنین چیزی امکان ندارد. جلایر و علیقلی هرگز به من خیانت نخواهند کرد، این‌ها خیالات پوچ و واهی است. با این که نادر خواست این افکار را از سر به در کند، اما برایش میسر نگردید، باز هم فکر کرد جلایر پیر است، تاکنون صدیق و فداکار بوده است و ولی... علیقلی با این که پسر برادرم هست معذلک جوان است و جویای نام، او که شنیده فرزندان من هیچکدام حاضر نشده‌اند تاج و تخت را قبول کنند ممکن است به هوس افتد، باید فکری کرد، چاره‌ای اندیشید؟!

در نتیجه این خیالات نشانیهای خشم و غضب در چهره نادر ظاهر گردید، دنباله افکاری که داشت به صورت خودگوئی درآمد، فریاد کشید: پس به چه کسی می‌شود اطمینان کرد!؟ خیال کرده‌اند، همه را نیست و نابود خواهم کرد! از این شوخیها با من نمی‌شود کرد؟!

آنان که فریاد خشم‌آلود نادر را شنیدند با تعجب به یکدیگر نگاه کردند. در گوشی شروع شد:

ـ منظور که بود؟...

ـ چه کسی قصد شوخی داشته است!

ـ چه شده؟ چرا قبله‌عالم عصبانی شدند؟

ترس و بیم... ناراحتی...

سردارجلایر و علیقلی حاضر برای شرفیابی بودند، آنان هم فریاد نادر را شنیدند.

علیقلی به سردارجلایر گفت: سردار خدا رحم کند، معلوم نیست چه شده که عمو جانم ناراحت است.

سردار جلایر اظهار داشت: لابد کسی خاطر قبله‌عالم را مکدر ساخته است.

حاجب با ترس و لرز وارد سراپرده نادر شد. حضور سردارجلایر و علیقلی را اعلام داشت.

نادر اجازه داد وارد شوند. چون متوجه گردید، باز هم بی‌جهت گرفتار خشم و غضب گردیده است سعی کرد خونسردی خود را حفظ نماید.

سردارجلایر و علیقلی شرط ادب به جا آوردند، دسته به سینه برای اصغای اوامر حضرت ظل‌الله ایستادند.

نادرشاه با کنجکاوی به قیافه علیقلی نظر افکند. در چشمان سردارجلایر چند لحظه خیره شد. این نظر کردن و خیره شدن به آنان آنچنان بود که علیقلی و سردارجلایر ناراحت شدند، تصور کردند سوءتفاهمی برای حضرت ظل‌الله ایجاد شده است، شاید افرادی از آنان سعایت کرده‌اند، شاید خاطر خطیر قبله‌عالم را نسبت به آنان مکدر ساخته‌اند. این خیالات و تصورات سبب گردید رنگ خود را ببازند و گرفتار ترس و دلهره گردند.

باختن رنگ و تغییر کردن حال علیقلی و جلایر از نظر تیزبین نادر مخفی نماند، پس از لحظه‌ای به دنبال افکاری که مخیله‌اش را پر کرده بود گفت: همه جا غدر و خیانت! وای به حال کسانی که بخواهند و یا جرأت کنند برخلاف امر ما، برخلاف دستور ما رفتار کنند.

سردارجلایر و علیقلی‌خان در وضع عجیبی گرفتار شده بودند. نه جرأت داشتند حرفی بزنند، نه قدرت داشتند حرکتی بنمایند. نادر دستی به پیشانی خود کشید، مثل اینکه به خاطرش آید، برای چه منظوری سردارجلایر و علیقلی را احضار کرده است فرمود: لابد شنیده‌اید در سیستان عده‌ای اجامر و اوباش سربرداشته‌اند، دست به شورش و طغیان زده‌اند، خیال کرده‌اند با ما هم می‌توانند شوخی کنند، شما را از آن جهت احضار کردیم که مورد اطمینان ما هستید. میل داریم فوراً با تعداد کافی سرباز به سیستان بروید، به شما اختیار می‌دهیم تمام خطاکاران را از دم تیغ بگذرانید، برای عبرت دیگران از کله‌های آنان مناره‌ها بسازید، مناره‌ها را برجا بگذارید تا درس عبرتی برای دیگران شود. لاشه‌های کثیف خیانتکاران را شقه کنید، بر سر گذرها آویزان کنید، تا همه ببینند سزای کسانی که علیه ما قیام

کنند چیست؟ آن کسانی که محرک و مسبب بوده‌اند پیدا کنید، به تدریج جانشان را بگیرید و مادرهایشان را به عزایشان بنشانید.

سردار جلایر و علیقلی که متوجه شدند باید مأموریتی بروند خوشحال شدند، ترس و دلهره‌ای که داشتند ذایل گردید، هر دو نفر سر تعظیم فرود آوردند.

نادر فرمان‌های نوشته و مهر شده را به آنان داد، راجع به تعداد سربازی که خواهند برد بحث کرد و موافقت نمود، چهار هزار نفر سرباز با تمام وسائل و تجهیزات با خود ببرند. امر فرمود روز بعد حرکت کنند، روز و شب بدون استراحت طی طریق کنند و هرچه زودتر غائله را خاموش نمایند.

سردارجلایر و علیقلی سر فرود آوردند، برای امتثال امر و اجرای فرمان حضرت ظل‌الله به تهیه وسیله سفر پرداختند.

نادرشاه ناراحت بود، هیچ‌گاه در زندگیش گرفتار چنین افکاری نشده بود، به هر کس مأموریتی داده بود غیر از اطاعت و امتثال امر و انجام فرامینی که صادر کرده بود نظری نداشت و اصلا به مخیله‌اش خطور نمی‌کرد کسی را که مأمور کرده است مرتکب خطائی شود. اما... از آن لحظه اول که فرمان داد حکومت سیستان را به نام علیقلی‌خان نوشتند گرفتار دغدغه خاطر گردیده بود، چنین به نظرش می‌رسید علیقلی جوانی خواهد کرد. برای این که علیقلی مرتکب خطائی نشود و دستوراتش به خوبی اجرا شود، امر فرمود، فرمان نایب‌الحکومه به نام سردارجلایر که یک عمر با صداقت و رشادت خدمت کرده بود بنویسند. اینک که این دو فرمان به دست علیقلی و سردارجلایر رسیده و آنان مشغول تهیه مقدمات سفر خود بودند، باز هم نادر راحت نبود، لحظه‌ای آرام نداشت، هرچه می‌خواست به خیالاتی که آزارش می‌داد خاتمه دهد برایش میسر نمی‌گردید. این خیالات با این سئوال شروع می‌شد:

ـ اگر با هم ساختند؟! اگر با هم دست به یکی کردند؟! اگر توطئه چیدند؟!

سوءظن، بدگمانی... خدعه و نیرنگ...

به دنبال این سئوالات، دامنه خیالات نادر توسعه یافت. علیقلی و جلایر در حال توطئه و خیانت کردن در نظرش مجسم گردیدند. مجموعه این افکار سبب شد خشمگین گردد. ناراحت بود، ناراحت‌تر شود، شاید هم فکر کرد فرمان‌های صادر شده را لغو کند، دیگری را به جای آنان بفرستد. چندین ساعت نادر در این افکار و خیالات بود و فکر می‌کرد. بالاخره راه‌حلی پیدا کرد. محرر را احضار فرمود، قلم خواست، به خط خود دو فرمان نوشت، بدون این که به کسی اظهار کند فرامین را پیچید، دستور داد آنها را در لفاف پیچیدند، بدون این که از متن دو فرمان کسی مطلع شود آنان را مهر و موم کردند. نادر خیلی دقت داشت دو فرمان با هم عوض نشود.

بعد از آن که دو فرمان تهیه گردید نفس راحتی کشیده، امر فرمود علیقلی را احضار کنند.

وقتی علیقلی شرفیاب شد با او خلوت کرد، امر فرمود هیچکس وارد نشود و مزاحم نگردد. به خصوص چون توجه کرده بود، بر اثر کنجکاوی اطرافیانش به طور دائم به گوش هستند، دستور داد پرده‌ها را بیاندازند، درها بسته شود و کسی در اطراف آن نباشد.

نادرشاه به علیقلی اجازه فرمود نزدیک بیاید و در کنارش بنشیند.

علیقلی که مدتها از مهر و محبت عمویش محروم بود با خوشحالی نزدیک شد، در حالی که از شدت شعف قلب جوانش به سرعت می‌تپید پاهای نادر را بوسید و گوش به فرمایشات عمو جانش داد.

نادر در حالی که سعی داشت صدایش بلند نشود فرمود: تو می‌دانی تا چه حد نسبت به تو علاقه داریم، تو با رضاقلی بزرگ شدی، برادر مرحومم ظهیرالدوله در تربیت تو و رضاقلی به یک اندازه کوشید، شما را به یک نحو بزرگ کرد، خدا نخواست رضاقلی از آن همه تربیتی که شده بود ثمری برگیرد، او وجود عاطل و باطلی شده است، با وضعی که دارد از او انتظاری نداریم. فرزندان دیگر ما هم هنوز لیاقت و شایستگی ندارند که کارهای خطیر را به آنان محول کنیم، این که مأموریت سیستان را به تو داده‌ایم برای این بوده است که می‌دانستیم به خوبی از عهده برمی‌آئی، شجاعت و مردانگی به خرج خواهی داد، سریعاً خاطیان را بر جای خود خواهی نشاند. هرچند به تنهائی می‌توانی از عهده برآئی و احتیاج نبود کسی را به کمک بفرستیم معذلک به دلایلی خواستیم و امر فرمودیم سردارجلایر هم در رکاب تو باشد. جلایر یک عمر با صداقت و رشادت در رکاب ما خدمت کرده است، به او اطمینان داریم، با این حال برای این که بدانیم آنچه درباره‌اش می‌گویند، آیا صحت دارد و یا سعایت بدخواهان او است، میل داریم مراقب حرکاتش باشی، بدون این که توجهش را جلب کنی رفتارش را زیر نظر گیری، مواظب باشی... اگر دیدی خطائی مرتکب شد، انحرافی از جاده صداقت و راستی و درستی داشت، اگر حس کردی برخلاف مصالح ما قدمی برداشت و اطمینان حاصل کردی نظارتی دارد آن وقت به این فرمان که تا آن روز باید مکتوم بماند مراجعه خواهی کرد، وظیفه‌ای که باید انجام دهی در آن قید شده است، اما تا آن روز یعنی تا موقعی که سردارجلایر وظایف خود را انجام می‌دهد و اطمینان حاصل نکرده‌ای مرتکب‌خطائی شده است این فرمان سربسته باید بماند، مهر آن باید برجای بماند، بعد از خاتمه مأموریت عیناً باید آن را پس بدهی... متوجه شدی فرزندم، خیلی دقت کن، تا روزی که خطائی از جلایر سر نزده است، تا زمانی که وظیفه خود را با صداقت و درستی و امانت انجام می‌دهد حق نداری مهر از این فرمان برگیری. باید آن را پنهان کنی، میل دارم هیچکس از آن اطلاعی حاصل نکند، متوجه باش آن را نربایند، این فرمان به منزله شیشه عمر تو است، باید خیلی مواظب باشی، با هیچکس راجع به آن نباید حرف بزنی. به خصوص جلایر نباید بفهمد و به این موضوع توجه کند!؟

علیقلی که از اظهار محبت عمویش در اوج سعادت و خوشبختی بود فرمانرا در روی قلب خود جای داد، بعد از بوسیدن دست و دامن عمویش که آن همه به او علاقه نشان داده بود خارج

شد.

ساعتی بعد سردارجلایر شرفیاب بود. نادر نسبت به او هم محبت کرد و فرمود: جلایر تو می‌دانی ما چقدر به تو اطمینان داریم، هر چند دوری تو را به زحمت تحمل می‌کنیم معذلک خواستیم در مأموریتی که به علیقلی داده‌ایم شریک باشی، علاوه بر راهنمائی‌هائی که خواهی کرد مواظب حرکات و رفتارش باشی.... راجع به او حرفهائی شنیده‌ایم، چیزهائی گفته‌اند، میل داریم بدانیم سعایت کرده‌اند، یا آن که در آنچه گفته‌اند حقیقتی هم وجود دارد. علیقلی جوان است و کم تجربه، ممکن است جوانی و غرور به کله‌اش بزند، به این جهت خیلی باید مراقب باشی، می‌فهمی چه می‌گویم، هرچند برای ما مسلم نیست آنچه شنیده‌ایم و گزارش داده‌اند صحیح باشد اما اگر حس کردی، فهمیدی و متوجه شدی از جاده حقیقت خارج شده است، اگر دیدی انحرافی دارد به این فرمان مراجعه می‌کنی، طبق دستوراتی که داده‌ایم رفتار خواهی کرد، اما متوجه باش، تا روزی که علیقلی در جاده راستی و درستی و صداقت است و وظیفه خود را انجام می‌دهد حق نداری فرمان را باز کنی، ما انتظار داریم بعد از خاتمه مأموریت که به خیر و خوشی خواهد گذشت دست نخورده آن را برگردانی و تقدیم حضور ما کنی. خیلی دقت کن، هیچکس نباید این فرمان را ببیند، این فرمان مثل شیشه عمر تو است، مواظب باش آن را نربایند، مهر و مومش را نشکنند، دیگر سفارش نمی‌کنیم.... به خصوص خیلی مواظب باش علیقلی به آن دست پیدا نکند و آن را نبیند.

سردارجلایر که مورد محبت قرار گرفته بود مرخص شد.

به این ترتیب دو فرمان مخفی غیر از فرمان‌های علنی و آشکار در بغل جلایر و علیقلی جا گرفت. امر نادر اکید بود، نمی‌شد با آن شوخی کرد اما... در تمام طول راه مشهد به سیستان این دو فرمان که نادر گفته بود شیشه عمر است، مانند خاری روح و فکر دارندگانش را می‌خلید.

سردارجلایر و علیقلی ساعتها به آن فکر می‌کردند، از خود سئوال می‌کردند: در این فرمان چه دستوری صادر شده است؟ اگر خطائی سر بزند چه باید کرد؟ متن فرمان چیست که تا آن روز نباید باز شود؟؟

نادرشاه فرموده بود: «اطمینان ندارد، گزارشاتی داده‌اند... مراقب باش، خوب دقت کن، اگر خطائی سر زد...»

این فرمایشات سبب شده بود سردارجلایر از لحظه حرکت، بدون آن که وانمود کند مراقب حرکات و رفتار علیقلی باشد، علیقلی هم بدون این که سردارجلایر متوجه گردد، مراقب رفتار و کردار سردارجلایر باشد.

هرچند بنا به فرمان نادر طرفین سعی داشتند در رفتار ظاهریشان تغییری ندهند تا توجه دیگری جلب شود معذلک همین سعی و کوشش در استتار نظری که داشتند، موجب ایجاد یک سلسله ناراحتی‌ها گردید. علیقلی فکرمی‌کرد سردارجلایر ظاهرسازی می‌کند و خیالاتی در سر دارد، سردارجلایر هم خیال می‌کرد علیقلی جوان بنا به فرموده نادر نظراتی دارد و برای این که سوءظن ایجاد نکند می‌کوشد آنها را مخفی نماید.

این طرز رفتار، این عدم اطمینان، این مراقبت از دور سبب گردیده بود، سردارجلایر و علیقلی کمتر با هم صحبت کنند، اگر حرفی می‌زنند خیلی کوتاه و مقطع باشد، در کلمات و جملات دقت کنند، از هم فاصله بگیرند. بین جلایر و علیقلی از لحظه حرکت دره عمیقی ایجاد شده بود، هر قدر از مشهد دور می‌شدند این فاصله و این دره بیشتر و عمیق‌تر می‌گردید.

احتیاط کردن، مراقبت کردن از هم دور ماندن، کمتر با هم حرف زدن تخمی که نادر کاشته بود آبیاری می‌کرد، فکری که به آنان تلقین کرده بود بزرگ می‌ساخت، به طوری که سردارجلایر فکر می‌کرد، قبله‌عالم حق داشت، این جوان خام مغرور به خود، بدون شک فکرهائی دارد، رفتارش، حرکاتش به خوبی نشان می‌دهد خیالاتی در سر دارد، باید باز هم مراقب باشم، باز هم مواظب باشم، باید کشف کنم چه حساب در کار است که اینطور مرموز و تودار شده است؟!

علیقلی هم به نوبه خود در این اندیشه بود، عموی من بیخود نبود نسبت به این پیرمرد خوشظاهر بدباطن مظنون بود، بدون تردید خیالاتی در سر دارد، همان طور که عمو جانم گفت بی‌شک نظراتی دارد، باید خیلی مواظب باشم، مراقب باشم بفهمم در بطونش چیست؟ همین که فهمیدم فرمان را باز کنم، طبق دستور و امری که عموجانم صادر فرموده است رفتار نمایم. همین که علیقلی به فکر فرمان می‌افتاد بی‌اختیار از خود سئوال می‌کرد: چه دستوری ممکن است در آن باشد؟!

ما طاغی و یاغی نیستم، ما علیه ظلم و ستم خان حاکم قیام کردیم...

راه بین مشهد و سیستان به سرعت طی شد. مردم سیستان که علم طغیان برافراشته بودند خوب توجه داشتند نادرشاه کسی نیست ساکت بنشیند، این طغیان و سرکشی را نادیده بگیرد به این جهت حصار شهر را محکم ساختند، برج و باروها را برای دفاع مهیا و آماده کردند. همین که شنیدند قوائی به فرماندهی علیقلی پسر برادر نادرشاه و سردارجلایر به حصار شهر رسیده‌اند خندقها را آب انداختند، دروازه‌ها را بستند. چون قصد جنگ و ستیز نداشتند بزرگان و ریش سفیدان صلاح در آن دیدند چند نفری به حضور علیقلی برسند، عدم استطاعت مردم را برای پرداخت مالیات و خراج سنگین که تعیین شده بود به عرض برسانند و بگویند ما رعیت پادشاهیم، ما مطیع و فرمانبرداریم، قصد جنگ و نزاع هم نداریم، به فرض این که جنگ شود و همگی کشته شویم چیزی نداریم که عاید دولت شود، به فرض آن که شهر غارت شود چیزی نصیب نادرشاه جز خرابی گوشه‌ای از مملکتش نخواهد شد.

وقتی که سردارجلایر و علیقلی به شهر سیستان رسیدند و حصار شهر را مستحکم دیدند به فکر چاره افتادند، وضع موجود سبب گردید از افکاری که در تمام طول راه داشتند و خیالاتی که

درباره یکدیگر می‌نمودند موقتاً منحرف شوند و راه‌حلی برای فیصله دادن به غائله جستجو نمایند.

علیقلی که جوانی شجاع و غیور بود می‌خواست فوراً دست به کار شود، قلعه را درهم کوبند و همان طور که عمویش امر فرموده است طاغیان و باغیان را از دم تیغ بگذارنند، خراج را بگیرند و برای قبله‌عالم بفرستند.

سردارجلایر که تجاربی داشت، بر آن بود گرهی که با دست باز می‌شود با دندان گشوده نشود، او عقیده داشت قبل از حمله به شهر و دست زدن به کشت و کشتار، اتمام حجتی بشود، مذاکراتی به عمل آید. اگر با مسالمت موضوع حل شود، برادرکشی پیش نیآید و نظر قبله‌عالم تأمین گردد، دیگر حمله کردن، تلفات دادن، کشتن یک عده بی‌گناه چه لزومی دارد!؟

در موقعی که علیقلی و سردارجلایر سرگرم این گفتگوها و سربازان در صدد سنگربندی بودند دروازه‌ای باز شد، چند نفر از ریش‌سفیدان شهر در حالی که بیرق سفیدی برافراشته بودند از شهر خارج گردیدند.

سردارجلایر بسیار خوشحال شد، به علیقلی‌خان گفت: تصور نمی‌کنم احتیاج به جنگ و جدال باشد، مردم سیستان غیور و شجاع هستند، اما هیچگونه طاغی و باغی نبوده‌اند، باید دید چه ظلمی در حق آنان شده که سر برداشته‌اند و طاغی از آب درآمده‌اند؟!

علیقلی‌خان اظهار داشت: باید منتظر ماند و دید چه خبر است؟ ممکن است نیرنگی در کار باشد، ممکن است بخواهند ما را خام کنند، ممکن است نقشه‌ای در کار باشد؟!

سردارجلایر گفت: ما احتیاط خواهیم کرد: از طرز رفتار و گفتار کسانی که می‌آیند معلوم خواهد شد چه نظری دارند!؟

نمایندگان رسیدند، پس از عرض سلام و تهنیت، یکی از بزرگان شهر عرض کرد، ما مردم سیستان شاهدوست و وطن‌پرست هستیم، اجداد ما در سرحد ایران همیشه جانفشانی کرده‌اند، حدود و ثغور مملکت را حفظ نموده‌اند، ما ایرانی هستیم و همیشه خدمتگزار دولت بوده‌ایم، از جان و مال دریغ نکرده‌ایم، در راه پیشرفت نادر شاهنشاه عظیم‌الشأن هرچه داشته‌ایم داده‌ایم. ما خوب می‌دانیم شاهنشاه ایران عادل و رعیت‌نواز است و هیچگاه اراده نفرموده‌اند بر ملت ظلم روا دارند، با این حال والی شهر به ما ظلم کرده است، بیش از آن که در قدرت مردم شهر باشد مطالبه خراج کرده است، عمال حاکم هر روز به خانه‌ای ریختند، هتک احترام بزرگان شهر را نمودند، هر کس هرچه داشت به طیب خاطر تقدیم کرد، باز هم دست برنداشتند. تاراج کردند، بعضی از افراد پلید هم از موقعیت استفاده کردند، به هتک ناموس و شرف مردمان شریف پرداختند. آنقدر ظلم و جور روا داشتند که دیگر قدرت تحمل باقی نماند، صبر و شکیبائی از کف رفت. مردم برای حفظ شرف و حیثیت و آبروی خود قیام کردند، آن چند نفر عمال حکومتی را که به مردم بدی کردند به جزای کردار و رفتار ناهنجاری که داشتند رساندند. حاکم شهر شبانه فرار کرد... ما اطمینان داریم مطالبی برخلاف واقع به عرض قبله‌عالم رسانده است. وقتی که ما متوجه شدیم حاکم فرار کرده است دانستیم به حضور قبله‌علم خواهد رسید، اطمینان داشتیم حضرت ظل‌الله به تصور این که ما باغی و طاغی شده‌ایم عده‌ای برای سرکوبی ما خواهد فرستاد، ما که گناهی نکرده‌ایم، انتظار آمدن قوائی را داشتیم، چون هیچگاه قصد عصیانی در کار نبوده است مقدم نمایندگان حضرت ظل‌الله را تبریک عرض می‌کنیم، استدعا داریم به عرایض ما رسیدگی فرمائید، در صورتی که مرتکب خطائی شده‌ایم حاضر هستیم هرگونه تنبیهی تعیین شود تحمل کنیم، اما از نظر پرداخت خراج، اضافه بر آنچه پرداخته‌ایم، چیزی نداریم بپردازیم. ما هرچه داشته‌ایم در طبق اخلاص نهاده برای پیشرفت مقاصد قبله‌عالم حضرت ظل‌الله تقدیم کرده‌ایم، بسیاری از جوانان سیستانی در رکاب قبله‌عالم جنگیده‌اند و به افتخار شهادت نائل گردیده‌اند، زهی سعادت برای ما مردم سیستان!!... وضع معیشت ما خوب نیست، کار و کسب ما رونقی ندارد، ما همه سائل به کف هستیم، مردم شهر از شما استدعا دارند رسیدگی بفرمائید، عرایض حقه ما را به عرض قبله‌عالم برسانید. از پیشگاه حضرت ظل‌الله از جانب مردم شهر تقاضا بفرمائید به ما کمک کنند، ما را از این بدبختی و مذلتی که گرفتار شده‌ایم به دست شما نجات دهند.

علیقلی‌خان و سردارجلایر و افسران دیگری که حضور داشتند به خوبی متوجه گردیدند خدعه و نیرنگی در کار نیست، گفتار ریش سفیدان شهر صادقانه بود، به خصوص سردارجلایر خوشحال شد زیرا نظرش صحیح بود، جنگ و جدالی پیش نمی‌آمد و مأموریتش به خوشی خاتمه می‌یافت.

علیقلی‌خان که جوان بود و می‌خواست رشادتی به خرج داده باشد، جنگی کند و در جنگ فاتح شده باشد، شاید به صدد بهانه‌جوئی، شاید هم برای تحقیق بیشتر پرسید: از کجا دانستید ما از طرف قبله‌عالم به اینجا خواهیم آمد؟

یکی از میان جمع عرض کرد: دیروز از مشهد آمدم و به همشهریان خود مژده دادم، فرزند رشید ظهیرالدوله برادر بزرگوار قبله‌عالم به همراهی سردارجلایر و چهار هزار سپاهی از طرف حضرت ظل‌الله تشریف می‌آورند.

علیقلی‌خان متعجب گردید و پرسید: ما که از مشهد خارج شده‌ایم تا اینجا در راه توقف نکرده‌ایم، به سرعت راه را طی کرده‌ایم، قبل از عزیمت ما هم هیچکس خبر نداشت چه مأموریتی به ما داده شده است!؟ چطور دیروز از مشهد آمده‌ای و این اطلاعات را به مردم شهر داده‌ای؟! به نظر من این ادعا غریب می‌آید؟!

جوان سیه چرده قوی هیکل که مورد سئوال قرار گرفت، عرض کرد: حقیر یک روز بعد از عزیمت حضرت سردار به مشهد رسیدم، از طرف شهر مأموریت داشتم عریضه‌ای را به وزیراعظم میرزاعلی‌اکبر تقدیم نمایم. میرزا که از مضمون نامه مطلع گردید فرمود، به فوریت برگردم، از بیراهه‌های کوتاه طی طریق کنم، خود را به شهر برسانم، از آمدن شما همشهریانم را مطلع کنم، به همه خبر بدهم سردارعلیقلی‌خان رشید و دلاور به معیت سردارجلایر برای رتق

و فتق امور، سیستانیان را سرافراز می‌فرمایند... استدعای حقه و عرایض خود را به عرض برسانیم، ترتیب اثر خواهند داد.

سردارجلایر گفت: یک روز بعد از حرکت ما وارد مشهد شده‌ای، یک روز هم زودتر رسیده‌ای، پس دو روز بر ما سبقت گرفته‌ای، بگو بدانم سوار بودی یا پیاده! راهی که طی کرده‌ای کدام راه است؟!

جوان عرض کرد: از تحقیقاتی که کردم دانستم از راه کنار کویر حرکت کرده‌اید، برای این که زودتر برسم راه کویر را برگزیدم، سوار بر جماز بادپائی که دارم راه را میان بر کردم، باید عرض کنم گرفتار بی‌آبی هم شدم، در اثر یک اشتباه کوچک یک شب و یک روز هم سرگردان شدم والا پریروز به سیستان رسیده بودم.

علیقلی‌خان پرسید: بی‌آبی را چطور تحمل کردی!؟

جوان عرض کرد: برای رفع عطش اجباراً کمی خون شترم را خوردم و استقامت کردم.

سردارجلایر شاید برای این که علیقلی‌خان و دیگران بدانند تجارب و اطلاعاتی دارد، گفت: در صحرا و کویر و نواحی گرم ریگزار بهتر از شتر مرکوبی پیدا نمی‌شود. این حیوان بردبار که خار بیابان می‌خورد می‌تواند مدت ده شبانه روز از صحراهای سوزان بگذرد، به هر ترتیب شده صاحبش را به سر منزلی برساند. صاحب شتر وقتی که گرفتار عطش باشد، گرسنه و مشرف به موت گردد می‌تواند رگ کوچکی را بزند، مقداری از خون شتر را بمکد، جان بگیرد و استقامت کند تا از صحراهای ریگزار سوزان بگذرد.

یکی از سرداران که به همراه علیقلی‌خان آمده بود عرض کرد: در جنگ کرنال هندوستان شترها خدمتی کردند که تصورش را هم نمی‌کردیم، در برابر دو هزار زنجیر فیل کوه‌پیکر شترها توانستند عرض اندام کنند، غوغائی به راه اندازند.

سردارجلایر گفت: آن نیرو و قدرت فکری که توانست چنین غوغائی به راه اندازد و با تعدادی شتر صف دو هزار پیل کوه‌پیکر را درهم شکند و فاتح جنگ گردد، اهمیت و ارزش داشت.

همگی بی‌اختیار به فکر نادرشاه افتادند، شاید در این لحظه فکرهای دور و درازی به مخیله‌ها خطور کرد. شاید هم بعضی‌ها به این اندیشه افتادند و از خود سئوال کردند: با آن همه جواهرات و سیم و زری که قبله‌عالم از هندوستان آورده است، چه احتیاجی دارد از یک عده مردم فقیر و بی‌چیز خراج بگیرد!؟ چه لزومی دارد یک عده تحصیلدار از خدا بی‌خبر ظالم را به جان مردم بیاندازد که آنان را سرکیسه کنند!؟

مجلس ابهت خاصی پیدا کرده بود، یادآوری جنگ افتخارآمیز کرنال، پیروزی بر سپاهی گران که از نظر مهمات و سلاح به مراتب قوی‌تر و از نظر سپاهی چندین برابر بوده است غرور و نخوتی در حاضرین ایجاد کرد.

یکی از سیستانیان که مرحله جوانی را طی کرده بود، اظهار داشت: یاد آن روزها به خیر، من افتخار داشتم در رکاب قبله‌عالم به هندوستان بروم و در جنگ کرنال شرکت کنم، حیف است که بعد از آمدن از هندوستان مریض شدم و دیگر نتوانستم به خدمت ادامه دهم، مجبور شدم به سیستان زادگاه خود بیآیم، من به تمام همشهریان خود گفتم: قبله‌عالم با غرامت جنگی که از هندوستان آوردند احتیاجی به باج و خراج مردم فقیر و بی‌بضاعت ندارند، به تمام مردم شهر اطمینان دادم برخلاف منویات حضرت ظل‌الله حکام و ولایات به مردم ظلم می‌کنند، به همه فهماندم روح شهریار بزرگ ایران خبر ندارد، کارگزارانش خون مردم را به شیشه می‌کنند! آنقدر سیم و زر و جواهر آوردیم که قدرت حمل آنها را نداشتیم، خروارها خروارها جواهر و سیم و زر به علت این که نتوانستیم با خود بیاوریم در رودخانه غرق شد، بعضی سربازان هم که با خود چیزی آورده بودند از ترس همین تحصیلدارها آنها را در زیر خاک پنهان کردند، به امید این که روزی برگردند و ثروت خود را بردارند.

همشهریان وقتی دانستند و بر آنان مسلم گردید، شاهنشاه ایران احتیاجی به خراج ندارند و شخص حاکم و ایادیش زور می‌گویند، از ظلم و ستم گذشته به هتک شرف و ناموس مردم شریف دست دراز کرده‌اند، قدعلم نمودند، رفع جور نمودند، حیف که به حاکم ستمگر دسترسی پیدا نکردند، به این جهت بود که شرحی نوشتند و به عرض قبله‌عالم رساندند. ما همه اطمینان داریم با آمدن فرزند رشید ظهیرالدوله و سردارجلایر از ما رفع ستم خواهد شد، هیچیک شک و تردیدی نداریم حضرت ظل‌الله به عرایض ما رسیدگی خواهند فرمود و سزای خاطیان را خواهند داد، ما یاغی نیستیم، سیستانی جماعت طاغی نمی‌شود، مردم سیستان به جان آمدند علیه ظلم قیام کردند.

علیقلی‌خان اظهار داشت: بسیار خوب، رسیدگی خواهم کرد، باید ترتیب پذیرائی از سربازان داده شود، آذوقه برای سپاهیان، علیق برای دواب تهیه گردد.

چند نفر مأموریت یافتند با ریش‌سفیدان و نمایندگان شهر برای ترتیب دادن کارها وارد شهر گردند.

مردم شهر سیستان با آغوش باز از علیقلی‌خان و سردارجلایر و برادران سرباز خود پذیرائی کردند، هرچند فقیر و بی‌چیز بودند معذلک آنچه داشتند در طبق اخلاص گذاردند، با مهر و محبت و صمیمت نظر علیقلی‌خان و سردارجلایر را جلب کردند.

علیقلی‌خان در برابر این همه صفا و محبت و صمیمیت از طرفی، فقر و نداری مردم از طرف دیگر فکر می‌کرد چگونه می‌تواند نظر عموی خود را تأمین نماید، چگونه ممکن است از مردمی که سائل به کف هستند، چیزی ندارند، آن همه خراج بگیرد و بفرستد.

سردارجلایر هم با علیقلی‌خان هم داستان گردید، بر او هم مسلم شد مردم شریف سیستان از شدت استیصال در برابر ظلم و جور حاکم قیام کرده بودند و همانطور که اظهار داشته‌اند قدرت پرداخت باج و خراج ندارند، اما با خود می‌اندیشیدند چگونه این مطلب را می‌توانند به عرض قبله‌عالم برسانند؟ چطور ممکن است بنویسند یا پیغام

بفرستند یا حضوراً به عرض برسانند مردم سیستان قادر به پرداخت باج و خراج نیستند؟

علیقلی و سردارجلایر جریمه شدند...

نادرشاه به هر کس مأموریتی می‌داد حساب روزها را داشت، مدتی که وقت لازم بود تا مأمور به مقصد برسد، زمانی که برای برگشت لازم است، روزهائی که باید مأموریت را انجام دهد، به حساب می‌آورد، اگر تأخیری می‌شد، بازخواست می‌کرد، مأمور دیگری می‌فرستاد. چون از زمان حرکت علیقلی و جلایر زمانی گذشت و خبری از آنان نشد در صدد برآمد بداند چه اتفاقی افتاده است؟! نادر حساب روزهائی که سپاهیانش از مشهد لازم داشتند تا به سیستان برسند تعیین کرده بود. فکر می‌کرد، بعداز رسیدن به سیستان یک روز وقت لازم است تا تمام طاغیان و یاغیان از دم تیغ بگذرند، از کله‌هایشان منارهائی ساخته شود تا برای دیگران درس عبرتی گردد، یک یا دو روز هم وقت لازم است تا خراج خواسته شده جمع‌آوری گردد و فرستاده شود. به فرض این که خواسته باشند با صلح و مسالمت بدون سیاست کردن خراج جمع‌آوری شود باز همان همه وقت لازم نبود و تاکنون می‌بایستی خراج ارسال شده و رسیده باشد. اگر محفظوراتی در بین بود و به فرض محال جمع‌آوری خراج میسر نبود، ارسال گزارش که ممکن بوده است، پس چرا تأخیر شده است؟!

نادرشاه بازهم چند روز صبر کرد، چون از همان لحظه که امر فرمود فرمانی به نام علیقلی بنویسند ناراحت شده بود و بعداً که دستور داد برای جلایر فرمان دیگری بنویسند خاطرش گرفتار تشویش گردیده بود، به یکی از مأمورین خفیه که مورد اعتمادش بود احظار کرد، امر فرمود به طور ناشناس حرکت کند و به سرعت به شهر سیستان برود، از وضع آنجا، رفتار علیقلی و سردارجلایر اطلاعاتی کسب کند، فوراً برگردد و گزارش سفر خود را به عرض برساند.

بعد از حرکت مأمور خفیه به تحصیلداران امر فرمود رسیدگی کامل بنمایند. خراجی که مردم سیستان باید بپردازند تعیین کنند و به اطلاعش برسانند. ضمناً دستور داد به طور محرمانه ثروت علیقلی و سردارجلایر را بسنجند و مراتب را به عرض برسانند.

مأموری که به سیستان رفته بود به سرعت وظیفه خود را انجام داد و مراجعت نمود، در خلوت شرفیاب شد، عرض کرد: مردم سیستان از آمدن علیقلی‌خان و سردارجلایر بسیار راضی و خرسند هستند، تاکنون از آنان خراجی مطالبه نشده است، اینطور که تحقیق کردم اگر هم مطالبه شود به عذر این که چیزی ندارند بدهند خراجی نخواهند پرداخت، سربازان نسبت به مردم سیستان که از آنان به‌خوبی پذیرائی کرده‌اند بسیار مهربان هستند، به امر علیقلی‌خان و سردارجلایر به مردم مساعدت می‌نمایند. شنیدم در ساختن برج و باروی شهر، آباد کردن و ترمیم خرابی‌های شهر به مردم کمک می‌کنند، به طور خلاصه از تحقیقاتی که کردم مسلم است از ارسال خراج که جمع نشده و تصور نمی‌کنم جمع شود خبری نیست. سپاهیانی که رفتند مثل این که از آمدنشان بحثی نیست، به عقیده جان‌نثار علیقلی‌خان و سردارجلایر خیال بازگشت ندارند و فعلا در سیستان مانده‌اند.

نادرشاه از گزارشی که مأمور مورد اعتمادش داد، بسیار ناراحت شد، چون میزان تقریبی ثروت علیقلی‌خان و جلایر را به عرضش رساندند فرمود شرحی بنویسند، در شرحی که نوشتند امر فرمود به صراحت قید کنند، علیقلی‌خان موظف است فوراً مبلغ پانصد هزار تومان و سردارجلایر پنجاه هزار تومان بپردازند، در صورت تأخیر وجه منتظر رحمت و شفقتی نباید باشند.

علیقلی‌خان و سردارجلایر، پس از دریافت فرمان عتاب‌آمیز حضرت ظل‌الله متأثر و متأسف گردیدند.

علیقلی‌خان اظهار داشت: عموی من فکر نکرد از کجا پانصد هزار تومان بدهم، مردم فقیر سیستان قادر به پرداخت چنین وجهی نیستند، ثروت من هم کفایت پرداخت این پول را نمی‌کند.

سردارجلایر گفت: بعد از یک عمر خدمت صادقانه، پرداخت پنجاه هزار تومان برای من میسر نیست. تمام مایملک من به پنج هزار تومان نمی‌رسد، چطور می‌توانم پنجاه هزار تومان تقدیم کنم، به نظرم در نبودن ما اطرافیان سعایت کرده‌اند، ما را از نظر قبله‌عالم انداخته‌اند.

مأموری که فرمانهای نادر را آورده بود جواب می‌خواست زیرا امر قبله‌عالم چنین بود، هرچه زودتر برگردد.

سردارجلایر و علیقلی‌خان در اندیشه بودند چه جواب به فرستند!؟ هر یک فکرهائی می‌کردند، خیالاتی در سر می‌پروراندند ولی پرداخت وجوهی که نادرشاه خواسته بود برای هیچکدامشان میسر نبود. بعد از یک شبانه روز فکر کردن علیقلی‌خان و سردارجلایر خلوت کردند و به بحث پرداختند.

سردارجلایر اظهار داشت: امر قبله‌عالم را باید اطاعت کرد. غیر از اطاعت کردن هم چاره‌ای نداریم، باید فکری کرد، چاره‌ای اندیشید، باید عجالتاً جوابی نوشت و قاصد را راهی کرد زیرا اگر تأخیر شود و عریضه ما نرسد ممکن است خاطر خطیر قبله‌عالم مکدر شود هیچ بعید نیست یک مرتبه چشم باز کنیم حضرت ظل‌الله را پشت دروازه‌های شهر ببینیم.

علیقلی‌خان گفت: فکر نمی‌کنم دیگر عمویم حاضر باشد به کویر سر بزند و سراغ ما بیاید، مسافرت اخیرش از کویر خیلی ناراحتش کرده است، وضع مزاجیش هم اجازه چنین سفری را نمی‌دهد.

سردارجلایر از شنیدن گفته‌های علیقلی‌خان متعجب گردید، اظهار داشت: خیال می‌کنی، مثل این که هنوز عمویت را نشناخته‌ای، یادت رفته است بعد از مراجعت از هندوستان با وجود خستگی تا مرو و ماوراالنهر رفتیم، هنوز چند روز از فیصله دادن کار آنجا نگذشته بود سر از داغستان و کوههای قفقاز درآوردیم، قبله‌عالم بیمار بود، روی تخت روان با حال زار خوابیده بود، نمی‌توانست حرکت کند باز هم از روی تخت بیماری فرمان می‌داد، سوار بر تخت روان از میدانی به میدان دیگر می‌شتافت.

علیقلی‌خان گفت: بین خودمان بماند از جنگ‌های داغستان طرفی برنبست، قوایش به تحلیل رفت، کشت و کشتار زیاد بود و تلفات سربازان از حد فزون. کسی که بیمار باشد نمی‌تواند فرماندهی کند، فرمان‌های شخص بیمار چون تراوشات مغز بیمار است. جز خسران و خسارت ثمره و بهره‌ای ندارد.

سردارجلایر از گفته‌های علیقلی‌خان و گوشه‌هائی که به عمویش می‌زد ناراحت شد، اظهار داشت: با همان حال بیماری بالاخره فتح کرد، طاغیان و باغیان را بر جای خود نشاند، سراسر خاک داغستان و ارمنستان و قفقاز را امن و امان ساخت، با وجود کسالت و ناراحتی جسمی که داشت دستی به سر و گوش ترک‌های عثمانی هم مالید، به آنان نشان داد اشتباه کرده‌اند، خیالات واهی به سرشان زده است، من یک عمر در رکاب قبله‌عالم بوده‌ام، اطمینان دارم اگر جواب قانع کننده نفرستیم خیلی زود، زودتر از آنچه خیالش را می‌کنم حضرت ظل‌الله سر از اینجا درخواهد آورد، دمار از روزگارمان می‌کشد. با قبله‌عالم شوخی نمی‌شود کرد.

علیقلی‌خان گفت: ما که قصد شوخی نداریم، ارسال پانصد و پنجاه هزار تومان که از من و سردار خواسته مقدور است؟! من که یک شاهی ندارم، اگر حضرت سردار دارند پول را بفرستیم تا طبق اوامر حضرت ظل‌الله رفتار کرده باشیم.

سردارجلایر فکری کرد، اظهار داشت: یک عمر در رکاب قبله‌عالم جنگیده‌ام، هیچگاه در فکر جمع آوری ثروت و مال نبوده‌ام، سر بر کف گرفته، جان خود را در طبق اخلاص گذاشته‌ام، از هیچگونه فداکاری مضایقه نکرده‌ام. خوب قبله‌عالم واقف هستند چیزی ندارم.

علیقلی‌خان گفت: چون چیزی نداری به پرداخت پنجاه هزار تومان جریمه محکوم شده‌ای!

سردارجلایر به حال تأسف و تأثر اظهار داشت: اگر پولی اندوخته بودم، اگر مثل بعضی‌ها پس‌اندازی داشتم پرداخت این مبلغ مانعی نداشت، اما حالا از کجا بیآورم؟! من اطمینان دارم کسانی در غیاب ما وسوسه کرده‌اند، علیه ما دسیسه نموده‌اند...

علیقلی‌خان گفت: این حرفها چیست؟! چه توطئه‌ای؟! چه دسیسه‌ای!؟ این روزها عمویم حرص جمع آوری مال پیدا کرده است، تمام ذخایر و جواهراتی که از هند آورده در کوههای کلات پنهان کرده است. خودش هم مثل مار روی گنج خوابیده است. به جای این که آن همه ثروت باد آورده را خرج کند مرتب از مردم باج و خراج می‌خواهد، پولی که از ما خواسته باید از مردم بگیریم، این مردم مفلوک و بیچاره‌ای که ما می‌بینیم و با آنان سر و کار داریم، این افراد نجیب و شریفی که از بذل جان و مال خود دریغ ندارند ولی مالی ندارند تقدیم کنند، چطور می‌توانند پانصد و پنجاه هزار تومان جریمه‌ای که به ما تعلق گرفته است بپردازند؟! از کجا این پول را می‌توانیم تهیه کنیم و بفرستیم!؟

سردارجلایر در حالی که گفته‌های علیقلی‌خان را تصدیق می‌کرد، اظهار داشت: پس چه باید کرد؟ چه جواب بدهیم، چه بکنیم؟

علیقلی‌خان گفت: موقع حرکت عمویم شما را با من فرستاد، در چنین مواردی به من که جوان هستم کمک فکری کنید!

سردارجلایر اظهار داشت: من که عقلم به جائی نمی‌رسد، راستش نمی‌دانم چه جوابی بدهم.

علیقلی‌خان گفت: بایدبه صراحت بنویسیم مردم سیستان سائل به کف هستند. قادر به پرداخت باج و خراج نیستند، ما هم آه در بساط نداریم جور مردم سیستان را بکشیم.

سردارجلایر فکری کرد، اظهار داشت: هرچند نجات در راستگوئی و صداقت و نوشتن حقیقت است اما فکر نمی‌کنم حقیقت گوئی و حقیقت نویسی اثری داشته باشد.

علیقلی‌خان گفت: پس بهتر است جواب ندهیم، منتظر باشیم ببینیم بعد چه می‌شود؟!

سردارجلایر اظهار داشت: تکلیف مأموری که آمده است و جواب می‌خواهد چیست؟ او عجله دارد برگردد، وظیفه‌اش را انجام دهد.

علیقلی‌خان گفت: مأمور ممکن است مریض شود، ممکن است بمیرد و نتواند حرکت کند و مأموریت خود را انجام دهد.

سردارجلایر اظهار داشت: چه فایده، مأمور دیگری می‌رسد، وضع وخیم‌تر می‌شود.

علیقلی‌خان گفت: از این ستون به آن ستون فرج است، تا مأمور دیگری برسد فرصت خواهیم داشت فکری به حال و روز خود و مردم شجاع و دلیر سیستان بنمائیم.

سردارجلایر که از شنیدن گفته‌های علیقلی‌خان گرفتار ترس و وحشت شده بود اظهار داشت: نه، بیمار شدن و مردن مأمور حضرت ظل‌الله به هیچوجه صلاح نیست، در اطراف ما بدون تردید افرادی که چشم و گوش نادر هستند وجود دارند، خوب همه چیز را می‌بینند و می‌شنوند، کوچکترین حرکات ما را گزارش می‌دهند، باید احتیاط کنیم، باید دقت کنیم، باید پیک قبله‌عالم به سلامت برگردد. باید بنویسیم مشغول تهیه وجه هستیم، وقتی که حاضر شد آن را خواهیم فرستاد.

علیقلی‌خان گفت: کدام وجه؟ چطور می‌توانیم آن را حاضر کنیم، چرا دروغ بگوئیم!؟ مگر می‌خواهیم خودمان را گول بزنیم!

سردارجلایر اظهار داشت: مگر نگفتید از این ستون به آن ستون فرج است، دروغ مصلحت آمیز بهتر از راست فتنه‌انگیز است، شاید هم توانستیم مبلغی فراهم کنیم و بفرستیم، خدا بزرگ است، در هر حال باید مأمور صحیح و سالم برگردد، اگر غیر از این باشد وای به حال ما، قبله‌عالم به کسانی که نسبت به قاصدانش بدرفتاری کند، ترحم نمی‌کند. مأمور مریض شود، بمیرد، نه نه... هرگز... باید صحیح و سالم برگردد.

بعد از جر و بحث زیاد بالاخره سردارجلایر و علیقلی‌خان موافقت کردند شرحی به خاکپای مبارک عرض نمایند، موضوع استیصال مردم را به عرض برسانند، و نوید بدهند همین که گشایشی

در کار مردم حاصل گردید و پول تهیه شد خواهند فرستاد.

باید به علیقلی خبر داد، اگر بیاید مادرش را به عزایش می‌نشانند...

قاصد دست خالی برگشت، عریضه را تقدیم حضور حضرت ظل‌الله نمود. قبله‌عالم عریضه تقدیم شده را جواب بی‌سر و تهی دانستند، از این که مبلغ جریمه خواسته شده را نفرستاده بودند بسیار برآشفتند و متغیر گردیدند. همگی حاضرین شنیدند، قبله‌عالم به لفظ مبارک فرمودند: مادرش را به عزایش می‌نشانیم، این همه زحمت کشیدیم او را به ثمر رساندیم حالا جواب سربالا می‌فرستد. پیرکفتار جلایر هم با آن همه محبتی که در حقش نموده‌ایم، بله... پس به چه کسی می‌شود اطمینان کرد!؟

قبله‌عالم در کمال خشم و غضب فرمودند: فوراً شرحی بنویسید علیقلی و جلایر برگردند، گزارش سفر خود را حضوراً به عرض ما برسانند.

تمام کسانی که حضور داشتند خوب فهمیدند منظور از احضار این است که مادر علیقلی در عزای فرزندش بگرید و پیر کفتار جلایر هم شربت مرگ را بچشد. کسانی که نسبت به سردارجلایر و علیقلی‌خان محبتی داشتند بر جان آنان بیمناک شدند، به فکر افتادند به نحوی برای آن دو نفر پیغام بفرستند، بفهمانند جان خود را به خطر نیاندازند، برای عرض گزارش به حضور قبله‌عالم نرسند. با این که دوستان علیقلی‌خان و سردارجلایر می‌خواستند به آن دو نفر اطلاع دهند نیایند، ولی جرأت نمی‌کردند، می‌ترسیدند اگر چیزی بنویسند به دست نادر برسد اسباب زحمت برایشان ایجاد کند، اگر پیغام شخصی بفرستند ممکن است آن شخص امین نباشد و مراتب را به عرض برساند و باز هم اسباب دردسر شود.

قاصدی که این مرتبه انتخاب شده بود و می‌بایستی به سیستان برود از خدمتگزاران صدیق و باوفای معیرالممالک بود. قبل از حرکت برای عرض خداحافظی به حضور معیرالممالک رسید.

معیرالممالک نسبت به ابراهیم‌خان ظهیرالدوله علاقه داشت، پسرش علیقلی‌خان را دوست داشت. با وجود اطمینانی که به خدمتگزار قدیمیش داشت معذلک سعی کرد به طور غیرمستقیم او را در جریان بگذارد شاید او شخصاً علیقلی‌خان را از قصد قبله‌عالم مطلع سازد به این جهت گفت: شنیدی چه خوابی برای بیچاره علیقلی‌خان و سردارجلایر دیده‌اند!؟

قاصد عرض کرد: چه خوابی، کی خواب دیده!

معیرالممالک با تعجب گفت: چطور نشنیدی، همه می‌دانند، تمام کسانی که شرفیاب بودند شنیدند قبله‌عالم به لفظ مبارک فرمودند، مادرعلیقلی را به عزایش می‌نشانم.

قاصد ناراحت شد، اظهار داشت: حیف آن جوان رعنا، مگر چه کرده است؟!

معیرالممالک که متوجه شد قاصد ناراحت شده دلش بر جوانی علیقلی سوخت گفت: نمی‌دانی چه کرده، این طور که پیداست هوا خیلی پسه، تمام درباریان می‌گویند اگر در دسترس قبله‌عالم قرار بگیره حسابش با کرام‌الکاتبینه، ولی به ما چه ربط داره، این حرف‌ها را از من نشنیده بگیر، در جای دیگر هم مطلب را بازگو نکن، ممکن است برای خودت هم خطر داشته باشد. تو خوب فهمیده‌ای و به چشم می‌بینی سزای کوچکترین خطا این روزها مرگ است، قبله‌عالم خیلی زود عصبانی می‌شوند، خیلی زود تصمیم می‌گیرند، تصمیم‌هائی که می‌گیرند بسیار شدید و سخت است.

قاصد که ناراحتیش لحظه به لحظه زیادتر می‌شد، عرض کرد: پس می‌روم علیقلی‌خان و سردارجلایر را به پای مرگ بکشانم، کاش قلم‌هایم خرد شود، این سفر را نروم.

معیرالممالک گفت: به فرض قلم‌های تو بشکند، دیگری خواهد رفت، تو باید عاقل باشی، کاری نکنی اسباب زحمت برای خودت ایجاد شود. باز هم تکرار می‌کنم، این مطلب را در هیچ کجا، نزد هیچکس ابراز نکن که جانت در خطر است، مأموریت خودت را هم انجام بده، سرپیچی و تمرد فایده ندارد، دستوری که حضرت ظل‌الله داده‌اند باید اجراء شود، تو وظیفه داری فوراً حرکت کنی، درنگ جایز نیست، زودتر حرکت کن، ماندنت در اینجا صلاح نیست.

قاصد در برابر فرمایشات منطقی ارباب و ولینعمت قدیمیش درنگ جایز ندانست، فوراً حرکت کرد. اما تصمیم گرفت به هر ترتیب شده سربسته علیقلی‌خان را در جریان بگذارد، به او بفهماند چه آشی برایش پخته‌اند!؟ چه خطری برایش وجود دارد!؟

مردم سیستان حقیقت را دانستند... بار دیگر قد برافراشتند...

علیقلی‌خان نسبت به آینده بیمناک بود، نمی‌دانست عمویش چه خواهد کرد و چه تصمیمی درباره‌اش خواهد گرفت، برایش مسلم بود که ترحم و شفقت در دل عمویش وجود ندارد. از کسی که چشمان فرزندش را جاکن کرده است توقع داشتن رحم و شفقت معنی نداشت. بعد از دو شبانه روز تفکر و تعمق بالاخره علیقلی‌خان تصمیم گرفت مردم سیستان را در جریان بگذارد، به آنان لااقل بفهماند چه مأموریتی داشته، برای چه آمده است و چگونه به قیمت خریدن خشم و غضب عمویش رفاه و آسایش آنان را فراهم کرده است!؟

در تعقیب این افکار چند نفر از ریش سفیدان شهر را احضار کرد، دستور داد دستخط عمویش را برای آنان قرائت کردند.

پس از آن گفت: عمویم به من امر داده است برای سرکوبی و سربه نیست کردن مردم این شهر که طاغی و باغی شده‌اند به اینجا بیایم، از کشته پشته‌ها سازم. از کله کشته‌شدگان منارها بسازم، لاشه‌های شقه شده را به در و دیوار شهر آویزان کنم، خون مردم را به شیشه کنم، دار و ندارشان را بگیرم و به حضور حضرت ظل‌الله بفرستم، غرض از آمدن من با سپاهیانی که همراه داشتم این بود، اما من وقتی که رسیدم، هنگامی که وفا و صفای شما مردم این سرزمین را دیدم، خلاف فرمان قبله‌عالم رفتار کردم، حالا حضرت ظل‌الله پانصد هزار تومان از من خواسته‌اند، سردارجلایر هم که همراه من

آمده و در این مجلس حاضر نیست پنجاه هزار تومان باید بپردازد، یعنی ما باید پانصد و پنجاه هزار تومان از مردم فلک‌زده این شهر که آه در بساط ندارند بگیریم و بفرستیم، اگر هم در ارسال وجه تأخیر شود معلوم نیست در معرض چه انتقامی قرار گیریم. بروید فکری کنید، چاره‌ای بیاندیشید، هر نوع که شما صلاح دانستید مرا راهنمائی کنید. عمل خواهم کرد، من در اختیار شما هستم.

ریش‌سفیدان شهر نمی‌توانستند باور کنند قبله‌عالم، حضرت ظل‌الله، کسی که آن همه دست و دلباز بود و آن همه به مردم کمک می‌کرد، تا این حد خسیس از آب درآمده باشد، برای دریافت باج و خراج حکم قتل‌عام و سربه نیست کردن رعایای خود را صادر کند.

علیقلی‌خان توضیح داد: در جواب دستوری که عمویم فرستاده است شرحی نوشته‌ام و ارسال داشته‌ام، وعده داده‌ام در آینده همین که گشایشی در کار شما مردم سیستان حاصل گردید وجه تعیین شده را تهیه کنم و بفرستم اما من که وضع شما را می‌بینم، اطمینان دارم این روزها چنین وجهی به دست نخواهد آمد. چون چاره‌ای نداشتم خواستم از شما کمک بخواهم، بروید فکری کنید، متوجه باشید ممکن است عمویم به رسیدن عریضه‌ای که تقدیم داشته‌ام عصبانی شود، امکان دارد با زبده‌ترین قوایش به سرعت حرکت کند، برای گرفتن جان من که برخلاف اوامرش رفتار کرده‌ام و قتل‌عام شما مردم سیستان که باج و خراج نپرداخته‌اید به اینجا بیآید، در هر حال همانطور که گفتم من در اختیار شما هستم، اگر می‌توانید پول جمع‌آوری کنید و مبلغ خواسته شده را سرشکن کنید و بدهید بسیار مایه خوشوقتی است. اگر هم نمی‌توانید پول را جمع‌آوری کنید چاره‌ای بیاندیشید که وضع خیلی خراب است. بروید با تمام مردم شهر تماس بگیرید، جریان را به اطلاع همه برسانید، شاید مردم فکری بکنند.

ریش‌سفیدان شهر که از رفتار و کردار علیقلی‌خان و سردارجلایر و سربازانی که همراهشان آورده بودند بسیار راضی بودند نسبت به آینده بیمناک گردیدند، هنوز ساعتی از مرخص شدنشان نگذشته بود تمام مردم شهر جریان را می‌دانستند.

ناراحتی شدید عموم ساکنین شهر را فرا گرفته بود. همین که دو نفر به هم می‌رسیدند، چند نفر یکجا جمع می‌شدند بحث شروع می‌شد.

ـ ما بیخود علیه حکمران سابق قیام کردیم، او گناهی نداشت، دستور بود می‌خواست اجراء کند.

ـ عجب اشتباهی کرده بودیم، ما خیال می‌کردیم قبله‌عالم طرفدار ما مردم است!

ـ این همه ثروت برای چه می‌خواهد؟ این همه باج و خراج برای چه می‌گیرد؟

ـ علیقلی‌خان چه مرد باشرفی است، خدا عمر و عزتش را زیاد کند، اگر رحم نداشت با این همه سربازانی که همراه داشت چه به روز ما مردم شهر می‌آورد.

ـ با این که دستور صریح فرستاده شده که مردم شهر را سرکیسه کند، دار و ندار مردم را بگیرد و بفرستد، یک قدم برخلاف مصلحت مردم بیچاره برنداشته است، خدا حفظش کند، خدا نگهش دارد، خدا قدرت بهش بدهد ما مردم بی‌پناه را در برابر طمع نادر حفظ کند..

ـ خیلی عجیبه، یکی نیست سئوال کند این همه ثروت به چه درد می‌خورد؟! اگر برای نهادن است، چه سنگ و چه زر.

ـ من اگر بودم، اگر دستم می‌رسید و به حضورش می‌رسیدم، می‌گفتم مرد، تو هیچی نداشتی، پدرت چوپان بود، خودت چوپانی می‌کردی، آه در بساط نداشتی، دری به تخته خورد، کمر همت بستی، برای خدمت به مردم قدعلم کردی، خدا هم کمک کرد، چون برای رضای خدا و رضای خلق خدا شمشیر می‌زدی تیغت را برا کرد، به اوج عظمت رساندت، سردار جنگ شدی، سپهسالار شدی، صدراعظم شدی، آخرش هم بر تخت سلطنت نشستی، همه جا فتح و پیروزی نصیبت شد، دشمنان وطن را به خاک و خون کشیدی، غرامت جنگ گرفتی، صاحب کرورها کرور اندوخته شدی، حالا چه شده که به بندگان خدا رحم نمی‌کنی؟! چرا مردم بیچاره را که سر و جانشان را فدایت کرده‌اند گرفتار عذاب کردی!

ـ خیال می‌کنی اگه خدمتش می‌رسیدی می‌توانستی از این حرفها بزنی، او شاهه، او قدرت داره، هزاران جلاد منتظرند دستوری بدهد اجراً کنند، تمام این جلادان که استخدام شده‌اند و حقوق می‌گیرند که نمی‌شود بیکار باشند، اگر خیلی خاطرت عزیز باشد هنوز دهان باز نکردی زبانت را از جا می‌کنند، شاید هم سرب مذاب توی دهانت بریزند، ممکنه دستور بدهند چشمهایت را از کاسه درآورند، تو که عزیزتر از پسر بزرگش، ولیعهدش نیستی.

ـ حیف آن جوان رعنا که چشمهایش را درآورد، شنیدی هیچیک از بچه‌های نادر حاضر نشدند جای پدرشان را بگیرند.

ـ بیچاره‌ها ترسیدند باباهه دخلشان را بیآورد، مثل برادر بزرگترشان کورشان کند، شکمشان را سفره کند.

ـ یواش صحبت کنید، اگر عمالش بفهمند و خبر بدهند حسابمان پاکه.

ـ ما مردم سیستان غیر از آنهائی هستیم که خیال کردند، جد ما رستم پهلوان آن یل نامدار بود که زمین و زمان را به هم می‌دوخت، تو شکم دیو سفید می‌رفت و جگرش را درمی‌آورد، اژدهای با آن هیکل و عظمت را ناکار کرد، ما فرزندان یعقوب پسر لیث هستیم که یک بچه رویگر بود، یک تنه قیام کرد روزگار را بر خلیفهٔ عباسی تنگ کرد، عاقبت کار به آنجا رسید که ما از زیر یوغ بندگی آنان دراومدیم. ما سیستانیها زیر بار زور نمی‌ریم، ما که توانستیم خلفای متکبر عباسی را سر جایشان بنشانیم، ما که قادر بودیم در طول قرنها خانه خود و سرزمین آباء و اجدادی را حفظ کنیم، خاطرت جمع باشد حالا هم اگر همت و غیرت کنیم هیچکس نخواهد توانست به ما زور بگوید.

ـ ما باید علیقلی‌خان را حمایت کنیم، اگر نادر خواست قشونکشی کنه و آزارش بده برای این که ما مردم را اشکلک نکرده،

زجر نداد، خونمان را به شیشه نکرده، باید از او حمایت کنیم، شهر را سنگر ببندیم، کمکش کنیم نگذاریم یک مو از سرش کم بشه.

- باید همگی یک دل و یک جان به علیقلی‌خان کمک کنیم. به او بگوئیم ما حاضریم سر بدهیم ولی زور نشویم و زیر بار ستم نرویم... فکر کمک و یاری به علیقلی، قیام علیه زورگوئی قبله‌عالم در دلها کاشته شد، به سرعت ریشه دوانید و نمو کرد... مردم سیستان بار دیگر سر برداشتند و علناً علیه نادر قد برافراشتند.

سردارجلایر خواست نصیحت کند...
پیک نادر رسید نصایح بی‌اثر گردید...

سردارجلایر متوجه گردید علیقلی‌خان تمام این بازی‌ها را راه انداخته و او است که با رفتار و کردار خود چنین بلوای عظیمی به راه انداخته است. چون به نادرشاه از حد فزون علاقه داشت و رفتار علیقلی‌خان را برخلاف مصلحت ولینعمت خود می‌دانست خواست به هر تقدیر شده جلوگیری نماید به این جهت به علیقلی‌خان گفت: رفتاری که پیش گرفته‌ای کمال نمک‌نشناسی و حق‌نشناسی است.

علیقلی‌خان جواب داد: حفظ جان نمک‌شناسی و حقشناسی نمی‌شناسد، بی‌خود سردارجلایر جوش می‌زنی و خودت را ناراحت می‌کنی، خاطرت جمع باشد اگر عمویم به تو دست‌رسی پیدا کند چون پنجاه هزار تومان را نپرداخته‌ای قیمه قیمه‌ات خواهد کرد. البته باید نمک‌شناس و حق‌شناس بود به شرط آن که آدم تأمین جانی داشته باشد.

سردارجلایر اظهار داشت: هنوز خطری در پیش نیست، حق نبود چنین رفتاری می‌شد، حالا هم باید جلویش را گرفت، تحرک مردم علیه قبله‌عالم به ضرر خود ماست. وقتی که لجام گسیختگی شروع شد، وقتی که علم طغیان و سرکشی برافراشته شد معلوم نیست با ما که فرستاده قبله‌عالم هستیم چگونه رفتار شود؟!

علیقلی‌خان خندید و گفت: سردارجلایر خیلی از موضوع پرت هستی، از من پانصد هزار تومان خواسته شده است، من هم مثل یکی از مردم سیستان علیه کسی که دستور داده خون مردم را به شیشه کنم قیام می‌کنم، من به شخصه علم طغیان را به دوش می‌گیرم، پا به پای مردم سیستان ایستادگی خواهم کرد.

سردارجلایر با حال عصبی فریاد کشید: بس کن! نادرشاه عموی تو است، تو را بزرگ کرده، مانند فرزندش با تو رفتار کرده تا تو را به اینجا رسانده است.

علیقلی‌خان خندید و گفت: همان فرزندی که کورش کرد و دو چشم جهان‌بینش را میل کشید. سردار با این که هم سن پدر من هستی، با این که به قول خودت سرد و گرم ایام را چشیده‌ای تاکنون نفهمیدی هیچکس حتی جگرگوشه نادر برایش ارزش ندارد، بعد از کور کردن رضاقلی تمام کسانی که حاضر بودند با آن طرز فجیع کشت. خاطرت جمع باشد اگر تو هم در آنجا حاضر بودی تا به حال هفت کفن پوسانده بودی.

سردارجلایر اظهار داشت: تمام کسانی که مجازات شدند حقشان بود، اگر یک نفر از تمام آن جماعت از خودگذشتگی نشان داده بود، اگر یک نفر جرأت می‌کرد و استدعای عفو کرده بود چنین فاجعه‌ای به بار نمی‌آمد و در پی آن این همه ناراحتی به بار نمی‌آمد.

علیقلی‌خان گفت: حرف همین جا است، چرا از خودگذشتگی نیست؟! چرا جرأت نیست! برای این که همه بر جان خود می‌ترسند، همه بیم دارند حرف بزنند، هنوز لب باز نکرده‌اند دستور صادر شود جانشان را بگیرند. جان عزیز است، زندگی شیرین است، سردارجلایر هیچکس حاضر نیست جان خود را رایگان، برای هیچ بدهد، هیچ دلم نمی‌خواست چنین وضعی پیش آید ولی برای من دیگر راه برگشت نیست، اطمینان دارم اگر به چنگ عمویم بیافتم دمار از روزگارم خواهد کشید، به این جهت برای حفظ جان خود تا آنجا که قدرت دارم، تا آنجا که بتوانم می‌کوشم. به شما هم که عمری در خدمت عمویم بوده‌اید توصیه می‌کنم با وضعی که پیش آمده به فکر بازگشت به سوی او نباشید.

سردارجلایر اظهار داشت: آرزوی من این است که پس از یک عمر خدمت بی‌ریا، اگر صلاح بداند، جانم را بگیرد؟! آنچه هرگز اتفاق نخواهد افتاد. آنچه به هیچ‌وجه پیش نخواهد آمد این است که من برای حفظ جان خودم، برای حفظ زندگی خود به ولینعمتم خیانت کنم، سر از فرمانش بتابم، این سر برای اطاعت کردن فرمان حضرت ظل‌الله است، اگر غیر از این باشد می‌خواهم روی تنم نباشد.

علیقلی خان در برابر این همه مردانگی خودش را جمع کرد، با ادب و احترام گفت: صفا و وفا، مردانگی و فتوت سردار قابل ستایش است، با این حال وقت دارید، بروید فکر کنید، جان عزیز است، به رایگان نباید هدر رود، به علاوه معلوم نیست فردا چه پیش آید، حالا باید منتظر باشیم پیکی که رفته باز گردد بدانیم عمویم چه تصمیمی راجع به ما گرفته است؟؟ در صورتی که سماجت کند باز هم پول بخواهد و عجله داشته باشد آن وقت با هم صحبت خواهیم کرد، با هم تصمیم خواهیم گرفت چه کنیم؟ چگونه پول بفرستیم و اگر نخواستیم و نداشتیم بفرستیم چه رفتاری بنمائیم؟!

پیک نادر رسید، فرمان احضار علیقلی‌خان و سردارجلایر را تقدیم داشت، در خلوت آنچه شنیده بود به اطلاع علیقلی‌خان رساند و گفت: ارباب سابق من معیرالممالک بسیار نگران و ناراحت بود. به عقیده چاکر این سفر برای شما هیچ فایده ندارد، از درباریان شنیدم قبله‌عالم به لفظ مبارک فرموده‌اند، زبانم لال «مادرتان را به عزایتان خواهند نشاند.»

علیقلی‌خان پس از رسیدن دستخط نادر، با سردارجلایر به گفتگو پرداخت.

سردارجلایر اظهار داشت: عقیده من این است که فوراً حرکت کنیم و به حضور قبله‌عالم مشرف شویم.

علی‌قلی‌خان گفت: للدیالورود بنا به آنچه به لفظ مبارک فرموده‌اند و تمام درباریان شنیده‌اند، مادرم را به عزایم می‌نشانند. حضرت سردار، خبری نیست، من جانم را دوست دارم، حاضر نیستم آن را در اختیار عموی حریص و طماعم قرار دهم. از این لحظه به بعد

من با تمام قدرتی که دارم در برابر عمویم ایستادگی خواهم کرد. شما هم آزاد هستید هرچه می‌خواهید انجام دهید.

سردارجلایر به فرمان سر به مهر مراجعه کرد...

سردارجلایر بسیار ناراحت گردید، وجدان پاکش معذبش داشت، از این که علیقلی‌خان، پسر برادر نادر، دست پرورده‌اش نمک‌نشناس از آب درآمده بود رنج می‌برد، نمی‌دانست چه کند؟ او خوب می‌دید دامنه طغیان و سرکشی مردم روزبروز وسیع‌تر می‌شود، او خوب می‌شنید مردم علناً بد می‌گویند، او خوب حس می‌کرد سیستان به یک پارچه آتش مبدل شده کانونی علیه ستم و بیدادگری شده است. او به چشم می‌دید مردم حاضرند به علیقلی‌خان کمک کنند تا علیه ولینعمتش نادرشاه بجنگد. سردار جلایر فکر می‌کرد باز هم جنگ، باز هم خونریزی اما این جنگ و خونریزی یعنی برادرکشی، تیغ کشیدن پسر برادر به روی عمو، جنگیدن یک عده از افراد مملکت علیه یک عده دیگر، کشته شدن برادر به دست برادر، او خوب می‌فهمید اگر علیقلی خیانت نکرده بود، اگر به مردم رو نداده بود، اگر آنان را در جریان نگذاشته بود چنین وضعی پیش نمی‌آمد. اما حالا که پیش آمده حالا که لحظه به لحظه اوضاع بدتر و وخیمتر می‌شود، حالا که مردم عاصی تهییج شده‌اند چه باید بکند؟ آیا پیکی محرمانه به مشهد بفرستد و جریان اوضاع را شرح دهد؟ آیا شخصاً حرکت کند و به مشهد برود و قضایا را آنچنانی که پیش آمده است به عرض برساند؟

سردارجلایر برای هر تصمیمی که می‌گرفت و می‌خواست عملی کند یک سلسله موانع در نظرش می‌آمد و متوجه می‌شد، انجام دادن و عملی ساختن آن فکر برایش ممکن نیست او خوب متوجه شده بود علیقلی‌خان بر اوضاع مسلط است، تمام سربازان و افسران که در رکابش آمده‌اند از او اطاعت می‌کنند و دستوراتش را اجرا می‌نمایند، او می‌دید چگونه تمام مردم شهر طرفدارش شده‌اند و او را نجات دهنده خود می‌دانند. با چنین وضعی اگر می‌خواست پیکی بفرستد ممکن بود دستگیر شود و گزارش حرکت خود را به علیقلی‌خان بگوید. اگر خودش هم بخواهد برود بدون تردید جلوگیری خواهند کرد و نخواهند گذاشت، به فرض هم بگذارند حرکت کند نتیجه چه خواهد بود؟ به محض این که وارد مشهد شدم بدون سئوال و جواب، بدون تحقیق شقه‌ام خواهند کرد، هر قطعه بدنم را به دروازه‌ای خواهند آویخت، جار خواهند زد سزای کسی که نتواند مأموریت خود را انجام دهد، جزای کسی که عرضه ندارد، به جای اسکان دادن مردم سبب طغیان آنان گردیده این است؟! در تعقیب این خیالات از خود سئوال می‌کرد: آیا ممکن است چنین رفتاری با من بشود؟! مگر خود نادر نفرمود: «به تو اطمینان داریم، دوریت را به زحمت تحمل می‌کنیم.»

سردارجلایر پس از لحظه‌ای تفکر به خودش جواب داد: این‌ها صحیح است ولی به شرط این که مأموریت خود را صحیح انجام داده بودم.

سردارجلایر کاملا متزلزل شده روحیه خود را باخته بود، نمی‌دانست چه کند؟! فکر می‌کرد در صورتی که بماند مجبور است با علیقلی‌خان همراهی کند و نسبت به ولینعمت خود، نسبت به نادر بزرگ که یک عمر در رکابش جنگیده مورد اعتمادش بوده است خیانت بنماید. اگر بخواهد برود، به هر تقدیر شده خود را به نادرشاه برساند، ماوقع را شرح دهد قبله‌عالم نخواهد فرمود: بی‌عرضه، بی‌غیرت تو را فرستادم مواظب علیقلی باشی حالا برگشتی و خبر برایم آوردی، پسر برادرم قدعلم کرده، یاغی شده، طغیان کرده، پس تو چه کاره بودی؟!

به خاطرش آمد قبل از حرکت به طور خصوصی احضار شد، فرمایشات نادر به خاطرش آمد: «علیقلی جوان است و کم تجربه، ممکن است جوانی و غرور به کله‌اش بزند، باید مراقب باشی!» همین که سردارجلایر به یاد فرمایشات قبله‌عالم افتاد بی‌اختیار شد و به خود گفت: پس نادر متوجه چیزهائی شده بود، پس خبر داشت که این همه به من توصیه می‌کرد، مواظب باشم. باز هم سردارجلایر سعی کرد فرمایشات قبله‌عالم را به یاد بیاورد، در این لحظات مثل این بود در حضور قبله‌عالم است، صدای نادر که سعی داشت آهسته باشد و هیچکس جز او نفهمد چه دستوراتی می‌دهد، یکی بعد از دیگری به خاطرش آمد. صدای نادر به طور وضوح در ضمیرش طنین افکند: «اگر حس کردی، اگر فهمیدی از جاده حقیقت خارج شده، اگر دیدی منحرف شده به فرمان مراجعه کن، طبق دستوراتی که داده‌ایم رفتار کن!»

سردارجلایر نفس راحتی کشید، به یاد فرمان افتاد. طبق امری که نادر داده بود جلایر فرمان را که در چرمی پیچیده شده بود، به عنوان قیمتی‌ترین و گرانبهاترین چیزی که ممکن است، عزیز می‌داشت و تا این ساعت حفظ کرده بود، همانطور که نادر دستور داده بود آن را مخفی نموده لحظه‌ای آن را از خود دور نمی‌ساخت. سردارجلایر فکری کرد وبا خود گفت: دیگر وقت آن رسیده است فرمان را باز کنم، طبق فرمان و امری که قبله‌عالم فرموده است رفتار کنم، درنگ جایز نیست، چقدر حضرت ظل‌الله روشن‌بین است! چطور از همه چیز باخبر بوده است؟! او خوب می‌دانست و حس می‌کرد پسر برادرش، دست‌پرورده‌اش ممکن است علیهش قیام کند، برای همین مرا با او فرستاده است، برای خاطر همین به خط خود فرمانی نوشته است، مخفیانه و محرمانه آن را به من داده است، به علت همین پیش‌بینی که حس می‌کرد روزی در مضیقه و ناراحتی گرفتار خواهم شد به من امر فرمود و در هنگامی که لازم است آن را باز کنم، بخوانم، طبق فرمانش رفتار کنم.

سردارجلایر مانند کسی که بعد از شدت فرجی نصیبش شود فرمان را از مخفیگاه خارج ساخت، آن را بوسید، در حالی که به عظمت و بزرگی و قدرت مافوق تصور ولینعمت خود نادر بزرگ فکر می‌کرد، مهر از آن برداشت، در حالی که از شدت شوق و ذوق می‌لرزید طومار را باز کرد. بدین خط قبله‌عالم و مهر حضرت ظل‌الله سجده شکر به جا آورد، با عجله به خواندن آن پرداخت. در آن

طومار قبله‌عالم حضرت ظل‌الله به خط مبارکش فرمان قتل برادرزاده خود را به صراحت داده بودند و سردارجلایر را مأمور فرموده بودند فرمان را فوراً اجراء نماید و علی‌قلی نمک به حرام نمک‌نشناس که برخلاف فرمان حضرت ظل‌الله رفتار کرده است به سزای خیانتی که مرتکب شده است برساند. به موجب همان فرمان قبله‌عالم به تمام افسران و سربازان امر فرموده بودند از سردارجلایر اطاعت کنند و طبق دستور او رفتار نمایند.

این فرمان تکلیف سردارجلایر را کاملا تعیین کرده بود. بعد از خواندن فرمان به خود گفت: علیقلی نمک به حرام که علیه ولینعمت خود، کسی که در حقش پدری کرد، او را بزرگ کرد و به همه چز رساند، قیام کرده است، باید به سزای خیانتی که مرتکب شده است برسد، باید به دست من که سردارجلایر و مورد اطمینان قبله‌عالم هستم کشته شود، باید فوراً طبق فرمان حضرت ظل‌الله علیقلی را سربه نیست کنم، جلو طغیان مردم سیستان را بگیرم، لحظه‌ای در اجرای اوامر قبله‌عالم نباید کوتاهی کنم.

سردارجلایر بلند شد، با عزم راسخ برای اجرای فرمان خود را مهیا ساخت. فکر کرد چگونه امر قبله‌عالم را اجرا نماید، به خود گفت اگر بروم به حضور قبله‌عالم در یک لحظه بدون معطلی شمشیر از غلاف بکشم و با یک ضرب شمشیر سر از تنش جدا کنم خوب است؟! سردارجلایر کمی فکر کرد و به خود گفت: بسیار ناجوانمردانه است، کسانی که در آنجا حضور دارند ممکن است بیکار نایستند، بدون تأمل شمشیر از نیام بکشند و قطعه قطعه‌ام کنند، هرچند ممکن است در موقع وارد آوردن ضربت شمشیر بر گردن علیقلی بگویم: به فرمان قبله‌عالم علیقلی طاغی و یاغی را به سزای خیانتش می‌رسانم اما از کجا در آن لحظه حاضرین به صدای من توجه کنند، ممکن است همین که چشمشان به خون افتاد تهییج شوند، گوش به حرفم ندهند و انتقام بگیرند! ممکن است با یک دست شمشیر را فرود آورد، با دست دیگر فرمان حضرت ظل‌الله را به آنان نشان دهم.

این افکار سبب شد، سردارجلایر در رفتن به جایگاه علیقلی‌خان عجله نکند، با صبر و حوصله نقشه‌ای طرح کند و اجراء نماید. پس از کمی فکر سردارجلایر به خود گفت: این فرمان در اختیار من و در دست من است، افسرانی هم مورد اعتماد من هستند، با وجود این که از علیقلی‌خان اطاعت می‌کنند بدون تردید نسبت به حضرت ظل‌الله وفادار می‌باشند. بهتر است چند نفری را جمع کنم، با آنان صحبت کنم، چند نفری را با خود همراه سازم، فرمان قبله‌عالم را به آنان نشان دهم، به اتفاق آنان، دستجمعی وارد جایگاه علیقلی شویم، حسابش را طبق فرمان حضرت نادر برسیم، به کمک آنان از طغیان مردم جلوگیری کنیم، با حزم و احتیاط بر اوضاع مسلط گردیم.

سردارجلایر هرچه بیشتر فکر می‌کرد، اجرای فرمان را بغرنج‌تر و مشکل‌تر می‌دید، خوب حس می‌کرد مردم سیستان همگی طرفدار علیقلی شده‌اند، حس نفرت و انزجاری در دلهایشان ایجاد شده از قبله‌عالم که تا چند روز قبل به حد پرستش دوستش داشتند رو برتافته‌اند. علناً او را حریص، طماع، مالدوست و جیفه‌پرست می‌خوانند. سردارجلایر خوب می‌دید مردم حاضرند سر و جان خود را فدای علیقلی‌خان کنند. شاید در این لحظات با خود فکر کرد: اگر قبله‌عالم پول نمی‌خواست، اگر باج و خراج مطالبه نکرده بود، اگر نمی‌خواست خون مردم فلک‌زده فقیر را به شیشه کنند، هستی‌شان را ضبط کنند، با میخ و درفش زجر و شکنجه، کشت و کشتار، باج و خراج را وصول کنند، هرگز چنین پیش آمده‌هائی نمی‌شد، شاید هم در گوشه‌های دلش، در زوایای قلبش حق به جانب علیقلی می‌داد که از مردم زجردیده ستمکشیده فقیر و بی‌چیز، حمایت کند، اما این افکار در برابر عظمت نادر، در برابر عبودیتی که سردار نسبت به قبله‌عالم داشت نمی‌توانست تجلی کند. او فکر می‌کرد بعد از اجرای فرمان شرحی به عرض خواهد رساند، استدعا خواهد کرد مردم سیستان که فقیر هستند و واقعاً نمی‌توانند باج و خراج بپردازند معاف فرمایند. با خود فکر می‌کرد قبل از هر چیز باید فرمان قبله‌عالم اجراً شود، حضرت ظل‌الله حق داشتند ناراحت باشند، خوب پیش‌بینی می‌فرمودند علیقلی منحرف خواهد گردید، خوب می‌دانستند چه خواهد شد که این فرمان را به خط مبارک نوشتند و در اختیار من قرار دارند تا طبق آن خاطی را بر جای خود بنشانم، شاید هم خواستن این باج و خراج برای این بوده است که علیقلی را امتحان کنند. شاید خواستن پول از من هم برای این بوده است مرا بیآزمایند و ببینند، در چنین موقعیتی باز هم وفادار خواهم بود، باز هم برعهد خود باقی خواهم ماند!؟

سردارجلایر در صدد اجرای فرمان بر آمد...

مجموعه این افکار سبب گردید، سردارجلایر هرگونه دغدغه خاطر را از خود دور سازد، در بین افسران به جستجوی کسانی که می‌توانند او را یاری نمایند بپردازد.

سردارجلایر فکر کرد برای رسیدن به مقصود باید تک تک افسران را ببیند، یک یک آنان را با خود همراه سازد، قبل از آن که موضوع فرمان را در میان گذارد نظر آنان را نسبت به علیقلی استفسار کند، در صورتی که اطمینان حاصل کرد نسبت به قبله‌عالم وفادار هستند برای از بین بردن علیقلی‌خان با هم طرحی بریزند و عاقلانه فرمان قبله‌عالم را اجراء نمایند.

با این که سردارجلایر متوجه بود رفتار و کردارش از طرف علیقلی‌خان بازرسی می‌شود معذلک با احتیاط اقدام کرد و با یکی از افسران که نزدیک بود و مدتها بود با هم آشنائی داشتند، در بسیاری از جنگها مستقیماً تحت فرمانش بوده است در حال قدم زدن شروع به صحبت و بحث کردند. سردارجلایر اظهار داشت: وضع بسیار وخیم است نمی‌دانم عاقبت کار چه خواهد شد؟ اگر خبر رفتار و کردار علیقلی‌خان به عرض قبله‌عالم برسد معلوم نیست چگونه با ما رفتار خواهد کرد؟! عقیده شما چیست!؟

افسر جواب داد: من هم نسبت به آینده بیمناک هستم،

هرچند ما وظیفه داریم اطاعت از فرمانده بنمایيم اما نمی‌دانم آخر و عاقبت اطاعت از علیقلی‌خان چه خواهد بود، چه نتیجه‌ای خواهد داشت؟!

سردارجلایر گفت: ما همگی وظیفه داریم از شاهنشاه ایران اطاعت کنیم، فرمان شاهنشاه را انجام دهیم.

افسر بیانات سردار را قطع کرد، اظهار داشت: حرف همین جا است، قبل از حرکت از خراسان شاهنشاه به ما امر فرموده‌اند از علیقلی‌خان که به نام فرمانده بر ما تعیین گردیده است، اطاعت کنیم، پس ما باید کورکورانه طبق امر و فرمان قبله‌عالم عمل کنیم و اوامر علیقلی‌خان را اطاعت نمائیم.

سردارجلایر گفت: ولو آن که علیقلی‌خان علیه شخص قبله‌عالم قیام کند، طغیان نماید، مردم را علیه حضرت ظل‌الله برانگیزد، برخلاف اوامر و دستورات قبله‌عالم عمل کند؟!

افسر اظهار داشت: سرگردانی من و چند نفر رفقایم از همینجا شروع شده است، ما واقعاً نمی‌دانیم چه کنیم؟ در برابر رفتار سر فرماندهی خود چگونه رفتار نمائیم؟ بین خودمان بماند، دستورات قبله‌عالم هم قابل اجراء نیست، ما به خوبی حس می‌کنیم و می‌بینیم مرم سیستان قادر به پرداخت باج و خراج خواسته شده نیستند، ما خوب می‌فهمیم علیقلی‌خان برای رعایت حال مردم فقیر و بیچاره قدعلم کرده است. خلاصه ما با وضع عجیبی مواجه شده‌ایم! عقیده سردار چیست؟ ما چه باید بکنیم؟ وضع ما بسیار مشکل شده است! اگر بخواهیم از علیقلی‌خان اطاعت کنیم لازمه‌اش این است از اطاعت قبله‌عالم سرپیچی کنیم، اگر بخواهیم سر از فرمان علیقلی‌خان برتابیم معلوم نیست با ما چگونه رفتار خواهد کرد، آن طور که متوجه شده‌ام برای پیش بردن مقاصدی که دارد ممکن است معاندین و مخالفین خود را از سر راهش بردارد، ممکن است و هیچگونه تردیدی نیست هرکس برخلاف میلش حرفی بزند فی‌المجلس برای عبرت دیگران، برای گرفتن قدرت مطلق در دست، حسابش را برسد.

سردار جلایر گفت: عقیده من این است که خواستن باج و خراج مصلحتی است از طرف حضرت ظل‌الله برای شناختن علیقلی‌خان.

افسر اظهار داشت: این مطلب به نظر من صحیح نیست، قبل از این که ما بیآئیم حاکم شهر دستور داشت باج و خراج بگیرد. قبله‌عالم ما را فرستادند از مردم انتقام بگیریم، باج و خراج را به زور بستانیم و بفرستیم. تردیدی نیست علیقلی‌خان به حال مردم ترحم کرده است، دستور قبله‌عالم را انجام نداده است، هیچ بحثی هم نیست که مورد سخط و غضب هم قرار خواهد گرفت، هیچگونه شکی هم نیست ما هم در آتش خشم قبله‌عالم خواهیم سوخت.

سردارجلایر گفت: ما باید به هر تقدیر شده جانب قبله‌عالم را بگیریم، ما با این تعداد کم سپاهی در برابر قوای عظیم شاهنشاه ایران چه می‌توانیم بکنیم؟! اگر خبر برسد در اینجا چه خبر است، چند صباحی نخواهد گذشت قبله‌عالم با قوای موجود تشریف خواهند آورد و حساب همگی پاک است.

افسر اظهار داشت: خداوند خودش به خیر بگذراند، ما که بدجوری گیر کردیم، نمی‌دانیم چه کنیم؟!

سردارجلایر گفت: هرچند من به شما اطمینان دارم و به سبب همین اطمینان است که با شما این موضوع را در میان گذاشتم با این حال قسم یاد کنید، آنچه می‌گویم بین خود ما خواهد ماند و به کسی نخواهید گفت تا من راه چاره را برای شما بگویم.

افسر اظهار داشت: به شرافت سربازی، به سر حضرت ظل‌الله قسم، آن چه بین ما بگذرد بین ما خواهد ماند. از قسم گذشته مطالبی که بین ما رد و بدل می‌شود چیزی نیست که بشود در جای دیگر گفت. اطمینان داشته باشید سر نگهدارم، برای حفظ جان خودم هم شده با کسی صحبت نخواهم کرد.

سردارجلایر پس از اطمینان کامل از این که رازش فاش نخواهد شد فرمان قبله‌عالم را در خلوت نشان داد، اظهار داشت: قبله‌عالم حضرت ظل‌الله بزرگتر از آن است که ما فکر می‌کنیم، حضرت ظل‌الله قبل از آن که حرکت کنیم، قبل از آن که قدم به این سرزمین بگذاریم، می‌دانستند علیقلی‌خان، نمک‌نشناس چه خواهد کرد؟ به این جهت این امریه را صادر فرمودند، به خط مبارک دستور فرمودند، خاطی را سربه نیست کنم، حقش را کف دستش بگذارم، قبل از آن که بتواند زحمتی ایجاد کند نفسش را بگیرم.

افسر مخاطب سردارجلایر از دیدن دستخط قبله‌عالم متعجب گردید، از شدت تعجب دهانش باز ماند، با این که خط و مهر قبله‌عالم را می‌شناخت و هیچگونه شک و تردیدی برایش باقی نبود که این فرمان به دست مبارک نوشته شده است، بی‌اختیار گفت: غیرممکن است!

سردارجلایر از شنیدن این جمله که برایش غیرمترقبه بود ناراحت شد، پرسید: چه چیز غیرممکن است؟! آیا تصور می‌کنی این دستخط ساختگی است؟! خیال می‌کنی من دروغ می‌گویم!؟

افسر مکثی کرد، جواب داد: به هیچوجه، ابداً، خط و مهر قبله‌عالم را می‌شناسم، اطمینان دارم حضرت سردار دروغ نمی‌گویند. آنچه مرا متعجب ساخت، آنچه باعث گردید در دفعه اول عرض کنم غیرممکن است، این است که من نمی‌توانم بفهمم حضرت ظل‌الله که می‌دانسته‌اند علیقلی‌خان از راه راست منحرف خواهد گردید، به عوض آن که طغیان مردم سیستان را سرکوبی کند، یاغیان را بر جای خود بنشاند شخصاً سردسته طاغیان ویاغیان خواهد شد چطور اجازه فرمودند در رأس قوائی که به این سرزمین گسیل داشته‌اند قرار گیرد؟ چگونه امر کردند چهار هزار سپاهی مجهز با خود بیآورد و به شورشیان و طاغیان بپیوندد.

سردارجلایر اظهار داشت: قبل از آن که حرکت کنیم حضرت ظل‌الله احضارم فرمودند، در خلوت به طور سربسته به من فرمودند راجع به علیقلی‌خان چیزهائی شنیده‌ام، حرفهائی درباره‌اش زده‌اند، باید مواظب باشی، باید خیلی مراقب باشی... تأکید فرمودند موقعی این فرمان را باز کنم ببینم که وضع غیرمترقبه‌ای پیش آید، به همین جهت است که می‌گویم قدرت قبله‌عالم بزرگتر از تصور ما

است، خوب فکر کن ببین در موقعی که علیقلی‌خان عبد و عبید و مطیع بود، در آن روز که به سرفرماندهی انتخاب شد و برای سرکوبی مردم یاغی و طاغی سیستان مأموریت یافته است در ناصیه‌اش، در قیافه‌اش، در آینده‌اش، نمی‌دانم چطور بگویم از نهادش خبر داشته‌اند، اسرارش را می‌دانسته‌اند که چنین فرمانی صادر فرموده‌اند، مخفیانه بدون این که کسی مطلع شود آن را در اختیارم قرار داده‌اند، امر فرموده‌اند موقعی که متوجه انحرافش از راه صحیح شدم به آن متوسل گردم، به کمک افسران رشید و فداکاری چون شما این خار را از سر راه بردارم، سزای خیانتکار را در کفش قرار دهم.

بعد از گفتگوی زیاد بالاخره به این نتیجه رسیدند، افسران دیگری را با خود همداستان و همدست نمایند، دستجمعی اقدام کنند. به این جهت سردارجلایر از طرفی، افسری که مورد اعتمادش بود و از این راز باخبر گردید از طرف دیگر به فعالیت پرداختند.

به هر کس مراجعه می‌نمودند، با هر کس صحبت می‌کردند بقید قسم مقیدش می‌ساختند از رازی که در میان گذاشته می‌شود پرده برندارد. چون افشای راز خطر جانی داشت و اگر علیقلی‌خان بر آن واقف می‌گردید ممکن بود به قیمت جان توطئه‌کنندگان تمام شود این موضوع کاملا در پرده باقی بود.

اندک اندک تعداد کسانی که می‌دانستند فرمان علیقلی‌خان در دست سردارجلایر است از بیست نفر تجاوز کرد... وقت عمل رسید.

قرار بر این گذاشتند با هم دستجمعی به حضور علیقلی‌خان بروند، به عنوان این که می‌خواهند راجع به آینده مذاکره نمایند بحث را شروع کنند، اطراف و جوانب را مراقب باشند، در موقع مناسب به فرمان سردارجلایر خنجرهای خود را از نیام بکشند، در یک لحظه، در یک آن سزای آن خیانتکار را کف دستش بگذارند. سردارجلایر طبق فرمان قبله‌عالم فرماندهی را در دست گیرد، دیگران هم کمک کنند، از آشوب و بلوا جلوگیری نمایند، شهر را ساکت و آرام سازند، گزارش اوضاع را به عرض قبله‌عالم برسانند، در گزارشی که فرستاده می‌شود ضمناً به عرض برسانند، مردم شهر سیستان قادر به پرداخت باج و خراج نیستند و استدعا کنند آنان را از پرداخت آن معاف فرمایند.

سردارجلایر اتمام حجت کرد...
علیقلی هم به فکر فرمان افتاد...

سردارجلایر در عین آن که می‌خواست و مایل بود فرمان قبله‌عالم را اجراء کند دلش به حال علیقلی‌خان می‌سوخت، حس می‌کرد آن جوان برومند را که بازمانده ابراهیم‌خان ظهیرالدوله برادر نادر بود دوست دارد. فکر می‌کرد سرپیچی او از فرمان قبله‌عالم برای این است که قادر به پرداخت پانصد هزار تومان به عنوان جریمه و باج و خراج نیست، به این جهت با این که تصمیم گرفته بود و قرار بود علیقلی‌خان را از بین ببرد به فکر افتاد اتمام حجتی بنماید. برای آخرین مرتبه با علیقلی‌خان مذاکره نموده از او بخواهد دست از سرکشی بردارد، به جوانی خود رحم کند، با ولینعمت خود درنیافتد، گوشه‌ای از مملکت را که با خون جگر سر و صورتی گرفته است به آتش و خون نکشد. با خود اندیشید اگر وضع مناسب شد، اگر فرصتی پیش آمد، به نحوی به علیقلی‌خان بفهماند راهی که می‌رود غلط است. به او بفهماند ممکن است عمویش پیش‌بینی‌های لازم را نموده باشد و یک مرتبه بدون اطلاع قبلی، بدون این که احساس خطری بشود عده‌ای از افسرانش طبق دستور قبلی که از حضرت ظل‌الله در دست دارند قیام کنند، یک مرتبه اوضاع را دگرگون نمایند، طومار هستی و زندگیش را به هم بپیچند.

سردارجلایر پاک طینت خیلی دلش می‌خواست، علیقلی‌خان را به راه راست بیاورد، دستش را به خون او آغشته نسازد، به همین جهت به او فهماند جانش در خطر است، ممکن است از طرف قبله‌عالم دستوراتی به بعضی افسران داده شده باشد، ممکن است یک مرتبه علیهش قیام کنند، ممکن است نقشه‌هایش نقش برآب گردد.

در موقعی که سردارجلایر با توضیحات خود سعی می‌کرد با نرمی و مهربانی علیقلی‌خان را به راه راست هدایت کند، علیقلی‌خان ناگهان به یادش آمد فرمان سر به مهری از عمویش در دست دارد که مدتی آن را فراموش کرده است، به خاطرش آمد آن فرمان در خلوت به او داده شده توصیه گردیده است در هنگامی که سردارجلایر راه خطا بپیماید آن را باز کند، طبق دستوری که داده شده رفتار نماید.

یادآوری این موضوع سبب گردید، نسبت به سردارجلایر بیش از پیش خود را مهربان نشان دهد تا ضمن تحقیق بداند آیا او و افسران دیگر هم چنین فرمانهای خصوصی از عمویش در دست دارند؟! برای این که به مقصود نزدیک شود از سردارجلایر سئوال کرد: آیا ممکن است عمویم آن طور که عادت دارد مثلا به شما و یا به افسران دیگری که مورد اعتمادش هستند فرمان قتل مرا داده باشد؟!

علیقلی‌خان در حالی که این سئوال را می‌کرد به دقت تغییرات قیافه سردارجلایر را نظاره کرد و متوجه شد، دگرگونی در حالش پدید آمد، فهمید و حس کرد خبری هست و او بی‌خبر است. برای این که سردارجلایر را به حرف بیاورد اظهار داشت: علت آن که این سئوال را از حضرت سردار نمودم برای این است که قبل از حرکت فرمانهای سربه مهری عمویم به من داده است، توصیه‌هائی کرده است که در موقع لازم آنها را باز کنم و طبق فرمانی که داده است رفتار نمایم.

سردارجلایر از شنیدن بیانات علیقلی‌خان ناراحت شد و متعجب گردید، پرسید: چطور ممکن است، این فرمانها برای چیست؟ مثلا در چه موقعی باید آنها را باز کنید؟!

علیقلی‌خان که خوب متوجه شد، سردارجلایر ناراحت شده است با کمال سادگی گفت: یکی از فرمانها مربوط به سردار است. عمویم توصیه کرده است آن را موقعی باز کنم و بخوانم و طبق آن رفتار کنم که سردارخلاف دستوراتم رفتار نماید و یا علیه دستورات

عمویم رفتار نماید. هرچند تاکنون این فرمان سر به مهر را باز نکرده‌ام، ولی اطمینان دارم آن طور که اظهار داشتید عموی محیل و مکارم قبلا پیش‌بینی‌های لازم نموده است مثلا فرمان قتل و نابودی شما را به من داده است!؟

گفته‌های علیقلی‌خان که به طور عادی و بدون قصد و غرض خاصی بیان شد اثر عجیب در سردارجلایر کرد، بی‌اختیار گفت: عجیب است؟! بعد از کمی مکث از علیقلی‌خان سؤال کرد: آیا آن فرمان را دارید؟! آیا آن را باز کرده و خوانده‌اید؟!

علیقلی‌خان جواب داد: به خاطرم نبود، فرمایشات سردار سبب شد آن را به یاد آورم... در حالی که می‌خندید علاوه کرد: اگر حضرت سردار برخلاف دستوراتم رفتار نمائید مجبور خواهم شد آن را باز کنم، طبق مفاد آن رفتار نمایم.

سردارجلایر باور نمی‌کرد، برای این که بداند آیا واقعاً این موضوع صحت دارد؟ اصرار کرد فرمان را ببیند.

علیقلی‌خان گفت: چون قصد بازگشت به سوی عمویم را ندارم و نمی‌خواهم دستوراتش را اجراء کنم آن را به شما نشان خواهم داد، عمویم به من توصیه کرده است آن را موقعی باز کنم که سردار از جاده درستی و راستی منحرف شده باشید والا در بازگشت آن را همانطور که بوده تحویل دهم، عمویم خیلی سفارش کرده است آن فرمان را به کسی نشان ندهم ولی من که دیگر نمی‌خواهم روی عمویم را ببینم، هیچ مجبور نیستم دستوراتش را اجراء کنم.

گفته‌های علیقلی‌خان و نشانی‌هائی که می‌داد، حرفهائی که می‌زد عیناً شبیه همانهائی بود که برای سردارجلایر پیش آمده بود. او کاملاً تهییج و تحریک شده بود، حس کنجکاویش به منتها حد رسیده بود، باز هم اصرار کرد فرمان را ببیند.

علیقلی‌خان فرمان سر به مهر را آورد، همین که چشم سردارجلایر به آن افتاد عرق سردی بر پیشانیش نشست. برایش مسلم گردید آن فرمان که از حیث قد و قواره و شکل و وضع مهر شدن شبیه به فرمانی که در دست دارد می‌باشد، فرمان قتلش می‌باشد.

سردارجلایر که دگرگون شده بود، بی‌اختیار گفت: مزد یک عمر جان برکف گرفتن.

علیقلی‌خان از موقعیت استفاده کرد، اظهار داشت: عموی من، آن پادشاه عادل و شجاع و مردم دوست سابق نیست، او مردی سفاک و بی‌رحم شده است، کسی که به فرزندش ترحم نکرد به هیچ کس حتی سردارجلایر خدمتگزار صدیق و باوفا رحم نمی‌کند، او برای من که پسر برادرش هستم ارزشی قائل نیست. جان ما و تمام کسانی که در اطرافش خدمت می‌کنند پشیزی ارزش ندارد! آیا به من حق نمی‌دهید علیه او به حمایت یک مشت مردم فقیر و بیچاره قیام کنم!؟ مردم دیگر قدرت تحمل ندارند، چقدر باج و خراج بدهند؟ چه تعداد قربانی بدهند؟ دیگر بس است! برای هر چیزی حد است، من حس می‌کنم دیگر وقت آن رسیده یا به میل خود کنار برود و یا اگر نرفت از کار برکنارش سازند. من که نمی‌خواستم علیه عمویم قیام کنم، هیچ میل نداشتم با او از در مخالفت درآیم همانطور که شما بارها گفتید، او مرا بزرگ کرده، او مرا به ثمر رسانده، همانطور که فرعون موسی را به ثمر رساند و بزرگ کرد، این خواست خداوند است، خداوند بزرگ چنین خواسته است عمویم رفتاری بنماید، من که دست پرورده او هستم علیهش قیام کنم، داد مظلومین را از او بگیرم. حضرت سردار شما هم در این خواست خداوند به من کمک کنید، مرا یاری نمائید. شما هم مثل من به حمایت مردم بی‌پناه سیستان برخیزید. اگر هم امری و فرمانی در دست دارید آن را پاره کنید و دور بریزید.

سردارجلایر از شنیدن حرف‌های علیقلی‌خان منقلب گردیده بود، فکر می‌کرد اگر فرمان کشتنش در درست علیقلی‌خان باشد، نادر عزیزش، نادر بزرگش، نادر ولینعمتش آن طور که علیقلی‌خان گفت از انسانیت دور افتاده است. برای این که بداند، برای این که مسلم شود، برای اینکه بداند چه کند و چگونه رفتار نماید، اصرار کرد مهر از فرمان برداشته شود.

علیقلی‌خان که جوان زرنگی بود فکر کرد، شاید در آن فرمان مطلب دیگری باشد، حالا که سردار تا این حد منقلب گشته و نشان می‌دهد از عمویش برگشته است چرا آن فرمان را باز کند، او توانسته است با فرمان سربسته سردارجلایر را چنین دگرگون سازد، بهتر است از همین وضع و موقعیت حداکثر استفاده را بنماید به این جهت گفت: اصرار نکنید، قول می‌دهم از نهاد این فرمان اطلاع حاصل خواهید کرد. اما مردانه قول بدهید جواب مرا آن طور که هست بدهید.

سردارجلایر مردانه قول داد به آنچه سؤال کند مطابق واقع جواب خواهد بود.

علیقلی‌خان پرسید: آن طور که حدس زدم و بر من مسلم می‌باشد آیا حدسم صحیح است، شما هم چنین فرمانی در دست دارید؟!

سردارجلایر در برابر سئوالی که علیقلی‌خان از او کرد غافلگیر شد، نمی‌دانست چه جواب گوید، اگر جواب صحیح بدهد و بگوید فرمانی در دست دارد آن وقت علیقلی‌خان اصرار خواهد کرد فرمان را ببیند. اگر نخواست آن را نشان دهد ممکن است با قدرتی که دارد به اجبار فرمان را از او بگیرد و بر مضمونش اطلاع حاصل کند. بالاخره فشاری به خود وارد آورد، دروغ مصلحت‌آمیز را بهتر از راست فتنه‌انگیز دانست و گفت: شما سردار سپاه و فرماندهی قوا را بر عهده دارید، در موقعیت و مقام شما شاید لازم بوده است فرمانی سر به مهر از طرف قبله‌عالم در اختیار داشته باشید اما من برای چه، به چه مناسبت!؟

علیقلی‌خان زیرک و باهوش از مکثی که سردارجلایر کرد، از ناراحتی و انقلابی که در وجودش ایجاد گردید و با وجود خودداری اثراتش در قیافه سردار ظاهر و نمایان شد، اطمینان حاصل کرد او هم فرمانی سر به مهر دارد، به این جهت به بحث با سردارجلایر خاتمه داد، به هر ترتیب بود گفتگو را تمام کرد تا بتواند در خلوت از مضمون فرمانی که عمویش در اختیارش قرار داده است

باخبر شود. سردارجلایر هم که نمی‌خواست رازش افشاء شود از این که علیقلی‌خان صحبت را کوتاه کرد و دنباله اصرارش را نگرفت تا از اسرارش باخبر شود خوشحال گردید.

سردارجلایر هم محکوم به اعدام شده بود...

علیقلی‌خان در موقعی که فرمان عمویش را در خلوت باز می‌کرد حرفهای حضرت ظل‌الله به خاطرش آمد: اگر متوجه شدی سردارجلایر هوسی به سرش افتاده است، این فرمان را باز کن، طبق دستوری که در آن داده‌ام عمل کن...

فرمان باز شد، علیقلی‌خان از تعجب دهانش باز ماند. در آن فرمان با کمال صراحت عموی بی‌رحمش به خط خودش، حکم قتل سردارجلایر باوفا، سردارجلایر صمیمی، سردارجلایر مهربان و فداکار را داده بود. همین که علیقلی‌خان از خواندن فرمان فارغ شد بی‌اختیار به صدای بلند گفت: بیچاره سردار، او خبر ندارد، او نمی‌داند، چگونه مزد خدمات، مزد زحمات، پاداش فداکاریهایش داده شده است!؟

علیقلی‌خان تصمیم گرفت فوراً سردار را احضار کند، فرمان را به او نشان دهد، به او بفهماند عمویش چه خوابی برای او دیده است، به او بگوید: آن کس که تصور می‌کردی قدر زحمات را می‌داند، خدماتت را در نظر دارد، فداکاری‌هایت را فراموش نمی‌کند، به خط خودش دستور قتلت را صادر کرده است، به من حکم داده است سر از تنش جدا کنم... اگر می‌خواهی سر به تنت باقی بماند، اگر مایل هستی زنده بمانی باید از من اطاعت کنی، باید طبق میل من رفتار کنی، باید علیه ولینعمت سابق خودت، علیه کسی که دستور کشتنت را داده است قیام کنی. باید دست در دست من بگذاری، باید با من هم قسم شوی که هیچگاه علیه من رفتار نکنی.

علیقلی‌خان فکر می‌کرد و از خود می‌پرسید: وقتی که فرمان را به سردار نشان دهم چه خواهد کرد، چه قیافه‌ای به خود خواهد گرفت؟ چه زجری خواهد کشید!! پس از کمی تأمل فکر کرد، شاید باور نکند، شاید خیال کند ساختگی است و من خواسته‌ام بدین ترتیب او را اغوا کنم و احساساتش را علیه ولینعمتش برانگیزم.

علیقلی‌خان در این افکار بود که قیافه سردارجلایر در نظرش مجسم گردید. ناراحتی ناگهانی که در قیافه‌اش ایجاد شد، لکنت خوردن زبانش در بحثی که می‌کردند به یادش آمد، به خود گفت: اگراو هم چنین فرمانی در دست داشته باشد چه خواهد کرد!؟ آیا ممکن است برای عملی ساختن آن قدم و یا قدم‌هائی برداشته باشد!! از دو چشمانش پیدا بود، از حرکاتش استنباط می‌شد که خبری هست زیرا رفتارش با روزهای قبل تفاوت داشت، مثل این که اطمینان خاطری داشت. شاید در این چند روز که مرتب خبر دادند با بعضی افسران تماس گرفته برای نشان دادن فرمان و توطئه چیدن برای قتل من بوده است، ممکن است مشغول دسیسه باشد، ممکن است یک مرتبه غافلگیرم کند و کارم را بسازد. باید مواظب باشم، باید دقت کنم، باید حقیقت را درک کنم. تردیدی نیست با افسرانی که تماس گرفته است به قید قسم ملزمشان ساخته از آنچه با آنان در میان گذاشته حرفی نزنند، راز خود را پنهان دارند. علیقلی‌خان اطمینان داشت هیچیک از افسران ولو این که بندبندشان را بگسلند و قطعه قطعه‌شان کنند برخلاف قسمی که خورده‌اند رفتار نخواهند کرد، به این جهت فکر کرد به هر ترتیب شده از راه خود سردارجلایر و به وسیله خود او حقیقت را بفهمد. پس از تأمل زیاد تصمیم گرفت ضیافتی ترتیب دهد، سردارجلایر را مهمان کند. از شراب نابی که همراه دارد به او بخوراند، در موقعی که در اوج خوشی و مستی است مردانگیش را تهییج نماید و حقیقت را درک کند. اگر فرمانی در دست دارد کارش را بسازد. قبل از آن که او بتواند ضرری بزند و مرتکب خبط و خطائی بشود حسابش را با او تصفیه کند.

شام خونین...

سردارجلایر گرفتار ناراحتی عجیبی شده بود، نمی‌دانست چه کند؟ فکر می‌کرد، اگر در همان لحظه اول که فرمان را باز کرد، حکم ولینعمت خود را اجراء کرده بود، چقدر خوب بود، اگر شخصاً رفته بود، علیقلی‌خان را غافلگیر کرده حسابش را رسیده بود، بلافاصله سرپرستی قوا را برعهده گرفته کارها را فیصله داده بود، چقدر مناسب بود!؟ سردارجلایر به خود می‌گفت، از کجا معلوم یکی از افسران ضعیف‌النفس تاکنون سرش را فاش نکرده باشد! از کجا معلوم به علیقلی‌خان خبر نداده باشند چنین فرمانی در دست من است، کنایات و اشارات علیقلی‌خان به خوبی نشان می‌داد چیزهائی شنیده است، شاید هم یک دستی می‌زد حقیقت را دریابد.

سردارجلایر به چشم خودش فرمان سر به مهر موجود در دست علیقلی‌خان را دیده بود. این فرمان کاملا شبیه فرمانی بود که نادر در اختیار او قرار داده بود، سردارجلایر از خود سؤال کرد: آیا ممکن است نادر در این فرمان که به دست علیقلی‌خان داده حکم قتل مرا صادر کرده باشد؟ آیا ممکن است به او هم دستور داده باشد، اگر متوجه شد منحرف شده‌ام حسابم را برسد!؟

سردارجلایر پس از کمی فکر جواب خود را داد و گفت: فرمان کاملا شبیه به فرمانی است که در دست من می‌باشد. همانطور که این فرمان حکم قتل علیقلی‌خان است پس بدون تردید حکم قتل من هم در دست علیقلی‌خان است. نادر به همه سوءظن پیدا کرده، نسبت به همه کس و همه چیز مظنون است، او فکر می‌کند همه می‌خواهند به او خیانت کنند، همه می‌خواهند علیهش قیام کنند، او تصور می‌کند تمام اطرافیانش علیهش توطئه می‌نمایند، به این جهت خواسته است زرنگی کند، خواسته است موقعیت خود را حفظ نماید.

سردارجلایر که مردی ساده‌دل و در برابر نادر پاک‌باخته بود، از این خیالات بسیار غمگین شد، فکر کرد، اگر نادر نسبت به او هم مظنون بود، اگر به او هم اطمینان نداشته چقدر بی‌انصاف بوده است!؟

سردارجلایر یک لحظه راحت نبود، قرار و آرام نداشت، دلش گواهی می‌داد ناراحتی‌هائی در پیش است. شاید هم حس می‌کرد با خطراتی مواجه خواهد گردید.

ساعتی به غروب مانده به او خبر دادند آن شب میهمان علیقلی‌خان می‌باشد، شام را با هم صرف خواهند نمود و راجع به اوضاع با هم تعاطی افکار خواهند کرد. سردارجلایر تصمیم گرفت اگر موقع مناسب شد کار علیقلی‌خان را بسازد، فرمان قبله‌عالم را اجراء نماید و خاطر خودش را آسوده سازد.

همین که این فکر در کله سردارجلایر ایجاد شد، ندای وجدان به او نهیب زد: تو که دیوانه و سفاک نبودی، این کمال ناجوانمردی و بی‌غیرتی است. تو را به شام دعوت می‌کنند، می‌خواهی نمک بخوری و نمکدان بشکنی. در برابر ندای وجدان، سردارجلایر سرافکنده و خجل گردید اما لحظه‌ای بعد این فکر در او ایجاد شد: اگر فرمان موجود در دست علیقلی فرمان قتلت باشد، اگر علیقلی دعوتت کرده جانت را بگیرد چه خواهی کرد؟! آیا باز هم خواهی نشست، صبر خواهی کرد تا نفست را قطع کند، چون نمک خورده‌ای دست روی دست خواهی گذاشت تا حسابت رسیده شود؟! اگر به عوض نمک زهر به خوردت دادند چه خواهی کرد؟!

مجموعه این افکار بیش از پیش سردارجلایر را معذب ساخت. وقت شام نزدیک بود، چاره‌ای نداشت، بالاخره تصمیم گرفت، هرچه باداباد. اگر فرصتی شد، اگر موقعیتی به دست آمد کاری که فردا باید به کمک افسران مورد اعتمادش انجام دهد، آن شب دست تنها عملی سازد، منتها فکر کرد به افسران مورد اعتمادش خبر دهد مواظب باشند، اگر توفیق یافت و در مهمانی آن شب کار علیقلی‌خان را یکسره کرد، هوای افسران طرفدار علیقلی‌خان و سربازانش را داشته باشند، اگر کسی خواست به هواداری و خونخواهی علیقلی‌خان قدعلم کند امانش ندهند. این پیغام به وسیله یکی از افسران به دیگران داده شد.

وقتی سردارجلایر در خدمت علیقلی‌خان به صرف کردن شام مشغول بود تمام افسران مورد اعتماد سردارجلایر خبر داشتند واقعه‌ای در شرف انجام است، همگی منتظر بودند ببینند عاقبت کار چه می‌شود!؟ شاید همگی آنان خوشحال بودند و ازاین که متوجه شدند سردارجلایر به تنهائی خواسته است کار را یکسره نماید بار مسئولیت خود را سبکتر می‌دانستند زیرا از طرفی همگی در اعماق وجودشان از نادر می‌ترسیدند و بدون استثناء فکر می‌کردند، اگر طبق دستور نادر به سردارجلایر کمک نکنند مسئول می‌گردند، از طرف دیگر فکر می‌کردند، اگر کمک کردیم و کاری از پیش نبردیم مورد سخط و غضب علیقلیخان قرار خواهیم گرفت و به دست علیقلی‌خان که اختیاردار فعلی ما است از بین خواهیم رفت. پس با وضعی که پیش آمده است، اگر سردارجلایر توانست علیقلی‌خان را از پا درآورد خواهیم گفت: ما قول داده بودیم، ما کمک کردیم. ما طبق دستور و فرمان قبله‌عالم عمل کردیم. اگر سردارجلایر هم کاری از پیش نبرد و گرفتار شد پای خود را عقب می‌کشیم، خود را بی‌خبر از اوضاع نشان می‌دهیم. با این که هر یک از افسران هم قسم با سردارجلایر در این افکار بودند معذالک گرفتار قلق و اضطراب شده در ناراحتی شدیدی به سر می‌بردند، گوش به زنگ بودند، سلاح از خود دور نکردند و آماده برای فعالیت بودند.

اولین سئوالی که سردارجلایر از علیقلی‌خان کرد این بود: فرمان را خواندید، قبله‌عالم چه دستوراتی در آن فرمان داده بودند؟!

علیقلی‌خان خندید و گفت: سردار خیلی عجله دارند، من خواستم فرمان را باز کنم و بخوانم اما توصیه‌های عمویم به خاطرم آمد. موقعی که فرمان را به دستم می‌داد به من گفت: موقعی فرمان را به خوان که احتیاج داشته باشی. من هنوز به مرحله‌ای نرسیده‌ام که احتیاج به خواندن آن داشته باشم. همانطور که قول دادم آن را باز خواهم کرد، از مضمونش شما را مطلع خواهم ساخت. تردیدی نیست، فرمان هرچه باشد نباید از شما مخفی بماند، سردار که به عنوان راهنمائی همراه من آمده‌اید باید از همه چیز اطلاع حاصل کنید.

در ضمن گفتگو و صبحت سفره شام را گستردند، خنده و شوخی شروع شد.

علیقلی‌خان سعی داشت محیط خودمانی بشود. شراب آوردند و چند جام پیموده شد، حجابها فرو ریخت، چهره مردانه سردارجلایر شکفته شد، علیقلی‌خان می‌دید چشمان سردار برق می‌زند. حس می‌کرد، گاهگاه دستهای مردانه سردار به طرف کمرش می‌رود. خوب می‌دید در چنین مواقعی اثرات نگرانی در چهره سردار پدیدار می‌شود.

علیقلی‌خان فکر کرد، موقع مناسب رسیده است، تصمیم گرفت نقشه‌ای که طراحی کرده بود به مورد اجرا گذارد به این جهت گفت: سردارجلایر شاید توجه کرده باشید که من به اندازه پدرم شما را دوست دارم. پدرم به شما علاقه داشت، می‌دانی در بسیاری جنگها دوش به دوش هم جنگیده‌اید. پدرم همیشه به من می‌گفت، سردارجلایر مرد است، مردی صدیق و باوفا، مردی راستگو و درستکار. پدرم همیشه به من می‌گفت، به سردارجلایر می‌توانی اطمینان داشته باشی، راستی من هم همیشه چنین فکر می‌کردم، همیشه خیال می‌کردم سردار راستگو و صدیق و باوفا است. اما امروز متوجه شدم سردار در یک مورد از راه راستی و صداقت خارج شدید، شاید هم خجل هستید چرا شما که مردید و همیشه مردانه رفتار کرده‌اید، برای یک مرتبه مجبور شدید برخلاف میل باطن خود دروغ مصلحت آمیز بگوئید! سردارجلایر شما مردید، مردی بزرگوار، اما از شما بعید است، خیلی بعید است، دروغ بگوئید ولو آن که دروغ مصلحت آمیز باشد. قبل از آن که از مشهد حرکت کنیم به من خبر دادند عمویم با شما خلوت کرده است، به من گفتند در موقعی که فرمانی برای من می‌نوشته است فرمان دیگری هم نوشته، بر من مسلم است که آن فرمان را به شما داده است. سردار، شما مردید، شما نمونه شجاعت و مردانگی و دلاوری هستید، اگر چنین فرمانی در دست دارید ولو آن که حکم قتل من باشد آن را بیرون بیاورید، مردانه رفتار کنید، تردیدی نکنید، دودلی را کنار بگذارید.

آنقدر علیقلی‌خان دم از مردی و مردانگی زد، آنقدر احساسات و عواطف سردارجلایر را به جوش آورد که سردارجلایر با تمام صبر و حوصله و خونسردی که داشت از کوره در رفت، شراب

وجودش را مسخر کرده بود، عنان اختیار از کفش به در رفت و گفت: بله قبله‌عالم فرمانی سر به مهر به من داده‌اند.

علیقلی‌خان پرسید: شما هم موقعی که دیدید من علیه عمویم قیام کرده‌ام آن را خوانده‌اید، از حرکات شما، از رفتار شما در این چند روزه به خوبی استنباط می‌شود درصدد هستید مفاد آن را اجراء کنید، مشغول هستید عده‌ای را با خود همدست کنید و دستور عمویم که اطمینان دارم حکم قتل من می‌باشد عملی سازید، اینطور نیست!!

سردارجلایر متوجه شد خبط و خطائی عظیم مرتکب شده است، در عالم مستی فهمید حرف راستی زده است که نمی‌بایستی گفته باشد، برای این که جبران خطا را بنماید اظهار داشت: نه هنوز آن را باز نکردم، هنوز آن را نخواندم.

علیقلی‌خان گفت: سردار باز هم دروغ گفتید، باز هم از مردی و مردانگی دور شدید، از سرداری دلیر و شجاع چون شما بعید است، من اطمینان دارم آن فرمان را باز کردید و خواندید، بر من مسلم است از مضمونش خبر دارید، حالا یک سئوال دارم و آن این است که اگر فرمان را باز کردید، دستور عمویم این بود مرا به قتل برسانید چه خواهی کرد؟!

سردارجلایر بدون تأمل گفت: دستور قبله‌عالم را مجبورم اطاعت کنم. هر کس باشد اطاعت خواهد کرد. این دیگر سئوال ندارد...

علیقلی‌خان که قبلا همه چیز را پیش‌بینی کرده بود خندید و اظهار داشت: پس تا باز شدن فرمان می‌توانم نفس بکشم و به سلامتی سردار جام خود را بنوشم.

علیقلی‌خان دو جام شراب را برداشت، یکی را به سردارجلایر تقدیم کردو دیگری را خود به لب برد و نوشید.

سردارجلایر تصمیم گرفت جام را بنوشد، پس از آن بدون تأمل و درنگ در لحظه مناسب خنجر آبداده خود را در قلب علیقلی‌خان، فرو کند، در آن موقع که مشغول دست و پا زدن است، فرمان را از داخل لباس خود بیرون آورد، آن را باز کند دستور قبله‌عالم را بخواند و بگوید: حضرت ظل‌الله به من امری فرمودند، فرمانی صادر کرده بودند، غیر از اطاعت کردن چاره‌ای نداشتم، سزای نمک‌نشناس را دادم!

سردارجلایر که مصمم بود کار را تمام کند، جام را لاجرعه سرکشید. او متوجه نبود این جام را علیقلی‌خان از کنار سفره برداشت و غیر از جامی بود که در آن تا آن لحظه شراب نوشیده بود.

سردارجلایر در خوردن شراب افراط کرده بود، تنش گرم و سرش مختصر دورانی داشت. او در فکر بود پس از نوشیدن جام شراب کار علیقلی‌خان را بسازد، او به هیچ‌وجه توجه نداشت مزه آخرین جام شرابی که می‌نوشد کمی تند و تلخ است، او حس نکرد با نوشیدن آن جام شراب که قبلا در آن زهری کشنده ریخته شده جانش به لب خواهد رسید و قبل از آن که جان علیقلی‌خان را بگیرد به سخت‌ترین وجهی جان خواهد کند و عمرش را

به علیقلی‌خان خواهد بخشید.

چاه کن به چاه افتاد...

علیقلی‌خان متوجه حرکات و رفتار سردارجلایر بود، در موقعی که جام شرابش را می‌نوشید مراقب بود ببیند آیا سردارجلایر تمام شرابش را می‌نوشد؟! او با خود حساب کرده بود، اگر سردار شراب را ننوشید چه کند؟ چگونه کارش را بسازد؟!

برای رسیدن به مقصود قبلا تهیات لازم دیده بود، به افرادی که مورد اطمینانش بودند دستور داده بود در اطراف اطاق باشند، همین که دستور داد وارد شوند کتهای سردارجلایر را ببندند، در کنار سفره شام، سفره چرمی بگسترانند و سر از تنش جدا کنند.

علیقلی‌خان با این که علم طغیان علیه عمویش برافراشته بود، با این که رسماً قیام کرده از فرمان عمویش سرپیچی کرده بود معذلک فرمان قتل سردارجلایر را که عمویش به دست خود نوشته بود به آنان نشان داده آنان را در کشتن سردارجلایر که محبوبیت خاصی در بین افراد و سربازان داشت حاضر کرده بود. این دستور و فرمان را در صورتی می‌داد که سردارجلایر جام شراب را ننوشد. اینک که جام شراب لاجرعه تا ته نوشیده شد دیگر احتیاجی نبود فرمان حمله را صادر کند. علیقلی‌خان اطمینان داشت زهر کشنده به زودی اثر می‌کند و سردارجلایر را از پا درمی‌آورد، به این جهت به فکر افتاد نقشه دیگری که قبلا طرح کرده بود اجراء نماید. قبل از آن که سردارجلایر جام را به زمین گذارد علیقلی‌خان با طعنه اظهار داشت: به شما قول داده بودم از مضمون فرمانی که عمویم در اختیارم گذاشته است شما را باخبر سازم. می‌خواهم به قول خود وفا کنم و شما را از مضمون آن باخبر سازم.

سردارجلایر از شنیدن این عبارت به خود لرزید، ناراحتی عجیبی سراسر وجودش را فرا گرفت اما کنجکاو شد بداند در آن فرمان چه نوشته شده است؟! چه دستوری قبله‌عالم صادر کرده است!؟ در حالی که جام خالی شده را روی سفره می‌گذاشت خوشحالی خود را از دیدن فرمان قبله‌عالم ابراز کرد. سردارجلایر فکر کرد تا دیدن فرمانی که در دست علیقلی‌خان است نقشه خود را عملی نسازد و برای چند لحظه کشتن علیقلی‌خان را به تأخیر اندازد.

علیقلی‌خان به عنوان این که می‌رود، فرمان را بیاورد، از اطاق خارج شد، او خوب می‌دانست چند دقیقه وقت لازم است تا زهر اثر کند، به این جهت خواست در اطاق نباشد، او فکر کرده بود موقعی که زهر اثر کرد و جلایر در حال جان کندن است بالای سرش بیاید. قبل از آن که قالب تهیه کند فرمان نادر را به دستش بدهد و به او بفهماند ولینعمتش چگونه حق زحماتش را در کف دستش گذاشته است.

سردارجلایر در اطاق تنها شد، هنوز چند دقیقه نگذشته بود گرفتار اضطراب ناگهانی گردید، سراسر وجودش ملتهب شد، سوزش و ناراحتی در معده خود حس کرد، بی‌اختیار گردنش شق گردید، دست به طرف گردن برد و متوجه شد ماهیچه‌های گردنش سخت و سفت شده است. فکر کرد در خوردن شراب افراط کرده است ولی

به خاطر نمی‌آورد هیچگاه به چنین حالی گرفتار شده باشد.
سردارجلایر انتظار داشت علیقلی‌خان بیاید، فرمان را بیاورد. چون تأخیر شد ناراحت گردید. دهانش خشک شده بود، حس می‌کرد عطش دارد، به جستجوی آب پرداخت، چون شراب می‌نوشیدند آب نیاورده بودند. سردارجلایر که اضطراب و نگرانیش لحظه به لحظه شدیدتر می‌شد بی‌اختیار فریاد کشید: تشنه‌ام، آب بیاورید!

متعاقب این فریاد حس کرد ستون فقراتش مانند مهره‌های گردن سیخ شد، هوش و حواس سردارجلایر کاملا بر جا مانده با وجود افراط در شراب و تأثیر زهر زایل نشده بود. احوالی که دست داده بود برایش تازگی داشت. شنیده بود از هندوستان و جزایر آنور دریای هند زهری آورده‌اند، شنیده بود بعضی از کسانی که در رکاب قبله‌عالم به هندوستان رفته بودند از آن زهر با خود آورده‌اند. راجع به خواص آن زهر و اثر کشنده آن چیزهائی شنیده بود، فکر کرد شاید علیقلی‌خان ناجوانمردی کرده او را مسموم نموده است. پیدایش این فکر سبب گردید برای حفظ حیات خود تلاش کند. چون کسی به فریادش نرسید، آب برایش نیاورد، خواست از جای خود بلند شود و به طرف در برود، به هر تقدیر شده خود را به آب برساند و التهابش را فرو نشاند، برای نجات جان خود هرچه زودتر از آن مکان فرار کند، انقباضی در ماهیچه‌های دستها و به فاصله کمی انقباضی در ماهیچه‌های پاهایش ایجاد گردید و نتوانست قدم از قدم بردارد. دیگر برایش مسلم گردید علیقلی‌خان مسمومش کرده است، فکر کرد چگونه، به چه ترتیب زهر را وارد بدنش ساخته است؟! هرچه خوردند و نوشیدند با هم بوده است. شاید در این لحظات به خاطرش آمد، می‌خواست برای علیقلی‌خان چاهی بکند و او را سرنگون سازد اما حریف زرنگتر بود، قبل از آن که به چاه افتد چاه کن را به چاه سرازیر کرد. با خود فکر کرد حالا که علیقلی‌خان پیشدستی کرد و با کمال ناجوانمردی او را مسموم ساخته است، قبل از مردن حساب علیقلی‌خان را برسد. به این جهت فریاد کشید: تشنه‌ام! به دادم برسید! علیقلی‌خان خیال کردی مردی!؟ فکر کردم از مردانگی نشانداری؟! نمی‌دانستم زن صفتی، می‌خواستی مرا بکشی و مرا از سر راه خود برداری چرا جوانمردانه قیام نکردی؟ چرا پستی و رذالت کردی؟ بیا مردانه خلاصم کن! بیا راحتم کن!

سردارجلایر در حالی که شدیداً مبارزه می‌کرد و سعی داشت در برابر اثر کشنده سمی که وارد بدنش شده بود، استقامت نماید، می‌کوشید با حرفهای خود، با طعنه‌ها و کلمات درشتی که می‌گوید علیقلی‌خان را بر سر غیرت آورد، قبل از آن که جان بسپارد او را به اطاق بکشاند، با یک ضربت کارد او را از پا درآورد. قبل از مردن سزای قاتل خود را بدهد. سردار فکر می‌کرد اگر نتوانستم خود را به او برسانم با یک ضربه کارد را به طرف سینه‌اش پرتاب خواهم کرد و جانش را خواهم گرفت.

علیقلی‌خان از روزنه در متوجه حرکات سردارجلایر بود، حرفهای سردار را می‌شنید، تشنجاتی که عارض سردار می‌شد به خوبی می‌دید، دیگر وقت آن بود خود را به سردار برساند و فرمان عمویش را در اختیارش قرار دهد. او خوب می‌دید سردارجلایر دست به کمر دارد، او خوب می‌فهمید سردارجلایر قصد قتلش را دارد، به این جهت به چند نفری که در اطرافش بودند دستور داد مواظب جلایر باشند. اگر خواست حرکتی کند، فوراً او را از حرکت باز دارند. در حالی که کوزه خالی به دست داشت وارد شد و گفت: آب خواستید، اظهار عطش کردید، بفرمائید سردار آب آوردم!؟

سردارجلایر فریاد کشید: ناکس، خیلی پست و ناجوانمردی. کارد از کمر کشید. خواست به طرف علیقلی‌خان حمله کند اما دو نفر بازوهایش را گرفتند و او را به زمین میخکوب کردند و کارد را گرفتند.

علیقلی‌خان خندید و گفت: سردار، به کسی که اوامر قبله‌عالم حضرت ظل‌الله را اجراء کرده است توهین نکنید. به شما قول دادم فرمان حضرت ظل‌الله را به شما نشان دهم، بفرمائید این هم فرمان.

یکی از همراهان علیقلی‌خان فرمان را در برابر چشمان سردارجلایر گرفت، جلایر به دیدن فرمان و اطلاع از مضمون آن سراسر وجودش منقلب گردید، تمام ماهیچه‌های بدنش منقبض گردید و حرکات تشنجی سرتاپایش را به حرکت درآورد. خط، خط قبله‌عالم بود، مضمون فرمان همان بود که در دست او بود، پس نادر بزرگ، نادری که آن همه به او خدمت کرده بود فرمان قتلش را صادر کرده در دست پسر برادرش قرار داده بود، عین فرمانی که به او داده بود تا علیقلی‌خان را بکشد.

سردارجلایر پس از گذراندن یک دوره تشنج شدید، به حال ضعف و رخوت، به حال سستی وارد شد. حس می‌کرد دست و پا و تمام بدنش سنگین شده است. دیگر تلاش و کوشش فایده نداشت، التماس و درخواست برای این که نوشداروئی به او برسانند، برای این که از مرگ نجاتش دهند بی‌نتیجه بود. او می‌خواست مردانه بمیرد، به این جهت گفت: عمویت فرمان قتل مرا داده بود، چرا ناجوانمردی کردی؟ چرا مردانه مرا نکشتی؟ چرا مثل زنان رفتار کردی؟ اگر نمی‌دانی بدان چنین فرمانی هم عمویت به من داده است، آن فرمان همراه من است، تو از اوامر عمویت سرپیچی کردی و من حق داشتم طبق فرمان او تو را از بین ببرم، اما من جوانمردم، در حالی که می‌توانستم کارد خود را در سینه‌ات فرو کنم این کار را نکردم...

علیقلی‌خان خندید و با طعنه گفت: سردارجلایر این فرصت را به دست نیاوردی، پیر کفتار خرفت به تو نصیحت کردم و گفتم با من همکاری کن، از عموی سفاکم دست بردار، برای حفظ حقوق مظلومین با من همکاری کن، تو نشنیدی، تو نفهمیدی، من می‌دانستم تو حکم قتل مرا داری، من خبر داشتم که تو مشغول دسیسه و توطئه علیه من شده‌ای. سزای کسی که در خفا نقشه بکشد، سزای احمقی که خیال کند دستی که خدای مظلومین برای حفاظت آنان برافراشته قطع کند، همین است.

زبان سردارجلایر سنگین شده نمی‌توانست حرف بزند،

تشنجات به شکل بحرانهای متوالی و متواتر پیش می‌آمد. دیگر قادر نبود حرف بزند.

برای این که از این جان‌کندن فجیع خلاص شود التماس کرد، به زحمت درخواست نمود خلاصش کنند.

علیقلی‌خان خندید، دستور داد، در زیر لباس سردارجلایر کاوش کنند... فرمان را درآوردند. او می‌خواست با نشان دادن آن فرمان به افسران مورد اعتمادش نشان دهد عمویش نادر به چه مرحله از سفاکی و شقاوت رسیده است. کسی که سزای سردارجلایر صمیمی و باوفا را به موجب فرمانی چنین داده است، قبل از آن که مرتکب خطائی شود حکم قتلش را صادر کرده است، نسبت به آنان که سرپیچی کرده‌اند، برخلاف اوامرش رفتار نموده‌اند، مردم را سرکیسه نکرده‌اند، پانصد هزار تومان باج و خراج برایش نفرستاده‌اند، چه خواهد کرد؟!

سردارجلایر گرفتار و تشنجات شدید شده، سراسر وجودش تحت سیطره سم مهلکی که خورده بود قرار گرفته رنگش کبود گریده بود و مراحل خفقان را می‌پیمود. آن سردارشجاع در حالی که اندک اندک به کام مرگ فرو می‌رفت با کلمات مقطع و بریده بریده می‌گفت:

من خدمت کردم، باز هم قصد خدمت داشتم، این بود مزد... زحماتم... این بود... مزد خدماتم... این بود... مزد... صداقتم... عجب اطمینانی... عجب اطمینانی... به... من داشت...

علیقلی‌خان فرمان را که از داخل لباس سردارجلایر بیرون آوردند باز کرد، آن را به افسران مورد اعتمادش نشان داد و با فرمانی که خودش داشت مقایسه کرد و گفت: من ننگ دارم بگویم، این شخص سفاک عموی من است، ببینید در یک روز، در یک موقع دو حکم قتل برای دو نفر از کسانی که مورد اعتمادش بوده‌اند نوشته است. دو نفر را به یک مأموریت فرستاده هر دو را با نوشتن یک فرمان علیه یکدیگر واداشته است. آیا من حق ندارم علیه چنین بی‌رحمی قدعلم کنم؟ آیا برای برانداختن و ریشه‌کن کردن چنین سفاکی نباید قیام کنیم و به کمک هم دست او را از سر خلق خدا کوتاه کنیم؟!

خدایا... تو خودت سزا بده...

سردارجلایر از حد فزون رنج می‌کشید، آرزو داشت هرچه زودتر خلاص شود، عطش از حد فزون بود، تمام بدنش آب می‌طلبید. علیقلی‌خان کوزه به دست وارد شده بود. سردارجلایر که زبانش سنگین شده به خرخر افتاده بود به زحمت استدعا کرد و به قاتلش فهماند آب می‌خواهد، عطش دارد.

علیقلی‌خان کوزه را برگرداند، به سردارجلایر نشان داد، از آب خبری نیست. در این موقع که سردار با ناخنهای خود سینه و گلوی ملتهب خود را ریش می‌ساخت و هر لحظه گرفتار بحران تشنجی شده سراسر بدنش به شدت می‌لرزید علیقلی‌خان خواست به افسران مورد اعتمادش بفهماند اگر کسی از دستوراتش تخلف کند، اگر کسی علیهش قیام نماید چگونه جانش را خواهد گرفت! به این جهت در کمال شقاوت و سنگدلی گفت: بمیر احمق، خبر نداشتی کسی که با من درافتد ور می‌افتد، آن هم ورافتادن فجیع...

سردارجلایر می‌خواست نعره بکشد، می‌خواست فریاد بزند اما ماهیچه‌های گردنش منقبض شده، نفس در سینه‌اش حبس گردیده بود، او سخت جان بود، اندامی ورزیده داشت، اما زهر کشنده و جانکاه بود...

علیقلی‌خان دستور داد لاشه متشنج سردار را از اطاق خارج کردند و در کنار حیاط گذاشتند.

سردارجلایر دیگر چیزی نمی‌فهمید، شاید حس کرد باد خنکی به بدنش رسید ولی کار از کار گذشته بود، با چشمان از حدقه خارج شده‌اش ستارگان آسمان را دید، در آن لحظاتی که شیشه عمرش می‌شکست و به عالم نیستی وارد می‌شد، شاید هیولای نادر، شبح کسی که با صداقت و صمیمیت به او خدمت کرده بود در میان ستارگان در نظرش مجسم گردید، شاید از سوز دل، سوز دلی که از رنج و ناراحتی معنوی ایجاد شده بود و زهر کشنده بیشتر در او اثر کرده بود به فرمان دهنده ستارگان، به خدای بزرگی که چرخاننده عالم و جهان است متوسل گردید از او خواست انتقام بکشد، سزای کسی که فرمان قتلش را داده، سزای کسی که زهر جانکاه را به کامش ریخته است بدهد.

علیقلی‌خان و اطرافیانش شاهد جان کندن نهائی سردارجلایر شجاع و دلیر نبودند زیرا جسد او را در زیر آسمان کبود، در گوشه حیاط انداخته بودند و به او توجهی نداشتند. آنان ندیدند در لحظات آخر، قطرات اشک از چشمان جلایر صدیق و باوفا، جلایری که یک عمر فداکاری و خدمت کرده در کمال شقاوت به قتل رسیده بود فرو ریخت.

ورق برگشت...

علیقلی‌خان پس از کشته شدن سردارجلایر فکر کرد، ممکن است عمویش قبل از حرکت و یا بعد از حرکت از مشهد به افسران دیگری که در رکابش به سیستان آمده‌اند حکم قتلش را صادر کرده همانطور که به سردارجلایر داده است به آنان داده باشد. ممکن است سردارجلایر با در دست داشتن فرمان قتلش عده‌ای را با خود همدست ساخته همین که خبر کشته شدن سردارجلایر پخش شود آنان قیام کنند و برایش اسباب زحمت گردند. به این جهت به افسران مورد اعتماد و اطمینان خود دستوراتی داد، برای مرعوب ساختن کسانی که ممکن است مخالفت را شروع نمایند دستور داد لاشه سردارجلایر را شقه نمایند به چهار دروازه میدان شهر آویزان کنند. سر جدا شده از تن جلایر را پس از یک روز ماندن بر بالای نیزه پوست بکنند، پوست را از کاه پر کنند تا بعد از نمایش دادن مجدد آن در شهر، سر را با قاصدی برای عمویش بفرستند.

افسرانی که با سردارجلایر هم قسم شده برای کشتن علی قلی توطئه چیده بودند، آن شب یک لحظه استراحت نکردند، همه منتظر بودند ببینند چه پیش می‌آید، چون پاسی از نیمه شب گذشت و از سردارجلایر خبر نشد مضطرب گردیدند، شاید فکر کردند اتفاق

غیرمترقبه‌ای افتاده است. سحرگاهان ظنشان به یقین گردید، همگی دانستند سردارجلایر به جای این که سینه علیقلی‌خان را به درد و جانش را بگیرد، جان از کف داده است.

تعداد افسران قسم خورده که می‌خواستند با سردارجلایر همکاری نمایند از چند نفر تجاوز نمی‌کردند، آنان در صورتی می‌توانستند کاری از پیش ببرند که علیقلی‌خان را از بین می‌بردند، اینک که می‌دیدند علیقلی‌خان باقی مانده و سردارجلایر از بین نرفته است صلاح خود را در آن دیدند تظاهر نکنند، به هیچ‌وجه بروز ندهند حساب از چه قرار بوده است؟ همگی به هم فهماندند هوا پس است! برای این که رد گم کنند، برای این که نشان دهند اصلا با سردارجلایر رابطه‌ای نداشته‌اند نه تنها به علیقلی‌خان مراتب بندگی و اطاعت خود را ظاهر ساختند بلکه در برابر عموم نسبت بلاشه شقه شده سردارجلایر بنای بی‌احترامی را گذاشتند. به کله سردارجلایر که به نیزه زده شده بود تف انداختند، بیش از افسرانی که طرفدار علیقلی‌خان بودند به دوستی با او تظاهر کردند.

علیقلی‌خان هر کجا قدم می‌گذاشت با هلهله و شادی سربازان و افسران و مردم روبرو می‌شد، همگی نسبت به او اظهار اطاعت می‌کردند، همگی او را ستایش می‌نمودند. به نام فرستاده خدا برای نجات مظلومین او را می‌ستودند. علیقلی‌خان اطمینان داشت و برایش مسلم شده بود، عده‌ای از افسران می‌خواستند نسبت به او خیانت کنند زیرا فکر می‌کرد با سردارجلایر همدست بوده‌اند و قصد جانش را داشته‌اند. اما هرقدر جستجو کرد و هر اندازه تحقیق نمود نتوانست بفهمد چه کسانی بوده‌اند زیرا تمام افسران به خصوص کسانی که با سردارجلایر هم قسم شده بودند مطیع او بودند. چون از تحقیقاتی که کرد نتیجه‌ای عایدش نگردید و نتوانست کسانی که قصد خیانت به او داشتند پیدا کند به فکر افتاد با آنان بیعت کند، به قید قسم آنان را مطیع خود سازد. او به فکر افتاد همانطور که عمویش در دشت مغان رفتار نمود و به نتیجه رسید او هم مقدمات کار را فراهم سازد.

علیقلی‌خان فکر می‌کرد با سفاکی و بی‌رحمی که عمویش پیش گرفته است، با باج و خراج سنگینی که از همه کس مطالبه می‌کند، طولی نخواهد کشید در همه جا آتش نافرمانی افروخته خواهد شد. از شرق تا غرب، از شمال تا جنوب ایران در همه جا علم طغیان برافراشته خواهد شد. رضاقلی‌خان کور است و کاری از پیش نخواهد برد. اگر نادر نتواند بر اوضاع مسلط شود با کنارش خواهند گذاشت، یا از بین خواهد رفت، نصرالله‌میرزا و پسران دیگر نادر هیچکدام عرضه مملکت‌داری ندارند زیرا اگر داشتند وقتی نادر پیشنهاد کرد یکی بر جایش بنشیند و او استراحت کند، قبول می‌کردند. پس او باید آماده باشد. او از هر کس دیگر به تخت و تاج نزدیکتر است. مگر پدرش ظهیرالدوله نبود که از روز اول در رکاب عمویش جان‌فشانی کرد و تا آخرین نفس برای استحکام مبانی سلطنت کوشید. علیقلی‌خان با خود فکر می‌کرد، جرأت و جسارت باید داشت، باید همت به خرج داد، آن روز که پیش بروم، آن روز که بر اوضاع مسلط شوم، آن روز که همگی سر در قدمم خواهند گذاشت، نزدیک است. علیقلی‌خان به خود می‌گفت: مردم تابع کسی هستند که قدرت داشته باشد، آن روز که فهمیدند شاه‌تهماسب ضعیف و عمویم قوی است گردش جمع شدند، همگی سر در قدمش گذاشتند، مگر همین مردم نبودند که چند سال قبل با فریادهای زنده باد شاه‌سلطان‌حسین موکب حضرت ظل‌الله را اقبال می‌کردند. مگر همین مردم نبودند که در برابر محمودافغان سر تعظیم فرود آوردند، آن روز که محمود دیوانه شد و به دست اشرف به قتل رسید، سر در قدم اشرف گذاشتند و او را ستایش کردند. مگر همین مردم نبودند که شاه‌تهماسب را حلوا حلوا کردند، بر سر و چشم خود جا دادند و از این که خاندان صفوی در هیکل و قامت او سلطنت را می‌توانستند ادامه بدهند خود را در منتهای سعادت و خوشی نشان دادند. مگر همین مردم نبودند که آنقدر عمویم را تقویت کردند تا تاج و تخت سلطنت را از صفویه گرفت و خودش آن را قبضه کرد. حالا هم همین مردم، همین کسانی که امروز گرد عمویم حلقه زده‌اند و از او تبعیت می‌نمایند، همین که دیدند من در برابر عمویم قدعلم کرده‌ام، همین که متوجه شدند نیروی من زیادتر است بدون هیچگونه شک و تردیدی به طرف من خواهند آمد، غلام حلقه به گوش من خواهند شد، سر در قدمم خواهند گذاشت. اظهار عبودیت خواهند کرد، حاضر خواهند شد جان ناقابل خود را فدایم کنند. باید عاقل باشم، باید با سیاست و از روی حکمت آنان را مطیع خود سازم.

علیقلی‌خان علیه عمویش قیام کرد...

در اطراف کشته شدن سردارجلایر شایعاتی راه افتاد، تمام بحث‌هائی که پیش آمد با یک نطق کوتاه خاتمه یافت. علیقلی‌خان در برابر جمعی از افسران و سربازان و بزرگان شهر که به قصد بیعت کردن جمع‌آوری شده بودند اظهار داشت: شما خوب می‌دانید، نادر برای چه مرا به اینجا فرستاده است؟! شما خوب می‌دانید چه مبلغ باج و خراج خواسته است! شما خوب می‌دانید برای حفظ شما مردم شهر، برای خاطر خدا قیام کردم، به کمک شما شتافتم، سردار جلایر به موجب فرمانی که نادر به او داده بود می‌خواست مرا به قتل برساند، خدای بزرگ، خدائی که پشتیبان مظلومین است، نخواست چنین توفیقی نصیب او گردد، او که می‌خواست چاهی بکند ولی خودش در چاه افتاد، دستور دادم سر کسی که می‌خواست سر خدمتگزار شما را به ارمغان برای نادر ببرد از کاه پر کنند، به جای باج و خراج ببرند به او بدهند. می‌خواهم با فرستادن سر جلایر خیانتکار به نزد نادر پول‌پرست، نشان دهم مردم سیستان زیر بار زور نمی‌روند، می‌خواهم به نادر بفهمانم، من در خدمت مردم شریف سیستان هستم، برای حفظ حقوق آنان، برای این که کسی حتی نادر نتواند ظلم و ستمی بر آنان روا دارد تا پای جان ایستاده‌ام. ای مردم شریف سیستان! نادر ممکن است پس از دریافت سر جلایر درصدد برآید شخصاً به این حدود بیاید، برای انتقام گرفتن جان خود و سپاهیانش را به خطر اندازد، من با خدای خود عهد کرده‌ام تا جان در بدن دارم با او بجنگم، اطمینان دارم شماها هم با من خواهید بود.

ممکن است تعداد نفراتی که نادر همراه می‌آورد زیادتر از ما باشد، به این جهت باید برج و باروی شهر را مستحکم کنیم، باید هرچه بیشتر ممکن شود آذوقه جمع آوری نمائیم، تمام انبارهای شهر باید پر باشد تا اگر به محاصره افتادیم در مضیقه نمانیم. من اطمینان دارم نادر جرأت و جسارت آمدن تا اینجا را ندارد. او پیر و فرتوت شده، بیمار و علیل است، خدای مظلومین در موقع عبور کردن از کویر لوت، چند ماه قبل ضرب شستی به او و سپاهیانش نشان داده است که سالها در خاطرهایشان باقی خواهد ماند. با این حال ما باید حاضر باشیم، ما باید از هر حیث مهیا باشیم، ما باید برای مقابله آماده باشیم، من به قوای شما، به صفای شما اطمینان دارم، من فریفته مردانگی، شهامت و بزرگواری شما هستم. با این حال میل دارم فکرم راحت باشد، می‌خواهم آسایش خیال داشته باشم، ما مسلمانیم و پیرو احکام الهی، برای این که تکلیف ما روشن باشد باید طبق احکام رسول خدا رفتار کنیم، در صورتی که شما حاضر هستید در جهاد بزرگی که علیه ظلم و ستم می‌نمائیم رهبر شما باشم، اگر شما حاضر هستید از من تبعیت کنید و با من شریک باشید در جلسه‌ای که فردا در مسجد شهر برپا می‌شود پیر و جوان، خرد و کلان، زن و مرد برای بیعت کردن حاضر شوید، تا همگی یک دل و یک جان در حکم یک روح که در تمام بدنهای مردم این شهر حلول کرده است علیه ستمگری بجنگیم، خدا یار و یاور ما است. همانطور که خداوند خواست نقشه شیطانی که می‌بایستی به دست جلایر ستمکار اجرأ شود برملا گردید و نقش بر آب شد، اطمینان داشته باشید فتح و ظفر و فیروزی از آن ما خواهد بود. من اطمینان دارد تمام مردم ایران، کسانی که در زیر یوغ ظلم و ستم دست و پا می‌زنند وقتی که بدانند مردم رشید و دلاور سیستان، مردم سرزمینی که از آن یعقوب لیث صفار بپا خاست و ایران زمین را از قید و بند خلفای جابر رهانید، علیه ظلم و ستم نادر قیام کرده‌اند، به ما کمک خواهند کرد، قشون ما رو به فزونی خواهد رفت، آن وقت قدرت و نیروی ما به آنجا خواهد رسید که نه تنها سیستان بلکه سراسر ایران را نجات دهیم. آزادی، آسایش، امنیت، راحتی، ثروت عاید همگی سازیم. ذخایری که نادر در کوههای کلات مخفی کرده است باید در دسترس مردم قرار گیرد، باید صرف عمران و آبادی مملکت شود. ما باید به کمک هم برویم آن همه جواهرات و ذخایر سیم و زر را که نادر به دست آورده است از او بگیریم، در اختیار عموم قرار دهیم. آن همه ثروتی که امروز در غارها، در دل کوهها مخفی شده و ارزش سنگ را دارد باید به نفع شما به کار افتد. گفتم به خصوص به نفع شما برای این که شما جرأت و جسارت به خرج داده‌اید، شما هستید که به یاری حق دست به دست هم داده‌اید تا ماری که روی گنج عظیمی خوابیده است از بین ببرید. پس حق شما بیش از دیگران، سهم شما عظیم‌تر و زیادتر از سایرین خواهد بود. امروز شما مردم سیستان محکوم به پرداخت پانصد هزار تومان باج و خراج هستید، فردا که ما پیروز شویم، فردا که مار خوابیده روی گنج را از بین بردیم، چندین کرور زر و سیم و جواهر در اختیار مردم این شهر خواهم گذاشت، تا شهر را آباد کنید، تا روی آسایش و راحتی ببینید، نفس راحتی بکشید، زیر بار خراج و باج کمرتان نشکند... افراد قشون هم باید ثروتمند شوند زیرا سهم بزرگی دارند...

گفته‌های علیقلی‌خان امیدوار کننده بود. در هر خانه‌ای، در هر کوی و گذر مردم راجع به آنها بحث می‌کردند، از خدا می‌خواستند علیقلی‌خان را نصرت دهد تا گنج نادر را به چنگ آورد و بین آنان تقسیم نماید، در آن شب خیلی‌ها به خواب نرفتند، در اطراف سهمی که از گنج نصیبشان خواهد شد!! با آن چه خواهند کرد؟! چگونه زندگی را سر و صورتی خواهند داد؟! فکر کردند. همگی خوش و خرم بودند. وصف عیشهائی که خواهند برد، نصف عیشی بود که خواب را از چشمها زدوده بود.

مردم با علیقلی‌خان بیعت کردند...

آن روز در مسجد ازدحام عجیبی برپا کردند. تمام افسران، تمام سربازان، نه تنها مردم شهر از پیر و جوان، زن و مردم به مسجد هجوم آورده بود بلکه بچه‌های کوچک را برای بیعت کردن با علیقلی‌خان آورده بودند، کسانی که خارج از مسجد بودند هلهله و شادی می‌کردند، به افتخار علیقلی‌خان پایکوبی می‌نمودند، در داخل مسجد صلوات می‌فرستادند و در مدح و ثنای علیقلی‌خان عبارت‌پردازی می‌کردند. او را شیر دوران، از بین برنده بی‌رحمان و قلع و قمع کننده ظالمین لقب دادند. همگی با او بیعت کردند، مردان دست در دست علیقلیخان گذاشتند و زنان به رسم معمول قدیم از راه گذاشتن دست خود در طشت آبی که دست علیقلی‌خان در آن بود با او بیعت کردند.

همانطور که علیقلی‌خان دستور داده بود، تمام مردم شهر به فکر جمع آوری آذوقه و ذخیره کردن آن افتادند. در همان جلسه که برای بیعت کردن برپا شده بود عده‌ای مأموریت یافتند به دهات اطراف بروند. هرچه بیشتر ممکن باشد آذوقه بخرند و بیاورند. علیقلی‌خان به کسانی که مأمور جمع آوری آذوقه گردیدند اظهار داشت:

بنای کار ما نباید بر ظلم و ستم و اجحاف پایه‌گذاری شود، خداوند بزرگ خانه ستمکاران را خراب می‌کند. به این جهت از شما می‌خواهم آنچه تهیه می‌کنید به قیمت عادله خریداری نمائید، به جبر و عنف از کسی چیزی نگیرید، به کسی ستم نکنید... آنچه دارم در اختیار شما قرار می‌دهم، شما مردم شهر هم هرچه دارید در اختیار جماعتی که برای تهیه آذوقه می‌روند بگذارید، امروز گذشت کنید فردا که تمام ذخایر نادر به چنگ ما افتاد چند برابر آنچه داده‌اید پس بگیرید. شما نخواستید باج و خراج بیخودی به کسی بدهید، شما حق داشتید، اما برای حفظ حیات خود، برای حفظ ناموس خود، برای نگهداری شهر خود اطمینان دارم از دادن نه تنها مال و منال بلکه جان خود دریغ نخواهید کرد.

به دستور علیقلی‌خان چند نفر مأمور شدند کمک‌هائی که

مردم می‌نمایند ثبت و ضبط کنند تا بعد از فتح و فیروزی، بعد از تصرف گنج‌های نادر چند برابر به آنان داده شود. ثباتان و ضباطان در همان مسجد ماندند، مردم هم از دل و جان هرچه داشتند در طبق اخلاص گذاشتند و تقدیم کردند.

خدعه و نیرنگ...

با این که علیقلی‌خان فرسنگها از خراسان دور بود معذلک واهمه داشت عمویش برسد و چرخ زندگیش را چنبر نماید، به این جهت عجله داشت هرچه زودتر شهر را مستحکم سازد. سربازان و مردم شهر که قدرت داشتند روز و شب کار می‌کردند. شب‌ها مشعل‌ها را برمی‌افروختند، مأمورین جمع آوری آذوقه شتابان وظایف خود را انجام می‌دادند.

همانطور که در نظر گرفته شده بود سر پر از کاه شده جلایر را بسته‌بندی کردند. بسته را مهر و موم نمودند، برای آن که آسیبی به جان قاصد و حامل آن سر نرسد و مشمول خشم و غضب نادر نگردد، به او گفتند، بگوید قسمتی او باج و خراج را آورده است و از محتویات آن بسته سر به مهر اطلاعی ندارد. علیقلی‌خان چون از آخر و عاقبت و سرانجام کار خود بی‌خبر بود به فکر افتاد با ارسال عریضه‌ای راه مماشات را پیش گیرد، به این جهت شرحی به مضمون برای عمویش نوشت که همراه سر بفرستد.

«بعدالعنوان... بنا به دستور و امر اکید قبله‌عالم حضرت ظل‌الله آن روز که سردارجلایر را بر سر کین دید و دانستم هوسهائی در سر دارد مهر از فرمان همایونی برگرفتم، چاره کار را یافتم، به این جهت فرمان مبارک را به دیده اطاعت کردم، سردارجلایر را به سزای خود رساندم. سر پر از مکر و حیلتش را به حضور اقدس تقدیم نمودم در اثاث سردارجلایر فرمانی سر به مهر شبیه به فرمانی که قبله‌عالم مرحمت فرموده بودند یافتم. آن را عیناً به حضور حضرت ظل‌الله تقدیم می‌نمایم زیرا اجراء کننده آن فرمان سردارجلایر چشم از جهان فرو بسته دیگر نخواهد توانست آن را اجراء نماید...»

این عریضه که مطالبش دو پهلو و تا حدی نیش‌دار بود با بسته‌ای که سر بریده و کاه شده سردارجلایر در آن بسته‌بندی شده بود برای قبله‌عالم فرستاده شد.

طرح‌ریزی آشوب و بلوا...

علیقلی‌خان خوب می‌دانست ناراحتی در همه جا وجود دارد، خوب فهمیده بود در همه جا روح عصیان همچون آتش در زیر خاکستر خانه کرده است، برای این که از موقعیت ا ستفاده کند، برای این که از تمام قوای مخالف حداکثر استفاده را ببرد، صلاح در آن دید در سیستان نماند، مردم شهر سیستان را که کانون عظیم مخالف گردیده و برج و باورویش محکم شده بگذارد، به نقاط دیگری که مستعد و آماده است برود، در آنجاها علم طغیان برافرازد.

علیقلی‌خان فکر کرد، اگر در چند نقطه از مملکت آشوب برپا شود، اگر در چند شهر دور از هم علم طغیان برافراشته شود، عمویش مستأصل خواهد گردید. او نخواهد توانست در یک زمان در چند نقطه و در چند جبهه بجنگد، اگر به یک طرف رفت و خواست آتشی را خاموش کند، آتشهائی که در نقاط دیگر افروخته شده است شعله خواهد کشید، سرانجام لهیب آتش عمویش را از پا درخواهد آورد و پیروز خواهد شد.

علیقلی‌خان خوب توجه داشت و فکر می‌کرد: مردم سرزمین افغانستان که محمود غلجائی از آن جا پا به رکاب نهاده روزهائی فرمانروائی کرده است، پس از او اشرف کوس لمن‌الملکی زده به دست نادر منکوب شده است، مزه تسلط بر دیگران را چشیده‌اند، برای باز یافتن قدرت از دست رفته مهیا و آماده‌تر از نقاط دیگر هستند. به این جهت عده‌ای از سواران خود را گرد آورد، آنان را برای حرکت به سوی هرات مهیا ساخت، علیقلی‌خان مقصد خود را به هیچکس ابراز نکرد زیرا فکر کرد به عنوان این که مأمور است و از طرف قبله‌عالم حضرت ظل‌الله برای سرکشی به امور شهر هرات آمده وارد شهر شود، بعد از آن که وارد شد دست نشاندگان قبله‌عالم را دستگیر کند، خودش زمام امور شهر را در دست گیرد. تمام افراد ناراضی و کسانی که سابقاً طاغی و یاغی بوده‌اند، هر کس در هر مقام است واز نادر ناراحتی دارد گرد آورد، قلعه هرات را مستحکم سازد و برای مقابله در برابر عمویش آن مکان را آماده سازد.

علیقلی‌خان در بین حکام ایالات و ولایات دوستان و آشنایانی داشت، صلاح در آن دید قبل از حرکت کردن به طرف هرات برای آنان نامه‌هائی بنویسد، به وسیله پیک‌های مخصوص آن نامه‌ها را محرمانه بفرستد، اوضاع را شرح دهد و آنان را برای همکاری با خود حاضر و آماده سازد. در تمام نامه‌هایی که می‌فرستاد از ذخائر و گنجهایی که در قلعه کلات محبوس شده و آنها را آزاد خواهد کرد و در اختیار آنان قرار خواهد داد بحث کرد، به همه نوید داد صاحب ثروت بی‌حسابی خواهند شد، برای این که مردم را به طرف دوستان خود جلب نماید پخش کردن ثروت بین مردم را بهترین وسیله می‌دانست.

علیقلی‌خان پیک خاصی به مشهد فرستاد. برای افرادی که مورد اعتماد و اطمینانش بودند پیغام داد به زودی خواهد آمد، آنان را از دست عموی جبار و سفاکش رها خواهد ساخت، آنان را از دلهره و وحشت، از ترسی که آرام و قرارشان را گرفته است، آزاد خواهد نمود.

سوءظن و بدگمانی...

نادر که از همه جا بی‌خبر بود، دستگاه خبرگزاریش خوب کار نمی‌کرد. کسانی که چشم و گوش نادر بودند چون می‌دیدند نادر برای جمع کردن مال، گرفتن باج و خراج بیش از حد پافشاری می‌کند، برای به دست آوردن ثروتی که احتیاج ندارد، برای پر کردن غارها و کوههای کلات و نهادن سیم و زر روی هم از هیچگونه شکنجه و عذابی به مردم فروگذاری نمی‌نماید، قتل‌عالم می‌کند، از کله‌ها مناره می‌سازد، در آتش می‌افکند و می‌سوزاند، شقه می‌کند و هیچگونه رحم و شفقتی ندارد در انجام دادن وظیفه خود تعلل می‌کردند، تا احضار نمی‌شدند شرفیاب نمی‌گردیدند، وقتی که احضار می‌شدند از آن چه اطلاع داشتند چیزی نمی‌گفتند، نادر را از

کم و کیف اوضاع باخبر نمی‌ساختند.

موضوع مهم دیگری که سبب شده بود افراد دستگاه خبرکشی نادر مانند گذشته جانفشانی نمی‌کردند و اطلاعات صحیح را به عرض نمی‌رساندند، از آن جهت بود که بر جان خود بیمناک بودند زیرا چند نفر گرفتار خشم و غضب قبله‌عالم شده بودند، از این که خبر صحیح به عرض رسانده بودند و نادر خوشش نیامده بود زبانشان را از دست داده دو سه نفر هم شربت مرگ چشیده بودند.

نادرشاه به همه کس و همه چیز بدبین شده بود، او حتی تصور می‌کرد کسانی که در حکم چشم و گوشش هستند به او خیانت می‌نمایند، با دادن خبرهای ناصحیح می‌خواهند فکرش را ناراحت کنند. عذاب و آزارش بدهند. نتیجه این رفتار سبب شده بود خبر بدی به او ندهند، او را در جریان اوضاع نگذارند.

محیط اطراف نادر، محیط رعب و ترس بود. تمام درباریان از نادر حریم می‌گرفتند، همین که به محوطه‌ای قدم می‌گذاشت همه سعی می‌کردند فرار کنند، خود را از نظر قبله‌عالم مخفی نگاهدارند. این رفتار نادر را رنج می‌داد، هرکس را در چنین وضعی می‌دید فوری دستور می‌داد جلاد سر از تنش جدا کند. هر نفر از اطرافیان نادر که به این ترتیب از بین می‌رفت دیگران را رمیده‌تر می‌ساخت، تا می‌توانستند برای روبرو نشدن با قبله‌عالم تمارض می‌کردند، به دست و پای اطباء مخصوص که برای معاینه می‌آمدند می‌افتادند، التماس می‌کردند به قبله‌عالم گزارش دهند مریض و بستری و قادر به حرکت نیستند. اگر اجباراً شرفیاب می‌شدند در تمام مدت شرفیابی در حال ترس و لرز بودند، رفتارشان به حدی محافظه‌کارانه بود که نادر خشمگین می‌شد و آنان را با فحش مرخص می‌کرد.

سرنوشت هاشم‌بیگم صدیق و راستگو...

هاشم‌بیگ مأمور مخصوص قبله‌عالم در سیستان بود. همین که دید اوضاع دگرگون شده علیقلی‌خان مردم شهر را علیه قبله‌عالم برانگیخته است، زمام امور را در دست گرفته است، برای مقابله با حضرت ظل‌الله در صدد است برج و باروی شهر را مستحکم نماید، همراه کسانی که برای تهیه آذوقه از شهر خارج می‌شدند، خارج شد، به هر ترتیب بود شبانه از قافله‌ای که برای جمع آوری آذوقه به دهات اطراف می‌رفتند جدا شد، با شتاب خود را به مشهد رساند، برای عرضه گزارش اوضاع سیستان به حضور قبله‌عالم شرفیاب گردید.

وقتی اقدامات علیقلی‌خان را به عرض رساند، رگهای گردن قبله‌عالم برآمده شد، خون به صورتش هجوم آورد، چشمانش از شدت خشم برافروخته شد، فریاد کشید: دروغ می‌گوئی، احمق خیال کردی این گزارش بی‌سر و ته را باور می‌کنم، پسر برادرم، دست پرورده من، کسی که چون فرزند خودم بزرگش کرده‌ام علیه من قیام کند، این غیر ممکن است؟! چه کسی تو را فرستاده این دروغهای شاخدار را بگوئی!؟

هاشم‌بیگ متعجب گردید، به جقه مبارک، به تمام انبیاء و اولیاء قسم خورد، هیچ فایده نداشت... نادرشاه دستور داد هاشم‌بیگ بیچاره را فلکه کردند، در موقعی که کف پای هاشم‌بیگ آش و لاش می‌شد حضرت ظل‌الله با خشم و غضب اصرار داشتند بدانند، چه کسی او را تحریک کرده است، چنین یاوه‌سرائیها بنماید!؟

هاشم‌بیگ نمی‌توانست دروغ بگوید، او می‌دانست دیر یا زود حقیقت روشن خواهد شد، قبله‌عالم خواهند دانست گزارش صحیح داده است، به این جهت استقامت کرد، هرچه قبله‌عالم امر فرمودند: بگو دروغ گفتم، حقیقت را بگو تا خلاصت کنم، به هیچ‌وجه سستی به خرج نداد، زیرا خیال کرد، خلاص کردن یعنی گرفتن جانش.

نادر بیش از پیش خشمناک شد، دستور داد داغ و درفش را حاضر کردند، بوی کباب بلند شد، اما هاشم‌بیگ که حقیقت را گفته بود تمام شکنجه‌ها را تحمل کرد. او خوب حس می‌کرد راه نجاتی نیست. اگر دروغ بگوید آناً جانش را به فجیع‌ترین وجهی خواهند گرفت، توکل بر خدا کرد، دیگر حرفی نزد، چون نتوانست آن همه عذاب را تحمل کند بیهوش شد.

میرغضب عرض کرد: دیگر چیزی نمی‌فهمد. بیهوش شده، اجازه می‌فرمائید خلاصش کنم؟!

قبله‌عالم که از سرسختی و استقامت هاشم‌بیگ به اوج خشم و غضب رسیده بود و می‌خواست باز هم این مرد سرسخت را شکنجه و عذاب دهد تا حقیقت را دریابد، دستور داد لازم نیست، باید زنده بماند، باید حرف بزند، من باید بفهمم، باید بدانم، باید سرچشمه این همه خیانت را کشف کنم؟!

نادر از آن جهت پافشاری می‌کرد که فرمان قتل علیقلی‌خان را به سردارجلایر داده بود، اطمینان داشت آن سرداردلیر و شجاع اگر بفهمد علیقلی‌خان قصد سرپیچی و تمرد داشته باشد حسابش را می‌رسد.

نادر دستور داد، هاشم‌بیگ را زندانی کنند، مواظبش باشند حال بیاید، فرمودند فردا صبح در شکنجه خانه حاضرش کنند باز هم از او تحقیق خواهد کرد.

هاشم‌بیگ بیچاره به مرگ رسیده بود، اطباء حسب‌الامر مواظبت کردند، روی زخمهای پا و جای داغها مرهم گذاشتند، با دادن شربتهای مقوی از مرگ نجاتش دادند، منتهای سعی و کوشش را به خرج دادند زیرا خوب می‌دانستند اگر هاشم‌بیگ بمیرد، قبله‌عالم تصور خواهند کرد توطئه‌ای در کار بوده کسانی که دسیسه کرده‌اند برای این که هاشم‌بیگ جواب صحیح ندهد و آنان را لو ندهد او را از بین برده‌اند.

هاشم‌بیگ که به هوش آمد، مرتب می‌گفت: این است مزد خدمت، این است مزد صداقت، برای این که خبر اوضاع سیستان را به عرض برسانم از سیستان تا اینجا لحظه‌ای استراحت نکردم، در بین راه اطراق نکردم یکسره آمدم که این طور پاداشم بدهند. این همه زحمت و بیخوابی، آن همه خدمت‌هائی که قبلا کرده‌ام، آن همه جان‌بازی‌هائی که کرده بودم، خوب جبران شد...

تمام اطرافیان دلشان به حال هاشم‌بیگ می‌سوخت، حتی میرغضب و شاگردانش که کاری جز شکنجه کردن و عذاب دادن نداشتند، به این صحنه‌ها خو گرفته عادت کرده بودند، به رقت آمده

بودند، هاشم‌بیگ را دلداری می‌دادند، به او می‌گفتند: باید صبر داشته باشی، حوصله داشته باشی، اگر راست گفته‌ای حقیقت معلوم می‌شود و خلاص خواهی شد.

هاشم‌بیگ می‌گفت: بعد از این همه شکنجه و عذاب من زنده نخواهم ماند، بهتر است هرچه زودتر بمیرم و خلاص شوم. به فرض آن که آزاد شوم ناقص و معیوب خواهم بود و بیچاره خواهم شد. به عمله عذاب التماس می‌کرد، اگر این مرتبه امر فرمودند شکنجه‌اش نمایند به حالش رحم کنند، برای خاطر خدا رگ و ریشه حیاتش را زود قطع کنند تا رنج بیشتر نبرد و زودتر خلاص شود.

نادر مرتب از حال هاشم‌بیگ می‌پرسید، او می‌خواست بفهمد محرک او در گفتن آن اخبار بی‌سر و ته چه کسی است؟ او می‌خواست بداند چه کسانی هستند که می‌خواهند فکرش را ناراحت سازند؟!

صبح روز بعد، هنوز آفتاب تیغ نکشیده بود قبله‌عالم که تمام شب را ناراحت گذرانده بودند، در شکنجه‌خانه حاضر شدند، باز هم تحقیقات از هاشم‌بیگ شروع شد. نادر با مهربانی و محبت سئوالات خود را شروع کرد و فرمود: اگر حقیقت را بگوئی هاشم‌بیگ به جان خودم قسم می‌خورم و آزادت خواهم کرد، به تو اجازه خواهم داد هر کجا می‌خواهی بروی، تو می‌دانی حرف من یکی است، قسم به جان خودم خوردم، حرف بزن! حقیقت را بگو؟!

هاشم‌بیگ به گریه افتاد، عرض کرد: یک عمر خدمت کرده‌ام، همیشه حقیقت گفته‌ام، همیشه سعی کرده‌ام همانطور که امر فرموده‌اید به جای چشم و گوش مبارک وظیفه خود را انجام دهم، قسم به خدا، قسم به رسول خدا، قسم به سر مبارک آنچه دیروز به عرض رساندم حقیقت بوده است، یک کلمه آن ساختگی نبوده است...

نادرشاه باز هم وعده داد، باز هم با محبت اصرار کرد بداند چه کسی و یا کسانی خواسته‌اند به وسیله خبرهای جعلی فکرش را مختل سازند. چون هاشم‌بیگ در گفتار خود صدیق بود و نمی‌توانست برخلاف حقیقت چیزی بگوید، نادر تصور کرد در دروغگوئی پایداری می‌کند. به این جهت دستور داد شکنجه را شروع نمایند.

هاشم‌بیگ که از درد و عذاب و شکنجه‌های دیروز خلاص نشده بود و حس می‌کرد طاقت تحمل شکنجه بیشتر را ندارد، فریاد کشید: بکشید، خلاصم کنید، رحم کجا است، انصاف و مروت نیست، چه گناهی کردم، چه تقصیری کردم، علیقلی‌خان در سیستان جسارتی کرده، من بیچاره که خبرش را آوردم باید مجازات شوم. اگر سزای خدمت این است دیگر کسی جرأت نخواهد کرد چنین خدماتی انجام دهد، تمام خبرها که خوش نیست، اگر سزای حقیقتگوئی این است دیگر هیچکس حاضر نخواهد شد حقیقت را بگوید.

نادر که از شدت خشم به خود می‌پیچید با صدائی چون غرش رعد که تمام حاضرین را به لرزه درآورد فریاد کشید: تو دروغ می‌گوئی، برادرزاده من، دست پرورده من، عزیزکرده من، کسی که مانند فرزندم حتی بالاتر از فرزندانم به او محبت کرده‌ام ممکن نیست قدمی علیه من بردارد، اطمینان دارم دشمنان من کسانی که نمی‌خواهند راحت باشم تو را وادار کردند این خبرها را جعل کنی!؟

هاشم‌بیگ که از جان گذشته مرگ را در نظر خود مجسم ساخته بود با فریادی جانسوز که حاضرین را به رقت آورد، عرض کرد: برای چه خبر جعل کنم؟! فایده‌اش برای من چیست؟! وقتی که سزای حقیقتگوئی و راستی و درستی را قبله‌عالم چنین بدهند تکلیف خیانتکاران و دروغگویان معلوم است چه خواهد بود؟! استدعا دارم مرا بکشید، خلاصم کنید، به خدا دیگر طاقت ندارم، دیگر نمی‌توانم تحمل کنم، برای من مرگ بهتر از ادامه زندگی است.

نادر که خشمگین بود، تصور کرد هاشم‌بیگ به او توهین می‌نماید. او گرفتار حال و وضعی شده بود که هیچ حرفی، هیچ خواهش و تمنائی نمی‌توانست در او اثر کند. پرده‌ای از خون جلو چشمانش را گرفته بود، رگهای گردنش سیخ شده بود، انگشتانش را از شدت غضب به روی زانوهایش فرو می‌برد، فکر می‌کرد هاشم‌بیگ دروغ گفته، حالا که متوجه شده رسوا گردیده است گستاخی هم می‌نماید. شاید در خیال خود جستجو می‌کرد سزای شخصی که تا این حد گستاخی به خرج می‌دهد چگونه بدهد، مثل این که راهی پیدا کرده باشد برقی در چشمانش جهید، بی‌اختیار خنده‌ای سر داد، خنده‌ای رعدآسا، خنده‌ای که مو بر بدن حاضرین حتی جلادان راست کرد. نادر سعی کرد بر خود تسلط یابد، کوشید جلو خنده خود را بگیرد، تلاش کرد متانت و وقار خود را بازیابد، به این جهت به خود فشار آورد، عقاب مانند نظری به اطرف و اطرافیان افکند. سکوت محض برقرار شد، نفس در سینه‌ها حبس گردید. نادر در میان سکوت حاضرین با صدای مرگبار خود گفت: خیال کردی! آرزوی مردن داری؟! به آرزویت خواهی رسید، اما به تدریج، آهسته آهسته، مرگ تو باید برای دروغگویان درس عبرت شود.

ساعتی بعد طبق دستور قبله‌عالم در وسط میدان شهر هاشم‌بیگ را به تیری بستند، با کارد تنش را تیغ زدند، مقداری شیره و عسل هم روی بدن و جای زخم‌های کارد که خون از آنها جاری بود مالیدند، زنبوران به هوای عسل و شیره و خون به پیکر آش و لاش شده هاشم‌بیگ حمله بردند. نادر چون خوب می‌دانست شکنجه‌ای که دستور داده است اجراء شود بسیار دردناک و کسی که شکنجه می‌شود و می‌داند مرگش حتمی است ممکن است جسارتی بنماید و مهملی بگوید، امر داده بود زبان هاشم‌بیگ را قبل از بستن به تیر قطع نمایند.

جلادان که مأمور اجرای فرمان قبله‌عالم بودند دلشان به حال هاشم‌بیگ بیچاره می‌سوخت ولی چاره‌ای نداشتند! مردم شهر که شنیدند در میدان شهر دروغگوئی را سیاست می‌نمایند به میدان هجوم آوردند، از سر و کول هم بالا رفتند. بیچاره هاشم‌بیگ را در کش و قوس، در حال نعره کشیدن مشاهده کردند. سخت دل‌ترین افراد به حال هاشم‌بیگ به رقت آمده دعا می‌کردند، خداوند جانش را زودتر

بگیرد تا آن همه عذاب نکشد.

حقیقت آشکار شد... فرمان آزادی نوشدارو بود، اما حیف...

در این موقع که زنبورها به طرف لاشه نیمه جان هاشم‌بیگ هجوم آورده بودند و از راه زهر زدن و کندن قطعات ریز پوست و گوشت آخرین رمق حیاتی که بیچاره مفلوک را می‌گرفتند پیکی که از سیستان آمده بود وارد شهر شد، تقاضای شرفیابی کرد.

همین که به نادر خبر دادند پیکی از سیستان از جانب پسر برادرش آمده است خوشحال شد، فکر کرد اگر علیقلی‌خان طاغی و یاغی شده بود پیکی نمی‌فرستاد، وقتی که شنید بسته‌ای بزرگ هم به عنوان پیشکش فرستاده است بیشتر لذت برد. شاید به خود گفت: حالا اطرافیان خواهند فهمید تا چه حد نظر من صحیح بوده است، چگونه پرده از دروغ یک حقه‌باز برداشته‌ام، حالا به چشم خواهند دید هاشم‌بیگ مستحق مجازات بوده است، خوب شد او را سیاست کردیم، وقت آن رسیده است همگی بدانند رأی ما همیشه صحیح بوده هیچگاه خطا نرفته‌ایم.

نادر امر فرمود فوراً پیک علیقلی‌خان را به حضورش آوردند، نادر با قیافه بشاش جواب سلام پیک را داد، چون عجله داشت هرچه زودتر اطرافیانش را متوجه عظمت فکر خود نماید پرسید: در این بسته چیست؟

پیک عرض کرد: قربان خاک پای جواهرآسای حضرت ظل‌الله گردم، سردارجلایر دستور داده بود به مأموریتی بروم، پس از انجام مأموریت نزدیک غروب آفتاب وارد شهر سیستان شدم، مرا به حضور سردارعلیقلی‌خان بردند، فرمودند قسمتی از باج و خراج که قبله‌عالم مطالبه فرمودند حاضر است، باید فوراً حرکت کنم و آنها را به حضور حضرت ظل‌الله برسانم، چاکر قبل از دیدن سردارجلایر حرکت کردم، بدون این که در طول راه استراحت کنم، چند منزل یکی کردم و مأموریت خود را انجام دادم.

این گفته کاملا دروغ بود، اما پیک علیقلی‌خان که بر جان خود بیم داشت در طول راه این داستان را ساخته بود تا به کلی خود را بی‌خبر از اوضاع جلوه‌گر سازد.

نادر خوشحال شد، به اطرافیان نظر نمود، در کمال مسرت سؤال کرد: غیر ازاین بسته عریضه‌ای نیاوردی؟!

پیک تعظیمی کرد، تومار سر به مهری که در دست داشت تقدیم حضور مبارک نمود.

نادر امر فرمود، بسته را باز کنند و عریضه تقدیمی را برایش بخوانند.

در یک زمان، از طرفی منشی مخصوص مهر از نامه برداشت و از طرف دیگر یکی از درباریان بسته را باز کرد.

در یک زمان از طرفی سر بریده جلایر که پر از کاه شده بود از میان لفافها در برابر نادر به زمین غلتید، از طرف دیگر عبارت: «سردارجلایر را به سزای خود رساندم» که از دهان منشی مخصوص خارج گردید در فضا طنین افکند.

نادر با دیدن سر سردارجلایر و شنیدن عبارت: «سر پر از مکر و حیلتش را به حضور اقدس تقدیم نمودم» ناراحت شد.

تمام حاضرین گرفتار ناراحتی عجیبی گردیدند. از دیدن سر پر از کاه سردارجلایر که آن همه مورد محبت قبله‌عالم بود به حال رقت گرفتار شدند. درباریانی که شرفیاب بودند خوب می‌دیدند قیافه قبله‌عالم به دیدن سر سردارجلایر و شنیدن مضمون عریضه علیقلی‌خان درهم کشیده شد، همگی به خوبی دیدند چگونه رگهای گردن قبله‌عالم برجسته و پر از خون گردید. نادر سعی داشت خودداری کند، خشم خود را ظاهر نسازد. علیقلی‌خان در عریضه خود به فرمانی که سردارجلایر در اختیار داشت اشاره کرده بود. نادر دستور داد آن فرمان را به دستش دادند. وقتی که آن را نگاه کرد خوب متوجه شد لاک و مهر آن برداشته شده فرمان باز است. هنگامی که آن را باز کرد و متوجه شد علاوه بر فرمانی که مخصوص سردارجلایر بود فرمان مخصوص علیقلی‌خان هم در داخل آن پیچیده شده است دیگر نتوانست خودداری کند، فریاد کشید: غدر، خیانت، مکر، حیله و تزویر، با من بازی می‌کنند، مرا گول می‌زنند، به هیچکس نمی‌شود اطمینان کرد.

وضع قیافه نادر به حدی خشمناک بود که درباریان قدرت نگاه کردن در چشمان قبله‌عالم را نداشتند. چند نفری که نزدیک سراپرده و در معرض دید مستقیم حضرت ظل‌الله نبودند آهسته بدون این که توجه را جلب نمایند خارج شدند. همگی به فکر هاشم‌بیگ بیچاره بودند و برای قاصدی که رسیده بود و آن طور دیگ خشم و غضب قبله‌عالم را به جوش آورده بود طلب مغفرت می‌کردند.

علیقلی‌خان شاید متوجه نشده بود، شاید هم عمداً دو فرمان را در یک تومار پیچیده فرستاده بود تا عمویش را گرفتار ناراحتی سازد، هرچه بود نادر دستور داد مرتبه دیگر عریضه علیقلی‌خان را بخوانند، منشی با ترس و لرز عریضه را خواند. نادر باهوش و فراستی که داشت دریافت علیقلی‌خان در نامه‌اش او را مسخره کرده است به این جهت فریاد کشید: مادرش را به عزایش می‌نشانم، بلائی بر سرش بیاورم که در داستانها بنویسند.

یکی از درباریان که به یاد هاشم‌بیگ بود بی‌اختیار آهی کشید، عرض کرد: بیچاره هاشم‌بیگ!

این عبارت کوتاه توأم با آهی که کشیده شد مانند ضربه شدیدی بر مغز نادر کوفته شد، بی‌اختیار از جای خود بلند شد، به حال بی‌سابقه‌ای درآمد، در حالی که صدایش می‌لرزید دستور داد: فوراً، فوراً هاشم‌بیگ را دریابید. او را آزاد کنید، او را به حضور ما بیاورید. خلعت برایش حاضر کنید.

وضع نادر خیلی عجیب بود، از اوج خشم و غضب یک مرتبه به مرحله‌ای رسیده بود که از منتهای نگرانی روحش حکایت می‌کرد.

تمام کسانی که دلشان به حال هاشم‌بیگ می‌سوخت، برای اجرای امر قبله‌عالم به طرف میدان دویدند، وقتی که رسیدند بیچاره هاشم‌بیگ لحظات آخر را طی می‌کرد، به زحمت نفس می‌کشید،

آنقدر خون از بدنش رفته بود که دیگر رمقی نداشت. زنبورها قطعاتی از بدنش را کنده بودند. زهر زنبورها مسمومش ساخته بودند. چشمان بیچاره از فروغ افتاده بود، دیگر به مرحله‌ای رسیده بود که هیچ‌چیز را حس نمی‌کرد. با این حال متوجه شد اشباحی به طرفش می‌آیند، گوشهایش شنید بیگناهیش ثابت شده، مورد عفو قرار گرفته است. فهمید دستور آزادیش صادر شده می‌خواهند او را به حضور قبله‌عالم ببرند تا خلعت بگیرد. بارقه امیدی در دلش افتاد، حرکتی کرد.

همگی کمک کردند، به زحمت زنبورها را از لاشه بی‌رمق هاشم‌بیگ دور کردند. بند از دست و پایش برداشتند. دست و پای هاشم‌بیگ آزاد شد، او دیگر نمی‌توانست سرپا بایستد. زبانش قطع شده بود اگر می‌خواست نمی‌توانست حرفی بزند. منظره‌ای رقت‌بار داشت. با این که همگی اشک در چشم داشتند و از آن همه ظلم و ستم، عذاب و شکنجه‌ای که نصیب هاشم‌بیگ شده بود متأسف بودند و می‌خواستند کمکش کنند، دستی حایلش نکردند زیرا بدنش پر از زخم و آش و لاش شده بود.

هاشم‌بیگ که تا این لحظه به کمک طنابها سرپا ایستاده بود، همین که دست و پایش آزاد شد، یک مرتبه زانوهایش تا خورد، تمام قد به زمین افتاد، او کاملا آزاد گردید زیرا در همان لحظاتی که نوید آزادی به او ابلاغ می‌شد، جانش آزاد گردید و قفس زجر دیده و آش و لاش شده‌اش را ترک کرد.

تمام کسانی که در میدان برای تماشای سیاست کردن هاشم‌بیگ حاضر شده بودند، وقتی شنیدند بی‌گناه سیاست شده، بدون جهت آن همه زجر و شکنجه‌اش کرده‌اند به رقت آمدند. آنان که رقیق‌القلب بودند بر مظلومیت هاشم‌بیگ گریستند. شاید عده‌ای به یاد شهیدان در گذشته افتادند، در حالی که اشک می‌ریختند در دل خود، بدون این که کسی متوجه شود ظالم و جابر زمان را لعنت می‌کردند.

رنج و عذاب...

چند نفر به حضور قبله‌عالم شرفیاب شدند، با چشم گریان عرض کردند: هاشم‌بیگ عمرش را به قبله‌عالم بخشید.

نادر از شنیدن این خبر حقیقتاً متأثر گردید، کسانی که حاضر بودند شاید برای اولین مرتبه دیدند پلکهای چشمان مبارک تر گردید. بغض راه گلوی نادر را گرفته بود، دیگر نمی‌توانست حرف بزند، با اشاره دست همگی را مرخص کرد.

در تمام این احوال قاصدی که از سیستان آمده بود گرفتار ترس و لرز شده نمی‌دانست عاقبت کارش چه خواهد شد!؟ در آن مدت کوتاهی که شرفیاب بود فهمید، هاشم‌بیگ پیک مخصوص، خبر صحیحی از اوضاع سیستان آورده به چه روزی گرفتار گردیده است، او بر جان خود بیم داشت زیرا فکر می‌کرد حالا که معلوم شده خبر جعلی است و دروغی گفته‌ام چه به روزم خواهند آورد، او گرفتار ترس عجیبی شده گفته‌های خود را مرتب در خاطر تکرار می‌کرد تا خلاف آنچه گفته بود چیزی نگوید.

وقتی دستور مرخصیش داده شد، پیک علیقلی‌خان مانند مرغی که از قفس آزاد شود به سرعت از سراپرده سلطنتی خارج شد، اسبش حاضر بود سوار شد، بدون این که توجه کسی را جلب نماید شهر را ترک کرد، برای فرار از عقوبت و شکنجه شهر را دور زد. با این که از دروازه جنوب خارج شده بود راه کوههای شمال را پیش گرفت تا اگر تعقیبش کردند به او دست نیابند.

لاشه تکه پاره شده هاشم‌بیگ را با عزت و احترام به خاک سپردند. هر کس داستان مرگ هاشم‌بیگ را شنید و دانست بی‌جهت، بدون سبب و علتی آن همه زجر کشیده و شکنجه دیده است بی‌اختیار گریست، برای او نوحه‌سرائی کرد.

نادر گرفتار وضع عجیبی گردیده بود. از طرفی یکی از فدائیان خود را آنقدر زجر داده بود تا جان سپرده بود، از طرف دیگر پسر برادرش علیقلی‌خان، عزیز کرده‌اش، یاغی شده و قسمتی از کشورش را به نافرمانی واداشته بود. از یک سو سردارجلایر پیر که آن همه فداکاری در راهش کرده بود به دست علیقلی‌خان به قتل رسیده بود، از سوی دیگر فرمانی که به سردارجلایر داده بود به دست علیقلی‌خان افتاده به این ترتیب پسر برادرش واقف گردیده بود، چگونه حکم قتلش را صادر کرده است و قبل از آن که خطائی از او سر بزند چگونه اجازه کشتنش را به یکی از سرداران زیر دستش داده است؟!

نادر فکر می‌کرد، به خود می‌گفت: شاید علیقلی‌خان قبلا از این فرمان اطلاع یافته چون متوجه گردیده است حکم قتلش در دست جلایر می‌باشد پیشدستی کرده او را کشته است. با فرستادن سر سردارجلایر و دو فرمانی که در دست داشت خواسته است بفهماند رفتاری که شده برخلاف مروت و مردانگی بوده است. شاید کشته شدن جلایر، زجر دیدن هاشم‌بیگ، یاغی وطاغی شدن مردمی که در زیر بیرق علیقلیخان گرد آمده بودند آنقدر که برملاء شدن رفتارش در نوشتن دو فرمان قتل و سپردن آن‌ها به دست علیقلی‌خان و جلایر آزارش می‌داد اهمیت نداشت.

نادر دستور داده بود کسی مزاحمش نشود، زیرا می‌خواست در تنهائی فکر کند، برای راحت ساختن ناراحتی‌های فکری خود چاره‌ای بیاندیشد. او تنها بود، هیچکس در اطرافش نبود، اما در اطراف گوش‌های اطرافیان به پرده‌ها چسبیده بود، درباریان مشوش بودند، تمام متوجه گردیده بودند تا چه حد قبله‌عالم ناراحت هستند، همگی به چشم دیده بودند حضرت ظل‌الله از حد فزون رنج می‌برند همه از خدا می‌خواستند عاقبت را به خیر گرداند، دعا می‌کردند قبله‌عالم ناراحتی و خشم خود را بر سر بیچاره‌ای فرو نریزند.

احساس ناامنی و ناراحتی

کسانی که محرم اسرار هم بودند، افرادی که به هم اطمینان داشتند، با اوضاعی که پیش آمده بود، با وقایعی که اتفاق افتاده بود، گرفتار ترس ووحشت شده بر جان خود بیمناک گردیدند، با توجه به این که حکم قتل سردارجلایر در جیب علیقلی‌خان و حکم قتل علیقلی‌خان در جیب سردارجلایر بوده است، از خود سؤال می‌کردند: حکم قتل ما در جیب چه کسی است؟! خدایا رحم کن،

این چه وضع زندگی است!؟

از روزی که گوش موسی‌بیگ از جا کنده شده بود، با این که مورد عفو قرار گرفته مشمول عنایات خاصه واقع شده بود معذلک کمتر در سراپرده قبله‌عالم ظاهر می‌شد. آنچنان چشمش ترسیده بود که میل نداشت با دیدن حضرت ظل‌الله وقایع گذشته در نظرش مجسم گردد. شاید قبله‌عالم هم از دیدن موسی‌بیگ با یک گوش ناراحت می‌شدند. زیرا او را از یاد برده بودند و احضارش نمی‌فرمودند.

محمدقلی‌خان افشار و صالح‌بیگ قرخلوی افشار دو دوست و دو یار صمیمی موسی‌بیگ از آنچه اتفاق افتاده بود بسیار ناراضی بودند، با این که به ظاهر موسی‌بیگ را دلداری می‌دادند و به او می‌گفتند: «خدا را شکر کن فقط یک گوشت رفت، ممکن بود سرت برباد می‌رفت، خدا رحم کرد جانت را نگرفت» اما بسیار ناراحت بودند، از این که مزد یک عمر خدمتگزاری موسی‌بیگ آن طور داده شده بود بر جان خود بیم داشتند.

با این که محمدقلی‌خان که فرماندهی نگهبانان خاص قبله‌عالم را برعهده داشت برادرزن نادر بود، با این که صالح‌بیگ که به رتق و فتق امور دربار می‌پرداخت مورد علاقه و اطمینان خاص بودند، معذلک از حضرت ظل‌الله می‌ترسیدند، به خصوص وقتی که دیدند قبله‌عالم فرمان قتل پسر برادرش که آن همه مورد علاقه‌اش بود به دست سردارجلایر داده است، هنگامی که فهمیدند حضرت ظل‌الله فرمان قتل سردارجلایر پاک باخته، کسی که مانند سگ وفادار بود و در خدمتگزاری فروگذار نکرده است، به دست خود مرقوم داشته به علیقلی‌خان داده است، از حد فزون ناراحت گردیدند.

اتفاقاً صالح‌بیگ و محمدقلی‌خان که در پشت یکی از پرده‌ها در کنار هم قرار گرفته بودند و هر دو بی‌اختیار گوشهای خود را تیز کرده منتظر بودند ببینند چه پیش می‌آید! قبله‌عالم چه دستوری می‌دهد؟! نظری به یکدیگر افکندند، شاید در یک زمان در یک لحظه در فکر آن دو دوست خیالی گذشت، از این خیال نگاه هر دو خیره گردید... خیالی که هر دو نفر را ناراحت کرد چنین بود...

صالح‌بیگ فکر کرد: محمدقلی‌خان افشار برادرزن شاه و مورد محبت خاص است، او فرمانده نگهبانان خاص قبله‌عالم است، ممکن است قبله‌عالم فرمان قتل مرا به دست مبارک نوشته و به او داده است... محمدقلی‌خان این دوست صمیمی، این یار وفادار، این کسی که دم از صمیمیت و رفاقت می‌زد منتظر است... هر وقت دلش خواست، هر وقت میلش کشید، با یک ضربه خنجر، با یک ضربه شمشیر جانم را خواهد گرفت و به عرض خواهد رساند، خیالات بدی در سر داشت، حسب‌الامر کارش را ساختم.

در همین حال که این افکار از مخیله صالح‌بیگ می‌گذشت، محمدقلی‌خان هم فکر می‌کرد: صالح‌بیگ همه کاره دربار است، او مورد اعتماد و اطمینان خاص است. از کجا معلوم فرمان قتل مرا حضرت ظل‌الله به دست خود مرقوم نفرموده‌اند و به او نداده باشند! از کجا اختیار جان مرا در کف او قرار نداده باشند؟! هیچ بعید نیست قبله‌عالم که مدتی است به خواهر من لطف ندارند تصور می‌کنند، چون به خواهرم توجهی ندارند دلخور هستم، چون به همه چیز و همه کس بدبین هستند شاید فکر کنند با بودن من در رأس نگهبانان خاص ممکن است خطائی مرتکب شوم، برای این که چنین واقعه‌ای پیش نیآید ممکن است اختیار مرگ و زندگی مرا به دست صالح‌بیگ سپرده باشد.

مجموعه این خیالات که در یک موقع مانند جرقه‌ای در مغز صالح‌بیگ و محمدقلی‌خان جهید سبب گردید به یکدیگر خیره شوند، بی‌اختیار دست هر دو نفر به قبضه خنجری که به کمر داشتند رفت، بی‌اختیار هر دو نفر از دیدن هیبت یکدیگر در آن حال ترسیدند.

فریاد نادر: این چه رسوائی است!؟ به گوش هر دو نفر رسید... لرزیدند، دست هر دو نفر شل شد و پائین افتاد، هر دو نفر سر به زیر افکندند، هر دو نفر در یک زمان عبارتی که نادر گفته بود تکرار کردند و آهسته گفتند: راستی این چه رسوائی است!؟ باز هم بی‌اختیار به یکدیگر نظر افکندند.

صالح‌بیگ که جسارت بیشتری داشت گفت: پس فرمان قتل من در جیب تو است!؟

محمدقلی‌خان که خیال می‌کرد فرمان قتلش در جیب صالح‌بیگ می‌باشد با ترس و لرز گفت: نه چنین فرمانی در دست من نیست، اگر هم بود من نامرد نیستم، ما با هم هم قسم شده‌ایم، ممکن نبود آن را از تو پنهان کنم، اما تو، تو که دم از رفاقت می‌زنی چرا این موضوع را از من پنهان داشتی، چرا به من نگفتی؟!

صالح‌بیگ که خیالش راحت شده بود اظهار داشت: چه چیزی را از توپنهان داشتم! چه چیز را به تو نگفتم؟! ما که از هم جدائی نداریم، تو خیال کردی من نامردم، تصور می‌کنی اگر چنین فرمانی در دستم بود به تو نمی‌گفتم.

محمدقلی‌خان و صالح‌بیگ آهسته آهسته از سراپرده دور شدند، هر دو ناراحت شده بودند، هر دو نفر چند لحظه پیش خیالی بیجا کرده هر دو ترسیده و بر خود لرزیده بودند: حالا وقت آن رسیده بود نفس راحتی بکشند، تجدید عهد کنند، قسم یاد نمایند و مواظب هم باشند.

محمدقلی‌خان و صالح‌بیگ به فکر خود بودند، دیگر به حضرت ظل‌الله توجه نداشتند، می‌خواستند خود را دریابند، می‌خواستند در گرداب حوادثی که پیش می‌آید یکدیگر را حفظ کنند.

صالح بیگ به صحبت خود ادامه داد و گفت: دیگر امنیت و آسایش برای هیچکس باقی نمانده است به جان خودت که از هر کس نزد من عزیزتر است لحظه‌ای پیش فکر کردم، حکم قتل من در دست تو است و تو با من بازی می‌کنی و می‌خواهی مرا غافلگیر نمائی.

محمدقلی‌خان اظهار داشت: به خدا قسم من هم همین فکر را می‌کردم، به خیالم رسید منتظر فرصتی هستی تا جانم را بگیری، مثل علیقلی‌خان که سر سردارجلایر را در قدم قبله‌عالم انداخت، تو هم سر مرا در پایش افکنی... برادر، صالح‌بیگ وضع خیلی وحشتناک

است، خدمت کردن در چنین شرایطی دشوار است. وقتی شخص از برادر خود اطمینان نداشته باشد، از رفیق خود حساب ببرد و مواظب حرکات همه اطرافیانش باشد، وقتی خیال کند هر کس در کنارش ایستاده یا نشسته، در قفایش می‌آید یا می‌رود، قصد جانش را دارد چقدر ناراحت کننده است؟!

صالح‌بیگ گفت: ترس من فقط از تو بود که رئیس نگهبانان خاص هستی، تو هم از من ترسیدی که اختیارات دربار را دارم.

محمدقلی‌خان اظهار داشت: از کجا معلوم فرمان قتل من و تو در جیب میرغضب نباشد؟ از کجا می‌دانی فرمان قتل ما در جیب میرزاعلی‌اکبر یا حسنعلی‌بیک معیرالممالک نباشد!؟ کارهای نادر این روزها حساب ندارد، ممکنه یکی از سرداران افغانی مثلا به همین احمدخان ابدالی دستور داده باشد حساب من و تو را برسد.

صالح‌بیگ گفت: می‌خواهی بگوئی قبله‌عالم تا این حد بی‌صفت و از مردانگی دور شده است!؟

محمدقلی‌خان اظهار داشت: برادر جان نادر مرد بود، نادر دوروئی و تزویر نداشت اما... این نادری که این کارها را می‌کند، این همه ظلم و ستم می‌نماید آن نادر نیست، از روزی که چشمان فرزندش برکنده شده حالش تغییر کرده است. مگر یادت رفته چطور تمام درباریان حاضر در آن جلسه را از بین ببرد، به هیچ کس رحم نکرد، خدا خواست من و تو آن روز نبودیم والا تا حالا هفت کفن پوسانده بودیم، پیری از یک طرف، تغییر اخلاق و روحیه از طرف دیگر، دست به دست هم داده‌اند، دیگر حواسش جا نیست، من و تو باید به فکر خود باشیم. باید هوای هم را داشته باشیم.

صالح‌بیگ گفت: همان طور که هوای بیچاره موسی‌بیگ را داشتیم! مگر ما هم قسم نبودیم، چه کردیم؟ برای حفظ او چه غلطی کردیم!؟ چه قدمی برداشتیم؟! بین خودمون اگر هوسش گرفت، یا به قول تو اگر تغییر اخلاقش، ساده‌تر بگویم اگر جنونش گل کرد مثلا به تو دستور داد دخل مرا بیاوری چه خواهی کرد؟! غیر از اطاعت کردن کار دیگری از تو می‌آید؟!

محمدقلی‌خان که به رگ غیرتش برخورده بود، اظهار داشت: اولا در مورد موسی‌بیگ دستور داد گوشش را بکنند، به کندن یک گوش هم اکتفا کرد. ثانیاً از آن روز تا امروز اوضاع خیلی فرق کرده است، حالا ما یک چیزهائی می‌دانیم که آن روزها نمی‌دانستیم، از این به بعد باید مراقب هم باشیم، مواظب هم باشیم. اینطور که من می‌بینم هوا پس است، وضع خوب نیست، همه ناراضی هستند، آتش نارضایتی از هر سو شعله می‌کشد، طولی نخواهد کشید هرج و مرج برپا خواهد شد. این همه باج و خراج دادن، این همه ظلم و ستمی که می‌شود دوام نمی‌آورد، ما باید به فکر خودمون باشیم. من هیچ تردید ندارم تمام کسانی که در اطراف نادر هستند و از رفتار اخیرش باخبر گردیدند مثل ما دو نفر فکر می‌کنند، بدون شک همگی ناراضی و ناراحت هستند، تردید ندارم همه می‌خواهند دستی از غیب برون آید و کاری بکند. ما باید به نوبه خود برای واژگون کردن این بساط، برای خاتمه دادن به این وضع فعالیت کنیم، همت به خرج دهیم، عده‌ای را با خود همدست کنیم، اگر خبری شد، اگر خطری پیش آمد لااقل جان خود را حفظ کنیم.

صالح‌بیگ و محمدقلی‌خان دور از سراپرده، در مکانی که سربازان تمرین می‌کردند، در وسط میدانی که خالی از افراد و خلوت بود قدم می‌زدند، آهسته با هم نجوا می‌نمودند، باز هم قسم خوردند، باز هم عهد و پیمان گذشته را تجدید کردند.

پیک علیقلی‌خان اظهار شد...
برادرزن نادر نزدیک بود خفه شود...

در این هنگام جنب و جوشی برپا شد، فراشان مخصوص از هر طرف می‌دویدند و از هر کس که در سر راهشان بود سراغ می‌گرفتند، یکی از فراشان سراسیمه به حضور صالح‌بیگ آمد و عرض کرد: قربان، حضرت ظل‌الله امر فرمودند پیکی که از سیستان آمده شرفیاب شود.

صالح‌بیگ گفت: بسیار خوب، او را به حضور ببر.

فراش عرض کرد: قربان، هرچه می‌گردیم اثری از او نیست، مثل این که زمین دهان باز کرده به زمین فرو رفته است.

محمدقلی‌خان فرمانده نگهبانان خاص قبله‌عالم که از شنیدن خبر فرار پیک علیقلی‌خان ناراحت گردیده بود به صالح‌بیگ گفت: خدا رحم کند، اگر کسی که سر سردارجلایر را آورده دیگ خشم و غضب حضرت ظل‌الله را به جوش آورده است پیدا نشود تکلیف ما دو نفر هم معلوم نیست.

با این که صالح‌بیگ به اندازه محمدقلی‌خان برادرزن قبله‌عالم مظطرب نبود زیرا فکر فرار پیک علی‌قلی‌خان به او ربطی نداشت معذلک ناراحت شد و اظهار داشت: برویم برادر، باید هرچه زودتر تا سرش را زیر آب نکرده پیداش کنیم. اگر در رفته باشد به نظرم حساب ما دو نفر هم پاک است.

محمدقلی‌خان، صالح‌بیک، تمام فراشان، تمام قراولان و یساولان گوشه و کنار را گشتند، اثری از پیک نبود. در آن موقعی که سوار بر اسبش شده با شتاب می‌رفت توجه یک نفر را جلب نکرده بود زیرا همگی متوجه وضع و حال هاشم‌بیگ نگون بخت شده توجهی به حال دیگران نداشتند.

جایگاهی که اسب پیک بسته شده مشخص بود، رد اسب را گرفتند، تا مسافتی آن را تعقیب کردند، چون به طرف دروازه جنوب می‌رفت عده‌ای را مأمور تعقیبش کردند، به سوارانی که به دنبال پیک می‌رفتند وعده داد اگر او را دستگیر کنند، زنده بیآورند و تحویل دهند جایزه خواهند داد.

نادرشاه منتظر بود، پیک احضار شده را به حضورش بیآورند. او می‌خواست از اوضاع سیستان تحقیقاتی بنماید، بداند در آن سرزمین چه خبر است؟! با این که پیک عرض کرده بود هنگام شب وارد سیستان شده بلافاصله حرکت کرده است، به این توضیحی که داده خواسته است بگوید خبری از اوضاع ندارد، معذلک لازم بود مورد بازجوئی و بازپرسی قرار گیرد.

هیچکس جرأت نداشت به حضور قبله‌عالم شرفیاب شود و خبر فرار پیک علیقلی‌خان را به عرض برساند. تأخیر آمدن پیک فکر ناراحت و عصبی نادر را بیش از پیش تحریک و تهییج کرد، در حالی که فریاد می‌کشید سئوال کرد: چه شد؟! این مردکه را چرا نمی‌آورید؟! کدام گورتان هستید؟! محمدقلی بیا ببینیم!

درنگ جایز نبود، محمدقلی‌خان به اسم احضار شده بود. با ترس و لرز وارد شد و تعظیم کرد.

نادر سئوال کرد: چه شد؟! کجا رفت؟! مگر نگفتم او را بیاورند!

محمدقلی‌خان در حالی که می‌کوشید بر خود مسلط باشد، عرض کرد: قبله‌عالم مرخصش فرمودید، او هم تصور کرد مرخص شد.

نادرشاه فریاد کشید: حتماً در رفته است، هوا را پس دیده جا خالی کرده است.

محمدقلی‌خان عرض کرد: عده زیادی در جستجویش هستند، تعدادی سوار بر اثر جای پای اسبش رفته‌اند، او به طرف جنوب رفته است، بدون شک به طرف سیستان برگشته است.

نادرشاه که از کوره در رفته سر از پا نمی‌شناخت با دو دست گریبان محمدقلی‌خان را گرفت، در حالی که او را به دیوار کوفت، فریاد کشید: احمق، چطور گذاشتی فرار کند! بی‌عرضه چرا توجه نکردی و مراقب نبودی!

محمدقلی‌خان که گردنش در پنجه‌های قبله‌عالم گیر افتاده بود و حس می‌کرد، اگر فشار کمی ادامه یابد خفه خواهد شد، با صدای گرفته عرض کرد: قربان به لفظ مبارک فرمودید، بروید، من چه می‌دانستم، به سر مبارک قسم، خودتان مرخص فرمودید، چاکر تقصیری ندارم!

نادرشاه در حالی که از شدت خشم ماهیچه‌های صورتش منقبض گردیده، از چشمان برافروخته‌اش شعله‌های خشم می‌جهید و بیننده را به ترس و لرز وا می‌داشت، لگدی به شکم محمدقلی‌خان زد، او را نقش زمین ساخت و گفت: به لفظ مبارک! به سر مبارک!... مرا مسخره کرده‌اند یک مشت بی‌عرضه و بی‌لیاقت اطرافم را احاطه کرده‌اند... لحظه‌ای آرامم نمی‌گذارند... آخر مردکه بیشعور تو فرمانده نگهبانان من هستی! تو احمق مثلا حافظ جان منی! چطور نفهمیده‌ای و ندانستی کسی که سر بزرگترین سردار مرا آورده است نباید قصر در رود. چطور بی‌کله ندانستی و نفهمیدی که ما هر کس را مرخص کنیم او را مرخص نمی‌کنیم، ما او را لازم داشتیم، ما می‌خواستیم از او تحقیقات کنیم، ما می‌خواستیم بدانیم مادر به خطا علیقلی‌خان نمک به حرام در سیستان چه آتشی افروخته است؟! آخر چطور بی‌مغز احمق ندانستی و نفهمیدی... بلند شو... یالله... برو گمشو... برو بگرد... هرچه زودتر باید حاضرش کنی...

محمدقلی‌خان که نزدیک بود از ترس قالب تهی کند و حس می‌کرد عمرش تمام شده هر لحظه ممکن است به فرمان: بیائید؟! مانند معمول جلاد بیاید و جانش را در برابر چشمان پر از خون قبله‌عالم بگیرد، از این که امر صادر شد بلند شود، گم شود، برود بگردد، رمقی گرفت، به زحمت از جای خود بلند شد، در حالی که سر و وضع خود را مرتب می‌کرد با صدای لرزان عرض کرد: اطاعت می‌کنم، چشم، خودم به دنبالش می‌روم. الساعه...

وضع محمدقلی‌خان، قیافه رنگ پریده‌اش به حدی اسفناک بود که نادر را تحت تأثیر قرار داد، او خوب می‌دید و حس می‌کرد محمدقلی به مرگ رسیده است، شاید به خاطر آورد محمدقلی برادرزنش می‌باشد، شاید به نظر آورد همیشه در رکابش بوده به منتهای حد فداکاری کرده است، شاید به حالش رقت آورد، شاید خواست دلداریش داده باشد، شاید خواست دلگرمش سازد، شاید از این که متوجه شد محمدقلی‌خان به زحمت سرپا ایستاده سراسر وجودش می‌لرزید خواست تقویتش کند، هرچه بود صدایش را تغییر داد، در حالی که می‌کوشید، سعی می‌کرد با ملایمت، با آرامش، با مهربانی دل محمدقلی‌خان را به دست آورد اظهار داشت: آخر تو برادرزن من هستی، تو محرم اسرار من هستی، از همه بالاتر تو حافظ جان من هستی، تمام نگهبانان من در اختیار تو هستند، از زیر نظر تو، از زیر دست تو جنبده‌ای نباید در رود. ما به تو اطمینان داریم، به همین جهت است که چنین مقامی را به تو داده‌ایم...

محمدقلی‌خان که تا حدی گیج شده بود اندک اندک به خود آمد، لحن ملایم نادر جانی به او بخشید. او مانند کسی که به غرقاب کشیده شده باشد، با اجل دست و پنجه نرم کرده نجات یافته باشد و در ساحل نجات نفس راحت بکشد، عمر دوباره یافته بود... لذت زندگی کردن، لذت دوباره زیستن، شادی و شعفی در او ایجاد کرد، این شادی و شعف به شکل قطرات اشک روی گونه‌هایش جاری شد.

نادر اشکهای محمدقلی‌خان را دید، خیال کرد از حقشناسی است، برای این که بیشتر به او محبت کرده باشد گفت: پیک علیقلی به نظرم نابکار و حرامزاده آمد، فرارش هم دلیل دیگری بر حرامزادگی او است، گفتی رد پای اسبش را پیدا کرده‌اند که به طرف جنوب رفته است. فکر نمی‌کنم آنقدر احمق باشد که راه سیستان را پیش گیرد، بدون تردید او فکر کرده است، همین که از فرارش مطلع شوند به دنبالش می‌روند. به این جهت دقت کن رد گم نکند، به جای رفتن به طرف سیستان به راه دیگری مثلا به طرف شرق، غرب و یا شمال نرفته باشد.

محمدقلی‌خان عرض کرد: اگر اجازه فرمایند شخصاً به دنبالش خواهم رفت، او را به حضور خواهم آورد.

درد دل دوستانه...

در موقعی که نادر محمدقلی‌خان را مورد عتاب و خطاب قرار داده بود همگی مضطرب بودند، تمام کسانی که در اطراف سراپرده سلطنتی ایستاده بودند بیچاره محمدقلی‌خان را درگذشته می‌پنداشتند. درباریان فکر می‌کرد نعش محمدقلی‌خان را لحظه‌ای بعد خواهند دید. نه تنها دوستانش متأثر شدند بلکه دشمنانش هم ناراحت بودند.

بیش از همه صالح‌بیگ ناراحت و متأثر بود. چند مرتبه به فکرش رسید داخل شود، خود را وسط بیاندازد، شفاعت کند، وساطت کند، اما جرأت نکرد. همین که حس کرد خطر گذشته محمدقلی‌خان زنده مانده است خوشحال شد. وقتی محمدقلی‌خان مرخص گردید و از سراپرده سلطنتی خارج گردید آغوش باز کرد، او را در بغل گرفت، خدا را شکر کرد و آهسته گفت: نزدیک بود عنان اختیار از کف بدهم، نزدیک بود بیایم تو و خودم را وسط بیاندازم.

محمدقلی‌خان نگاهی به سراپای صالح‌بیگ کرد، چون متوجه شد در آنچه گفته صدیق است، اظهار داشت: این چه دیوانگی بود، ممکن بود به قیمت جان هر دو تمام شود. خوب شد حماقت نکردی.

درباریان دیگر رسیدند، فرصت نشد صحبت دیگری بنمایند.

هر یک از درباریان به نحوی سعی کردند دل محمدقلی‌خان را به دست آورند. چون محمدقلی‌خان عجله داشت هرچه زودتر برود پیک علیقلی‌خان را پیدا کند از همه خداحافظی کرد، به سرعت راه افتاد.

صالح‌بیگ به عنوان این که او را بدرقه نماید خارج شد. در حالی که در کنار یکدیگر می‌رفتند، محمدقلی‌خان آهسته گفت: مرگ را پیش چشمم دیدم، وقتی که گردنم را گرفته بود و فشار می‌داد حس کردم خفه می‌شوم.

صالح‌بیگ اظهار داشت. پس خدا رحم کرد، وقتی که داشت خفه‌ات می‌کرد تو چه می‌کردی، دستهایش را نگرفتی!!

محمدقلی‌خان گفت: می‌خواستم چه کنم؟ جرأت نداشتم دستهایش را بگیرم!

صالح‌بیگ گفت: اگر خفه‌ات کرده بود، اگر جانت را گرفته بود چه می‌شد؟!

محمدقلی‌خان اظهار داشت: یک نفر دیگر بر هزاران هزار کشته اضافه می‌شد. خیال می‌کنی چه می‌شد؟!

صالح‌بیگ گفت: با این وضع که من می‌بینم، با روحیه‌ای که قبله‌عالم پیدا کرده‌اند، امروز نشد یک روز دیگر، خلاصه تأمین جانی نیست، به خصوص ما که در دسترسش هستیم، ما که نزدیکش هستیم بیشتر در خطر هستیم. باید فکری کرد!...

محمدقلی‌خان اظهار داشت: چه فکری؟ چه خیالی! هیچ کار از دست ما برنمی‌آید، باید بسوزیم و بسازیم تا خدا فرجی کند... از ما کاری ساخته نیست.

صالح‌بیگ فکری کرد، در حالی که به اطراف نظر می‌کرد کسی توجه نداشته باشد آهسته گفت: به عقیده من ما بی‌عرضه‌ایم، به خصوص تو خیلی حماقت کردی، ببین همه ناراضی هستند، همه بر جان خود بیمناکند، همه آرزو دارند دستی از غیب برون آید و کاری بکند، همه منتظرند خدا نظری کند و دستی از غیب برساند... در حالی که دستهای تو آزاد بود... آیا ممکن نبود... آن دست غیب شود.

محمدقلی‌خان از شنیدن این عبارت مانند کسی که صاعقه بر سرش فرود آمده باشد ایستاد، بر جای خود خشک شد، آثار تحقیر و تعجب در قیافه‌اش هویدا گردید، سراپای صالح‌بیگ راورانداز کرد.

صالح‌بیگ از دیدن آن وضع و قیافه محمدقلی‌خان، ناراحت شد. برای این که گفته خود را ترمیم نماید، اظهار داشت: منظور این بود اگر خدا می‌خواست از مردم رفع ظلم بشود، اگر مصلحت می‌دانست از کشت و کشتار عده‌ای بیگناه جلوگیری شود ممکن بود دستهای آزاد تو آن دست غیب می‌شد، خداوند آنها را به حرکت درمی‌آورد، بدون این که تو خودت بفهمی، بدون این که توجه داشته باشی، در آن حال خفقانی که گرفتار بودی به فرمان خدا، به حکم پروردگار قادر توانا، دستهایت به کار می افتاد، با یک حرکت بی‌اراده دستهای تو، رفع ظلم می‌شد، دفع شر می‌شد، همه خلاص می‌شدند.

محمدقلی‌خان گفت: صالح‌بیگ ما با هم قسم خورده‌ایم، ما عهد کرده‌ایم هوای یکدیگر را داشته باشیم، برای واژگون کردن این بساط به یکدیگر کمک کنیم، اما بین خودمون بماند من هیچگونه فکر نکرده‌ام نمک به حرام باشم، من نمی‌خواهم نمک خورده‌ام نمکدان بشکنم، من برادرزن نادر هستم، به من اطمینان دارد، به تو هم اطمینان دارد، ما نباید به روی ولینعمت خود دست‌درازی کنیم، ما قسم خوردیم جان خود را حفظ کنیم، آنچه گفتی نشنیده می‌گیرم، فراموش می‌کنم چه گفتی، من و تو حافظیم و نگهبان، چنین فکری، صحیح نیست و خلاف مردانگی است.

صالح‌بیگ از شنیدن صحبت‌های ملایمت‌آمیز محمدقلی‌خان ناراحت گردید، شاید فکر کرد آنچه به او گفته است بازگو خواهد شد و برایش زحمتی ایجاد خواهد کرد، شاید پشیمان شد چرا جلو دهان خود را نگرفته است، اختیار از کف داده است و حرف‌هائی که نباید بزند بر زبان جاری ساخته است، از این اندیشه‌ها گرفتار اضطراب گردید.

محمدقلی‌خان آثار ناراحتی و تشویش و اضطراب را در قیافه صالح‌بیگ خواند، برای این که به او اطمینان دهد آنچه گفته است نشنیده گرفته، در جای دیگر بازگو نخواهد کرد اظهار داشت: قسم به یگانگی پروردگار، قسم به دوستی، قسم به مردانگی آنچه گفتی فراموش می‌کنم، با هیچکس درباره آن بحث نمی‌کنیم، خوب فکر کن این موضوع‌ها گفتن ندارد. اگر خدای نکرده بازگو شود و باد آن را به گوش نادر برساند حساب گوینده و شنونده هر دو پاک است. اطمینان داشته باش اگر به فکر جان تو نباشم لااقل در فکر جان خودم هستم، جان عزیز است، بیهوده نمی‌خواهم آن را از کف بدهم.

صالح‌بیگ با این که اطمینان یافته بود آنچه گفته است بازگو نمی‌شود معذلک به محمدقلی‌خان گفت: برادر، مواظب باش، قسم یاد کردی. ضمناً به خاطر داشته باش این وضع قابل دوام نیست، مرگ یک مرتبه می‌آید و شخص راحت می‌شود، با وضعی که قبله‌عالم گرفتار شده‌اند ما که در اطرافشان هستم روزی هزار مرتبه به مرگ می‌رسیم، زیرا هر آن بیم آن می‌رود یا خودش جان ما را بگیرد، یا

دستور دهد دیگری حساب ما را برسد. مگر من و تو با وجود این که قسم خورده و با هم از برادر نزدیکتر هستیم خیال نمی‌کردیم حکم قتل ما صادر شده است من فکر می‌کردم تو مأمور سر به نیست کردن من شده‌ای، تو هم خیال می‌کردی من مأمور کشتن تو هستم.

محمدقلی‌خان گفت: فعلا وقت این حرفها نیست، دعا کن من بتوانم پیک علیقلی‌خان را پیدا کنم، او را دستگیر نمایم. اگر او را پیدا نکنم، اگر او را زنده به حضور نیآورم نمی‌دانم چه به روزم خواهد آمد. تو هم خواهش می‌کنم مواظب باش، اطراف را بگرد، شاید در شهر مخفی شده است، شاید هنوز خارج نشده باشد.

صالح‌بیگ اظهار داشت: خدا کند موفق شوی، در هر صورت اگر هم پیدایش نکردی زیاد نگران نباش، خدا بزرگ است، قضیه یک جوری خواهد گذشت. انشاءالله به خیر خواهد گذشت. ممکن است ساعتی دیگر موضوع فراموش شود.

در جستجوی پیک علیقلی‌خان...

محمدقلی‌خان به امید خدائی گفت و راه افتاد. چند نفر از سواران مجرب و آزموده را با خود برد تا در صورتی که لازم شود راههای مختلف را پیش گیرند و بیهوده وقت تلف نشود.

محمدقلی‌خان گفته‌های نادر به خاطرش آمد، نادر فرموده بود: «ممکن است به جای رفتن به طرف سیستان راه شمال یا شرق و یا غرب را پیش گرفته باشد.» این اظهارنظر نادر کاملا منطقی بود. محمدقلی‌خان به عوض این که به طرف دروازه جنوب شهر برود توکل بر خدا کرد و راه دروازه شمال را پیش گرفت. خیلی سریع از شهر دور شد، به اولین قهوه‌خانه بین راه رسید. از تحقیقاتی که به عمل آورد به این نتیجه رسید ساعت قبل سواری به اینجا آمده، یکی از نعل‌های اسبش را که افتاده بود کوبیده بدون این که لحظه‌ای توقف نماید راه خود را پیش گرفته است.

محمدقلی‌خان راجع به سر و وضع آن سوار سئوالاتی کرد. برایش مسلم گردید، آن سوار که با آن سرعت حرکت کرده و رفته است کسی غیر از پیک علیقلی‌خان نیست. محمدقلی‌خان به نبوغ نادر ایمان داشت، چون برای مرتبه دیگر متوجه شد راهنمائی نادر تا چه حد مفید بوده است آهی کشید، در دل گفت: خدایا چرا؟ چنین مردی با این قدرت فکر، با این نبوغ تا این حد عوض شده است؟!

محمدقلی‌خان و سوارانش لحظه به لحظه توقف را جایز ندانستند و بر اثرش به راه افتادند. محمدقلی‌خان به سوارانش گفت: یک نعل اسبش عوض شده است، قبل از آن که نعل کوبیده شود مدتی سم بدون نعل بوده بدون شک کوفتگی در پای اسب ایجاد شده است، نباید خیلی از ما فاصله داشته باشد. برویم عجله کنیم.

محمدقلی‌خان در حالی که به سرعت اسب می‌راند به رجزخوانی پرداخت، به سوارانی که نزدیکش تاخت می‌آمدند، گفت: همه خیال می‌کردند پیک علیقلی‌خان راه جنوب را پیش گرفته به طرف سیستان رفته است. اگر طبق گفته و نظر دیگران به طرف جنوب رفته بودیم، حالاها می‌بایستی برویم و اثری از فراری پیدا نکنیم. در حالی که با سرعتی که می‌رویم عنقریب به او خواهیم رسید، مواظب باشید باید زنده دستگیرش کنیم.

سواران متعجب بودند، فکر می‌کردند: محمدقلی‌خان چه فکر بلندی دارد... آنان خبر نداشتند این فکر مربوط به نادر بزرگ، نادر باهوش و فهمیده است.

پیک علی‌قلی‌خان تصور می‌کرد با تغیر دادن خط سیر کسی متوجه نخواهد شد چه راهی را پیش گرفته است. او به خصوص وقتی که از دروازه جنوب خارج گردید وارد علفزاری شد، یکی از نعل‌های اسبش که شل شده بود و لق می‌زد کند، پای دیگر اسبش را نمد پیچید تا پس از خارج شدن از علفزار و دور زدن شهر و رفتن به طرف شمال، کسی متوجه تغییر مسیرش نگردد. در حالی که تلف کردن وقت از طرفی، پیمودن دور شهر از طرف دیگر سبب گردید زود به دام افتد. او خیال می‌کرد کسی متوجه نیرنگی که زده است نخواهد شد، در حالی که با راهنمائی نادر و توکلی که محمدقلی‌خان بر خدا کرد و راه شمال را پیش گرفت خیلی زود به او رسید. او متوجه شد عده‌ای سوار می‌آیند ولی فکر نکرد برای دستگیری او آمده‌اند به این جهت زیاد در رفتن عجله نکرد.

پیک نقش خود را خوب بازی کرد...

محمدقلی‌خان که با سوارانش به تاخت می‌آمد به او رسیدند، در اولین نگاه محمدقلی‌خان او را شناخت و گفت: رسیدم به خیر، کجا تشریف می‌برید!

طبق دستوری که محمدقلی‌خان به سوارانش داده بود، برای این که زد و خوردی پیش نیاید، برای این که مقاومتی نشود و زنده دستگیرش سازند، یکی از سواران از عقب کمندی انداخت، تا پیک علیقلی‌خان آمد به خود پیچید در حلقه کمند گرفتار شد، دو نفر هم به تاخت رسیدند و با تردستی کتهایش را بستند.

محمدقلی‌خان که متوجه شد پیک علیقلی‌خان اسیر شده دیگر کاری از دستش برنمی‌آید گفت: فکر نکردی قبله‌عالم از رفتنت تا چه ناراحت می‌شود، خیال نکردی ممکن است این حرکت تو باعث کشته شدن عده‌ای شود.

پیک علیقلی‌خان که مردی زیرک و باهوش بود، همین که متوجه شد، دیگر کاری از دستش برنمی‌آید، سعی کرد آرام و ساکت بماند. در حالی که خودش را متعجب نشان داد با کمال سادگی اظهار داشت: قبله‌عالم مرخصم فرمودند، من هم امتثال امر مبارک را نمودم. مگر خدا نکرده می‌توانستم کار دیگر بکنم.

محمدقلی‌خان پوزخندی زد و پرسید: اسمت چیست؟

پیک علیقلی‌خان با کمال ادب گفت: غلام شما حسینقلی.

محمدقلی‌خان اظهار داشت: خوب، حسینقلی‌خان، چطور شد از دروازه جنوب شهر خارج شدی، بعدش شهر را دور زدی راه شمال را پیش گرفتی؟!

حسینقلی‌خان عرض کرد: اول خواستم به طرف سیستان بروم، خدمت علیقلی‌خان برسم، بعد فکر کردم این چه کاری است حالا که تا اینجا آمده‌ام بهتر است سری به اقوامم بزنم، بعداز آن که دیداری تازه شد بروم.

محمدقلی‌خان پرسید: اهل کجائی؟

حسینقلی عرض کرد: اهل قوچان هستم، برای دیدن اقوامم که چند سال است آنان را ندیده‌ام به قوچان می‌رفتم.

محمدقلی‌خان گفت: برویم، قبله‌عالم انتظار دارند، مایلند تو را ببینند.

حسینقلی که کاملا خونسردی خود را حفظ کرده بود عرض کرد: زهی سعادت، با کمال میل، عجیب است، چرا کت‌هایم را بسته‌اید، من حاضرم با شما بیایم، مگر غلام تمرد کردم، خدای نکرده مگر خطائی مرتکب شده‌ام که کتهایم را بسته‌اید...

عرایض و گفته‌های حسینقلی به قدری طبیعی و ساده بود که محمدقلی‌خان را گرفتار تردید کرد، به خود گفت: این بیچاره که تسلیم است، او که قصد فرار نداشته است، راستی چرا کتهایش را بستیم، او حاضر است با میل و رغبت بیآید. او یک نفر است. تعداد سواران من زیاد هستند. او که نمی‌تواند فرار کند، پس چرا او را کت بسته ببریم؟!

محمدقلی‌خان پس از فکرهائی که کرد گفت: ظاهر امر اینطور به نظر می‌آید تو قصد فرار داشتی، از دروازه جنوب خارج شدی، رد گم کردی و راه شمال را پیش گرفتی...

حسینقلی عرض کرد: برای چه؟ مگر چه کرده بودم؟ کار قاصد پیغام آوردن، پیغام بردن و اجرای اوامر و دستورات است، غلام به فرمان قبله‌عالم در رکاب علیقلی‌خان و سردارجلایر به سیستان رفتم، تحت اختیار سردارجلایر بودم، تا در سیستان بودم به وظایف خود عمل کردم، به هر کجا فرستادند رفتم، در مراجعت به سیستان بعد از مأموریت آخری که رفته بودم، بسته‌ای دادند و گفتند فوراً آن را به حضور قبله‌عالم برسانم، باز هم غلام اجرای امر کرده‌ام، روز و شب استراحت نکردم، بسته را صحیح و سالم رساندم، غلام نمی‌دانستم داخل بسته چیست، حق هم نداشتم در راه آن را باز کنم و از محتویاتش باخبر گردم، به این جهت وظیفه خود را انجام دادم، تصور می‌کردم انعام و خلعت هم خواهم گرفت، خیلی متأسف شدم محتویات بسته خاطر قبله‌عالم را مکدر ساخته است.

محمدقلی‌خان در برابر حرف‌های منطقی حسینقلی و تسلیم بودنش چاره‌ای نداشت جز این که دستور دهد کت‌هایش را باز کنند، در حالی که دستور حرکت می‌داد به حسینقلی گفت: مواظب باش خیالاتی به سرت نزند.

حسینقلی‌خان با کمال سادگی عرض کرد: چه خیالاتی! سردار می‌خواهند غلام را به حضور قبله‌عالم ببرند، چه سعادتی برای چاکر بالاتر از این که باز هم به زیارت حضرت ظل‌الله مشرف گردم، شاید بخواهند مأموریتی بدهند، شاید هم انعامی لطف فرمایند.

محمدقلیخان دلش به حال حسینقلی ساده سوخت، فکر کرد و به خود گفت: بیچاره خبر ندارد جانش در خطر است. به عوض انعام و مأموریت حسابش با کرام‌الکاتبین است.

محمدقلی‌خان در جلو، حسینقلی در پشت سرش در حالی که به وسیله سوارانی محاصره شده بود به طرف مشهد به راه افتادند.

حسینقلی خوشحال بود کتهایش را باز کرده‌اند و آزادش ساخته‌اند، او اطمینان داشت و خوب متوجه شده بود قبله‌عالم متغیر و ناراحت هستند، برایش مسلم بود وقتی که به حضور شرفیاب شود زجر و شکنجه و عذاب و سرانجام مرگ در انتظارش خواهد بود، به این جهت سعی کرد خونسرد باشد، همانطور که جواب محمدقلی‌خان را داده نظر او را به خود جلب کرده است با نادر هم چنان کند، در صورتی که توفیق نیافت از خشم قبله‌عالم بکاهد، اگر نتوانست نظر مبارک را به بیگناهی خودش معطوف سازد، اگر متوجه شد شکنجه و عذاب در کار است و قرار است زجرکشش کند، خودش به دست خودش کار را تمام کند، مردانه جان دهد و زجر و عذاب را تحمل نکند.

نادر از رفتار خود ناراحت بود...

نادرشاه از دیدن سر کاه کرده سردارجلایر حقیقتاً ناراحت بود، دلش می‌خواست سردارجلایر علیقلی نمک به حرام سرکش را به سزایش رسانده بود تا این که علیقلی حق‌نشناس سر آن سردار نامدار را برایش فرستاده است. وقتی دو فرمانی که به خط خودش نوشته بود به دستش دادند و متوجه گردید علیقلی دانسته است که فرمان قتلش را صادر کرده است، از حد فزون معذب گردید. او مرد بود، در تمام طول زندگیش مردانه رفتار کرده بود. اما بودن دو فرمان در دست علیقلی، نشان دادن آنها به افسران و سربازان و بزرگان شهر سیستان مدرکی بود که همه را علیهش برمی‌انگیخت نادر فکر می‌کرد، بدون شک همگی بعد از دیدن این دو فرمان گفته‌اند: این است جوانمردی نادر! این است مردانگی نادر!

نادر حقیقتاً رنج می‌برد، از این که فرامینش علنی گردیده است شدیداً در عذاب بود. اما چاره‌ای نداشت، می‌خواست از پیک علیقلی‌خان بپرسد، وضع سیستان چه بوده است؟ مردم در چه حال بودند؟ راجع به او چه فکر می‌کردند؟!

به نادر خبر دادند پیک علیقلی‌خان را پیدا کردند. محمدقلی‌خان با عده‌ای از سواران که به دنبالش رفته بودند او را می‌آوردند. سواری که از طرف محمدقلی‌خان آمده بود تا این خبر را زودتر به نادر برساند احضار شد.

نادرشاه سئوال کرد: تو با محمدقلی‌خان رفته بودی؟

سوار عرض کرد: بله قربان، محمدقلی‌خان فرمودند به شرف عرض مبارک برسانم حسینقلی را پیدا کرده‌اند، او را به حضور می‌آورند.

نادرشاه پرسید: کجا او را پیدا کردید؟

سوار عرض کرد: در راه شمال شهر او را یافتیم.

نادر از این که پیش‌بینیش صحیح بوده است شاد گردید، خوشحال شد محمدقلی‌خان را به درستی راهنمائی کرده است. پس از کمی تأمل پرسید: چگونه طی طریق می‌کرد؟!

سوار عرض کرد: معمولی به راه خود ادامه می‌داد.

نادرشاه پرسید: وقتی او را یافتید، چه کردید؟!

سوار عرض کرد: قبلا محمدقلی‌خان دستور داده بود با

کمند او را بگیریم. اما او مقاومتی نکرد، از این که او را گرفتیم متعجب شد، از این که کتهایش را بسته‌ایم حیرت نمود و گفت: خطائی نکردم. سردارمحمدقلی‌خان از او سئوال فرمودند، چرا فرار کردی؟ حسینقلی جواب داد طبق فرمان قبله‌عالم رفتار نمودم. حضرت ظل‌الله مرخص فرمودند، امتثال امر کردم.

نادرشاه پرسید: از او سئوال نکرد چرا راه جنوب را کج کرده به طرف شمال رفته است؟

سوار عرض کرد: بله قربان این سئوال را کرد، حسینقلی جواب داد، ابتدا به سوی جنوب رفتم، خواستم، نزد علیقلی‌خان برگردم، از شهر که خارج شدم فکر کردم سری به زادگاه خود بزنم، کس و کار خود را در قوچان ببینم، بعد از آن به سیستان بروم چون حرفهایش طبیعی و ساده بود، محمدقلی‌خان امر فرمودند کتهایش را باز کردند.

نادرشاه با دقت سوار را تماشا کرد، پرسید: تو در تمام این گفتگوها حضور داشتی؟

سوار عرض کرد: بله قربان، او با کمال میل و رغبت در حالی که خوشحال بود به زیارت قبله‌عالم نائل خواهد شد، همراه ما آمد... او می‌گفت برای این که به سرعت طی طریق کرده، روز و شب استراحت ننموده مأموریت خود را انجام داده است، شاید حضرت ظل‌الله بخواهند به او خلعت و انعام عنایت فرمایند.

نادرشاه پرسید: او نترسید، التماس نکرد، قصد فرار نداشت، به پای خود دارد می آید.

سوار عرض کرد: بله قربان. او نترسید، التماس نکرد. او قصد فرار نداشت. وقتی هم محمدقلی‌خان به او گفت تو قصد فرار داشتی، چرا از دروازه جنوب خارج شدی، رد گم کردی و از راه شمال رفتی، اعتراض کرد و گفت، برای چه؟ کار قاصد پیغام آوردن است، غلام وظیفه خود را انجام داده‌ام، غلام به فرمان قبله‌عالم در رکاب علیقلی‌خان و سردارجلایر به سیستان رفتم، به من بسته‌ای دادند، دستور دادند فوراً آن را به حضور قبله‌عالم بیآورم، لحظه‌ای استراحت نکردم تا به شرف زیارت حضرت ظل‌الله نائل گردم، غلام که اجازه نداشتم بسته را باز کنم و محتویات آن را ببینم خیلی متأسف شدم محتویات بسته خاطر قبله‌عالم را مکدر ساخته است.

نادرشاه سوار را مرخص کرد، به فکر فرو رفت و به خود گفت: اگر چنین باشد بیچاره پیک چه تقصیری دارد. اصلا چه تحقیقی می‌توانم از او بکنم، اگر او شب وارد شهر سیستان شده بلافاصله هم حرکت کرده است و از اوضاع خبر ندارد چه اطلاعی می‌تواند به من بدهد، تا این حد سخت‌گیری برای چه کردم؟ چرا محمدقلی‌خان برادر زنم را تا آن حد مورد عتاب قرار دادم، نزدیک بود خفه‌اش کنم، لگدی که به پهلویش زدم خیلی شدید بود، ممکن بود در اثر همان لگد از پا درآید... پیک را می‌آورند، بدون شک از هیبت من خواهد ترسید، تردیدی نیست از این که سر سردارجلایر را آورده ما را متغیر دیده است، ناراحت خواهد شد، ممکن است به سئوالاتی که می‌کنم جواب‌هائی بدهد که ما را خوش نیاید، آن وقت به خشم درآئیم، دستور دهیم او را شکنجه کنند، اگر در گفته‌های خود ایستادگی کرد شکنجه را شدیدتر کنیم، مثل بیچاره هاشم‌بیگ موقعی متوجه می‌شویم گناهی ندارد که در زیر شکنجه از پا درآمده باشد... یادآوری وضع هاشم‌بیگ ناراحتش کرد، نادرشاه در حالی که رنج می‌برد به خود گفت: بیچاره همه چیز را گفت، او خبر داد علیقلی نمک به حرام در چه اندیشه است و چگونه علم طغیان برافراشته است، او حقیقت را با صداقت و راستی و درستی و با کمال صفا به عرض ما رساند، به عوض این که به حرفهایش گوش دهیم آن همه عذابش دادیم، دستور دادیم آن همه زجرش دادند. پیک علیقلی‌خان مادر به خطا هم به فرض همه چیز را بداند بیش از هاشم‌بیگ مطلبی به عرض ما نخواهد رساند... به این ترتیب در فکر نادرشاه تردیدی حاصل گردید و از خود پرسید: آیا او را بپذیریم؟ اگر پذیرفتیم عذابش بدهیم! آیا اگر مرخصش کنیم بهتر نیست! اصلا صلاح است او را ببنیم... حبسش کنیم... عذابش دهیم... چه کنیم؟...

محمدقلی‌خان پیک را برحذر داشت... نادر دستور داد به او خلعت دهند...

محمدقلی‌خان با وقار و طمأنینه به جایگاه سلطنتی نزدیک می‌شد، از طرفی خوشحال بود طبق دستور و امری که شده رفتار نموده، پیک علیقلی‌خان را که قبله‌عالم می‌خواستند ببینند پیدا کرده او را به حضور می‌برد و به این ترتیب کفایت و درایت و دقت و سرعت عمل خود را مرتبه دیگر به رخ حضرت ظل‌الله می‌کشد، نشان می‌دهد لایق مقامی است که به او تفویض گردیده است. از طرف دیگر واقعاً دلش به حال حسینقلی می‌سوخت زیرا اطمینان داشت سرنوشتی بهتر از هاشم‌بیگ مقتول نخواهد داشت. شاید در این لحظات احساسات و عواطف انسانیش به جوش آمد زیرا از سرعت اسبش کاسته، حسینقلی را به نزدیک خود خواند و گفت: من نمی‌دانم تا چه حد آنچه گفتی راست و درست باشد، اما باور کردم، میل ندارم راجع به آن بحث کنم، فقط یک نصیحت به تو می‌کنم، برای این که نجات پیدا کنی، برای این که به سرنوشت هاشم‌بیگ که قبل از تو از سیستان آمده بود گرفتار نشوی، غیر از آنچه به من گفتی حرف دیگر نزن، خونسردی خودت را حفظ کن، اگر قبله‌عالم خشمناک شدند خودت را نباز استغفار کن، اگر هم زجرت دادند و شکنجه کردند گفته‌هایت را عوض نکن... من و تو هم ابل هستیم، گفتی تو اهل قوچانی، پس همشهری هستیم، خیر تو را می‌خواهم عاقل باش!!

حسینقلی عرض کرد: سپاسگزارم، توکل بر خدا دارم، چون خطائی نکرده‌ام و وظیفه قاصدی خود را به بهترین وجه انجام داده‌ام نباید مورد عتاب و خطاب قرار گیرم، چه رسد به این که شکنجه و عذاب ببینم.

محمدقلی‌خان که متوجه شد حسینقلی قرص و محکم حرف می‌زند، به او گفت: انشاءالله که به سئوالات قبله‌عالم درست جواب خواهی داد و گزندی نخواهی دید. بعد از آن که مرخص شدی و از این مرحله صحیح و سالم جستی میل دارم تو را ببینم... انشاءالله اگر

مقدر باشد به طرف قوچان صحیح و سالم بروی، کسانت را ببینی و امیدوارم چنین باشد و تو به مقصودت برسی، برای کسانم در قوچان پیغامی دارم... چون قاصد خوبی هستی می‌خواهم پیغام مرا برسانی.

محمدقلی‌خان با گردن افراشته، در حالی که سینه خود را به پیش داده بود شرفیاب شد، عرض کرد: پیک علیقلی‌خان حاضر است، همانطور که فرموده بودید، در راه شمال می‌رفت، خیلی زود به او رسیدیم.

نادرشاه سری حرکت داد و فرمود: می‌رفت اقوامش را در قوچان ببیند. کتهایش را که بسته بودید باز کردید، زیرا متعجب و متحیر بود چرا او را به بند کشیده‌اید، خوشحال بود او را به حضور ما می‌آورید زیرا قاصد است و وظیفه خود را انجام داده است.

محمدقلی‌خان سرگردان شده نمی‌دانست چه بگوید، او فکر می‌کرد به محض آن که عرض کند پیک را آورده‌ام، قیافه قبله‌عالم برافروخته خواهد شد، رگهای گردنش برآمده، چشمانش از شدت خشم خواهد درخشید و خواهد فرمود: او را بیآورید؟!

نادر پوزخندی زد و فرمود: بدون شک او منتظر بوده است ما خلعت و انعامی هم به او بدهیم، شاید هم به قصد گرفتن خلعت و انعام آمده است، انتظار دارد چون روز و شب استراحت نکرده است پاداش خوبی به او بدهیم.

محمدقلی‌خان با سابقه‌ای که در ماههای اخیر از وضع حال حضرت ظل‌الله داشت فکر کرد و با خود گفت: اینها مقدمه طوفان است، در پس این پوزخندها، این عبارات، این گفته‌ها، دستور زبان درآوردن، گوش برکندن، چشم میل کشیدن، تیغ زدن بدن، عسل و شیره مالیدن، خیکی پوست کندن، سرب مذاب در دهان ریختن، دست و پا قطع کردن، قطعه قطعه کردن بدن، منتر کردن، داغ و درفش کردن صادر خواهد شد. او جرأت نداشت یک کلمه حرف بزند زیرا فکر می‌کرد اگر حرفی بزند ممکن است طوفان راه اندازد، پیک علیقلی‌خان به جهنم، خودش گرفتار عذابی الیم گردد.

نادرشاه کف زد.

جلادان که می‌دانستند قبله‌عالم از فرار پیک علیقلی‌خان تا چه حد خشمگین شده بودند آماده برای اجرای دستورات بودند. همین که فهمیدند محمدقلی‌خان پیک را آورده است وسائل شکنجه و عذاب را حاضر کردند. منتظر بودند احضار شوند.

تمام کسانی که در خارج سراپرده بودند نیز در این فکر بودند، لحظات بعد صحنه دیگری از شقاوت و سنگدلی را تماشا خواهند کرد.

صالح‌بیگ رنگ پریده وارد شد، قبل از آن که پا به درون بگذارد، به جلادباشی اشاره کرد حاضر باشد.

حسینقلی که در میان دو نفر از سربازان ایستاده سه نفر جلو و سه نفر هم در عقب سرش قرار گرفته بودند متوجه کسانی که در بیرون سراپرده ایستاده بودند شد، او خوب می‌دید تمام درباریان به نظر رقت او را می‌نگرند. او خوب متوجه شد جلاد و شاگردانش او را ورانداز می‌کنند، شاید هم در دل می‌گویند لحظه‌ای دیگر حسابت را می‌رسیم. وقتی صالح‌بیگ داخل شد و به جلاد اشاره کرد، حسینقلی آن اشاره را هم دید. برقی که در چشمان جلاد جهید، پشتش را به لرزه درآورد.

صالح‌بیگ تعظیمی کرد و ایستاد، او منتظر بود قیافه نادرشاه را دگرگون ببیند، چون برخلاف انتظار شاه نه تنها خشمگین نبود بلکه وضع چهره‌اش عادی می‌نمود، از دیدن آن حال و آن وضع متعجب گردید.

نادرشاه پرسید: صالح‌بیگ به نظر تو پیک علیقلی در انجام وظیفه‌اش قصور کرده است؟!

صالح‌بیگ مردد بود چه جوابی بدهد، چه بگوید که خاطر قبله‌عالم مکدر نشود! ممکن است حرفی بزند برابر میل حضرت ظل‌الله نباشد، آن وقت مورد بی‌مهری قرار گیرد. او نمی‌توانست جواب ندهد و سکوت کند زیرا قبله‌عالم اگر سئوالی می‌فرمودند می‌بایستی جواب داده شود. برای این که خود را خلاص کند عرض کرد: به سر مبارک نمی‌دانم چه عرض کنم!

نادرشاه پوزخندی زد و گفت: شما احمق‌ها نمی‌دانم چه دردی را می‌توانید دوا کنید؟ عقل ندارید، فکر ندارید، همگی مسخ شده‌اید. پرسیدم قاصد وظیفه خود را انجام داده است، از دو حال خارج نیست. یا وظیفه‌اش را انجام داده باید جواب داد «بله» و یا آن که در انجام وظیفه‌اش قصور و کوتاهی کرده است، در این صورت باید جواب داد «خیر»... به سر مبارک نمی‌دانم چه عرض کنم، یعنی چه؟!... نادرشاه در موقع تکرار جوابی که صالح‌بیگ داده بود ادای او را درآورد، سعی کرد مثل او حرف بزند.

محمدقلی‌خان و صالح‌بیگ در عین حال که گرفتار ترس و دلهره بودند، از دیدن وضع و حال نادر و به خصوص تقلیدی که از صالح‌بیگ کرد می‌خواستند بخندند ولی جرأت و جسارت نداشتند زیرا هر دو نفر فکر می‌کردند با آن وضعی که حضرت ظل‌الله پیک علیقلی‌خان را احضار کردند و وقتی که فهمیدند رفته است غضبناک گردیدند، به این سادگی‌ها دست بردار نیستند، شاید دل هر دو نفر به حال و روزی که پیک گرفتار خواهد شد می‌سوخت. محمدقلی‌خان و صالح‌بیگ نظری به یکدیگر انداختند، بی‌اختیار سر به زیر افکندند.

نادرشاه به صالح‌بیگ فرمود: این مرد که از سیستان تا به اینجا بدون لحظه‌ای توقف آمده است، او که شب و روز استراحت ننموده طی طریق کرده است تا مأموریت خود را انجام دهد، نه تنها مرتکب خطائی نشده بلکه وظیفه خود را به بهترین وجهی انجام داده است. پیک کارش پیغام آوردن است، او باید وظیفه خود را انجام دهد. پیک علیقلی نمک به حرام هم وظیفه خود را انجام داده است، بروید به او خلعت بدهید، چون قصد دیدن کسانش را دارد خرج راهش را هم بدهید تا شاد و خرم گردد... بروید زودتر وسائل حرکتش را مهیا کنید تا به سلامتی برود کسانش را ببیند.

محمدقلیخان و صالح‌بیگ از شنیدن فرمایشات حضرت ظل‌الله به کلی حیران گردیدند، هر دو نفر فکر کردند قبله‌عالم شوخی می‌کنند، با این بیانات می‌خواهد آنان را آزمایش کنند. به این جهت

هر دو نفر ایستادند و باز هم انتظار کشیدند ببینند، بعد از این شوخی‌هائی که حضرت ظل‌لله فرمودند، چگونه دستور می‌فرمایند بیچاره پیک را وارد کنند و تحت شکنجه و عذاب قرار دهند.

نادرشاه که متوجه شد، صالح‌بیگ ایستاده در امتثال فرمانش عجله نکرد فریاد کشید: احمق، نفهمیدی چه گفتم...

صالح‌بیگ و محمدقلی‌خان از شنیدن فریاد نادر، ناراحت شدند.

صالح‌بیگ فکر کرد: چه کند؟ آیا منظور قبله‌عالم این است برود خلعت و انعام بدهد یا آن که به آنچه فرموده‌اند عمل نکند و عکس آن را انجام دهد؟ پیک علیقلی‌خان را به دست جلاد بسپارد.

عجیب این است که محمدقلی‌خان در همین افکار بود، واقعاً نمی‌دانست صالح‌بیگ چگونه و به چه ترتیب امتثال امر نماید. او که به علت رفتن قاصدی لگدی به شکمش خورده و پنجه‌های نادر را به دور گردن خود حس کرده بود نمی‌توانست قبول کند، حضرت ظل‌الله فرمان آزادی و خلعت دادن به پیک را بدهند. برایش مسلم بود منظور قبله‌عالم این است همان سرنوشتی که نصیب و بهره هاشم‌بیگ گردیده شدیدتر آن برای سربه نیست کردن حسینقلی اجراء گردد.

نادرشاه که متوجه شد محمدقلی‌خان و صالح‌بیگ هر دو ایستاده‌اند متحیر و سرگردان و بهت‌زده به او نگاه می‌کنند فرمود: چرا ایستادید، مگر نشنیدید چه گفتم!؟

صالح‌بیگ جرأتی به خرج داد، عرض کرد: قربان، عذر می‌خواهم ممکن است بد فهمیده باشم، اما اجازه بفرمائید عرض کنم!؟ منظور قبله‌عالم این است که مانند هاشم‌بیگ به او خلعت داده شود؟!

نادر از شنیدن این عبارت از حد فزون خشمگین گردید، در حالی که به طرف صالح‌بیگ پیش می‌رفت و می‌کوشید بر خود مسلط باشد گفت: از کی تا به حال حرفهای مرا عوضی تفسیر می‌کنید. کی گفتم مثل هاشم‌بیگ رفتار کنید، گفتم به او خلعت بدهید، گفتم خرج سفرش را بدهید برود. احمق بیشعور اوامر ما صریح بود، چه شد آنها را برخلاف تعبیر کردی؟! مگر من دیوم که هرچه گفتم عکسش را عمل کنید؟!

محمدقلی‌خان که متوجه شد ممکن است طوفان خشم نادر دامن‌گیر صالح‌بیگ گردد با ترس و لرز و دلهره جرأت و جسارتی به خرج داد عرض کرد: قربان خاک پایت گردم صالح‌بیگ گناهی ندارد، او که متوجه شده قبله‌عالم تا چه حد علاقه داشتند پیک را ببینند نمی‌تواند تصور کند بدون بازجوئی، بدون این که مورد سئوال و جواب قرار گیرد، خلعت و انعام دریافت کند، خرج سفرش را بگیرد و برود. بدون شک صالح‌بیگ خیال کرده است سرنوشت پیک علیقلی‌خان لااقل باید برابر هاشم‌بیگ باشد.

محمدقلی‌خان با عرایضی که کرد صالح‌بیگ را نجات داد، نادر به حدی خشمگین بود که ممکن بود زیر مشت و لگد صالح‌بیگ را له و لورده کند. گفته‌های محمدقلی‌خان مانند آب سردی که روی دیگ در حال جوشیدن بریزند و خروشش را فرو نشانند در نادر اثر کرد. او که ناراحت بود، ناراحت‌تر شد، شاید در این لحظه فکر کرد: من اینقدر شقی شده‌ام، اینقدر سنگدل شده‌ام که اگر فرمان می‌دهم به کسی محبت کنند، هیچکس نمی‌تواند باور کند، هیچکس نمی‌تواند قبول کند.

این افکار بدون شک به مخیله نادر آمد، شاید هم زجرش داد، در حالی که به قدم زدن پرداخت و سعی کرد صدایش ملایم و آرام باشد گفت: پس شما منتظرید هر کس به حضور ما می‌آید زنده برنگردد. خیال کرده‌اید هر کس باشد خطاکار یا بی‌گناه باید سیاست شود! مگر شما بشر نیستید، مگر از انسانیت بی‌بهره‌اید، همه مثل مجسمه عذاب اطراف مرا گرفته‌اید، هرچه می‌گویم انجام می‌دهید، آرزو به دلم ماند ببینم به حال کسی ترحم داشته باشید، هرچه می‌گویم بله قربان می‌گوئید، هر دستوری می‌دهم عمل می‌کنید. یک دفعه ندیدم از کسی وساطت کنید، یک مرتبه نشنیدم از کسی خوبی بگوئید. یک مشت مردمان مزدور، یک عده اشخاص متملق و چاپلوس دور ما را احاطه کرده‌اید. بدون شک همه خیال می‌کنید در دل ما حس ترحم نیست... حس می‌کنم می‌ترسید، همه فاصله می‌گیرید... آه... اگر یک نفر جرأت می‌کرد، اگر یک نفر جسارت به خرج می‌داد، قدم جلو می‌گذاشت وساطت می‌کرد آیا ممکن بود ما نوردیدگان فرزند خود، نور چشم خود را خاموش کنیم؟! همه به فکر جان خود هستید، همه مصلحت خود را در نظر دارید، بروید از نظرم دور شوید، راحتم بگذارید. گفتم قاصد گناهی نکرده آزادش کنید، بگذارید برود کس و کارش را ببیند، آزارش ندهید، مواظب حرکات و رفتار خود باشید... بروید راحتم بگذارید. خسته‌ام کردید.

پیک حقه‌باز از خوشحالی غش کرد...

محمدقلی‌خان و صالح‌بیگ از شنیدن فرمایشات نادر متعجب گردیدند. امر صریح بود، عقب عقب بیرون آمدند، خوشحال بودند خطری متوجهشان نگردیده است، متحیر بودند و از خود می‌پرسیدند: این چه حالی است که قبله‌عالم به آن گرفتار گردیده است، شاید هر دو نفر دلشان به حال نادر سوخت زیرا گفته‌هایش را صحیح دانستند... اما دو نفر متوجه شدند، کسی جرأت و جسارت نداشته و ندارد، خلاف دستور و اوامر قبله‌عالم حرفی بزند چه رسد به آنان که سمت نگهبانی و پاسداری داشته‌اند و هیچگاه وظیفه نداشته‌اند دخالتی بنمایند و حرفی بزنند.

محمدقلی‌خان در حالی که خوشحال بود به طرف حسینقلی رفت، به سربازانی که اطرافش بودند دستور داد به جای خود برگردند. جلادان که انتظار داشتند هنرنمائی کنند، طبق فرمان و دستور قبله‌عالم پیک علیقلی‌خان را سربه نیست نمایند هاج و واج ماندند، نمی‌دانستند چه کنند!؟ با این که خارج از سراپرده بودند فریادهای نادر را شنیده می‌دانستند در منتهای خشم و غضب است ولی وقتی که دیدند صالح‌بیگ خزانه‌دار را احضار کرد و اوامر قبله‌عالم را به او ابلاغ نمود فهمیدند پیک آزاد است و از چنگ آنان رسته

است. سردسته میرغضبان جلو آمد تا از محمدقلی‌خان دستور مرخصی بگیرد.

حسینقلی که تا این لحظه استقامت نموده سعی کرده بود قرص و محکم خود را نگهدارد، روحیه خود را نبازد، همین که شنید خلعت و انعام به او خواهند داد، هزینه سفرش را هم می‌دهند تا به نزد کسان خود برود، از شدت خوشحالی ضعف کرد، زانوهایش سست شد، نزدیک بود به زمین درغلتد اما محمدقلی‌خان با مهر و محبت دست زیر بازویش انداخت، نگذاشت به زمین افتد، سردسته میرغضبان هم که لحظه‌ای پیش فکر می‌کرد جان پیک را باید بگیرد کمک کرد زیر بازوی دیگر حسینقلی را گرفت، کشان کشان او را به پاسگاه بردند. چند نفر از سربازان کمک کردند، شانه‌های حسینقلی را مالیدند، آب به صورتش زدند، کوشیدند حالش بیآورند.

محمدقلی‌خان به میرغضب‌باشی گفت: مرخصی، اگر چشم باز کند و تو را ببیند ممکن است خیال کند می‌خواهی جانش را بگیری، ممکن است سکته کند، اگر چنین اتفاقی بیافتد و قبله‌عالم بفهمند حساب همگی پاک است.

خزانه‌دار طبق امر قبله‌عالم رفتار کرد، کیسه‌ای پر از سکه نادری به عنوان خرج سفر، لباسی از پارچه زیبای ابریشمی، شمشیر و خنجری آبدیده به عنوان خلعت برای پیک علیقلی‌خان آورد.

حسینقلی وقتی به هوش آمد و خود را غرق در محبت دید با گفتگوئی که قبلا با محمدقلی‌خان کرده بود فکر کرد، نجاتش به دست او و در اثر وساطت او بوده است، به این جهت در حالی که از شدت شوق می‌گریست دستهای محمدقلی‌خان را گرفت و بوسید، گفت: نمی‌دانم به چه زبان تشکر کنم.

محمدقلی‌خان گفت: تشکر لازم نیست، امشب میهمان من هستی، چون خسته‌ای استراحت کن، فردا می‌توانی حرکت کنی، برای دیدن کسانت به قوچان بروی.

حسینقلی خوشحال شد، با کمال میل قبول کرد.

محمدقلی‌خان که میل داشت بداند در سیستان چه می‌گذرد!؟ اوضاع از چه قرار است؟! حسینقلی را به خانه خود برد. چون حس می‌کرد گرسنه و خسته است دستور داد غذائی برایش بیآورند. به او گفت: بعد از غذا بخوابد و رفع خستگی کند.

صالح‌بیگ و محمدقلی‌خان از آنچه اتفاق افتاد گرفتار وضع و حال عجیبی شده هر دو نفر به یک قسم ناراحتی توأم با سرگردانی مبتلا شده بودند.

صالح‌بیگ گفت: بعد از فرمایشات امروز قبله‌عالم تکلیف چیست؟! چه کار باید بکنیم؟! رفتار آینده ما چه خواهد بود؟!

محمدقلی‌خان اظهار داشت: کار ما و وظیفه ما معلوم است، من سردسته نگهبانان هستم، وظیفه نگهبانی را انجام می‌دهم، تو هم که کارت مشخص و معین است کار خودت را انجام خواهی داد. ما باید در حدود گلیم خود پاهای خود را دراز کنیم و از آن فراتر نرویم.

صالح‌بیگ گفت: با فرمایشاتی که فرمودند، صلاح نمی‌دانی اگر موقع مناسب بود، اگر چیزی به خاطرمان رسید بگوئیم.

محمدقلی‌خان اظهار داشت: مگر عقلت کم شده، اصلا معلوم نیست قبله‌عالم چه می‌خواهند، چه خیال می‌کنند، چه نظر دارند، یک مرتبه ممکن است یک حرفی زده شود مورد پسند نباشد، آن وقت خدا به داد برسد. مگر یادت رفته در آن موقع که قبله‌عالم قصد داشتند رضاقلی را تنبیه نمایند، ستاره آن دخترک هندی که سوگلی حرم بود وساطت کرد، چه بر سرش آمد. چند سال از نظر افتاد، هنوز هم مثل این است که مورد غضب است. از خواهرم شنیدم آنقدر حضرت ظل‌الله عصبانی بودند که نزدیک بود زیر مشتهای آهنین خود او را له نمایند. خدا خواست از اولین مشتی که بر فرقش کوبیده شد بیهوش گردید و بیجان افتاد والا...

صالح‌بیگ گفت: آن کسانی که حرفی نزدند و حاضر بودند که وضعشان بدتر شد. مگر نشنیدی چطور یکی بعد از دیگری با آن وضع فجیع کشته شدند.

محمدقلی‌خان اظهار داشت: خدا را شکر، من و تو آنجا نبودیم، اگر بودیم تردیدی نیست تا به حال هفت کفن پوسانده بودیم، برادرجان خیلی باید مواظب باشیم، باید احتیاط را از دست ندهیم، رفتار امروز قبله‌عالم خیلی عجیب و غریب بود. با آن اصراری که فرمودند پیک را پیدا کنید بیاورید، من با خودم فکر کرده بودم اگر حسینقلی را پیدا نکردم سر بگذارم به کوه و بیابان، یا راه سیستان را بگیرم بروم پیش علیقلی‌خان و یا شبانه مخفیانه بروم به ایل خودم در قوچان بپیوندم، هر قدر می‌توانم از این بساط دوری کنم. خدا را شکر حسینقلی را پیدا کردم، وقتی او را آوردم با این وضع روبرو شدیم، بعد از آن هیبت و خشونت خیال می‌کردم به محض رسیدن تحت شکنجه قرار می‌گیرد، تو هم همین فکر را می‌کردی اما دیدی چه شد؟

صالح‌بیگ گفت: خداوند به خیر بگذراند، نه غضب قبله‌عالم، نه محبت قبله‌عالم هیچ چیز معلوم نیست، در عین آن که می‌خندند یک مرتبه از کوره در می‌روند، آثار خشم در سیمایشان پدیدار می‌گردد. در حالی که از شدت خشم رگهای گردنشان برجسته شده، خون به چشم‌هایشان دویده است متأثر می‌گردند، من هیچوقت گریه حضرت ظل‌الله را ندیده بودم، امروز صبح به چشم دیدم برای سرنوشتی که هاشم‌بیگ داشت اشک از چشمان مبارکشان جاری شد. خیلی عجیب است ما تا کی می‌توانیم با این وضع ادامه بدهیم!

محمدقلی‌خان آهی کشید، اظهار داشت: فکر نمی‌کنم با وضعی که پیش آمده این اوضاع ادامه یابد. برویم ببینیم از حسینقلی می‌شود چیزی فهمید!

صالح‌بیگ پوزخندی زد و گفت: خاطرت جمع باشد از او چیزی نخواهید فهمید، کسی که تا این حد خوددار و تودار است اگر هم چیزی بداند زبانش قرص است، حرفی نخواهد زد.

محمدقلی‌خان خندید و اظهار داشت: من و تو با هم حرف خواهیم زد، از او سئوالی نخواهیم کرد، اگر چیزی بداند خودش خواهد گفت، من نقشه‌ای کشیده‌ام، اگر قرار است اوضاع دگرگون

شود، ما باید از حالا به فکر کار و آینده خود باشیم.

نزدیکترین افراد به قبله‌عالم، توطئه چیدند...

حسینقلی خوش و خرم در اثر شنیدن صدای حرفی که از اطاق مجاور می‌آمد، سر از خواب برداشت. از این که زنده بود و از مرگ حتمی نجات یافته بود یک دنیا لذت می‌برد، حواس خود را جمع کرد، شاید از حرفهائی که می‌زدند چیزی بفهمد. صداها آشنا بود. صدای محمدقلی‌خان که تصور می‌کرد نجاتش داده است، صدای صالح‌بیگ که به خزانه‌دار فرمان خلعت دادن قبله‌عالم را ابلاغ کرده بود هنوز در گوشش طنین داشت. کسانی که در اطاق مجاور حرف می‌زدند غیر از این دو نفر کس دیگری نمی‌توانستند باشند.

حسینقلی به دقت گوش داد، شنید محمدقلی‌خان می‌گفت: من اطمینان دارم علیقلی‌خان همین روزها سر و کله‌اش پیدا خواهد شد، او می‌آید اما با عده زیادی سوار، سوارانی که جیره‌خور او هستند و برای او جنگ می‌کنند. این سواران همه از افراد ناراضی هستند که به نحوی صدمه دیده‌اند و لطمه‌ای به آنان وارد آمده است. این عده می‌آیند انتقام بکشند، می‌آیند قصاص کنند.

حسینقلی از شنیدن گفته‌های محمدقلی‌خان چشم و گوشش باز شد، برای این که بفهماند بیدار است، چند سرفه پی درپی کرد.

صالح‌بیگ پرسید: در این اطاق کسی است؟! غریبه نباشد برود خبر بدهد و اسباب زحمت ما را فراهم کند!؟

محمدقلی‌خان گفت: نه جانم غریبه نیست، حسینقلی پیک علیقلی‌خان است، اگر من و تو به دادش نرسیده بودیم معلوم نیست حالا در چه حال و وضعی بود. خیال می‌کنی آدم نمک‌نشناسی است، از قیافه‌اش پیداست نه تنها آدم قرص و محکمی است بلکه یک دنیا صفا و وفا دارد، بیچاره آنقدر خسته بود، آنقدر در اثر خودداری و استقامت کوفته شده بود که بعد از فرمان مرخصی دیگر تاب نیاورد، از شدت خوشحالی از حال رفت، او را به خانه آوردم استراحت کند. فردا حرکت خواهد کرد، باید از وجودش استفاده کنیم.

حسینقلی به فکر فرو رفت، از خود سئوال کرد: دیگر چه نقشه‌ای می‌کشند؟! اینقدر زحمت کشیدم تا توانستم از دست نادرشاه خلاص گردم. حالا کسانش نقشه کشیده‌اند مرا به حرف آورند، بعد از آن که حرف زدم به قبله‌عالم بگویند، مرا تحت عذاب و شکنجه قرار دهند... باید عاقل باشم، باید استقامت کنم، باز هم نباید هیچگونه حرفی بزنم. بهتر آن است فعلا خود را به خواب بزنم، ببینم دیگر چه حرف‌هائی می‌زنند، از من چه می‌خواهند؟ چه مقصودی دارند؟!

صدای صالح‌بیگ آمد: خوب بیدارش کن، او که فردا می‌رود، بهتر است از او سئوالاتی بکنیم، از او بخواهیم برای ما شرح دهد وضع سیستان از چه قرار است!؟ سردارعلیقلی‌خان چه می‌کند؟! چطور شد سردارجلایر کشته شد؟!

محمدقلی‌خان در جوابش گفت: هیچ لازم نیست این سئوالات را از او بکنیم، با توضیحاتی که هاشم‌بیگ چشم و گوش مخصوص قبله‌عالم داد موضوع کاملا روشن است. قبله‌عالم دستور فرموده بودند علیقلی‌خان پانصد هزار تومان، سردارجلایر پنجاه هزار تومان بفرستند، علیقلی‌خان برای جمع آوردن این پول می‌بایستی مردم سیستان را بدوشد و با شکنجه و عذاب آنان را وادار به پرداخت این مبلغ نماید، بدون شک چون مردم نداشتند دلش سوخته، جانب مردم را گرفته است. بر سر این موضوع بین سردارجلایر و علیقلی‌خان جنگ و دعوی شروع شده است، حضرت ظل‌الله هم که خواسته‌اند زرنگی کنند به چشم خودت دیدی قبل از حرکت به خط مبارک دو دستخط مرقوم فرموده‌اند، فرمان قتل سردارجلایر را به علیقلی‌خان، فرمان قتل علیقلی‌خان را به سردارجلایر داده بودند. این فرمانها سر به مهر بوده در موقعی می‌بایستی باز شود که هر یک از سرداران، دیگری را خطاکار می‌دانسته است. خلاصه از قرائن اینطور معلوم می‌شود هر دو نفر به فکر می‌افتند ببینند قبله‌عالم در آن فرمان سربه مهر چه دستوری فرمودند سردارجلایر با داشتن فرمان قتل علیقلی‌خان در دست به خیال می‌افتد او را که طاغی و باغی شده، با مردم همدست گردیده است از بین ببرد. سردارعلیقلی‌خان هم به فکر می‌افتد سردارجلایر که چون خاری در سر راهش قرار گرفته بود سربه نیست کند. در اینجا پیروزی با علیقلی‌خان بود، اینطور که پیدا است سردارجلایر را می‌کشد، سرش را پر از کاه می‌کند، به عوض پول برای عمویش می‌فرستد. ضمناً دو فرمان را هم می‌فرستد تا عمویش متوجه گردد چرا یاغی و طاغی شده است؟! چرا علیه کسی که حکم قتلش را صادر کرده قیام نموده است!؟ این که می‌بینی قبله‌عالم ناراحت شده، این که می‌بینی از حد فزون خشمگین وعصبی است برای آن است که رازش فاش شده، برای آن است که همگی فهمیدند با چه کسی سر و کار دارند. خود را جای علیقلی‌خان بگذار، وقتی که متوجه شده عمویش حکم قتلش را صادر کرده و در دست شخصی مثل سردارجلایر که مورد اعتمادش بود گذارده است چه حالی پیدا کرده است!؟ به خصوص که حکم قتل سردارجلایر را در دست خود داشته است.

صالح‌بیگ با کمال ناراحتی گفت: واقعاً وضع عجیبی پیش آمده است، من نمی‌دانم این دیگر چه سیاستی است که حضرت ظل‌الله پیش گرفته است. به جان خودت آن موقع که دو فرمان را دیدم به خیالم رسید شبیه آن فرمان را به دست تو داده است تا مرا سربه نیست کنی، تو هم همین خیال را درباره من کردی... این رفتار خیلی بد است، دیگر هیچکس به هیچکس نمی‌تواند اعتماد واطمینان کند... ما هم اگر قسم نخورده بودیم، اگر با هم عهد نکرده بودیم هرگز باورمان نمی‌شد چنین مأموریتی به هر یک از ما داده نشده باشد.

محمدقلی‌خان اظهار داشت: این وضع نمی‌تواند پایدار بماند این وضع نمی‌تواند دوام بیاورد. اگر من هم جای علیقلی‌خان بودم همین کار را می‌کردم، من هم بدون شک علم مخالفت بر دوش می‌گرفتم، با مردم بیچاره همداستان و همزبان می‌شدم، تو فکر کن یک کرور تومان کم پولی نیست، مردم بیچاره سیستان از کجا بیآورند. دیگران که این همه مبلغ سنگین باید بپردازند نیز گرفتارند.

هیچکس حاضر نیست کار کند، زحمت بکشد، چندرغاز به دست آورد، حاصل کار و دسترنج خود را در طبق اخلاص بگذارد. یکجا تحویل دهد. برای نادر بفرستند او هم تمام آنها را بفرستد در غارهای کوههای کلات روی هم بریزند... راستی تا کی ممکن است این وضع ادامه یابد؟!

صالح‌بیگ پرسید: با این وضع و این ترتیب نظر تو چیست؟! از وجود پیک علیقلی‌خان چه استفاده‌ای می‌خواهی بکنی؟!

محمدقلی‌خان جواب داد: به نظرم آدم خوبی آمد، به همین جهت هم وساطت کردم، جانم را به خطر انداختم، تو هم کمک کردی نجاتش دادیم، اگر آن طور که به نظرم رسید آدم زرنگی باشد می‌خواهم پیغام مرا به کسانم برساند، او می‌رود فامیل و بستگانش را ببیند، او با من از یک ایل و طایفه است. ما هر دو کردیم، شاید بتوانیم به درد هم بخوریم، شاید در برابر خدمتی که من و تو کردیم و نجاتش دادیم بتوانیم خدمتی بکند.

صالح‌بیگ گفت: خدمتی که به ما بکند، در حقیقت خدمتی است که به خودش، به کسانش کرده است.

حسینقلی که تمام حرف‌های محمدقلی‌خان و صالح‌بیک را شنید شک و تردیدی که داشت به کلی رفع شد، برایش محرز و مسلم گردید کسانی که نجاتش داده‌اند قصد آزارش را ندارند، از کم و کیف اوضاع هم باخبر هستند و او چیزی ندارد و نمی‌داند برایشان نقل کند. به این جهت تصمیم گرفت با آنان همکاری کند، در ازای محبتی که به او کرده‌اند، خدمتی که از دستش برمی‌آید و آنان انتظار دارند انجام دهد، برای این که وارد صحبت گردد از جای خود بلند شد، سرفه‌ای کرد، نشان داد بیدار شده است.

صدای محمدقلی‌خان به گوشش رسید که به صالح‌بیگ گفت: به نظرم بیدار شده است.

حسینقلی صدای خود را بلند کرد: بله قربان بیدار شدم، نمی‌دانم در برابر این همه لطف و محبتی که در حق من فرموده‌اید چگونه سپاسگزاری کنم؟ اجازه بفرمائید خدمت برسم!

محمدقلی‌خان گفت: بیا تو ببینم بعد از آن همه دلهره و ناراحتی چیزی خواب دیدی؟!

حسینقلی در حالی که وارد می‌شد، عرض کرد: خواب دیدم تا عمر دارم رهین منت شما هستم، جانم را خریدید، باید تا حد جانبازی به شما خدمت کنم.

محمدقلی‌خان خنده‌ای کرد، گفت: حسینقلی احتیاجی به جان بازی تو نداریم، وظیفه ما این بود، یک با شرفی که وظیفه خود را طبق دستور انجام داده است از مهلکه برهانیم. خدا را شکر توانستیم نجاتت دهیم، بین خودمان بماند ممکن بود ما دو نفر جان خود را هم بر سر جان تو بگذاریم.

صالح‌بیگ اضافه کرد: جلو خشم قبله‌عالم را گرفتن کار ساده‌ای نبود، در هر حال بخت و اقبالت بلند بود والا تو و ما دو نفر با یک اشاره زیر تیغ جلادان که دیدی حاضر بودند می‌افتادیم و حساب هر سه نفر ما پاک بود.

حسینقلی گفت: فایده‌اش چیست؟! تا کی می‌تواند این وضع دوام بیاورد. سردارعلیقلی‌خان به کمک تمام مردم سیستان قیام کرده است، هر کجا من قدم گذاشتم مردم ناراضی هستند، در همه جا نارضایتی و ناراحتی هست، همه مستعدند، یک اشاره کافی است برانگیخته شوند، برای برانگیختن مردم سردارعلیقلی‌خان مشغول فعالیت است. بعد از آن که من حرکت کردم او هم با عده‌ای از سرداران زبده خود به طرف هرات حرکت کرده است، هیچ شکی ندارم الساعه در هرات است، آنجا هم به سرنوشت سیستان گرفتار شده است. من اطمینان دارم قاصدهای علیقلی‌خان به همه جا رفته‌اند، به تمام کسانی که سردارعلی‌قلیخان فکر می‌کرده ممکن است از وجودشان استفاده کند پیغام فرستاده سربردارند، به عوض ظلم و ستم کردن به مردم، به عوض شیشه کردن خون مردم از نیروی آنان برای واژگون کردن اوضاع استفاده کنند.

محمدقلی‌خان و صالح‌بیگ آنچه می‌خواستند بدانند دانستند، فهمیدند حساب از چه قرار است؟! حسینقلی همه چیز را گفته بود، دیگر لازم نبود از او تحقیق بیشتری بنمایند.

حسینقلی باز هم به صحبت خود ادامه داد و گفت: من از فدائیان سردار علیقلی‌خان هستم، با این که مأموریتی به من داد خطرناک بود معذلک حاضر شدم آن را انجام دهم، برای این که فکر کردم وقتی بسته باز شود، سر سردارجلایر در برابر چشم قبله‌عالم به روی زمین درغلتد ناراحت خواهد شد، با تمام قدرتی که دارد درهم شکسته خواهد شد، سردارعلیقلی‌خان خوب فکر کرد و بسیار به جا بود که دو فرمان را همراه آن سر فرستاد، او خوب می‌دانست تمام اطرافیان، درباریان آنها را خواهند دید، از مفهومشان اطلاع حاصل خواهند کرد، آن وقت همگی بدون استثناء ناراحت خواهند شد، همگی خواهند گفت، کسی که با پسر برادرش، با بزرگترین سردار مورد اعتماد و اطمینانش چنین رفتار کند با آنان چه خواهد کرد؟! من از شما متشکر هستم وساطت کردید، جان مرا نجات دادید ولی اطمینان دارم اگر وساطت شما اثری داشته برای آن بود روحیه قبله‌عالم متزلزل گردیده است.

محمدقلی‌خان و صالح‌بیگ متوجه گردیدند با پیکی ساده، با یک قاصد معمولی سر و کار ندارند.

حسینقلی که متوجه شد، محمدقلی‌خان و صالح‌بیگ مفتون گفته‌هایش شده‌اند به صحبت خود ادامه داد، گفت: به فرض آن که کشته می‌شدم اهمیت نداشت، مرگ حق است روزی در می‌رسید، مقدر هر کس هرچه باشد همان می‌شود، خوشوقتی من در این است فرمان ولینعمت خود سردارعلیقلی‌خان را که برای نجات مردم بیچاره و ستمدیده قیام کرده است انجام داده‌ام، حالا که به لطف و عنایت پروردگار و محبت شما نجات یافته‌ام به طرف کسان خود می‌روم تا آنان را علیه این بساط برانگیزم، هرجا قدم گذارم اوضاع را شرح می‌دهم، همه را واقف می‌کنم، به همه کس می‌گویم وضع چیست؟! آیا غیر از آنچه گفتم مطلب دیگری می‌خواهید بدانید؟! آیا پیغام دیگری دارید برای سران ایل کرد ببرم؟!

محمدقلی‌خان و صالح‌بیگ نظری به یکدیگر کردند، هر دو متعجب بودند و متحیر، آنچه می‌خواستند بدانند، از زبان حسینقلی شنیدند، آنچه می‌خواستند پیغام بفرستند، آن را هم شنیدند. دیگر حرفی نداشتند بزنند.

محمدقلی‌خان به صالح‌بیگ گفت: به نظرت چیزی می‌رسد. تو پیغامی داری. مایل هستی به قوم و خویشانت خبر دهد که ما هم اینجا بیکار نخواهیم نشست، ما هم منتظریم، چطور بگویم... حاضر به همکاری هستیم... هر کمکی از ما ساخته باشد دریغ نخواهیم کرد...

محمدقلی‌خان در حال خندیدن گفت: به نظر من این حسینقلی که من می‌بینم درسش را روان است، احتیاج نیست، به او بگوئیم چه بگوید و از قول ما چه پیغام ببرد... ما باید هرچه زودتر وسائل حرکتش را فراهم کنیم، قبل از آن که قبله‌عالم تغییر عقیده بدهند و مثلا هوس کنند او را به سرنوشت هاشم‌بیگ گرفتار کنند روانه‌اش سازیم. اینطور نیست حسینقلی... عقیده تو چیست؟!

حسینقلی خندید و گفت: هرچه زودتر بروم بهتر است... من اطمینان دارم شما حاضر هستید، هر کمکی از دستتان برمی‌آید بکنید. من در قوچان زیاد توقف نخواهم کرد، خیلی زود از آنجا حرکت خواهم کرد، به خدمت سردارعلیقلی‌خان خواهم رسید، اطمینان داشته باشید به او خواهم گفت شما یاران او هستید و می‌توانید روی شما حساب بکند.

صالح‌بیگ فکری کرد، از حسینقلی پرسید: آیا ممکن است به یک سئوال که می‌کنم جواب صحیحی بدهی؟

حسینقلی با قیافه جدی جواب داد: شما حق حیات به گردن من دارید، بدون آن که از من سئوالی بکنید آنچه مایل بودید بدانید برای شما گفتم، آنچه می‌خواستید انجام دهید قبل از آن که از من بخواهید آن را انجام دهم، گفتم انجام خواهم داد، چطور ممکن است به سئوالی که می‌کنید جواب غلط بدهم؟

صالح‌بیگ گفت: منظورم این نبود که جواب غلط می‌دهید، چون موضوع خصوصی بود و شخصی خواستم بدانم حاضر هستید جواب آن را بدهید.

حسینقلی اظهار داشت: هرچه باشد، جواب خواهم داد، اگر صلاح نباشد با صراحت خواهم گفت، جواب نخواهم داد.

صالح‌بیگ پرسید: علت این که به سردارعلیقلی‌خان این قدر ارادت داری و برای خدمت کردن به او تا پای جان ایستادی چیست!؟... آیا از قبله‌عالم رنجشی داری؟!... آیا ظلم و ستمی به تو شده است که اینطور رفتار می‌کنی و علیه قبله‌عالم قدم برمی‌داری؟!

عقده‌ها ترکید...

حسینقلی سری حرکت داد، فکری کرد و گفت: هر کس در زندگی خود به چیزی، به کسی، به کسانی علاقه دارد، دلبستگی دارد اگر آن چیز، آن کس یا آن کسان را از دست بدهد مکدر می‌شود. نسبت به آن کسی که باعث شده آنها را از کف بدهد کینه به دل می‌گیرد، اگر فرصتی به دستش برسد انتقام می‌کشد. بسیاری از کسان من در رکاب نادرشاه جان سپرده‌اند، در جنگها شهید شده‌اند، من خودم تا پای مرگ رفته‌ام، البته به هیچیک اهمیت نداده‌ام اما یک موضوع را هرگز نتوانستم فراموش کنم...

محمدقلی‌خان و صالح‌بیگ کنجکاو شده بودند بدانند، چه اتفاق و حادثه‌ای سبب گردیده است حسینقلی تا آن حد از قبله‌عالم رنجیده خاطر گردیده است؟!

حسینقلی که متوجه شد گفته‌هایش اثر دارد، اظهار داشت: شاید آنچه در من اثر کرده ناراحتم ساخته است آنقدرها مهم نباشد، شاید تقصیر متوجه حضرت ظل‌الله نباشد!! چه کنم در من اثر کرده است، مرا منقلب ساخته است، ممکن است آن را تعریف کنم و شما بگوئید قبله‌عالم حق داشته است، ایرادی بر او وارد نیست اما من فکر می‌کنم اگر جای او بودم، اگر سلطان بودم تا آن حد سنگدلی به خرج نمی‌دادم.

محمدقلی‌خان گفت: موضوعی که تا این حد در تو اثر گذاشته است چیست؟ تعریف کن!

حسینقلی اظهار داشت: در میدان جنگ بودیم، در چادری که کنار چادر برپا شده بود جوان قوی هیکل با نشاطی که به او خیلی علاقه داشتم به سر می‌برد، طبق دستور آن شب با لباس و سلاح خوابیده بودیم زیرا ممکن بود به ما شبیخون بزنند، دستور چنین بود برای دفاع و حمله آماده باشیم. شب از نیمه گذشته بود که صدای نادر به گوشم رسید، آن صدا از چادر مجاور بود، گوش فرا دادم صحبت نادر را با آن جوان شنیدم. خیلی زود متوجه شدم آن جوان برخلاف دستور شمعی روشن کرده در روشنائی شمع برای مادر خود کاغذی می‌نوشته است، چون از گوشه چادر نور بیرون زده توجه نادر جلب گردیده به آنجا آمده است. صدای آن جوان همیشه در گوشم طنین‌انداز است، طبق دستور نادر کاغذی که نوشته بود خواند، نادر دستور داد عباراتی به آن بیفزاید، آن جوان هم طبق امر نادر آن عبارت که حکم قتلش بود نوشت. بعد از آن به زندگی خود خاتمه داد.

صالح‌بیگ خواست حرف بزند اما حسینقلی با دست اشاره به سکوت کرد، به صحبت خود ادامه داد و گفت: می‌دانم چه می‌خواهید بگوئید؟! بله آن جوان خطا کرده بود، ممکن بود نور شمع توجه دشمن را جلب کند، آنان را راهنمائی نماید، برای خاطر بی‌احتیاطی و خلاف دستوری که یک جوان به شوق نوشتن کاغذ برای مادرش مرتکب شده است هزاران هزار جوان دیگری که در آن میدان جنگ بودند کشته شوند و مادرهایشان به عزایشان بنشینند اینها همه صحیح است، آن شب من همین فکر را می‌کردم، آن شب من هم با شما هم عقیده بودم، نه تنها با شما بلکه با تمام کسانی که روز بعد خبر شدند نادر چه کرده است و همگی به اتفاق قبله‌عالم را ستایش کردند، این سختگیری را لازم دانستند، رفتار حضرت ظل‌الله را صحیح دانستم اما... کاغذی که آن جوان نوشت... اتفاقاً بعد از آن که آن جنگ خاتمه یافت و بر حریف غلبه کردیم قبله‌عالم به من مأموریت‌داد آن را به مادر آن جوان برسانم و اثاثاش را تحویل دهم.

وقتی کاغذ را به دست مادر آن جوان دادم سر از پا نمی‌شناخت خوشحال بود از جگرگوشه‌اش کاغذی رسیده است، اتفاقاً عموی آنجوان حاضر بود شروع به خواندن آن نامه نمود قسمتهای اول کاغذ از یک دنیا امید و آرزو حکایت می‌کرد، مادر به شنیدن هر یک از آن عبارات شکفته می‌شد و لذت می‌برد. من می‌خواستم بروم زیرا می‌دانستم، آخر کاغذ از چه سانحه و واقعه‌ای خبر می‌دهد اما مادر آن جوان اجازه نمی‌داد، او می‌گفت: از پسرم، از نور چشمم، از عزیزم کاغذ آورده‌ای. صبر کن باید در برابر زحمتی که کشیدی تلافی کنم، راستش را بخواهی حس کنجکاویم برانگیخته شد و خواستم بدانم بعد از دانستن سرگذشت و منتظر ماندم... وقتی که عبارت آخر کاغذ خوانده شد رنگ آن زن به سفیدی گرائید، باور نمی‌کرد، بسته اثاثه را که آورده بودم به تصور این که سوغاتی است در بغل گرفته بود، بی‌اختیار آن را گشود... وقتی لباسها و لوازم سفر پسرش را دید، آنها را بوئید و بوسید، فریاد کشید: غیرممکن است، پسرم می‌آید، تدارک دامادی را دیدم، او می‌آید. باید بیاید.

عموی پیر آن جوان مثل این که مفهوم کاغذ گیجش کرده است مرتبه دیگر آن را خواند، از من پرسید: راست است، او مرده، خودش را کشته، چطور چنین چیزی ممکن است؟! به او فهماندم در میدان جنگ بودیم، تخلف از دستور ممکن بود باعث شکست شود، باعث کشته شدن تمام سپاهیان گردد.

غوغائی در آن خانه برپا شد، کسانی که حاضر بودند می‌گریستند. مادر بیچاره آن جوان از شنیدن فاجعه مرگ فرزند آن هم با آن کیفیت، وضع و حال غریبی پیدا کرد، تمام همسایه‌ها آمدند، هنوز چند دقیقه نگذشته بود که دختر جوانی رسید. به زودی فهمیدم نامزد آن جوان است. مادر جوان و دختری که عروس آینده بود زمین خانه را با چنگ می‌کندند، خاک آن را به سر می‌ریختند. در حال نوحه‌سرائی و ندبه و اشک ریختن چه می‌گفتند، چه نفرین‌ها می‌کردند، همیشه روحم را آزار می‌دهد. آنچه از حد فزون مرا متأثر ساخت حرف عموی آن جوان بود، او می‌گفت: ایکاش در جنگ کشته شده بود، ایکاش در راه وطن شهید شده بود.... ماندن من در آن خانه دیگر معنی نداشت. از آنجا خارج شدم.

این حرفها، بی‌تابیها در من اثر کرد. تمام آن شب خواب به چشمم نمی‌آمد، روز بعد شنیدم مادر آن جوان چندین مرتبه غش کرده است، یک مرتبه هم که غش کرده بود دیگر به هوش نیآمده مرده است، اما آن دختر جوان که بعداً دانستم دختر عمویش بود مشاعر خود را از دست داد و شنیدم دیوانه شده است.

من قاصدی بودم که طبق دستور کاغذی را به مقصد رسانده، اثاثه‌اش را به مادرش رسانده بودم اما مردم به نظر دیگری به من نگاه می‌کردند. از هر کجا عبور می‌کردم می‌شنیدم نامم را قاصد بدبختی گذاشته‌اند.

این فاجعه خیلی ناراحتم کرد، چند روز خواب و خوراکم را مختل ساخت. به فکرم رسید اگر به جای نادر بودم، به جای آن رفتاری که کرده بود آن جوان را می‌بخشیدم، از خطایش چشم می‌پوشیدم.

اسامی قاصد بدبختی، پیک شوم در ذهنم باقی ماند، مثل این است که اغلب می‌شنوم مرا به این اسم صدا می‌کنند. بارها از خواب پریده‌ام زیرا منظره مادر بیچاره و عروس آینده‌اش را در خواب دیده‌ام، برای رهائی ازاین فکر و خیالات است هر مأموریت مشکلی را می‌پذیرم، از روزی که علیقلی‌خان علیه عمویش قدعلم کرده است تسلی خاطری در من ایجاد شده است، فکر می‌کنم نفرین‌های آن زن اثر خواهد داشت. خیال می‌کنم نادری که مورد پرستش نه تنها من بلکه تمام افرادی که در رکابش بوده‌ایم جان بر کف گرفته حاضر بودیم مثل آن جوان خون خود را به دست خود در راهش بریزیم با رفتاری که دارد، با روشی که پیش گرفته دوام نمی‌آورد. به این جهت بود من که قاصد بدبختی بودم، من که پیک شوم بودم حاضر شدم سر سردارجلایر را از سیستان بیآورم، برای این بود که این خبر شوم و ناگوار را رساندم. حالا هم می‌روم، به هر کجا قدم بگذارم برای تسکین ناراحتی روحی و فکری که دارم از روزهای بدبختی و آینده شوم صحبت خواهم کرد.

محمدقلی‌خان و صالح‌بیگ، بعد از شنیدن داستان حسینقلی و توجه به قیافه‌اش که به کلی دگرگون شده بود سکوت اختیار کردند. نمی‌دانستند با چنین کسی که بعد از دیدن آن وقایع و شنیدن خبر مرگ مادر و دیوانه شدن نامزد آن جوان کینه‌ای در دلش خانه کرده است چه بحثی بنمایند! شاید هر دو نفر فکر کردند به او که مظهر انتقام شده و خود به خود در صدد تخریب است، توصیه‌ای لازم نیست، به او نباید دستوری داد، بهتر است هرچه زودتر برود و به کار خود ادامه دهد.

سحرگاهان روز بعد حسینقلی حرکت کرد، برای کاشتن تخم بدبختی، پراکنده ساختن افکار شوم به راه خود ادامه داد.

مردم هرات ماهرانه برانگیخته شدند...

علیقلی‌خان بدون خبر قبلی، بدون آن که مردم شهر خبر داشته باشند وارد هرات گردید. برای این که شهر را قبضه نماید و مخالفی در برابر خود نبیند و مردم شهر را علیه نادر برانگیزد، وارد حکومتی شد.

فرماندار و کسانی که در شهر هرات از طرف نادر مستقر شده بودند همین که شنیدند فرزند ارشد ظهیرالدوله برادر قبله‌عالم وارد گردیده است برای عرض تبریک ورود به حضور رسیدند.

علیقلی‌خان به کسانی که همراهش بودند، دستورات لازم داده بود، همگی می‌دانستند چه باید بکنند و چگونه رفتار نمایند؟!

اولین کسی که به حضور علیقلی‌خان رسید فرماندار هرات بود. بعد از مدح و ثنا و تعارفات معمول و متداول علیقلی‌خان گفت: از طرف عموی تاجدارم آمده‌ام دو کرور تومان باج و خراج بگیرم.

بیچاره فرماندار از شنیدن این خبر ناراحت شد، دهانش از تعجب بازماند، عرض کرد: قربانت گردم، از کجا این پول را تهیه کنیم؟! آه در بساط کسی نیست، مردم این شهر در جنگهائی که شده خسارت زیاد دیده‌اند؟؟

علیقلی‌خان فریاد کشید: امر حضرت ظل‌الله است، سزای کسی که تمرد کند داده خواهد شد.

فرماندار عرض کرد: من که قادر به اجرای چنین امری نیستم، تمرد هم نمی‌کنم، استدعا دارم سردار که قدم رنجه فرموده‌اند، ما را سرافراز کرده‌اند، اختیار همگی را در دست دارند شخصاً اقدام بفرمایند.

علیقلی‌خان فریاد کشید: بسیار خوب، از این ساعت شما حق ندارید از خانه خود خارج شوید. حق ندارید با کسی تماس بگیرید، در خانه خود تحت نظر هستید. مواظب باشید اگر بفهمم یک قدم برخلاف دستوری که دادم برداشته‌اید، سر خود را از کف داده‌اید.

علیقلی‌خان یکی از همراهان خود را احضار کرد، به او دستور داد فرماندار را به خانه‌اش برساند، او را تحت نظر گیرد.

در مورد تمام کسانی که دست نشانده نادر بودند، به همین ترتیب رفتار شد. بدون سر و صدا، بدون این که در برابر علیقلی‌خان ایستادگی شود، تمام کسانی که از طرف نادرشاه مأمور حفاظت شهر هرات بودند یا دستگیر و زندانی و یا در خانه‌های خود تحت نظر گرفته شدند، تمام امور شهر به دست کسان علیقلی‌خان افتاد. دیگر کسی نبود در برابر علیقلی‌خان ایستادگی کند. دیگر وقت آن رسیده بود مردم شهر برانگیخته شوند و مانند مردم سیستان برای قیام کردن علیه نادر مهیا و آماده گردند.

روز بعد از ورود به شهر هرات خبر تحت نظر گرفته شدن فرماندار و داروغه و امثال آنان به اطلاع مردم رسید. همگی متعجب شدند، این خبر که به سرعت در شهر پراکنده شد مورد تفسیر و تعبیر قرار گرفت. مأمورین علیقلی‌خان طبق دستوری که داشتند در شهر شایع ساختند، قبله‌عالم دستور فرمودند دو کرور تومان از مردم هرات باج و خراج گرفته شود. این خبر مانند خبر اشاعه طاعون و وبا اثر بخشید، عده‌ای از مردم دستیگر شدن و تحت نظر گرفته شدن بزرگان شهر را برای آن می‌دانستند که از فرمان قبله‌عالم سرپیچی کرده‌اند و گفته‌اند نمی‌توانند دو کرور تومان باج و خراج را بپردازند. عده‌ای دیگر برعکس می‌گفتند: ممکن است سردارعلیقلی‌خان موافق اجرای این دستور نبوده دست نشاندگان نادر را که می‌خواسته‌اند خون مردم را به شیشه کنند دستگیر کرده است.

خبرچینان علیقلی‌خان با مهارت و به موقع مطالبی را شایع می‌کردند. عصر روز دوم ورود علیقلی‌خان به هرات، تمام مردم شهر خبر داشتند، نادرشاه از علیقلی‌خان که در سیستان بوده یک کرور باج و خراج خواسته است، چون مردم شهر نمی‌توانستند این پول را بپردازند علیقلی‌خان با آنان همداستان شده به عمویش جواب داده است: نه تنها باج و خراج نمی‌پردازد بلکه هر کس برای گرفتن باج و خراج بیآید سربه نیست خواهد شد. به این ترتیب مردم سیستان علیه نادر قیام کرده‌اند، برج و باروی شهر را محکم نموده‌اند.

موضوع دو کرور تومان باج و خراج خواسته شده از مردم هرات در اذهان بود، شایع کردند سردارعلیقلی‌خان که می‌دانسته است چنین پولی از مردم هرات خواسته شده برای نجات دادن مردم شهر آمده است، قبل از آن که دست نشاندگان نادرشاه به جان مردم بیافتند، آنان را دستگیر و زندانی کرده است.

این شایعات سبب گردید، احساسات مردم به موافقت علیقلی‌خان برانگیخته شود، همگی او را نجات دهنده خود بخوانند.

داستان موسی و فرعون، نقل مجالس گردید...

موقع آن رسیده بود، علیقلی‌خان از شایعاتی که داده بود، از حوادثی که پیش آورده بود به حداکثر بهره‌برداری نماید، مردم هرات را به طرفداری خود برانگیزد. با این که تمام نقاط حساس شهر در دست علیقلی‌خان بود، با این که تمام دست نشاندگان نادرشاه یا در زندان و یا در خانه‌های خود تحت نظر بودند، علیقلی‌خان اختیاردار شهر بود، و هر کار مایل بود انجام دهد می‌توانست، کسی در شهر نبود با او مخالفت کند معذلک میل داشت مردم شهر با میل و رغبت، از صمیم قلب با او همکاری کنند، او را نجات دهنده خود بدانند، از دل و جان به او خدمت کنند، قلباً از نادرشاه رنجیده خاطر گردند، اگر برای سرکوبی آنان آمده است در برابرش ایستادگی نمایند.

آن شب ساکنین هرات در جنب و جوش بودند، تا پاسی از شب دوستان و آشنایان برای کسب خبر، برای دانستن اوضاع به دیدن یکدیگر می‌رفتند. در خانه‌ها، در کوچه‌ها، در میدانگاهها، در هر جا اجتماعی بود و افرادی گرد هم بودند از وقایع آن دو روز بحث می‌کردند.

همراهان علیقلی‌خان آنقدر در مدح و منقبت برادرزاده نادر گفته بودند که مردم شهر او را نادر ثانی منتها نادر بی‌طمع، نادر بی‌غرض، می‌دانستند، همه می‌گفتند همان طور که خداوند موسی را در آغوش پر از مهر و محبت فرعون بزرگ کرد، وقتی که بزرگ شد از وجودش برای منکوب ساختن فرعون استفاده کرد، همانطور هم علیقلی‌خان به دست نادر بزرگ شد، در دستگاه نادر به ثمر رسید و امروز که نیرو و قدرتی پیدا کرده است از وجودش علیه نادر استفاده می‌نماید.

این تشبیه که به سرعت در بین مردم پخش گردید اثر عجیبی داشت، همگی مردم شهر واقعاً تصور می‌کردند نادرشاه فرعون زمان گردیده، برادرزاده‌اش علیقلی‌خان که در دامنش بزرگ شده از طرف خدا برگزیده شده است تا همانند موسی پایه‌های تختش را بلرزاند و او را سرنگون سازد. در تمام مدت به مردم شهر از کوچک و بزرگ این فکر تلقین گردید: علیقلی‌خان که برگزیده خداوند می‌باشد در کارش توفیق می‌یابد. ما باید به او کمک کنیم، وظیفه ما است او را یاری نمائیم.

نماز جماعت مقدمه‌ای بود...

سومین روز ورود علیقلی‌خان روز جمعه و روز تعطیل همگانی بود، همین که مردم هرات سر از خواب برداشتند، شنیدند نجات دهنده آنان می‌خواهند با تمام مردم شهر صحبت کند، می‌خواهد آنان را از وقایع مهمی که در پیش دارند، از حوادثی که

ممکن است اتفاق افتد، باخبر سازد. او می‌خواهد با برادران هراتی خود مشورت نماید.

این خبر مسرت‌بخش، این خبری که دلیل بر آزادگی و مردانگی علیقلی‌خان بود، این شایعه‌ای که نشان می‌داد از زور و جبر خبری نیست، شکنجه وعذابی در کار نیست، در دلها وجد و نشاطی ایجاد کرد. همه می‌خواستند بدانند این تماس در کجا و چگونه انجام می‌شود؟! چون جای مناسبی نبود که تمام مردم شهر در آنجا گرد آیند بی‌صبرانه منتظر بودند.

علیقلی‌خان که تا آن سن و سال در رکاب نادر بزرگ شده از سجایای اخلاقی نادر، از سیاستمداری نادر، از رفتار نیک نادر درسها آموخته بود، خوب توجه داشت از معتقدات مردم، از احساسات مذهبی آنان می‌تواند بهتر استفاده کند. به این جهت دستور داد جارچیان در شهر حرکت کنند، مردم را به نماز جمعه دعوت نمایند. چون در مساجد و تکایا جایگاه کافی نبود جایگاه برگزاری نماز جماعت را در صحرائی وسیع قرار دادند.

تمام کسانی که می‌توانستند در نماز جماعت شرکت کنند، از شهر خارج شدند. رسم بر این بود خطبه نماز جماعت را به نام قبله‌عالم بخوانند. اما به دستور سردارعلیقلی‌خان در خطبه‌ای که خواندند فقط از خدا و رسولش یاد کردند و از نادر دوران، حضرت ظل‌الله نامی نبردند، این موضوع توجه عموم را جلب کرد.

سردارعلی‌قلیخان بعد از برگزاری نماز جماعت، شروع به صحبت کرد و بعد از مقدمه‌ای بس طولانی و بیان شواهد و مثال‌های زیاد به این نتیجه رسید که مردم نباید تابع ظلم باشند، همگی باید در راه حق قیام نمایند، برای ریشه‌کن ساختن بنیان ظلم قد مردانگی علم نمایند. پس از آن شمه‌ای از فداکاریهای مردم، از جانبازی آنان در راه اعتلای وطن بیان نمود، گفت: بعد از این همه فداکاری و از جان گذشتگی، بعد از این همه زحمت و مرارت حق این است شما مردم روی آسایش ببینید، استراحت کنید، به کسب و کار و به زندگی خود برسید. از آن همه ثروتی که در جنگها به همت شما گرد آمده است بهره‌ای ببرید. شما جان کندید، شما کشته دادید، شما جان خود را به خطر انداختید. آنچه در جنگها به دست آمده در کوهها، در دل غارها، در جایگاههای بلندی که عقاب هم به آن نمی‌رسد مخفی کرده‌اند. از آنچه به همت شما گرد آمده چیزی به شما نمی‌دهند به جای خود، برای اضافه کردن آن، عمال غلاظ و شداد خود را به راه انداخته‌اند، می‌کشند، شکنجه می‌دهند، تاراج می‌کنند، می‌سوزانند و آتش می‌زنند، خون شما مردم را به شیشه می‌کنند تا گنجهای پر لبریزتر شود، وقتی که من در سیستان بودم امر شد یک کرور تومان از مردم شهر بگیرم و بفرستم. من که وضع شهر را می‌دانستم، من که با مردم بودم و از آنان جدائی نداشتم فکر کردم از کجا می‌شود این پول را تهیه کرد؟ از چه کسانی می‌شود آن را گرفت؟ وقتی متوجه شدم این امر خلاف است زیر بار نرفتم، مردم را جمع کردم، به آنان گفتم از من چه خواسته شده است، برایشان تشریح کردم چون می‌دانم شما ندارید چنین باجی بپردازید، من حاضر نیستم عامل جبر و عنف باشم، من حاضر نیستم به زور شکنجه چنین پولی را از شما بگیرم. تمام مردم شهر با من همداستان شدند علیه ظلم قیام کردند، حصار شهر را محکم ساختند، برای ایستادگی در برابر ظلم مهیا و آماده گردیدند. برای نادر هم خبر فرستادند ما به جان آمده‌ایم، ما دیگر نداریم باج و خراج بفرستیم. در برابر هرگونه تجاوزی هم ایستادگی خواهیم کرد. اما آمدن من به هرات برای چه بود؟! کسانی که نمی‌خواهند تابع ظلم باشند فراوانند، در اطراف نادر هم از این قبیل افراد زیاد هستند. این اشخاص با وجود تمام سختگیریها با وجود این که لحظه‌ای آرام و قرار ندارند جان برکف گرفته می‌کوشند به هر تقدیر و به هر ترتیب شده برای آسایش و راحتی مردم قدم بردارند. یکی از این افراد خیر و نیکوکار، یکی از این عناصر شریف به من خبر داد، نادر پس از شنیدن خبر تمرد مردم سیستان در نظر گرفته است، عده‌ای از افراد خشن و بی‌رحم را به هرات بفرستد، دو برابر آنچه از مردم سیستان خواسته است از مردم هرات وصول نمایند و برایش بفرستند. این خبر مرا ناراحت کرد، خواب و خوراکم را نفهمیدم. خدای بزرگ، آن پروردگاری که مرا آفریده و به این حد رسانده است مرا بر آن داشت فوراً به اینجا بیایم، برای خدمت به شما کمر همت بربندم، برای رفع ظلم و جور از شما قبل از آن که مأمورین نادر برسند با شما همکاری کنم، چون بر من مسلم بود دست‌نشاندگان نادر در این شهر اسباب زحمت خواهند شد و با مأمورین نادر همکاری خواهند کرد، به محض وارد شدن به شهر آنان را از کار برکنار ساختم، قدرتشان را گرفتم تا نتوانند اذیت و آزاری به شما برسانند. حالا اختیار شهر در دست شما است. از شما خواستم در اینجا جمع شوید تا تکلیف خود را بدانم، شاید شما راضی باشید دو کرور تومان را بپردازید، شاید شما بخواهید هرقدر به شما ظلم بشود تحمل کنید و من بیخود در کار شما مداخله کرده‌ام. اگر چنین است به من بگوئید فوراً با همراهانم شهر را ترک گوئیم، کسان و دست نشاندگان نادر را آزاد سازیم تا به کار خود ادامه دهند، منتظر باشند فرستادگان نادر برسند، دو کرور تومان را بگیرند و برای نادر بفرستند. جواب بدهید...

قفل از دهانها برداشته شد...

مردم شهر از شنیدن بیانات علیقلی‌خان برانگیخته شده بودند و در عین حال از نادر می‌ترسیدند، نمی‌دانستند چه بگویند؟! چه جواب بدهند؟! همهمه شروع شد.

هیچکس حاضر نبود، هیچکس قادر نبود، چنین پولی را بپردازد. دارائی تمام مردم شهر کفاف پرداخت این باج و خراج را نمی‌کرد. مأمورین و کسان علیقلی‌خان که در بین مردم پراکنده بودند، وظیفه داشتند، به موقع با عباراتی که می‌گویند مردم را به حرف آورند. جواب‌ها شروع شد... از اطراف جماعت، از وسط مردم، افرادی گفتند:

ما حاضر نیستیم پول زور بدهیم!

ـ مگر ما سر گنج نشسته‌ایم که هر روز از ما باج و خراج می‌خواهند!

- از کجا آورده‌ایم، مگر خم رنگرزی است، مگر ما سکه می‌زنیم!

- غنائم جنگ مال کسانی است که جنگ کردند، نادر به چه حق آنها را در غارها پنهان کرده است، باید آنها را بین مردم تقسیم کند، آنها متعلق به افراد این آب و خاک است، آن پولها خون بهای کسانی است که در جنگها شرکت کردند و جانشان را از کف دادند.

- خداوند به تو ای سردارعلیقلی‌خان عمر و عزت بدهد که برای نجات ما آمده‌ای!

- تو را خدا فرستاده ما را یاری کنی!

- ما برای کمک کردن به تو حاضریم!

- ما نمی‌توانیم تابع ظلم باشیم!

- مگر ما از مردم سیستان کمتریم!

- ما هم برای حفظ خود در برابر هر تجاوزکاری ایستادگی خواهیم کرد!

- ما شهر را از شر کسانی که بخواهند به حقوق مردم تجاوز کنند محفوظ خواهیم داشت!

- ما دروازه‌های شهر را می‌بندیم، از حیثیت خود دفاع خواهیم کرد!

- ما اجازه نخواهیم داد کسان نادر، عمال نادر، حتی خود نادر خون ما را به شیشه کند!

فریاد مردم لحظه به لحظه زیادتر می‌شد، دیگر قفل از دهانها برداشته شده بود، هر کس سعی می‌کرد صدای فریاد اعتراضش بلندتر باشد تا به گوش دیگران برسد. مشتها گره شده در هوا حرکت می‌کرد، رگهای گردنها سیخ شده، کف از دهانها می‌ریخت، رجزخانی شروع شده بود و لحظه به لحظه بیشتر اوج می‌گرفت.

علیقلی‌خان مدتی سکوت کرد، منتظر ماند تا احساسات مردم خوب برانگیخته شود.

فریادهای اعتراض افراد اوج گرفت، اندک اندک صحبت از ظلم و جور و شقاوت نادر، ستمگریهای نادر، حرص و طمع نادر به میان آمد. شعار دادن علیه نادر در کمال شدت شروع شد. موقع آن رسید علیقلی‌خان از احساسات برانگیخته شده حاضران به نفع خود استفاده کند. به اینجهت امر به سکوت داد: مدتی طول کشید تا مردم ساکت شدند و برای شنیدن بیانات علیقلی‌خان حاضر گردیدند.

علیقلی‌خان گفت: از احساسات پاک و بی‌آلایش شما مردم شریف هرات نسبت به خودم متشکر و ممنونم آن روز که به فرمان قادر متعال از سیستان حرکت کردم تا برای دفع ظلم از شما به این شهر بیایم، خیال نمی‌کردم مردم هرات تا این حد شریف و بزرگوار، تا این حد از خودگذشتگی و مردانگی داشته باشند. خیلی معذرت می‌خواهم از این که آنچه فکر می‌کردم تکرار می‌کنم، در تمال طول راه بین سیستان و هرات به خودم می‌گفتم و از خود سئوال می‌کردم، آیا مردم شهر هرات آنقدر لایق هستند که تو خواب و خوراک را بر خود حرام کرده‌ای تا برای نجاتشان بکوشی؟! راستش را بخواهید تا این لحظه که با این همه احساسات پر از لطف و بزرگواری شما مواجه شدم باور نمی‌کردم شما مردم هرات تا این حد بزرگوار باشید... شما شریف‌تر از آن هستید که من بتوانم راجع به شما بحث کنم، شما همانند آتشی که در زیر خاکستر خانه می‌کند موجودیت خود را حفظ کرده‌اید. شما رشادت و مردانگی خود را محفوظ داشته‌اید، حالا که موقع تجلی و علنی ساختن قدرت و شهامت رسیده است، شما هم آن را به منصه ظهور رساندید، من می‌خواستم بروم ولی بعد از این همه محبت و لطف خود را مجبور می‌بینم حرکت خود را به تعویق اندازم، همانطور که مردم سیستان را علیه هرگونه تجاوزی مجهز ساختم شما و شهر شما را هم مجهز سازم. از این لحظه باید به کار مشغول شوید، حرف زدن کافی است باید به عمل بپردازید. بین مشهد و هرات فاصله‌ای نیست، بلافاصله باید به طرف مشهد حرکت کنید. تمام کسانی که قدرت و نیروئی دارند، تمام افرادی که سلاحی دارند باید مجهز شوند، همگی برای دفاع و در صورت لزوم حمله آماده گردند. بدون شک خبر قیام مردم سیستان به گوش نادر رسیده است، ممکن است حرکت به سوی سیستان شروع شده باشد و نادر در صحرای کویر باشد، شاید هم طوفان شن و ریگ حقش را بدهد. در هر حال به هر کجا قدم می‌گذارد باید بشنود و به او خبر بدهند در گوشه دیگر مملکت مردم قیام کرده‌اند. او باید آنقدر در پشت حصار شهرهائی که در برابر ظلم و ستمش قد برافراشته‌اند بماند، جابه جا شود تا قوایش تحلیل رود و از پا درآید. شهر هرات باید از هر حیث برای ایستادگی و مقاومت آماده گردد، آذوقه کافی در شهر ذخیره شود. من و همراهانم برای یاری و کمک کردن به شما مردم شریف آمده‌ایم، با کمال میل و رغبت شما را راهنمائی خواهیم کرد، وقتی که همه چیز آماده و مهیا گردید، هنگامی که اطمینان حاصل شد که شما و شهر شما کم و کسری ندارد، برای کمک کردن به مردم شهرهای دیگر حرکت خواهیم کرد.

خوبیها فراموش گردید...

دعا به جان سردارعلیقلی‌خان شروع شد، فریادهای زنده و پاینده‌باد علیقلی‌خان صحرا را به لرزه درآورد. مردم شهر هرات که تهییج شده بودند برای انجام دستورات علیقلی‌خان به طرف شهر حرکت کردند. آن روز عصر به منتها حد فعالیت به خرج دادند، دروازه‌های شهر را بستند، حصارها را محکم ساختند، عده‌ای برای تهیه آذوقه به دهات اطراف رفتند. دیده‌بانانی در برج و باروی شهر گمارده شدند، کشیک هر قسمت تعیین گردید، شهر هرات برای دفاع و پایداری در برابر هرگونه هجوم و حمله‌ای آماده گردید.

احساسات مردم علیه نادرشاه مرتب تهییج می‌گردید، تمام محسنات، تمام خدمات، تمام فداکاریها، تمام مردانگی‌ها، تمام بزرگواریهای نادر فراموش شد، صحبت افراد راجع به نادر فقط در اطراف معایبش دور می‌زد، داستانهائی از شقاوت، سنگدلی، حرص، طمع، گرد آوردن مال و ثروت و... نقل مجالس شده بود. در مقابل راجع به مردانگی‌های علیقلی‌خان، شهامتش، بزرگواریش، از خودگذشتگیش، رأفت و محبت و مهربانیش، قدرت و نیرویش،

داستانها بر سر زبانها بود... همه می‌گفتند علیقلی‌خان فرستاده خدا است، دستی است که از غیب برآمده تا ریشه ظلم و جور را برکند و آسایش و رفاه و راحتی به مردم ارزانی دارد.

بوقلمون صفتان رنگ عوض کردند...

دست نشاندگان نادر، فرستادگان نادر، کارگزاران نادر که در حبس بودند و یا در خانه‌هایشان تحت نظر قرار گرفته بودند، جسته و گریخته شنیدند، مردم شهر هرات با علیقلی‌خان همراه و همگام گردیده‌اند، علیه نادرشاه قیام کرده‌اند، شورش و بلوا برپا نموده‌اند، برای دفاع کردن از خود برج و بارو می‌سازند، حصاری عظیم به دور شهر می‌کشند، خواربار و آذوقه جمع آوری می‌کنند. برای این که نظر علیقلی‌خان را جلب کنند، برای این که از حبس و قید و بند آزاد شوند یکی بعد از دیگری مراتب بندگی و عبودیت خود را به عرض علیقلی‌خان رساندند، برایش پیغام فرستادند و به او فهماندند از چاکران درگاهند، از سرسپردگان هستند. برای اطاعت اوامر، انجام فرمایشات و خدمت کردن حاضرند.

علیقلی‌خان یکی یکی آنان را احضار کرد. وقتی متوجه گردید سربر آستانش می‌سایند، در بدگوئی از نادر مبالغه می‌نمایند، او را نجات دهنده و آزاد کننده بندگان خدا از قید و بند می‌خوانند، به آنان آزادی بخشید.

ثابت قدمان به وظیفه خود عمل کردند...

در شهر هرات چند نفر از کسانی که چشم و گوش نادر بودند، به طور ناشناس به سر می‌بردند. از بین این چند نفر دو نفر به لطایف الحیل توانستند از شهر هرات خارج شوند.

علیقلی‌خان میل نداشت خبر شورش شهر هرات به فوریت به گوش عمویش برسد. زیرا هرات به شهر مشهد نزدیک بود و ممکن بود نادر به سرعت آنجا بیآید، به خصوص چون شهر هرات می‌بایستی مجهز گردد و برج و باروهایش برقرار گردد دستور داده بود، آمد و رفت افراد به شهر و از شهر به خارج را دقیقاً تحت نظر قرار دهند.

یکی از افرادی که قصد داشت به مشهد برود گیر افتاد، با این که در کار خود مهارت داشت و خوب می‌دانست چگونه از خود دفاع کند و خود را فرد عادی قلمداد نماید معذلک علیقلی‌خان او را شناخت زیرا در موقعی که در رکاب عمویش بود او را دیده بود که از سراپرده خلوتگاه و جایگاه سری نادر خارج گردیده است. چون علیقلی‌خان اورا به چشم دیده بود و خوب می‌شناخت انکار فایده نداشت. مجبور شد اعتراف کند از رفتن به مشهد غیر از خبر بردن برای نادرشاه قصدی نداشته است. ضمناً اظهار داشت: من یک نفر در این شهر چنین مأموریتی نداشتم، شکی ندارم چند نفر دیگر هم مثل من در این شهر هستند. ممکن است در بین آن چند نفر زرنگتر از من افرادی بوده‌اند که در راه مشهد هستند. شاید هم تاکنون به مشهد رسیده باشند، چون هر یک از افرادی که چشم و گوش حضرت ظل‌الله هستند وظایفی دارند، بعضی مأموریت دارند همین که در نقطه‌ای خبری شد بدون این که منتظر بمانند، عاقبت آن را ببینند، حرکت کنند و خبر برسانند، بعضی دیگر وظیفه دارند بمانند، وقتی که کار به نتیجه رسید به راه یافتند و نتیجه را به عرض برسانند.

در برابر سئوال علیقلی‌خان: تو جزو کدام دسته بودی؟

جواب داد: من وظیفه داشتم بمانم تا پایان و عاقبت کار را ببینم و به عرض قبله‌عالم برسانم، حالا که می‌بینم شهر یک سره در اختیار سردار درآمده، مردم همه از قبله‌عالم برگشته‌اند، برای ایستادگی و پایداری در برابر حضرت ظل‌الله قدعلم کرده‌اند وقت آن رسیده بود به هر تقدیر شده به حضور ولینعمت خود برسم و مراتب را به عرض برسانم.

علیقلی‌خان گفت: سزای تو چیست؟ با تو چگونه رفتار کنم؟ با کسی که جاسوسی کند و خیانت نماید چه بایدکرد؟!

مأمور نادر جواب داد: من نسبت به ارباب خودم، نسبت به ولینعمت خودم، نسبت به پادشاه مملکت خودم خیانت نکرده‌ام. من می‌خواستم وظیفه خود را انجام دهم، من از روزی که در رکاب حضرت ظل‌الله وارد شدم، حقوق گرفتم، پاداش گرفتم، مستمری داشتم، تمام این مزایا برای آن بوده است که به قبله‌عالم خدمت کنم، آنچه وظیفه داشتم باید انجام دهم، این کار نه تنها خیانت نیست، جاسوسی نیست، بلکه انجام وظیفه، انجام خدمت است. اگر در راه انجام وظیفه، انجام خدمت سرم هم برود دریغ ندارم، راضی به رضای خداوند هستم، با میل و رغبت پیشواز مرگ می‌روم.

ندای وجدان...

علیقلی‌خان از صراحت، از مردانگی مأمور مخفی عمویش گرفتار وضع عجیبی گردید، شاید با خود اندیشید، با بودن چنین افراد از خود گذشته، با داشتن چنین تشکیلات عظیمی که هر یک از افرادش تا این حد برای جانبازی و جانفشانی حاضر هستند، حیف نیست عمویش در راه گرد آوردن ثروت تا این حد پافشاری می‌کند، این طور مردم را از خود می‌رنجاند و همه را علیه خودش برمی‌انگیزد.

علیقلی‌خان چه فکر و اندیشه‌ای داشت بر ما پوشیده است، آنچه علنی ساخت این بود که نسبت به مأمور نادر که مردی باوفا بود، کمال محبت را نمود و گفت: نمی‌خواهم تو را از انجام مأموریتی که داری بازدارم، تو باید به وظیفه خودت عمل کنی و خبر وقایع هرات را به اطلاع عمویم برسانی، اما صلاح من این است که این خبر چند روز دیرتر برسد. من میل دارم عمویم بفهمد و بداند مردمی که حاضر بودند جان خود را نثار قدم مبارک نادرشاه کنند، کسانی که حاضر بودند کودکان خود را در سر راهش قربانی کنند، آنقدر از ظلم و جور مأمورینش که برای گرفتن باج و خراج به هر طرف می‌فرستد به ستوه آمده‌اند که همین که نغمه مخالفی ساز می‌شود قیام می‌کنند، علیهش شورش می‌نمایند، برای سرپیچی و تمرد از اوامرش همگی یک دل و یک زبان فریاد برمی‌آورند. تو مأمور وظیفه‌شناسی هستی، تو باید به وظیفه خود عمل کنی اما گیر افتادی، تحت نظر بودی، نمی‌توانستی حرکت کنی، مردانه قول می‌دهی که تا اجازه ندهم حرکت نکنی و در هرات بمانی، اگر قول مردانه می‌دهی آزاد خواهی بود، اما اگر بخواهی خلاف رفتار کنی، آن وقت حق خواهم

داشت به نحو دیگری با تو رفتار کنم.

مأمور مخفی نادر با کمال صراحت گفت: اگر آزاد باشم باید به وظیفه خود عمل کنم، اما اگر در قید و بند باشم بر من حرجی نیست. استدعا دارم تا زمانی که سردار صلاح می‌دانند در هرات بمانم و حرکت نکنم زندانیم فرمایند، در آن هنگام که صلاح باشد آزادم سازند.

علیقلی‌خان بیش از پیش مفتون صراحت و مردانگی مأمور عمویش گردید. شاید در این موقع بود که به خاطرش رسید مأمور مخفی نادر یک فرد عادی مملکت است که تا این حد شرافت و عزت نفس دارد، اما او که دست‌پرورده نادر می‌باشد، او که پسر برادر نادر می‌باشد، چرا تا این حد پست و کثیف از آب درآمده است؟ چرا به روی کسی که جای پدرش می‌باشد و تا این حد به او محبت کرده است شمشیر کشیده مردم را علیهش برمی‌انگیزد!؟ شاید هم خواست برای تبرئه خود عذری بتراشد، شاید هم در فکر خود برای عمویش معایبی برشمرد و به خود حق داد چنین رفتاری بنماید... در فکرش چه گذشت و چه خیالاتی نمود برای کسی تعریف نکرد اما نتیجه آن افکار به آنجا رسید که دستور داد به مأمور مخفی عمویش خلعت و انعام دادند، به او اجازه داد حرکت کند، هرچه زودتر خودش را به مشهد برساند، وقایع هرات را آنطور که دیده است برای عمویش تعریف کند، به او بگوید مردمی که قادر نیستند باج و خراج بپردازند و مأمورینش به زور می‌خواهند آنان را وادار کنند باز هم باج بدهند، به ستوه آمده‌اند. مثل آتشی که در زیر خاکستر خانه می‌کند و از نظر پنهان است، کینه در دلها خانه کرده است، همین که روزنه‌ای پیدا می‌شود، همگی برمی‌انگیزند، همگی قیام می‌کنند، همگی برای زیر و رو کردن اوضاع حاضر می‌شوند.

این رفتار علیقلی‌خان شاید برای آن بود که باطناً از رفتار خود علیه عموی بزرگوارش ناراضی بود، شاید وجداناً ناراحتی داشت... هرچه بود مأمور مخفی نادر همان روز به طرف مشهد حرکت کرد. شاید هم علیقلی‌خان با این رفتار خود می‌خواست عمویش به طرف هرات بیاید.

رنج و عذاب... تصمیم قاطع پس از مشورت با ستاره...

نادرشاه از حد فزون ناراحت بود، به اطرافیانش اطمینان نداشت، حس می‌کرد تمام درباریان از او گریزانند، هیچکس به او جواب صحیح نمی‌دهد، تا کسی را احضار نکند، تا از کسی سئوالی نکند، هیچکس جرأت شرفیابی ندارد، در شرفیابی یک کلمه اضافی گفته نمی‌شود، اگر از کسی تعریف کند، حرفش را تأیید می‌نمایند، اگر از کسی تکذیب کند و بدش را بگوید تصدیق می‌کنند. بارها برای آزمایش از کسی تعریف کرد و بعد از آن که شرفیاب شدگان تصدیق کردند از او مذمت نمود باز هم متوجه شد حرفش را تأیید نمودند. هر مرتبه که این آزمایش را می‌نمود و بر بوقلمون صفتی اطرافیانش واقف می‌گردید از شدت غضب می‌لرزید، فریاد می‌کشید: نظر شما چیست؟! چون حس می‌کرد چاره نمی‌شود، درباریان و اطرافیانش در روش خود تغییری نمی‌دهند از آنان متنفر گردید، به آنان اعتماد و اطمینان نداشت. هیچگونه کسب نظری از آنان نمی‌کرد زیرا می‌دانست گمراهش می‌نمایند. حس می‌کرد علت این است که از او می‌ترسند، بر جان خود ایمن نیستند ولی هرچه فکر می‌کرد چه کند؟ چگونه رفتار نماید که اطرافیانش در رفتار خود تغییری بدهند، راهی به نظرش نمی‌رسید!...

در داخل حرمسرا، در آنجا که می‌بایستی آسایش فکری و جسمی داشته باشد نیز آرامش نداشت. حس می‌کرد کسان سوگلیهایش به آنان تلقین می‌کنند، در لحظات خوشی، در آن دقایقی که می‌خواهد همه چیز را فراموش کند، و به فکر آسایش خود باشد، از او چیزی بخواهند. حس می‌کرد در آن دقایقی که می‌خواهد خوش بگذراند آن کسی که مورد محبتش می‌باشد و می‌خواهد به او عنایت کند، مترصد است، انتظار می‌کشد، تمام وقت فکر و حواسش متوجه این است که فرصتی به دست آورد، آنچه می‌خواهد بگوید و به موقع نظر موافقش را نسبت به خواسته خود جلب کند.

نادرشاه سختگیر بود. به زنانش اجازه نمی‌داد چنین توقعاتی از او داشته باشند، به آنان فرصت نمی‌داد در خلوت از او تقاضائی کنند، با این حال و این وضع باز هم جرأت و جسارت به خرج می‌دادند، به گریه متوسل می‌شدند یا دلبری می‌کردند، در هر حال همین که توجه جلب می‌شد، خواسته خود را بیان می‌کردند و لحظات عیش و راحتیش را منقص می‌ساختند.

در بین زنان حرمسرای نادر تنها کسی که می‌توانست مورد مشورت قرار گیرد، کسی که دلسوز و غمخوار نادر بود ستاره بود، آن همه به علت وساطتی که از رضاقلی‌خان کرد مطرود بود، وقتی هم احضار گردید و شرفیاب شد دگرگونی حال نادر و گذشت زمان اجازه نمی‌داد مانند گذشته باشد. ستاره هم آن جلوه خاص روزهای اول را نداشت که بتواند طبع زیباپسند نادر را قانع سازد.

با این که سن نادر از پنجاه گذشته بود ولی شور و نشاط جوانی، قوای جسمانی برجا بود، هر شب می‌بایست یکی از سوگلی‌هایش را ببیند. اما بر سر این که چه کسی احضار شود و آغاباشی کدامیک را در خوابگاهش حاضر نماید جدال درونی داشت. هر یک از سوگلی‌ها اداء و اطوار خاصی داشتند، هر یک به نحوی مایه سرگرمی بودند.

قبل از آن که نادر در کردار و رفتارش خشونت باشد بر سر احضار شدن دعوا بود، هر یک از سوگلی‌های حرم سعی داشتند نظر آغاباشی را به طرف خود جلب کنند، شاید کاری کند مورد نظر قرار گیرد و شرفیاب شود. اما کج‌خلقی نادر سبب شده بود تمایلی نشان ندهند و در صورت احضار شدن برای نرفتن به حضور عذر و بهانه‌ای بتراشند. سوگلی‌های نادر در خفا انعام و پاداش به آغاباشی می‌دادند تا در صورتی که ممکن شود به علتی از قبیل بیماری و امثال آن معافشان سازد.

نادر عادت نداشت با فرزندان خود بازی کند. با این که آنان را دوست داشت معذلک به آنان توجهی نداشت. کودکان

بزرگ شده‌اش از هیبت پدر می‌ترسیدند، به او نزدیک نمی‌شدند، کوچک‌ها هم قابل آن نبودند حضرت ظل‌الله لحظه‌ای وقت خود را صرف آنان بنمایند.

فکر و خیال زیاد هم نادر را ناراحت ساخته بود، خواب شبش کم شده بود، ناراحتی‌های جسم هم مزید علت شده روی هم رفته در تمام ساعات شبانه روز نادر لحظه‌ای آرامش نداشت، جسم و جانش خسته شده بود، دلش می‌خواست استراحت کند، آرزو داشت بعد از آن همه زحمت که تحمل کرده بود آسایشی برای خودش فراهم کند، در گوشه‌ای منزوی گردد، به سلامتی خودش، به راحتی و آسایش خانواده‌اش فکر کند و به آنان بپردازد. افسوس می‌خورد چرا یکی از فرزندانش مقام سلطنت را قبول نکرد تا او راحت شود. شاید هم حس کرد علت این که قبول نکردند برای آن بود که ترسیدند به سرنوشت رضاقلی بخت برگشته گرفتار شوند. چند مرتبه تصمیم گرفت فرزندانش را احضار کند، قسم یاد کند، قصدی ندارد، خسته است می‌خواهد استراحت کند، از آنان کمک می‌خواهد ولی فکر می‌کرد از انجام چنین کاری عاجز است. چند روز در این باره فکر کرد، بالاخره به این نتیجه رسید که زنان و کودکان خود را به کلات بفرستد، مقدمات استراحت خود را در آنجا فراهم سازد. وقتی که همه چیز حاضر و مهیا گردید فرمانی صادر کند، نصرالله‌میرزا را که ولیعهد است به جای خود بنشاند. خودش کنار رود و زمام امور را به دست او بسپارد. به این ترتیب خودش را خلاص نماید.

نادرشاه خوب حس می‌کرد با آن وضع خسته کننده، با آن ترتیبی که اطرافیانش رفتار می‌کنند قادر نیست به کار خود ادامه دهد به خصوص.چون می‌دید نغمه نارضایتی از گوشه و کنار مملکت بلند است فکر می‌کرد، با کناره‌گیری از سلطنت و واگذاری آن به ولیعهد اوضاع بهتر خواهد شد.

آن شب ستاره را احضار کرد. برای اولین مرتبه به او گفت: خسته شدم، می‌خواهم بقیه عمر را راحت باشم، از زندگی لذت ببرم، چند سال است روز و شب آرام و قرار نداشتم، تمام اوقات در جنگ و جدال بودم، از گوشه‌ای به گوشه دیگر مملکتم رفتم، دیگر بس است حالا نوبت دیگران است مملکتی را که سر و صورت دادم اداره کنند. ستاره که از مدتها پیش به این موضوع فکر کرده بود ولی فرصتی پیش نیامده بود آن را ابراز دارد فرمایشات شوهر تاجدار خود را تأیید کرد.

با این که در بین زنان حرم نادر، زنانی بزرگتر از ستاره بودند معذلک نادر برای مشورت کردن ستاره را برگزیده بود زیرا اطمینان داشت ستاره آنچه به نظرش برسد با صراحت ابراز می‌دارد. قرار بر این شد حرم نادر به کلات منتقل گردد، نادر هم پس از روبه راه ساختن کار خود و ترتیب دادن امور و تعیین جانشین برای خودش و تفویض مقام سلطنت به او که غیر از نصرالله‌میرزا کسی نخواهد بود به طرف کلات حرکت کند.

این تصمیم سبب گردید بعد از مدتها آرامشی در فکر و خیال نادر ایجاد گردد، آسایش و راحتی حس کند، آن شب بعد از مدتها که نادر غذا نمی‌خورد، راحت نمی‌خوابید و لذتی نمی‌برد، شب خوشی با ستاره گذارند.

انتقال حرمسرا به کلات به مرحله عمل در آمد...

صبح روز بعد تصمیم قبله‌عالم مبنی بر فرستادن حرمسرا به کلات به مرحله عمل وارد گردید. جنب و جوشی عظیم به راه افتاد، آغاباشی با خواجگان حرمسرا و کنیزکان به فعالیت پرداختند. تمام لوازم و اثاث بسته شد، کجاوه‌ها حاضر گردیدند، زنان و فرزندان نادر برای عزیمت به طرف کلات مهیا گردیدند. طبق معمول ساعت سعد و نحس تعیین گردید. قبل از حرکت نادر زنان و کودکان خود را در خوابگاهش خواست. همگی را مورد ملاطفت و محبت قرار داد. به آنان گفت: دوران کوچ کردن، جابه جا شدن سپری شده است دیگر وقت آن رسیده با هم باشیم، آسایش داشته باشیم. شما بروید، من هم تا چند روز دیگر خواهم آمد.

نادر در موقعی که با زنان و فرزندانش خداحافظی می‌کرد حال عجیبی داشت. از دیدن آنان سیر نمی‌شد، شاید حس می‌کرد دیگر آنان را نخواهد دید. فرزندان کوچکش را پدرانه می‌بوئید و می‌بوسید. به مادرانشان توصیه می‌کرد مواظب آنان باشند. برای اولین مرتبه، مهر و محبت پدری نادر در این جلسه خانوادگی تجلی خاصی نمود، به طوری که همگی تحت تأثیر قرار گرفتند. شاید در بین زنان نادر از آن، چند نفری که سنی داشتند، دنیادیده و سرد و گرم ایام چشیده بودند، در اثر دیدن این صحنه دلهره‌ای ایجاد گردید، شاید هم تصوراتی کردند. ممکن است به خاطر چند نفری چنین رسید، آن صحنه که برای اولین مرتبه دیدند و شاهد ناظر آن بودند، تجدید نخواهد شد، هرچه بود طرز خداحافظی کردن نادر به نحوی بود که اشک در چشمان همگی آورد، مثل این بود که خداحافظی موقتی نیست، اینطور به نظر می‌آمد وداع است و داع برای همیشه، وداعی که در پی آن معلوم نیست چه پیش آید؟!

برای نادر بسیار اتفاق افتاده بود به جنگ برود هر مرتبه قبل از رفتن به میدان جنگ در حرمسرایش حاضر شود و با زنانش خداحافظی کند. این خداحافظی‌ها کوتاه یا انفرادی بود اما این مرتبه خداحافظی وضع دیگری داشت، نادر که تحت تأثیر قرار گرفته به مرحله‌ای از تأثر رسیده بود که حس می‌کرد، اشکش جاری خواهد شد. چون نخواست آن صحنه غم‌انگیز ادامه یابد، پس از توصیه‌های لازم به یک یک، آنان را ترک کرد. برای این که تنها نباشد دستور داد جوانترین و آخرین زن زیبایش بماند.

موقع حرکت فرا رسید، قافله به راه افتاد.

خبر بلوا و شورش هرات به عرض رسید... درباریان هم خبر شدند...

نادر که تاب و توان از کف داده بود خلوت کرد، در اطراف این که چگونه اوضاع را سر و سامان دهد تا هرچه زودتر بتواند به کلات برود با خود فکر کرد. راجع به آشوبی که در

سیستان برپا شده بود، رفتار علیقلی‌خان نمک‌نشناس، با خود اندیشید چه کند؟ حس می‌کرد قادر به رفتن به سیستان و درهم شکستن شورشیان نیست. راجع به این که چه کسی را بفرستد، چگونه با برادرزاده‌اش رفتار کند، از راه مهر و محبت او را به سوی خود بکشاند و یا در کمال شدت رفتار کند، ساعتها با خود فکر کرد، اما... نتوانست تصمیم قاطعی اتخاذ کند.

مأمور مخفی نادر که از هرات آمده بود تقاضای شرفیابی کرد.

نادر که راجع به بلوای سیستان هنوز تصمیم نگرفته بود همین که خود را مواجه با شورش مردم هرات دید، آن هم شورشی که به دست علیقلی‌خان برپا شده بود از حد فزون ناراحت گردید، مثل کسی که مستأصل شده باشد، مثل کسی که نداند چه کند و در برابر مشکلاتی که از حل آنها عاجز شده قرار گرفته باشد، فریاد کشید: سیستان کم بود، هرات هم علاوه شد؟ من نمی‌دانم این مادر به خطای، نمک‌نشناس چه می‌خواهد بکند؟! این چه آتش‌افروزی است؟ آخر برای چه؟! این مزد خدمات و زحمات من است؟ پس من مار در آستینم پروردم؟! افعی بزرگ کردم؟! اژدها ساختم!؟ این علیقلی بی‌صفت چه می‌خواهد، چرا مملکت را به آتش می‌کشد! بلوا راه می‌اندازد! آخر برای چه؟! برای چه منظوری!

صدای فریاد نادر از حریم جایگاه پذیرائی مأمورین مخفی گذشت، کسانی که در اطراف کشیک می‌دادند، جسته و گریخته چیزهائی شنیدند و دانستند مأموری که شرفیاب است خبرهای ناگواری به عرض رسانده است.

خبر به صالح‌بیگ رسید، لحظه‌ای نگذشته بود محمد قلیخان هم شنید در هرات خبرهائی است.

همین که نادرشاه مأمور مخفی را مرخص کرد، صالح‌بیگ و محمدقلی‌خان در صدد برآمدند از کم و کیف اوضاع هرات باخبر گردند... هنوز ساعتی نگذشته بود تمام درباریان خبر شدند شهر هرات به تصرف علیقلی‌خان درآمده و مردم شهر علیه قبله‌عالم قیام کرده‌اند و برای دفاع مجهز گردیده‌اند.

هر کس چیزی شنید، حرفی هم بر آن علاوه کرد و به دیگری گفت. آن روز به شام نرسیده مردم شهر هم خبر داشتند در شهر هرات اتفاقی افتاده است.

پیک شوم در هر قدمی که برمی‌داشت تخم شورش و بلوا می‌کاشت...

حسینقلی پس از حرکت به هر کجا رسید داستان شورش و بلوای مردم سیستان را نقل کرد از شهامت و شجاعت علیقلی‌خان داستانها گفت، از غیرت مردم سیستان که حاضر نشدند پول زور بدهند تعریفها کرد. راجع به ظلم و ستم نادرشاه از حرص و طمعش، از گنج‌هائی که در کلات گرد آورده است و باز هم می‌خواهد آنها را توسعه بدهد، نقل‌ها گفت تا به زادگاه خود رسید. موقعی رسید که مأمورین نادرشاه برای گرفتن باج و خراج همشهریانش را تحت فشار قرار داده بودند، آزار و اذیت از حد فزون مردم را عاصی ساخته بود.

حسینقلی در خفا شروع به فعالیت نمود، به هر کس رسید داستان سیستان را تعریف کرد و گفت: خاک بر سر ما کنند، ماغیرت نداریم، ما مردم همت نداریم، اگر غیرت و همت داشتیم به حساب چند نفر مأمور نادر می‌رسیدیم، خودمان را خلاص می‌کردیم.

تحریکات حسینقلی اندک اندک در دلها اثر کرد. مردم که به ستوه آمده بودند برای علاج واقعه، برای خلاص شدن از دست مأمورین نادر به فکر چاره افتادند. اقوام نزدیک، دوستان و آشنایان که به هم می‌رسیدند آهسته نجواکنان داستان مردم سیستان را می‌گفتند، از غیرت و همت آنان بحث می‌کردند، صحبت به آنجا می‌رسید که مگر ما آدم نیستیم؟! مگر ما غیرت نداریم؟! چه چیز ما کمتر از مردم سیستان است، ما هم باید همت کنیم، ما هم اگر بخواهیم راحت باشیم، باید غیرت به خرج دهیم و زیر بار زور نرویم.

این صحبت‌ها، این گفتگوها در مدت کوتاهی عمومیت یافت، در تمام خانه‌ها، در مسجد، در هر کجا چند نفر دور هم جمع می‌شدند بحث بر سر این موضوع بود، به تدریج جنب و جوشی در مردم پدید آمد، هیچکس قرار و آرام نداشت، همگی می‌خواستند کاری بکنند، هر کس به فکر بود نظر خود را بگوید، دوست و آشنا، قوم و خویش را با خودش همدست نماید.

حسینقلی بیکار نبود، او می‌خواست مردم از حرف زدن قدمی فراتر نهند، او مایل بود هم شهریانش به مرحله عمل وارد گردند، او می‌خواست شورش و بلوا به راه بیافتد... وقتی متوجه شد، مردم مهیا و حاضر هستند، توصیه کرد وسیله‌ای برای دفاع نمودن، برای حمله کردن تهیه کنند تا در صورتی که لازم باشد بتوانند از آن استفاده کنند، به هر ترتیب که شده کاردی، قمه‌ای، شمشیری، اگر باشد وسیله دیگری مثلا تفنگی آماده نمایند، بدین ترتیب همگی مجهز گردیدند، بدون این که توجه مأمورین نادر جلب شود مردم شهر مانند آتش که در زیر خاکستر خانه کند، پیش بروند و زیاد شود، حاضر و مهیا گردیدند.

قاصد بدبختی، قائد انقلاب گردید...

مأمورین نادر به کار خود مشغول بودند. هر روز برنامه‌ای برای گرفتن باج و خراج تنظیم می‌نمودند، چند نفر از سرشناسان شهر را احضار می‌کردند، سرانه‌ای که باید بپردازد تعیین، مدت پرداخت را هم معلوم می‌نمودند، کسانی که موعد پرداختشان رسیده بود اگر تعلل می‌کردند زیر شلاق می‌انداختند، شکنجه و عذاب می‌دادند.

آن روز صبح نوبه یکی از اقوام نزدیک حسینقلی بود، دو نفر برای جلبش آمده بودند، حسینقلی که قبلا عده‌ای را جمع کرده دستورات لازم به آنان داده بود در برابر مأمورین قدعلم کرد و گفت: ول معطلید، ما باج نمی‌دیم!

یکی از مأمورین در برابر این گستاخی فریاد کشید: تو غلط کردی!

حسینقلی گفت: غلط تو کردی، حرف دهنت را بفهم. اگر فضولی زیادی کنی شکمت را سفره می‌کنم، روده‌هایت را می‌ریزیم

بیرون.

دو نفر مأمور خشمگین حمله کردند. کسانی که حاضر بودند و تعداشان چند برابر بود بر سر مأمورین ریختند، به آنان مهلت ندادند... لحظه‌ای نگذشته بود که دو لاشه آش و لاش غرقه به خون نقش زمین گردیدند... این خبر به سرعت منتشر شد.

مردم برای دیدن آنچه اتفاق افتاده بود آمدند. چون مستعد پیکار بودند مسلح و مجهز آمدند تا غیرت و همت خود را نشان دهند.

چند نفری مردم را تهییج کردند. جمعیت لحظه به لحظه زیادتر شد، خشمی که در دلها خانه کرده بود در قیافه‌ها نمایان گردید.

سیل مردم به طرف حکومتی به راه افتاد. در سر راه هرجا به مأموری رسیدند امانش ندادند، قطعه قطعه‌اش کردند.

مأمورین نادر، کارگزارانش از همه جا بی‌خبر بودند. نمی‌دانستند اجل چهار نعل به سویشان می‌آید. وقتی که صدای هلهله و هیاهو نزدیک شد در صدد برآمدند بدانند چه خبر است! چه اتفاقی افتاده است!؟

حسینقلی با چند نفر دیگر در حالی که همه یک قمه‌ای به دست داشتند در جلوی مردم حرکت می‌کردند. قمه‌ها خون‌آلود بود، خون چشم‌ها را گرفته بود. آزار و اذیتی که مأمورین به مردم کرده بودند حس ترحم را در همگی کشته بود. همه می‌خواستند انتقام بگیرند. هر کس زجر دیده بود می‌خواست تلافی کند. از هر کس چیزی گرفته بودند آمده بود چند برابر آن را پس بگیرد.

مأمورین که برای دفاع کردن مهیا شده بودند، یکی بعد از دیگری به فجیع‌ترین وجه، از دم تیغ گذشتند... تمام اثاث حکومتی تاراج شد، بعد از این کشتار عجیب و غریب که به سرعت انجام گردید شادی شروع شد. چند نفر از ریش سفیدان و پیرمردان که مورد احترام بودند به فکر عاقبت کار افتادند.

وضع شهر به هم ریخت، تمام مردم در التهاب بودند. آن روز صبح تحت فشار مأمورین بودند، هنوز روز به نیمه نرسیده بود خود را خلاص کرده آزاد شده بودند. آن روز صبح مأمورین مالک جان و مال آنان بودند، به فاصله چند ساعت مردم جان مأمورین را گرفته خود را رهانده بودند. هیجانی که از این جنبش عمومی ایجاد شد از حد فزون بود.

حسینقلی که مسبب تمام این وقایع بود از حاصل کار خود لذت می‌برد، کیف می‌کرد، تمام مردم شهر می‌دانستند و همگی معترف بودند اگر حسینقلی نیآمده بود، اگر او آنان را بر سر غیرت نیآورده بود، هیچگاه دست به چنین کار بزرگی نمی‌زدند. همگی به او تبریک می‌گفتند، او هم همت و غیرت مردم را ستایش می‌کرد. با این که ظهر نزدیک بود اما هیچکس احساس گرسنگی نمی‌کرد، هیچکس به فکر خود نبود.

همین که صدای مؤذن بلند و فریاد الله‌اکبر از مناره مسجد به گوش مردم رسید، توجه همگی به سوی خدا جلب گردید. بزرگ است خدا برای شکرگذاری، برای سپاسگزاری، برای برگذاری نماز جماعت جمع شدند. بعداز آن همه سر و صدا و همهمه که فضای شهر را پر کرده بود، سکوتی برقرار شد. نماز که به پایان رسید وعظ و خطابه شروع گردید. چند نفری اظهار وجود کردند از حسینقلی خواستند او هم حرف بزند، او هم چیزی بگوید.

حسینقلی داستان کشته شدن آن جوان، وضع مادر و نامزدش را شرح داد، دلها را به رقت آورد، اشک همگی را جاری ساخت، بعد از آن گفت: باید عاقل باشیم، نادر رحم ندارد، دیر یا زود به او خبر خواهد رسید، تا اینجا فاصله‌ای ندارد، ممکن است حرکت کند بیآید، دستور قتل‌عام همگی را صادر کند. ما باید دیوارهای شهر را محکم کنیم، در برج و باروی شهر برای دفاع آماده باشیم، ما باید در برابر نادر ایستادگی کنیم، ما نباید بگذاریم وارد شهر شود. خداوند بزرگ است، خداوند کریم است، خداوند رحیم است، همانطور که به ماباری کرد از شر مأمورین نادر خلاص شویم، ما را کمک خواهد فرمود در برابر نادر و لشکریانش ایستادگی کنیم، من اطمینان دارم دوران ظلم و ستم به پایان خواهد رسید، علیقلی‌خان رشید و شجاع بیکار نخواهد نشست، مأمورین او در گوشه و کنار مشغول فعالیت هستند، هرجا مأمورین نادرشاه هستند، در تمام شهرها ماده مستعد است، مردم به ستوه آمده‌اند همگی برای رهائی از قید و بند و عذاب و شکنجه حاضر هستند، از خدای بزرگ می‌خوام همگی را یاری و کمک کند تا مثل ما بتواند موفق شوند و خود را خلاص کنند.

بعد از اتمام نماز، مردم به فعالیت پرداختند، قطعات لاشه‌ها را جمع کردند و به خاک سپردند. برای استحکام برج و باروی شهر به فعالیت پرداختند. برای تهیه آذوقه عده‌ای به دهات اطراف رفتند. همگی متوجه بودند کاری بزرگ و خطیر انجام داده‌اند، اندک اندک حس می‌کردند اگر نادر بفهمد و بیآید به شدیدترین وجهی قصاص خواهد کرد، به این جهت دعا می‌کردند هرگز قدمش به آنجا نرسد.

پیک بدبختی خواست بدبختی دیگری به‌بار آرد...

حسینقلی از آنچه پیش آمد، خوشحال بود، از این که نقشه‌اش به ثمر رسیده در گوشه‌ای از مملکت توانسته بود آتشی برپا کند احساس غرور می‌کرد. فکرش این بود خبر شورش ایجاد شده را از طرفی به نادر برساند از طرف دیگر علیقلی‌خان را در جریان بگذارد و به او بفهماند تمام کسانی که از دست مأمورین وصول باج و خراج نادر به ستوه آمده‌اند با او همصدا هستند، با او همراهند، همگی حاضر هستند با او همکاری کنند تا از ظلم و جوری که به آنان روا می‌دارند خلاص شوند.

سران ایل و بزرگان قوم مایل نبودند داستان بلوا و شورشی که کرده بودند به گوش نادر برسد زیرا اطمینان داشتند بلافاصله نادر برای سرکوبی آنان راه خواهد افتاد. اما حسینقلی عقیده داشت این خبر باید هرچه زودتر به اطلاع نادر برسد تا ناراحتی بیشتر خیالش را فراهم سازد.

حسینقلی در جلسه‌ای که برای مشورت تشکیل شده و بزرگان و ریش‌سفیدان جمع شده بودند اظهار داشت: نادرشاه باید بفهمد مردم ناراضی هستند، او باید بداند همگی به ستوه آمده‌اند، او باید بفهمد کمر مردم زیربار خراج و باجی که بزور از آنان می‌گیرند شکسته است، او باید بداند با وجود تمام سختگیریهائی که مأمورینش می‌کنند، با تمام زجری که به مردم می‌دهند معذلک همگی برای رهاندن خود حاضر و مهیا هستند. به او باید خبر داد این فقط مردم دلیر سرزمین سیستان نیستند که علیهش قیام کرده‌اند بلکه در هرگوشه که مأمورینش طبق دستور او رفتار کرده مردم را به ستوه آورده‌اند، خرمنی از باروت انباشته شده جرقه‌ای لازم است تا آتش بگیرد و منفجر شود. این را هم باید بگوییم این خبر نه تنها باید به نادر برسد بلکه باید در همه جا بازگو شود، باید به اطلاع مردم شهرهای دیگر برسد تا آنها هم جرأت و جسارتی به خرج بدهند، قیام کنند، هرچه زودتر به این وضع خاتمه دهند.

بیانات حسینقلی منطقی بود، همگی آن را قبول کردند، بحث بر سر این پیش آمد، چه کسی و چگونه خبر را به اطلاع نادر برساند؟

حسینقلی گفت: من با کمال میل این کار را خواهم کرد. حسینقلی داستانها از شقاوت و سنگدلی نادر گفت، در حالی که بزرگان و ریش سفیدان شهر را بر سر غیرت آورده یک حال نفرت و انزجاری در آنان ایجاد کرده بود به صحبت خود ادامه داد و اظهار داشت: بله با کمال میل شخصاً خواهم رفت، بله خودم به حضور نادر خواهم رفت، خودم خواهم گفت بر سر مأمورینش چه آمده است، نادر از شنیدن این اخبار عصبی می‌شود، خشمگین می‌شود، بدون شک رنج می‌برد و ناراحت می‌شود، دیدن این ناراحتی که خواست خداوند است برای من لذت دارد، لذتی که اگر جانم را هم بگیرد به دیدنش می‌ارزد.

ناراحتی و زجری که نادر می‌کشید، برای زجردیدگان مایه لذت بود...

موسی‌بیگ از روزی که گوش خود را از دست داد، غمگین و ناراحت بود، هر وقت دست به گوش بریده خود می‌زد بی‌اختیار می‌لرزید، لرزی که حاکی از ترس بود، ترسی که روز بریده شدن گوش سراسر وجودش را فرا گرفته و او را به سرحد مرگ کشانده بود... هرچند بخشیده شدن و ترحمی که نادر بر جانش روا داشت لذتی عظیم داشت معذلک هیچگاه لحظاتی که اجل را در برابر خود دیده بود، فراموش نمی‌کرد و از یاد نمی‌برد.

محمدقلی‌خان و صالح‌بیگ نسبت به دوست هم قسم خود موسی‌بیگ منتهای محبت را داشتند. تمام وقایعی که اتفاق می‌افتاد برایش تعریف می‌کردند. موسی‌بیگ وقتی می‌شنید نادر گرفتار ناراحتی شده از وقایعی که پیش آمده رنج می‌برد و عذاب می‌کشد، در اعماق وجودش احساس خوشی و راحتی می‌کرد. در مواقعی که تنها می‌شد، در لحظاتی که خودش بود و خدای خودش سر به طرف آسمان می‌گرداند، در حالی که از کشیدن دست بر جای گوش بریده شده‌اش چندشی احساس می‌نمود، در دل خدا را شکر می‌کرد، از او استدعا می‌کرد به پاداش و جزای بریده شدن گوشش کار نادر روز به روز بدتر گردد.

موسی‌بیگ شنید علیقلی‌خان در سیستان قیام کرده است، برایش تعریف کردند سردارجلایر و علیقلی‌خان حکم قتل یکدیگر را در دست داشتند، علی قلیخان پیش‌دستی کرده قبل از آن که سردارجلایر حکم را اجرا کند، او را از پا درآورده است. سپس مردم سیستان را علیه نادر برانگیخته است، برج و باروی شهر را مُستحکم نموده است. برای ایستادگی و مقاومت کردن، برای نپرداختن باج و خراج خطه سیستان را مهیا و آماده کرده است. موسی‌بیگ از شنیدن این خبرها یک دنیا لذت برد، کیف کرد، به خصوص وقتی که فهمید از شنیدن این وقایع نادرشاه گرفتار ناراحتی گردیده است بیش از حد خوشوقت شد.

هنگامی که شنید حسینقلی چگونه آتش به جان نادر زده با مهارت از خطر رسته است، در حالی که روز قبل هاشم‌بیگ بینوا بی‌جهت در کمال شقاوت زجر داده شده جانش را گرفته‌اند، از طرفی از حد فزون ناراحت گردید، از طرف دیگر بسیار خوشحال شد زیرا خوب حس می‌کرد نادر با رفتار کردار خود همگی را علیه خود برمی‌انگیزاند، تمام اطرافیانش را از خودش می‌رنجاند، اطمینان همه کس را از خودش سلب می‌کند.

محمدقلی‌خان و صالح‌بیگ داستان حسینقلی را برای موسی‌بیگ گفتند، به او فهماندند، برای چه به طرف غرب حرکت کرد و چه منظوری دارد. موسی‌بیگ بیش از بیش از خوشحال شد، بی‌اختیار گفت: ای خدا، آن روز می‌رسد که ما از این ترس و دلهره و ناراحتی خلاص شویم.

آن روز که موسی‌بیگ خبر شد علیقلی‌خان سر از هرات درآورده ساکنین هرات را علیه نادر برانگیخته است سراز‌پا نمی‌شناخت، در حالی که دست به گوش بریده خود می‌زد: با حسرت جای گوشش را لمس می‌کرد، آهی کشید، گفت: گوش من بیچاره بی‌گناه را کند، خیال کرد...

موسی‌بیگ به حدی از بریده شدن و نداشتن گوش رنج می‌برد که تصور می‌کرد تمام وقایعی که برای نادر اتفاق می‌افتد چوبی است که خدا برای قصاص و انتقام کشیدن گوش بریده او به نادر می‌زند.

همگی خیال می‌کردند، نادر انتقام پس می‌دهد...

میرزاعلی‌اکبر شیرازی وزیر نادرشاه که سابقاً در اوج قدرت و خواهرش سوگلی حرم نادر بود و هرچه می‌خواست انجام می‌داد، از آن روز که پاهایش چوب و فلکه شده با کمال خفت و خواری کتک خورده بود با این که در پست وزارت باقی بود معذلک از رفتار نادر نسبت به خود دلیگر بود، با این که نمی‌توانست و جرأت نمی‌کرد قدمی برخلاف بردارد، با این که به طور دائم گرفتار ترس و دلهره بود معذلک از شنیدن اخباری که می‌رسید لذت می‌برد، کیف

می‌کرد. با این که در ظاهر دلسوزی می‌کرد و خود را مغموم نشان می‌داد باطناً خوشحال بود، او هم فکر می‌کرد: نادر انتقام چوب ناحقی که به پایش زده پس می‌دهد، او هم خیال می‌کرد، خداوند در ازای ظلمی که به او شده سزای ظالم را می‌دهد.

تمام کسانی که در اطراف نادرشاه بودند و روزی مورد سخط و غضب قرار گرفته زجری دیده بودند، بدون استثناء خوشحال بودند، همگی فکر می‌کردند: اگر چنان وضعی پیش آمده است برای آن بود که خداوند نمائی نموده می‌خواهد ظلمی که نادر بر آنان روا داشته است قصاص کند. تمام این افراد جرأت نداشتند آنچه فکر می‌کنند علنی و آشکار سازند ولی همگی از خداوند می‌خواستند علیقلی‌خان را کمک کند، او را یاری نماید تا انتقام ظلم و ستمی که از طرف نادر دیده‌اند از او بگیرد.

نادر می‌خواست انتقام بگیرد... انتقامی وحشتناک...

از روزی که خبر طغیان علیقلی‌خان رسیده بود نادر خوب حس می‌کرد، اطرافیانش با وجود بندگی و عبودیتی که از خود نشان می‌دهند، با وجود این که در سر راهش به سجده می‌افتد، دست و دامنش را می‌بوسند، با این که در برابر فرمانش به سر می‌دوند و دستوراتش را به سرعت انجام می‌دهند، معذلک در اعماق وجودشان خوشحالند از این که او را ناراحت می‌بینند و لذت می‌برند.

نادر از قیافه اطرافیانش، از خواندن خطوط چهره آنان، از نجواهائی که در گوشه و کنار می‌کردند، از اشاراتی که به یکدیگر می‌کردند و همین که نادر توجه می‌کرد سر خود را پائین انداخته دزدکی و با ترس و لرز سربرمی‌داشتند و به او نظر می‌کردند، بسیار ناراحت بود، دلش می‌خواست تمام آن افراد را که همگی به نظرش مزور و ریاکار، خوش ظاهر و بدباطن بودند از اطراف خود دور کند، میل داشت به عوض آنان دسته دیگری را بر سر کار آورد و تمام آن افراد را از کار برکنار سازد اما هر مرتبه که به این فکر می‌افتاد با خود می‌اندیشید، از کجا معلوم افراد دیگری که به جای آنان می‌گذارم بدتر نباشند، از کجا معلوم که عده تازه‌کار بتوانند مثل این افراد انجام وظیفه نمایند و مطابق میل من رفتار کنند.

گاهی فکر می‌کرد اطرافیان خود را با محبت جلب کند، برای این که ببیند مهر و محبت چه اثری خواهد داشت و نتیجه چه خواهد شد، معیر را احضار کرد.

معیر از جمله کسانی بود که به علیقلی‌خان محبت داشت، خوشحال بود علیه عمویش قیام کرده است، آرزو داشت در کاری که شروع کرده است توفیق یابد و دست نادر را از سر مردم کوتاه کند. او قادر نبود از آنچه در فکرش می‌گذشت با کسی صحبت نماید. او در ظاهر به علیقلی‌خان بد می‌گفت، از نمک‌نشناسی نسبت به عموی بزرگوارش ابراز تأسف می‌کرد اما در اعماق وجودش خوشحال بود که بالاخره یکی پیدا شد قدمی بردارد و حقشناسی مردم را به طرف خود جلب کند.

معیر با چنین روحیه‌ای به حضور نادر شرفیاب شد. سر فرود آورد و عرض کرد: قبله‌عالم احضارم فرمودند؟

نادر که تمام فکرش در غلیان بود و اثر التهاب درون بر قیافه‌اش نقش بسته بود در حالی که سعی داشت بخندد و قیافه خود را بشاش و خندان نشان دهد گفت: معیر حالت چطور است؟

معیر عرض کرد: در زیر سایه حضرت ظل‌الله در کمال خوبی است! به خصوص در این لحظه که شرفیاب حضور هستم از افتخاری که نصیبم گردیده است سر بر آسمان می‌سایم. از قادر متعال، مسئلت می‌نمایم وجود مبارک سالم، تندرست و در کمال عاقیت باشد، دشمنان قبله‌عالم منکوب و سرافکنده باشند.

نادر فرمود: راستی معیر عقیده تو راجع به علیقلی چیست؟ به نظر تو با او چه باید کرد؟!

معیر سری فرود آورد و عرض کرد: قربان خاک پایت گردم سلاح مملکت خویش خسروان دانند، ما بندگان درگاه را چه حد که در این قبیل معضلات و مشکلات بتوانیم عرض وجود کنیم.

نادر فرمود: معیر تو خوب می‌دانی ما برای او نه تنها عمو بلکه پدر بودیم، ما او را بزرگ کردیم، ما او را به ثمر رساندیم، فنون جنگ، روش زندگی را به او آموختیم، اگر او پسر برادرم نبود، اگر شبیه به ظهیرالدوله مرحوم نبود با رفتاری که پیش گرفته است خیال می‌کردیم حرامزاده است و از ما نیست. خیال نمی‌کنی کسانی در اطرافش باشند که او را اغوا کرده‌اند، وسوسه نموده‌اند، او را علیه ما برانگیخته‌اند... نادر در حالی که این صحبت‌ها را می‌کرد فراموش نمود معیر را برای تحبیب کردن خواسته است، آنقدر عمل علیقلی‌خان و رفتاری که شروع کرده بود ناهنجار و ناپسند بود که از حال عادی خارج شد، بی‌اختیار فریاد کشید: دمار از روزگار او و اطرافیانش می‌کشیم، او و تمام سربازانی که از او تبعیت کرده‌اند، او و تمام مردم سیستان که با او بیعت کرده‌اند و به دنبالش راه افتاده‌اند همه را سر به نیست خواهیم کرد، همه را خواهیم کشت، مهربانی کردن، محبت کردن فایده ندارد، باید جنایتکاران را از صفحه روزگار براندازیم که دیگران جرأت نکنند علیه ولینعمت خود قیام کنند.

وضع قیافه نادر مهیب و ترس آور شده، رگهای گردنش برجسته، صورتش از شدت خشم سیاه و کبود شده بود.

معیر که از در ابتدای ورود به سراپرده، قبله‌عالم را خندان و شاد دیده بود با ترس و لرز عرض کرد: قربان خاک پای مبارک گردم، خشمگین نشوید، هر مشکلی که قبله‌عالم داشته‌اند با صبر و حوصله، با بردباری گشوده‌اند، تمام گردنکشان و طاغیان را قبله‌عالم به زانو درآورده‌اند، علیقلی بچه‌ای بیش نیست، رفتار او نباید تا این حد گران باشد که خاطر خطیر حضرت ظل‌الله را تا این حد ناراحت نماید.

نادرشاه از شنیدن صدای لرزان معیر به خود آمد، به خاطرش رسید معیر را خواسته تا نسبت به او محبت کند ولی به جای محبت کردن باز هم فریاد کشیده او را ترسانده است، به این جهت سعی کرد بر خشم و غضبی که آتش به جانش می‌زد، مسلط گردد. در حالی که کوشید صدایش آرام شود، فرمود: معیر تو راست

می‌گوئی، حقیقت این است که علیقلی بچه است و حرکاتش بچه‌گانه است... از یک بچه که نمی‌شود انتظار داشت بچگی نکند... بچه را باید تنبیه کرد... به او فهماند این قبیل حرکات اسباب زحمتش را فراهم می‌کند... وقتی که فهمید و به عجز و التماس افتاد باید او را بخشید... باید به او محبت کرد... باید از راه مهربانی کردن او را شرمنده و خجل ساخت... ببین معیر تو خوب دیده‌ای، ما هر وقت با دشمن روبرو شده‌ایم اتمام حجت کرده‌ایم، از او خواسته‌ایم تسلیم شود، در برابر ما عرض اندام نکند. به او مهلت داده‌ایم تا فکر کند و تصمیم بگیرد. وقتی که دیدیم حاضر به جنگ شده و صلاح خود را در جنگیدن دانسته است ما هم جنگ کرده‌ایم، ضرب شستی به او نشان داده‌ایم... هنگامی که سپاهیانش را منهزم کرده‌ایم، وقتی که او را شکست داده‌ایم، اگر سر اطاعت فرود آورده است باز هم او را بخشیده‌ایم، بر جانش رحمت آورده‌ایم، کسانش و ثروتش را به او پس داده‌ایم.

معیر در حالی که با سر تصدیق می‌نمود جرأتی به خرج داد و عرض کرد: بله قربان خاک پای جواهرآسایت گردم، از اینها بالاتر حضرت ظل‌الله تاج‌ها گرفتند و بخشیدند، قبله‌عالم سرزمین‌هائی را به ضرب شمشیر تصرف نمودند ولی جوانمردی به خرج داده پس داده‌اند... بر هیچکس پوشیده نیست، تمام عالمیان، همگی مردم جهان می‌دانند شاهنشاه ایران، شاهنشاه و سرآمد نادران تاریخ جهان است. مادر دهر چون قبله‌عالم نزائیده و سرور عزیز ما نادر دوران است. هیچ تردید و شکی نیست حضرت ظل‌الله نسبت به بندگان و نزدیکان کمال لطف و مرحمت را دارند.

نادرشاه در حالی که از شنیدن رفتار گذشته پر از افتخار احساس نخوت و غرور می‌کرد، سری به حال تأسف حرکت داد و فرمود: بله... ما بودیم که تاج و تخت قاره عظیم هند را که به ضرب شمشیر به دست آورده بودیم به سلطان هند بخشیدیم بله... ما با این عظمت و بزرگی، ما که دل شیر از شنیدن فریادمان آب می‌شود... بله... ما که قویترین مردان عالم را به زانو درآورده‌ایم اینجا نشسته‌ایم و می‌شنویم یک بچه که دهانش بوی شیر می‌دهد هوس کرده است با دم شیر بازی کند، آن همه بچه‌ای که در دامن ما پرورش یافته است... بچه‌ای که تا به این سن رسیده، این یال و کوپال را پیدا کرده از خان نعمت ما شکم کارد خورده‌اش پر شده است... این علیقلی مادر به خطا فکر نکرده است با چه کسی طرف شده است... چقدر خام بودیم که او را برگزیدیم، در رأس قوائی او را به خطه سیستان فرستادیم... به او اطمینان کردیم برود باج و خراج سیستان را جمع‌آوری کند و بفرستد... به جای انجام وظیفه... به جای اجرای دستورات و اوامر، مردم را علیه ما برانگیخته است... به آن هم اکتفا نکرده راه هرات را پیش گرفته است... خبر آوردند با خدعه و نیرنگ به نام این که فرستاده ما است وارد شهر هرات شده است، کارگزاران و فرستادگان ما را غافلگیر نموده است... به موجب اخبار خصوصی که دارم این مادر به خطای نیرنگ باز که از راه تزویر وارد شهر هرات شده با کمال نامردی گزمه‌ها، داروغه‌ها و مأمورین محافظ شهر را گرفتار نموده حاکم شهر را حبس کرده است... بعد از آن که شهر را قبضه کرده به اغوای مردم شهر پرداخته است... معلوم نیست چه اراجیفی به هم بافته که مردم هرات را علیه ما برانگیخته است... بلوا به راه انداخته و شهر را به آتش کشیده است.

برای مرتبه دیگر نادر نتوانست خونسردی خود را حفظ کند، باز هم صدایش اوج گرفت، رگهای گردنش از شدت غضب ورم کرد، باز هم فریاد کشید: اگر این بچه به دستم بیافتد، با همین دست‌های خودم شکمش را سفره می‌کنم... با همین پنجه‌های خودم جگرش را درمی‌آورم... با دندانهای خود لاشه‌اش را قطعه قطعه می‌کنم، هر قطعه‌اش را سر نیزه خواهم کرد و در گذری خواهم گذاشت تا همه ببینند، تا همه بفهمند کسی که نسبت به ولینعمت خود، کسی که نسبت به عموی خود خیانت کند چگونه مجازات می‌شود... بله... علیقلی حرامزاده را می‌کشم، مادرش را به عزایش می‌نشانم. یکی نیست به این بچه احمق بگوید با همه شوخی... با نادر بزرگ هم شوخی... آن همه شوخی به این بزرگی...

صدای فریاد نادر را تمام کسانی که در اطراف سراپرده سلطنتی بود می‌شنیدند. عتاب و خطاب نادر که اوج گرفته بود درباریان را متوحش ساخت، همگی فکر می‌کردند با وضع موجود، با حالی که قبله‌عالم دارد حساب معیر بیچاره پاک است و جان به سلامت نخواهد برد.

نادرشاه خواسته بود اطرافیان خود را مورد محبت قرار دهد. ولی گفتگوی با معیر، یادآوری رفتار علیقلی‌خان به کلی دگرگونش ساخت، در حالی که فریاد می‌کشید گفت: اصلا من نمی‌دانم به چه کسی می‌توان اطمینان کرد... علیقلی پسر برادرم که این طور خیانتکار از آب درآید دیگران جای خود را دارند... من حس می‌کنم تمام کسانی که اطراف من هستند، همه کسانی که مرا احاطه کرده‌اند عوض شده‌اند، من خوب می‌بینم و می‌فهمم، در چشمهای همگی می‌خوانم با من تزویر می‌کنند... همه تعظیم می‌کنند، در برابرم به خاک می‌افتند، اما... این تعظیم‌ها این خاک افتادن‌ها، این بوسه‌هائی که بر دست و پایم می‌زنند همه‌اش ریا است... خیلی عجیب است، می‌شود اینقدر محبت کرد تا این حد لطف و عنایت به زیردستان داشت، آن وقت این طور خیانت دید...

معیر ناراحت شده بود، می‌خواست حرفی بزند اما جرأت نمی‌کرد، می‌خواست از برابر خشم نادر بگریزد اما جسارت نداشت، مانده بود مستأصل... زیرچشمی مواظب حرکات و رفتار نادر بود، با خود فکر می‌کرد: اگر به طرفم آمد فرار می‌کنم، هرچه می‌خواهد بشود...

نادر که متوجه ناراحتی معیر شد، فریاد کشید: بله... همه خیانت می‌کنند، همه قصد دارند مرا ناراحت کنند، از این که مرا به خشم آورند و فریاد مرا بشنوند لذت می‌برند... همین تو معیر که در برابر ما ایستاده‌ای با این قیافه حق به جانب، در چشمهایت می‌خوانم آنچه به من می‌گوئی با آنچه فکر می‌کنی یکی نیست؟ آنچه به من

می‌گوئی غیر از آن چیزی است که فکر می‌کنی! آخر مردکه احمق چرا این کار را می‌کنی...

معیر با ترس و لرز عرض کرد: قربانت گردم...

نادر فریاد کشید: خفه‌شو، قربانت گردم... قربانت... گردم... شما خاک به سرها مرتب این عبارت را تکرار می‌کنید، اما در دل سیاه و کثیفتان چه فکر می‌کنید خدا می‌داند. به خدای لایزال اگر رویه خود را عوض نکنید دمار از روزگارتان می‌کشم...

پیک بدبختی با رفتار و گفتار خود آتش به جان نادر زد...

حسینقلی پس از آن که داوطلب شد شخصاً به حضور نادر برسد و داستان طغیان مردم نواحی شمال غرب خراسان را به اطلاع نادر برساند، به فکر افتاد باز هم کله چند نفر از مأمورین و کارگزاران نادر را پر از کاه کند و برایش به ارمغان بیاورد.

به او گفتند ممکن است نادر عصبانی شود، ممکن است اسباب زحمت برایت فراهم آید.

حسینقلی که دست از جان شسته مظهر انتقام شده بود، خندید و گفت: شما نمی‌دانید وقتی که دیگ خشمش به جوش می‌آید چقدر رنج می‌برد تا چه حد به وجود خودش صدمه می‌زند، چطور عذاب می‌کشد. نظر من این است که نادر از دیدن سر مأمورین خود که به دست رعایایش از تن جدا شده رنج ببرد، عذاب بکشد، ناراحت بشود، به قلب و مغزش لطمه وارد آید، غرور و نخوتش درهم شکسته شود، من پیک بدبختی هستم... خون من رنگین‌تر از دیگران نیست... بگذارید خون من هم ریخته شود. دلم می‌خواهد بمیرم تا خاطره آن جوان، مادرش، نامزدش آزارم ندهد.

حسینقلی به راه افتاد. با بسته شومی که همراه آورده بود به شهر مشهد وارد شد. تقاضای شرفیابی کرد.

صالح‌بیگ اولین کسی بود که از آمدن حسینقلی مطلع گردید، او را به حضور پذیرفت، آهسته پرسید: در بسته چه داری؟! سوغات چه آورده‌ای؟! آنجا چه کردی؟؟

حسینقلی خندید و گفت: وقتی که بسته باز شد خواهید فهمید بهتر است هرچه زودتر مرا به حضور قبله‌عالم ببرید.

صالح‌بیگ اظهار داشت: قبله‌عالم عصبانی است. موقع مناسب نیست. می‌خواهی فردا شرفیاب شوی!؟

حسینقلی گفت: بهترین موقع است، هرچه زودتر شرفیاب شوم بهتر است.

در همین موقع محمدقلیخان وارد شد. از دیدن قیافه بشاش حسینقلی و بسته‌ای که همراه داشت متعجب گردید، و پرسید: به همین زودی برگشتی... توی این بسته چیست؟ چه کردی؟ چه شده؟!

صالح‌بیگ اظهار داشت: فعلاً می‌خواهد شرفیاب شود، باید او را به حضور برد. چطور بروم اعلام کنم.

محمدقلی‌خان گفت: جرأت به خرج بده، وضع معیر که شرفیاب است خطرناک شده، خدا خواسته به این وسیله نجاتش دهی.

صالح‌بیگ باترس و لرز وارد شد، سر فرود آورد. توجه نادر به او جلب گردید... فریاد کشید: باز چه خبر شده؟! چرا راحتم نمی‌گذارید؟ بروید گمشوید...

صالح‌بیگ عرض کرد: پیکی آمده بسته‌ای دارد، تقاضای شرفیابی دارد. می‌گوید کار فوری است و باید فوراً شرفیاب شود.

نادر که نام بسته را شنید کنجکاو گردید، پرسید: چه بسته‌ای است؟ چی آورده اگر باج و خراج است تحویل خزانه‌دار بدهید.

صالح‌بیگ عرض کرد: قربانت گردم نگفت توی بسته چی آورده است. می‌خواهد شخصاً آن را تقدیم کند.

نادر که حواسش متوجه بسته و آمدن پیکی شده بود اندک اندک بر خود مسلط گردید. از خشم و غضبش کاسته شد، مثل این که به خاطرش آمد معیر را از آن جهت احضار کرده است که او را مورد تفقد قرار دهد، نسبت به او محبت کند، شاید متأسف شد چرا به او پرخاش کرده است.

معیر که از آمدن صالح‌بیگ و تغییر حالی که در نادر پدید آمد، جان تازه گرفته بود عرض کرد: جان‌نثار مرخصم؟

نادر خندید و فرمود: نه معیر، باش ببینم در آن بسته چیست؟

صالح‌بیگ فهمید قبله‌عالم برای دیدن پیک و بسته‌ای که آورده است حاضر می‌باشد، سر تعظیم فرود آورده خارج شد. لحظه‌ای بعد حسینقلی شرفیاب شد. سر تعظیم فرود آورد، بسته را در مقابل نادرشاه به زمین گذاشت.

نادرشاه پرسید: از کجا آمدی؟ قیافه‌ات به نظرم آشنا است؟!

حسینقلی عرض کرد: چندی قبل از سیستان آمده بودم و شرفیاب حضور گردیدم.

نادرشاه ابرو درهم کشید، فکری کرد، فرمود: یادم آمد. بسته‌ای از سیستان آورده بودی.

حسینقلی عرض کرد: بله قربان، سر کاه کرده سردارجلایر را به حضور آوردم.

نادرشاه به یاد آن صحنه افتاد، بی‌اختیار ناراحت گردید. در حالی که سعی داشت کاملا خونسرد بماند پرسید: در این بسته سر چه کسی را آوردی... خیلی عجیب است که تو سر بیار شدی... شاید هم چیز دیگری آوردی... حرف بزن...

حسینقلی عرض کرد: قربانت گردم، برای دیدن اقوام و کسانم به طرف قوچان و صفحات اطراف آن رفتم...

نادرشاه رو به محمدقلی‌خان که با صالح‌بیگ همراه حسینقلی وارد شده بود و حضور داشتند کرد، فرمود: شاید از اقوام و خویشان ما پیشکشی آورده باشد باز کن ببینم چیست؟

محمدقلی‌خان کارد از کمر کشید، زانو زمین زد، طناب‌های بسته را پاره کرد، حسینقلی هم کمک کرد، بسته باز شد، لفافها یکی بعد از دیگری گشوده شد، سه عدد سر کاه کرده در جلوی پای نادر به زمین درغلتید...

نادر گفت: دلم گواهی می‌داد باز هم سر آوردی... اینها

سر چه کسانی است؟ چه کسی آنها را فرستاده است؟!

حسینقلی عرض کرد: به من گفتند اینها سر مأمورین قبله‌عالم است.

نادرشاه که در منتهای خشم و غضب بود فریاد کشید: چه کسی جرأت کرد سر مأمورین ما را از تن جدا کند؟

حسینقلی با خونسردی عرض کرد: مردم، مردمی که نتوانستند زورگوئی آنان را تحمل کنند. مردمی که در زیر بار ظلم و ستم شانه خم کرده بودند.

قاصد شوم به سزای خود رسید...

نادرشاه که منقلب و برانگیخته شده بود در برابر گستاخی حسینقلی نتوانست خودداری کند در حالی که فریاد کشید: جلاد بیاید مانند عقاب از جای خود جست و خنجر دسته مرصعی که به کمر داشت از نیام درآورد، بدون این که توجه داشته باشد چه می‌کند، آن را طرف سینه حسینقلی پرتاب کرد. خنجر چرخی زد، در سینه حسینقلی فرو رفت، بندهای دلش از هم گسیخت.

حرکت ناگهانی نادر، پرتاب خنجر به حدی سریع و برق‌آسا بود که معیر، صالح‌بیگ و محمدقلی‌خان نفهمیدند چه شد؟! حسینقلی در حالی که فریادی کشید به پشت به زمین افتاد، دست‌های لرزانش به طرف خنجر که تا قبضه در سینه‌اش فرو رفته بود رفت. خون فواره مانند از اطراف دسته خنجر بیرون جهید... حسینقلی گرفتار تشنج شد. مانند مرغ سرکنده بلند می‌شد، به زمین می‌افتاد. جلاد رسید، با شاگردانش روی جسد افتاد، برای این که خون به همه جا نریزد سفره چرمی را گستردند، نعش را روی نطع کشیدند.

حسینقلی در حالی که خرخر می‌کرد، آخرین تلاش را نمود و به زحمت گفت: راحت شدم.

نادرشاه این دو کلمه را شنید، شاید از حرکتی که کرده بود متعجب گردید، او جلاد را خواسته بود، دیگر چرا خودش، به دست خودش جان گرفته بود؟ چرا خنجرش را خون‌آلود کرده بود؟ چرا تحقیق نکرده جان پیکی را گرفته بود؟!

معیر، محمدقلیخان، صالح‌بیگ که از حال بهت‌زدگی که داشتند خارج نشده بودند، کلمات آخر حسینقلی را شنیدند، شاید از خود سئوال کردند «راحت شدم» چه معنی دارد؟! از چه چیز راحت شد؟!

جلاد و شاگردانش جسد غرقه به خون حسینقلی را بیرون بردند.

نادر به محمدقلیخان گفت: ببینید، جیبهایش را بگردید، ببینید پیغامی کتبی نیاورده است.

محمدقلی‌خان خارج شد، صالح‌بیگ هم برای زدودن خون‌های ریخته شده به فعالیت پرداخت، معیر که از دیدن آن منظره مغموم و متأثر شده بود و از دیدن سرهای پر از کاه چندشش می‌شد، می‌خواست خارج شود.

نادر که خشم و غضب آنیش فرو نشسته بود با صدائی دورگه که سعی می‌کرد آرام باشد فرمود: معیر ببین این سرها را می‌شناسی.

معیر با اکراه به طرف سرها رفت، اولین سری که چرخیده و رویش به زمین بود برگرداند، در قیافه دقیق شد با صدائی لرزان عرض کرد: به نظرم این سر متعلق به فرماندار قوچان است، یک ماه قبل بنا به فرمان قبله‌عالم به آنجا رفت تا باج و خراج عقب افتاده را وصول کند و بفرستد.

نادرشاه پرسید: چه کسی او را کشته است؟!

معیر در حالی که از شدت تأثر و ناراحتی، خونسردی و متانت خود را ازدست داده بود، اظهار داشت: آن بیچاره عرض کرد، مردم، مردمی که در زیر ظلم و ستم شانه خم کرده بودند.

نادرشاه پرخاش‌کنان گفت: یاوه سرائیش را شنیدم، لازم نبود مهملاتی را که گفت تکرار کنی... پدر چنین مردمی که به طرف مأمورین من دست درازی کرده‌اند درمی‌آورم، مانند چنگیز و تیمور قتل‌عام خواهم کرد، به مرد و زن، پیر و جوان و حتی بچه‌هایشان رحم نخواهم کرد، جایگاه چنین مردم گستاخی را ویران خواهم ساخت، شهرشان را آتش خواهم زد، دمار از روزگارشان خواهم کشید.

نگرانی... ناراحتی...

فرمان آماده‌باش صادر گردید... تمام سربازان برای حرکت مهیا گردیدند.

نادر از شدت خشم و غضب لحظه‌ای آرام و قرار نداشت، به هر کس که احضار می‌شد می‌فرمود: گستاخی را به جائی رسانده‌اند که زیر نظر من، در کنار من، سر مأمورین مرا از تن جدا می‌کنند، پوست کله‌هایشان را از کاه پر می‌نمایند برایم می‌فرستند. دمار از روزگارشان می‌کشم.

محمدقلی‌خان که قبل از شرفیابی حسینقلی به حضور قبله‌عالم، توانسته بود در آن چند لحظه که صالح‌بیگ برای کسب اجازه به خدمت حضرت ظل‌الله رسیده بود، از اوضاع قوچان اطلاع حاصل کند بعد از آن که حسینقلی کشته شد و فرصتی یافت برای صالح‌بیگ و موسی‌بیگ تعریف کرد داستان از چه قرار است؟!

هنوز چند دقیقه نگذشته بود معیرالممالک هم که جان تازه‌ای یافته بود بر چگونگی مطلع گردید.

چند ساعتی نگذشته بود که تمام درباریان و اطرافیان می‌دانستند، مردم قوچان طغیان کرده‌اند، به عوض پرداخت باج و خراج مأمورین نادر را سر بریده‌اند و سرهای کاه کرده آنان را به ارمغان برای قبله‌عالم فرستاده‌اند. روز به پایان نرسیده تمام سربازان که برای حرکت آماده می‌شدند خبر داشتند که به طرف قوچان خواهند رفت. منظور از رفتن به این سفر هم نابود ساختن شهر قوچان، قتل‌عام مردم آن سامان و انهدام کامل جنبندگان آن حدود است.

محمدقلیخان برادرزن قبله‌عالم که اهل قوچان بود و نسبت به زادگاه خود، نسبت به اقوام و خویشان خود که ساکن قوچان بودند مهر و محبتی داشت از این پیش آمد بسیار نگران بود. فکر می‌کرد، اگر نادر و سربازانش به زادگاهش برسند، هیچکس و هیچ‌چیز باقی

نخواهد ماند.

محمدقلی‌خان بسیار متأثر و مغموم بود اما... نمی‌توانست و قدرت نداشت، از آن بالاتر جرأت نداشت یک کلمه بر زبان آورد، نه می‌توانست وساطتی کند و نه جرأت و جسارت آن را داشت قدمی بردارد. فکر می‌کرد در رکاب نادر باید به سوی قوچان حرکت کند، در قتل‌عام که از اقوام و کسان و همشهریانش خواهند کرد شرکت نماید. به روی آشنایان خود تیغ بکشد، عده‌ای از آنان را بکشد. شاید به فکر افتاد عذر و بهانه‌ای بتراشد، از رفتن به چنین سفر شومی خودداری کند اما... ندانست چرا و به چه علت قدرت آن را در خود نیافت به حضور قبله‌عالم شرفیاب شود، تقاضا کند در این سفر در رکاب نباشد. شاید برای آن بود که با خود اندیشید نادر خواهد فهمید برای چیست؟ و خواهد فرمود: تو هم می‌خواهی از این افراد بی‌صفت که قوم و خویشت هستند جانبداری کنی؟!

صالح‌بیگ در ملاقاتی که همان شب با محمدقلی‌خان داشت، به آشفتگی او پی برد و گفت: دلم گواهی می‌دهد این سفر، سفر خوشی نخواهد بود، راستش را بخواهی برای رفتن به طرف قوچان دست و پایم می‌لرزد، من هم دلم نمی‌خواهد حرکت کنم، اگر می‌توانستم اجازه مرخصی می‌گرفتم، به گوشه‌ای می‌رفتم، بقیه عمر را منزوی می‌شدم یک دنیا متشکر می‌گشتم... می‌دانی برادر، این دیگر خدمت نیست، روز و شب دلهره و ناراحتی، هر لحظه یک عذاب روحی، تو فکر می‌کنی اگر تقاضای مرخصی کنم، اگر اجازه بخواهم در این سفر در رکاب نباشم چه می‌شود؟!

محمدقلی‌خان اظهار داشت: من هم در این فکر هستم، من هم می‌خواهم اجازه مرخصی بگیرم، اما برادر می‌ترسم، می‌دانی ترسم از چیست؟! ترسم برای این است که ضرب شست امروز قبله‌عالم را دیدم، ممکن است اجازه بخواهم، ولی هنوز حرفم تمام نشده حضرت ظل‌الله عصبانی شوند، خنجر از کمر بکشند، هنوز حرفم تمام نشده آن را پرتاب کنند.

صالح‌بیگ که از یادآوری آن صحنه گرفتار رعب و ترس شده بود گفت: راستی عجیب بود، بیچاره حسینقلی فقط توانست بگوید: «راحت شدم»... به عقیده تو منظورش از این راحت شدم چه بود؟!

محمدقلی‌خان اظهار داشت: فکر می‌کنم از عذاب وجدان راحت شد، مگر یادت رفته بود راجع به آن جوان، مادر و نامزدش چه تعریفی کرد، تصور می‌کنم او همیشه از آنچه دیده بود رنج می‌کشید و در عذاب بود، او می‌خواست همانطور که گفته بود انتقام بکشد. در این راه هم موفق گردید، وقتی که به نتیجه رسید، آنچه در دل داشت بیان کرد و گفت: راحت شدم.

محمدقلی‌خان که به فکر نیستی و نابودی اقوامش افتاده بود و شدیداً از آنچه پیش خواهد آمد متأثر بود آهسته بی‌اختیار گفت: دستی حرکت کرد، کاردی به طرف سینه حسینقلی پرتاب شد. به این ترتیب بود که حسینقلی راحت شد.

صالح‌بیگ نگاهی ممتد و طولانی به محمدقلی‌خان کرد. پس از لحظه‌ای سکوت آهسته گفت: منظورت این است که...

محمدقلی‌خان بی‌اختیار سر به آسمان بلند کرد و اظهار داشت: خدا بزرگ است.

شوقی می‌توانست قبله‌عالم را بر سر شوق بیاورد...

آن شب نادر حس می‌کرد خسته و کوفته و ناراحت است. برای این که تغییر حالی دهد، برای این که رفع خستگی کند زودتر از هرشب به حرمسرا وارد شد، دلش خواست شام را با شوقی زیبا صرف کند، میلش کشید همه چیز را فراموش کند، راحت کند تا برای حرکت به سوی قوچان مهیا و آماده گردد.

شوقی که مورد لطف و عنایت قرار گرفته بود و از طرف قبله‌عالم برگزیده شده بود بماند و به کلات نرود سر از پا نمی‌شناخت... خوشحال بود، به زمین و زمان، به تمام اطرافیان، خواجگان و کنیزکان که مانده بودند فخر می‌فروخت که مورد چنان محبتی قرار گرفته است. او می‌خواست به همه بگوید من آنچنان زیبا صنمی هستم که حضرت ظل‌الله در بین آن همه خوبرویان که در حرم داشته‌اند مرا برگزیده‌اند. او از شدت ذوق سر از پا نمی‌شناخت، روزها را در انتظار می‌گذراند، آرزو می‌کرد شب هرچه زودتر برسد تا مورد محبت و لطف قرار گیرد. آن شب وقتی به او خبر دادند قبله‌عالم شام را با او میل خواهند فرمود به اوج سعادت رسید، خیلی کم اتفاق می‌افتاد حضرت ظل‌الله شام را در حرمسرا صرف کنند، قبله‌عالم معمولا شام را با حضور چند نفر از سرداران و بزرگان صرف می‌فرمودند، از آنجا به خوابگاه خود نزول اجلال می‌فرمودند، در صورتی که خاطر مبارک تعلق می‌گرفت به وسیله آغاباشی یکی از زنان حرم احضار می‌شد، ساعتی شرفیاب بود، بعد هم مرخص می‌شد. حضرت ظل‌الله عادت نداشتند کسی را در خوابگاه خود نگاهدارند، همیشه میل داشتند، چند ساعت به تنهائی استراحت فرمایند و آسایش و راحتی داشته باشند. اما آن شب...

قبله‌عالم زودتر از شبهای دیگر خلوت فرمودند، هیچکس را به حضور نپذیرفتند، شوقی که برای شرفیاب شدن به بهترین وجهی خود را آراسته بود مانند طاووس مست خرامان خرامان با قلبی لرزان از شوق به حضور قبله‌عالم رسید. زمین ادب بوسید، در برابر زانوی حضرت ظل‌الله به زانو درآمد و بوسه بر دامن مبارک زد.

نادر موهای نرم و لطیف شوقی را نوازش کرد، دستی به زیر گردنش برد، با دست دیگر زیر بغل آن لعبت طناز را گرفت، سرش را بلند کرد و او را به طرف خود کشید، برق هوس در چشمانش درخشید، همه چیز را فراموش کرد، در برابر آن آیت حسن و ملاحت لحظه‌ای ناملایمات را از یاد برد. در حالی که از عطر دلاوزی که شوقی به خود زده بود لذت می‌برد آن عزیز دل را در آغوش کشید. موهایش را بوئید، سر و صورتش را غرق بوسه ساخت. اصابت و برخورد موهای ریش و سبیلش با پوست لطیف سر و گردن ظریف، شوقی را غلغلک می‌داد، خنده و حرکاتی که شوقی در اثر خنده می‌کرد حال وجد و نشاطی در قبله‌عالم ایجاد کرد. شاید در

این لحظات فکر می‌کرد: زندگی چقدر شیرین است، چه لذتی دارد که شخص فکر و خیالی نداشته باشد، خوش باشد، خوش بخورد، خوش بگوید، خوش بخندد، خوش ببوسد و محبوبش را چون گل ببوید.

آن شب قبله‌عالم می‌خواست همه چیز را فراموش کند، می‌خواست برخلاف شبهای دیگر با شوقی شام بخورد، با او بگوید و بخندد، می‌خواست برخلاف همیشه شوقی را نزد خود نگاهدارد، می‌خواست در آغوش او مثل همه مردها که با زنهایشان در یک رختخواب، در یک اطاق، در زیر یک سقف به سر می‌برند سپری کند. می‌خواست آن شب را مثل اوایلی که با دختر باباعلی‌بیگ وصلت کرده بود بگذراند. می‌خواست ندرقلی باشد. از زرق و برق سلطنت، از ناراحتیهای ایجاد شده از آن، دمی بیآساید.

شوقی که می‌دید قبله‌عالم نسبت به او مهر و محبت می‌فرمایند غرق در سعادت گردید.

شام آوردند، حضرت ظل‌الله با حضور شوقی شام صرف کردند، لقمه به دهان شوقی گذاشتند و لقمه از دست شوقی در دهان گرفتند. شوقی ساقی شد، جامهای می را به لب مبارک می‌برد و لبهای آغشته به شراب قبله‌عالم را می‌بوسید و می‌لیسید. به اصرار حضرت ظل‌الله او هم نوشید، تنش گرم شد، بر سر شوق و ذوق آمد. رسم چنین بود در اطاق مجاور خنیاگران که از نظر پنهان بودند می‌زدند، می‌خواندند، تا زمانی که حضرت ظل‌الله اراده می‌فرمودند هر سازی که می‌خواستند نواخته می‌شد.

شوقی سرمست از باده ناب به پایکوبی پرداخت، در قبله‌عالم وجد و نشاطی از حد فزون ایجاد کرد. شوقی رقص‌کنان به طرف قبله‌عالم می‌آمد، در برابر حضرت ظل‌الله ضمن حرکات موزون زانو می‌زد، رقص‌کنان بوسه می‌گرفت و بوسه می‌داد. همین که حس می‌کرد دستهای قبله‌عالم به طرفش دراز می‌شود و آغوش مبارک به رویش باز می‌گردد با ناز و کرشمه در دستها و بازوان قبله‌عالم می‌چرخید، می‌لغزید، به ملایمت سر می‌خورد، با عشوه‌گری خود را رها می‌ساخت، باز هم به رقص خود ادامه می‌داد.

آتش هوس در رگ و پی‌های قبله‌عالم خانه کرد، اندک اندک شعله برکشید، شوقی که با حرکات دلفریب خود این آتش را افروخته بود به نوبه خود می‌سوخت اما... دلش می‌خواست التهاب و هیجان به سرحد کمال برسد، می‌خواست تمنا و خواهش به منتها حد برسد.

نادر دیگر تاب نداشت، او قبله‌عالم حضرت ظل‌الله بود، هرچه می‌خواست برایش مهیا بود، او می‌خواست این بازی سرگرم کننده ولی قانع کننده نبود خاتمه یابد. یکی دو مرتبه به دام افتادن و فرار کردن را می‌توان تحمل کرد اما ساعتها نمی‌شود در پی شکار دوید و گول خورد. این مرتبه که شوقی نزدیک شد، با حرکات رقص زانو زد و خواست با حرکات نرم و ملایم خود بوسه بگیرد و بوسه بدهد، در آغوش قبله‌عالم فرود رود و آهسته خود را رها کند و بگریزد، توفیق حاصل نکرد. حضرت ظل‌الله که نمی‌خواست آن بازی تکرار شود اجازه نفرمودند فرار کند، شوقی کوشید خود را رها سازد اما در پنجه‌های قوی نادر اسیر گردید... فشاری که در آغوش قبله‌عالم بر بدنش وارد آمد نزدیک بود استخوانهایش را درهم شکند، نگاههای لبرز از هوس حضرت ظل‌الله به او فهماند دیگر آن بازی نباید ادامه یابد، او غرق در عوالم خواستن بود، او تسلیم بود، از این که آنچنان قوی درهم فشرده می‌شد لذت می‌برد... خنیاگران به تصور این که رقص ادامه دارد غوغا می‌کردند. نغمه‌ها و آهنگ‌های ضربی رقص ادامه یافت، پایکوبی انفرادی شوقی تمام شد زیرا در بازوهای قبله‌عالم اسیر بود اما...

به دیدن اشکهای شمع، قطرات اشک شوقی فرو ریخت...

خسته و کوفته قبله‌عالم در آغوش شوقی به خواب رفت، مدتها بود آن چنان راحت نخوابیده بود.

شوقی از شدت وجد و شعف به خواب نمی‌رفت زیرا قبله‌عالم حضرت ظل‌الله به او لطف کرده بودند، به او محبت فرموده بودند، برخلاف همیشه، برخلاف شبهای دیگر در کنار او به خواب ناز رفته بودند. شوقی حرکتی نمی‌کرد، حتی سعی داشت آهسته نفس بکشد تا از صدای نفسش سرورش بیدار نگردد. شاید هم فکر می‌کرد اگر بیدار شود او را روانه خوابگاه خودش خواهد کرد به این جهت از آن لحظات، از آن دقایق لذت می‌برد، کیف می‌کرد، آرزو داشت هرقدر ممکن شود آن لحظات طولانی‌تر گردد.

بساط شام برجای مانده بود، شمع‌ها می‌سوختند، در خوابگاه سکوت مطلق برقرار بود. نادر فارغ از ناراحتی‌ها ساعتی به خواب رفت. چندین مرتبه پهلو به پهلو شد مثل این که خواب بیند چند مرتبه کلمات مقطعی ادا کرد، شوقی سعی کرد بفهمد قبله‌عالم چه خواب می‌بیند، در خواب چه می‌گویند؟ اما چیزی دستگیرش نشد.

شوقی در آن ساعتی که حضرت ظل‌الله در خواب بود فکرها کرد، از آنچه در دربار اتفاق می‌افتاد، از تمام وقایع و حوادثی که در آن چند روز اتفاق افتاده بود کم و بیش اطلاع داشت، خوب می‌دانست شوهر مهربانش تا چه حد ناراحت است، خوب حس می‌کرد در تمام روز لحظه‌ای آسایش ندارد به این جهت در آن لحظات که محبوب در آغوشش بود با خدای خود راز و نیاز داشت، بدون این که لبهایش تکان بخورد، بدون این که صدائی از حلقومش درآید در فکر خود، در مغز خود سؤالاتی از خدای خود می‌کرد: خدا مگر نمی‌شود من و شوهر عزیزم مثل همه مردم شبها راحت بخوابیم؟ خدایا مگر ممکن نیست من و شوهر مهربانم در کنار هم باشیم و آسایش داشته باشیم؟ **خدایا، تو که بزرگی، تو که قدرتت از تمام پادشاهان دنیا بیشتر است، تو که زندگی مردم را اداره می‌کنی، تو که اختیاردار همه هستی، آیا ممکن نیست نظر لطفی بکنی، حلاوتی در زندگی به من و شوهرم عنایت فرمائی!؟**

از این سؤالات آنقدر در فکر شوقی درست شد، آرزوهایش آنقدر متنوع و درخواست‌هایش از خدای بزرگ زیاد شد که اندک اندک حس کرد توقعش زیاده از حد گردیده است، به فرض آن که

خداوند هم عطف توجه کند برآوردن آن همه درخواست میسر نخواهد بود، وقتی به فکرش رسید زیاده‌روی کرده، پرتوقع شده، از حد فزون از خدا خواسته است و حس کرد خواسته‌هایش برآورده نخواهد شد، بغض راه گلویش را فرا گرفت، پلکهای چشمش سوخت پرده‌ای از اشک جلو دیدش را گرفت. شمعی که نزدیک پایش می‌سوخت، در پشت آن پرده اشک محو شد و در هاله‌ای نورانی فرو رفت. بی‌اختیار چشمهایش در حدقه چرخید: پرده اشک دریده شد و قطرات آن به روی شقیقه و گونه‌هایش درغلتید، هاله نورانی از بین رفت، شعله شمع حرکت کوچکی کرد، اشک شمع هم فرو ریخت.

شوقی تربیت شده بود، در خانه پدرش خواندن را آموخته اشعار حافظ و سعدی و بسیاری شعرای دیگر را می‌دانست، احساسات لطیفی داشت و از ادبیات و تخیلات شعر و ادبیان چیزهائی می‌دانست. در آن لحظه که اشک می‌ریخت و اشک شمع را دید چنین به فکرش رسید شمع با او همدردی می‌کند، دلش به حال او سوخته است و برایش اشک می‌ریزد.

مجذوب به شمع و عوالمی که داشت لحظه‌ای فراموش کرد کجا و در چه حال است! همین فراموشی سبب گردید برای زدودن اشکهای چشم خود حرکتی کند...

ـ چه خبره؟ کیه؟ چیه؟

طنین صدای نادر که به سرعت در جای خود نشست، شوقی را از آن حال بیرون کشید. نظری به چهره محبوب کرد، آثار وحشت در قیافه‌اش دیده می‌شد شاید خوابی وحشتناک دیده بود.

نادر همین که متوجه شد در خوابگاه است، شوقی زیبا در کنارش آرمیده است نفس راحتی کشید برق انعکاس روشنائی شمع در اشکهای شوقی نظر نادر را جلب نمود. سؤال کرد:

ـ چرا گریه می‌کنی؟! مگر چه شده؟!

شوقی که بی‌اختیار از جای خود بلند شده در کنار نادر نشسته بود دو دست را به دور گردن شوهر عزیزش حلقه کرد، او را غرقه بوسه ساخت، نادر هم او را در آغوش گرفت، با بوسه‌ها و نوازش‌هائی که کرد آتش به جان شوقی زد. تا این لحظه شوقی سعی کرده بود جلو خود را بگیرد، صدای گریه‌اش بلند نشود. او نمی‌خواست محبوبش بیدار شود ولی حالا که بیدار شده بود دیگر تاب نیاورد، عقده‌هائی که در دل داشت باز شد، گریه‌اش شدیدتر گردید.

نادر کنجکاو شد بداند گریه برای چیست؟ چه شده که شوقی گریه می‌کند! شاید در این لحظات فکر کرد این گریه مقدمه‌ای برای خواستن چیزی است، برای این که بداند و بفهمد، حلقه دستهای شوقی را از دور گردنش باز کرد، چشم در چشمان زیبایش دوخت، با لحنی آمرانه ولی سراسر لطف و محبت پرسید: گریه برای چیست؟! جواب بده، حرف بزن...

شوقی در حال گریستن شدیدتر خود را در آغوش نادر انداخت، بریده بریده گفت: گریه‌ام برای این است که چرا ما نباید مثل همه مردم راحتی و آسایش داشته باشیم؟ چرا مثل همه زن و شوهرها، مثل همه کسانی که خوشبخت هستند نباید زندگی کنیم... مگر دیگران بر ما چه مزیتی دارند؟ مگر خداوند بزرگ ما را دوست ندارد، چه چیز ما از دیگران کمتر است که نباید از حلاوت و شیرینی زندگی سهمی داشته باشیم!؟

نادر از شنیدن گفته‌های شوقی دگرگون شد، منقلب گردید، اندک اندک تحت تأثیر گفته‌های شوقی قرار گرفت و از خود، از خدای خود سؤال کرد: آخر چرا؟ برای چه؟... چقدر جنگ، چقدر ناراحتی، تا کی دلهره مملکت‌داری!؟

این سؤالات درونی، این افکار و احساسات و عواطف درونی نادر را تحریک کرد، مثل این که دلش به حال خودش بسوزد، مثل این که به زندگی سراسر ناراحتی و رنج، به گذشته پر از تلاطم خودش فکر کند و از این که پاداش آن همه تلاشها را نگرفته و طلبکار است، بی‌اختیار با شوقی همزبان شد و به نوحه‌سرائی برای خود پرداخت... بعد از چند لحظه مثل این راه مفری پیدا نکرده باشد، مثل این خود را محکوم به آن زندگی بداند گفت: چه باید کرد؟ هر کسی در زندگی قسمتی دارد، سهمی و نصیبی دارد، قسمت من، سهم و نصیب من هم چنین بوده است؟

شوقی که حس می‌کرد، شوهرش تا چه حد با او بر سر لطف است، در حالی که او را می‌بوئید و می‌بوسید، با کرشمه و ناز گفت: اگر بخواهی، اگر اراده کنی، ما هم می‌توانیم راحت زندگی کنیم!

این عبارات در روح و فکر نادر اثر کرد، او قبلا فکر کرده بود دست از سلطنت بردارد، عازم کلات شود. بقیه عمر عزلت گزینند و راحت کند. اما تلاش و کوشش بی‌فایده بود، فرزندانش حاضر نشده بود زمان امور را در دست گیرند، هیچیک از آنان زیر بار سلطنت نرفتند، هیچکدام قبول نکردند و نخواستند.

نادر مثل این که غم‌خور و همدردی پیدا کرده باشد بی‌اختیار عقده‌های فکرش را گشود، بی‌پروا به شوقی گفت: من می‌خواستم... اما نشد... خدا نخواست.

شوقی اظهار داشت: عزیزم خدا نخواست معنی ندارد... تو اگر بخواهی و اراده کنی خدا هم می‌خواهد.

شوقی که برای اولین مرتبه توانسته بود با شوهر مهربانش درد دل کند، ساعتی در آغوشش به سر برد، مورد لطف و محبتش قرار گیرد، می‌خواست از این لطف و محبت از این مهربانی حداکثر استفاده را ببرد، او جوان بود و جوانیش اقتضا می‌کرد.

نادر تشنه بود، شوقی هم عطش داشت، هر دو حس می‌کردند گرسنه‌اند و میل دارند چیزی بخورند، سفره گسترده بود، همه چیز بر جای خود بود، برای نادر هیچوقت و هیچ زمان اتفاق نیافتاده بود اما آن شب باز هم نوشید، باز هم غذا خورد، باز هم بر سر کیف آمد، دغدغه خاطر، ناراحتی‌های فکری را از یاد برد، همه چیز را فراموش کرد، تمام ناملایمات و ناراحتی‌ها را از یاد برد، برای این که مرتبه دیگر خوشبخت و خوشحال به آغوش گرم شوقی پناه برد.

آن شب به حدی به نادر خوش گذشت و لذت برد، آنقدر افراط کرد و تفریح نمود که صبح زود مانند همیشه نتوانست از بستر خارج شود. تحت تأثیر گفته‌های شوقی قرار گرفته دلش نمی‌خواست از آن وضع خوشی که داشت خارج شود، می‌خواست زندگی کند، دیگر دلش نمی‌خواست جنگ کند، میل نداشت اطرافیان محیل و مکارش را ببیند نمی‌خواست با قیافه‌های پر از تزویری که احاطه‌اش کرده بودند روبرو شود. می‌خواست استراحت کند، از زندگی لذت ببرد، کیف کند.

نادر اراده کرد عازم کلات شود...

آفتاب برآمده بود، همگی انتظار داشتند، همه چیز مهیا و آماده بود، امر صادر شده بود برای حرکت مهیا باشند، هرچند تعیین نشده بود کی و چه وقت حرکت خواهند کرد؟! اما رسم بر این بود هر روز که دستور داده می‌شد صبح زود روز بعد می‌بایستی حرکت کنند. خارج نشدن قبله‌عالم از حرمسرا این فکر را در بعضی ایجاد کرد: شاید کسالتی عارض وجود قبله‌عالم شده است.

عده‌ای خوشحال شدند و فکر کردند: اگر کسالتی باشد چند روز دیگر استراحت خواهیم کرد، جنگ و کشت و کشتار به تعویق خواهد افتاد. آن دسته که جنگ را دوست داشتند و برای ستیزه کردن حاضر بودند ناراحت شدند و چون برای حرکت کردن مهیا بودند بیتابی می‌کردند. سرانجام همگی در صدد برآمدند بدانند، چه شده چرا برخلاف همیشه قبله‌عالم خبری ندادند و چرا از حرمسرا خارج نگردیدند؟!

آغاباشی که تمام شب کشیک کشیده خوشحال بود ولینعمتش چنان شب خوشی را گذرانده است، در برابر پیغامی که صالح‌بیگ فرستاد و از حال قبله‌عالم استفسار کرد جواب فرستاد: حال حضرت ظل‌الله بسیار خوب است، خدا را شکر هیچگونه کسالتی ندارند، فقط استراحت فرموده‌اند.

نادر خوش بود، خسته بود، دلش نمی‌خواست از جای خود برخیزد، مایل بود به همان حال بماند. به این جهت دستور داد محمدخان پدر شوقی به حضورش شرفیاب شود.

امر قبله‌عالم توسط آغاباشی به صالح‌بیگ ابلاغ شد. همه دانستند محمدخان احضار شده است.

محمدخان را پیدا کردند، به او گفتند: حضرت ظل‌الله احضار فرمودند. سابقه نداشت اول صبح محمدخان شرفیاب شود، آن هم در حرمسرا در خوابگاه قبله‌عالم.

محمدخان از این احضار بی‌موقع ناراحت شد، فکر کرد چه شد؟ چه اتفاقی افتاده؟ او می‌دانست قبله‌عالم تمام افراد حرمسرای خود را به کلات فرستاده دخترش را نگاهداشته است، از این که دخترش تا این حد مورد محبت قرار گرفته خوشحال بود. اما در این لحظات که با قدم‌های لرزان به طرف حرمسرا می‌رفت از خود سؤال می‌کرد: آیا دخترم حرکت بدی کرده است؟ آیا فضولی کرده، حرف نامناسبی زده است؟ آیا قبله‌عالم را بر سر خشم و غضب آورده است؟

محمدخان در حالی که سعی داشت هرچه ممکن است قدمهایش کوتاه باشد تا دیرتر به حضور قبله‌عالم برسد زیر لب اورادی می‌خواند و به خود فوت می‌کرد، خودش را به حصار می‌کرد تا مورد خشم و غضب قرار نگیرد. با این افکار محمدخان وارد حرمسرا شد. آغاباشی را دید. سعی کرد از قیافه آغاباشی چیزی درک کند... آغاباشی در منتهای خوشحالی بود، خوشحالیش مربوط به خوشی قبله‌عالم بود، خوشی قبله‌عالم هم در اثر رفتار شوقی حاصل شده بود و چون شوقی دختر محمدخان بود، به این جهت نسبت به او که چنین دختر با ذوق و فهمیده‌ای ساخته و پرداخته بود اظهار علاقه کرد، در همان لحظات اول محمدخان را با خنده‌ای که به چهره چروکیده‌اش نقش بست از دلهره و وحشت خارج کرد، اظهار داشت: دست مریزاد، شوقی خانم بلائی بود و ما نمی‌دانستیم، از دیشب که با قبله‌عالم خلوت کرده تا حالا در خلوت مانده، ماشاالله، خدا حفظش کند، اگر همین طور رفتار کند خیلی کارها عوض می‌شود!

محمدخان از شنیدن اظهارات آغاباشی به کلی ناراحتیش برطرف گردید، می‌خواست دهان آغاباشی را ببوسد. خوشحال بود دخترش توانسته است آن طور در دل قبله‌عالم خودش را جا کند، آن طور حضرت ظل‌الله را مفتون خود سازد که تا این ساعت و این وقت از حرمسرا بیرون نیامده باشند.

آغاباشی حضور محمدخان را به عرض قبله‌عالم که در رختخواب در آغوش شوقی بودند رساند.

قبله‌عالم فرمودند: بیآید...

شوقی که شنید پدرش آمده و می‌خواهد به حضور شرفیاب شود، گرفتار شرم و خجالت گردید. خواست از جای خود بلند شود، به استقبال پدرش برود، اما قبله‌عالم او را در آغوش کشیدند، اجازه نفرمودند از جای خود بلند شود.

شوقی حرکتی کرد، دست و پائی زد، عرض کرد: اجازه بفرمائید... جلو پدرم خوب نیست، استدعا دارم.

قبله‌عالم با سنگینی تنه خود او را بی‌حرکت فرمودند، با بوسه‌ای مهر خاموشی بر لبانش زدند.

محمدخان وارد شد، تعظیمی کرد، دخترش را در آغوش قبله‌عالم در آن حال دید.

شوقی سر خود را در سینه نادر مخفی کرد.

نادر سر برداشت، فرمود: محمدخان تو را احضار فرمودیم، خواستیم به خوابگاه ما بیائی تا داشتن چنین دختری را به تو تبریک بگوئیم. شوقی جان من جواهر است، من و او تصمیم گرفتیم هرچه زودتر به کلات برویم، تو را احضار کردم وسائل حرکت ما را مهیا کنی، ما دیگر قصد داریم برویم استراحت کنیم، ما احتیاج به استراحت داریم، ما دیگر خسته شدیم. ما خیال داریم، از دغدغه‌هائی که داریم، از ناراحتی‌هائی که داریم بکاهیم و به خودمون برسیم، اینطور نیست شوقی جان!؟

شوقی که از طرفی در اثر تعریف و تمجید نادر سر از پا نمی‌شناخت و در منتهای شعف به سر می‌برد، می‌خواست پر در

آورد، از آغوش شوهر مهربانش به در آید و در آغوش پر از مهر پدرش جای گیرد، از طرف دیگر خجالت می‌کشید که در برابر پدرش از جای خود بر نخواسته است، در چنان حال و وضعی باقی مانده احترامات لازم را به جای نیاورده است. شوقی نمی‌دانست چه بگوید! چگونه اظهار وجود کند!؟

شوقی خوب می‌دانست و توجه داشت، به خصوص در این لحظات به چشم خود می‌دید پدرش، کسی که از اول زندگیش، از آن ایامی که دست چپ و راست خود را شناخته گفته‌اند خدای کوچک، خدای روی زمین او است چگونه در برابر کسی که شوهرش شده تعظیم می‌نماید، چطور به حال سجده در می‌آید و از او حساب می‌برد. فکر کرد در برابر سئوالی که از او شده نباید ساکت بماند، باید جواب بدهد، باید گفته‌های شوهر عزیز مهربانش را تصدیق و تأیید کند. شوقی عجله داشت حرف بزند، چیزی بگوید، اما صدایش در نمی‌آمد، برای اینکه نشان دهد با شوهر خود موافق است و گفته‌هایش را حجت می‌داند و مطیع او امر اوست سر خود را بیشتر به سینه شوهر مهربانش فشار داد، خود را در آغوش نادر مخفی کرد، با دستی که نادر را در بغل گرفته بود به علامت تأیید و تصدیق قبولی خود را اعلام داشت.

نادر که دست را ستون سرقرار داده، به آن تکیه کرده بود، انتظار داشت شوقی حرفی بزند. شاید متوجه گردید، شوقی از پدرش خجالت می‌کشد. در برابر حرکتی که شوقی کرد با دستی که آزاد بود او را بیشتر در آغوش خود کشید. مثل این بود که او را از نظر پدرش مخفی ساخت.

محمدخان که آن همه مورد لطف و عنایت قرار گرفته در خوابگاه قبلهٔ عالم پذیرفته شده بود، با تعریفی که آغاباشی کرده بود می‌دانست تمام آن محبتها، تمام جاه و جلالی که به دست آورده است برای خاطر شوقی، دختر کوچکش، دختر عزیزش می‌باشد، خوب می‌فهمید و حس می‌کرد فرزندش در چه حال است، چگونه ناراحت می‌باشد، منتظر نماند شوقی حرفی بزند و جوابی بدهد. شاید هم چون پدر بود و هیچگاه منتظر نمانده بود دخترش در برابر دستورات و اوامرش بالای حرفش حرفی بزند، عرض کرد: به موجب امریه‌ای که حضرت ظل‌الله صادر فرموده‌اند، تمام سپاهیان موجود برای حرکت به طرف قوچان حاضر و مهیا هستند. از صبح زود منتظرند فرمان مبارک شرف صدور یابد.

نادر فرمود: مگر نشنیدی چه گفتیم؟! ما هم در زندگی حقی داریم، از جنگ خسته شدیم، استراحت لازم داریم. ما می‌خواهیم عازم کلات شویم، تو را احضار کردیم فوراً وسایل حرکت ما را آماده کنی... فهمیدی چه دستور دادیم؟!

محمدخان سر تعظیم فرود آورد، عرض کرد: امر مبارک اطاعت می‌شود اما...

نادر که عادت نداشت کسی در برابر فرمایشاتش اما بگوید، برخلاف دستوراتش رفتاری کند، از شنیدن کلمه «اما» در جای خود حرکتی کرد، به علامت تعجب سری حرکت داد. با صدائی که قاطع بود فرمود: اما ندارد... برو دستوری که دادم اجراء کن...

محمدخان سر تعظیم فرود آورد، عقب عقب به طرف در حرکت کرد، هنوز قدم به خارج نگذاشته بود صدای نادر را شنید که به دخترش می‌گفت: تو به این خوبی، با این فهم و عقل از یک چنین پدر خرفتی...

محمدخان بقیه صحبت نادر را نشنید، زیرا جرأت توقف کردن و گوش دادن بقیه فرمایشات را نداشت، از شنیدن آن چند کلمه از طرفی خوشحال بود زیرا می‌فهمید دختر کوچکش، جگرگوشه‌اش آنقدر مورد محبت است، از طرفی کلمه خرفت و شاید کلمات مشابه دیگری که قبله عالم فرموده‌اند و او نشنیده آزارش می‌داد، از خود می‌پرسید: من خرفتم؟! حالا به او خواهم فهماند کسی که چنان دختری را به وجود آورده خرفت نیست!؟

برخلاف تصورات و تخیلات محمدخان، نادر بعد از ادای کلمه خرفت حرف دیگری نزده بود، چیزی نتوانسته بود بگوید زیرا لبهای شوقی لبانش را به هم دوخته فرصت حرف زدن را به او نداده بود.

خبر حرکت قبله عالم به کلات افکار را دگرگون ساخت...

آغاباشی اولین کسی بود که با محمدخان روبرو شد، برای این که او را بر سر حرف بیآورد، خنده‌ای کرد و گفت: دیدی چه دختر خوبی داری...

محمدخان باز هم تعریف دخترش را شنید، شاید حس کرد و خیال کرد آغاباشی متعاقب آن تعریف، فرمایشات ملوکانه را تکرار خواهد کرد و خواهد گفت: از چنین پدر خرفتی چطور چنان دختر با فهم و عقلی به وجود آمده است! به این جهت فرصت نداد آغاباشی به صحبت خود ادامه دهد، آمرانه دستور داد: زود باش، برای انتقال دادن حرم قبله عالم به کلات وسائل حرکت را مهیا کن.

آغاباشی که می‌دانست و شنیده بود، حضرت ظل‌الله قصد دارند به طرف قوچان حرکت کنند، متعجب گردید. خواست سئوالی کند ولی محمدخان به او فرصت حرف زدن نداد، شاید هم خواست به او بفهماند نه تنها خرفت نیست، بلکه خیلی هم عاقل است، در حالی که به طرف در خروجی حرمسرا می‌رفت علاوه کرد: فوراً همه چیز را حاضر کن، قبله عالم خسته‌اند، احتیاج به استراحت دارند... فهمیدی!؟

در خارج از حرمسرای قبله عالم، تمام سرداران که می‌دانستند و فهمیده بودند، محمدخان شرفیاب شده در کمال بی‌صبری منتظر بودند ببینند چه اتفاقی افتاده است که قبله عالم در حرمسرا مانده‌اند. همین که چشمشان به محمدخان افتاد به سویش شتافتند تا بدانند چه خبر شده است!؟

محمدخان به صالح بیگ که قبل از دیگران به او نزدیک شد به صدای بلند، به طوری که دیگران هم بشنوند، گفت: قبله عالم اراده فرموده‌اند به طرف کلات عزیمت فرمایند. امر فرمودند وسائل حرکت را آماده سازم.

از شنیدن این دستور همگی متعجب شدند، شاید خیال کردند، محمد خان شوخی می‌کند. همگی مات و متحیر منتظر بودند محمد حرفی بزند، چیزی بگوید.

محمدخان که تعجب و حیرت همگی را مشاهده کرد، اظهار داشت: نفهمیدید چه گفتم!؟ قبله عالم فرمودند، دیگر خسته شده‌اند، میل دارند استراحت بفرمایند. اراده حضرت ظل‌الله آن است به سوی کلات عزیمت فرمایند. فوراً باید وسائل حرکت را آماده و مهیا سازیم. زود باشید... فهمیدید؟!

همه آشفته بودند، همه متحیر بودند، همه متعجب بودند، هر چه زمان می‌گذشت بر آشفتگی، تحیر و تعجب درباریان، سرداران افزوده می‌گردید، هیچکس نمی‌دانست چه کند، همه بلاتکلیف و ناراحت بودند. اما هیچکس هم جرأت نداشت مکنونات قلبی خودش را بگوید، هیچکس جرأت نداشت با دیگری حرف بزند، چیزی بگوید، سئوالی بکند.

چه باید کرد؟ تکلیف ما چیست!؟

در چنین وضع و حالی، در چنین بحران آشفتگی و سرگردانی سردار احمد خان ابدالی جسارتی به خرج داد، از محمدخان سئوال کرد: قبله عالم اراده فرمودند به کلات عزیمت فرمایند، نفرمودند تکلیف ما چیست؟ ما چکار باید بکنیم؟ سپاهیان در رکاب حرکت خواهند کرد، یا در اینجا خواهند ماند؟ طرح این سئوالات از طرف یکی از سرداران سپاه سبب گردید، دیگران هم جرأت پیدا کنند، آنان هم از محمدخان مشابه این سئوالات را کردند. اما محمدخان جوابی نداشت بدهد، او خواسته بود با گفتن «اما» شبیه به این سئوالات را از حضرت ظل‌الله بنماید اما به او اجازه نفرموده بودند عرضی بنماید و حرف خود را بزند.

میرزا علی‌اکبرخان شیرازی بعد از آن که سردار احمدخان آن سئوالات را کرد جرأتی به خرج داد، از محمد خان سئوال کرد: قبله عالم نفرمودند تکلیف سپاهیان که برای سرکوبی دادن اکراد قوچان آماده حرکت هستند چه خواهد بود؟

محمد خان در جواب تمام این سئوالات جواب داد: خواستم از حضور مبارک استدعا کنم اجازه بفرمایند عرایضی بنمایم، همین موضوعات را بپرسم اما اجازه نفرمودند، امر فرمودند فوراً وسایل حرکت را آماده کنم.

معیر گفت: اگر من به جای شما بودم سئوال می‌کردم...

محمدخان کلامش را قطع کرد و گفت: سر کار که به جای خود، هر کس دیگر هم به جای من بود، وقتی که حضرت ظل‌الله می‌فرمودند: «برو، امری که دادم اجرا کن» فکر می‌کنم جرأت سئوال کردن نداشت... اینطور نیست؟!

میرزا علی‌اکبرخان شیرازی که سابقه‌اش زیادتر از محمدخان و معیر و دو وزیر دیگر بود گفت: بحث کردن فایده ندارد، من بودم، تو بودی، او بود ندارد، هر کس بود وقتی که امر صادر می‌شد: «برو» دیگر ماندن نداشت، باید صبر کنیم، باید منتظر باشیم، بالاخره تکلیف روشن خواهد شد، اینطور که نخواهد ماند، از دو حال خارج نیست، یا می‌فرمایند در رکاب حرکت کنیم و به کلات برویم اطاعت خواهیم کرد و خواهیم رفت، یا امر می‌فرمایند در اینجا بمانیم و در معیت قبله عالم به کلات نرویم آن را هم اطاعت خواهیم کرد و خواهیم ماند.

معیر گفت: ممکن است بفرمایند، موکب مبارک برای استراحت کردن به کلات نزول اجلال خواهند فرمود اما...

محمدخان که هنوز تحت‌تأثیر فرمایشات ملوکانه بود به شنیدن کلمه «اما» حرف معیر را قطع کرد و گفت: اما ندارد، دستوری که صادر فرموده‌اند باید اجراء شود...

معیر که از دخالت بی‌موقع محمدخان کمی ناراحت شده بود اظهار داشت: خیلی عجیب است، چرا نگذاشتی حرفم را بزنم؟! چرا صحبتم را قطع کردی؟! من می‌خواستم چه بگویم که توی حرف من دویدی، داشتم می‌گفتم موکب ملوکانه به کلات نزول اجلال خواهند فرمود بسیار خوب، در این که بحثی نیست، حرفی نیست، اما...

محمدخان که از حرفهای توهین‌آمیز معیر برانگیخته شده بود باز هم گفت: اما ندارد، نفهمیدی چه گفتم، گفتم «اما» ندارد.

میرزا علی‌اکبرخان شیرازی که بیش از معیر و محمدخان صبر و حوصله داشت، نگذاشت بین آن دو نفر بحث و مناقشه شروع شود و کار به مجادله لفظی برسد، آن دو نفر را به کناری کشید، برای این که وضع روشن شود اظهار داشت: به عوض اینکه به فکر چاره باشیم چرا با هم بر سر هیچ، یک به دو می‌کنیم!؟ حالا وقت این حرفها و بحثها نیست، بهتر است با هم تبادل نظر کنیم، اگر خودمان جرأت نداریم تقاضای شرفیابی کنیم و تکلیف را روشن سازیم، از مناقشه کردن از جر و بحث کردن که نتیجه‌ای عاید نخواهد شد.

معیر گفته‌های میرزا علی‌اکبر را تصدیق کرد و گفت: من که حرفی نزدم، من که بحثی ندارم، محمدخان دور برداشته نمی‌فهمد چه می‌گوید، خیلی روزها ما هم اول شرفیاب شدیم، به ما هم قبله عالم دستوراتی فرمودند ولی ما خودمان را گم نکردیم؟

محمدخان خواست جوابی بدهد، اما... میرزا علی‌اکبرخان مجال نداد، اظهار داشت: استدعا می‌کنم، خواهش می‌کنم کوتاه بیائید، من اطمینان دارم محمدخان هم مثل ما ناراحت است، او هم دلش می‌خواهد تکلیف روشن شود، معلوم گردد قبله عالم تنها به کلات عزیمت خواهند فرمود؟! آیا ما هم باید در رکاب حرکت کنیم یا در این جا باید بمانیم؟! قوای مهیای حرکت آیا باید به طرف قوچان حرکت کنند، یا باید در رکاب حضرت ظل‌الله راه کلات را پیش گیرند، یا آن که در این جا باشند؟! برای من مسلم و محرز است که محمد خان با درایت و کفایتی که دارد میل داشته تمام اینها را از حضرت ظل‌الله سئوال کند، همانطور که شنیدی امائی هم گفته اما قبله عالم مجال نفرمودند اما را بگوید و مرخصش کرده‌اند.

چون محمدخان در برابر دفاعی که میرزا علی‌اکبر از او کرد، دیگر بحثی نداشت حرفی نزد.

معیر هم که متوجه شد گفته‌های میرزا علی‌اکبر شیرازی منطقی است سکوت کرد.

میرزا علی‌اکبر دنباله صحبت خود را گرفت و علاوه کرد: ما در وضع حاضر بلاتکلیف هستیم، نه ما بلکه تمام درباریان، سرداران، سپاهیان در برابر امری که قبله عالم صادر فرموده‌اند نمی‌دانند چه باید بکنند؟! باید تکلیف را روشن کرد!؟

معیر اظهار داشت: به عقیده من خود محمدخان که اول احضار شده و این فرمان را اصغاً کرده است باید تقاضای شرفیابی مجدد بنماید، مطالب را به عرض برساند، او امری که صادر خواهند فرمود، ابلاغ نماید.

محمدخان گفت: حاشا... امکان ندارد من چنین غلطی بکنم، به من فرموده‌اند وسائل حرکت را مهیا کن، امر را اطاعت می‌کنم، دیگر به من ربطی ندارد چه خواهد شد! تکلیف من معلوم است چه باید بکنم، دیگر چه سئوالی است که من بروم و از قبله عالم بنمایم. هر کس می‌خواهد تکلیف خودش را بداند برود تقاضای شرفیابی کند و تکلیف خودش را روشن کند. من یکی اگر سرم را ببرند، اگر قیمه‌ام بکنند، تقاضائی نخواهم کرد، برای کسب اجازه شرفیابی هم اقدامی نخواهم کرد! سری که درد نمی‌کند چرا...

میرزا علی‌اکبر خان صحبت محمدخان را قطع نمود، سئوال کرد: آخر چرا؟! اگر جنابعالی تقاضای شرفیابی بنمائید چه می‌شود؟!

محمدخان جواب داد: جناب میرزا، برای اینکه سری که درد نمی‌کند، چرا دستمال ببندم، صبح اول صبحی می‌خواهید کاری دست من بدهید، قبله عالم سر حالند، سر کیفند، خوشند، در عین حال هم خسته‌اند، دلشان می‌خواهد بروند کلات استراحت بفرمایند. دیگر چه سئوالی دارم بکنم، دیگر چه حرفی دارم بزنم. نمی‌دانم چرا خواسته‌اند، اراده فرموده‌اند به چاکر امر بفرمایند وسائل حرکت را آماده کنم، من هم وظیفه خود را انجام خواهم داد، بقیه کارها به من ارتباط ندارد.

معیر اظهار داشت: با کمال صراحت بگو می‌ترسی!

محمدخان که برای مرتبه دیگر بر افروخته شده بود، گفت: می‌ترسم، ترس که چیزی نیست، بالاتر از ترس...

میرزا علی‌اکبرخان که متوجه شد، برای مرتبه دیگر کار به مناقشه می‌کشد صحبت محمدخان را قطع کرد و گفت: باز هم که شروع کردید، حالا وقت این صحبتها نیست.

محمدخان با طعنه گفت: چرا جناب معیر تقاضای شرفیابی نمی‌فرمایند. چرا جناب ایشان نمی‌خواهند کسب تکلیف بفرمایند.

معیر پوزخندی زد و اظهار داشت: اگر دختر من سوگلی بود، اگر من هم می‌توانستم در حرم قبله عالم آنهم صبح زود در خوابگاه شرفیاب شوم، اطمینان داشته باش منتظر دستور کسی نمی‌ماندم، می‌رفتم تکلیف همگی را روشن می‌کردم.

میرزا علی‌اکبرخان شیرازی برای اینکه گفتگو به مجادله منجر نگردد خندید و گفت: خواهر من هم سوگلی و سالها مورد توجه بود و باز هم هست، اما راستش را بخواهید من هیچ وقت جرأت و جسارت آن را نداشته‌ام تا احضار نشده‌ام شرفیاب کردم، خیلی عجیب است که جناب معیر هم بهتر از ما این موضوعات را می‌داند، حالا چرا خوشش آمده سر به سر جناب محمدخان بگذارد بر من پوشیده است!؟ بگذریم، از طعنه زدن و بحث بی‌جا کردن فایده‌ای نخواهیم برد، برویم سر اصل مطلب.

محمدخان که تا حدی رنجیده خاطر شده بود، گوشه و کنایه‌های معیر را توهین‌آمیز تلقی کرد، دیگر تاب نیاورد، در حالی که نشانیهای قهر بر چهره‌اش نقش بسته عبوس به نظر می‌آمد، گفت: من برای اجرای اوامر قبله عالم می‌روم، شما هم هر کار می‌خواهید بکنید!

محمدخان پس از اظهار این مطلب به راه افتاد، در برابر اصرار میرزا علی‌اکبر خان شیرازی هم حاضر نشد به بحث و گفتگو ادامه دهد.

چه کسی شرفیاب شود؟!...

میرزا علی‌اکبرخان به معیر گفت: بی‌خود او را رنجاندی، از او که کاری ساخته نیست، حالا چه کنیم!؟

معیر اظهار داشت: به عقیده من باید دیگری را وادار کنیم تقاضای شرفیابی کند.

میرزا علی‌اکبر خان پرسید: چه کسی؟! تو خیال می‌کنی دیگران جرأتی خواهند داشت، جسارت خواهند کرد.

معیر گفت: تصور می‌کنم اگر به احمد خان ابدالی تکلیف کنیم، این کار را خواهد کرد. او سردار سپاه است، او می‌تواند برای کسب تکلیف سپاهیان تقاضای شرفیابی کند.

میرزا علی‌اکبرخان فکری کرد، اظهار داشت: بد فکری نیست، شاید به نتیجه برسیم، بهتر است جنابعالی با احمدخان مذاکره کنید.

احمدخان ابدالی که از چندی قبل مورد عنایت و لطف خاص قبله عالم قرار گرفته بود به وسیله معیر در جریان گذاشته شد، او که سرگردان و بلاتکلیف بود حاضر شد تقاضای شرفیابی نماید و برای روشن ساختن وضع سپاهیان و جنگ کردن با اکراد ساکن قوچان کسب تکلیف نماید.

بعد از گفتگوی زیاد قرار شد، صالح بیگ به آغاباشی بگوید، سردار احمدخان استدعای شرفیابی دارد، ببیند آغاباشی چه می‌گوید.

آغاباشی خوشحال بود قبله عالم قصد استراحت دارند. بعد از آنکه محمدخان به او گفت برای انتقال دادن حرمسرا به کلات آماده باشد، به فعالیت پرداخت. او عادت داشت، هر وقت قبله عالم اراده سفر می‌فرمودند به سرعت لوازم مسافرت حرمسرا را تهیه می‌کرد. وقتی که صالح بیگ پیغام فرستاد، سردار احمدخان استدعای شرفیابی دارد، به فکر فرو رفت.

در تمام مدت زمامداری و سلطنت نادر اتفاق نیافتاده بود چنین وضعی پیش آمده باشد. غیر از چند مرتبه که نادر به علت کسالت بستری شده بود، هر روز صبح خیلی زود نادر از خوابگاه

خود خارج شده به فعالیت می‌پرداخت. با این که صالح بیگ پیغام فرستاده بود سردار احمدخان تقاضای شرفیابی دارد، با این که آغاباشی فکر می‌کرد موضوع مهمی در پیش است که سردار بزرگ سپاه نادر قصد شرفیابی دارد، معذلک صلاح ندانست مزاحم قبله عالم گردد. زیرا خوب می‌دانست در آن ساعت قبله عالم برخلاف همیشه در خواب ناز هستند و واقعاً استراحت می‌نمایند.

آغاباشی شخصاً از حرمسرا خارج گردید. با صالح بیگ مواجه شد و گفت: یک امروز بر خلاف همیشه قبله عالم ساعتی استراحت فرموده‌اند، من جرأت ندارم برای اینکه سردار احمدخان می‌خواهد شرفیاب شود، مزاحم کردم.

صالح بیگ گفت: موضوع مهم است، روز گذشته قبله عالم امر فرموده‌اند، امروز سپاهیان برای حرکت به سوی قوچان حاضر باشند. تو خودت خوب می‌دانی از صبح سحر سپاهیان حاضر و مهیای حرکت هستند، حضرت ظل‌الله باید دستور حرکت را صادر فرمایند. سردار احمدخان می‌خواهد تکلیف حرکت را تعیین کند.

آغاباشی اظهار داشت: حضرت ظل‌الله خدا نکرده گرفتار فراموشی نشده‌اند، شاید تغییر عقیده داده‌اند، شاید نظر دیگری دارند که صبح زود دستوری صادر نفرموده‌اند. شاید هم دستوری که به محمدخان داده‌اند امری است که باید اجراء گردد، محرز و مسلم است که قبله عالم قصد دارند به کلات تشریف‌فرما شوند. تمام اهل حرم به کلات رفته‌اند، قبله عالم هم قصد دارند به آنجا تشریف‌فرما گردند، در این باره هیچ گونه تردید و شکی نیست، شاید اینکه امری برای حرکت به طرف قوچان صادر نفرموده‌اند از آن جهت باشد که سپاهیان باید در رکاب قبله عالم به کلات بروند. در هر حال هر چه باشد من که خبری ندارم، آنچه گفتم نظر خودم بود، شاید هم چیز دیگری، خبر دیگری، حساب و کتاب دیگری باشد که من از آن خبر ندارم، بهتر است صبر کنیم، وقتی قبله عالم حالشان مقتضی شد، وقتی احضارم فرمودند به عرض خواهم رساند سردار احمدخان اجازه می‌خواهد شرفیاب شود، در صورتی که اجازه فرمودند آن وقت شرفیاب خواهد شد.

تکلیف همگی روشن شد، اما...

آن روز تا نیمه روز همه حیران بودند، ساعت به ساعت هم بیشتر برنگرانیشان افزوده می‌شد. عده‌ای خیال می‌کردند قبله عالم بیمار و بستری گردیده‌اند که تا این وقت روز از خوابگاه خارج نشده‌اند، در برابر چنین تصور و خیالی این فکر پیش آمد، اگر کسالتی بود طبیب احضار می‌فرمودند. چون همگی می‌دانستند تا آن ساعت طبیب احضار نشده است، نتیجه می‌گرفتند، قبله عالم کسالتی ندارند.

کسانی که حدس می‌زدند و برایشان مسلم گردیده بود، افراط و خستگی ناشی از آن سبب گردیده است تا آن وقت روز قبله عالم در بستر بمانند و استراحت فرمایند، محمدخان و آغاباشی بودند که به هیچ وجه میل نداشتند، از آنچه می‌دانستند دیگران را با خبر سازند. این دو نفر هم که می‌دانستند چرا نادر از خوابگاه خارج نشده است مشغول تهیه وسائل حرکت برای رفتن به کلات بودند.

نزدیک ظهر نادرشاه آغاباشی را احضار فرمودند و سؤال کردند: وسائل حرکت آماده است؟!

آغاباشی عرض کرد: چه موقع حرکت می‌فرمایند!

نادرشاه فرمود: همین امروز، همین ساعت، هر چه زودتر بهتر.

آغاباشی عرض کرد: قربانت گردم از صبح سردار احمدخان اجازه می‌خواهد شرفیاب شود، عرایضی دارد.

نادرشاه سؤال کرد: چه عرضی دارد؟!

آغاباشی عرض کرد: قربانت گردم، به من که نمی‌گویند چه عرضی دارند، اما فکر می‌کنم موضوع مهمی باشد...

نادرشاه فکری کرد، فرمود: چه موضوع مهمی، به نظرم می‌خواهد بپرسد تکلیف او و سربازانش که باید به طرف قوچان حرکت می‌کردند چیست؟! اگر منظورش این است بداند چه خواهند کرد، به او بگو اراده ما این است با ما تا کلات بیآیند، از آنجا در رکاب نصرالله به طرف قوچان خواهند رفت، یاغیان و گردنکشان را ادب خواهند کرد. آغاباشی، ما دیگر تصمیم گرفته‌ایم برویم استراحت کنیم، ما دیگر مایل نیستیم به جنگ ادامه دهیم... عقیده تو چیست؟!

آغاباشی عرض کرد: هر آنچه قبله عالم اراده فرمایند اجراء خواهد شد. اگر تصمیم گرفته‌اند استراحت فرمایند، استراحت خواهند فرمود...

آغاباشی برای اینکه فرمایشات قبله عالم را به صالح بیگ ابلاغ نماید از حرم خارج گردید.

همه منتظر بودند، همه میخواستند از وضع قبله عالم با خبر شوند، همین که چشمشان به آغاباشی افتاد در اطرافش جمع شدند، آغاباشی نظری به آنان کرد و گفت: قبله عالم اراده فرموده‌اند همین امروز، همین ساعت، هر چه زودتر به طرف کلات عزیمت فرمایند. سپاهیان در رکاب تا کلات خواهند رفت، در آنجا نصرالله میرزا ولایتعهد زمام سپاهیان را در دست خواهند گرفت، به طرف قوچان حرکت خواهند فرمود، یاغیان و طاغیان و گردنکشان را بر جای خود خواهند نشاند، به عون‌الله همه را تار و مار خواهند فرمود.

خبر حرکت قبله عالم به سوی کلات، در رکاب بودن سپاهیان تا آن مکان، حرکت از آن جا به طرف قوچان، سرکوب نمودن یاغیان و طاغیان به وسیله نصرالله میرزا به سرعت در بین بازاریان و سران سپاه پخش گردید. همگی دانستند حضرت ظل‌الله قصد دارند عازم کلات شوند. پس همانطور که بحث بود، همانطور که جسته گریخته خبر داشتند و شنیده بودند، قبله عالم فرزندان خود را احضار فرموده خواسته بودند یکی از آنان عهده‌دار امور سلطنت گردد تا حضرت ظل‌الله استراحت فرمایند، شوخی نبوده است،

از شنیدن این موضوع افکار و تخیلات به کار افتاد، اگر قبله عالم کناره‌گیری فرمایند چه خواهد شد؟ آیا نصرالله میرزا قدرت خواهد داشت مملکت داری کند؟ آیا او قادر خواهد بود در برابر علی قلیخان عرض اندام کند؟ آیا نصرالله میرزا قادر خواهد بود از

اغتشاشاتی که در سیستان، هرات، قوچان و نقاط دیگر ایران رخ داده و یا در شرف وقوع است جلوگیری نماید؟ اگر قبله عالم کناره‌گیری فرمایند آیا علی‌قلی‌خان و گردنکشان دیگر جری‌تر نخواهند شد، فعالیت بیشتری برای واژگون ساختن اوضاع نخواهند کرد؟ آیا صلاح است در چنین وضع و موقعیتی حضرت ظل‌الله کنار بروند، مملکت را در اغتشاش و ناامنی باقی بگذارند؟

آن دسته از درباریان که از رفتار و کردار نادرشاه در سالهای اخیر مکدر و ناراحت بودند، آن عده‌ای که به قول خودشان آب خوش از گلویشان پائین نمی‌رفت، به طور مستمر و دائم در تاب و تعب بودند و در ناراحتی به سر می‌بردند، هر لحظه ترس آن را داشتند مورد خشم و غضب بیجا و بیخودی قرار گیرند و جان خود را از کف بدهند، خوشحال گردیدند، از خدا می‌خواستند هر چه زودتر قبله عالم به کلات برسد، انزوا اختیار کند، زمام امور را به نصرالله میرزا بدهد تا آنان بتوانند نفس راحتی بکشند، هر لحظه نلرزند و نترسند و برای فردای خود نگران نباشند. این افراد با اینکه خوشحال بودند معذلک جرأت و جسارت نداشتند مکنونات خود را ابراز دارند، قدرت نداشتند یک کلمه از آنچه فکر می‌کردند بر زبان آورند زیرا می‌ترسیدند و به خود می‌گفتند: ممکن است رأی قبله عالم عوض شود، ممکن است اگر گوشه و کنایه‌ای زده شود، اگر بحثی شود اراده حضرت ظل‌الله تغییر نماید، باز هم بخواهند بمانند، باز هم زندگی کردن با دلهره در محیط ترور و وحشت و اضطراب ادامه یابد.

در میان اطرافیان قبله عالم بیش از دیگران احمدخان ابدالی نگران اوضاع بود، او فکر می‌کرد به هر تقدیر شده باید شرفیاب شود، باید راجع به آینده با قبله عالم مذاکره کند، نظر حضرت ظل‌الله را بداند، عقیده خود را با صراحت ابراز دارد.

شوقی بیم داشت، می‌ترسید؟!

شب خوشی گذشته بود! تا نزدیک ظهر قبله عالم بستر را ترک نفرمودند. شاید برای اولین مرتبه بود از ماندن در رختخواب کیف کردند و لذت بردند، شاید برای اولین مرتبه بود که برای بلند شدن و لباس پوشیدن عجله نداشتند و راجع به اوضاع دغدغه خاطری به خود راه ندادند و فکر کردند، غم و غصه‌ای به خود راه ندهند، نگران اوضاع نباشند، مملکت را به حال خود بگذارند، برای رفع خستگی، برای زندگی کردن آن هم با خیال راحت خود را آماده و مهیا سازند.

وقت ناهار شد، حضرت ظل‌الله اراده فرمودند آن روز در حرمسرا بمانند، ناهار را هم با شوقی صرف فرمایند.

شوقی سرازپا نمی‌شناخت، آن همه لطف، آن همه عنایت، آن همه محبت... مگر چنین چیزی ممکن است؟! او در خواب هم تصور نمی‌کرد، شب و نیمه‌روزی را تا این حد به خوشی بگذرانند. شاید فکر می‌کرد، چنین وضعی ادامه نخواهد یافت، شاید حس می‌کرد، هر لحظه ممکن است شوهر مهربانش از جای خود بلند شود، لباس بپوشد به راه بیافتد، اراده کند به یکی از میدانهای جنگ بشتابد، باز هم کشت و کشتار به راه اندازد، باز هم فکر استراحت کردن از سر مبارکش به در رود.

شوقی به گوش خود، اوامری که صادر شد شنید، اما مرتب دلهره داشت و می‌ترسید، تغییر عقیده‌ای داده شود، به عوض رفتن به طرف کلات، به عوض استراحت کردن باز هم زندگی مانند گذشته ادامه یابد. از رفتن به کلات هم شوقی خوشش نمی‌آمد، برای این که فکر می‌کرد در آنجا برای او راحتی نخواهد بود، با بودن هو و های دیگر شوهر عزیزش همیشه با او نخواهد بود، آنان هم سهمی خواهند خواست، ممکن است ماهی یک یا دو شب بیشتر به او نرسد. ممکن است روزها بگذرد و دیدار میسر نگردد. این افکار سبب گردید شوقی ناراحت شود، مکدر گردد، فکر کرد حالا که مورد لطف و عنایت است، حالا که تنها است و حرفش بی‌اثر نیست چرا در صدد بر نیاید، چرا فکر رفتن به نقطه دیگری را پیش نکشد؟! چرا نگوید و نخواهد به مکان دیگری بروند، در جای دیگری، در گوشه دیگری که زنان دیگر نباشند، در آنجا که شوهرش همیشه با او باشد به سر برند!؟

شوقی در آن لحظاتی که در آغوش شوهر مهربانش بود مرتب در فکر بود از این حرفها بزند، سئوالی بنماید، طبع زود رنج شوهرش مکدر شود، یک مرتبه تغییر عقیده دهد، یک مرتبه از جای خود برخیزد و یک مرتبه خوابهای طلائیش را سراب و نقش برآب کند.

نادر با شوقی بازی می‌کرد، او را می‌بوئید و می‌بوسید، از جوانی، از طراوت و زیبائیش لذت می‌برد. ناهار را با کیف و لذت خورد، لقمه به دهان شوقی می‌گذاشت، با هر لقمه بوسه‌ای می‌گرفت و شاید فکر می‌کرد: آن هم زندگی بود که من داشتم!

شوقی که غرق در سعادت بود بالاخره نتوانست خودداری کند. اثر ترس از آینده، ترس از اینکه این همه لطف و صفا زودگذر باشد بر چهره‌اش ظاهر شد، بی‌اختیار آهی کشید...

نادر پرسید: عزیزم چرا آه کشیدی؟! حرف بزن، بلبل من بگو... برای چه آه کشیدی؟!

این سئوال، اصرار و پافشاری محبت‌آمیز سبب گردید بغض شوقی بترکد، قطره اشکی در گوشه‌های چشمانش پدید آید، قطرات اشک در پی آن بر گونه‌های چون برگ گلش فرو ریزد.

نادر از دیدن آن حال و وضع شوقی ناراحت شد، او عادت نداشت، خوشش نمی‌آمد گریه دلدار را ببیند زنانش در خلوت نبایستی کدورت خاطرش را فراهم سازند. او اجازه نمی‌داد، هرگز هم اتفاق نیافتاده بود این همه مدت با یکی از زنانش تنها به سر برده باشد، هیچ‌گاه برای یکی از زنانش چنین فرصتی پیش نیامده بود اینقدر در آغوشش به سر برند، در کنارش بخوابند، با او باشند. برای اینکه بداند چرا شوقی عزیز کرده‌اش گریه می‌کند گفت: کوچولوی من، عروسک من حرف بزن. گریه نکن... در حالی که اشکهای چشمش را میزدود و بر سر و رویش بوسه میزد اصرار داشت بفهمد چرا گریه می‌کند؟!

شوقی بالاخره دل به دریا زد و گفت: می‌ترسم...

نادر متعجب گردید و پرسید: می‌ترسی؟! برای چه می‌ترسی؟! حرف بزن، آخر چرا می‌ترسی؟!

شوقی در حالی که خود را در آغوش نادر انداخت، جواب داد: از آینده می‌ترسم، می‌ترسم این همه لطف و محبت را از کف بدهم. می‌ترسم روزی که به کلات رسیدیم عزیزم را کمتر ببینم می‌ترسم آنجا کمتر مورد عنایت قرار گیرم، می‌ترسم دیگران فرصت ندهند...

نادر که فهمید چرا شوقی گریه می‌کند، بی‌اختیار خنده‌اش گرفت، اظهار داشت: هنوز که به کلات نرسیده‌ایم، تو از حالا در فکر فردا هستی، از حالا می‌خواهی سهمیه خودت را چرب‌تر کنی، می‌خواهی بیشتر از دیگران.

شوقی جرأت و جسارتی به خرج داد، صحبت نادر را قطع کرد و گفت: می‌خواهم شوهر عزیزم مال خودم باشد، همیشه در آغوش خودم...

نادر خندید و فرمود: چنین چیزی ممکن نیست!

شوقی گفت: چرا ممکن نیست؟ چطور ممکن نیست! چه اصراری است به کلات برویم! مگر نمی‌شود جای دیگر برویم!؟

نادر که هیچ وقت اجازه نداده بود با او بحث بشود، بالاتر از آنچه گفته مطلبی ابراز شود، او که همیشه با یک توپ و تشر به چنین صحبتهای زنانه خاتمه داده بود، خوشش آمد شوقی باز هم حسادت زنانه‌اش را ابراز دارد، به این جهت فرمود: دیگران هم حقی دارند... آنان هم باید از شوهرشان استفاده ببرند...

شوقی گفت: قبل از آنکه من بیایم آنان به حق خود رسیده‌اند، سهمیه خود را داشته‌اند، حالا نوبت من است.

نادر خندید و اظهار داشت: با آمدن تو حق آنان سلب نشده است، مگر نشنیدی خداوند فرموده است السابقون السابقون اولائک المقربون... کسانی که قدیمی‌ترین هستند، سابقه زیادتری دارند، مقرب‌تر هستند.

شوقی به حال گریه گفت: پس من را دوست نداری، آنان عزیزترند، آنان مقرب‌ترند. چه فکرها که می‌کردم، چه خیالاتی...

نادر شوقی را بوسید و اظهار داشت: نه تو عزیزی، دلیلش هم این است که تو اینجا هستی، بس کن. خوشم نمی‌آمد، اوقاتم را تلخ نکن، گریه دوست ندارم...

شوقی متوجه شد دیگر گریه کردن معنی ندارد، به این جهت به حال التماس در حالی که خودش را در بغل نادر کوچک می‌کرد گفت: اگر به عوض رفتن به کلات جای دیگر می‌رفتیم، جائی که تو بودی و من، من بودم و تو...

نادر اظهار داشت: باید به مکانی برویم که خیال و فکر من آسوده باشد، جایگاه مستحکمی باشد، وسائل راحت و آسایش از هر حیث فراهم باشد، همه چیز در دسترس و در اختیار باشد، کسی نتواند به آنجا قدم گذارد، می‌فهمی کوچولوی عزیز من، باید آنجا که می‌رویم هیچ کس نتواند بیاید، فهمیدی... چنین مکانی که این شرایط را داشته باشد قلعه کلات است، من آنجا را مجهز کرده‌ام، وسائل زندگی و آسایش را در آنجا آماده کرده‌ام. فقط در آنجا است که من راحت خواهم بود، در آنجا است که می‌توانم آسوده باشم... همه چیز من، ثروت من، همه... در آنجا است. هر چه زودتر باید به آنجا برویم... بلندشو، برای حرکت آماده باش...

دیگ غیرت نادر جوش آمد... تغییر رأی...

وسائل حرکت آماده گردید، امری که قبله عالم صادر فرمودند اجراء شد، دستور حرکت می‌بایستی صادر شود تا بار و بنه و اثاث به راه افتد...

نادر برای حرکت کردن به سوی کلات مهیا بود، طبق دستوری که صادر کرده بود سپاهیانش می‌بایستی تا کلات در رکابش باشند، از آنجا نصرالله میرزا زمام امور را در دست خواهد گرفت و برای سرکوبی طاغیان و یاغیان پا به رکاب خواهد کرد. ابتدأ کردهای ساکن قوچان بعد از آن هم حساب علیقلیخان را خواهد رسید، مملکت را به میل خودش اداره خواهد کرد.

اولین کسی که قبل از حرکت کردن به حضور قبله عالم شرفیاب گردید سردار احمدخان ابدالی بود. نادر فرمود: سردار احمدخان، دیگر حس می‌کنم خسته و فرسوده شدم، در سن و سالی که من دارم استراحت برایم لازم است، مدتها است که طبیبانم با گوشه و کنایه به من فهمانده‌اند، از آن همه فعالیت دست بردارم و برای رفع خستگی استراحت کنم، حتی به زبان بی‌زبانی به من گوشزد کرده‌اند ادامه این طرز کار و فعالیت به ضررم خواهد بود... تا به حال به این موضوع توجهی نداشتم... ولی حالا حس می‌کنم دیگر قادر نیستم به این وضع ادامه دهم، فکر کردم کارها را به دست نصرالله بسپارم، با داشتن سردارانی چون تو او که جوان‌تر است، نیرویش زیادتر است، قدرت کارش بیشتر است بهتر خواهد توانست کارها را رو به راه کند، امنیت و آسایش برای مردم برقرار سازد.

سردار احمدخان که منتهای علاقه و محبت نسبت به نادر داشت از شنیدن بیانات نادر متأثر گردید، بی‌اختیار عرض کرد: قربانت گردم، از اینکه جسارت می‌کنم عذر می‌خواهم، مرا خواهید بخشید، هر چند فضولی است ولی جان نثار در چنین موقعیتی وظیفه دارم عرض کنم، با اینکه استراحت کردن برای قبله عالم لازم است، با اینکه هرامزی بفرمائید اطاعت خواهد شد ولی باید توجه داشت...

نادر متوجه شد سردار احمدخان می‌خواهد چیزی بگوید ولی جرأت ندارد و لفاظی می‌کند به این جهت فرمود: حرفت را بزن، حاشیه نرو...

سردار احمد خان عرض کرد: قربانت گردم، عرض کردم فضولی است ولی در چنین موقعیتی خواهند گفت، قبله عالم در برابر مشکلاتی که پیش آمده است...

نادر گفت: چه مشکلی! حرامزادگی این پسره علیقلی، یا نمک‌نشناسی چند نفر بی‌سر و پای قوچانی! اگر مشکل این است تو

که سردار قسمتی از سپاه من هستی با یک یورش همگی را بر جای خودخواهی نشاند، ما از روزی که پا در رکاب کرده‌ایم تا امروز لحظه‌ای استراحت نداشته‌ایم، از یک طرف تا قلب هندوستان رفته‌ایم، از یک طرف سر از داغستان در آورده‌ایم، از یک سو تا ترکستان رفته‌ایم، از یکسو تا قلب عثمانی تاخته‌ایم، روزی که آمدیم مملکت چه بود، امروز چیست؟! تو چرا سردار این حرف را می‌زنی؟! آیا به عقیده تو رفتار این پسره علیقلی مشکلی است و یا رفتار چند نفر کرد که جمعاً شاید از دویست سیصد نفر تجاوز نکنند مهم و قابل توجه است!

سردار احمدخان عرض کرد: قربانت گردم، البته که چیزی نیست اینها مشکلی نیست، ولی عرض کردم باز هم تکرار می‌کنم آنچه عرض می‌شود فضولی بیش نیست، با این حال جان نثار وظیفه دارم به عرض برسانم، اگر قبله عالم قصد استراحت دارند و باید هم استراحت فرمایند لااقل مملکت امن باشد، اغتشاشی نباشد، گردنکشان به جای خود نشسته باشند، آن وقت زبانم لال کسی جرأت نخواهد کرد جسارت نخواهد نمود بگوید، چون از عهده بر نمی‌آمدند، چون نمی‌توانستند...

این اشاره کافی بود دیگ غیرت نادر را به جوش آورد، او فهمید و دانست سردار احمدخان چه می‌خواهد بگوید، به این جهت گفت: بسیار خوب، برای آخرین مرتبه قبل از اینکه به کلات برویم. سر راه خود به حساب عشایر گردنکش قوچان خواهیم رسید، نشان خواهیم داد قدرت ما بر جا است...

تعجب... بلاتکلیفی... نگرانی بوقلمون صفتان...

تغییر دادن نقشه‌ای که طرح شده بود با یک شرفیابی سردار احمدخان همگی را به تعجب وا داشت، سابقه نداشت قبله عالم امری صادر فرمایند، تصمیمی بگیرند، بعد بر خلاف آن عمل شود. تاکنون رسم بر این بود هر دستوری صادر می‌شد ولو آنکه غلط بود، ولو آنکه بر خلاف مصالح بود می‌بایستی اجرا شود، اوامر قبله عالم هر چه بود بدون کم و کاست ولو آنکه به ضرر بود عملی می‌شد. همگی از خود سئوال می‌کردند: حالا چه شده که با این سرعت، با یک شرفیابی، آن هم شرفیابی سردار احمدخان ابدالی افغانی، حضرت ظل‌الله تصمیم خود را عوض فرمودند!؟.

مقربین درگاه از شنیدن این خبر از طرفی گرفتار اعجاب گردیدند، از طرف دیگر نسبت به سردار احمدخان که دارای چنین مقام و موقعیتی شده که توانسته است نظر قبله عالم را تغییر دهد حسادتشان گل کرد. آن عده که با هم اخت بودند، می‌توانستند مکنونات قلبی خود را به هم ابراز دارند به فعالیت پرداختند.

سردار محمدقلی‌خان برادرزن قبله عالم که فرمانده گارد محافظ قبله عالم بود از دو نظر ناراحت بود: یکی آنکه تجدید نظر در حرکت به سوی کلات و رفتن به جنگ کردها که اقوام نزدیکش بودند برخلاف مصلحتش بود، دیگر آنکه تقرب سردار احمدخان ابدالی از مقام و منزلتش می‌کاست.

صالح بیگ که تمام کارهای دربار را انجام می‌داد به نوبه خود، از تأثیر کلام سردار احمد خان بر روی قبله عالم متعجب و ناراحت شد، فکر کرد: حالا دیگر نوبت این یکی است، جولان بدهد، امر و نهی کند.

معیر که متوجه شد نادر باز هم قصد دارد به میدان جنگ بشتابد، و پس از پیروز شدن هوس پیدا کند باز هم به فرمانروائی ادامه دهد، راه هرات را پیش گیرد سر از سیستان در آورد، با علی‌قلی‌خان بجنگد و تمام خوابهای طلایی که برای علیقلیخان دیده بود نقش بر آب گردد ناراحت شد، به فکر افتاد به هر تقدیر شده ورق را برگرداند، وضع پیش آمده را دگرگون سازد!

محمدخان قاجار پدر شوقی که آن روز صبح در خوابگاه قبله عالم احضار شده مورد عنایت قرار گرفته بود، فکر می‌کرد: سردار احمدخان ابدالی کارش به جائی رسیده که اراده قبله عالم را عوض کند، در حالی که من نتوانستم حتی یک کلمه به عرض برسانم، خیلی عجیب است با من که تا این حد مورد عنایت و مورد توجه بوده‌ام، با اینکه دختر عزیز من را در آغوش داشتند، آن طور رفتار فرمودند، اجازه نفرمودند حتی یک سئوال بکنم، چه شده که سردار احمدخان ابدالی تا این حد مورد محبت قرار گرفته است؟!

میرزا علی‌اکبرخان شیرازی که در طول خدمت پست و بلندیها دیده حتی چوب به کف پایش خورده، تا آستانه مرگ رفته بود و در اعماق قلبش نسبت به حضرت ظل‌الله کینه داشت ولی از ترس جرأت ابراز آن را نداشت و مانند عبد و عبید به کار خود ادامه می‌داد، اثر کلام و حرف سردار احمدخان را روی قبله عالم عجیب و غریب می‌دانست، با خود می‌اندیشید هرگز چنین واقعه‌ای رخ نداده است، هیچ کس در هیچ دورانی قادر نبوده است خلاف اوامر صادره رفتار نماید، حالا مقام سردار احمد خان چقدر والا و ارجمند شده که توانسته است، عقیده ظل‌الله را عوض کند؟!

آغاباشی که در خلوت نزدیکترین فرد به قبله عالم بود، از چنین پیش‌آمدی متعجب گردید. او شاهد بود و خوب می‌دانست قبله عالم برای رفتن به کلات چه اصراری داشتند، حالا چه شد که یک مرتبه تغییر عقیده دادند؟!

شوقی همین که شنید قبل از رفتن به کلات به میدان جنگ خواهند رفت، همین که فهمید قبله عالم با ساکنین قوچان می‌خواهند دست و پنجه‌ای نرم فرمایند، گرفتار ناراحتی شد. شاید در این لحظه فکر کرد ناشکری کردم، بیش از آنچه باید از خدا خواستم، خداوند بزرگ قهرش آمد، خوشش نیآمد، در نتیجه چنین وضعی را پیش آورد. حالا به جای رفتن به کلات، باید به جنگ برویم، سرانجام جنگ هم معلوم نیست...

ساعتی از نیم روز می‌گذشت، همگی از خود سئوال می‌کردند:

- چه موقع حرکت خواهند کرد؟!
- آیا فوراً حرکت خواهند کرد؟!
- اگر فوراً حرکت کنند شب در کجا اطراق خواهند

نمود!؟ به کجا خواهند رسید؟!

همگی در یک قسم بلاتکلیفی به سر می‌بردند. آن عده که جنگ را دوست داشتند بسیار خوشحال بودند، آن دسته که از جنگ نفرت داشتند و بیزار بودند مغموم و متأثر گردیدند. آن گروه که نادر را دوست داشتند از اینکه باز هم در رکابش خواهند بود مشعوف و مسرور شدند. اما آن افرادی که فکر می‌کردند نادر به کلات می‌رود، به استراحت می‌پردازد با روی کار آمدن نصرالله میرزا وضع دگرگون می‌شود به کلی ناراحت گردیدند. به خصوص کسانی که در خفا با علی‌قلی‌خان رابطه برقرار کرده بودند و آرزو داشتند با رفتن نادر به کلات، او بر سر کار خواهد آمد، با وعده و نویدهائی که داده است اوضاع بهبودی خواهد یافت و آنان نسبت به آینده امیدوارتر خواهند بود، راحت‌تر زندگی خواهند کرد، دائم در ترس و وحشت به سر نخواهند برد. مأیوس گردیدند. آن چند نفری که در این چند روز به وسیله پیکهای ویژه برای سردار علی‌قلی خان پیغام فرستاده بودند و با او خواسته بودند تماس بگیرند، بیش از همه دلواپس بودند، فکر اینکه ممکن است پیکهائی که فرستاده‌اند به دست مأمورین قبله عالم اسیر شوند و همه چیز را فاش سازند، آنان را رسوا کنند، مفت و مسلم جان خود را از دست بدهند برای آنان عذابی الیم بود. خلاصه آسایش و راحتی فکر از عده زیادی سلب گردید. همگی منتظر و معذب بودند.

با اینکه دستور صریحی برای حرکت صادر نشده بود ولی، چون سردار احمدخان که فرماندهی قسمتی از سپاه را بر عهده داشت تصور کرد همان ساعت راه خواهند افتاد، به تهیه مقدمات حرکت پرداخت، دیگران هم به او تأسی کردند.

استراحت کردن بهتر است...

رسم چنین بود قبل از آنکه قبله عالم به کار روزانه بپردازند طبیب مخصوص شرفیاب شود، ضمن عرض ادب در وضع مزاج قبله عالم دقیق گردد. از صبح زود با زن برای شرفیابی حاضر بود اما اجازه صادر نشده بود. مثل این بود که آن روز فراموش شده بود این رسم و سنت اجراء گردد. اما طبیب مخصوص که رفتن به حضور و معاینه قبله عالم وظیفه‌اش بود نمی‌توانست فراموش کند. با اینکه قبله عالم سردار احمدخان را به حضور پذیرفته بودند معذلک تقاضای شرفیابی نمود. او خبر نداشت قبله عالم چگونه تغییر عقیده دادند، به او گفته بودند حضرت ظل‌الله قصد دارند به کلات تشریف‌فرما شوند. به او خبر داده بودند قبله عالم می‌خواهند از سلطنت کناره‌گیی فرمایند و مهام مملکت را به فرزند خود نصرالله میرزا واگذارند و شخصاً بقیه عمر را استراحت فرمایند. بازن از شنیدن این اخبار بسیار خوشحال شده بود زیرا خوب حس کرده بود قبله عالم باید استراحت کند، این موضوع را به کرات به عرض رسانده بود، اینک که می‌شنید حضرت ظل‌الله تصمیم گرفته‌اند طبق دستوری که داده است عمل فرمایند خیلی خوشحال بود.

قبله عالم همین که طبیب مخصوص شرفیاب شد و عرض ادب کرد فرمودند: آخر کار خود را کردی! آنقدر گفتی که ما استراحت کنیم و راحتی لازم داریم که تصمیم گرفتیم استراحت نمائیم.

بازن خیلی خوشحال و بشاش عرض کرد: به سر مبارک استراحت کردن برای قبله عالم لازم و واجب است. با اینکه امروز صبح استراحت فرموده‌اید معذلک در قیافه حضرت ظل‌الله آثار خستگی مفرط نقش بسته است. اکنون که قبله عالم اراده فرموده‌اند استراحت نمایند، باید حداقل بقیه امروز و امشب را استراحت فرمایند تا برای حرکت کردن به طرف کلات آماده و مهیا باشند.

نادرشاه خندید و گفت: ما باید همین ساعت حرکت کنیم، قبل از رفتن به کلات خیال داریم به طرف قوچان برویم. یاغیان بی‌سر و پا را سرجایشان بنشانیم، بعد از آن به طرف کلات برای استراحت برویم.

بازن عرض کرد: البته هر قسم اراده فرمایند، می‌توانند عمل فرمایند ولی وضع قیافه مبارک چنین اجازه‌ای نمی‌دهد. خیلی معذرت می‌خواهم، مثل این است که دیشب و امروز صبح با اینکه استراحت فرموده‌اند افراطی شده باشد. در هر حال صلاح قبله عالم نیست امروز حرکت بفرمایند، امروز عصر و امشب باید استراحت کامل بفرمایند، تا فردا برای حرکت مهیا باشند.

نادرشاه که حس می‌کرد خسته است و دلش می‌خواست باز هم استراحت کند، از شنیدن گفته‌های طبیب مخصوصش، بیشتر احساس خستگی کرد، فرمود: ما خیال داشتیم همین ساعت حرکت کنیم، همین امروز به طرف قوچان رهسپار شویم، پس اینطور که تو می‌گوئی حالا صلاح نیست راه بیافتیم، به عقیده تو اگر به حرمسرا برگردیم و استراحت کنیم بهتر نیست!؟

با زن طبیب مخصوص که از آغاباشی شنیده بود، دیشب و آن روز صبح قبله عالم با شوقی بوده‌اند سر تعظیم فرود آورد، عرض کرد: البته هر قسم اراده فرمایند می‌توانند عمل فرمایند ولی...

نادرشاه فرمودند: ولی چه؟! چرا حرفت را تمام نکردی!؟ منظورت چیست؟! بگو نترس، حرف بزن...

بازن عرض کرد: البته، البته، استراحت کردن خیلی خوب است، خیلی خوب اما به شرط آنکه زیاد وجود مبارک را خسته نفرمائید.

نادرشاه حس کرد، فهمید منظور با زن چیست. به این جهت خندید و فرمود: خیال می‌کنی خستگی ما از آن است که...

بازن که متوجه شد قبله عالم در اظهار مطلب تأمل فرمودند، عرض کرد: بله قربان... البته... البته... از همان...

نادر خندید و فرمود: استراحت کردن برای ما یعنی همان...

بازن طبیب مخصوص که مورد توجه و عنایت خاص بود، او که توانسته بود تا حدی کسالتهای جسمی نادر را رفع کند و به همین جهت جرأت آن را داشت حرف خود را بزند عرض کرد: البته... البته... خیلی خوب است اما هر چه کمتر بهتر...

نادر که یک شب و نیمی از یک روز را در منتهای خوشی گذرانده بود، فهمیده و سنجیده کیف و لذت برده بود، از اینکه باز

هم به خلوت برگردد و دقایق و لحظات دیگری را به خوشی بگذراند و استراحت کند مسرور و مشعوف گردید. بعد از مرخص کردن پزشک مخصوص آغاباشی را احضار کرد، فرمود: مثل اینکه حال ما خوب نیست، طبیب گفت قیافه ما خسته به نظر می‌آید و باید استراحت کنیم، به نظر تو حرفهایش صحیح است.

آغاباشی که تمام شب و آن روز صبح شاهد و ناظر بود سر فرود آورد، عرض کرد: وقتی طبیب فهمیده قبله عالم خسته هستند، چطور می‌توانم خلاف آن را عرض کنم، بخصوص جان‌نثار خودم خبردارم که راست گفته است، قبله عالم راستی راستی وجود مبارکشان را خسته فرمودند.

نادر خندید و فرمود: تو هم خیال می‌کنی ما خودمان را خسته کردیم... تو که نمی‌فهمی... تو که خبر نداری... طبیب دستور داده امروز عصر و امشب هم ما استراحت کنیم... به شوقی بگو فردا صبح حرکت خواهیم کرد.

پس ما چه کاره هستیم؟!

در میان حیرت و بهت عمومی، قبله عالم که ساعتی از ظهر گذشته از حرمسرا خارج شده بودند، بعد از شرفیاب شدن سردار احمدخان ابدالی و پزشک مخصوص خود باز هم به حرمسرا برگشتند. همگی دانستند قبله عالم طبق دستور طبیب باید آن روز عصر و آن شب استراحت فرمایند زیرا وضع مزاجشان برای حرکت کردن مناسب نیست. از شنیدن این خبر هر کس به نحوی خستگی قبله عالم را تعبیر کرد.

آن عده که خبر داشتند و شنیده بودند حرمسرای قبله عالم به کلات برده شده فقط دختر محمدخان باقی مانده است و خبر داشتند شوقی سوگلی قبله عالم در منتهای زیبائی و وجاهت است در دل خندیدند، شاید هم فکر کردند: سر پیری معرکه گیری؟!

اکثریت سپاهیان و سرداران و فرماندهانشان که برای حرکت مهیا بودند و از آن روز صبح در حال بلاتکلیفی به سر می‌بردند، هر لحظه انتظار داشتند دستور حرکت صادر شود و حالا پس از آنهمه ساعت مهیای حرکت بودن می‌شنید، فردا صبح حرکت خواهند کرد، ناراضی شدند و با کمال بی‌میلی برای ماندن بار و بنه خود را باز کردند، به اسبان خود استراحت دادند.

عده‌ای از درباریان، مقربان درگاه در فکر بودند، از خود سئوال می‌کردند: این چه وضعی است؟! قبله عالم اراده می‌فرمایند بروند استراحت کنند، دستور می‌دهند وسائل حرکت آماده شود که می‌خواهند به کلات تشریف‌فرما شوند... همه چیز آماده می‌شود، همه مهیای حرکتند اما خبری نمی‌شود، نیمی از روز می‌گذرد، همه سرگردان و حیرانند... جوان تازه به دوران رسیده‌ای شرفیاب می‌شود... معلوم نیست چی می‌گوید، چه مطالبی راست و ریس می‌کند که عقیده قبله عالم تغییر می‌نماید... دیگر صحبت از رفتن به کلات و استراحت کردن نمی‌شود. دستور می‌آید برای رفتن به جنگ با کردها سپاهیان حاضر و مهیا باشند... همه چیز حاضر و برای حرکت آماده است، یک نفر طبیب فرنگی خارج از مذهب شرفیاب می‌شود، معلوم نیست، چه می‌گوید، چه مطالبی سر هم می‌کند که قبله عالم راه حرمسرا را پیش می‌گیرند، می‌روند استراحت بفرمایند... دستور هم می‌دهند حرکت به فردا موکول شده است. پس ما اینجا چه کاره هستیم؟! مگر ما داخل آدم نیستیم!؟ سابقاً ساعت سعد و نحسی می‌کردند، منجم مخصوص احضار می‌شد... برای حرکت کردن از او مشورت می‌کردند. حالا به کلی این حرفها از بین رفته است... ما که دوست بودیم... ما که شیعه جعفری هستیم به حساب نمی‌آئیم اما طبیب فرنگی خارج از مذهب مشیر و مشار و همه‌کاره شده است... با این وضع حساب امثال ما پاک است... وقتی که این قبیل افراد اختیاردار شدند، دیگر به ما وقعی نخواهند گذاشت.

این افکار انفرادی به صورت گوشه و کنایه ابراز گردید. دوستان و یاران که تا حدی به یکدیگر اطمینان داشتند به فکر چاره‌جوئی افتادند. برای حفظ موقعیت و مقام خود، برای اینکه عده‌ای نیایند و جایشان را نگیرند، برای این که از درجه تقربشان کاسته نشود آنچه در دل داشتند برای یکدیگر افشاء کردند.

آن روز عصر بزرگان و درباریان برای ملاقات سردار احمد خان و با زن طبیب مخصوص سر و دست می‌شکستند، به اسم این که بدانند در شرفیابی چه اتفاق افتاده؟! چه مطالبی گفته شده چگونه شده حضرت ظل‌الله به عوض رفتن به کلات و استراحت کردن تصمیم گرفته‌اند به جنگ با اکراد بپردازند، سئوالاتی می‌نمودند.

با زن طبیب مخصوص نادرشاه که کار کشته بود و در ایامی که در خدمت قبله عالم بود باهوش و فراستی که داشت متوجه شده بود بزرگان دربار ایران تا چه حد گرفتار نلون هستند و چرا به او لطف می‌کنند، هوای کار خود را داشت، بخصوص چون می‌دانست چشم و گوش نادر در همه جا هست خود را به نفهمی میزد، با اینکه در تکلم فارسی و درک مطالب متبحر گردیده بود به اسم اینکه عباراتی را نفهمیده است جوابهای نامربوط می‌داد اما... سردار احمد خان خودی گرفته بود، فخر می‌فروخت و من... من گفتم... را شروع کرد، او می‌گفت: به قبله عالم گفتم باید به میدان جنگ رفت...

قبله عالم فرمودند: خسته هستم و میخواهم به کلات بروم...

من گفتم: بهیچ وجه صلاح نیست باید شخصاً در میدان حنگ حاضر شوند...

فردا چه خواهد شد؟!

با این که امر صریح صادر شده بود فردا صبح زود حرکت خواهند کرد و به طرف قوچان رهسپار خواهند شد، با این که همگی می‌دانستند حضرت ظل‌الله قصد دارند بعد از سرکوب کردن اکراد یاغی و طاغی به کلات تشریف‌فرما شوند و بقیه عمر را استراحت فرمایند، با این که شنیده بودند شاهزاده نصرالله میرزا زمام امور را در دست خواهد گرفت معذلک با جریاناتی که پیش آمده بود، با تغییر عقیده‌ای که قبله عالم داده بودند اکثریت در بلاتکلیفی به سر می‌بردند، ناراحت بودند، فکر می‌کردند این نظرها باز هم ممکن است تغییر کند. فقط کسانی که تسلیم بودند و عقیده داشتند، هر آنچه

خداوند بخواهد انجام خواهد شد، هیچ کس قادر نخواهد بود در آنچه مقدر است دخل و تصرفی نماید راحت بودند. در برابر اکثریت که نگران و مضطرب و نسبت به آینده و اتفاقاتی که رخ خواهد داد در تشویش بودند، این افراد با صبر و حوصله روز را شب می‌کردند، بدون‌اینکه دغدغه خاطری داشته باشند زندگی خود را سپری می‌نمودند.

شوقی غرق در سعادت، بقیه آن روز و آن شب مشمول عنایت و لطف قبله عالم قرار گرفت.

نادرشاه در آن روز و شب بهترین ساعات زندگی را طی کرد. طبیب گفته بود باید استراحت کنند و خود را خسته ننمایند، حضرت ظل‌الله هم سعی داشتند خودداری نمایند، می‌کوشیدند افراط نکنند اما اختیار از دستشان در رفته بود، در برابر قشنگی و زیبائی، ظرافت و لطافت، جوانی و شادابی، دلبریها و عشوه‌گریهای شوقی نمی‌توانستند خودداری کنند.

شوقی می‌خواست از فرصتی که پیدا کرده بود. به حداکثر استفاده برد، آنقدر قبله عالم را واله و شیدا و مفتون خود سازد که بعد از رفتن به کلات غیر از او به کسی راغب نشوند. حضرت ظل الله هم که سن مبارکشان از سن پدر شوقی زیادتر بود می‌خواستند به شوقی نشان دهند از قوای جوانی بهره کافی دارند و در آن سن و سال از هر جوانی که در اوج قدرت جوانی است برومندتر و فعال‌ترند.

آغاباشی که بساط عیش و عشرت را برای قبله عالم فراهم آورده بود از اینکه حضرت ظل‌الله لذت می‌بردند و کیف می‌کردند خوشحال بود، با اینکه رسم بر این بود اگر اتفاقی می‌افتاد، اگر قاصدی از نقطه‌ای می‌آمد، اگر خبر تازه‌ای می‌شد، در هر موقع شب هم که بود به عرض مبارک برسد، آغاباشی تصمیم گرفت هر چه پیش آید و هر چه می‌خواهد بشود، اجازه ندهد در آن لحظاتی که قبله عالم استراحت فرموده‌اند خبرکشان خاص، خاطر مبارک را آزرده سازند، خبرهائی که ممکن است ناراحتی خیال مبارک را ایجاد کند به سمع مبارکشان برسانند.

رسم بر این بود کسانی که چشم و گوش نادر بودند تحت نظر مستقیم قبله عالم انجام وظیفه می‌نمودند، گزارش آنچه دیده و شنیده بودند فقط به حضرت ظل‌الله آنهم در خلوت می‌دادند، در برابر نزدیکترین کسان قبله عالم، حتی وزیران و درباریان اظهاری نمی‌کردند.

تشکیلات مخصوص خبرکشی نادر متوجه گردیدند، چند نفر از اطرافیان نادر پیغامهائی برای علیقلی خان می‌برند، چون پیغام فرستادگان از نزدیکان قبله عالم بودند می‌خواستند خبر آن را محرمانه و خصوصی به حضرت ظل‌الله بدهند اما آغاباشی به اسم اینکه قبله عالم خسته‌اند، طبیب دستور داده استراحت فرمایند، نگذاشت مزاحم گردند.

دگرگونی اوضاع یزد...

به یکی از خبرکشان نادر که محمد بیگ نام داشت و از یزد به عجله آمده بود، می‌خواست شرفیاب شود و گزارش اوضاع ناگوار یزد را به سمع مبارک رساند نیز اجازه شرفیابی داده نشد. او چون اوضاع را وخیم دیده بود و فکر می‌کرد باید هر چه زودتر چاره‌ای اندیشیده شود، از آغاباشی تحقیق کرد بداند کدام یک از وزیران مقرب‌تر هستند تا مطالب را به عرض او برساند، شاید لازم شود همان شب شرفیاب گردد و خبرهای یزد را به عرض مبارک برساند.

آغاباشی که متوجه شده بود شوقی در آن روز بیش از هر کسی مورد توجه ذات اقدس قرار گرفته است فکر کرد پس محمد خان قاجار پدر شوقی که آن روز صبح در خوابگاه شرفیاب گردیده است بیش از وزیران دیگر باید مورد عنایت باشد. به این جهت گفت به محمد خان قاجار مراجعه نماید، در صورتی که مطلب مهم باشد و لازم گردد فوراً به عرض برسد تنها کسی که می‌تواند در خوابگاه قبله عالم شرف حضور به هم رساند حضرت محمد خان است.

محمد بیگ به حضور محمد خان قاجار شرفیاب شد، عرض کرد: وضع شهر یزد بسیار وخیم است. اگر فوراً چاره‌ای نشود ممکن است مردم عاصی شهر دست به یاغی گری بزنند، طغیان کنند و فاجعه‌ای به بار آورند.

محمد خان پرسید: چه شده؟ چرا مردم شهر عاصی شده‌اند؟ چه اتفاقاتی رخ داده که مردم می‌خواهند یاغی و طاغی گردند!!

محمد بیگ عرض کرد: مگر حضرت وزیر از اوضاع یزد اطلاعی ندارند و نمی‌دانند سال قبل در آنجا چه خبر بوده است؟

محمد خان که نمی‌خواست خود را بی‌اطلاع نشان دهد گفت: خبرهائی شنیده‌ام اما خیلی مایل بودم از کسی چون شما که از نزدیک ناظر و شاهد جریان اوضاع بوده است اطلاعات صحیحی به دست آورم و بدانم آنچه شنیده‌ام تا چه حد صحت دارد؟ آیا آنچه گفته‌اند شایعات است و یا آن که حقیقت دارد! هر چه اطلاع دارید بگوئید.

محمد بیگ عرض کرد. قربانت گردم بعد از میرزا رضی، حکومت یزد به محمدرضا بیگ اعرج که از یک پا میلنگد رسید. این شخص از روزی که به یزد قدم گذارد ظلم و تعدی را شروع کرد. باج و خراج سه ساله را که قبله عالم بخشیده بودند مطالبه نمود، هر کس از دادن آن خودداری می‌کرد ناموسش را به گرو می‌برد، به کودکان معصومش ترحم نمی‌کرد، آنان را زجر و شکنجه می‌داد، هر چه بیشتر می‌گرفت بیشتر حریص می‌شد و بیشتر می‌خواست.

جان نثار که خبر داشتم مردم یزد به ستوه آمده‌اند و دیگر تحمل کشیدن بار آن همه ظلم و ستم را ندارند، به خصوص وقتی که متوجه شدم اعرج لنگ دختران زیبای افراد سرشناس را گرو می‌گیرد، پس از آنکه شخصاً از آنان کام می‌گیرد می‌فروشد و آنان را به کنیزی می‌دهد به غیرتم برخورد، شبانه حرکت کردم، بعد از چند روز طی طریق به حضور قبله عالم رسیدم، گزارش اوضاع را دادم، قبله عالم بسیار متأسف گردیدند، روز بعد نجف‌قلی بیگ را احضار فرمودند، حکومت یزد را به او دادند، امر فرمودند فوراً به

طرف یزد حرکت کند و رضا بیگ را به حضورشان گسیل دارد. به جان نثار هم امر فرمودند، به مأموریت خود در یزد برگردم و مراقب اوضاع باشم، در صورتی که خبری شد و اتفاقی افتاد برای عرض گزارش شرفیاب شوم، جان نثار دو روز جلوتر از نجف‌قلی بیگ وارد یزد شدم تا ناظر اوضاع باشم. همین که نجف قلی وارد شهر یزد شد و مردم فهمیدند حضرت ظل‌الله به شکایات آنان رسیدگی نموده حاکم جابر را عزل فرموده‌اند خوشحال گردیدند، از اینکه دست اعرج لنگ از سرشان کوتاه شد، روز و شب به جان قبله عالم دعا می‌کردند. حاکم معزول رفت، هنوز یک هفته از رفتنش نگذشته بود که اطرافیان اعرج دور نجف قلی بیگ را گرفتند و شروع کردند. کسانی که عادت کرده بودند مردم را زجر دهند، ثروتشان را بگیرند، با ناموس مردم کیف کنند، از دختران قشنگ و زیبا به عنوان کنیز استفاده کنند که دست بردار نبودند. خلاصه عرض کنم، طولی نکشید نجف قلی بیگ ترک هم شروع کرد، خیلی بیشتر، خیلی بدتر، خیلی بالاتر از اعراج لنگ آنقدر این جناب حاکم افراط کاری می‌کرد که مردم می‌گفتند صد رحمت به اعرج لنگ، جان نثار که در بین مردم به سر می‌برم، چشم و گوشم به راه است، هر چه می‌بینم و می‌شنوم وظیفه دارم به عرض قبله عالم برسانم و کار دیگری از دستم ساخته نیست، متوجه شدم مردم یزد اندک اندک از دستگاه بری شده‌اند. در زمان اعراج به هر ترتیب بود شکایاتی کردند. جان نثار هم شرفیاب شدم امر به تعویض حاکم فرمودند و نجف قلی بیگ را اعزام داشتند. اما حالا مردم یزد می گویند: فایده‌اش چیست ما شکایت کنیم؟! یک مرتبه شکایت کردیم اعرج لنگ را برداشتند، نجف قلی ترک را فرستادند که پدر جد اعرج است، در سفاکی و شقاوت دست اعرج را از پشت بسته است، حالا هم اگر شکایت کنیم نجف قلی ترک را بر می‌دارند، یک نفر سفاک‌تر و شقی‌تر کُرد یا یک ایل دیگر را می‌فرستند دمار از روزگارمان بکشد. ما باید به فکر خود باشیم، هیچ کس حتی قبله عالم به فکر ما نیست. ما باید چاره کار خود را بکنیم، ما باید تکلیف خودمان را روشن کنیم.

محمد خان قاجار که خبر داشت از سیستان و هرات مردم بر اثر تلقین‌هائی که علی قلی خان برادرزاده نادر نموده دست به شورش زده‌اند پرسید: آیا در بین مردم یزد کسانی هستند که یزدی نباشند و مردم را تحریک کنند!!

محمد بیگ عرض کرد: در یزد مردم شهرهای دیگر بخصوص کرمان و شیراز و اصفهان هستند، ولی فکر نمی‌کنم این افراد غیریزدی که در یزد مسکن کرده‌اند با مردم یزد از نظر کلی و اصولی تفاوتی داشته باشند، به نظر جان نثار محرک همگی ظلم و ستم و شقاوت حاکم قبلی و بعد هم حاکم فعلی است!

محمد خان پرسید: در شهر یزد، در طول راهی که آمدی، از نقاطی که عبور نمودی راجع‌به سیستان و هرات چیزی نشنیدی.

محمد بیگ عرض کرد: جان نثار برای اینکه هر چه زودتر به حضور قبله عالم برسم و اوضاع وخیم شهر یزد را به عرض برسانم از راه کویر آمدم، برای اینکه از کویر عبور کنم با جماز آمدم، چون بارها از کویر عبور کرده‌ام و راه را می‌شناسم، بخصوص چون شب با ستاره‌ها آشنا هستم به کمک ستاره‌ها طی طریق کردم، به عجله خود را رساندم، در راه هم با کسی تماس نگرفتم، چیزی نشنیدم.

محمد خان چون متوجه شد محمد بیگ هیچ گونه اطلاعی ندارد برای اینکه اطلاع دقیقی به دست آورد پرسید: آیا فکر نمی‌کنید و به خاطر ندارید کسانی از سیستان و یا هرات در این اواخر به یزد وارد شده باشند، راجع به اوضاع آنجاها برای مردم یزد چیزهائی گفته باشند!؟ آیا این اواخر در شهر یزد راجع به علی قلی خان شایعاتی رایج نشده است؟!

محمد بیگ عرض کرد: به هیچ وجه، تا آنجا که جان نثار اطلاع دارم تازگیها کسی از سیستان و هرات به یزد نیآمده است... حضرت وزیر نام علی‌قلی خان را بردند... ببخشید، منظور حضرت وزیر از علی‌قلی خان برادرزاده نادر نیست!؟

محمد خان گفت: بله منظورم برادرزاده نادر فرزند ابراهیم خان ظهیرالدوله مرحوم است.

محمد بیگ عرض کرد: تا آنجا که جان نثار خبر دارم و فکر می‌کنم اخباری که دارم موثق باشد اسمی از علی‌قلی خان در یزد نشنیدم. به سر مبارک مردم یزد به حدی تحت فشار هستند که فرصت ندارند فکر کنند و یا در صدد تحقیق و پرسش بر آیند که در سایر نقاط چه خبرهائی است، بیچارگان آنقدر در بدبختی غرق هستند، به قدری در حقشان شقاوت و ظلم می‌شود که لحظه‌ای آرامش و آسایش ندارند. آنچه به چشم دیدم و به گوشهای خود شنیدم، در خفا توطئه می‌چینند، خیال دارند شورش و بلوائی راه بیاندازند. اگر اقدام عاجلی نشود، اگر نجف قلی بیگ کله‌شق که مردم را به ستوه آورده، عاصی کرده است فوراً عوض نشود عاقبت وخیم خواهد بود.

محمد خان پرسید: مثلاً چه خواهد شد؟ مردم بی‌دفاع چه خواهند کرد!

محمد بیگ عرض کرد: هیچ بعید نیست نیمه شبی مانند اشباح طبق قرار قبلی راه بیافتند، با سنگ و چماق و قمه و کارد به طرف حکومتی بروند، هر کس را در سر راه خود دیدند و متوجه شدند قصد مقاومت و تعرض دارد جانش را بگیرند. قدم به قدم پیش بروند، درهای حکومتی را بشکنند، محافظین را از پا در آورند و خان حاکم را در خوابگاهش قطعه قطعه کنند.

محمد خان در برابر این صراحت و قاطعیت بیان مطلب متعجب گردید، پرسید: واقعاً خیال می‌کنید در یزد چنین پیش آمدی خواهد شد؟

محمد بیگ عرض کرد: اگر فوراً اقدام نشود، نجف قلی بیگ از یزد خارج نگردد و شخص درست‌کار و صحیح‌العمل بی‌غرض و نظری به جایش فرستاده نشود اطمینان دارم این واقعه پیش خواهد آمد.

محمد خان که می‌دانست ظلم و ستم مأمورین قبله عالم، به خصوص دستورات شدیدی که در این اواخر حضرت ظل‌الله صادر فرموده‌اند چه آتشها افروخته است گفت: محمد بیگ همانطور که

آغاباشی اظهار داشت، حضرت ظل‌الله خسته‌اند و استراحت فرموده‌اند، باید تا فردا صبر کنی...

دستگیری پیکهائی که بوقلمون صفتان فرستاده بودند...

مأمورین دستگاه مخفی نادر که در همه جا مراقب بودند با دستگیر کردن پیکهای خاصی که چند نفر از بزرگان به طرف هرات فرستاده بودند، بسیار ناراحت بودند. برای اینکه نزدیکان قبله عالم، کسانی که پیکها را فرستاده بودند ندانند و خبر نشوند مأمورشان به چنگ دستگاه آگاهی و خبرچینی افتاده است این افراد را جدا جدا دور از شهر در جایگاه خاصی که در اختیار داشتند زندانی ساختند.

رئیس مأمورین خفیه اصرار داشت شرفیاب شود، گزارش وقایع را به عرض برساند، اما آغاباشی که حاضر نبود لحظه‌ای خاطر مبارک مکدر شود در جواب اظهار داشت: فردا صبح هم روز خداست، حضرت ظل الله خیلی خسته بودند، طبیب مخصوص آنقدر خستگی در چهره مبارک مشاهده کرد که اجازه نداد و صلاح ندانست قبله عالم حرکت فرمایند. یک امشب را صبر کن، فردا صبح هر چه خواستی به عرض برسان، اگر هم فکر می‌کنی مطلب خیلی مهم است چه مانعی دارد آنها را با حضرت وزیر محمد خان که اجازه دارد در حرمسرا شرفیاب شود در میان بگذاری، اگر خیلی مهم باشد و واقعاً لازم باشد دستور صریحی فوراً صادر گردد حضرت محمد خان شرفیاب خواهد شد و به عرض خواهد رساند. حضرت محمد خان که پدر خاتون شوقی می‌باشند تنها کسی هستند که اجازه دارند و می‌توانند در حرم وارد شوند.

رئیس مأمورین خفیه گفت: اطلاعاتی که من دارم خبری نیست که به این و به آن گفته شود، این مطالب را باید مستقیماً به عرض قبله عالم برسانم، به هیچ کس نمی‌شود اطمینان کرد، مطلب خیلی مهم است.

آغاباشی که متوجه شده بود سردار احمد خان ابدالی آن روز مورد عنایت و لطف خاصی قرار گرفته است، آنقدر مورد توجه واقع شده که به توصیه او قبله عالم در تصمیم قبلی که گرفته بودند تجدید نظر فرمودند، به عوض رفتن به کلات برای استراحت کردن قصد فرمودند به طرف قوچان حرکت کنند و با یاغیان به جنگند، به رئیس مأمورین خفیه اظهار داشت: یعنی آنقدر مهم است که به سردار احمد خان هم نمی‌توانی بگوئی.

رئیس مأمورین خفیه که شخصاً متوجه شده بود سردار احمد خان مورد محبت قرار گرفته است و به خصوص چون آن روز عصر به چشم خود دید تمام بزرگان به سوی او رو نمودند، هر یک به نحوی خود را به سردار رسانده اظهار ارادت کردند فکر کرد با او مطلب را در میان بگذارد، از او طلب کمک کند. برای اینکه آغاباشی هم خبر نشود چه خواهد کرد و چه روشی را تعقیب خواهد نمود، صلاح در آن دید به آغاباشی بگوید: تا فردا صبر خواهم کرد. ولی...

ساعتی بعد با سردار احمد خان ابدالی خلوت کرد و گفت: اتفاقات عجیب و غریبی می‌افتد، با کمال تأسف وضع مزاج قبله عالم مناسب نیست شخصاً شرفیاب شوم و مطالب را عرض کنم، نمی‌دانم تکلیفم چیست و چه باید انجام دهم؟!

سردار احمد خان کنجکاو شد، پرسید: این اتفاقات عجیب و غریب که ناراحتت کرده است چیست؟! آیا ممکن نیست بگوئی بدانم داستان از چه قرار است؟! تعریف کن شاید کاری از دستم برآید و بتوانم انجام دهم؟! تو خودت متوجه شدی تا چه حد قبله عالم به من محبت دارند. بدون شک هم فهمیده‌ای تا چه حد حضرت ظل‌الله را دوست دارم، از دوستی گذشته من به حد پرستش شخص نادر را ستایش می‌کنم. برای من به هیچ وجه من‌الوجوه حساب این نیست که نادرشاه است، قبله عالم است، حضرت ضل‌الله است، حساب این است که نادر جوان مرد است، نادر شریف است، نادر به این آب و خاک خدمت کرده است. فکر می‌کنم اگر خدا نکرده او نباشد وضع چه خواهد شد، آیا باز هم چرخهای مملکت به درستی خواهد چرخید. در هر حال اصرار نمی‌کنم مطالب خود را برای من فاش کنید، زیرا ممکن است از اسراری خبر داشته باشید که مصلحت نباشد به من بگوئید، ولی اگر در این موقع باریک، در این وضع حساس کاری از دست من ساخته است، اگر فکر می‌کنید می‌توانم خدمتی بنمایم از جان و دل حاضر هستم.

رئیس دستگاه خفیه نادر که می‌خواست در دل سردار احمد خان جائی باز کند آهسته به رسم و عادتی که داشت گفت: اینطور که من می‌بینم همه خیانت می‌کنند، همه نارو می‌زنند، اکثر این بزرگوارانی که اطراف قبله عالم را گرفته‌اند از خیانت گذشته، جنایت می‌کنند. نمی‌دانم چه بگویم...

سردار احمد خان متعجب گردید، پرسید. چطور چنین چیزی ممکن است؟؟

رئیس دستگاه خفیه نادر آهسته جواب داد: به سر مبارک حساب از این حرفها گذشته است. این کسانی که پوست و گوشتشان، زندگیشان، دار و ندارشان، همه چیزشان از قبله عالم است هنوز خبری نشده، هنوز چیزی نشده، مشغول خیانت شده‌اند، هنوز علی‌قلی خان کاره‌ای نشده به فکر فردائی که ممکن است روی کار بیآید با او مشغول راز و نیاز شده‌اند، خودشان را هواخواه و منتظر نشان داده‌اند.

سردار احمد خان که مردی ساده و از این عوالم دور بود بیشتر متعجب گردید، باز هم پرسید: چطور چنین چیزی ممکن است؟!

رئیس تشکیلات خفیه جواب داد: از ممکن گذشته است، این بزرگواران دست به کار شده‌اند، وارد مرحله عمل گردیده‌اند. مأمورین من به چند نفر که به طرف هرات می‌رفته‌اند مظنون گردیده‌اند، پس از دستگیر کردن و استنطاق بروز دادند به هرات می‌رفتند علی‌قلی خان را ببینند و پیغام برسانند.

سردار احمد خان پرسید: چطور شد مأمورین شما به این افراد مظنون شدند؟

رئیس مأمورین خفیه گفت: قربانت گردم چاکر موهایم را توی آسیاب سفید نکرده‌ام، افرادی که دستگیر شده‌اند از نوکران خاص و مورد اعتماد بعضی بزرگواران که مانند حلقه انگشتر گرد وجود قبله عالم حلقه زده‌اند، می‌باشند. چاکر و مأمورینم این افراد را می‌شناسیم، رفتن آنان به طرف هرات در این وضع، غیرعادی بود، تحقیق که کردیم معلوم شد بیخود مظنون نشده بودیم. این افراد می‌رفتند به علی قلی خان بگویند: اربابانشان برای استقبال موکب ظفر نمودن آن سردار بزرگ حاضر هستند! می‌رفتند بگویند: جان اربابانشان به لب رسیده دیگر نمی‌توانند وضع موجود را تحمل کنند، آرزو دارند هر چه زودتر تشریف‌فرما شوند! می‌رفتند به علی‌قلی خان بگویند: اگر آب خوردن در دست داری به زمین بگذار، شتاب کن، فوراً بیا، همگی منتظر هستیم!

سردار احمد خان ساده که واقعاً به شخص نادر علاقه داشت، همانطور که گفته بود به حد پرستش او را دوست داشت، از شنیدن اظهارات رئیس مأمورین خفیه نادر که حتی اسمش را هم نمی‌دانست بسیار ناراحت شد، باز هم در کمال تعجب پرسید: مگر چنین چیزی ممکن است؟!

رئیس سازمان خفیه نادر گفت: بله چنین چیزی ممکن است نمی‌دانم تکلیف چیست؟! اگر بزرگانی که این افراد را فرستادند خبر شوند که فرستادگانشان دستگیر شده‌اند بی‌کار نخواهند نشست. این نمک به حرامها برای اینکه خودشان را حفظ کنند ممکن است هزار دوز و کلک جور کنند، ممکن است حقه‌بازی در آورند، چون صاحب قدرت هستند ممکن است اسباب زحمت شوند، از کجا معلوم که بساط مرا به هم نزنند، برای اینکه جان خودشان به خطر نیافتد ممکن است حساب مرا برسند. خلاصه خیلی ناراحتم، حضرت سردار نمی‌دانم با وضعی که پیش آمده چه کنم؟ باید این مطالب را به عرض برسانم، مستقیماً به قبله عالم گزارش بدهم. از حضرت سردار هم استدعا دارم یک کلمه از آنچه عرض کردم بازگو نفرمائید که برای خود سردار هم خطر دارد.

سردار احمد خان نمی‌دانست چه کند، اطمینان داشت که بیش از آنچه شنیده نخواهد توانست مطلبی از رئیس مأمورین خفیه نادر بیرون بکشد. برایش مسلم بود آنچه شنید راست است و حقیقت دارد، به این جهت گفت: من اصرار ندارم بدانم این افراد چه کسانی هستند؟! البته باید گزارش این موضوع را مستقیماً به عرض قبله عالم برسانی تا تکلیف را روشن فرمایند. اما فکر نمی‌کنم امشب بتوانی شرفیاب شوی، تا فردا صبح باید صبر کنی، فردا صبح قبله عالم به طرف قوچان حرکت می‌فرمایند، من سعی خواهم کرد ترتیبی بدهم شرفیابی حاصل کنی و مطالب را به عرض برسانی، برای اینکه خاطر جمع باشی و دغدغه‌ای ایجاد نشود فکر می‌کنم برای حفاظت و کمک به تو اگر کاری از دستم برآید دریغ ننمایم. اگر افرادی لازم است تمام سربازان من برای پاسداری حاضرند، خودم هم حاضرم.

رئیس مأمورین خفیه گفت: برای اینکه جلب توجه نشود، بهتر است از دور مراقب و مواظب باشید، اگر خدا نکرده حضرات خبر شدند و خواستند دست به کاری بزنند جلویشان را بگیرند.

سردار احمد خان دل به دریا زد و پرسید: این حضرات چه کسانی باشند؟ من چطور بفهمم؟

رئیس مأمورین خفیه سر خود را نزدیک برد، خیلی آهسته گفت: قربانت گردم، همان کسانی که حافظ جان قبله عالم هستند، همان نمک نشناسهائی که همه کاره‌اند و رتق و فتق امور دربار را به عهده دارند، همان خیانتکارانی که قوم و خویش و نزدیک به حضرت ظل‌الله هستند. وقتی که پسر برادر قبله عالم نسبت به ولی نعمت خود، نسبت به عموی خود یاغی و طاغی می‌شود، تکلیف دیگران هم معلوم است. حضرت سردار باید خیلی مواظب باشند، به این کسانی که خیلی مورد توجه هستند نباید اعتماد کرد. این اشخاص مثل مار خوش خط و خال هستند، ظاهرشان زیبا و فریبنده است اما ممکن است اسباب زحمت شوند. چاکر که نمی‌توانم قبل از گزارش دادن به قبله عالم مطلب دیگری بگویم، حضرت سردار باید خودشان همه چیز را بفهمند.

سردار احمد خان که متوجه شد بیش از آنچه شنیده مطلبی نخواهد شنید، اصرار نکرد، اما از گفته‌های رئیس مأمورین خفیه فکر کرد، کسانی که نزدیک نادر هستند، همه کاره‌اند، قوم و خویش هستند، چه اشخاصی باید باشند، شاید هم در این موقع به این خیال افتاد اگر قبله عالم موافقت فرمودند و اجازه دادند کار آنان را یکسره کند، خودش همه کاره شود، اوضاع را زیر و رو کند، تمام این افراد دو رو، مزور و نمک نشناس را از کار بر کنار سازد.

حرکت به سوی قوچان...

سحرگاهان نادر که شب خوشی را گذرانده بود از حرمسرا خارج گردید. تصمیم گرفته بود ابتدأ به قوچان برود، کار یاغیان را یکسره کند، سپس به سوی کلات حرکت کند، زمام امور را در دست نصرالله میرزا بگذارد و خودش را راحت کند.

جنب و جوشی به پا شد، سربازان که برای عزیمت به میدان جنگ مجهز شده بودند برای حرکت آماده گردیدند.

محمد خان قاجار شرفیاب شد و عرض کرد: مأموری از یزد آمده قصد دارد گزارش اوضاع یزد را به عرض برساند.

نادر فرمود: بگوئید صبر کند، این گزارش را به نصرالله بدهد تا او آن طور که صلاح می‌داند رفتار کند.

سردار احمد خان شرفیاب شد، عرض کرد: رئیس مأمورین خفیه دیشب قصد داشت تشرف حاصل کند، می‌گفت عرایض مهمی دارد که باید به عرض برساند.

نادر فرمود: در رکاب ما باشد، هر وقت فرصتی شد احضارش خواهیم کرد مطالبش را باید به عرض ما برساند.

هنوز آفتاب سر از افق بر نکشیده بود که نادرشاه شهر مشهد را ترک گفت. رسم نادر این بود قبل از لشکریانش از شهر خارج می‌شد، مسافتی را با تعدادی از ملتزمین رکابش می‌پیمود. همین که به محل مناسبی می‌رسید بر بلندی قرار می‌گرفت، عبور سپاهیانش را تماشا می‌کرد، هر دسته از سپاهیان که می‌رسیدند فرمانده

آنان شرفیاب می‌شد، پس از ادای احترام در عقب سر نادر می‌ایستاد، دستوراتی که نادر می‌داد، معایب و نواقصی که ذکر می‌فرمود و تذکر می‌داد به خاطر می‌سپرد، همین که سربازان ابوابجمعیش عبور می‌کردند مرخص می‌شد. به این ترتیب تمام سرداران سپاه یکی بعد از دیگری در بالای بلندی شرف حضور می‌یافتند، اگر نظم و ترتیب سربازانشان نظر قبله عالم را جلب می‌کرد مورد عنایت و لطف قرار می‌گرفتند. در صورتی که معایبی بود متوجه می‌شدند و برای رفع آن می‌کوشیدند.

آفتاب به اندازه یک نیزه بالا آمده بود، حرارت و گرمی مطبوعش نادر را نوازش می‌داد. نادر فاتح زمین از آفتاب فاتح آسمان بهره می‌برد، درست است که قادر نبود آفتاب را ببیند اما گرمی و حرارت او را در اعماق وجودش حس می‌کرد، از اینکه زیر پرتو نورانی آفتاب قرار گرفته بود لذت می‌برد، نادرشاه مرد جنگ بود، مرد رزم و پیکار بود ولی... در این لحظات فکر می‌کرد، او که آفتاب زمین است آیا مانند خورشید گرمی‌بخش است؟ آیا زیردستان او هم از بودن در ظل توجهاتش لذت می‌برند؟ آیا گرمی و حرارتی حس می‌کنند؟!

اوایل سلطنت به خاطرش رسید، آن روزهائی که در دشت مغان بزرگان واعاظم جمع شدند، تاج سلطنت را با میل و رغبت بر سرش گذاشتند. هلهله و شادی کردند، به هر کجا قدم گذاشت برایش طاقهای نصرت بستند، در سر راهش قربانیها کردند... جشن‌هائی که گرفتند یکی بعد از دیگری در نظرش مجسم گردید. این خاطرات، این یادآوریها سبب گردید بی‌اختیار آهی از دل بر آرد.

قسمت اول لشکریانش رسیدند. سردار آن دسته احترامات را به جا آورد، سربازان ابوابجمعیش با نظم و ترتیب از برابر نادر رد شدند. این رسم همیشگی بود، قبل از رفتن به هر میدان جنگی این صحنه به عنوان مقدمه انجام می‌شد. در آن روزها نادر در قیافه سربازانش شور و نشاط، هیجان حاکی از اشتیاق را حس می‌کرد، اما این مرتبه خیال می‌کرد سربازانش شبیه به کبوترهای وحشت‌زده‌ای هستند که از برابر عقابی عبور می‌نمایند.

شاید نادر از خود سئوال کرد: برای چه؟! مگر چه عیبی داشت، آن روابطی که بین و من و سربازانم ایجاد شده بود، همیشه باقی می‌ماند؟! اگر بین من و مردم، بین من و آن کسانی که حاضر بودند بچه‌های خود را در سر راهم قربانی کنند، همان صفا و صمیمیت برقرار می‌بود، چه عیبی داشت؟؟

سربازان دسته دسته عبور می‌کردند. احترامات لازم به جا می‌آوردند، نادر هم بنا به عادت جواب احترامات را می‌داد اما خیالش افکارش در اطراف خاطراتش دور می‌زد. شاید در این لحظات از خود سئوال می‌کرد: سربازان من کجا می‌روند، چرا می‌روند؟ برای چه باید چنین وضعی پیش آمده باشد؟

ندای وجدان
عزل حاکم ستمگر یزد...

به خاطرش رسید زمان دیگری همین راه را رفته است، یادش آمد در آن روزها خواهان دختر سام بیگ قوچانی بود، شاه تهماسب هم همین نظر را داشت، او هم خاطرخواه بود. با اینکه شاه بود، با اینکه قدرت داشت و نادر در مقابلش قدرت و منزلتی نداشت معذلک دختر دلخواهش را به او دادند... چرا؟ برای اینکه مردم قوچان او را دوست داشتند، به او که سردار سپاه بود بیش از قبله عالم علاقه داشتند. نادر بی‌اختیار از خود سئوال کرد: آن همه محبت، آن همه علاقه کجا رفت؟ چه شد که حالا باید به جنگ فدائیان دیروز خود بروم، برای سرکوب کردن آنان قدم بردارم! خانه‌های دوست‌داران خود را ویران کنم. اقوام و خویشاوندان خود را به خاک و خون بکشم، شهر را طعمه آتش کنم... آخر چرا؟!

صفوف سربازان یکی بعد ازدیگری عبور می‌کردند، سرداران هر قسمت می‌آمدند، در رکاب نادر که مجسمه مانند روی اسب نشسته بود و در خیالات خود غوطه‌ور بود، متوقف می‌گردیدند. همین که سربازان ابوابجمعی‌شان می‌گذشت مرخص می‌شدند، می‌رفتند، نمی‌دانستند و درک نمی‌کردند قبله عالم چه عواملی را سیر می‌نمایند؟! دامنه خیالات نادر مرتب وسعت پیدا می‌کرد، تصوراتش اوج می‌گرفت. به فکر علی‌قلی خان برادرزاده خود افتاد. طغیان مردم سیستان، سرکشی مردم هرات به خاطرش آمد، فکر کرد چقدر زحمت کشیدم تا امنیت برقرار ساختم، چقدر جان کندم تا آسایش و راحتی برای مردم به وجود آوردم، چه روزها و شبها، تابستان و زمستان در کوه و صحرا شمشیر زدم تا خاک ایران را از لوث وجود اجانب پاک کردم. حالا برای چه باید مردمی که به حد پرستش دوستم داشتند، ستایشم می‌کردند، علیهم بر انگیخته شوند!؟ طغیان کنند و پایه‌های تختم را به لرزه در آورند!!

شاید نادر به رفتار و کردار خود اندیشید، شاید به خود گفت: مردم که عوض نشده‌اند، شاید من عوض شدم، شاید رفتار من تغییر کرده است که چنین وضعی پیش آمده است. شاید به فکر افتاد علت طغیان و سرکشی مردم، ظلم و ستمی است که عمالش نسبت به مردم روا داشته‌اند، زجر و شکنجه‌ای است که به آنان داده و می‌دهند. از خود سئوال کرد: به چه جرأت عمال من جسارت کرده‌اند مردم را از زجر و شکنجه کنند!؟ من که هر وقت شنیدم حاکمی، داروغه‌ای، ضابطی به فردی ظلم کرده است برای عبرت سایرین به شدیدترین وجهی تنبیهش کردم، حتی جانش را گرفتم. چرا حالا مردم از من بری شده‌اند؟ چرا علیه من طغیان و سرکشی می‌کنند؟ اگر دستم به علی‌قلی مادر به خطای نمک به حرام برسد قطعه قطعه‌اش خواهم کرد، دمار از روزگارش خواهم کشید. چرا او، او که مثل فرزندم رضاقلی در نظرم عزیز بود چنین کرده است؟ مبلغ

وجهی که از او خواسته بود به یادش آمد، فرمان قتلش را که به سردار جلایر داده بود به خاطرش آمد، از خود سئوال کرد: فکر نکردی این پول را از کجا بیاورد؟ از چه کسی بگیرد؟

این سئوالاتی که از اعماق وجود نادر، از ضمیر پاک و وجدان و مردانگیش سرچشمه گرفت یک مرتبه، ناگهانی منقلبش ساخت. چند سالی بود تشریفات، زرق و برق سلطنت، عظمت تاج و تخت، کرنشها و تملقهای درباریان و اطرافیان همانند گرد و غباری ضخیم عواطف و احساسات پاک نادر را فرا گرفته بود. این سئوالات مانند ضرباتی شدید اثر بخشید، در این لحظه ناراحتی و غذابی شدید در قلب و روح نادر اثر کرد. شاید به خاطرش رسید، آن همه ثروت گرد آورده و مخفی ساخته در غارهای کلات را برای چه می‌خواهد؟ شاید از خود سئوال کرد سه سال باج و خراج را به مردم بخشیدی، چرا آنچه را که بخشیده بودی دو مرتبه مطالبه کردی؟ اراده کردی پسر نازنینت را کور کنی و چون تصمیم گرفته بودی از حرفت برنگشتی، چشمان جگرگوشه‌ات را بر کندی، از نعمت دیدن محرومش کردی، جیفه دنیائی چه ارزشی داشت که آنچه را بخشیدی پس گرفتی... چرا؟ برای چه؟ مگر عقلت را از دست دادی!؟

ندای وجدان، مردی و مردانگی، فطرت پاک نادر، علو طبع و نظر بلندی که داشت و چند صباحی منکوب گردیده بودند بیدار شده رنجش می‌دادند. می‌ترسید فریاد بکشد. به اطراف خود نظر کرد اتفاقاً محمد خان قاجار پدر شوقی عزیزش دست به سینه نظرش را جلب کرد. بی‌اختیار قدمی به سویش برداشت، بدون اینکه توجه داشته باشد سربازان به حال احترام از برابرش عبور می‌کنند و باید به احترام آنان جواب گوید، پرسید: مأموری که از یزد آمده بود خبر داد در آنجا هم مردم طغیان کرده‌اند. شاید هم بر سر مأمورین من ریخته‌اند و حسابشان را رسیده‌اند؟

محمد خان قاجار متعجب گردید، از هیبت نادر گرفتار ترس و واهمه شد، سر به زیر انداخت و سکوت کرد.

نادر گفت: حرف بزن، حقیقت را بگو، مأمورین مرا سر به نیست کرده‌اند؟!

محمد خان قاجار عرض کرد: اگر فکر عاجلی نشود، احتمال دارد چنین وضعی پیش آید، اوضاع یزد خیلی خطرناک است.

نادر به جای خود برگشت، فکر کرد، با وضعی که پیش آمده است، یکی بعد از دیگری مردم شهرها طغیان خواهند کرد، مأمورین مرا خواهند کشت، مملکتی که به خون جگر درست کردم در آتش خشم خواهد سوخت، برادرکشی شروع خواهد شد... چرا؟ برای اینکه می‌خواستم غارهای کوههای کلات را پر از پول کنم، ثروت جمع کنم، مگر چقدر عمر خواهم کرد؟ چقدر خرج خواهم داشت؟ برای چه می‌خواهم؟ برای که می‌خواهم؟ بس است...

این افکار سبب شد بی‌اختیار به طرف محمد خان قاجار برگردد، فریادزنان بگوید: محمد خان فوراً برگرد، از قول من فرمان عزل حاکم یزد را بنویس فوراً بفرست، دیگری را به جایش انتخاب کن، دستور بده با مردم به مدارا رفتار کند، آنان را راحت بگذارد، به عنوان گرفتن باج و خراج و مالیات مردم بیچاره را سر کیسه نکند، زود فوراً به مأموری که خبر آورده خلعت و انعام بده فوراً...

محمد خان قاجار از بلندی سرازیر شد، از شنیدن این فرمان خوشحال بود، از اینکه قبله عالم بدون مواجه شدن با مأموری که از یزد آمده بود همه چیز را درک فرموده بودند، از اینکه به موقع چنان دستوری را داده بودند از حد فزون مشعوف بود. سر از پا نمی‌شناخت، به خصوص چون متوجه شد مورد مهر و عنایت و محبت شاهانه است از حد فزون شاد و خندان بود.

از برادرکشی متنفرم

نادر برای دیدن بقیه سپاهیان که با نظم و ترتیب عبور می‌کردند به جایگاه خود برگشت، در این هنگام ابوابجمعی سردار احمد خان ابدالی از برابر قبله عالم عبور می‌کردند. سردار احمد خان با قد رشید و هیکل مردانه خود به حضور شرفیاب شد، ادای احترام نمود.

نادر فرمود: سردار احمد خان برای خاطر تو ما حاضر شدیم به این جنگ آخر برویم.

سردار احمد خان که در منتهای سعادت بود و حس می‌کرد کوکب اقبالش در اوج است، عرض کرد: قربان خاک پای قبله عالم گردم، صلاح چنین بود.

نادر فرمود: از برادرکشی بیزارم، ما می‌رویم با کسان خود، بستگان خود، فرزندان و رعایای خود جنگ کنیم... ما می‌رویم قسمتی از خاک وطن خود را به آتش بکشیم، ما می‌رویم قسمتی از مملکت خود را با خاک یکسان کنیم.

سردار احمد خان عرض کرد: قربان خاکپایت گردم، اگر بچه‌ای ناخلف شد، اگر خطا کرد باید تنبیه گردد والاجری می‌شود، رفتارش سرمشق دیگران می‌گردد، آن وقت چه خواهد شد؟!

نادر از گفته‌های سردار احمد خان عبارت: «بچه ناخلف»، فقط در نظرش ماند، بقیه گفته‌های سردار احمد خان را نفهمید، شاید در این لحظه فکر کرد: اگر سرنوشت مملکت را به دست پسرش نصرالله واگذار کند و خودش در گوشه کلات عزلت گزیند آیا نصرالله که به سلطنت می‌رسد، قدرت و اختیارات دارد، مایه زحمتش را فراهم نخواهد کرد؟ آیا برای تصاحب گنجهای کلات اقداماتی نخواهد کرد؟ آیا مانند پسر برادرش علی‌قلی نمک به حرام ناخلف از آب در نخواهد آمد!؟

سردار احمد خان که متوجه شد قبله عالم ساکت هستند و اظهاری نمی‌فرمایند، باز هم به عرایض خود ادامه داد و اظهار داشت: قربانت گردم هیچ کس در حال حاضر قادر نیست مملکت را مانند حضرت ظل‌الله اداره نماید، باید مأمورین طماع، مأمورینی که مردم را آزار می‌دهند و شکنجه می‌نمایند از کار بر کنار شوند، باید امر و دستور فرمایند به عوض آنان کسانی که به مردم محبت نمایند و مانند گذشته ملت را به مراحم قبله عالم امیدوار سازند انتخاب فرمایند، در صورتی که صلاح و مصلحت بدانند مردم را از پرداخت باج و خراج

معاف فرمایند، جان نثار قول می‌دهم اگر قبل عالم اراده فرمایند در مدت کوتاهی اوضاع عوض خواهد شد، مردم همین که بدانند و بفهمند حضرت ظل‌الله نسبت به آنان لطف و عنایت دارند قیام خواهند کرد، خاطیان، گردنکشان، یاغیانرا بر جای خود خواهند نشاند. شاید آنچه عرض می‌کنم جسارت باشد ولی وظیفه جان نثاری، مراتب بندگی و عبودیت ایجاب می‌نماید به صراحت عرض کنم، کناره‌گیری قبله عالم در چنین موقعی به هیچ وجه صلاح نیست، حضرت ولیعهد نصرالله میرزا سیاست و کیاست و درایت و تدبیر قبله عالم را ندارند. سردار علی‌قلی با وضعی که شروع کرده است امکان دارد از فرصت به حداکثر استفاده نماید، وضع را به نحوی بچرخاند که رشته امور از هم گسیخته شود و جلوگیری از آن در آینده مشکل گردد.

نادر عبور سربازان رشید و غیور تحت فرماندهی سردار احمد خان ابدالی را مشاهده می‌کرد، شاید در این لحظات تحت تأثیر حرفهای سردار احمد خان قرار گرفت، شاید گفته‌هایش را منطقی و صحیح تصور کرد، شاید به فکر افتاد کناره‌گیری از سلطنت، رفتن به کلات و استراحت کردن غیر ممکن است. شاید با خود اندیشید نصرالله میرزا از عهده بر نخواهد آمد و علی قلی نمک به حرام بر اوضاع چیره و مسلط خواهد شد، شاید فکر کرد اگر چنین وضعی پیش آید، آن وقت است که علی قلی مردم را جمع خواهد کرد، زمام امور را در دست خواهد گرفت، به اسم اینکه می‌خواهد اندوخته‌ها و ذخیره‌های موجود در کلات را بین مردم تقسیم کند آنان را به کلات خواهد آورد، جنگ شدید خواهد بود ولی ممکن است در مبارزه پیروز شود قلعه کلات را با خدعه و نیرنگ و یا جنگ تصرف کند، آن وقت چه خواهد کرد؟ با او چگونه رفتار خواهد نمود؟!

احضار مراد بیگ...

یادآوری این عوالم در فکر و روح نادر انقلابی به پا کرد، به خاطرش رسید سردار احمد خان از اصراری که سردسته افراد خفیه و عیارانش داشته او را ببیند شرحی به عرض رسانده است. برای این که بداند چه خبر بوده؟ چه واقعه‌ای اتفاق افتاده که می‌خواسته است هنگام شب شرفیاب شود به طرف سردار احمد خان برگشت، پرسید: مراد بیگ کجاست؟!

سردار احمد خان چون نمی‌دانست این اسم متعلق به چه کسی است؟! منظور قبله عالم چیست؟ عرض کرد: کدام مراد بیگ؟!

نادر متعجب گردید، فرمود: مراد بیگ، رئیس مأمورین خفیه ما که امروز صبح استدعایش را به شرف عرض ما رساندی.

سردار احمد خان که فهمید، مراد بیگ نام رئیس مأمورین خفیه است عرض کرد: طبق امری که صادر فرموده‌اید در جزو ملتزمین رکاب اسب.

نادر فرمود: بعد از عبور سربازان و بار و بنه میل داریم در اینجا او را ببینیم و مستدعیاتش را بشنویم.

سردار احمد خان عرض کرد: اطاعت، آیا اجازه می‌فرمایند جان نثار هم حاضر باشم یا امر می‌فرمائید با سربازان خود به حرکت ادامه دهم.

نادر فرمود: میل داریم مراد بیگ را تنها ببینیم، ضمناً علاقه نداریم کسی توجه داشته باشد که چنین ملاقاتی انجام گردیده است، منظورم این است که با هیچ کس در این باره نباید صحبتی بشود.

سردار احمد خان عرض کرد: اطاعت می‌شود.

رژه سربازان ابوابجمعی سردار احمد خان ابدالی تمام شد، سردار احمد خان اجازه مرخصی طلبید، از تپه سرازیر شد. به طوری که کسی متوجه نگردد به مراد بیگ نزدیک شد، گفت: بعد از آنکه بازدید قوا تمام شد شرفیاب شوید، قبله عالم مایلند بدانند چه حوادث و اتفاقاتی رخ داده است؟! ضمناً امر فرمودند کسی متوجه این ملاقات نشود.

مراد بیگ اظهار داشت: خودم متوجه هستم. اطاعت خواهم کرد.

غدر... خیانت...

نادرشاه پس از عبور کلیه سربازان و بار و بنه امر فرمودند ملتزمین رکاب حرکت کنند، غیر از شاطرهای مخصوصی که در جلو و عقب قبله عالم حرکت می‌کردند کسی باقی نماند. این دسته هم در پائین بلندی ایستاده بودند.

مراد بیگ که می‌دانست منظور قبله عالم این است که اطرافشان خلوت شود و کسی از مذاکراتی که خواهد شد و اطلاعاتی که خواهد داد با خبر نگردد. چنین دستوری را فرموده‌اند، به حضور مبارک شرفیاب شد، سر تعظیم فرود آورد و عرض کرد: قربان خاک پای مبارک گردم، اطلاعات و اخباری که می‌خواستم به عرض برسانم بسیار مهم است، دیشب هر چه کردم شرفیاب شوم و جریانات اتفاقی که افتاده است به عرض برسانم موفق نشدم.

نادر که حس می‌کرد آنچه مراد بیگ می‌خواهد به عرض برساند مهم است، فرمود: زود باش مطلب را بگو، چه وقایع مهمی اتفاق افتاده است؟!

مراد بیگ عرض کرد: قربان خاک پای مبارک گردم، مأمورین خفیه در راهی که به طرف هرات می‌رود، چند نفر را دستگیر کرده‌اند. کسانی که دستگیر شده‌اند از نوکران مخصوص و مورد اعتماد چند نفر از نزدیکان قبله عالم هستند.

نادر پرسید: این افراد که دستگیر شده‌اند به هرات می‌رفته‌اند چه کنند؟

مراد بیگ عرض کرد: از تحقیقاتی که به عمل آورده‌ام معلوم شده می‌رفته‌اند علی‌قلی خان را ببینند، از طرف نزدیکان قبله عالم پیغام‌هائی می‌برده‌اند.

نادر از شنیدن این موضوع همه چیز را فهمید، او باهوش و ذکاوتی که داشت دانست هنوز کنار نرفته، هنوز عزلت اختیار نکرده است، اطرافیانش به فکر اینکه علی‌قلی خان نمک‌نشناس زمام امور را در دست خواهد گرفت خواسته‌اند با او رابطه برقرار کنند، از حالا برای خود جای پائی بسازند و موقعیت خود را حفظ کنند. نادر از

درک این حقیقت از حد فزون متغیر گردید، آتش خشمش افروخته شد، در حالی که مانند شیر می‌غرید ولی سعی داشت صدای رعدآسایش در دشت طنین نیفکند و توجه کسی را جلب نکند، گفت: خیانت، دوروئی، تزویر، غدر، حقه‌بازی!

مراد بیگ از دیدن قیافه حضرت ظل‌الله در آن حالت گرفتار ترس شد، شاید هم با توجه به رفتاری که قبله عالم با مأموری که از سیستان آمده بود کردند، از اینکه این اطلاعات را به عرض رسانده بود پشیمان گردید، شاید برای حفظ جان خود بود که عرض کرد: آنچه به عرض رساندم خبر خوشی نبود، ولی چه کنم؟! نمک پرورده‌ام، وظیفه داشتم، با اینکه جانم در خطر است، آنچه کشف کرده‌ام به عرض برسانم!

نادر فرمود: از طرف چه کسی جانت در خطر است!؟ چه کسی ممکن است به خود اجازه دهد کوچکترین آزاری به تو برساند!؟

مراد بیگ از شنیدن فرمایشات قبله عالم آرامش خاطری پیدا کرد، جرأتی به خود داد، عرض کرد: از طرف کسانی که خواسته‌اند با علی‌قلی در خفا رابطه پیدا کنند.

نادر سئوال فرمود: کسانی که برای ایجاد رابطه با علی‌قلی مادر به خطا مأمورین مورد اعتماد خود را فرستاده‌اند چه کسانی بوده‌اند؟

مراد بیگ عرض کرد: یکی از کسانی که دستگیر شده پیشکار مخصوص صالح بیگ است، یکی دیگر نوکر خاص محمد تقی خان است، سومین نفر از بستگان معیرالممالک است...

نادر از شنیدن اطلاعاتی که مراد بیگ داد از حد فزون متغیر و در عین حال متعجب گردید، فرمود: اشتباه می‌کنی، غیرممکن است!

مراد بیگ عرض کرد: به سر مبارک یک کلمه خلاف عرض نکردم.

نادر فرمود: دستگیرشدگان کجا هستند!؟

مراد بیگ عرض کرد: چون موضوع مهم بود، این افراد را جدا از هم در خارج شهر در جائی که مخصوص این کار داشته‌ایم حبس کرده‌ام، از مأمورین مورد اعتماد برای حفاظت آنان گماشته‌ام، دستور صریح داده‌ام با هیچ کس ملاقات نکنند، هیچ پیغامی از آنان برای اشخاص برده نشود، خلاصه احتیاطهای لازم شده است. زیرا خوب می‌دانم اگر یکی از افرادی که نامشان را بردم خبر می‌شدند کارم ساخته بود، ممکن نبود بگذارند زنده بمانم و شرفیاب شوم وگزارشی که لازم بود به عرض برسانم.

نادر پرسید: غیر از این عده کسان دیگری هم هستند که مأمورینی فرستاده باشند؟!

مراد بیگ عرض کرد: بله قربان خاک پای مبارکت گردم. پس از آنکه اولین نفر دستگیر شد، دستور دادم مراقبت بیشتری بنمایند، تمام راهها و بیراهه‌ها را تحت نظر گیرند اتفاقاً چند نفر هم دیشب و امروز صبح زود دستگیر شده‌اند، شاید هم بعد از حرکت قبله عالم و خروج قوا از شهر چند نفر دیگر هم دستگیر شده باشند. فرصت تحقیق از تمام افراد را نداشتم. فرموده بودید در رکاب باشم حرکت کردم تا پس از عرض گزارش طبق اوامری که خواهند فرمود رفتار کنم.

نادر فرمود: خودم میل دارم این اشخاص را ببینم شخصاً از آنان تحقیق کنم، اطلاعات لازم را به دست آورم.

بازجوئی...

نادر بدون درنگ از بلندی سرازیر شد، به تعداد نفراتی که مانده و حافظ جان قبله عالم بودند امر فرمودند، در همان مکان تا موقعی که بازگشت خواهند فرمود توقف نمایند. نادر به اتفاق مراد بیگ به سرعت به طرف شهر برگشتند. حصار اطراف شهر را دور زدند، وارد شهر نگردیدند، نیم فرسخ از شهر دور شدند، در کاروانسرا مانندی که جایگاه مخصوص مراد بیگ و مأمورین خفیه‌اش بود و دستگیرشدگان در آنجا زندانی بودند نزول اجلال فرمودند.

یکی بعد از دیگری دستگیرشدگان تحت بازجوئی و استنطاق قرار گرفتند. یکی بعد از دیگری اعتراف کردند چه مأموریتی داشته‌اند، یکی بعد از دیگری در حال گریه و زاری طلب بخشایش نموده عرض می‌کردند: ولی نعمت ما، صاحب اختیار ما دستور داده بود، چاکران نمی‌توانستیم خلاف دستور رفتار کنیم، مجبور بودیم... ما را عفو فرمائید. ما مقصر نیستیم، ما گناهی نکرده‌ایم.

در لباس بعضی از آنان مراسلاتی که فرستاده شده بود مشاهده گردید، به خصوص نوشته موسی بیک که بعد از عنوان نوشته بود:

«... بعد از یک عمر خدمت به عمویت یک گوشم را از دست دادم، ممکن بود جانم را هم بگیرد، اما خدا نخواست، شاید خواست پروردگار چنین بود زنده بمانم، پیروزی آن سردار رشید را بر آن ستمگر جبار به چشم ببینم و بقیه عمر را در رکاب کسی که انتقام گرفته است با کمال صداقت و صمیمیت به سر برم و جان ناقابل خود را در راه عظمت و بزرگی آن سردار گرامی فدا کنم...» به دست نادرشاه رسید.

نادر از دانستن این حقایق از طرفی خشمگین گردید، از طرفی مغموم و متأثر شد، برای اینکه متوجه شد کسانی که در اطرافش به سر می‌برند، آنقدر در حقشان محبت کرده است، آن همه خلعت و انعام به آنان عنایت نموده است، به آنان جاه و مقام داده است، تا آن حد به آنان علاقه داشته و مورد اطمینانش بوده‌اند چگونه نسبت به او خیانت ورزیده‌اند؟! چگونه هنوز اتفاقی نیافتاده است، هنوز در اوج قدرت می‌باشد به او نارو زده‌اند، با کسی که دشمن او است در صدد برآمده‌اند در خفا سازش نمایند. نادر فکر کرد این کسانی که در خفا با دشمنش مشغول مذاکره و مکاتبه شده‌اند همه کاره‌اند، یکی که فرمانده سربازان مخصوص حافظ جانش می‌باشد، برادر زنش است و همه اختیارات در کف او است، دیگری نظم و ترتیب و رتق و فتق امور دربار را به عهده دارد، یکی وزیر و همه کاره است، دیگران هم هر یک منصبی و مقامی دارند. اگر احیاناً علی‌قلی پیش بیاید قبل از

رسیدن او این افراد پست خائن دست به دست هم خواهند داد کارش را خواهند ساخت. از تصور این موضوع بی‌اختیار به خود لرزید، اولین مرتبه‌ای بود که ترس، ترسی که هیچ وقت در دل نادر راه نیافته بود، لرزشی بر اندام رشیدش انداخت. فکر کرد قبل از آن که این افراد خائن، این افراد پست و کثیف، این نمک به حرامان پلید بتوانند دست از پا خطا کنند باید به سزایشان برسند. آرزوی دیدن روی علی‌قلی و خیانت کردن را به گور برند.

نادر می‌خواست زودتر حرکت کند، خود را به اردو برساند، ترتیب کار تمام افراد خیانت‌پیشه را یک جا بدهد، بدین جهت دستور داد تمام دستگیرشدگان را در صحن کاروان سرا حاضر کردند، به مراد بیگ دستور داد بدون استثناء سر از تنشان جدا کند. در برابر التماس و فریاد و استغاثه آنان فرمود: پست فطرتها ولی نعمت شما، ارباب شما، صاحب اختیار شما، پادشاه شما من هستم، چطور جرأت کردید واسطه خیانت بشوید، سزای کسانی که خیانت کنند مرگ است، نوبه آنان هم خواهد رسید.

خیانتکاران نگران گردیدند..

رسم چنین بود قبله عالم پس از عبور سپاهیان به سرعت اسب می‌تاختند، از کنار سربازانی که از برابر حضرتشان عبور فرموده بودند می‌گذشتند و خود را به صف اول می‌رساندند و در جلو همگی حرکت می‌کردند. نسبت به اینکه تعداد نفرات چقدر بود و عبورشان چه مدت طول می‌کشید، معمولاً بین دو تا سه ساعت زمان می‌گذشت تا قبله عالم به صف مقدم تشریف‌فرما شوند. در صف مقدم سپاه معمولاً وزراء بزرگان، نزدیکان به مقام سلطنت حرکت می‌کردند تا حضرت ظل‌الله در طول سفر اگر اراده فرمایند با یکی از آنان صحبت بدارند و اوامری صادر فرمایند فوراً شرفیاب گردند.

وقت معمول گذشت از آمدن قبله عالم خبری نشد، دو ساعت دیگر هم زمان طی شد باز هم اثری نشد و معلوم نگردید چرا حضرت ظل‌الله تشریف‌فرما نگردیدند. حالت نگرانی که لحظه به لحظه شدیدتر می‌شد در بزرگان و درباریان و نزدیکان قبله عالم ایجاد گردید. همگی از خود سئوال می‌کردند، چه شده؟ چرا قبله عالم تأخیر فرموده‌اند؟ مگر اتفاقی افتاده است؟ برای اینکه معلوم شود چه شده و علت تأخیر چیست؟ حرکت صفوف سپاهیان کند شد. اندک اندک متوقف گردید.

محمدقلی خان که فرماندهی جان سپاران و جان نثاران و حافظین وجود مبارک را داشت بیش از دیگران در تشویش بود.

صالح بیگ که به نوبه خود مضطرب و نگران بود به محمدقلی خان نزدیک شد او را به کناری کشید، آهسته پرسید. چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد؟

محمدقلی خان گفت: هیچ معلوم نیست، اگر خدا خواسته باشد، همین که ما از شهر خارج شدیم، از آن طرف قوای علی‌قلی خان رسیده باشند چقدر به موقع رسیده‌اند!

صالح بیگ اظهار داشت: چنین چیزی غیرممکن به نظر می‌آید. اگر به فرض این اتفاق افتاده بود خبر می‌رسید برگردیم و جلویشان را بگیریم.

محمدقلی خان گفت: ممکن است فرصتی برای احضار قوا دست نداده باشد.

صالح بیگ اظهار داشت: با وجود خبر چین‌هائی که در تمام شهرها و دهات پراکنده‌اند ممکن نیست علی‌قلی خان از هرات حرکت کرده باشد و خبرش نرسیده باشد، آنچه تو فکر می‌کنی خیالات است خیالات واهی!!

محمدقلی خان گفت: با این که خودم هم اطمینان دارم خیالات واهی است معذلک نمی‌دانم چرا خوشم می‌آید از این خیالات بکنم، دیگر برای من آرزوئی شده هر چه زودتر این وضع خاتمه یابد، تو چطور؟!

صالح بیگ اظهار داشت: تو که بهتر میدانی و از زبان من سخن می‌گوئی، دیگر چرا می‌پرسی و سئوال می‌کنی!؟ بین خودمان بماند، قبل از آن که حرکت کنیم به فکر افتادم پیشکار خودم را به هرات بفرستم، به حضور سردار علی‌قلی خان برسد...

محمدقلی خان که از این موضوع خبر نداشت متعجب گردید، پرسید: چرا به من خبر ندادی؟!

صالح بیگ جواب داد: من و تو ندارد، به پیشکارم گفتم از جانب هر دو نفر ما اظهار بندگی و اطاعت کند.

محمدقلی خان گفت: راست می‌گوئی چون من و توئی نداریم، من هم که در فکر و خیال تو بودم دیروز نوکر مخصوصم را فرستادم به هرات به حضور سردار علی‌قلی خان برسد، از جانب هر دو نفر ما اظهار بندگی و اطاعت کند.

صالح بیگ متعجب گردید و پرسید، از جانب هر دو نفر ما اظهار بندگی و اطاعت کند.

صالح بیگ متعجب گردید و پرسید: پس چرا به من خبر ندادی؟!

محمدقلی خان جواب داد: من و تو ندارد، ما مثل این است که یک روح در دو قالب و در دو بدن هستیم، همانطور که تو فکر می‌کنی منهم فکر می‌کنم، ما همانطور که با هم عهد و پیمان بسته‌ایم از هم جدائی نداریم. حالا خواهی دید موسی بیک هم بدون اینکه به ما خبر داده باشد شبیه به ما چنین کاری کرده است، می‌گوئی نه از او سئوال کنیم؟!

موسی بیک که از نیامدن قبله عالم به نوبه خود نگران شده بود و می‌خواست از دوستان صمیمی‌اش کسب اطلاع کند نزدیک شد، پرسید: دوستان چه خبر؟ انشاءالله که خیر است!

محمدقلی خان برای اینکه زود به نتیجه برسد گفت: موسی بیک؟ برادر تو که پیکی به هرات فرستادی می‌خواستی به ما هم بگوئی ما هم پیغامی بفرستیم، ما هم به نوبه خود اظهار بندگی و اطاعتی برای روز مبادا بکنیم.

موسی بیک مثل اینکه غافلگیر شده باشد اظهار داشت: تو از کجا فهمیدی، خیال می‌کردم هیچ کس خبر ندارد! ما و شما نداریم، آن کس که از جانب من به هرات رفته مثل این است که از جانب

شماها رفته باشد، ما از هم جدائی نداریم، منظور من از مخفی کردن موضوع، این بود کسی نفهمد خبرکشی کند و اسباب زحمت فراهم گردد.

صالح بیگ خندید و گفت: عجب کسی نفهمید، ما که فهمیدیم و خبر شدیم.

موسی بیک ناراحت شد، در حالی که ترس بر سراسر وجودش مسلط و مستولی گردید، گفت: اگر نادر بفهمد یا فهمیده باشد، تکلیف چیست؟!

محمدقلی خان که به نوبه خود گرفتار ناراحتی گردیده بود و فکر می‌کرد ممکن است پیک مخصوص خودش هم‌گیر افتاده باشد بی‌اختیار گفت: اگر چنین اتفاقی افتاده باشد وای بر ما! این مرتبه حساب هر سه نفرمان دسته‌جمعی پاک است.

موسی بیک متعجب گردید، سئوال کرد: شما چرا؟! شاید شما هم بی‌خبر از من کسانی را فرستاده‌اید. پس چرا از من پنهان کردید، چرا به من نگفتید؟!

صالح بیگ اظهار داشت: به قول محمدقلی خان ما یک روحیم اندر سه بدن، ما هر سه نفر یکجور فکر می‌کنیم و به یک نحو عمل می‌کنیم، حالا که این کار را کردیم باید برویم سر و گوش آب. بدهیم، بفهمیم حساب از چه قرار است؟! برای چی قبله عالم در حرکت تأخیر کرده‌اند.

محمدقلی خان گفت: صلاح نیست تو تنها بروی، من هم با تو می‌آیم، هر چه باشد رتق و فتق امور دربار با من است، من هم می‌توانم از جهت تأخیر قبله عالم نگران باشم. از اینها گذشته موسی بیگ هم باید با ما باشد. اگر احیاناً خبری هست، هر چه بر سر ما قرار است بیآید با هم بیآید، ما که از هم جدائی نداریم.

موسی بیگ اظهار داشت: بدون شک من هم خواهم آمد، شاید لازم باشد با هم دست بالا کنیم، از جان خودمان دفاع کنیم، من دیگر حاضر نیستم آن یکی گوشم را از دست بدهم چه رسد به اینکه جانم را مفت فدا کنم و از دست بدهم. به خدا قسم اگر فرصتی به دستم رسید امان نخواهم داد، مرگ یک بار، شیون هم یک بار. اگر قرار است کشته شوم و سرم برود که خواهد رفت، اگر باز هم زندگیم به این دنیا است نباید بگذارم بی‌جهت و بیخودی هدر رود.

محمدقلی خان بدون اینکه چون و چرا کند به راه افتاد. صالح بیگ و موسی بیگ هم به او تأسی کردند.

معیرالممالک و میرزاعلی اکبر خان شیرازی هم برای این که بدانند چرا قبل عالم تأخیر فرموده‌اند به دنبال آنان به راه افتادند. بزرگان و سران سپاه هم یکی بعد از دیگری عقب گرد نمودند.

اظهارات احمد خان برای خیانتکاران زنگ خطر بود..

سردار احمد خان ابدالی از تأخیر قبله عالم ناراحت نشده نگران نبود زیرا می‌دانست و حس می‌کرد قبله عالم پس از اطلاع بر کم و کیف اوضاع برای اینکه حقیقت را شخصاً بدانند لازم دانسته‌اند به تحقیق بپردازند و چون علت تأخیر را به این موضوع مربوط می‌دانست از اینکه سپاهیان متوقف شدند متعجب گردید. شاید هم حس کرد توقف از جهت تأخیر حضرت ظل‌الله باشد. برای اینکه دستور دهد به حرکت ادامه دهند از همه سپاهیان ابوابجمعی خود گذشت به طرف قسمت مقدم سربازان برای ملاقات وزراء و درباریان حرکت کرد. در وسط راه با محمدقلی خان، صالح بیگ و موسی بیگ روبرو شد، سئوال کرد: چرا سپاهیان متوقف شدند؟

محمدقلی خان اظهار داشت: از آن جهت که قبله عالم تاکنون تشریف‌فرما نشده‌اند.

سردار احمدخان ابدالی گفت: ما باید به حرکت خود ادامه دهیم، قبله عالم بعداً تشریف خواهند آورد.

در این موقع معیرالممالک و میرزا علی‌اکبر خان و عده‌ای دیگر رسیدند. میرزا علی‌اکبر که آخرین کلمات گفته سردار احمد خان را شنید، پرسید: سردار احمد خان، شما نمی‌دانید چرا قبله عالم بدون این که به ما اطلاعی بدهند، باعث نگرانی ما گردیدند؟!

سردار احمدخان اظهار داشت: به چاکر هم چیزی نفرمودند ولی چون مراد بیگ رئیس مأمورین خفیه به حضورشان شرفیاب گردید حس می‌کنم خبر تازه‌ای بود، شاید هم لازم شده است شخصاً تحقیق بفرمایند، شاید هم لازم بوده بر صحت و درستی خبرهای داده اطلاع حاصل فرمایند.

از شنیدن بیانات سردار احمد خان تمام کسانی که پیکی به سوی هرات فرستاده بودند نگران شدند. به خصوص سه دوست صمیمی محمد قلی خان، صالح بیگ و موسی بیگ از طرفی، معیرالممالک از طرف دیگر که نزدیک به سردار احمد خان ایستاده بودند نزدیک بود از شدت ترس قالب تهی کنند.

میرزا علی‌اکبر خان شیرازی که پیکی به هرات نفرستاده بود و اطلاعی از این موضوع نداشت با کمال سادگی از سردار احمد خان پرسید: جناب سردار، قبله عالم به شما نفرمودند چه اطلاعاتی مایلند کسب بفرمایند؟!

سردار احمد خان ابدالی که می‌خواست محرم راز بودن خود را به رخ تمام سرداران و بزرگان و درباریان بکشد پوزخندی زد، جواب داد: شاید مطلبی بدانم ولی چه اصراری هست بر آن اطلاع حاصل کنید، به زودی قبله عالم تشریف خواهند آورد، همه چیز روشن خواهد شد، شکی نیست کسانی که خطا کرده‌اند و قصد خیانت داشته‌اند، اجر و پاداش خود را خواهند گرفت.

این بیان صریح و واضح سردار احمد خان تکلیف تمام کسانی که با سردار علی‌قلی خان خواسته بودند تماس بگیرند و در روزهای اخیر سعی و کوشش کرده بودند از راه فرستادن نمایندگان مخصوص به هرات مراتب اطاعت و بندگی خود را به دشمن قبله عالم ابراز دارند، روشن ساخت. دیگر جای بحث و حرف نبود، اما در دل هر یک از وحشت‌زدگان امیدی بود که پیک مخصوصش گرفتار نشده باشد، اگر هم گرفتار شده است مطلبی بروز نداده باشد.

سردار احمد خان ابدالی از آن جهت با صراحت گوشه زده بود که اثر آن را در قیافه‌های نزدیکان و اطرافیان قبله عالم بخواند

شاید هم از پریدگی رنگ، آثار اضطراب و وحشتی که بر قیافه بعضی نقش بست خوب فهمید، چه کسانی خیانت کرده‌اند؟ ولی صلاح در آن دانست ابرازی نکند، حرفی نزند، چیزی نگوید. برای اینکه همگی از بلاتکلیفی در آیند دستور داد: هر کس به جای خود برگردد، نباید حرکت قوا متوقف شود. ما باید پیش برویم. از جهت قبله عالم هیچ گونه نگرانی نیست، به موقع تشریف‌فرما خواهند شد... بفرمائید.

دستور صریح بود. دیگر اعتراض و بحثی پیش نیآمد.

ساعتی بعد در حالی که ترس و وحشت سراپای چند نفری که خیانت کرده بودند فرا گرفته بود، سپاهیان به راه افتادند.

محمدقلی خان، صالح بیگ و موسی بیگ که از احوال یکدیگر خبر داشتند و هر سه نفر می‌دانستند چه کرده‌اند، لحظه‌ای از یکدیگر دور نشدند و از سایرین فاصله گرفتند، در حالی که سعی داشتند دیگران ندانند و نفهمند چه می‌گویند، به هم نزدیک شدند.

محمدقلی خان گفت: هر چه زودتر باید در رفت!؟ دیگر جای ما اینجا نیست. ما باید فرار کنیم، اگر بخواهیم تا آمدن قبله عالم صبر کنیم، مثل این است که دانسته منتظر رسیدن اجل باشیم!

صالح بیگ گفت: این طور که من فهمیدم خیلی از بزرگان و سرداران و حتی از وزیران مثل ما رفتار کرده‌اند، آنان هم پیکهائی فرستاده‌اند.

موسی بیگ اظهار داشت: به نظر من خوب حدس زدی، من به خصوص دیدم زنگ از روی معیرالممالک پرید، نزدیک بود از اسب به زمین بیافتد، چند نفر دیگر هم به همین حال افتادند. اولاً معلوم نیست افرادی که ما فرستاده‌ایم گیر افتاده باشند ثانیاً به فرض آنکه گیر افتاده باشند هیچ معلوم نیست چیزی ابراز داشته باشند و ما را لو داده باشند، ثالثاً بالاتر از سیاهی که رنگی نیست، باید صبر کنیم بیاید، ببینیم در چه حال و خیال است، اگر خطر و خبری نیست که باید صبر کنیم، بالاخره اوضاع عوض شدنی است و اینطور باقی نخواهد ماند، یا خودش بعد از جنگ با یاغیان به کلات خواهد رفت و آسوده خواهیم شد، اگر به فرض نرفت دل من گواهی میدهد، فرجی خواهد شد. دستی از غیب خواهد رسید، کاری خواهد کرد.

صالح بیگ گفت: چرا این دست غیب دست ما نباشد، ما باید از حالا در فکر باشیم، عده‌ای از دوستان و یاران را با خود همراه کنیم، باید بخصوص با کسانی که مثل ما ناراحت هستند و نگران می‌باشند هم داستان شویم، اگر خواست خبری شود، اگر خطری بود تکلیف خودمان را روشن کنیم. مانباید بایستیم، منتظر بمانیم یکی بعد از دیگری به دست میرغضب سپرده شویم که حسابمان را برسد و ذات مبارک تفریح کند. ما باید همت و غیرت به خرج دهیم.

محمدقلی خان اظهار داشت: این پیشنهاد عاقلانه است، با کمال میل حاضرم. من حس می‌کنم تعداد کسانی که در شرایط ما هستند زیاد نیست، همه کس پیکی به هرات نفرستاده است ولی هیچ شکی نیست تعداد ناراضی زیاد است. من اطمینان دارم خیلی‌ها حاضرند با ما همکاری کنند. من خوب می‌بینم چند نفری مواظب ما هستند، حس می‌کنم می‌خواهند با ما تماس بگیرند، این افراد که ناراحت و مضطرب هستند و از قیافه‌هایشان پیداست سخت نگرانند، بدون شک فهمیده‌اند ما هم ناراحت هستیم، باید با آنان جداگانه تماس بگیریم، به خصوص با دوستان نزدیک، با آن عده که می‌شود اطمینان کرد مطلب را در میان بگذاریم. خلاصه نباید بایستیم و تماشا کنیم مار زخمی شده ما را بگزد و زهرش را به جانمان بریزد، ما باید همت کنیم کلاه‌اش را بکوبیم.

موسی بیک گفت: توکل بر خدا کنیم، به من الهام شده ما موفق خواهیم شد، ظلم و جور و ستم از حد گذشته است، دیگر کاسه صبر همگی لبریز گردیده است.

صالح بیک اظهار داشت: به جای توکل بر خدا باید توکل به بازوهای خود داشته باشیم، باید عده‌ای را برای همکاری حاضر کنیم، لحظه‌ای نباید وقت را تلف کنیم. برویم تا دیر نشده یاران خود را برای مقابله با هر خطری آماده سازیم.

محمدقلی خان افشار اورومی برادر زن قبله عالم اظهار داشت: اگر ما بتوانیم بسرعت خود را به قوچان برسانیم و من بتوانم با اقوام و خویشان خودم تماس بگیرم راه نجاتی خواهیم داشت، ما با قوائی که داریم وارد شهر خواهیم شد، به کمک یاغیان علیه نادر خواهیم جنگید. هر یک از افراد هم خواستند سرپیچی کنند از بین خواهیم برد.

موسی بیگ آیرملوی افشار طارمی که یک گوشش را به دستور نادر از جا کنده بودند و تا پای مرگ پیشرفته بود، به حدی از نادر وحشت داشت که می‌خواست پر در آورده و فرار کند، این پیشنهاد را پسندید. او که فکر می‌کرد اگر کاغذی که به علی‌قلی خان نوشته است پیدا کرده باشند حسابش با کرام‌الکاتبین است اظهار داشت: در صورتی که شخصاً قبله عالم برای بازپرسی و بازجوئی دستگیرشدگان رفته باشد بدون شک هر یک را شکنجه خواهد داد، تا اعتراف نکنند حسابشان را نخواهد رسید. ما فرصت خواهیم داشت خود را به قلعه قوچان برسانیم، با یاغیان قوچان همکاری کنیم و به خواست پروردگار جان خود را از معرکه به در بریم.

صالح بیگ نیز این پیشنهاد را پسندید. صلاح در این دیده شد موسی بیگ نقط به فکر پیش بردن سپاهیان باشد. محمد قلی خان به کمک صالح بیگ در جهت جلب نظر دوستان برای مقابله با خطر آینده فعالیت نمایند.

موسی بیگ خود را به جلو سپاهیان رساند، مثل‌اینکه دستوری رسیده است سریعتر بروند، بر سرعت حرکت افزود.

محمدقلی خان اسب خود را به کنار اسب قوچه بیگ کوندولوزی افشار اورومی رساند و در کنار او به حرکت ادامه داد... صالح بیگ به سراغ قوجه بیگ قاجار ایروانی رفت و در حالی که به سرعت به جلو می‌رفتند سر صحبت را باز کردند.

سردار احمد خان که با لشکریانش در آخر سپاه بودند از این حرکت سریع متعجب شد، او دستور داده بود به حرکت ادامه دهند ولی نگفته بود به سرعت حرکت نمایند. او که عجله نداشت و می‌خواست قبله عالم برسند، تغییری در حرکت قوای خود نداد، در

نتیجه بین سپاهیان که در جلو حرکت می‌کردند و سپاهیان تحت اختیار سردار احمد خان و بقیه تفرقه افتاد.

شب فرا رسید. از آمدن قبله عالم خبری نبود. برای استراحت و تجدید قوا برای حرکت کردن فردا صبح، قسمت مقدم سپاه که تقریباً دو برابر قسمت عقب سپاه راه پیموده بودند اطراق کردند.

صالح بیگ خیلی زود توانسته بود قوجه بیگ قاجار ایروانی را با خود همدست نماید زیرا قوجه بیگ قاجار ایروانی از قبله عالم دل خوشی نداشت. بر عکس محمدقلی خان به زحمت توانسته بود قوجه بیگ کوندوزلوی افشار اورمی را با خود همداستان نماید.

تمام شب این افراد خواب نداشتند. مرتب نقشه می‌کشیدند. برای اینکه زودتر به قوچان برسند، با طاغیان و یاغیان همدستی کنند و خود را از دست نادر خلاص نمایند، به موسی بیگ فهماندند سحرگاهان حرکت کند، سپاهیان را به سرعت به جلو برد.

موسی بیگ صبح خیلی زود فرمان حرکت را صادر کرد. در نتیجه فاصله بین مقدم سپاه و سپاهیانی که تحت فرماندهی سردار احمد خان ابدالی بودند ساعت به ساعت زیاد می‌گردید.

خیانتکاران نقشه خیانت دیگری طرح‌ریزی کردند...

یک روز و یک شب توقف اضافی قبله عالم سبب گردید، مردم قوچان از حرکت قوا یک روز قبل از رسیدن سپاهیان نادر باخبر گردند. با اینکه قبلاً تهیات لازم دیده بودند باز هم به فعالیت پرداختند تا برای ایستادگی در برابر سپاه نادر آماده و مهیا باشند.

موسی بیگ و محمدقلی خان و صالح بیگ با مقدم سپاه رسیدند. در تمام طول راه با وجود فعالیتی که به خرج داده بودند بیش از چند نفر هم دست پیدا نکرده بودند. با اینکه می‌دانستند عده زیادی ناراضی هستند معذلک جرأت نمی‌کردند حتی با نزدیکترین دوستان و آشنایان خود مطلب را ابراز دارند.

محمدقلی خان سعی کرد با کسان خود در قوچان تماس بگیرد، به آنان بفهماند حاضر است با قوای ابواب جمعی خود وارد شهر شود و به آنان کمک کند چون دروازه‌های قلعه را بسته بودند، کوشش محمدقلی خان بی‌نتیجه ماند. شرحی که نوشت و به دور سنگی پیچید و با فلاخن به بالای بام قلعه انداخت، از طرف قلعه‌داران حیله‌ای از طرف نادر برای تصرف کردن قلعه تلقی گردید. با اینکه محمدقلی خان قسم خورده بود، با این حال هیچ کس باور نکرد برادرزن نادر، رئیس سواران محافظ جان نادر قصد خیانت داشته باشد.

کوشش محمدقلی خان و صالح بیگ و موسی بیگ به کمک آن چند نفر همدستی که پیدا کرده بودند برای تماس گرفتن با یاغیان قوچان، به نتیجه نرسید.

قوجه بیگ قاجار ایروانی پیشنهاد کرد سپاهیان را به طرف دیگر شهر ببرند، در آن سوی شهر اطراق کنند و منتظر بمانند.

محمدقلی خان گفت: فایده‌اش چیست؟

قوجه بیگ قاجار ایروانی اظهار داشت: برای اینکه نادر با سپاهیانی که عقب مانده‌اند وقتی که رسید، جنگ را شروع خواهد کرد، تعدای از نفراتش از بین خواهند رفت. شاید هم خدا خواست خودش هم در جنگ آسیبی دید و کار ما را سهل ساخت.

قوجه بیگ کوندوزلوی افشار اورومی گفت: اگر پیروز شد و سراغ ما آمد چه کنیم!؟

موسی بیگ گفت: چاره این است که قوا را برداریم حرکت کنیم از آنجا راه هرات را پیش گیریم و به علی‌قلی خان بپیوندیم.

این پیشنهاد را همگی قبول کردند، در صدد بر آمدند سپاهیان ابواب جمعی خود را به طرف جنوب شهر بکشانند، فکر کردند در موقعی که نادر از شرق به شهر قوچان نزدیک می‌شود و به پیکار می‌پردازد، از فرصت استفاده کنند، شبانگاه به طرف مشهد حرکت نمایند.

آخرین فتح و پیروزی

نادرشاه بعد از کشتن پیکهای مخصوصی که عده‌ای از سرداران و بزرگان به طرف هرات فرستاده بودند راه افتاد، بدون آنکه وارد شهر شود، راه قوچان را پیش گرفت. برای اینکه خائنین را غافلگیر نماید صلاح در آن دید خشم خود را ظاهر نسازد، تا لحظه تنبیه کردن آنان به هیچ کس اظهاری نکند.

سربازانی که طبق دستور صادره می‌بایستی تا تشریف‌فرمائی قبله عالم در پای بلندی که صبح آن روز قبله عالم از فراز آن، عبور سپاهیان را تماشا کرده بودند بمانند حرکت نکنند، از اینکه قبله عالم تأخیر فرمودند بسیار ناراحت شدند.

امر صریح بود، نه جرأت داشتند به مشهد بروند، نه قدرت داشتند به جلو بروند. بعد از ساعتها انتظار وقتی که موکب همایونی را دیدند از حد فزون خوشحال شدند.

رسم بود حرمسرای نادر در قسمت آخر بعد از بار و بنه حرکت می‌کرد. نیمی از شب گذشته بود. نادر به مکانی که حرامسرایش در آنجا متوقف شده بود رسید، جسمش خسته بود، روحاً از جنایتکاران نفرت داشت. از طرفی عجله داشت هر چه زودتر آنان را به سزای کردارشان برساند، از طرف دیگر ناراحتی بی‌سابقه‌ای در فکرش رسوخ کرد، حس می‌کرد از هر سو تهدید می‌شود.

گرسنه بود، در سراپرده‌ای که برای استراحت کردن شوقی برپا کرده بودند شام خورد، با لباس استراحت کرد، می‌خواست بخوابد، میل داشت لحظه‌ای بیآرامد اما ناراحتی فکرش آنقدر زیاد بود که خوابش نمیبرد. در اثر کوچکترین صدا چشمهایش را می‌گشود، تبرزین یک طرف، شمشیر یک طرف، خنجر زیرسرش قرار گرفته بود.

شوقی که در تمام روز در کجاوه مخصوص خوابیده بود و استراحت کرده بود تمام شب مژه به هم نزد، از دیدن شوهر مهربانش در آن حال وضع ناراحت بود، نمی‌دانست چه کند؟ با اینکه شوقی هم برای خاطر نادر نگران بود، معذلک لحظاتی به خوشی گذشت، دقایقی لذت‌بخش سپری شد. مثل این بود که هر دو حس می‌کردند

از فرصت باید استفاده کنند. نزدیکیهای صبح، قبل از آنکه سپیده بدمد نادر که حس می‌کرد خسته و کوفته شده است به شوقی گفت: دلم می‌خواهد از همین جا راه کلات را پیش گیرم، بدون اینکه به کسی خبر بدهم با تو به آنجا برویم از آنجا نصرالله را بفرستم به حساب این نمک بحرامها برسد.

شوقی که جز این آرزوئی نداشت موافقت خود را اعلام داشت. نادر آغاباشی را احضار فرمودند، دستور دادند علاوه بر مرکب خاص، اسب دیگری زین کنند.

سردار احمدخان ابدالی که شنید قبله عالم بعد از نیمه‌شب رسیده‌اند، برای استراحت کردن به چادر مخصوص حرمسرای خود نزول اجلال فرمودند، تا رسیدن دستور حرکت منتظر ماند. ضمناً به آغاباشی خبر داد برای حرکت مهیا و آماده است.

آغاباشی برای سردار احمد خان پیغام فرستاد، قبله عالم قصد دارند علاوه بر مرکب خاص اسب دیگری را زین کنند، نمی‌دانم چه خیال دارند؟!

سردار احمد خان بعد از شنیدن پیغام آغاباشی ندانست چرا و برای چه این خیال به کله‌اش خطور کرد که قبله عالم شاید می‌خواهند فکر سابق خود را عملی سازند، بدون اینکه اطلاعی بدهند راه کلات را پیش گیرند، برای اینکه چنین واقعه‌ای رخ ندهد صلاح در آن دید نزدیک حرم گردد. اسبهای زین شده را مشاهده کرد. از دور آغاباشی را نزدیک اسبها دید.

آغاباشی که متوجه شده بود قبله عالم قصد دارند به اتفاق شوقی حرکت فرمایند ناراحت شد، خواجه باوفا حس می‌کرد ولی‌نعمتش نگران و مضطرب می‌باشد، حس می‌کرد سردار احمد خان ابدالی مورد عنایت و محبت است، شاید او هم فکر کرد قبله عالم قصد دارد تنها با شوقی به کلات برود، شاید خیال کرد رفتن به این شکل صلاح نیست و خطرناک است، همین که چشمش به سردار احمد خان افتاد به او اشاره‌ای کرد، با دست فهماند قبله عالم قصد دارند در جهت کلات حرکت کنند.

سردار احمد خان به تاخت به آن طرف رفت و خود را در مسیر قبله عالم قرار داد. نادر از سراپرده خارج شد، او مصمم بود با شوقی به طرف کلات برود. شوقی هم آماده حرکت بود، منتظر دستور بود. قبله عالم همین که خارج شدند چشمشان به سردار احمد خان افتاد، احضارش فرمودند.

سردار احمد خان نزدیک شد، از اسب به زیر آمد، عنان اسب را به دست آغاباشی داد، خود را در قدم نادر افکند.

نادر با کمال مهربانی سردار احمد خان را از زمین بلند کرد، فرمود: سردار با اینکه تصمیم داشتم به قوچان بیائیم، در این جنگ آخر هم شرکت کنیم ولی حس می‌کنیم قادر نخواهیم بود. صلاح در این است تا آمدن نصرالله فرماندهی سپاهیان را به تو واگذاریم. با اطمینانی که به دلاوری و شجاعت آن سردار داریم خاطر ما از هر جهت آسوده است که نصرالله به کمک آن سردار شجاع بر دشمنان ما فائق خواهند آمد، امنیت و آسایش مردم را تأمین خواهند کرد.

سردار احمدخان عرض کرد: برای ریختن و نثار خون ناقابلم حاضرم، قبله عالم از جسارتی که می‌نمایم عفوم خواهند فرمود. استدعا دارم، التماس می‌کنم، حضرت ظل‌الله به جقه مبارک قسم می‌دهم از تصمیمی که گرفته بودند بر نگردند، استدعا دارم در این جنگ آخر شرکت فرمایند، بعد از آن برای استراحت کردن به کلات تشریف ببرند. با وضع حاضر اگر قبله عالم جان نثار را تنها بگذارند با عرض معذرت باید عرض کنم رشته امور از هم گسسته می‌شود، دیگر امکان نخواهد داشت، شاهزاده نصرالله میرزا هم از عهده کاری بر آید. غلام وظیفه دارم حقایق را به عرض برسانم. دیروز عده‌ای از بزرگان و سرداران و نزدیکان قبله عالم که در مقدم سپاه هستند از اینکه قبله عالم تأخیر فرمودند نگران شدند، به عقب برگشتند، همین که دانستند و فهمیدند قبله عالم به مقصد نامعلومی با رئیس مأمورین خفیه تشریف برده‌اند ناراحت شدند، نمی‌دانم چه فکر کرده‌اند و چه شده که نیمی از لشکریان را برداشته‌اند و به سرعت رفته‌اند، اگر قبله عالم به کلات تشریف ببرند با این تفرقه سپاه، با بودن عده‌ای یاغی در چند فرسخی اینجا، با بساطی که در هرات و سیستان و شاید نقاط دیگر برپا شده معلوم نیست چه خواهد شد. عاجزانه استدعا دارم، تمنا دارم برای آخرین مرتبه در این جنگ شرکت فرمایند، دشمنان موجود را قلع و قمع فرمایند، اکراد نابکار قوچانی را به سزای خود برسانند، سپاه فاتح متشکلی را به شاهزاده نصرالله میرزا بسپارند تا بتواند در راهی که قبله عالم رفته‌اند، آن همه زجر و سختی و زحمت کشیده‌اند قدم بردارد و مملکتی که با این همه خون جگر خوردن، با این همه فداکاری و از خودگذشتگی بزرگ کرده‌اند، حفظ نماید.

نادر از شنیدن بیانات صادقانه سردار احمد خان ابدالی منقلب شد. در همین موقع چند نفر سوار از دور رسیدند، استدعای شرفیابی داشتند. نادر اجازه فرمود بیایند، مستدعیات خود را بگویند. سواران نزدیک شدند، عرض کردند: از ایلخی‌داران قبله عالم در دشت رادکان هستند که به زحمت توانسته‌اند جان از معرکه به در برند و برای عرض گزارش شرفیاب شوند. توضیح دادند، چگونه اکراد قوچان ایلخی قبله عالم را که در دشت رادکان پراکنده بودند غارت کرده‌اند.

این توضیحات سبب گردید نادر تحت‌تأثیر حوادثی که پیش آمده و مانند تار و پودی به دوردست و پایش می‌پیچید به طرف سرنوشتی که در انتظارش بود کشانده شود. بار دیگر نادر از حرکت به طرف کلات منصرف گردید، راه قوچان را پیش گرفت و به سرعت راه افتاد.

نادرشاه در طول راه به فکر خیانت اطرافیانش بود، حس می‌کرد عجله آنان برای این است که از او دور شوند و در دسترس قرار نگیرند، فکر کرد باید در مرحله اول آنان را مطمئن سازد و به آنان بفهماند از غدر و خیانت آنان اطلاعی ندارد، به آنان محبت کند تا بر اکراد قوچان پیروز شود. وقتی که اکراد را سیاست داد و تنبیه کرد، نوبت آنان خواهد رسید، به موقع حسابشان را پاک خواهد

کرد. سردار احمد خان ابدالی که در رکاب حرکت می‌کرد و منتظر اصغای اوامر بود، احضار گردید. نادر فرمود: نفهمیدی چرا ناراحت شدند!؟

سردار احمد خان ابدالی عرض کرد: شاید مرتکب خطائی شده بودند.

نادر پرسید: شاید تو خبر داری، ممکن است مراد بیگ به تو گفته باشد برای چه می‌خواست شبانگاه ما را ملاقات کند!؟

سردار احمد خان عرض کرد: مراد بیگ حرفی نزد، اسمی برده نشد ولی دیروز صبح همین که اطرافیان قبله عالم فهمیدند حضرت ظل‌الله تشریف‌فرما نشدند ناراحت گردیدند، از قیافه‌ای که پیدا کردند بعضی‌ها را شناختم.

نادر فرمود: بسیار خوب، برای اینکه تفرقه ایجاد نشود، برای اینکه سپاهیان متشکل گردند فعلاً بهیچ وجه صلاح نیست بفهمند که ما بر خطای آنان واقف گردیده‌ایم. باید فوراً اقدام شود از خطای دیگری که ممکن است مرتکب شوند جلوگیری به عمل آید.

سردار احمدخان عرض کرد: امر بفرمائید.

نادر فرمود: فوراً بروید، به آنان برسید، بدون اینکه بپرسید چرا عجله کردند به آنان بفهمانید دیشب برگشتیم، به همان کسانی که ناراحت شده بودند و بدون تردید می‌خواهند بفهمند کجا بوده‌ایم بگوئید برای دیدن چند سوار زخمی که از دشت رادکان فرار کرده خود را به مشهد رسانده بودند رفته بودیم. به آنان بفهمانید این سواران به ما خبر داده‌اند اکراد قوچانی جسارت را به آن حد رسانده‌اند که ایلخی سلطنتی را در دشت رادکان غارت کرده‌اند.

سردار احمد خان سر فرود آورد، عرض کرد: اطاعت میشود... خواست حرکت کند.

نادر فرمود: برای اینکه وقت تلف نشود و به محض اینکه ما رسیدیم حمله آغاز گردد، نیمه غرب قوچان را محاصره کنید. ما هم از شرق می‌رسیم فوراً دست به کار خواهیم شد. خیلی دقت کنید به آن افراد خیانتکاری که از قیافه شناخته‌اید گوشه و کنایه‌ای نزنید، نشان ندهید اتفاقی رخ داده و شما چیزی حس کرده‌اید.

سردار احمد خان به موقع رسید. خود را به موسی بیگ و محمدقلی خان و صالح بیگ و بزرگان دیگر رساند و گفت: وای به حال اکراد قوچان، قبله عالم بعد از بازدید قشون به وسیله رئیس مأمورین خفیه خبردار شدند، چند نفر سوار زخمی از دشت رادکان آمده‌اند، پس از ورود به مشهد بستری شده‌اند.

قبله عالم برای اطلاع شخصاً به مشهد بازگشتند، آنان را مورد تفقد قرار داده‌اند. گویا قبله عالم خیلی ناراحت شده‌اند، قصد دارند اکراد جسور قوچان را به شدیدترین وجه تنبیه نمایند.

موسی بیگ پرسید: سردار شما از کجا می‌دانید؟

سردار احمد خان که متوجه شد، چرا موسی بیگ چنین سئوالی طرح می‌نماید، با قیافه‌ای حق به جانب گفت: این موضوع را رئیس مأمورین خفیه که در رکاب بود برایم تعریف کرد. قبله عالم هم موقعی که امر فرمودند خودم را به مقدم سپاه برسانم ضمن دستوراتی که راجع به محاصره قوچان می‌دادند در حال غضب و خشم فرمودند: مادر یاغیان متجاسر را به عزایشان می‌نشانم.

خیانتکاران از شنیدن بیانات سردار احمد خان نفس راحتی کشیدند. از اینکه فرستادگانشان گیر نیافتاده‌اند و بی‌جهت گرفتار دلهره شده بودند مسرور گردیدند، نفس راحتی کشیدند.

موسی بیگ گفت: چون سپاهیان خسته شده‌اند بهتر است سنگرگیری کنند و تا آمدن قبله عالم استراحت نمایند.

سردار احمد خان گفت: بسیار فکر خوبی است.

فعالیت شروع شد، سپاهیان به موضع گرفتن در اطراف حصار شهر پرداختند.

محمدقلی خان که می‌خواست رابطه برقرار کند و برای کسانش شرحی نوشته بود همچنین صالح بیگ ناراحت شدند، فکر کردند اگر نادر بفهمد، اگر به او خبر بدهند چه خواهد شد؟

موسی بیگ که از ماجرا مطلع بود گفت: اینطور که قبله عالم عصبانی است، فرمان قتل عام خواهد داد، یک نفر را زنده نخواهد گذاشت.

موسی بیگ گفت: قبل از آنکه نوشته تو به دست نادر برسد شهر را آتش می‌زنیم، همه چیز را می‌سوزانیم و خاکستر می‌کنیم، چیزی باقی نمی‌گذاریم.

محمدقلی خان که نقشه می‌کشید اقوامش را حفظ کند، برای حفظ جان خودش، برای اینکه نوشته‌اش به دست نادر نیافتد، کشتن و انهدام و سوزاندن شهر قوچان را خیلی ساده تلقی کرد و گفت: بله ما باید قبل از آنکه نادر برسد وارد شهر شویم، یک نفر را زنده نگذاریم، باید شهر را آتش بزنیم...

حمله به شهر قوچان به شدیدترین وجه آغاز شد، اکراد قوچان که علیه نادر قد علم کرده بودند سر به نیست شدند.

محمدقلی خان، صالح بیگ، موسی بیگ غوغا کردند، با اینکه دستوری نرسیده بود قلعه را آتش زدند تا نوشته محمدقلی خان به دست قبله عالم نرسد.

آخرین شب

نادر از فتحی که کرده بود بسیار خوشحال شد، سردار احمد خان ابدالی که مسبب این فتح بود مورد عنایت خاص قرار گرفت. به او خبر دادند شام را در حضور قبله عالم صرف خواهد کرد. دیگران هم انتظار داشتند در این شب خوش شرکت داده شوند اما...

نادر سعی داشت با خیانتکاران روبرو نشود زیرا حس می‌کرد نخواهد توانست خونسرد بماند.

بزرگان و سرداران خیانتکار که بعد از فاتح شدن مورد تفقد قرار نگرفته، احضار نشده بودند ناراحت شدند. همگی مترصد بودند بدانند چه شده، چرا به آنان عطف توجهی نشده است!؟

صالح بیگ امور دربار را اداره می‌کرد. محمدقلی خان برادر زن نادر رئیس سربازان محافظ جان نادر بود. چون خیانتکار بودند می‌ترسیدند شخصاً نزدیک شوند ولی افراد مورد اعتمادشان در اطراف سراپرده سلطنت خدمت می‌کردند، می‌آمدند و می‌رفتند.

اظهار محبت و لطف از حد فزون قبله عالم به سردار احمد خان را می‌دیدند و برای محمدقلی خان و صالح بیگ مرتب خبر می‌بردند.

نادر که خوش و بر سر کیف بود، در حالی که می‌خندید به سردار احمدخان گفت: نوبت این مادر به خطاهای خیانتکار است، فردا صبح همه را می‌گیری، می‌خواهم نتیجه علی قلی شناسی را به آنان یاد بدهم... من دیگر به اینها که اطرافم را گرفته‌اند اطمینان ندارم، کسی که خیانت کند حق حیات ندارد.

محمدقلی خان در حالی که سراپا می‌لرزید این خبر را از زبان ساقی قبلهٔ عالم که از دستیارانش بود شنید. لحظه‌ای بعد صالح بیگ و موسی بیگ نیز از آن باخبر شدند، به قوجه بیگ کوندوزلوی افشار اورمی، قوجه بیگ قاجار ایروانی هم خبر دادند. به تمام کسانی که حس می‌کردند با علی‌قلی خان رابطه برقرار کرده‌اند و یا تمایلی نسبت به او دارند آهسته در گوشی گفتند: دستور داده شده فردا صبح تمام کسانی که با علی‌قلی خان ارتباط داشته‌اند دستگیر و سربه نیست گردند، گفتند: به سردار احمدخان ابدالی دستور داده شده چون از اطرافیانم اطمینان ندارم همگی را دستگیر کن، می‌خواهم سر از تنشان جدا کنم، می‌خواهم جانشان را بگیرم.

ترس و وحشت تمام اطرافیان را فرا گرفت، ساعتی بعد در چادر محمدقلی خان در پرتو نور شمعی که افروخته بودند سایه‌هائی گرد آمدند، گفته‌های نادر را که به وسیلهٔ ساقی خاص تکرار می‌شد شنیدند و فهمیدند، اگر تا طلوع آفتاب فرمان دهنده زنده بماند، آنان سر به نیست خواهند شد. برای آنکه زنده بمانند دست در دست هم گذاردند، سوگند یاد کردند همان شب آمر را سر به نیست کنند... شب از نیمه گذشته بود، در تاریکی شبح مانندهائی به راه افتادند و به سوی چادر نادر پیش رفتند...



آرامگاه نادرشاه افشار در مشهد

منتشر کرده‌ایم:

■ بازیگران عصر طلایی

خواجه‌نوری، ابراهیم

شرح حال و مبارزات سید حسن مدرس

قطع: رقعی ۱۷۰ صفحه

* * *

■ خاورمیانه در قرن بیستم

تحولات و رویدادهای خاورمیانه در قرن بیستم

پی‌یر درنیک، ژان ـ ترجمهٔ: دکتر فرنگیس اردلان

قطع: رقعی ۵۱۰ صفحه

* * *

■ سردار جنگل

میرزا کوچک خان

فخرائی، ابراهیم

شرح مبارزات میهن‌پرستانهٔ مرحوم میرزا کوچک خان جنگلی

قطع: رقعی ۵۸۶ صفحه

* * *

■ مصاحبه با تاریخ‌سازان جهان

فالاچی، اوریانا ـ ترجمهٔ: مجید بیدار نریمان

قطع: رقعی ۴۲۰ صفحه

* * *

■ ودکا کولا

لوونسن، شارل ـ ترجمهٔ: دکتر غلامعلی سیار

تحقیقی است راجع به روابط پنهانی شرق و غرب و شرکتهای

* * *

■ چنگیزخان

پرشرون، موریس ـ ترجمهٔ: دکتر علی اقبالی

قطع وزیری ۳۵۰ صفحه

* * *

■ توتالیتاریسم

آرنت، هاناه ـ ترجمهٔ: محسن ثلاثی

تحقیقی است پیرامون حکومتهای ارعاب و وحشت

قطع رقعی ۳۵۰ صفحه

* * *

■ سفرنامه بنجامین

اولین سفیر آمریکا در ایران

بنجامین ـ ترجمهٔ: مهندس حسین کردبچه

قطع وزیری ۳۹۲ صفحه

* * *

■ دولتهای ایران از سید ضیاء تا بختیار

بهنود، مسعود

شرح حال دولتهای ایران از اسفند ۱۲۹۹ تا بهمن ۱۳۵۷

قطع وزیری ۹۹۶ صفحه

* * *

■ خداوند الموت (حسن صباح)

آمیر، پل ـ ترجمهٔ: ذبیح‌الله منصوری

شرح حال حسن صباح و فرقهٔ اسماعیلیه با مختصری از تاریخ سلجوقیان

قطع وزیری ۷۷۶ صفحه

* * *

■ ریشه‌ها

هایلی، آلکس ـ ترجمه ـ ترجمه: محمدتقی کرباسی، حسن مروی

قطع: رقعی ۴۱۶ صفحه

* * *

■ قرن بیست و یکم

فلدان، مارسو ـ ترجمهٔ: غلامعلی توسلی

تحقیقی است راجع به خط مشی سیاسی بلوک شرق و غرب در قرن بیست و یکم

قطع: رقعی ۳۸۶ صفحه.

* * *

■ رویدادهای مهم تاریخ

بانضمام مشاهیر

تألیف و ترجمه: حسام‌الدین امامی

شامل هفتهزار سال تاریخ بشر و شرح حال مکتشفین و مخترعین و دانشمندان مهم و نامی جهان با تصاویر آنان

قطع: وزیری ۵۱۲ صفحه

* * *

۱۶۰۰ تومان